نام کتاب: حقیقت ساده

نویسنده : منیره برادران (م . رها)

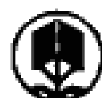
ناشر : نشر نیما

تاریخ : ۱۳۷۹ - ۲۰۰۰

چاپ : سوم

محل : آلمان فدرال ، اسن

ISBN 3- 935249-35-7



نشر نیما
Nima Verlag

Lindenallee 75-45127 Essen-Germany
Tel.:0049 (0) 201-20868- Fax: 0049 (0) 201-20869
www.nimabook.com nimabook@gmx.de

سخنی با خواننده

اینک فرصتی پیش آمده است تا کتابهای سه گانه «حقیقت ساده»، که در فاصلهٔ سالهای ۱۳۷۰ تا ۱۳۷۴ نوشته شده است، در یکجلد گردآوری شود. در چاپ جدید پاره‌ای تصحیحات و تغییرات اینجا و آنجا انجام گرفته، و جلد اول از نو ویراستاری شده است. از مهر و یاری دوست قدیمی و همبندم در زندان زمان شاه، که ویراستاری سه جلد کتاب را مدیون او هستم، نیز از دوست ادیبی که به ایرادهای ارزنده‌ای در شیوه نگارش من اشاره‌هایی داشته است، صمیمانه سپاسگزارم.

چاپ و انتشار این کتاب را از جلد اول تاکنون مدیون تلاش و همکاری دوستان «تشکل مستقل و دموکراتیک زنان ایرانی - هانوور» هستم. سپاس فراوان از دوستان بیشماری دارم که درسراسردنیا بی هیچ دریغی در توزیع کتاب به ما یاری رسانده‌اند، بی‌شک بدون یاری این دوستان امکان توزیع نسبتا گسترده‌ی کتاب فراهم نمی‌آمد.

منیره برادران (م . رها)

اسفند ۱۳۷۵

پیشگفتار (دفتر اول)

در شهریور سال ۱۳۶۷ اولین نمایشگاه بین المللی تهران پس از پایان جنگ برگزار شد. زندان اوین با محل نمایشگاه فاصله زیادی ندارد. ما از لابلای نرده های آهنین، پرچمها و آرم کشورهای مختلف جهان را که با بالنهای تبلیغاتی در آسمان شمال تهران در پرواز بودند، می دیدیم و شبها از « شهر بازی » که نزدیک محل نمایشگاه قرار داشت ، هیاهوی شادمانه بچه ها را می شنیدیم.

اما این سوی دیوار خفاش مرگ سایه گسترده بود. ما در نوبت شلاق و مرگ بسر می بردیم. روزانه دهها یا شاید صدها زندانی را به جوخه اعدام می بردند. در آنروزها آرزو می کردم که با یکی از آن بالنها به پرواز درآیم و سرگذشت مان را به فریاد باز گویم.

زمانی که دیگر پشت دیوار نبودم، با دوستی در غروبی بهاری در خیابانهای شلوغ تهران قدم می زدیم . پرده غلیظ دود گازوئیل مانع حس بهار نبود. او پیشنهاد کرد آنچه را که در زندان گذشته، ثبت کنم و از من خواست که این کار را جدی بگیرم. من بهانه ها آوردم، نپذیرفت. گفتم بازگو کردن آنچه در زندان بر ما گذشته، کار آسانی نیست. ضعفها و شکستها و خیانتها هم داشته. آنها را چه کنم ؟ گفت: دقیقا همانها نیز باید به ثبت رسد تا پایمردیها زیباترجلوه کنند و چهره انسانی شان را باز یابند. بازبهانه آوردم : قلمم تمرین ندارد، مبتدی است. گفت : قلم را بدست بگیر، بزودی دوستت خواهد شد.

لحظه‌ای که تصمیم گرفتم پیشنهادش را بپذیرم، دست همدیگر را فشردیم. شب شده بود و خیابانها خلوت می‌شدند. از هم جدا شدیم.

آنچه می‌خوانید تنها سه سال از نه سال زندگی زندان است. هنوز فرصت بازنویسی خاطرات تمامی دوران زندان را نیافته‌ام. امیدوارم در آینده در انجام این سهم موفق شوم.

شکی نیست که نوشته حاضر نمی‌تواند بازتاب همهٔ حوادث زندان باشد. چه من تنها به نوشتن آنچه که خود دیده‌ام و آنچه که در خاطرم بوده، اکتفا کرده‌ام. مسلما این تنها گوشه‌هائی

است از آنچه که در زندانهای جمهوری اسلامی گذشته است.

اسامی زندانیان را بغیر از نام تیرباران شده‌گان تغییر داده‌ام. فروردین ۱۳۷۱

پیشگفتار (دفتر دوم)

زندگی جنگ بود. برق شمشیر دشمن وسوسه برمی‌انگیخت: وسوسه تسلیم، تنش با خود. جنگی دردناک: تسلیم و حقارت و یا مقاومتی در برابر انسان. چه بسا که حاصل نبرد تسلیم بود. رذالت بود. یا ایستادن و استواری با افت و خیزها. کمتر درختی در برابر طوفان بی لرزش و خمی می‌ایستد . و من از این درختهای رسای انسانی هم دیده‌ام و از آنها یاد کرده ام . درختهای دیگر اگرچه در برابر طوفان خم می‌شوند به اینسو و آنسو، اما چه بسیار که بر جای می‌مانند.

زندان از این لرزش‌ها و خمیدن‌ها داشته است و حتی چه بسیار افتادن‌ها. شاید آسان‌تر می‌بود این همه به سکوت برگذار می‌شد و خواننده اگر منزه طلب هم باشد، اینگونه را بهتر می‌پسندد اما این هم خود جنگی است در برابر منفعت‌طلبی‌ها، یکجانبه‌گری‌ها و واقع «نه» بینی‌ها.

تیر ماه ۱۳۷۳

پیشگفتار (دفتر آخر)

با پایان یافتن دفتر سوم خاطرات زندگی نه ساله‌ام در زندان و بازنگری به آن، توضیح پاره‌ای نکات را به خوانندگان این دفترها مدیونم. روزی که نوشتن خاطراتم را شروع کردم، نه از دشواری کار تصویری روشن داشتم و نه از توانائی‌ها و ناتوانی‌های خودم. قصد داشتم یکساله کار این سه دفتر را به پایان برم. تنها در روند کار توانفرسای چهارساله بود که آن

تصمیم را نه یک بلندپروازی، که یک خام‌نگری یافتم. برای بازآفرینی گذشته نیازمند به زمان و آمادگی بیشتری بودم. مقدم بر هر چیز نیازمند به فرصت کلنجار رفتن با خودم، تا بتوانم از تجربه‌های نهانی‌ام سخن بگویم. گذر زمان لازم بود تا دست و قلم لرزانم، اعتماد به خود و جرات بیابد و از داوریها نهراسد. حتی فائق آمدن بر این هراس هم کافی نبود. برای پرداختن به مسائل و احساس‌های شخصی‌ام و به ویژه برای نوشتن دربارهٔ دیگران همواره در هراس و تردید بوده‌ام و هنوز هم هستم.

جزئی کوچک از تاریخ روزهای سیاهی را نوشته‌ام که دور نیست. همین دیروز است یا دیشب، و هنوز پایان نیافته. اینست که هر خواننده ای تجربه‌ها و خاطره‌های خود را در آن می‌جوید. خواننده این دفترها تنها خواننده‌ای ناظر نیست، خود و گذاشته‌اش را در پیوندی تنگ با آن می‌بینند. در روند کار متوجه شدم که خاطره نگاری کاری است نه تنها دشوار، که بیش از حد تصورم پر مسئولیت. می‌باید واقعیت‌ها را درست به همانسان که بوده چون معماری، دو باره از پائین به بالا روی هم بچینم و بنایی را بعینه بازسازی کنم. آیا از پس این کار پر مسئولیت برآمده‌ام؟

اما واقعیت کدام است؟ آیا برداشت من از رویدادها با برداشت دیگری از همان رویدادها یکسان است؟ آیا می‌توان در توصیف حادثه‌ای، داوری‌های شخصی را بکلی کنار نهاد، تا خواننده خود داور باشد؟ آیا قلم من از خطر یکجانبه‌نگری به دور بوده است؟

بار این تردیدها و دل نگرانی‌ها تا به امروز، و در پایان کار بیش از گذشته همچنان بر ذهنم سنگینی می‌کند.

بسیاری از من پرسیده‌اند چگونه این همه خاطره‌ها را در ذهن حفظ کرده‌ام؟ آیا یادداشت‌هایی از آن سال‌ها دارم؟ چگونه توانسته‌ام ترتیب زمانی و پیوند حوادث را از یاد نبرم و تداوم آنها را در خاطر نگه دارم؟

زندگی در زندان تنگ، حوادث برجسته و روزها سخت یکنواخت هستند. به طوری که مجال و فرصت دیدن، تامل و دقت فراوان است. حوادث پیرامونی، آدم‌ها، مناسبات آدمی، احساس‌ها و تجربه‌ها در آن دنیای بسته و محدود در ذهن و حافظه سخت جای می‌گیرند و ثبت می‌شوند، مگر اینکه بار تلخ و گزنده آن چنان سنگین و دردآلود باشد که برای ادامه حیات، در ناگزیری، به عمد یا غیر عمد، پس زده شوند و گاه حتی به فراموشی سپرده شوند. در سفر به آن سال‌ها و تمرکز روی آن خاطرات بود که گوشه‌های بیشتری از آن زندگی را

روشن‌تر دیدم و بیاد آوردم. آن تصویرها در زمان و مکان مشخص و به ترتیب در ذهن من نقش بسته بودند. بی‌شک بدون تمرکز دوباره و بازآفرینی آن سال‌ها، این گوشه‌های نهفته در یاد برای همیشه در صندوق‌خانه ذهنم محبوس می‌ماند و شاید هم به فراموشی سپرده می‌شد.

صد افسوس، که نه تنها یادداشتی از آن روزها در دست ندارم، که حتی نامه‌ای هم از نامه‌هایی که در آن سال‌ها برای خانواده‌ام نوشته بودم، باز نیافتم. بارها از خودم پرسیده‌ام آیا این من امروز در اروپا می‌توانم احساس و تجربهٔ آن روزهایم، تجربهٔ آن زندانی را که آینده برایش یک علامت سئوال بزرگ بود، بازآفرینی کنم و در اندیشه و احساس «او» دخل‌وتصرف نکنم؟ به یقین اگر آن یادداشت‌ها یا نامه‌هایی را که در زندان در دوری‌ها و جدایی‌ها از دوستان به صد تدبیر بهم می‌رساندیم، در اختیار داشتم، حضور «او» در این دفترها ملموس‌تر می‌شد.

تمامی آن گذشته، یا رویدادهایش و یا آدم‌هایش در نوشتهٔ من ثبت نیستند. آنهایی را که نگاشته‌ام، صد البته نارسا و نا کافی هستند. مبنای انتخابم چه بود؟ گزینشی آگاهانه در کار نبود. آن بخش از حوادث، آدم‌ها و احساس‌های برجسته‌تر و نمایان‌تر در حافظه‌ام، آن دیگری‌ها را به پس می‌راند و آن جنبه‌هایی که ذهن روشنتری در باره‌شان داشتم و برای بیان ملموس‌تر بودند، به قلم آمده‌اند. شاید اگر بنا می‌بود با بردباری و وسواسی بیشتر، در زمانی طولانی‌تر و در سفری عمیق‌تر به آن سالها بازمی‌گشتم، برای حوادث، احساس‌ها و آدم‌های به ظاهر کم نمایان‌تر و در سایه هم، فرصت و توانایی بیان می‌یافتم. چرا چنین وسواس و دقتی به خرج ندادم؟

درگیری با گذشته و کلنجار با آن، تنها به لحظه‌هایی که قلم به‌دست می‌گرفتم، محدود نمی‌شد. گذشته خود، حال و لحظه می‌شد و من در تکاپوی زندگی حال و در تضادی تلخ با آن سرگردان می‌ماندم. اگر می‌توانستم تنها چند ساعتی از شبانه‌روز یا چند روزی از هفته را برای نوشتن و سیر در گذشته اختصاص دهم و باقی را به حال و امروز واگذارم، شاید در آن صورت قادر می‌بودم میزان دقت و موشکافی نوشته‌ام را بالا ببرم. چنین تقسیمی برای من، اما نا ممکن بود. چه بسا ماهها درگیر با گذشته و در کشاکش سخت با خودم سپری شد، بی آن که بتوانم کلمه‌ای روی کاغذ بیاورم. و چه بسا در پی این بحران‌های روحی و مراحل دشوار، قلم را که به دست می‌گرفتم وسیله زبان و بیان لازم را برای نگارش آنها نمی‌یافتم. پیش می‌آمد که از ادامهٔ نوشتن دلسرد می‌شدم و خود را سخت ناتوان می‌دیدم. به خود می‌گفتم «وظیفه‌ای در

کار نیست.» اما نه، می‌دانستم در آن صورت باید برای همیشه سرگردان بمانم. رهایی‌ام در تسلیم در برابر یاس و ضعفم نبود. کار باید پایان می‌یافت و کاستی‌ها و نارسایی‌های ناشی از شتاب‌زده‌گی نباید مانعی بر پایان و نیز نشر این دفترها می‌شد.

در این راه از راهنمائی‌های ارزنده دوستی دیرین و همبندی زندان زمان شاه که خود تجربه‌های غنی از دوران اسارتش داراست و ویراستاری ها را مدیون او هستم‌سپاسگزارم.

آذر ۱۳۷۴

عشرت آباد

یکی از شبهای پاییز سال ۱۳۶۰ بود حوالی ساعت ۱۲ شب. من تازه به رختخواب رفته بودم که زنگ در خانه به صدا درآمد. خواهرم آیفون را برداشت. از آنطرف صدای مرد غریبه‌ای شنیده شد که می گفت: « من از دوستان برادرتان هستم » خواهرم گفت : « اما برادرم اینجا نیست » غریبه آمرانه دستور داد: «فورا در را باز کنید ! »

بیشک شکارچیان آدمها بودند که آن روزها همه جا حضور داشتند. در خیابانها جلوی مردم را می‌گرفتند بازرسی می‌کردند؛ درون کیف ها را می‌گشتند و با کوچکترین سوظنی افراد را دستگیر می‌کردند. شبها به منازل هجوم می بردند و طعمه شان بویژه دانشجویان و دانش آموزان بود.

خواهرم در را باز کرد. در یک چشم بهم زدن مردان مسلح خانه را اشغال کردند و در جواب سئوال خواهرم که «شما کی هستید؟ و بچه مجوزی آمده اید؟» برگه ای را نشان دادند.

هنوز فرصت نکرده بودم لباس خوابم را عوض کنم که مردی بی سیم بدست، که بنظر می‌رسید سردسته باشد، در اتاقم ظاهر شد. مرا بنام صدا کرد و بلافاصله دستور داد لباس پوشیده آماده شوم چون بازداشت هستم. و در جواب سئوال «برای چی » با خشونت پاسخ داد: « بعدا معلوم می شود.»

در فاصله کوتاهی که مشغول پوشیدن لباس بودم آنها تمام اثاثیه خانه رابهم ریختند. چیزی نیافتند، اما بهر حال باید مدارکی جور می کردند. مقداری از کتابهای کتابخانه را برداشته ازخواهرم کیسه ای خواستند که در آن بریزند. خواهرم در حالی که سعی می کرد خونسردی خود را حفظ کند، گفت: «فعلا که اختیار اسباب و اثاثیه را شما دارید. هر چه می خواهید بر دارید.» یکی از آنها کیسه زباله ای پیدا کرده آورد. کتابها را در آن ریختند. در تمام این مدت جوان ۱۶یا۱۷ ساله ای که با اسلحه اش ژستهای آرتیستی می‌گرفت، من و

خواهرم را زیر نظر داشت.

کلید ماشین خواهرم راهم گرفتند و آنرا بازرسی کردند. یکی از آنها در حالیکه نواری در دست داشت و اسم شوان را بغلط تلفظ می‌کرد، پرسید «این نوار چیست؟» خواهرم گفت: «خودت روی ضبط امتحانش کن» اما او زحمت این کار را بخود نداد و آن را نیز بهمراه چند نوار دیگر در کیسه ریخت .

بعد از حدود یک ساعت کارشان تمام شد و من زندانی شان بودم. خواهرم را تنگ در آغوش گرفتم و در گوشش گفتم: « خودت را برای هر چیزی آماده کن.» او در حالیکه بشدت متأثر بود، بمن سفارش کردکه در همه حال شرافت خود را حفظ کنم. این سخن با ارزش او را همواره و سالها در خود تکرار کردم. وارد کوچه که شدم، برگشتم تا یکبار دیگر و شاید برای آخرین بار خانه را ببینم. خواهرم هنوز در آستانه در بود. درنگاهش اندوهی توصیف ناپذیر بود و اشک می ریخت.

از کوچه گذشتیم در خیابان ماشین لندروری در انتظارم بود. سردسته تیم در ماشین را باز کرد و پرسید که آیا سرنشینان آن را می شناسم. لحظه ای گویی برق مرا گرفت. برادرم، همسرش نرگس و یکی دیگر از خویشانمان که در همسایگی منزل برادرم سکونت داشت، با چشمان بسته نشسته بودند و پاسداری در حالیکه اسلحه اش را بطرف زندانیان گرفته بود، درصندلی جلو کنار راننده نشسته بود. انگشتش روی ماشه قرار داشت. با خود اندیشیدم چه بلایی سر برادرم خواهند آورد. سئوال شکارچی مرا بخود آورد:« آنها را می‌شناسی؟ » گفتم: « مگر بازجویی ام از همین جا شروع شده ؟» ضربه مشتی را بر سرم احساس کردم. یقین داشتم آنها را با شناخت نام و هویتشان دستگیر شده اند، لذا جواب دادم: « مگر ممکن است برادرم و زنش را نشناسم.»

چشمان مرا نیز بستند و در کنار آنها نشاندند. ماشین براه افتاد. ماشین در خیابانهای خلوت شب، با سرعت پیش می رفت و من به آنچه که در انتظارمان بود می‌اندیشیدم. می دانستم نرگس چقدر نگران است. دستم از زیر چادر دست او را می‌جست. دست سردش را فشردم.

بعد از مدتی نه چندان طولانی ماشین ایستاد. ما را پیاده کردند. ساختمان کهنه‌ای را که درمقابل مان قرار داشت، از زیر چشم بند دیدم. بعدها فهمیدم آنجا کمیته عشرت آباد بود. از لحظات کوتاهی که با هم بودیم، استفاده کرده، موضوعی را که بنظرم مهم می آمد، به

آنها گفتم. سپس من ونرگس را از مردها جدا کرده از یک حیاط قدیمی و چند محوطه پستومانند گذراندند. جلوی دری متوقف شدیم. زنگ زدند. نگهبان زنی در را باز کرد و ما را به داخل برد. بعد از بازرسی بدنی چند عدد پتوی سربازی کهنه در اختیارمان گذاشت و دستور داد همانجا بخوابیم. من و نرگس چشم بندمان را بالا زدیم و به همدیگر نگاه کردیم. درنگاهش اندوه و ابهام بود. گفت: «خوب است که لااقل با هم هستیم.» با سر تائید کردم. نگهبان گفت « باهم حرف نزنید.» دراز کشیدیم و در سکوت همدیگر را نگاه کردیم. خوابمان نمی آمد. سنگینی حادثه قدرت اندیشیدن را از من گرفته بود. این شبی دیگر بود، غیر از همه شبهای زندگی ام . تنها همین را احساس می کردم.

بعد از مدتی خوابم برد. صبح روز بعد با صدای نگهبان از خواب بیدار شدم. چشمان نرگس باز بود. او تمام شب بیدار مانده بود. نگهبان ما را به اتاق عقبی فرستاد. آنجا زندانیان دیگری نیز بودند حدود ۱۵ نفر. از دیدن آنها کمی سبک شدم.

اتاق تاریک و نمور، با دیوارهای سیمانی و سکوئی سیمانی که زندانیان روی آن نشسته بودند، مرا بیاد حمامهای قدیمی زمان بچگی می انداخت. زندانی دیگری که متوجه نگاه حیرت زده من به در و دیوار بود، گفت : « زندان کم آورده اند حمامها را هم به کار گرفته اند.» روی سکو نشستم و این بار چهره ها را نگاه کردم. اکثرشان دختران بسیار جوانی بودندکه بزودی فهمیدم دانش آموز هستند. سه نفرشان از یک دبیرستان بودندکه موقع اسم نویسی در مدرسه دستگیرشده بودند. یکی دیگر، اکرم دختر ۱۶ ساله ای بودکه در تظاهرات مسلحانه ۵ مهر با کوکتل مولوتف دستگیر شده بود. گر چه هیچ استفاده ای از آن نکرده بود، اما می گفت که به احتمال زیاد اعدام خواهد شد. یک بافتنی دستش بود. با تعجب پرسیدم که آن را از کجا آورده‌است. گفت: « مال یکی از نگهبانان است. خوب، سرگرمی است. سعی هم می کنم بد ببافم. » آن را نشانم داد. با ناشیگری بافته شده بود.

یک دختر دانشجو هم در بین آنها بود. گفت که بدلیل فعالیت دانشجویی دستگیرشده است. تعجب کردم چون مدت یکسال و نیم بود که دانشگاهها تعطیل بود. گفت: « بدلیل همان فعالیت یکسال و نیم پیش دستگیر شده ام.» زن دیگری هم بود که موی رنگ کرده اش توجهم را جلب کرد. اکرم به دو نفری اشاره کرد و گفت آنها خواهر هستند و این زن آنها را لوداده. هر سه آنها ساکت در گوشه ای نشسته بودند و تمایل زیادی به صحبت نداشتند.

اکرم گفت: «اینجا زندانیان را بطور موقت نگه می دارند و بعد از تحقیقات و تکمیل

پرونده و بازجویی اولیه زندانی را می فرستند اوین. و به ندرت اتفاق می افتد که کسی را از همین جا آزاد کنند.»

نگهبان اطلاع داد که صبحانه آماده است. دو نفر داوطلب رفتند و صبحانه را آوردند. نان و پنیر و یک کتری چای بود. یکی از بچه ها پنیر را به تعدادمان تقسیم کرده داخل تکه نانی گذاشت و بدستمان داد. زندانی دیگری چای را در لیوانهای پلاستیکی ریخت. تعداد لیوانها کم بود و به نوبت چای خوردیم. بعد اطلاع دادند که برای رفتن به دستشوئی آماده شویم. دستشوئی در جائی دیگر بود. برای رفتن باید چادر و چشم بند می گذاشتیم. نرگس و یکی دو نفر دیگر چادر نداشتند. ردیف شدیم هر کسی چادر یا لباس نفر جلوئی را از پشت گرفت و راهی دستشوئی شدیم. سر راه مان یک محوطه نسبتا بزرگ و گودی شبیه حوض واقع بود. ظاهرا در قدیم از آن بعنوان خزینه حمام استفاده میشد. مردی را آنجا شلاق می زدند صحبت اسلحه در میان بود. دورتا دور خزینه، اتاقهای کوچکی قرار داشت که برای بازجویی استفاده می شد» صداهای بلند و خشن بازجوها از همه جا شنیده میشد.

دیگر به دستشوئی رسیده بودیم. چند توالت در آنجا بود و یک روشوئی. از کف زمین آب بالا زده بود. چادرم راجمع کردم. چه کثافتی !

زندانیان قدیمی تر گفتندروزانه سه نوبتی که به دستشوئی می رویم، خودش سیرو سیاحت است و هم می توانیم بفهمیم در بازجویی ها چه خبر است. موقع برگشت بار دیگر از مقابل خزینه رد شدیم، هنوز صدای شلاق بود و فریاد مرد.

به اتاق رسیده بودیم که مرا برای بازجوئی صدا زدند. تنم لرزید. یاد مردی که در خزینه شلاق می خورد، افتادم. مرا بیکی از همان اتاقهای مشرف به خزینه بردند. بعد از پرسیدن اولین مشخصات وهویتم از علت زندانی شدنم در زمان شاه سئوال کردند و بعد در باره یکی از آشنایانم که در زمان شاه توسط ساواک کشته شده بود، پرسیدند. گفتم: بدست ساواک کشته شده. بازجو گفت : « اما نه، او خودکشی کرده. » گفتم : «این قطعی نیست بعلاوه اگر هم چنین باشد، این عمل زیر شکنجه بوده.» اما او اصرار می کرد که نه، اوخودش، خودش را کشته. گفتم : « آخرش چی، می خواهید ساواک را تبرئه کنید؟ » بازجو که گویی عصبانی شده بود، گفت : « فعلا برو ، بعد دوباره صدایت می کنم. » سر خودکاری را بدستم داد و ته آن را خودش نگه داشت واین طوری مرا تا در اتاق برد.

ناهار، برنج و خورش قیمه بود که مرا بیاد غذای عاشورا انداخت» آن را در یک سینی

ریخته بودند و ما که بشقاب نداشتیم همگی از سینی خوردیم.

بعد از ظهر، در بازگشت از دستشوئی، بازجو مرا کنار کشید و در حالیکه تکرار می کرد: «دروغگو! » مرا به اتاق بازجوئی برد. آنجا بار دیگر از من آخرین مدرک تحصیلم را پرسید. گفتم «دیپلم» گفت: «همین را بنویس و امضاء کن!» بعد که نوشتم، گفت: «دروغگو! مگر تو دانشجوی فلان دانشکده نبودی ؟» فهمیدم از دانشگاه گزارش داده اند. جواب دادم : « بودم » گفت: « علت دروغ » گفتم: « ترس » گفت : « همین را بنویس » بعد اضافه کرد: « بخاطر این اولین دروغ ، ۶۰ ضربه شلاق به کف دست داری. » از تصور ضربه به کف دست ، یاد تنبیهات دوران کودکی و مدرسه افتادم. گفت « دستت را بیاور جلو! » با اولین شلاق احساس کردم دستم آتش گرفت و با ضربه دوم بی اختیار دستم را عقب کشیدم. زن نگهبانی را صدا کرد که دستم را نگهدارد. ده ضربه که زد گفت بقیه را می بخشم. بنظرم شکنجه مضحکی آمد. دستم را نگاه کردم. کبود و ورم کرده بود. بعد به زن نگهبانی دستور داد که آن شب مرا در سیاهچال نگهدارند، بحالت ایستاده تا صبح و غذا هم ندهند.

نگهبان مرا به سلولی به ابعاد ۱ در۱ برد. وقتی در را پشت سرم بستند، مطلقا تاریک شد. دستور داشتم ننشینم. ساعاتی را به حالت ایستاده گذراندم . هر چند وقت یکبار نگهبانی برای سرکشی می آمد. بعد تصمیم گرفتم بنشینم. حالم اصلا خوب نبود. وقتی نگهبان آمد و مرا بحال نشسته دید، دستور داد بلند شوم. گفتم که حالم خوب نیست. او هم اصراری نکرد. حتی پتوئی هم آورد. می خواست غذا هم بیاورد. گفتم میل ندارم. پاهایم را کاملا جمع کردم و توانستم اندکی بخوابم.

بعد از ظهر آن روز، باز مرا بردند. بازجو جارو جنجال راه انداخته بود که بالاخره جا سازی ها کشف شد. چنین و چنان می کنیم. معلوم شد همان روز در بازرسی مجدد از منزل برادرم، تعدادی نشریه پیدا کرده اند. بعد عکسی را نشانم داد و با تمسخر پرسید: «کیست ؟ » عکس ۴ در ۶ خودم بود. گفت: « می دانی از کجا پیدا شده! از جاسازی منزل برادرت» می دانستم دروغ می گوید. عکس در آلبوم خانوادگی برادرم بود. بازجو تهدید می کرد « می فرستم جایی که آدم شوید. »

بعد مرا همراه نرگس سوار پیکانی کرده و به جای دیگری که خیلی هم دور نبود، بردند. بعدها فهمیدم در همان محوطه به زندان پادگان عشرت آباد منتقل شده ایم. زندان آنجا، شامل یک راهرو می شد و حدود ۳۰ سلول. سلولها نسبتا بزرگ بود. بعده که این زندان

چندین برابر شد. مرا در سلولی یک نفره انداختند. بقیه را نیز در سلولهای دیگر.

غروب بود. شروع کردم به قدم زدن. صدای پایی در راهرو شنیده نمی شد. سرود انترناسیونال را زمزمه می کردم. همچنان صدایی از راهرو شنیده نمی شد. صدایم را بلندتر کردم. فکرم پریشان بود. دلم می‌خواست باز هم بخوانم. « امشب در سر شوری دارم ... » اما گریه مجالم نداد تا آن را به آخر برسانم. این ترانه مرا بیاد زیباترین و لطیف ترین احساسم انداخت. در آن لحظه، سرنوشت تاری را که در انتظارم بود، باور کردم و به تلخی گریستم.

شب، هنگام شام به نگهبان گفتم که با یک نگهبان زن کار دارم. منظورم را فهمید. رفت و مقداری پنبه آورد. روز سومی که آنجا بودم برای بازجویی صدایم کردند. برخلاف آنچه انتظار داشتم، بازجو برخوردی رسمی و تاحدودی محترمانه داشت. از من می خواست که اعتراف کنم. او از حقانیت جمهوری اسلامی و جنگ با عراق گفت و من انتقادات خودم را گفتم. در پایان تهدید کرد: «اگر اعتراف نکنی به اوین فرستاده خواهی شد.»

فردای آن روز، سلولم را تغییر دادند و این بار نزد زندانی دیگری بردند. از دیدن هم خیلی خوشحال شدیم. او گفت روز ۵ مهر تصادفی به ساختمان جنگ زدگان، که آن روز مجاهدین در آن سنگر گرفته بودند، برای کاری رفته و دستگیر شده است.

آدم مومنی بود. بعد از شام یک ساعتی قرآن می خواند. در حین خواندن آن و در وعده های نماز حالتی روحانی پیدا می کرد و هیچ متوجه اطرافش نبود. من در این فرصتها ورزش می کردم.

به زودی صمیمیت و اعتمادی بین مان برقرار گردید و سرگذشت واقعی اش را برایم تعریف کرد. او با اسم دیگری خود را معرفی کرده بود و می‌گفت ممکن است اعتماد بازجو را جلب کرده باشد و آزاد شود. از هواداران مجاهدین بود. من از او به اسم منیژه نام می برم. در مدرسه خوارزمی دانش آموز سال آخر بود. با هوش و شجاع و زیرک بنظر می‌رسید و نیز مهربان. رویهمرفته دوستش داشتم و تحسین اش می کردم. در باره مسائل سیاسی با هم بحث می کردیم. او با شوری فراوان سرنگونی جمهوری اسلامی را انتظار می‌کشید. می گفت: « محرم نزدیک است مطمئن هستم همانطور که مراسم عزاداری سال ۵۷ به قیامی علیه شاه تبدیل شد، محرم امسال نیز مردم ساکت نخواهند نشست. در مقابل خونهایی که به زمین ریخته می شود، مردم قیام خواهند کرد.»

حرفهایش بدل می نشست و آدم دوست داشت باورشان کند. اما برایم محرز بودکه این

نوعی ساده نگری در امر سیاست است و خطرناک. من نیز نظرات خودم را به او می‌گفتم. برایم تعریف کرد که روز ۵ مهر، خود شاهد کشته شدن همه آنهایی بود که در آن ساختمان سنگر گرفته و می جنگیدند. می گفت تحلیل سازمان این بودکه با شروع جنگ از طرف ما، مردم بما خواهند پیوست. لذا ما دستور داشتیم تا آخر مقاومت کنیم و در هیچ حالتی عقب ننشینیم. از این جنگ نابرابر، که یک طرف آن قربانی شد، خیلی متاثر می شدم.

روزها، از بیرون سلول صدای بنائی شنیده می شد. حدس می زدیم که زندان دیگری می سازند. برای من این دردناک بود. می گفتم « یعنی آ نها اینهمه برنامه های دراز مدت دارند؟» منیژه به خنده می گفت: « به زودی زندان سازندگانش خواهد شد. »

یک شب، بیرون سلول مان در راهرو، صدای آزار و شکنجه یک زندانی بگوش می‌رسید. معلوم نبود علت چیست اما هر چه بود، مربوط به بازجوئی اش نمی‌شد. احتمالا در سلول کاری کرده بود که ظاهرا خلاف مقررات بوده یا ... ؟ نگهبان آنچنان با خشونت وی را می زد که به هن هن افتاده بود. صدای کوبیده شدن کله زندانی را به دیوار می‌شنیدیم و سلول می لرزید. صدای چیز سنگینی که به زمین می افتاد و باز صدای مشت و لگد. صداها را حدود یک ربع ساعت یا شاید بیشتر می شنیدیم. چه دردناک بود که نمی توانستیم کاری بکنیم، حتی اعتراضی.

پس از آن نوبت دستشوئی رفتن بود. برخلاف همیشه، که موقع عبور از راهرو دمپایی‌هایمان را روی زمین می کشیدیم و اگر می توانستیم به بهانه‌یی اسم یکدیگر راصدا می زدیم تا دیگران بشنوند، این بار در سکوت به دستشوئی رفتیم و وقتی به سلول برگشتیم، منیژه در سلول را به شدت کوبید. نگهبان که از این کار خشمگین شده بود، توضیح خواست. منیژه گفت: «دستم پر بود، با پا در را بستم. ملتفت نشدم.» نگهبان فحشی نثار کرد و در را به شدت بست. در حقیقت با این عمل، اعتراض مان را نسبت به نگهبان بیان کرده بودیم و از اینکه او هم متوجه این امر شده بود، راضی بودیم.

بی انصافی خواهد بود، در کنار این برخورد وحشیانه، از رفتار انسانی نگهبان دیگری سخن نگوییم. او را حسن آقا صدا می کردند. هر صبح با یک گاری چهار چرخه که کتری چای روی آن قرار داشت، وارد می شد. باحرکت گاری، کتری صدای دلنشینی داشت و بوی چای خوش بود. او به خواسته های زندانیان توجه می‌کرد. قند بیشتر می داد و مخفیانه برای زندانیان سیگار می آوردکه البته تنها درنوبت او یعنی صبحها باید می کشیدند. ما یک بار

ناخن گیر و شانه خواستیم. فردای آن روز آورد. آنها را از منزلش آورده بود. به نظافت سلولها علاقمند بود. برای این کار، جارو در اختیار زندانی قرار می‌داد. ما در سلام دادن به او پیشدستی می‌کردیم. او لباس فرم پاسداری به تن نمی کرد و بنظر می رسید مستخدم زندان است نه پاسدار.

از درز باریک در سلول می شد راهرو را دید. در مواقعی که زندانیان را به دستشوئی می بردند، به نوبت چشمانمان را به روزن در می چسباندیم. من میتوانستم برادرم را ببینم. سلول او در انتهای راهرو قرار داشت و از جلو سلول ما رد می شد. در دستشوئی صدایش را می شنیدم که باسرو صدادست وصورتش را می شست. همیشه حوله ای هم بر شانه داشت. دلم می خواست بدانم آن را از کجا آورده است. می دانستم که سلولش کجاست و مترصد فرصتی بودم تا پیامی به او برسانم. روی زرورق سیگاری که زیر پتوی سلول پیدا کرده بودم، با سنجاق سرم نامه ای کوتاه برایش نوشتم. در نامه، محلی را در دستشوئی تعیین کردم که می شد آنجا برای یکدیگر پیغام بگذاریم. یک بار در نوبت دستشوئی ما که نگهبان راهرو را ترک کرده بود، از فرصت استفاده کرده و بسرعت نامه را به داخل سلول برادرم انداختم. در نوبت دستشوئی بعدی در همان جایی که قرار گذاشته بودم کاغذ زرورق را یافتم. نامه برادرم بود. نوشته بود مدرکی از ما ندارند، اما وضع من مشخص است. تو و نرگس سعی کنید وضع تان را ازمن جدا کنید. ممکن است تو آزاد شوی و**** خواسته بود در این صورت وصیتش را در باره ماشین انجام دهم. ضمنا خواسته بود طریق تماس اش را با نرگس نیز فراهم سازم.

نامه را چند روز نزد خود حفظ کردم. دلم می خواست برای همیشه آن را نگه دارم اما می دانستم این کار خطرناک است و باید آن را از بین برد. با نرگس نیز بهمان طریق تماس گرفتم و محل قرار را به اطلاع اونیز رساندم. اما قبل از اینکه فرصتی برای تماس بین آنها پیش آید، ما منتقل شدیم. گر چه بعدها نرگس برایم تعریف کرد که حسن آقا یک بار امکان ملاقات برادرم را با نرگس فراهم کرده بود و خواسته بود که آنها موضوع را به کسی نگویند. نرگس نیز از این موضوع جز با من با کسی سخن نگفت.

بعد از ده روز، یک روز صبح مرا از سلول بیرون آوردند و گفتند انتقالی هستی. از منیژه خداحافظی کردم، به امید دیداری دیگر (اما ای کاش چنین امیدی نمی داشتم. سه سال بعد، باز او را در زندان دیدم، اما این بار او کسی دیگر بود و رضایتش در آزار دیگر زندانیان. او یک تواب جاسوس شده بود.) بعد از انگشت نگاری و گرفتن عکس، مرا سوار

ماشین کردند که پشتش یک اتاقک قرار داشت. در اتاقک چند زندانی مرد و دو زندانی زن دیگر با چشم و دستان بسته نشسته بودند. در بین آنها برادرم و نرگس را تشخیص دادم. اما خویشاوند دیگرم نبود. پس او آزاد می‌شد. از این موضوع خیالم آسوده شد. دستهای مرا نیز بستند. دو نگهبان در دو طرف اتاقک، مسلسل شان را بطرف ما نشانه رفته بودند. هنوز درِ ماشین بسته نشده بود و صدای حسن آقا از بیرون ماشین شنیده می شد « چرا ایستاده اید تماشا، اینها هم آدم هستند، مگر آدم ندیده اید» معلوم بود با دیدن ما، عده ای سرباز پادگان کنجکاو شده بودند. ماشین پس از پیمودن مسیر نسبتا زیادی متوقف شد. ما را پیاده کردند و گفتند پشت هم را بگیریم. من از فرصت استفاده کرده، پشت برادرم ایستادم و پولیورش را گرفتم. پولیور سبز پشمی اش برایم آشنا بود. در مسیر کوتاه تا داخل ساختمان چند کلمه ای با هم حرف زدیم. او گفت اینجا خیلی بلوف می زنند باید مواظب بود و فریبشان را نخورد. گفته اش را تائید کردم. فکر کردم یقینا این آخرین باری است که صدایش را می شنوم، پس دلم خواست که احساس همیشگی ام را برایش بگویم«تو اولین معلم من بوده ای و برای همیشه هم خواهی بود. »

اوین ــ جهنم واقعی ــ

به داخل ساختمان رسیدیم. از پله ها بالا رفتیم و ظاهرا به طبقه دوم رسیدیم. صدای فریاد و شلاق و گاه ضجه در ساختمان پیچیده بود. ما را جلوی یکی از اتاقهای بازجوئی نشاندند. کمی سرم را بالا گرفتم. درگوشه راهرو، پسر جوان لاغری کف زمین افتاده بود. رنگ به چهره نداشت. سرش را با پارچه ای بسته بودند که خونین بود. به پاهایش نگاه کردم. باندپیچی شده و خون از آن بیرون زده بود ساق پاها کبود. سرُم بدست داشت. هرازگاه ناله ای می کرد وسرش را بالا می آورد. بی تاب بود.

در اتاق روبروئی صدای ممتد شلاق زوزه کشان فضا را می شکافت و با فریاد مردی پاسخ داده می شد و گریه و ناله مرد دیگری که می گفت « بس است، دیگر نمی توانم ... » اما شلاق همچنان بکار بود. در اتاق جنبی، که خیال می کردم خالی است، ناگهان صدای زنی را شنیدم که ملتمسانه می گفت : «دستهایم را باز کنید تشنه ام... »

راهرو شلوغ بود. مردانی که همگی کفشهای ورزشی بپا داشتند، بسرعت در رفت و آمد بودند. صدای پایشان را نمی‌شد شنید، اما از زیر چشم بند سایه شان را می دیدم و گاه با خودکار و یا مشت به سرم می زدند و رد می شدند. از اتاق دیگری که کمی دورتر از من قرار داشت، ناگهان صدای فریادی را شنیدم که می گفت: « این که نوشته ای چرت و پرت است خیال کرده ای کجا هستی؟ » و ناگهان گرومپ ... در اتاقهای طرف دیگر راهرو صدای شلاق و فریاد بازجوها و گفتگو های بلندشان و گاه صدای ناله در هم پیچیده بود.

کاملا مبهوت مانده بودم. قبلا شنیده بودم که در اوین شکنجه هست اما، چنین جهنمی را تصور نمی کردم. صدای اذان بیادم آورد که ظهر است. در اتاق روبرویی مرد زیر شلاق به صدا در آمد: «دیگر نزنید؛ می گویم، همه چیز را می گویم » صدای شلاق قطع شد. زندانی بریده بریده آدرس را می داد. خیابان رودکی ... کوچه ... بازجو حریصانه می بلعید.

تکیده در خود و چمباتمه زده سر را روی زانوانم قرار دادم . دیگر چیزی نمی شنیدم. خانه ی خیابان رودکی در ذهنم مجسم شد. به زودی در منزل بصدا در می آید و

ناگهان همه چیز زیرو رو می شود. نمی دانم چه مدت به این حال گذشت که یکباره متوجه لگد آهسته ای به پهلویم شدم. سرم را بلند کردم. چرخهای گاری را مقابل خود دیدم و بوی غذا ... صدای مرد پیری می گفت «بلند شو بیا!» مرا از راهرو عبور داد. از زیر چشم بند می دیدم که زندانیان با چشمان بسته در کنار راهرو نشسته اند و بشقاب غذا در دستشان. مرا به اتاقی در همان نزدیکی ها برد و گفت «ناهار را اینجا بخور!» چشم بندم را بالا کشیدم. اتاق پر بود از زنان زندانی که سه چهار نفره دور کاسه ای جمع شده با هم غذا می خوردند. دو دختر جوان، که بنظر می رسید خود نیز زندانی هستند، نزدیک در نشسته بودند. بمن گفتند کنار یکی از کاسه ها بنشینم. اشتهایی نداشتم. گوشه ای بتماشا نشستم. نزدیک در، زنی حدود ۳۰ ساله توجهم را جلب کرد. رنگ چهره اش به کبودی می زد. او نیز غذا نمی خورد. بی تاب بود. معلوم بود درد دارد. گاه لبش را گاز می‌گرفت و بخود فشار می آورد. بعد آهسته خدا را صدا می کرد و چیزی زیر لب می گفت. پاهایش را نگاه کردم. تا زانو باند پیچی شده بود. بعدها با هم دوست شدیم. نامش سپیده بود.

نگاهم را روی چهره های دیگر چرخاندم . نرگس را ندیدم. بیشترشان دختران بسیار جوانی بودند رنگ پریده و در نگاهشان ترس و نگرانی موج می زد. پس از چند دقیقه یکی از آن دو دختری که کنار در نشسته بودند، آمرانه اعلام کرد: « وقت غذا تمام شده. کاسه ها را بدهید و چشم بندها را ببندید.» چشم بندها را پائین کشیدیم. اتاق ساکت شد. گاه صدای پچ پچی می آمد و بلافاصله فریاد « خفه شو» آن دو بلند می شد. هر چند وقت یک بار هم، بازجوئی دم در می آمد و اسمی را ـ البته تنها اسم کوچک ـ را صدا می کرد. در این مواقع سرم را بالا می کردم که چهره زندانی را ببینم. در رفتن تردید داشتند.

عصر آن روز اسامی تعدادی را برای رفتن به بند خواندند. اسم هر کسی که خوانده می شد، خوشحال از جا بلند می شد و آهسته از بقیه خدا حافظی می کرد. قیافه یک نفر در بین آنها بنظرم آشنا آمد. نامش را صدا زدم. او هم مرا شناخت. هشت سال قبل از آن ، پشت میز مدرسه کنار هم می نشستیم. لبخندی بهم زدیم. دلم می خواست من هم جزو آنها بودم. اما می دانستم تا بازجویی نشوم، از بند خبری نیست. بازجویی ؟ ! این تمام ذهنم را بخود مشغول کرده بود.

آنها رفتند. از دختری که نزدیکم نشسته بود، سئوال کردم که آیا اینجا همه را شکنجه می کنند؟ طوطی وار جواب داد: « اینجا کسی را شکنجه نمی کنند. بگو تعزیر. همه را هم نه.

کسانی را که دروغ می گویند». پرسیدم «ترا چی ؟» جوابم را نداد.

فرمانهای «ساکت» و یا «چشم بندت را بکش پائین» هر چند وقت یک بار تکرار می شد. این اتاق کنار اتاقهای بازجویی قرار داشت. صدای شلاق و فریاد قطع نمی‌شد. ساعتی بعد، یکی از آن دو دختر تواب اعلام کرد که وقت دستشوئی است. بلند شده پشت سر هم ردیف شده در راهرو راه افتادیم. چند نفری، ازجمله سپیده نمی‌توانستند روی پا بایستند و خود را روی زمین می کشیدند. دستشوئی در گوشه دیگر راهرو قرار داشت. چند توالت و سه کابین حمام و چند شیر آب . حمام تنها برای استفاده کسانی بود که می گفتند غسل داریم. آنجا چشم بندها را بالا زدیم. در انتظار خالی شدن توالت بودم که چشمم به آینه بالای روشوئی افتاد. از دیدن خودم یکه خوردم. چشمهایم گود افتاده و موهایم ژولیده. یکی از توالتها خالی شد. سپیده که روی زمین نشسته بود، نگاهی بمن کرد. کمک می خواست. زیر بغلش را گرفتم و او کشان کشان خود را به توالت رساند. آنجا دو دستش را در دو طرف توالت قرار داده بدنش را بلند کرد. من لباسش را پائین کشیدم و بیرون آمدم. چند دقیقه بعد، مجدد ا صدایم کرد. در را باز کردم و کمکش کردم تشکر کرد و گفت: «ده روز است وضعم چنین است. مثل سگ نجس شده ام.» آب ریختم که دستهایش را بشوید. وضو گرفت. مرتب نام خدا را تکرار می کرد و گاه زیر لب می گفت : «خدا یا تا کی ؟»

موقع برگشتن از دستشوئی، راهرو را از زیر چشم بند نگاه کردم. زنان و مردان زندانی در کنار دیوار نشسته بودند. سرم را اندکی بلند کردم. از نرگس خبری نبود. به اتاق که نزدیک شدیم، صدای گفتگوئی کنجکاویم را بر انگیخت. سرم را بلند کردم. کنار دیوار زنی ایستاده بود. کاپشنی زرد رنگ بتن داشت و یک روسری کرم رنگ به سر. روبرویش جوان ریشویی ایستاده بود و می گفت : «... یعنی تو قبول نداری انسان را خدا آفریده» زن در حالیکه یک دستش را جلو آورده و به مرد نشان می داد، با لحنی محکم گفت : «این دستها، انسان را آفریده دستهای ابزار ساز.»

دیگر داخل اتاق شده بودیم. صدایشان را تا مدتی بعد نیز می شنیدم، اما گفته ها نامفهوم بود. موقع خوردن شام -در زندان شام را حوالی ساعت ۶ می دهند - وقتی چشم بند را بالا زدم، متوجه شدم هم کاسه ای ام همان دختر زرد پوش است. با لبخند به او سلام کردم و خودم رامعرفی کردم. او هم خود را سوزان(۱) معرفی کرد. دختر دیگری هم که قبول کرده بود که در اینجا شکنجه نیست، هم کاسه ای ما بود. گریه می کرد و نامش را بما نگفت.

سوزان از من پرسید: « امروز دستگیر شده ای ؟ »جواب دادم: «نه، اما امروز به اوین آمده ام.»
سوزان با خنده گفت: « برای همین است که رنگت پریده . اما زود بهمه چیز عادت می کنی.»
بعد رو به دیگری کرده گفت : «چرا گریه می کنی ؟ در زندان که حلوا پخش نمی کنند.
کسی که خربزه می خورد پای لرزش هم می نشیند.» روحیه قوی و صراحت لهجه اش، سخت
مرا تحت تاثیر قرار داد. بعدها در مدت کوتاه حیاتش، از دوستان هم بودیم. برایم توضیح داد
که پرستار است و تنها زندگی می کند. قرارش را لو داده بودند. در باره کسی که او را لو
داده بود، گفت « حتما خیلی شکنجه اش کرده اند. بیش از طاقتش.» سوزان سی ساله بود و
خواهرش فخری از مجریان برنامه های تلویزیونی در دوره شاه بود.

بعد از خوردن شام مجددا چشم بندها را پائین کشیدیم. در نوبت دستشوئی بعد از
شام باز چشمم در راهرو سرگردان بود که بالاخره آشنا را یافتم. کنار ستونی برادرم نشسته
بود. تمام حواسم متوجه او شد. در همین اثنا مرد ریشوئی پوشه بدست بالای سر برادرم
رسید. او را بنام صدا کرد وگفت « بلند شوید.» لحنش رسمی بود. کنار مرد ریشو که ظاهرا
بازجو بود، لاجوردی ایستاده بود. با اشاره به بازجو چیزی گفت. بدنبال آن بازجو خطاب به
برادرم پرسید: « آیا شما آقای لاجوردی را می شناسید؟» برادرم جواب داد: «او را از د ور می
شناسم. با هم در یک زندان نبودیم. ایشان زندان مشهد و من زندان شیراز بودم . » اشاره
برادرم به زندان زمان شاه بود.

بعد بازجو گفت: « دنبال من بیآیید.» برادرم کجا رفت ؟ آیا بازجویی اش شروع شد؟
چه بسرش می آوردند؟ این سئوالات برای همیشه بی پاسخ ماند.

بهانه ام برای ماندن در راهرو این بود که وانمود کنم کفشهای دم در را مرتب میکنم.
اما دیگر کفشها مرتب شده بود و من به اتاق رفتم. نشستم و سرم را روی زانوانم گذاشتم و به
ماجراهای آن روز فکر کردم. نمی دانم چه مدت گذشت که یکباره متوجه شدم همه جا تاریک
شد. چشم بند را بالا زدم. همه جا مطلقا تاریک بود. ناگهان صدای « الله اکبر خمینی
رهبر» بلند شد. جمعیت زیادی در راهرو در حالیکه پاها را بشدت تمام به زمین می کوبیدند،
فریاد می کشیدند: « مرگ بر منافق، مرگ بر کمونیست، منافق مسلح اعدام باید گردد، حزب
فقط حزب الله رهبر فقط روح الله » و چنان پایشان را محکم به زمین می کوبیدند، که
ساختمان به لرزه در آمده بود. یادم آمد که شب اول محرم است. همه ساله در ساعت ۹ شب
اول ماه محرم، در خیابانها و بالای پشت بامها شعار می دادند. اما این یکی، نوعی دیگر بود.

گمان کردم هر لحظه ممکن است به داخل اتاق بریزند و قتل عام کنند. نگران زندانیانی بودم که در کنار راهرو نشسته اند. آیا آنها در این تاریکی زیر پا له شده اند؟ برادرم و نرگس کجا بودند؟ آخر این همه آدم از کجا آمده بودند؟ این معما همیشه باقی ماند. یعنی اوین آنهمه پاسدار داشت ؟

بعد از حدود نیم ساعت، با همین حالت پا کوبیدن و با شدیدترین صدای حنجره شعار دادن، از پله ها پائین رفتند و بیرون ساختمان رسیدند. صدایشان از بیرون نیز شنیده می شد. سپس صدا دور و دور تر شد. گوئی نمی خواستند هیچ گوشه زندان و هیچ فرد زندانی از ارعابشان در امان باشد.

شب اول اوین چنین گذشت. فردای آن روز نرگس را در گوشه دیگر اتاق دیدم. سرفه ای کردم متوجه من شد. خندیدیم. از آن پس، دیگر کنار هم می نشستیم. او را شب قبل آورده بودند. پس در تاریکی و وحشت شب پیش، او در اتاق بود.

چند روزی در انتظار بودم. در این مدت غذا نمی‌خوردم. شنیده بودم آدم وقتی ضعیف باشد زودتر زیر شکنجه از هوش می رود. ضمنا خواب درست و حسابی هم نداشتم. شبها هم صدای شلاق قطع نمی شد. شبی تا صبح صدای فریاد زنی در زیر شلاق بگوش میرسید. صبح روز بعد، او را به اتاق آوردند. پاهایش آش و لاش بود. شبی نیز صدای لاینقطع شلاق را می شنیدم، اما فریادی نه. با خو د فکر کردم، این قهرمان کیست ؟ شاید برادرم بود.

در این چند ر وز از فرصتهای کوتاه ناهار و د ستشوئی استفاده می کردم و با سوزان بیشتر آشنا می شدم. او پرستار بود و می توانست به زندانی هایی که پاهایشان زخمی بود، برسد و بخاطر موضع شجاعانه اش، حتی نگهبانان برایش احترام قائل بودند. نگهبانان با او بحث می کردند و گاه اجازه می دادند که در پانسمان زندانیان کمک کند. در آن روز ها، دکتر شیخ الاسلام معروف به شیخ، تنها دکتر زندان بود و آنهمه بیمار شکنجه شده، سیانور خورده و تیر خورده. اما شیخ مجاز بود تنها در موارد ی زندانی را زیر عمل ببرد که محکوم به اعدام نباشد. در مورد اعدامیها تنها بیک پانسمان ساده اکتفا می شد و چه بسیار اتفاق می افتاد که زندانی قبل از اعدام از شدت جراحات و عفونت از بین می رفت. یکی از این نمونه ها را آن روزها همه دیده بودند. مرد جوانی بودکه او را بنام مسعود صدا می کردند. در ارتباط با سازمان پیکار دستگیر شده بود. نمی دانم چه مدت زیر شکنجه بود. او با روی

تخت زیر شلاق بود یا در کنار دیوار راهرو نیمه بیهوش افتاده بود. شنیدیم روزی او را در گوشه دیوار بیجان یافتند.

یک روز سوزان را به خانه اش بردند. پاسداران یکشب و یک روز در خانه نشسته بودند که اگر کسی تلفن زد و یا به خانه مراجعه کرد، شناسائی و دستگیر کنند. خوشبختانه نه کسی تلفن زده بود و نه کسی بخانه اش آمده بود. سوزان از این بابت خیلی راضی بود. او تعریف می کرد که در تمام آن مدت با پاسداران در دفاع از نظراتش بحث می کرده‌است. در برگشت به زندان با خودش سیگار آورده بود. خودش کم می‌کشید و به نرگس می داد. من هم شبها، شریک سیگارشان می شدم.

د ائی جلیل (۲) یکی از پاسداران آنجا، ظاهرا برخوردی صمیمی با زندانیان داشت به زندانیانی که درد داشتند، قرص مسکن می داد و گاه خبرهایی را از زبان او می شنیدیم. یک بار گفت: «رهبر شما زنان حالا در چنگ ماست» و به تمسخر اضافه می کرد: صادرتان بریده.» می‌دانستیم خانم معصومه شادمانی دستگیر شده است. دلم می‌خواست او را می‌دیدم. اما کسی او را در زندان ندید. اعدام او را در دی ماه آن سال بهمراه مهدی بخارائی و مکرم دوست در روزنامه ها نوشتند. شنیده بودیم که او را بسیار شکنجه کرده اند تا جائیکه یک بار اقدام به خودکشی کرده اما موفق نشده بود.

پدر محمد کچوئی (۳) هم آن زمان در آن جا کار می کرد، کارهای خدماتی و بردن و آوردن زندانیها در محوطه زند ان. با زندانیان رفتار خوبی داشت. او را حاج آقا صدا می‌کردند. پسر محمد کچوئی هم، که آن زمان ۶ـ۷ ساله بود، در زند ان می پلکید و گاه کارهای خدماتی مثل دادن آب و غیره را انجام می‌داد. فهمش برایم مشکل بود که چطور اجازه می‌دهند یک بچه شاهد آنهمه واقعیتهای هولناک باشد؟ آیا اینها برای بچه دردناک و غیر قابل فهم نیست؟ شاید در کج اندیشی شان، این نیز نوعی تعلیم و تربیت بود.

*

بازجوئی

بعد از پنج روز انتظار، بعد از ظهر روز یکشنبه مرا برای بازجویی صدا زدند. روز قبل از آن نرگس را صدا زده پس از آن او را به بند فرستاده بودند.

وارد اتاق که شدم، مرا هول دادند جلوی یک میز و سئوالاتی در باره هویتم کردند .

در حین جواب دادن، مرد دیگری با یک باتون به سر و پشتم می زد. اعتراض کردم: «چرا می زنید؟ من که دارم جواب می دهم.» مرد گفت: «این تنها برای این است که بدانی کجا هستی.» چه حرف ابلهانه ای! دیده ها و شنیده های همین چند روز به تنهایی کافی بود که بدانم اینجا چه جهنمی است. بعد مرا رو به طرف دیوار روی یک صندلی نشاندند و ورقه ای را جلویم گذاشتند که با خط کج ومعوج رویش نوشته شده بود «هویت شما محرز است مشروح فعالیتهای خود را بنویسید.» شروع کردم به نوشتن. هر چند دقیقه یک بار ضربه باتون را بر سر و پشتم احساس می کردم. در اتاق کسان دیگری هم بازجویی می‌شدند. یکی، پسر دانش آموزی بود که معلوم بود فضا بکلی مرعوبش کرده است. گریه می کرد و فعالیت دوره مدرسه اش را شرح می داد. به او می گفتند: «اگر حرف بزنی کاری با تو نداریم.» اما می شنیدم که هر چند وقت یک بار بر اثر ضربه ای صدایش قطع می شد.

دختر دیگری که صدایش را از گوشه دیگر دیوار می شنیدم، می گفت: «نشریه مربوط به برادرم بود. من از آن اطلاعی ندارم.» جای برادرش را می‌پرسیدند. دختر جواب داد که نمی داند. بعد سئوال کردند «یک بطر شراب هم در منزل بود آن مال کیست؟» دختر جواب داد: «مال برادرم بود.»

دقایقی بود که قلم را روی میز گذاشته بودم. مردی از پشت سرم ورقه را برداشت بعد از چند دقیقه ضربات پی در پی باتون را بر پشت و سر خود احساس کردم. از شدت درد از صندلی بلند شده بودم. گاه جیغ می کشیدم و یکبار بی اختیار مادرم را صدا زدم. بعد از مدتی زدن را قطع کردند و مرا به راهرو فرستادند. از داخل اتاق صدای بازجویی چند زندانی دیگر را می شنیدم. یکی از صداها مربوط به زنی بود که می‌گفت: «دستم را باز کنید، شما شوهرم را می‌خواهید و من او را به شما نشان می دهم.» ولع حیوانی بازجوها را حس می کردم که می گفتند: «حالا عاقل شدی.» بلافاصله صدای جرینگ جرینگ فلز بگوشم خورد. دستهای زن را باز می کردند. زن می‌گفت: «مطمئن هستم شوهرم برای بردن بچه خواهد آمد، او بچه را خیلی دوست دارد.» بازجو گفت: «شما که فعالیت می‌کردید، چرا بچه دار شدید؟» زن گفت: «من مخالف بودم ولی او قانع‌ام کرد که بچه داشته باشیم. مرا به منزل برادرم ببرید و آنجا منتظر باشیم.»

بعدها فهمیدم که پاسداران بهمراه آن زن، در حالیکه آثار شکنجه فراوان بر پاها و دستهایش بود، چند روز در خانه منتظر نشسته بودند. اما شوهر نیآمده بود.

بعد از ساعتی مرا دو باره به اتاق برگرداندند. این بار اتاق خلوت شده بود. بازجو گفت روی همان صندلی بنشینم و از من خواست که یک دستم را از بالا به پشت برسانم و دست دیگرم را از پهلو. بعد گفت بهمین حالت دو دستم را بهم جفت کنم. دستهایم بهم نمی رسیدند. بازجو دستها را ازبالاو پائین بهم فشار داده موازی هم کرد و دستبند زد. ساعتم را هم باز کرد. درد شدیدی را در دستهایم حس کردم. می دانستم این دستبند قپانی خیلی دردناک است. به زودی درد از دستها فراتر رفته به تمامی اعضای بد نم رسید. زمان خیلی کند می گذشت. بتدریج عرق بر بدنم می نشست. بازجو گاه ضربه خفیفی به دستم می زد اما این ضربات خفیف به منزله پتکی بود که بر سلسله اعصابم وارد می شد. مد تی بعد مرا از صندلی بلند کرد و با اشاره صندلی دیگری را نشانم دادکه بنشینم. این صندلی رو به دیوار قرار نداشت. حد س زدم، خودش نیز در جائي نشسته که متوجه حالات چهره من باشد. نمي دانم چند ساعت گذشت اما د یگر دراتاق زنداني دیگری نبود. تنها بازجوها می آمدند و می رفتند. احساس تشنگی شدیدی می کردم. آب خواستم. بازجو گفت: «چشم، همین الان ... آفتابه را به دهانت می‌گذارم » از این اهانت مشمئز شدم. احساس می کردم چیزی فراتر از درد آزارم می‌دهد. در این فاصله کسی وارد شد. بازجو با احترام فراوان به او سلام کرد، او نزد صندلی من آمد. عبایش را از زیر چشم بند توانستم ببینم. از بازجو پرسید: «این کیه؟» بازجو جواب داد« حاج آقا، همان که برادرش دیشب میهمانمان بود.» حدس زدم برادرم شب قبل در حضور همین مرد که بعد فهمیدم "هادی غفاری" است، شکنجه شده باشد. شاید هم خودش شکنجه کرده باشد. حاج آقا گفت: «بگو اسلحه ها را کجا قایم کرده ای تا دستهایت را باز کنند.» پوزخندی زدم و گفتم:« مثل اینکه شما اصلاً از پرونده من خبر ندارید؟ اسلحه کجا بود؟» او گفت تا اعتراف نکنی بهمین حال باقی خواهی ماند واز اتاق خارج شد. بعد از رفتن او بازجو مجددا شروع کرد به شلاق زدن بر دستهایم و تکرار می کرد:« بی حیا! جلوی حاج آقا می خندی ؟ خجالت نمی کشی ؟»

باز مدتی گذشت. در این حین از من سئوالاتی می‌کرد. یک بار پرسید:« آیا حاضری مصاحبه کنی؟» جواب دادم:« ولی من که کاره ای نیستم مصاحبه کنم.» بعد مرا از روی صندلی بلند کرد و دمرو روی زمین خواباند. مرد دیگری آمد و پشتم روی دستهای بسته‌ام نشست. آه چه دردی ! دور دهانم کهنه کثیفی بستند و شروع کردند به شلاق زدن کف پاهایم. با هر ضربه بدنم بی اختیار واکنش نشان می داد. پاهایم را جمع می کردم و جیغ می کشیدم. کهنه

از دور دهانم کنار رفته بود. پتوئی ر وی سرم انداختند و مردی که رویم نشسته بود، از روی پتو دهان و بینی ام را محکم گرفته بود. احساس می کردم هر لحظه ممکن است خفه شوم. بی اختیار تقلا می کردم که دهانم را از زیر دست مرد خارج سازم، تا نیم نفسی بکشم. نمی دانم چه مدت گذشت، اما دیگر چیزی نفهمیدم.

وقتی به هوش آمدم پتو روی صورتم نبود و بازجوها کنار رفته بودندصدایی مرا بخود آورد:« خودت را جمع کن، حجاب و حیا را گذاشته ای کنار.» خواستم دستهایم را تکان بدهم، اما هنوز از پشت بسته بودند. بازجو آمد و دستهایم را باز کرد. دستها بحالت مرده و بیحس در کنارم افتادند. قدرت حرکت آنها را نداشتم. مرد باز تکرار کرد:« خودت را بپوشان.» بهر زحمتی بود دستم را بالا آوردم و چادر را روی سرم کشیدم و چشم بندم را مرتب کردم. بعد، مرا از اتاق بیرون آوردند و در راهرو نشاندند. نتوانستم بنشینم. روی زمین ولو شدم. چند دقیقه بعد، بازجو بالای سرم آمد. از زیر چشم بند توانستم صورتش را ببینم. بسیار جوان می نمود، شاید ۲۰ ساله. بمن گفت:« بلند شو و در جا بزن »(۴) یارای حرکت نداشتم. به زحمت گفتم که نمي توانم. گفت:« مگر نمی‌خواهی ورم پاهایت زودترخوب شود.» نالیدم:« چرا، ولی حالانمي توانم. فردا می کنم.» مرا به اتاق زنان فرستاد. نزدیک در، لیوان آبی بدستم داد و گفت:« فردا صبح دوباره صدایت می کنم که حرفهایت را بزنی.» فکر کردم فردا مربوط به آینده است، فعلا که زیر شلاق نیستم.

در اتاق همه خوابیده بودند و جایی برای من نبود. دائی جلیل آنجا کنار در ایستاده بود و با دو دختر تواب آهسته صحبت می کردند. یکی از آن دو خواست جائی برایم باز کند. بار دیگر نفهمیدم چه شد که ناگهان احساس کردم کسی با خشونت تکانم می دهد و می گوید:« بلند شو! آنجا بخواب نه اینجا.» پاها و دستهایم بشدت درد می کرد. مسکن خواستم. دائی جلیل از جیبش قرصی در آورد و بمن داد. در آن لحظه آرزو کردم که نزد عزیزی بودم که دوستش داشتم و او تیمارم می کرد. خیلی زود از شدت خستگی و بیحالی بخواب رفتم.

صبح روز بعد، هنوز کاملا بیدار نشده بودم که با شنیدن نام خودم لرزیدم. بازجوئی مجدد؟ ! جوابی ندادم. دختر تواب گفت:«صبر کنید الان مي گويم بيايد.» صدای بازجو را شنیدم که گفت: « نه، کاری با او ندارم. ساعتش راآورده ام.» نفسی به راحتی کشیدم. یادم آمد که شب قبل، هنگام بستن دستها، ساعتم را از دستم باز کرده بودند.

از شنیدن نام سوزان فهمید که من در اتاق هستم و با چشم دنبالم می‌گشت. نگاهمان

از زیر چشم بند با هم تلاقی کرد. لبخندی زدیم. نگران من بود. پرسید: «چیزی که نگفتی ؟» من هم با خنده و اشاره گفتم: «من که چیزی برای گفتن نداشتم.» پاهایم را نگاه کرد و بعد در حالیکه دو دستش را بهم گره می زد، خندید. لحظه زیبایی بود. در آن لحظه خستگی و درد را فراموش کردم .

احساس کردم چیزی به گردنم سنگینی می کند. دست زدم. از جنس حوله بود. یادم آمد که شب قبل آن را دور دهانم بسته بودند. خیلی کثیف بود. اما اگر می شستم، بعنوان حوله بکار می آمد.

آن روز عصر اسم مرا هم برای انتقال به بند خواندند. خیلی خوشحال شدم. دلم می‌خواست زندگی جمعی بند را می دیدم و خودم هم در آن شریک می شدم. می دانستم که آدم در بند آزادتر است. بلند شدم. کفشهایم بپایم نمی رفت، آنها را بدست گرفتم. گلنار دختر دیگری بود که همان روز با او آشنا شده بودم. پاهایش باند پیچی بود. یک هفته می شد که دستگیر شده بود. کمتر در اتاق پید ایش می شد، بیشتر در بازجوئی و زیر شکنجه بود. تا یک هفته هیچ مشخصه و آدرسی از خودش نداده بود. بعد از یک هفته که اسم و آدرس را گفته بود دیگر شوهرش منزل را ترک کرده بود. استقامتش برایم تحسین برانگیز بود. آن روز او هم به بند می رفت . من زیر بغلش راگرفته بودم و در راه آهسته با یکدیگر صحبت می‌کردیم. در هوای آزاد، نسیم سرد پائیزی را حس می‌کردم. مسیرمان سر بالائی بود. به سختی راه می رفتیم. پس از طی مسیری از چند پله بالا رفته و به ساختمانی رسیدیم. بوی الکل و دارو به مشامم خورد. آنجا بهداری اوین بود. در گوشه و کنار راهرو، روی زمین یا روی تخت زندانیانی را می دیدم با چشمان بسته. پا و گاه دستشان باند پیچی بود. بعضی سرُم بدست داشتند. گلنار مرا متوجه جهتی کرد که مردی آنجا روی تخت افتاده بود. دهانش باز و رنگش کبود بود. معلوم نبود مرده است یا زنده. نگهبانی که از آنجا رد می شد محکم به سر گلنار زد و گفت: «بهش خط نده!» این اصطلاح را در زندان زیاد بکار میبردند. آنها دوستی و صحبت زندانیان را با یکدیگر جرم می شمردند و می گفتند بهم خط می دهید، روش سیاسی برای هم ترسیم می کنید. هر دو خنده مان گرفت. گلنار گفت: «فکر کرده چون من قدم بلندتر است بتو خط می‌دهم.» چادر را جلوی دهانمان گرفتیم و خندیدیم .

باید از پله ها بالا می رفتیم. این کار برای من و گلنار سخت بود. البته برای گلنار مشکل تر. چون هر دو پای او زخمی بود. دستمان را به نرده پله ها گرفته ، خود را بالا

می‌کشیدیم. شوق بند دردمان را می کاست. ازچند اتاق تو در تو گذشتیم. جلوی یکی از اتاقهای در بسته متوقف شدیم. حاج آقا کچوئی زنگ دری را زد. زنی از آنطرف در را نیمه باز کرد. بد ون اینکه خود را نشان دهد، کاغذهایی را از حاج آقا گرفت. بعد در را کامل باز کرد و ما داخل شدیم.

بند

بعد از پرسیدن اسم و مشخصات، ما را در اتاقهای مختلف تقسیم کردند. من و گلنار را به اولین اتاق فرستادند. با شور و اضطراب وارد اتاق شدم. اما یکه خوردم. با دیدن چهره‌های اتاق بلافاصله گمان بردم ما را به بخش زندانیان غیرسیاسی فرستاده اند. واخورده در گوشه ای نشستم. در اتاق بسته بود و دورتادور اتاق زنان نسبتا مسنی نشسته بودند. به زودی فهمیدم که بیشتر آنها به جرائم مالی و چند نفر نیز به دلائل سیاسی دستگیر شده اند. به محض ورودم زنی توجهم را جلب کرد. ۴۰ ساله می نمود. موهای رنگ شده و فرخورده اش تا کمر ریخته بود. موهایش طلائی رنگ بود. اما رنگ تیره اصلی از فرق سرش نمایان بود. نگاهی غضب آلود به من و گلنار انداخت. ناگهان بلند شد و بطرف ما آمد و شروع کرد به فحش دادن. حرفهایش نامربوط بود. معلوم نبود بما فحش می دهد یا به کس دیگری. کمی دست و پایمان را گم کرده بودیم که با ایما و اشاره د یگران فهمیدیم دیوانه است. او رو کرد به عکس خمینی که به روی دیوار بود و انگشت تهدیدش را بطرف او گرفت و مجددا بنای ناسزا را گذاشت. معلوم شد از دیدن پاهای من و گلنار متاثر شده و طرف فحش او کسانی هستند که ما را به این روز انداخته اند.

بعد از چند دقیقه متوجه شدم در اتاق بسته نیست و می توانیم در راهرو رفت و آمد کنیم. با خوشحالی و لنگ لنگان از اتاق بیرون آمدم. راهرو پر از زند انی بود. همگی دختران جوان بودند و گاه در بین شان چهره های مسن نیز دیده می شد. آنها خاطره مادرم را زنده می کردند. اکثرا با لبخندی بمن سلام می کردند. از برخورد و رفتارشان معلوم بود که به اتهامات سیاسی دستگیر شده‌اند. نفسی براحتی کشیدم. پس، در بند سیاسی ها بودم. از یکی جای دستشوئی را سئوال کردم. صفی را نشانم داد و در حالیکه به پاهایم اشاره می کرد گفت: « البته تو می توانی خارج از نوبت بروی.» اما من ترجیح دادم در صف بایستم. عجله ای ند اشتم و می خواستم چهره ها را تماشا کنم. به زودی چهره ای آشنا دیدم. شهره، آشنای

قدیمی که سالها بود، او را ندیده بودم. از د پدنش و اینکه هنوز زنده است، خیلی خوشحال شدم و بدون ملاحظه زندان در آغوشش گرفتم. مثل سابق لاغر و چالاک بود. یک پولیوور دست باف به تن داشت. اما بنظر میرسید با اینهمه سردش است. گفت که نرگس هم اینجاست. دیگر شادی ام حدی نداشت. نوبت دستشوئی را به کسی سپرده و با شهره راه افتادم. در اتاقی در ته راهرو نرگس را دیدم. روبوسی و شادی فراوان کردیم . وقتی برگشتم، نوبت دستشوئی ام رسیده بود.

در محوطه کوچک دستشوئی دو توالت قرار داشت، یک روشوئی و کنارش یک ظرفشوئی.
اینجا بند ۲۴۰ قد یم، معروف به بهداری بود. بندی که از یک سال پیش ، ویژه زنان بود. در دو اتاق اول که من هم در یکی از آنها بودم مجرمان سلطنت طلب و جرائم مالی بودند. اما در پنج اتاق بعدی مجرمان سیاسی دیگر قرار داده شده بودند، که اکثرا در چند ماهه گذشته دستگیر شده بودند. ترکیب اتاق ما چنین بود: زن یکی از وزرای سابق که جرمش جاسوسی برای تلویزیون C B S بود. خودش می گفت: من کارمند آن تلویزیون بودم و کارم خبرنگاری بود.، تربیت شده امریکا. یک بورژوای اصیل. رفتاری متین و موقر داشت. در زندگی جمعی زندان نیز همکاری می کرد. زنی دیگر، که شوهرش از رجال سابق و خودش صاحب یک کارخانه در شمال ایران بود. جرمش شکایتی بود که گویا کارگران علیه اش کرده بودند. جرم مالی داشت. با ما بشدت ضدیت می کرد. زندگی در یک محیط جمعی با او واقعا مشکل بود. از سیاسی ها متنفر بود و آنها را عامل زندانی شدن و بدبختی خود می دانست و ضمنا همیشه اختلاف طبقاتی‌اش را با ما به رخ می‌کشید. دیگری به جرم همکاری با ساواک دستگیر شده بود، می گفتند اولین زنی بوده که به عضویت ساواک در آمده است. برادر و پسرش از افراد متنفذ بازار و حزب اللهی بودند. در آن روزها پسرش توسط مجاهدین ترور شد. او را برای مراسم تشییع بخانه بردند. خودش می گفت برادرش با لاجوردی و امثال او همسفره است. خیلی زود آزاد شد. دیگری، زنی فئودال بود با فرهنگ فئودالی. نمی دانم بچه جرمی دستگیر شده بود. یکی دیگر، دختری میانسال بود، جرمش همکاری با یکی از گروههای جمهوری خواه بود که ظاهرا قصد کودتا داشتند. تحصیل کرده و با فرهنگ بود. با ما میانه خوبی داشت. زندانیها به او احترام می گذاشتند. او که در کارهای خدماتی بند با دفتر همکاری می‌کرد، در جریان بعضی اخبار مربوط به ما قرار می گرفت و آنها را به اطلاع ما می رساند.

ربابه، زن روان پریشی بود که گاه می گفت آلمانی است و گاه می گفت گیلکی است. یک بار بمن گفت که پنج ماهه حامله است، اما دستگاهی در رحم دارد که تا هر وقت که او بخواهد از رشد بچه جلوگیری می کند و در مقابل تعجب من اضافه کرد که در آلمان اکثر زنها از این روش استفاده می‌کنند. بعضی وقتها می گفت: « پدر بچه ام برادرم است» هر چند وقت یک بار نیز چند مشت به کف اتاق می زد و بعد دستش را بحالت گوشی تلفن به گوش می گرفت و به زبانی نا آشنا شروع به حرف زدن می کرد.

چند نفر سیاسی دیگر هم در اتاق بودند که به تازگی به این اتاق آورده شده بودند. اتاق روبروئی هم چنین ترکیبی داشت. این دو اتاق امکانات بیشتری داشت اما با زیاد شدن تعداد زندانیان به افراد این دو اتاق هم افزوده می شد. قدیمی ها عمدتا از بابت اینکه جایشان را تنگ می کردیم از ما ناراضی بودند و از همزیستی با کمونیستها و مجاهدین، بقول خودشان مشتی جوان تندرو، معذب بودند. چهار اتاق دیگر متعلق به مجاهدین و اتاق آخری که بزرگتر از همه اتاقها بود، متعلق به چپ ها بود. حیاط کوچکی هم داشتیم که از صبح تا هنگام غروب باز بود. پشت حیاط، آشپزخانه زندان قرار داشت. هر روز صبح بوی غذایی بمشام مان می رسید که مربوط به روز بعد بود، لذا ما همیشه غذای روز بعد را می دانستیم.

شنیده بودم بندهای دیگر زنان عبارت از آپارتمانهای بسیار کوچک است با جمعیت زیاد و فاقد هواخوری و حداقل امکانات.

شام آوردند. تکه کوچکی کره و به اندازه یک قاشق مربا. نرگس از من دعوت کرد که شام را در اتاق آنها باشم. من هم ترجیح دادم که اولین شام بند را با او و شهره بخورم. چند نفر از زندانی‌ها که آن روز کارگر بودند، سفره انداختند. بشقابهای ملامینی را چیدند. کنار هر بشقاب مقداری نان گذاشتند و در هر بشقاب سهم دو نفر را قرار دادند. آن شب خوشمزه ترین شام زندان را خوردم. در جمع دوستان جدید.

در گوشه اتاق توجهم به عده ای جلب شد که دور سفره جداگانه ای جمع شده بودند. شهره برایم توضیح داد که آنها توده ای ها و اکثریتی ها هستند و هیچ رابطه ای با د یگران ندارند.

بعد از شام از بلندگو اعلام شد، کسانیکه مایل به رفتن به حسینیه هستند، آماده شوند. در آن زمان هنوز این برنامه ها اجباری نشده بود. شهره برایم شرح داد حسینیه سالنی است

که از شب اول محرم افتتاح شده و در آنجا برنامه های مذهبی برگزار می شود. بعدها حسینیه مکانی برای مصاحبه های اجباری زندانیان شد. با کمال تعجب دیدم که تعدادی برای رفتن آماده می شوند. شهره در مقابل تعجبم گفت: « برای زندانی بیرون رفتن از بند صرفا یک نوع تنوع است ولی کسانی هم هستند که رفتن به آنجا را تحریم کرده اند.»

بعد از رفتن آنها بند کمی خلوت شد. زندانیهای اتاق ۷، که شنیده بودند روز بعد تعدادی را به زندان قزل حصار منتقل خواهند کرد، برنامه داشتند. مرا نیز دعوت کردند. بچه ها تنها یا جمعی شعر و سرودهای محلی می خواندند. دو نفر از بچه ها هم صحنهٔ بازجویی یک زندانی را در لفافه طنز بنمایش گذاشتند. پاسخهای زیرکانه زندانی که از زیر سئوالهای اصلی بازجو شانه خالی می کرد، باعث خنده و تفریح مان شد.

شب که زندانی‌ها از حسینیه برگشتند در بین آنها نیر، یکی از دوستان سابق را دیدم. او نیز جزو انتقالی ها به قزل‌حصار بود. تعریف کرد که در یک ماشین با دوستانش بوده، که پاسداران به آنها مشکوک می شوند و دستگیرشان می کنند. سه پسر هم پرونده‌ای او را اعدام می کنند و به او چون زن بوده، به اتهام ارتداد حکم ابد می دهند. او گفت یک بار او را بهمراه تعدادی دیگر به بازجوئی می‌بردند، چشمانشان بسته بود. در محلی نگهبان گفته بود چشم بندها را بالا بزنند. و آنها ناگهان جسد بدار آویخته چند مرد را در مقابل خود دیده بودند. رنگ جسدها کبود و زبانشان از حلقوم بدر آمده، در هوا معلق بودند. من که صحنه را ندیده بودم، تنها از تصور آن حالم دگرگون شد. نیر، که این صحنه را تعریف می کرد، اشک می ریخت .

صبح فردای آن روز، زندانی‌های انتقالی در میان بدرقه گرم سایرین عازم قزل‌حصار شدند. بچه ها دسته جمعی ترانه "مرا ببوس" را خواندند. مسئولین زندان دل خوشی از این برنامه ها نداشتند.



در هفته دو بار و هر بار بمدت سه الی چهار ساعت آب حمام گرم می شد. سه کابین دوش وجود داشت. اوائل بهر کس هفته ای دو بار نوبت حمام می رسید. اما با شلوغ شدن بند و افزوده شدن بر تعداد، این نوبت به هفته ای یک بار رسید. در هر نوبت سه الی چهار نفر

از دوش استفاده می کردند که با زیاد شدن تعداد بند، پنج نفره یا حتی بیشتر از هر دوش استفاده می شد. بدین ترتیب، حمام عمومی و برای زندانی هایی که عادت به این گونه حمامها نداشتند بسیار مشکل بود. آنها ابتدا می گفتند ما اصلا حمام نمی رویم. اما هفته دوم مجبور می شدند خود را با اینگونه حمام وفق دهند.

ربابه هربار از رفتن به حمام خودداری می کرد، اما از یک نفر خیلی حساب می برد و او مجبورش می کرد که به حمام برود و گاه خود بالای سرش می ایستاد که از این کار شانه خالی نکند. در هرحال، روزهای حمام از روزهای خوب بند بود. اولین حمام برای من هم قدری سخت بود. آب چاهک گرفته بود و پاها در آب کثیف قرار داشتند. وانگهی دست زدن به پشت و پاهایم که یکسره سیاه بودند، دردناک بود. بار اول بچه ها با دیدن پشتم یکباره تعجب و وحشت کردند. بچه هایی که پاهایشان زخم داشت، با یک کیسه نایلون پاها را محکم تا زانو می بستند که آب به باند نفوذ نکند. لباس و حوله نیز به تعداد همه نبود و مجبور بودیم که بطور جمعی از آنهااستفاده کنیم.

در بند تعدادی مادر مسن بود که عمدتاً بخاطر فعالیت فرزندانشان دستگیر شده بودند. یکی از اینها مادرجزنی بود ۷۰ ساله یا بیشتر که خیلی بیمار بود و روزانه حد ود ۲۶ نوع قرص می خورد. پاسداران برای دستگیری عروس‌اش بخانه رفته بودند، او را نیافته، دیگر اهالی خانه را آورده بودند. حتی میهمانان خانه را. اینها همگی گروگان بودند.

مادر دیگری بود، با دختر ۱۲ ساله اش که در خانه دستگیر شده بودند. دنبال پسر خانواده بودند، آن دو را بعنوان گروگان آورده بودند. این دختر نوجوان هنوز به سن بلوغ نرسیده بود. هربار با دیدن چهره معصوم و غم زده‌اش قلبم می فشرد. مادر مسن دیگری بود که به او حاج خانم می گفتیم. برای ملاقات پسرش که با نام مستعار در زندان بود، مراجعه کرده و دستگیر شده بود. حاج خانم که تحمل سروصدا و شلوغی بند را نداشت، در زیر پله های مشرف به هوا خوری، جای کوچکی برای خودش داشت که اکثر اوقات او را در آنجا بحال نماز و قرآن خواندن می دیدیم. صبح زود، خورشید سر نزده برای نماز بیدار می شد و تک تک بچه های اتاق را بیدار می کرد. یک نفر از اقلیت های مذهبی که ضمنا وابسته به یکی از گروههای چپ هم بود، در اتاقشان بود. هر بار او را نیز برای نماز بیدار می کرد و با اینکه او توضیح می داد که نماز نمی خواند، حاج خانم قانع نمی شد و می گفت همه باید نماز بخوانند. اما این کار او کسی را نمی رنجاند، چرا که می دانستیم این کارش صرفا از روی اعتقاد شدید

مذهبی اوست. به رغم بدخلقی هایش، همه به او احترام می گذاشتیم. او در مقابل رژیم مقاوم بود.

تنها مرد بند ـ که به شوخی می گفتیم تنها مرد محله ـ پسری یک ساله بود بنام علی. برای دستگیری پدرش بخانه ریخته بودند، باو را نیافته، مادرش و او را به گروگان آورده بودند. علی، آن بچه دوست داشتنی از سروصدا، شلوغی و محبت و توجه آنهمه آدم سخت کلافه و عصبی بود. بعدها مادران زیادی را دیدم که مجبور بودند بچه هایشان را نزد خود در زندان نگهدارند.

یک روز شایع شد که مصاحبه تعدادی از نادمین را از تلویزیون پخش خواهند کرد. از سر کنجکاوی همه در اتاق تلویزیون ـ در آن زمان تنها در یکی از اتاقها تلویزیون کوچکی قرار داشت ـ جمع شدیم. اتاق پر بود و به سختی جا برای نشستن پیدا می شد. مصاحبه شروع شد. تعدادی دختر که نیمی از صورتشان را با چادر سیاه پوشانده بودند بر صفحه تلویزیون ظاهر شدند و به معرفی خود پرداختند. با دیدن یکی از آنها بلافاصله چشممان بدنبال نسرین گشت. او را در گوشه اتاق که شرمنده نشسته بود، یافتیم. دختر ۱۷ ساله دانش آموزی بود. حجب و زیبایی چهره اش، اما در نظرم فرو ریخت. آنان از گذشته خویش و مبارزه علیه نظام ابراز ندامت کرده، از مسئولین طلب عفو می کردند. می گفتند در زندان شکنجه نیست و آنان خود داوطلبانه به این مصاحبه راضی شده اند. عجیب آنکه یکی از آنها همان دختری بود که در اتاق زنان ، در ساختمان بازجوئی مراقب ما بود و روزانه شاهد آنهمه شکنجه!

در آن زمان، در بند ما تنها تعد اد انگشت شماری تواب بودند که برایشان صبحها آموزش اسلام گذاشته بودند. آنها هر روز صبح با د فتر و قلمی که تنها در اختیار آنان قرار می گرفت، در کلاس حاضر می شدند. از اتاق ما نیز یک نفر در آن کلاسها شرکت می کرد. او دانش آموزی بود هوادار یکی از گروههای چپ، پدرش او را به اوین معرفی کرده بود که اصلاح شود. آزادی اش مشروط به شرکت در این کلاسها بود.

در آن زمان هنوز مسئولیت امور بند در دست توابین نبود. توابین هنوز پدیده جدیدی در زندان بودند. تعدادی از زندانیان قدیمی که عمدتا سلطنت طلب بودند، مسئول تقسیم غذا و دارو بودند. اینان نه تنها مزاحمتی برای ما ایجاد نمی کردند، بلکه عموما رابطه بسیار خوبی نیز با ما داشتند و بچه ها را کمک می کردند. فاطمه، وابسته به محفلی منشعب از

چریکهای فدایی بود. وی از سال ۵۱ در زندان بود و به سالهای طولانی محکوم شده بود. از مارکسیسم و کلا سیاست سرخورده شده بود، اما چشم اندازی برای خود نداشت. نه تنها طرفدار رژیم نشده بود بلکه انتقادات خود را نیز گاه علنا بیان می کرد. تنها بدلیل کارآیی و زرنگی اش کار تقسیم غذا بین اتاقها به دوش او بود. بنظرم می رسید او خلاء ذهنی خود را با کار جسمی زیاد مخفی می دارد. بعدها شنیدم که دچار بیماری روانی شده است. غم انگیزترین سرنوشت در زندان .

هر روز بهنگام عصر، تعدادی زندانی جدید وارد بند می شدند. افزوده شدن بر تعداد، از امکانات ناچیز موجود می کاست. مثلا مقدار غذا با افزایش جمعیت بند اضافه نمی شد و کم شدن غذا را شکمهای نیمه گرسنه بخوبی حس می کرد. دیگر برای رفتن به توالت از صبح در صف می ایستادیم و نزدیک ظهر نوبت می رسید. وقتی گنجایش راهرو برای صف کشیدن تمام شد، سیستم شماره ای را جایگزین صف کردیم. صبح یک شماره می گرفتیم و ظهر نوبت مان می رسید. بعد، شماره دیگری می گرفتیم که شب نوبت آن می رسید. البته بیماران کلیه ای و آنهائیکه پاهایشان زخمی بود، حق داشتند خارج از نوبت از توالت استفاده کنند. آنان گاه از این امتیاز ناراحت می شدند و بعضا قبول نمی کردند. مثلا شهره که کلیه و مثانه اش عفونت داشت مجاز بود که از این حق استفاده کند. اما او به این امتیاز تن نمی داد و دردش تشدید می شد.

حمام رفتن و رخت شویی هم سخت شده بود. برای شستن و آب کشیدن رختها طشت و جای کافی وجود نداشت. شبها برای خوابیدن با مشکلات جدی مواجه بودیم. در راهرو و اتاقها طوری می خوابیدیم که کمترین فضا را اشغال کنیم، به این ترتیب که روی یک کتف دراز می کشیدیم و چنان نزدیک هم، که دیگر امکانی برای جابجا شدن در خواب و یا جمع کردن پاها وجود نداشت. خواب در این حالت با آرامش همراه نبود، لذ ا روزها کسل و خواب آلود بودیم. این حالت علت دیگری هم داشت و آن به دلیل کافور زیادی بود که در غذا می ریختند. کافور روی دستگاه هورمنهای جنسی اثر منفی داشت. تعداد زیادی عادت ماهانه شان قطع شده یا نامنظم شده بود و این امر با ناراحتی های عصبی توام می شد.

جای من و گلنار شبها کنار دیوار بود. بچه ها کسانی را که پاهایشان زخمی بود کنار

دیوار قرار می دادند که پاهایشان از ضربات نفر مقابل در امان باشد. گرچه پاهای من به زودی خوب شد، اما هنوز بیحسی انگشتانم از بین نرفته بود. من و گلنار شبها از خاطرات گذشته برای هم تعریف می کردیم و با یکدیگر بحث های زیادی نیز حول مسائل سیاسی و ایدئولوژیک داشتیم. او فردی مذهبی بود، اما افکاری مستقل از مجاهدین داشت. بر سر مسائل سیاسی با هم تفاهم داشتیم، اما بر سر مذهب نه، او که تنها ۲۰ سال داشت بخوبی قرآن را تفسیر می کرد. دانشجوی سال اول پزشکی بود و چهره زیبا و خنده مهربانش آدم را جذب می کرد.

یک روز سوزان را در بند دیدم. خوشحال از تجدید دیدار، یکدیگر را در آغوش کشیدیم. گفت دادگاه رفته و در انتظار اجرای حکم است. بهت و ناراحتی جای شادی دیدار را گرفت. او، که این تغییر را در چهره ام احساس کرد، با صدای بلند خندید و گفت:« دنیا را چه دیدی از این ستون به آن ستون فرج است.»

به زودی وجودش در بند، مایه شادی و تسلی همه شد. او که پرستار مجربی بود تعلیم کمکهای اولیه را پیشنهاد کرد که همگی استقبال کردیم. هر صبح برای علاقه مندان کلاس داشت. در آموزش بیشتر تکیه اش روی آموزشهای اولیه درمانی و پیشگیری در محیط زندان بود. ضمنا او به ما یاد داد که چگونه پاهای شلاق خورده را ماساژ دهیم تا زودتر بهبود یابند. ماساژ را از نوک انگشتان پا شروع می کردیم یک کف دست را زیر پا و دست دیگر را روی پا قرار داده به آرامی بطرف قسمت بالای پا می بردیم. او همچنین ماساژ برای سردرد را یاد داد. بعد ها هر وقت پا و یا سر کسی را ماساژ می‌دادم، خاطره سوزان برایم زنده می شد.

اما سوزان مسافر بود. تنها یک هفته در بند بود. یک روز بعد از ناهار اسمش راخواندند. می دانستیم دیگر برنخواهدگشت. هنگام خارج شدن از بند مشت گره کرده‌اش را بلند کرده و گفت: «خداحافظ بچه ها، او حاضر نشد با تک تک ما خدا حافظی کند و بعد در حالیکه می گفت : "به امید پیروزی" ، از بند خارج شد.

رفتن اش با شکوه بود. تزلزلی در او نبود. با خنده ترک مان کرد که به رفتن اش اشک نریزیم .

عصرها بهنگام ورود تازه واردان به بند، جلو در تجمع می شد. هر کسی دنبال آشنائی می‌گشت. روزی من نیز در بین آنها آشنایی دیدم. سیما (۵)، که از زمان دانشجوئی او را می‌شناختم. بارها با همدیگر کوهنوردی کرده و از دوستان هم بودیم. اما مدتها بود که یکدیگر را ندیده بودیم. با دیدن چهره تکیده و لباس سراپا سیاهش دلم گرفت. در یک لحظه فاجعه را پیش بینی کردم . نگاهمان از دور با یکدیگر تلاقی کرد. خندیدیم. اما او با اشاره از ابراز آشنایی امتناع کرد. شب هنگام او را در گوشه راهرو دیدم. جلو رفتم یکدیگر را بوسیدیم. گفتم آشنائی مان طبیعی است و شک برانگیز نیست. از علت دستگیری اش سئوال کردم. گفت وضعش مشخص است و رفتنی است، لذ ا نمی‌خواهد برای من دردسر درست کند. در حالیکه بشدت متاثر شده بودم به او اطمینان دادم که دردسری پیش نخواهد آمد.

چهار روز پیش دستگیر شده‌بود سیانور همراه داشته‌است اما پاسداران در لحظهٔ دستگیری دست در دهانش کرده و مانع خوردن سیانور شده‌بودند. همهٔ اطلاعات را داشتند. کسی که سیما را لو داده‌بود، در باره اش همه چیز را می دانسته است. بااینهمه سخت شکنجه شده بود. سه روز بازجویی کرده، روز چهارم او را به دادگاه فرستاده بودند و حالا در انتظار اجرای حکم بود. می گفت دختر خاله اش هم که با وی هم خانه بوده، دستگیر شده‌است. سخت نگرانش بود و می گفت: « بعد از رفتن من او تنها خواهد ماند.» بمن سفارش می کرد که او را تنها نگذارم.

فردای آن روز اسمش را بهمراه نام د یگری از بلندگو خواندند که خود را برای رفتن آماده کنند. فرصتی باقی بود تا با سیما آخرین دقایق زندگیش را شریک باشم. با هم به هواخوری رفتیم. باران نم نم می بارید. او که شمالی بود باران را بسیار دوست داشت. سیگاری آتش زدیم و از گذشته ها و حال گفتیم. او از اعتقاد خود به چریکهای فدایی که در تمامی زندگی مبارزاتی اش به آن وفادار بود، صحبت کرد. در بازجوئی و دادگاه نیز از اعتقادش دفاع کرده بود. می گفت : پیروزی نزدیک است. ارتش رهائی بخش ما جنگ چریکی را از جنگلهای شمال آغاز خواهند کرد.» می دانستم که اینها آخرین سخنان اوست، اما تصور اینکه ساعاتی دیگر این انسان زنده و پر شور را آتش تیر خاموش خواهد ساخت، د یوانه ام می کرد.

در میان گفتگوهایمان دختر جوان د یگری که با سیما دوست بود، آمد. او را قبلا در بند ندیده بودم. سیما او را بمن معرفی کرد: ناهید(۶). اسم او را نیز همراه سیما خوانده

بودند، هر دو همسفر بودند. ناهید گفت او را نیز روز قبل به بند آورده اند. دنبال موچین می گشت که ابروهایش را مرتب کند. با خنده به سیما گفت: «می خواهم مرتب بروم.» سیما نیز خندید و از کیفش موچینی را در آورد. ناهید یک هفته قبل دستگیر شده بود. او را هم مسئول تشکیلاتی اش لو داده بود. ناهید در تمام مراحل بازجوئی از اعتقادش دفاع کرده بود. بازجو می خواسته، او را به بحث ایدئولوژیک بکشاند. ناهید گفته بود: «شما اقتصاد را درست کنید، من کاری با ایدئولوژی تان ندارم.»

ساعتی بعد، مجددا اسمشان را خواندند. سیما آخرین سفارشات خود را از بابت نگرانی اش در مورد دخترخاله اش بمن کرد. دخترخاله اش در آن لحظه بشدت می‌گریست و حاضر به وداع نبود.

دو دختر قهرمان که هنوز در بند گمنام بودند، دست یکدیگر را گرفته خداحافظی کرده و با خنده بند را ترک کردند. به سراغ دخترخاله رفتم که در غمش شریک باشم. اما او می خواست تنها باشد. به هواخوری رفتم. هنوز باران می بارید. نزدیک غروب بود. بغض فروخورده ام ترکید و سیل اشکهایم جاری شد.

*

جائی دیگر در اوین

ساختمان بند ما بخشی از بهداری اوین بود. جسته و گریخته می شنیدیم که بعلت تراکم بیماران شکنجه شده و سایر بیماران، بهداری دچار کمبود جا می باشد. از طرف دیگر آنقدر بر تعداد زندانیان اضافه شده بود، که دیگر حتی جای کوچکی نیز برای خوابیدن پیدا نمی شد. لذا تعدادی از تازه واردان را شبها برای خوابیدن به راهروی بیرون بند می‌بردند. شایع بود که بند ما را تغییر خواهند داد.

در یکی از روزهای آذر سال ۶۰ از بلندگو اعلام شد که کلیه وسایل شخصی و غیر شخصی خود را جمع کرده برای انتقال آماده باشیم. بعد اسامی زند انیان چپ خوانده شد که اول از همه خارج شویم. از بقیه خداحافظی کردیم و با چادر و چشم بند راه افتادیم. از راه پله ای بالا رفته از یک راهرو نسبتا طویل گذشتیم و بعد وارد راهرو کوچکتری شدیم. آنجا ما را در اتاق انتهای راهرو موسوم به اتاق ۶ جا دادند. یکی از زنان نگهبان تک تک ما را گشت و

چند سیگاری را که تا آتوفت مجاز به خریدش بودیم، از ما گرفت. بعد در اتاق را بست و رفت. چشم بند ها را بر داشتیم . در اتاق بزرگی بودیم حد ود ۵ در ۷. با دو پنجره. هر پنجره سه شیشه داشت که رو بطرف بالا باز می شد و پشت شیشه میله قرار داشت. شیشه اول رنگ خورده بود. بهر پنجره پرده ضخیمی بود که چند روز بعد آنها را کنده و از پارچه اش جهت درست کردن وسایل ضروری اتاق استفاده کردیم. پائین هر پنجره رادیاتور شوفاژ قرار داشت. برای اینکه موقعیت بند را تخمین بزنیم، . برای زندانی مهم است که موقعیت جغرافیائی خود را بشناسد . چند نفری بالای رادیاتور رفته از پنجره دوم که رنگ نشده بود، بیرون را نگاه کردند. ساختمان دو طبقه بود. دو سوی ساختمان اتاقهای زندانیان قرار داشت و در هر طرف سه اتاق. حیاطی مربع شکل هم در مقابل‌مان بود و یک تور والیبال در آن. تلویزیونی هم در اتاق بود. به زودی صدای پای زندانیان دیگر در راهرو شنیده شد. آنها به اتاقهای دیگر فرستاده می‌شدند. تعداد دیگری را هم بردند بند پایین.

آن روز از ناهار خبری نشد. هنگام غروب در اتاق را برای رفتن به دستشوئی باز کردند. ما بابت ندادن ناهار و دیر بردن به دستشوئی به نگهبان اعتراض کردیم. نگهبانی که تا آن وقت او را ندیده بودیم، اعتنایی به حرف مان نکرد. به او، که چهره و هیکلی خشن و مردانه داشت، خانم بختیار می گفتند. شنیده بودیم در زمان شاه نیز نگهبان بند زنان سیاسی بود. بختیار با صدای دورگه اش گفت: «همین است که هست. از این به بعد همین طوری خواهد بود. عجله کنید که وقت می گذرد.» او در محل اتصال دو راهرو، روی یک صندلی نشست که هر دو راهرو را زیر نظر داشته باشد تا ما نتوانیم با اتاقهای دیگر تماس بگیریم. در راهرو دو دستشوئی قرار داشت و در هر دستشوئی سه توالت که دیوار کوتاهی آنها را از هم جدا می‌کرد. بلندی دیوارها تا کمرمان بود. مستراح در نداشت. در هر دستشویی یک روشویی با چند شیر آب قرار داشت. ما برای اینکه همدیگر را نبینیم، مجبور شدیم چراغهای دستشوئی را خاموش کنیم. با اینهمه رفع حاجت در چنان مکان بی در و پیکری برایمان خیلی مشکل بود. به این وضعیت هم اعتراض کردیم. بختیار در پاسخ اعتراضات ما فقط می گفت: «زود باشید وقت تان تمام است.»

زهره، دختر نادمی که بدلیل اتهامش در اتاق ما قرار گرفته بود و سخت از این بابت ناراحت بود، نزد نگهبان رفته با گریه و التماس می گفت: «من نادم هستم. مرا از اتاق کافرها ببرید. من نماز می خوانم . اتاقم را عوض کنید.» بختیار گفت:« ولی تو که چپی هستی.» او

گفت:» بودم ، ولی الان مسلمان و تواب شده ام.»

هنوز تعدادی فرصت نیافته و در نوبت دستشوئی بودندکه بختیار اعلام کرد «وقتتان تمام است.» ما اعتراض کردیم اما او ما را به زور به د اخل اتاق فرستاد.

موقع دادن غذا بود. طبق روال قبل، غذا را فاطمه و دوستش آوردند. از فاطمه در باره اوضاع انتقال ها پرسیدیم. گفت که امروز کلیه زندانیان زن اوین را به این ساختمان منتقل کرده‌اند و در دو بند ۲۴۰ و ۲۴۶ جا داده‌اند. اما دو بند دیگر این ساختمان متعلق به مردان زندانی است. بندِ ما ۲۴۰ بود و زندانیان بندهای موسوم به آپارتمان را در بند ۲۴۶ جا داده بودند. درِ اتاقهای بند پائین باز بود. حتی آنها می توانستند از هواخوری نیز استفاده کنند.

وقتی سفره شام را انداختیم، طبق روال بند قبلی، تعد ادی از زندانیان که گوشه پائین اتاق نشسته بودند، دور هم جمع شدند و سفره جداگانه ای انداختند. موضع آنها در حمایت از رژیم و ضدیت با ما بود. خودشان علت زندانی شدنشان را سوء تفاهم می‌دانستند و معتقد بودند وضعشان با ما متفاوت است. زندانیان دیگر نیز کاری با آنها ند اشتند. گاهی اصلا وجودشان در اتاق حس نمی شد. فکر می کنم به رغم اینکه در آن سالها آنها را بندرت شکنجه می کردند و اکثرا بعد از مدتی آزاد می شدند، اما زندان برایشان سخت تر از ما بود.

زهره هم در گوشه ای کز کرده و شام نخورد. او بعد ها از جاسوسان و شکنجه گران بند ها شد.

آن شب بعد از شام ما را دستشوئی نبردند. چند نفر بیمار کلیه ای داشتیم از جمله شهره و نرگس. سطلی داشتیم در گوشه اتاق، پتوئی را حایل کردیم که آنها کارشان را بکنند. اما آنها خود را سخت معذب احساس می‌کردند و ترجیح می دادند درد را تحمل کنند تا مزاحمتی برای دیگران ایجاد نکنند. اما ما اصرار کردیم.

سپیده دم روز بعد، هنوز در خواب بودیم که در را برای دستشوئی بازکردند. یکی از بچه ها گفت: «احتیاجی نیست در اتاق ما را اینقدر زود باز کنید ما نماز نمی‌خوانیم.» نگهبان ک علیزاده بود، گفت: « ولی این قانون ماست.» ما ضمنا از وقت دستشوئی استفاده کرده ظرفهای شب قبل را شستیم. این بار هم علیزاده مرتب تکرار می کرد «زود باشید، وقت تمام شد. وقت، نفری سه دقیقه است. خودم نشسته ام و وقت گرفته ام سه دقیقه بیشتر نمی شود.» از حرفش همگی زدیم زیر خنده .

زهره باز التماس می کرد که اتاقش را تغییر دهند. چند روز بعد بالاخره او را

بردند. فکر کنم از رفتن اش ما بیشتر خوشحال شدیم.

آن روز هم به وقت کم دستشوئی، عدم رعایت حال بیماران، نبود حمام و چند مورد ضروری دیگر اعتراض کردیم. نگهبان گفت نماینده ای بفرستید تا با مسئول بند که در آن زمان زن جوانی بنام نوربخش بود، گفتگو کند. ما قضیه را جدی گرفتیم و از بین خود شهره را انتخاب کردیم. او یک بار رفت و با نوربخش صحبت کرد. اما هیچ اعتنایی به حرفها و خواسته های ما نشد. فهمیدیم که موضوع نماینده تنها فریب و ظاهر سازی بود.

در اتاق در بسته، روزها سخت و طولانی می‌گذشت. در انتظار دستشوئی و التهاب بازجوئی. اما شبها بهتر بود. با خواندن ترانه و سرود و تعریف خاطرات، رنگ شادی به آن می دادیم. روزها نیز کلاس زبانهای محلی و انگلیسی داشتیم .

بعد از ظهر یکی از روزهای اواسط آذر ماه، آذر (۷) را صدا زدند و بعد وسایلش را خواستند. بهت زده همدیگر را نگاه کردیم. یکی از دوستانش که اشک در چشمانش جمع شده بود، گفت: «قطعا او را برای اعدام برده‌اند خودش این را حدس می‌زده.» باور نمی کردیم، این دختر ساکت ۱۹ ساله را برای اعدام برده باشند.

حوالی ساعت ۷ شب بود که صدای رگبار از پشت دیوار ساختمان، گویی در یک لحظه همه چیز را متوقف کرد و بعد صدای تک تیرها. آذر در بین آنها بود. بی اختیار ترانه "مرغ سحر" را زمزمه کردم. شب قبل او با صدای زیبا و محزون خود این ترانه را خوانده بود و چه زیبا خوانده بود. او خود، مرغ سحر بود. همه ماتم زده نشسته بودیم که در اتاق باز شد. نرگس را صدا زدند برای تلفن. تلفن ؟ ! دلم بشدت شور می زد. تمایل باطنی ام این بود که به فاجعه فکر نکنم. شهره از من پرسید: «چه حدسی می زنی ؟» گفتم شاید خانواده اش اقدام کرده اندکه تلفنی با وی تماس بگیرند. گفت: «فکر کنم داری خوش‌خیالی می‌کنی.» او راست می‌گفت و من این را می دانستم، اما نمی‌خواستم باور کنم. این ناباوری چند دقیقه بیشتر نگذشت. در اتاق باز شد و نرگس وارد شد. او در حالیکه به سرو روی خود می زد، گفت: «کشتندش، بچه ها کشتندش.» چیزی بمانند کوه در دلم فرو ریخت. بقیه ماجرا را خود خواندم. بچه ها می خواستند او را آرام کنند اما موفق نمی‌شدند. من دستهایش را گرفتم و گفتم: «آرام باشیم، آنگونه که او می‌خواهد.» نرگس عاجزانه گفت: «نمی توانم.» گفتم: « می

توانی.» اندکی آرام گرفت و آن وقت توانست ماجرای تلفن را برایمان بازگو کند. او را به دفتر بند برده و گوشی را بدستش داده بودند. آن طرف خط برادرم بود. او در حالیکه می خندید از همسرش برای همیشه وداع کرده بود. نرگس فریاد کشیده بود: «خداحافظی برای چی؟» او گفته بود: «مرا به جرم اینکه زندانی زمان شاه بودم، ساعاتی دیگر تیرباران خواهند کرد.»

نرگس در حالیکه این بار آهسته اشک می ریخت، گفت دیگر حرف نزنیم و منتظرصدای رگبار باشیم. حوالی ساعت ۸/۵ شب بود که یکباره صدایی همچون ریزش کوهی از آهن برخاست. این صدای مهیب تنها برای یک لحظه بود. بعد صدای شعار برخاست: «مرگ بر کمونیست، مرگ بر منافق ، الله اکبر خمینی رهبر، حزب فقط حزب الله رهبر فقط روح الله». دقایقی بعد صدای تک تیرها آمد. یک، دو، سه، چهار... گاه در فاصله تک تیرها وقفه هایی بوجود می آمد. این وقفه ها یعنی زجرکش کردن زندانی دز خون طپیده. هشتاد و پنج، هشتاد و شش، صدا متوقف شد. ۸۵ نفر بهمراه برادرم بودند، همسفرش بودند. او تنها نبود. نرگس پرسید: « فکر می‌کنی در لحظه آخر او چه میکرده؟» گفتم: «شاید سرود خوانده » گفت: «شاید هم سر بسر دیگر همسفرانش می‌گذاشته.»

سکوت بود که سایه اش را بر تمام اتاق گسترانده بود. بعضی به آرامی می گریستند. من و نرگس نیز مثل آنها. برادرم و آذر دیگر در دیار ما نبودند. اما ما به دیار زندگان تعلق داشتیم. من زنده بودم. نفس عمیقی کشیدم، شاید هم آهی. احساس رضایت، که من هنوز زنده بودم. آه چه احساس زننده و متناقضی. زنده بودن حس رضایت را بر می انگیزد و این واقعیت چه زشت است، اما از دست دادن عزیز، این چه تلخ است.

هنگام خواب رسیده بود. زندگان باید استراحت کنند. در انتظار روزی دیگر. روزی نو. این قانون زندگی است. اما در آن حال نمیشد، خوابید. انسان نیز برای این چاره ای اندیشیده. قرص خواب آور. من و نرگس آن را خوردیم. قرص تلخ بود. آب هم تلخ بود. خوابیدم و خوابی دیدم که مثل شعر بود. مادرم که قبلا فوت کرده بود، در لباس حریر آبی رنگ، لباسی که خواهرم در شب عروسی آن را پوشیده بود و رنگ دلخواه برادرم، راه می‌رفت. مادرم می خندید و پشت سرش میهمانی بود. پدرم و عموهایم که سالها قبل مرده بودند، بطور مبهم قابل تشخیص بودند.

فردای آن روز نرگس را پیر و شکسته یافتم. گفت تمام شب را بیدار بود. از اتاقهای دیگر شنیدیم که همان شب فرح (۸) را هم از بند ما برای اعدام برده بودند. با خنده زیبا و

موهای کوتاهش در ذهنم زنده است. همیشه شاد بود و می‌خندید. او هم یک پرستار بود.

نه سال بعد که دیگر پشت دیوار نبودم و توانستم بر مزار برادرم حاضر شوم، گور نوجوان ۱۶ ساله ای را در کنار مزار برادرم دیدم. او نیز همان شب تیرباران شده بود. نامش کورش بود. آری برادرم آنجا نیز تنها نبود.

چند روز پس از آن دو مرد ریشو آمدند و گفتند ما هیئتی هستیم از طرف آیت الله منتظری و برای رسیدگی به وضعیت پرونده ها آمده ایم. از تک تک ما هویت و علت دستگیری را سئوال کردند. دستگیری اکثر ما علت خاصی نداشت و تحت نام مشکوک در زندان بودیم. من نیز علت دستگیری خود را نمی دانستم. نرگس گفت بخاطر همسرم دستگیر شده ام و تاریخ اعدام ام را گفت . آنها گویی متعجب شدند. در آن تاریخ، دیگر اعدامها را در رسانه های عمومی منعکس نمی کردند. جلوی اسم من و نرگس علامت گذاشتند. شهره نیز جرم خویش را طبق گفته بازجو گروگان پدرش قید کرد. آنها پدر او، حاج آقا مدیر شانه چی را می شناختند و با احترام از وی یاد کردند و جلوی اسم شهره دو علامت گذ اشتند و گفتند رسیدگی خواهیم کرد.

فرد ای آن روز شهره را صدا زدند. عصر که برگشت با باز شدن درها مواجه شد. در راهرو د وستانش از اتاقهای جلوئی به استقبالش رفته بودند. وقتی به اتاق ما، که آخرین اتاق بود، رسید شادی و خنده را در چشمانش دید یم و نیز خستگی شدید را. می لنگید، معلوم بود برای بار سوم در بازجوئی «پذیرائی» شده بود. حاضر نبود به سئوالات ما پاسخ دهد. می گفت اول شما بگوئید چطور شد در اتاقها را باز کردند. برایش تعریف کردیم که حوالی ساعت ۱۰ صبح متوجه شدیم نگهبانی در اتاق را باز کرد و بد ون گفتگوئی رفت. متعجب شده بودیم و نمی‌دانستیم قضیه چیست ؟ آن موقع که وقت دستشوئی نبود. سرمان را از اتاق بیرون آوردیم که ببینیم چه خبر است. دیدیم که از اتاقهای دیگر هم چند کنجکاو سرشان را بیرون آورده‌اند و نگهبانی در راهرو نیست. فهمیدیم که در اتاقها باز شده. از خوشحالی در پوست خود نمی گنجیدیم. دویدیم بیرون و یکدیگر را در آغوش گرفتیم. در عرض چند لحظه همه زندانیها در راهرو بودند .

بعد از شنیدن ماجرا، شهره نیز قضیه بازجوئی خودش را گفت. شلاق خورده بود و

مد تی هم از مچ دست آویزانش کرده بودند.

آن شب بمناسبت باز شدن درها، بچه ها برنامه رقص تدارک د یده بودند. ما کنار هم نشسته بودیم، تا وسط اتاق فضایی برای رقص باز باشد. بچه ها رقص های محلی اجرا می کردند. شهره نیز به میان آنها رفت. بلد نبود اما اصرار داشت که قاسم آبادی برقصد. یکی از زندانیها حرکات را یادش داد. بسرعت یاد گرفت و حرکات را تکرار کرد. اما ندانستم چرا حرکاتش بیشتر به ورزش شبیه بود تا رقص. یکی از بچه ها به شوخی گفت: «شهره خانم ! رقص که ورزش نیست، ظرافت هم می خواهد » اما او در رقصیدن اصرار داشت.

یک هفته بعد باز شهره را صد ا زدند. عصر که برگشت، رنگش پریده بود. گفت دادگاه بوده و در آنجا غیر از حاکم شرع بازجو هم حضور داشته. در کیفرخواستش آمده بود عضویت در سازمان اقلیت، عضویت در سازمان راه کارگر، مسئول تبلیغاتی شرق اقلیت، مسئول تدارکاتی غرب راه کارگر و چند مورد دیگر. شاید چنین کیفرخواست ساختگی خنده دار بنظر برسد، چون هرگز نشنیده بودیم که کسی در عین حال در دو سازمان عضویت داشته باشد. اما آیا باز خنده دار خواهد بود وقتی بدانیم سرنوشت یک انسان، زندگی و مرگ با این ساختگی ها رقم می خورد؟ شهره مکالمه آهسته حاکم شرع و بازجو را با یکدیگر شنیده بود، که بیکدیگر می‌گفتند اعدامی است. آن شب به شهره گفتم: «همیشه دلم می خواست این معما را بدانم کسی که می داند اعدام خواهد شد، چه حالی دارد؟ اضطراب ؟ چی ؟» جواب داد: « اضطراب ندارم. تنها دلم می‌خواهد اعدامم به تاخیر بیفتد، حتی یک روز یا یک ساعت. چون بچه ها را دوست دارم و از بودن در کنارشان لذت می برم.»

چند روز بعد، سر سفره ناهار بودیم که او را صدا زدند. او در رفتن هیچ درنگ نکرد. همه غافلگیر شده بودیم و به جز چند نفری که تا سر راهرو بدرقه اش کردیم، با کسی خداحافظی نکرد. چرا ؟ نمی دانم. شاید آنقدر بچه ها را دوست داشت که ترجیح داد کسی را غمگین نسازد. ولی آیا شب هنگام که با صدای رگبار دانستیم که قلب پر طپش شهره(٩) ایستاده است، اند وهگین نشد یم ؟ ۶۰۰ نفر مطلقا سکوت کرده بودند و بعد ناگهان انفجار گریه، که بر خلاف دفعات قبل این بار اوج گرفت. این یک سوگ همگانی بود.

از زمانیکه در اتاقها باز شده بود، روزانه راهرو، توالت و حمام را نظافت می‌کردیم.

چند پتو هم بجای در و دیوار توالت آویزان کردیم.

هر روز تعدادی زندانی جدید می آوردند و چپی‌ها را به اتاق ما. دوست داشتیم از آنها در باره جزئیات زندگی مردم، اتوبوسها، خیابانها، وضع دستگیری ها و غیره سئوال کنیم. فکر می کردیم در نبود ما همه چیز تغییر کرده است. اما البته چنین نبود. خبرها تنها حاکی از موج بالای دستگیری ها بود، که ما در زندان با افزوده شدن روزانه بر تعدادمان خود شاهدش بودیم. فعالان سازمانها یا افراد مشکوک که چه بسا اتفاق می افتاد هیچ آشنائی حتی با نام گروهها نداشتند، صرفا بدلیل تشابه قیافه، اسم و یا سرو وضع مشکوک دستگیر می‌شدند و گاه بشدت شکنجه هم می شدند تا اعتراف کنند. اما اعتراف به چه ؟ مثلا دختری که روز ۱۸ شهریور، روز تظاهرات مسلحانه از خیابان می گذشته به دلیل شلوار لی و لباس اسپرت مورد سوءظن واقع شده و دستگیرشده بود. سه روز او را شکنجه کرده بودند. زخم پاهایش که خیلی عمیق بود، به عمل جراحی کشید. یک د ستش نیز در اثر دستبند قپانی و آویزان شدن بشدت آسیب دیده بود. حتی او را یک بار به صحنه تیرباران ساختگی برده بودند. یک سال درزندان ماند. حتی زمانیکه ملاقاتها شروع شد، او ممنوع الملاقات بود. بعد از یک سال اجازه دادند به خانه اش تلفن بزند. افراد خانواده‌اش که بالکل از او بی اطلاع بودند و پس از بی‌ثمر بودن تلاشهای فراوان در یافتن او، تصور کرده بودند که مرده است، با شنیدن صدایش بیهوش شدند. او پس از یک سال زندان و شکنجه آزاد شد. دختردیگری در اتاق ما بود که می‌خواست از یک تلفن عمومی تلفن بزند. به او شکوک شده و دستگیرش کرده بودند. شکنجه شده و یک سال در زندان ماند. برای دستگیری های خیابانی توابین را می بردند. آنها نظر می دادند که فلان چهره و فلان حالت مشکوک است، یا اگر سابقا کسانی را در تظاهراتی یا جائی دیده بودند، به پاسداران معرفی می کردند.

مادران و یا زنان مسنی نیز بودند که بخاطر فعالیت فرزندانشان دستگیر شده بودند یا جرمشان این بود که به فرزندانشان کمک کرده‌اند. خانمی بود که خانه اش را بیک فعال سیاسی اجاره داده بود. این، جرم وی و دلیل زندانی بودنش بود. مواردی نظیر اینها زیاد بود.

روزی خانمی را به اتاق ما آوردند. هفت ماهه حامله بود. در چهره و نگاهش بهت آمیخته با اندوه جلب توجه می کرد. از علت دستگیری‌اش سئوال کردیم با همان حالت بهت و غم توضیح داد که روز قبل در خانه شان بهمراه همسر و پدر و مادر همسرش دستگیر شده است. شوهرش از زندانیان زمان شاه بود. شب هنگام او را بالای جسد شوهرش برده بودند.

بازجو گفته بود سکته کرده است. او هنوز نتوانسته بود شوک ناشی از حادثه را باور کند. نزد خود اندیشیدم دیروز در خانه بوده با همسرش، امروز در زندان بی شوهرش. چنین سریع یک زندگی عوض می شود! ؟ ضمنا خود وی بسختی بیمار بود و نمی‌توانست از غذای زندان استفاده کند. بعد از چند ماه که اسمش را برای آزادی خواندند، هیچ عکس العملی حاکی از شادی نداشت. در سکوتی غم انگیز خداحافظی کرد و رفت .

روزی خانمی را به اتاق ما آوردند نامش ژینوس (۱۰) بود. حدودا ۴۰ ساله. وضع ظاهری آراسته‌ای داشت. رفتار و گفتار متین و شیرین اش سریع همه مان را جلب کرد. استاد فیزیک بود. نسبت به دانش آموزان علاقه خاصی نشان می داد. آنان را دختران خود خطاب می کرد و می گفت: شما جایتان پشت میز مدرسه است نه اینجا. اینجا هم نباید فرصت را از دست بدهید. من به شما درس خواهم داد، مسلما شما از با استعدادترین دانش آموزان هستید.» خیلی زود نسبت به وی علاقه و احترام پیدا کردیم. اما او تنها دو سه روز نزد ما میهمان بود. یک روز عصر صدایش زدند. رفت و دیگر برنگشت. هنگام رفتن، کت زیبایش را برای ما به یادگار گذاشت.

روز به روز بر تعداد زندانیان بند اضافه می شد. در هر اتاق حدود ۱۰۰ الی ۱۱۰ نفر جا داده شده بودند. روزها فقط می توانستیم با پاهای جمع شده بنشینیم و از راهرو برای قدم زدن استفاده کنیم. ازدحام در راهرو چنان زیاد می شد که تنها می توانستیم پشت سرهم تقریبا بهم چسبیده، آهسته آهسته قدم بزنیم. گرچه این عمل باعث خستگی می‌شد، اما چاره ای جز این نبود. عدم تحرک بتدریج عوارض خود را نشان می داد. کمر درد و پا درد. صبحها که تعدادی از افراد اتاق در راهروها بودند، فضایی در اتاق ایجاد می شد که عده ای بتوانند ورزش کنند و چون این فضا خیلی محدود بود، ما ترجیح می‌دادیم از حق ورزش مان به نفع جوانترها صرف نظر کنیم. اکثر زندانیان را در آن زمان افراد ۱۷و۱۸ ساله تشکیل می دادند. شبها راهرو را می شستیم و پتو می‌انداختیم، تا برای خوابیدن از آن استفاده کنیم. از هر اتاق تعدادی در راهرو می خوابیدند و همیشه بر سر این تعداد با اتاقهای دیگر بحث داشتیم. از میان خودمان یک نفر را بعنوان مسئول خواب تعیین کرده بودیم. او وظیفه سنگینی داشت و همه باید حرفش را اطاعت می‌کردند. او با مشورت دیگران جای خواب ها را تعیین می کرد. جای خواب بطور دوره‌ای عوض می‌شد. ما در دو ردیف روبروی هم روی یک کتف

می خوابیدیم و پاهایمان درهم می رفت. شبها با کوچکترین حرکتِ فرد کناری یا روبرویی از خواب بیدار می شدیم. یک بار آزمایش کردیم که نوبتی بخوابیم اما این کار تنها مشکل را بیشتر کرد. چون فضایی که برای نشستن مان اشغال کرده بودیم، کمتر از فضای خوابیدن نبود. این نحوه خوابیدن اما، یک حسن برای ما داشت. برای پنج الی شش نفر یک پتو کافی بود، لذا کمبود پتو را در آن زمستان سخت کمتر احساس کردیم. با توافق جمع شبها در ساعت معینی که معمولا با ساعت خاموشی بند همزمان می شد، قانون سکوت داشتیم. چون کوچکترین پچ پچی آرامش دیگری را برهم می زد و اگر کسی از این قانون تخطی می کرد برای بار اول از طرف مسئول خواب اخطار دریافت می کرد و اگر این کار تکرار می شد فرد خاطی در خارج از نوبتش کارگری می داد و بد ین ترتیب تخطی آن فرد علنی می شد و کلی باعث شوخی و تفریح می گردید.

برای سهولت کارها، روزانه چند نفر- کارگر می شدند. کارگران تقسیم غذای داخل اتاق، شستن ظرفها، جاروکردن اتاق و کلا نظم اتاق را بر عهده داشتند و در نوبت کارگری بند، شستن راهرو، توالتها و حمام را برعـهده داشتند. افراد بیمار کارهای سبکتر را می‌کردند و به هنگام تشدید بیماری مرخصی می گرفتند. کارگری برای ما نوعی تنوع بود و از آن لذت می بردیم، بویژه شستن راهرو که خواهان زیادی داشت. اما کارگر وظایف ویژه دیگری نیز داشت، مثلا اگر راه توالتی می گرفت ـ که غالبا چنین می‌شدـاو به منزله یک متخصص باید در بازکردن آن تلاش می کرد و در مواردی که موفق نمی شد، باید صبر می کردیم تا برادران فنی ـ کارگران فنی معمولا از بین مردان زندانی بودند، می‌آمدند.

هفته ای سه شب از حوالی ۱۰ تا ۶ صبح آب حمام گرم می شد و به هر کدام از ما هفته ای یکبار نوبت می رسید. در حمام چند دوش وجود داشت که در هر نوبت چند نفر از یک دوش استفاده می کردند. وقت بسیار کم بود. مجبور بودیم بسرعت برق و باد خود را بشوئیم و به نوبت زیر دوش برویم. فکر می کنم اگر کسی در آن اوقات ناظر حرکات ما بود بدون شک بیشتر از فیلمهای چارلی چاپلین مایه خنده‌اش می شد. محوطه حمام گرچه کوچک بود، اما ناچار بودیم لباسهایمان را در همان محوطه عوض کنیم. بسیار اتفاق می افتاد که به کسی که تمام کرده و در حال پوشیدن لباس بود، آب یا کف صابون می ریخت. این کار آدم را عصبانی و کلافه می‌کرد اما با خنده و شوخی از آن می گذشتیم.

شبهائی که نوبت حمام بود، سروصدا و رفت و آمد و صدای دوش ها خواب بقیه و

بویژه کسانی را که در راهرو می خوابیدند، مختل می کرد. آب حمام به زودی رو به سردی می گذاشت و مجبور بودیم با آب سرد استحمام کنیم. با همه اینها حمام کردن از تفریحات و تنوعات ما بود. ضمنا برای تنظیم استحمام بین اتاقها و در هر اتاق بین افراد، دو مسئول داشتیم.

پس از مدتی از خانواده ها پول و لباس قبول می‌کردند. بدین ترتیب کمبود لباس و حوله که در ماههای اول دستگیری از مشکلات بود، رفع شد. البته بعضی خانواده ها از وجود فرزندانشان در زندان بی اطلاع بودند، اما چنین افرادی مشکلی از نظر پول و لباس نداشتند. در اتاق صندوق عمومی داشتیم. از نظر لباس نیز، دو دست لباس برای هر نفر کافی بود و می شد بقیه را در اختیار دیگران گذاشت.

شستن لباسها بدلیل کمبود طشت . هر اتاق تنها یک طشت داشت. و سرد بودن آب لوله ها مکافات زیادی داشت. تازه بعد از شستن، مشکل خشک کردن آنها را داشتیم. لباسها را از پنجره های اتاق آویزان می کردیم و چون تعداد پنجره ها کافی نبود، لباسها را روی هم قرار می دادیم. بدین ترتیب گاه چندین روز طول می‌کشید تا لباسها خشک شوند. ناچار بودیم لباسها را کمتر بشوییم، وانگهی آویزان کردن لباسها از پنجره هاجلوی نور را می گرفت و زندانی را از دیدن آسمان محروم می ساخت. فضای اتاق نیز همیشه مرطوب و آب لباسها مدام بر سرمان چکه می کرد.

در آن روزها شپش به بند راه یافته بود. از طریق زندانی‌های تازه وارد. آنها روزهای متمادی را در راهرو و یا در اتاق زنان در ساختمان بازجوئی گذرانده بودند. آنها وقتی وارد بند می شدند، موهایشان را کوتاه می کردند و ماده د. د. ت . به موها و بدنشان می‌زدند. اما این کافی نبود. بقیه هم برای پیشگیری باید اقداماتی می کردیم. از جمله اینکه همه موهامان را کوتاه کنیم. اکثر ما این کار را کردیم. اما مشکل بود همه را به این تصمیم مجبور کرد. چند نفری در مقابل این تصمیم ایستادگی کردند. از جمله خانم تازه واردی بنام کبری خانم که مدت کوتاهی را در زندان گذراند. او موهای بلندی داشت که غیر از خطر شپش شبها هنگام خواب نیز باعث مزاحمت همسایگانش می شد. اما کبری خانم در مقابل این تصمیم سخت پافشاری می کرد. بهر حال ما در محیط همگونی نبودیم و این موضوع مشکلاتی را در زندگی جمعی پیش می آورد.

پس از اصرار فراوان ، بالاخره ماده د.د. ت به مقدار زیاد دادند و گفتند که پتوها و

زیر موکت را از آن ماده بزنیم. آن روز به این علت ما‌را هواخوری بردند. اولین بار بود که در این بند جدید به هواخوری رفتیم. بعد از ماهها ندیدن هوای آزاد، آن روز شوق و شعفی داشتیم. برف باریده بود. ما از فرصت استفاده کرده برف بازی کردیم.

قبلا گفتم که پنجره پائینی رنگ خورده بود و جلوی نور گرفته می شد. این کار ظاهرا برای این بود که ما نتوانیم با زندانیان بند پائین که در هواخوری قدم می زدند، تماس بگیریم. یک روز چند نفری که نوبت کارگری شان بود، ضمن مرتب کردن اتاق، رنگ شیشه را نیز با یک تیزی (۱۱) کنده و پاک کردند. اینطوری بهتر بود. هم نور به اتاق می رسید و هم می شد هواخوری را تماشا کرد.

فردای آن روز آن چند نفر را‌صدا زدند، آنها را بازجوئی کرده و تهدیدشان کرده بودند به جرم لطمه زدن به اموال زندان اعدام خواهندکرد. البته این یک تهدید بود و قضیه با ۵۰ تومان خاتمه یافت. این پول را بابت رنگ از ما گرفتند. راضی بودیم، چون تا زمانی که دوباره شیشه ها رنگ خورد، ما استفاده خود را کرده بودیم و این به ۵۰ تومان می ارزید.

صبحانه یک در میان پنیر و کره بود و چند سال بعد کره بکلی از غذای زندان حذف شد. اندازه پنیر برای هر نفر تقریبا به اندازه دو حبه قند بود. صبح و ظهر نیز نصف لیوان چای و چند عدد قند داشتیم. چای بیش از آنکه طعم چای داشته باشد، مزهٔ کافور داشت. غذای ظهر برنج مخلوط با لپه، عدس و یا مقدار کمی گوشت بود. هفته‌ای یک یا دو بار هم خورش یا آبگوشت داشتیم و شبها آش یا خوراک حبوبات و سیب زمینی و یا غذای حاضری. غذا اکثرا فاقد گوشت بود. کسانیکه ناراحتی معده داشتند، نمی‌توانستند آش یا خوراکهای حبوبات دار بخورند. آنها از خرما یا حلوایی که ازفروشگاه می‌خریدیم، استفاده می کردند.

دی ماه آن سال روزهای متمادی غذای ما کره و مربا یا خرما بود. در آن مدت هیچ غذای گرمی نداشتیم. در حسینیه از لاجوردی علت را پرسیدند او جواب داد که آشپزخانه در دست تعمیر است. اما در بین زندانیان تفسیرهای دیگری می‌شد. آنقدر مربا، که آمیخته‌ای از شیره رقیق و چند تکه هویج خرد شده بود، و خرما خورده بودیم که دیگر حالمان از دیدن آن بهم می‌خورد. یکی از زندانیهای با ذوق در وصف این مربا شعری فکاهی گفته بود، که در سر هر وعده غذا آن را می‌خواند و ما می‌خندیدیم. بعدها این شعر مایه دردسر او شد. ضمنا

مقدار غذا بسیار کم بود. یک بشقاب پر نشده را دو نفره می‌خوردیم. مقدار نان نیزمحدود بود. یک نان و نیم در شبانه روز. ظاهرا این مقدار کم نبود اما ما که از غذا سیر نمی شدیم، در فاصله دو غذا مجبور بودیم نان خالی را گاز بزنیم .

سه روزنامه جمهوری اسلامی، کیهان و اطلاعات را می توانستیم بخریم. تعداد روزنامه ها محدود بود. بهر اتاق یک یا دو عدد می رسید. ما در گروههای چند نفره آنها را می‌خواندیم. یعنی یک نفر با صدای بلند می خواند و بقیه گوش می دادند. روزنامه و تلویزیون مهمترین وسیله ارتباطی ما با دنیای خارج بود. ارتباطی یک جانبه. ما درجریان حوادث و تحولات ایران وجهان قرار می گرفتیم ولی آیا از آنچه بر ما می گذشت، جهانیان هم مطلع می شدند؟

در آن زمان کتاب نداشتیم اما بعدها که کتاب دادند. چندان مورد استقبال زندانیان که تشنه مطالعه و یادگیری بودند، قرار نگرفت. چرا که کتابها محدود به کتابهای اسلامی بود و هیچ تنوعی در آنها نبود. حتی از کتابهای معتبر و مرجع اسلامی نیز خبری نبود. یک کانال آموزش اسلام نیز صبحها برنامه داشت. این کانال تا شعاع ٥٠ کیلومتری اوین را در برمی‌گرفت. از این کانال مصاحبه زندانیان نیز پخش می شد. ما تلویزیون را در آن ساعات روشن نمی کردیم. اما هفته ای یک روز از این کانال مدار بسته فیلم نمایش داده می‌شد که تنها در آن روز تلویزیون آموزشی تماشاچی داشت. در آن زمان هنوز نشستن پای این برنامه ها اجباری نشده بود. اما بعدها که آن را اجباری کردند، برای کسانیکه نمی‌خواستند به این اجبار تن دهند، چه تنبیهات و آزار و اذیت های شدیدی که بکار نمی‌بردند!

حسینیه در بالای تپه های اوین قرار داشت و آن سالن بسیار بزرگی بود که پرده ای قسمت زنان را از مردان جدا می کرد. در سال ٦٠ از حسینیه عموما برای دعای کمیل و یا مراسم عزاداری و گاه سخنرانی استفاده می شد اما بعدها حسینیه جایگاه مصاحبه های اجباری زندانیان شد. گاه نیز از شخصیتهای دولتی برای سخنرانی در جمع زندانیان در حسینه دعوت می کردند. لاجوردی نیز با محافظین دائمی اش در تمام این برنامه ها حضور داشت و گاه خود سخنرانی می کرد که در سخنانش چیزی جز تحقیر زندانیها و ایجاد فضای رعب و وحشت نبود. زن و بچه لاجوردی هم بیشتر وقتها در حسینیه حاضر بودند. شایع بود که لاجوردی تا زمانیکه تیمهای ترور مجاهدین لو نرفت، از اوین خارج نشد.

قبلا اشاره کردم که هفته ای دو بار پشت دیوارهای بند صحنه اعدام بود. ظاهرا قصد لاجوردی و مسئولین ایجاد ارعاب و ترور بود. اما از طرف دیگر با شنیدن صدای تیرهایی که بر قلب دوستانمان فرود می آمد، نفرت و کینه ما نیز تشدید می شد.

در بند ما دو خواهر بودند ۱۸ و ۱۹ ساله که با هم دستگیر شده و با هم به دادگاه رفته بودند. بعد از ظهر یک روز سرد، شیرین (۱۲)، خواهر بزرگتر را صدا زدند، که دیگر برنگشت. شب هنگام صدای رگبار یقین تیرباران شیرین بود. خواهرش در غم و ماتمی وصف ناپذیر به سوگ نشسته بود. او که دچار شوکهای عصبی شده بود، فریاد می‌کشید: شیرین را کشتند.» ما همگی بطرف اتاق او راه افتادیم. از همه اتاقها آمده بودند. اتاق دیگر گنجایش نداشت. در راهرو ها جمع شده همگي گریه می کردیم. سوگی همگانی در بند بر پا شده بود.

همان روز صبح بود، که خواهر کوچکتر زیر بغل شیرین را گرفته بود و او را که بیشتر از خودش شکنجه شده بود و قادر به راه رفتن نبود، در رفتن به دستشوئی کمک می‌کرد. بعد از آن هر دو آهسته در راهرو قدم زده بودند و حالا شب هنگام خواهر کوچکتر تنها بود.

بعد از آن شب دیگر صدای تیرها ندرتا شنیده شد. میدان تیر را جای دیگری بردند.

بتدریج موج توابین در زندان گسترش می یافت، اینها هر روز صبح بازجوئی رفته و شب برمی‌گشتند. البته آنها خود بازجوئی نمي شدند بلکه بازجوئي مي کردند، یا بهتر بگویم نقش کمک بازجو را داشتند. آنها در بازجوئی دیگر زندانیها شرکت داشتند و تناقض گفته های آنها را بیرون می‌کشیدند و گاه که بازجو می خواست کوتاه بیآید، اینها ول کن نبودند. آنها را برای گشتهای خیابانی نیز می بردندکه چهره های آشنا و یا مشکوک را در خیابانها شناسائی کنند. شنیده بودم که حتی شلاق هم بدست می گرفتند. مادر مسنی تعریف می کرد که از دست دختر ۱۵ ساله اش شلاق خورده است. مادر دیگری بود که توسط دخترش دستگیر شده بود. بازجویش نیز دخترش بود. افرادی که خیانت می کردند، وادار می شدند که برای نشان دادن وفاداری اش به اسلام، گام به گام همکاریهای بیشتری را انجام دهند. آنها را وادار می کردند که دوست، آشنا و یا هم پرونده‌ای شان را شلاق بزنند که آخرین علائق و وابستگی شان به گذشته قطع گردد. حتی بعضی از اینها را به صحنه های اعدام نیز می

برند تا کارهای تدارکاتی اعدام شوندگان را انجام دهند و نیز تیر خلاص بزنند.

در تابستان ۶۱، یکی از هماتاقی های ما را صدا زدند. شب دیر وقت برگشت. قدرت حرف زدن نداشت. رنگش بشدت پریده و چهره اش وحشت زده بود. قرص دادیم. خوابید. صبح روز بعد توانست برایمان تعریف کند که او را به اتاقی برده بودند که دوستان هم پرونده ای اش در حال نوشتن وصیت نامه بودند. یک زن هم در بین آنها بود. ملیحه، دختر جوان توابی، روی پاهای آنها اسم و شماره شان را می نوشت. شب دوست ما را به بند برگرداندند اما ملیحه هنوز آنجا بود و با خونسردی کارهای تدارکاتی صحنه تیر باران را انجام می داد.

توابین البته خود، این عمل را انکار نمی کردند. فرانک، کسی که شایع بود، در اعدامها شرکت دارد در اتاق خودشان با صدای بلند گفته بود:« این کار افتخار ماست. کافر کشی و منافق کشی جهاد ماست. اما چون جهاد در اسلام برای زن مکروه است، تیرانمازی را برادران تواب ما انجام می دهند، ما نیز در بقیه کارها شریک آنها هستیم.» همین فرانک، عید آن سال به مرخصی رفته بود -در شرایطی که مرخصی حتی برای توابین دیگر نیز وجود نداشت. وقتی برگشت تغییرات زیادی در صورتش پدید آمده بود و انگشتری جدیدی در دستش بود که می خواست آن را به رخ دیگران بکشد. به دیگران گفته بود با پسر توابی ازدواج کرده است و عقدشان را در قم خوانده اند.

البته توابین از مسائل امنیتی با افراد دیگر صحبت نمی کردند، مگر با خودشان. اما گاه شبها که دیر وقت به بند بر می گشتند، ترسیده و رنگ پریده بودند و در خواب گریه و ناله می کردند و چیزهایی به زبان می آوردند که می شد حدس زد آنشب برنامه داشتند: شرکت در مراسم اعدام زندانیان.

گاه افرادی نیز به این کار تن می‌دادند که اصلا انتظارش نمی رفت. روزی از تلویزیون مصاحبه سهیلا، یکی از هم بندی ها را دیدیم و بسیار حیرت کردیم. او از افراد مورد اعتماد بند به حساب می آمد. حال چطور یک شبه راه عوض کرده بود؟ او را چند روزی به سلول انفرادی برده بودند و در آنجا چه بر او گذشته بود، من نمی دانم. شاید وعده و وعید آزادی، شاید تهدید... بهر حال وقتی برگشت، آدمی دیگر شده بود و همان روز مصاحبه اش را از تلویزیون پخش کردند: آدمی شکسته و پست. شوهرش، اما بسیار شکنجه شده و مقاومت کرده بود. دوستان نزدیک سهیلا دیگر نزدیک وی نشدند. سال بعد او مسئول یا نگهبان بند ۸، بند تنبیهی قزل حصار شده بود.

در زندان کنار مقاومتها، سربلندیها و حماسه ها پست ترین و حقیرترین ها نیز بودند که برای حفظ خود بهر رذالتی تن دادند.

در ماههای آخر سال ۶۰ درهای اوین به روی خانواده ها گشوده شد. ملاقات، چیزی شیرین و ویژه در روزهای یکنواخت زندان .

خبر ملاقات و تاریخ آن را در روزنامه ها دیدیم. روزشماری کردیم تا روز موعود رسید. از صبح آن روز همه با روحیه ئی شاد و خندان از خواب بیدار شدیم، لباسهای تمیز پوشیده و منتظر ماندیم. هیجانات زیاد بود. حدس می زدیم که تعدادی نیز ملاقات نداشته باشند. ساعت ۸ اولین سری ملاقات را خواندند. اولین نفر از اتاق ما بود. آنها را روانه کردیم و منتظر دسته های بعد ماندیم. ملاقاتها تا ظهر ادامه داشت. بچه ها تعریف می‌کردند که خانواده ها از شوق دیدار فرزندانشان گریه می کردند. امکان حرف زدن نبود تنها می توانستند با اشاره چیزهایی را بهم بفهمانند. شیشه مانع شنیدن صدا بود.

آن روز از روزهای استثنائی زندان بود. خانواده ها باور نمی کردند که فرزندانشان را سالم می بینند. ملاقات سه روز ادامه داشت. من و نرگس و تعدادی دیگر ملاقات نداشتیم. گفته شد ممنوع الملاقات هستیم .

ملاقات بعدی یک ماه بعد بود. روز دقیق آن از طریق روزنامه اعلام می شد. در انتظار ماه بعد روزشماری کردیم .

در نیمه های بهمن ماه، از تلویزیون دستگیری تعداد زیادی از رهبران سازمان پیکار را اعلام کردند و چند روز بعد خبر کشف چند خانه تیمی و کشته شدن موسی خیابانی و اشرف ربیعی و تعدادی دیگر. شنیدن این خبرها خیلی ناراحت کننده و یاس آور بود. روز ۲۲ بهمن ما را به هواخوری بردند، ضمنا از بلندگو اعلام شد کسانیکه مایل هستند، می‌توانند برای دیدن اجساد بیرون بروند. از این حرف یکه خوردم. ابتدا نفهمیدم موضوع چیست. اما با تعجب دیدم عده ای سریعا چادر و چشم بند گذاشته بیرون رفتند. کاشف بعمل آمد اجساد خیابانی و ربیعی و تعداد دیگری را که در درگیری کشته شده بودند، بنمایش گذاشته اند.

بنظر نمی رسد این صحنه مشمئز کننده و رقت آور اصلا دیدنی باشد. اما تعدادی برای تماشا رفتند. شاید برای کنجکاوی و یا اطمینان از اینکه حقیقتا رهبرانشان کشته شده اند. توابین نیز در شادی از دست دادن رهبران دیروزشان شعار دادند. چرا؟

همان شب، صحنه را از تلویزیون نشان دادند. اجساد کنار هم در پارچه پوشیده شده بود. چهره خیابانی از پارچه بیرون بود، اما چهره اشرف ربیعی نمایان نبود. می‌گفتند صورتش با نارنجک رفته است. لاجوردی کودک اشرف و رجوی را در بغل گرفته، ظاهر شد. در چهره اش برق شادی شیطانی نمایان بود.

مجاهدها باور نداشتند رهبرشان خیابانی جزو کشته شدگان باشد. آنها نمی‌خواستند باور کنند و به خیال‌شان آن یک جسد بدلی بود. در نظر آنها رهبران شان شکست ناپذیر بودند. آنها همچنین اعتقاد داشتند که پیروزی سازمان نزدیک است و تصورشان از پیروزی یک تصور ایده آلیستی و ماجراجویانه بود. روزها را با این فکر سر می کردند که به زودی درهای زندان باز خواهد شد. یک شب برق زندان دو سه بار خاموش شد. البته این امر تا آن وقت سابقه نداشت چون برق زندان از برق شهر جدا بود و به دلائل امنیتی ما هرگز خاموشی نداشتیم. اما آن شب چند بار بمدت کوتاه برق رفت. ما حدس زدیم که ژنراتور در دست تعمیر باشد. اما مجاهدین این را به علامت آزادسازی زندان گرفته بودند. بعدها شنیدم که حتی آن شب را در آماده باش به صبح رسانده بودند. طبیعی بود که چنین درک ایده آلیستی و خام از دگرگونی های اجتماعی، بعدها در مواجه با واقعیت باعث سرخوردگی ها و وادادنها شود.

البته در بین ما چپ ها نیز درک های غیرواقعی و ذهن گرایی وجود داشت. مثلا بیاد دارم که حدود یک هفته روزنامه نداشتیم. علت را از فاطمه که روزنامه ها را می آورد پرسیدیم. گفت عکسی که روزنامه زندان را می آورده دوچرخه اش خراب شده. این دلیل به نظرمان خنده دار می آمد و به تردید افتادیم که شاید کارکنان مطبوعات در اعتصاب هستند. اما تعدادی به این تردید رنگ یقین دادند. درک ما نیز از آینده روشن نبود. در انتظار معجزه ای مبهم بودیم. دور بودن از واقعیتهای خارج از یک طرف و فشارهای داخل که گاه تحمل ناپذیر می نمودند از سوی دیگر، به ذهن این اختیار را می داد که آنگونه که خود می خواهد حال و آینده را ترسیم کند. و شخص حتی اگر منطق آن را نپذیرد اما دوست دارد که باورش کند. باوری شیرین.

با یکدیگر به بحث می‌نشستیم و حال و آینده را بررسی می کردیم. بازگشت به گذشته و نقد و بررسی آن از دیگر مسائلی بود که ما را بخود مشغول می داشت. گرچه این موضوع نیاز به زمان داشت، که از گذشته و سالهای پر تب و تاب انقلاب فاصله گرفته باشیم تا بشود بر آن اشراف داشت. برای من یکسال طول کشید تا قادر باشم گذشته خویش و پیرامونم را بازنگری کنم و موشکافانه به نقد بنشینم و این کار البته در زدودن افکار غیر واقعی به آدم کمک می کرد و ما را به واقع نگری سوق می داد. اما این واقع نگری را دیواری ظریف با بد بینی و سرخوردگی جدا می ساخت و گاه این دیوار ظریف شکننده می شد و بد بینی و سرخوردگی انسان را می فرسود. نقد گذشته و حال جاده ای خالی از خطر نبود. چه بسا کسانی که در این جاده مقصود را در سرخوردگی یافتند. بهتر بگویم در آن غلطیدند و در زندان سرخوردگی معمولا پذیرش جو حاکم را به دنبال دارد. جمهوری اسلامی از یکطرف با تبلیغات و عوام فریبی و از سوی دیگر با ایجاد فضای ارعاب و ترور جای خلا چشم‌انداز را پر می‌کرد. در آن سالها من با دو دوست دیگر راه دشوار نقد و نظریابی را در پیش گرفتیم. اما در میانه راه از هم جدا شدیم، آنها کعبه مقصود را اسلام و ایده آلیسم یافتند. من دیگر هرگز آنها را در زندان ندیدم، چون به زندانی دیگر منتقل شدم. اما مدتها غمگینانه به انشقاق مان فکر کردم. من و آن دو از بهترین دوستان هم بودیم، گرچه دوستی گذشته مان در نظرم همچنان محترم ماند، اما من هرگز تسلیم‌شان را نپذیرفتم. در دنیای دوستی اتفاقا ارزش گذاری ها خشن تر هستند.



در آن سالها بخش بزرگی از دستگیری ها مربوط به دانش آموزان بود. دختران بسیار جوانی که گاه حتی رشد طبیعی هم نکرده بودند. طبیعی بود که برای اینها دوری از خانواده و فضای ناامن و ارعاب زندان، کمبود غذا، نبود فضای ورزش و تحرک و فقدان امکانات آموزشی و درسی فشاری مضاعف بود.

روزی دختر ۱۵ یا ۱۶ ساله ای را از اتاق ما برای بازجوئی بردند. شب که برگشت آثار شلاق بر پاهایش بود. بازجو پس از شلاق از او خواسته بود که " کلاغ پر" برود. این کار برایش طاقت فرسا بود. اما بازجو باشلاق وادارش کرده بود که در حالت نشسته بپرد و خودش قاه قاه خندیده‌بود. فردای آن روز مجددا نام او را برای بازجوئی خواندند. او سرش را

روی زانوان یکی از مادران گذاشته بود و گریه می کرد و می گفت دیگر به بازجوئی نمی رود. می دانستیم نرفتن برایش گران تمام می شود اما نمی توانستیم هم کاری برایش بکنیم. چند بار اسمش را خواندند. عاقبت نگهبان آمد و او را کشان کشان برد. شب که برگشت، مجددا شلاق خورده بود و از بازجوئی های طولانی خسته بنظر می رسید.

ما البته نمی توانستیم جای طبیعی خانواده را برای نوجوانان بگیریم اما تلاش داشتیم بیشتر به آنها محبت کنیم و آنها را در بازی، گر چه سکوت نسبی زندان را بهم می زد، آزاد می گذاشتیم. آنها بازیهای هیجان انگیزی داشتند که گاه ما بزرگترها نیز در آن شرکت می کردیم. در این بازی ها صدای خنده چنان بلند می شد که تمامی زشتی های زندان را تحت الشعاع قرار می داد.

دومین نوبت ملاقات در ماه اسفند بود. وقتی نام مرا نیز برای ملاقات خواندند هم دچار شادی شدم هم اضطراب. نمی دانستم در مدت این چند ماه بر خانوادهام چه گذشته و غم از دست دادن برادرم را چگونه تحمل کرده اند. سالن ملاقات نزدیک در ورودی اوین قرار داشت. ما را با یک مینی بوس در حالیکه چادر و چشم بند داشتیم به آنجا بردند. در سالن ملاقات گفتند که چشم بندها را برداریم و در جیب یا جائی بگذاریم که خانواده ها نبینند. در دو طرف سالن کابین های ملاقات قرار داشت و شیشه ای ضخیم ما را از خانواده ها جدا می کرد.

چند دقیقه ای منتظر ماندیم. نگاهمان به دری دوخته شده بود، که شنیده بودیم خانواده ها از آنجا وارد می شوند. بالاخره در باز شد و پدران و مادران که اکثرا مسن بودند، با عجله داخل شدند. آنها با چهره های مضطرب و نگران ما را نگاه می کردند و فرزندشان را می جستند. ناگهان خواهرم را دیدم که از جلو کابین ها بسرعت می‌گذشت و مرا جستجو می کرد. بعدها خواهرم برایم گفت که از پشت شیشه ما با چادرهای یکسان سیاه و چهره های لاغر و رنگ پریده همگی شبیه هم بودیم. برایش دست تکان دادم. مرا که دید، آمد روبرویم. دلم می خواست شیشه مانع نبود و با بازوانم او را لمس می کردم. دقایقی بدون هیچ کلامی هر دو گریه کردیم. در اندیشه هر دو غم از دست دادن برادر بود و جای خالیش در زندگی مان. بعد که آرام شدیم او شروع کرد به حرف زدن. با اشاره به او فهماندم که صدایش را نمی شنوم. با حرکات لب و اشاره هایش فهمیدم که اجازه ملاقات نمی دادند. تنها پدر و مادر مجاز

به ملاقات بودند و آنها به حرف خواهرم که می گفته هر دو مرده اند، اعتماد نمی کردند. خواهرم جواز دفن آنها را آورده و آنگاه به او اجازه ملاقات داده بودند. ماه قبل از آن نیز ممنوع الملاقات بودم.

من که نگران بودم بعد از دستگیری ما دردسری نیز برای خواهرم پیش بیاید و کارش را از دست بدهد، وقتی شنیدم هنوز شغل اش را دارد خوشحال شدم. فهمیدن هر جمله چند دقیقه وقت می گرفت. دقایق آخر هر دو سکوت کردیم و تنها یکدیگر را نگاه کردیم که خود دنیایی لطف داشت.

سال بعد، در هر کابینی یک گوشی نصب کردند. این کار مکالمه را راحت می‌کرد، اما عیب دیگری داشت. گفتگوها ضبط می‌شد و بارها باعث دردسّرمان شد.



در یکی از روزهای آخر اسفند مرا برای بازجوئی بردند. فکر کردم بار دیگر شلاق و شکنجه در انتظارم باشد. با نگرانی و دلهره چادر و چشم بند گذاشته، از بند خارج شدم. در مسیر راه تعداد دیگری نیز زن و مرد از بندهای دیگر بودند. مردها جلوی صف می رفتند و ما دنبالشان. چادر یکدیگر را گرفته بودیم که به زمین نیفتیم. بعضی ها پاهایشان باند پیچی بود و کشان کشان می رفتند. حاج آقا کچوئی راه دار و نگهبان ما بود. دلم می خواست با دختران دوروبرم حرف بزنم. این کار خیلی مشکل نبود می توانستم چادر را جلوی دهانم بگیرم و آهسته و آهسته حرف بزنم و کسی متوجه نشود. اما نمي دانستم دوروبرم چگونه آدمهایی هستند. در جائیکه تعداد توابین روز به روز بیشترمی شد، اعتماد مشکل می نمود. از راهرو بند گذشتیم. پله ها را پائین رفتیم و به محوطه اوین رسیدیم. بعد از طی مسیری نه چندان طولانی به ساختمانی رسیدیم. صدای جیغ زنی در فضا بلند بود. صدا قطع می شد و چند ثانیه بعد مجددا فریادی دیگر. او زیر شلاق بود. آنجا ساختمان بازجوئی بود. مرا جلو اتاقی نشاندند و گفتند منتظر باشم. بیاد روزهای اول بازجویی افتادم. باز همان بود. دلم می خواست زودتر به بند برگردم. در آن لحظه بند بنظرم مأمن بود و اینجا جهنم ترس و بی پناهی. سه چهار ساعتی آنجا نشسته بودم. یک بار خواستم سرم را کمی بلند کنم و اطرافم را ببینم، اما مشتی محکم به سرم و نعره ای : «سر پائین»

در اتاق کناری کسی را می زدند. شلاق در هوا زوزه می کشید و فضا را می‌شکافت. اما صدای فریادی بدنبالش نبود. کنجکاو شده بودم بدانم او کیست؟ مرد است یا زن ؟جوان

یا ... ؟ دلم می خواست دوست او بودم. بالاخره مرا به داخل اتاق بردند. بعد از چند سئوال و جواب از من خواستند روی یک صندلی کنار دیوار بنشینم و چشم بندم را بردارم. مرد ریشویی پشت دوربین عکاسی مقابلم ایستاده بود. اما چشم من بي اختیار در جهت صدای شلاق چرخید. در یک لحظه توانستم مردی را که روی تخت خوابیده و پاهایش به تخت بسته شده‌بود، ببینم. مرد ریشوئی روی تخت ایستاده بود دو پایش کنار تخت. دیدم که شلاق را فرود آورد. دندانها بهم فشرده، چهره سرخ و عرق کرده و آستین‌ها بالا زده. از صدای مرد پشت دوربین تکان خوردم که با خشم می‌گفت: «مقابلت را نگاه کن!» صدای تیکی از دوربین. مرد گفت: «فورا چشم بندت را ببند.» بعد مرا از اتاق بیرون برد چند سئوال در باره هویت ام و خانواه ام کرد و رفت .

ساعتی دیگر کنار دیوار نشستم تا اینکه حاج آقا آمد و مرا بهمراه تعداد دیگری زندانی برد. وقتی وارد بند شدم، عده‌ای را دیدم که اندهگین مقابل در نشسته و چشم به در دوخته‌بودند. مرا که دیدند بلافاصله پرسیدند که آیا شهره(۱۳) و مریم (۱۴) و چند نفر دیگری را که متاسفانه اسم شان را فراموش کرده ام، ندیده ام ؟ ندیده‌بودم .

راهرو و اتاقها نسبتا آرام بود. از بازی و شوخی، که معمولا عصرها بند را شلوغ می‌کرد، خبری نبود. دلم گرفت. فهمیدم حادثه ای اتفاق افتاده است. پرس و جو کردم. تعدادی را برای اعدام برده بودند. از اتاق ما شهره و مریم را. دو هفته ای می شد که شهره را به اتاقمان آورده بودند. در بند ۲۰۰۰ دستگیر شده بود. همانجا بازجوئی شده و دادگاه رفته بود. ساکت و تنها بود. حزنی در چهره اش بود. دلم می خواست راز اندوهش را می دانستم و به دژ تنهایی اش وارد می شدم. دلم می خواست با او دوست و نزدیک می‌شدم. ماتم نگاهش مرا بخود می کشید. بعد از چند گفتگوی تصادفی با هم دوست شدیم. همسر و خواهر همسرش هم دستگیر شده بود. شهره با همسرش در دانشگاه آشنا شده بود. هر دو دانشجوی رشته کامپیوتر بودند و با عشق ازدواج کرده بودند. چهره شهره مرا یاد عکسی می انداخت که روی کتاب " مادر " ماركسیم گورکی تصویر شده بود. غم و خشمی تواما چهره جوانش را در هم شکسته بود. می گفت که زمانی به خنده های شاد و پرصدا شهره بود، اما حالا دیگر نمی توانست چنان شاد و پر سروصدا بخندد. می دانست که اعدامی است، اما امید داشت که شاید هم حکم ابد بگیرد. برای هم از اعتقاداتمان گفتیم و از گره های فکری مان . گاه مرا به باغ خوشبختی گذشته اش نیز می‌برد و از عشق بزرگش نسبت به همسرش صحبت می‌کرد. و

حالا او رفته بود. بدون اینکه فرصت کرده باشم با او خداحافظی کنم. قبل از رفتن حلقه ازدواجش را به یکی داده بود که روزی بدست خانواده اش برسانند. همسرش نیز همان روز اعدام شد. قبل از اعدام با یکدیگر ملاقات داشتند و آخرین وداعشان را کردند.

مریم تنها سه چهار روز در اتاق ما بود. یک ماه بعد از دستگیری اش از بند۳۰۰۰(کمیته مشترک سابق) نزد ما منتقل شده‌بود. چون زخم پایش خیلی عمیق بود، او رابه بهداری زندان منتقل کردند. در اواسط بهمن دستگیر شده بود. می گفت آن روزها تعداد دستگیرشدگان در بند ۳۰۰۰ آنقدر زیاد بود، که حتی راهروها نیز از زندانی پر بود. شبهای اول دستگیری، اعضای پیکار در سلولها و راهروها با صدای بلند سرود می‌خواندند. مریم ضمنا گفته بود که مهری حیدرزاده از همان روزهای اول دستگیری اش همکاری می کرده و قرارها را لو می‌داده‌است.

آن روز نام او را هم خوانده بودند. اما در بند نبود. او را از بهداری برده بودند. کاش آن چند روزی که زنده بود، نزد ما مانده بود. خودش نیز نمی خواست به بهداری برود. می دانست اعدامی است و می خواست این چند روز را با بچه ها باشد.

از اتاقهای دیگر نیز چند نفری را برده بودند. آن شب، سکوتی سنگین بر بند حاکم بود. به راستی جایشان در کنار ما خالی بود.

در تدارک نوروز

اما ما زنده بودیم و نوروز در راه بود. با اندوهی فراوان از نبود یاران، خود را برای مراسم و جشن آماده می‌کردیم. گروههای سرود و تئاتر تشکیل شده بود، که برنامه هایی را برای نوروز تدارک می‌دیدند. می‌خواستیم اولین نوروزمان را در زندان، با شکوه برگزار کنیم.

در آخرین ساعات سال و تنها چند ساعت قبل از تحویل سال نو، از تلویزیون خبر ضربه خوردن بخشی از تشکیلات اقلیت و دستگیری تعدادی از اعضاء کادرهای آن پخش شد. خنجری دیگر بر پیکرمان. اما این پیکر خنجر خورده می خواست جشن نوروز را در زندان برگزار کند.

تحویل سال نو، حوالی ساعت ۲ بامداد بود. همه بیدار نشسته بودیم. سفره هفت سین را با سرکه، سکه و شیرینی هایی که با قند و نان درست کرده بودیم، تزئین کردیم. آجیل مان نیز خرما و انجیر و آلو خشک بود. ماهی سفره مان نیز یک ماهی سرخ پارچه ای بود. یک ستاره سرخ هم که با خمیر نان درست شده بود بالای سفره قرار داشت.

چند ساعت قبل از تحویل ، برنامه شروع شد. بچه ها ترانه هایی را در گروههای چند نفره اجرا کردند. یک برنامه تئاتر نیز داشتیم که در لابلای آوازخوانیها اجرا شد. همه خوش بودیم و می خندیدیم. آنها ها برای اجرای برنامه هایشان به اتاقهای دیگر رفتند و متقابلا از اتاقهای دیگر به اتاق ما آمدند و برنامه شان را اجرا کردند. در لابلای ترانه‌ها اشعاری طنزآمیز در ارتباط با مسائل روزمره زندان وجود داشت که از همه بیشترمورد تفریح وخنده مان می شد.

سال نو را با سکوت آغاز کردیم. بعضی ها متاثر و گرفته بودند. نرگس در راهرو نشسته بود و آرام اشک می ریخت. فردای آن روز برای دید وبازدید به اتاقهای دیگر رفتیم.

اول به اتاق ۴ که اتاق مادران و افراد مسن بود، سر زدیم. از اتاقهای دیگر نیز آمده بودند. جائی برای نشستن نبود. ایستاده روبوسی کرده و عید را تبریک گفتیم. بعد به پیشنهاد مادرها یک سرود دسته جمعی خواندیم. حاج خانم دست بچه ها را گرفت و چند حلقه دور یکدیگر تشکیل دادیم و در همان حال سرود 'بر پا خیز' را اجرا کردیم. پاهایمان را با ضرب آهنگ به زمین می زدیم و در چند حلقه دایره وار می چرخیدیم. صحنه با شکوه و عجیبی بود. از همه عجیب تر همکاری مادرها و بویژه حاج خانم بود. ما قبلا حاج خانم را تنها پای سجاده نماز و یا در حال قرآن خواندن دیده بودیم. شوق و شور همه ما را فرا گرفته بود. بعد از آن چند ترانه دیگر هم خواندیم. برای تبریک نوروز و روبوسی به اتاقهای دیگر نیز رفتیم. تا ظهر دید و بازدید ادامه داشت. براستی اولین نوروزمان با شکوه بود و خاطره اش برای همیشه در ذهن مان میماند.

فردای آن روز از طرف دفتر به اتاق ۴ هشدار دادند که «انتظار نداشتیم شما سازمانگر چنین برنامه های بزم و شادی باشید و سرودهای ضد انقلابی بخوانید»، و تهدید کردند که در صورت تکرار تنبیه خواهیم شد.

در روزهای عید از تلویزیون فیلم و برنامه های پخش میشد. تماشای تلویزیون از سرگرمی های ما بود.

روز ۱۵ فروردین برنامه انتقال به قزلحصار بود. شب قبل از آن اسامی تعدادی را برای انتقال خوانده بودند. آنها دادگاه رفته بودند. اما هنوز میزان محکومیت شان معلوم نبود. در آن زمان حکم در زندان قزلحصار به زندانی ابلاغ می شد. آن روز همگی در راهرو جمع شده بودیم و همراه با خداحافظی سرود میخواندیم. سرود «تیغ باید خون فشاند» نیز خوانده شد. مراسم روبوسی و خداحافظی به دراز کشیده بود. از بلندگو مرتب اعلام میشد «انتقالی ها سریع بیایند»، اما دل کندن از دوستان مشکل بود بویژه آنکه همیشه این احتمال وجود داشت که وداع برای ابد باشد. ما با امید تجدید دیدار خداحافظی کردیم. نگهبانان پشت در آمده بودند و زندانیها را به زور از بند بیرون می کشیدند. آنها همیشه نسبت به عواطف ما کینه می ورزیدند.

بعد از رفتن آنها از بلندگو اعلام شد که هرکس در اتاق خودش باشد و بلافاصله چند نگهبان آمدند و در اتاقها را بستند و گفتند که به دلیل خواندن سرود و ایجاد سروصدا تنبیه میشویم. تنها در صورتی در اتاقها باز خواهد شد که تعهد بدهیم دیگر آواز نخوانیم.

همان شب نگهبان به اتاق ما ـ اتاق ۶ ـ آمد و دستور داد که همگی چادر و چشم بند بگذاریم و بیرون برویم. همگی حتی مریض ها. برای چه کاری ؟ جوابش این بود «بشما مربوط نیست.» لحن نگهبان طوری بود که گوئی برای ما چیزی تدارک دیده‌اند. پچپچ در میان‌مان افتاد. بیشتر این حدس را می زدیم که گروه ضربت در انتظارمان باشد. از اتاق نگهبانی بخش مردان که رد می شدیم، با خط کشی آهنی پذیرایی شدیم. خط کش را به آن دستی که چادر نفر جلویی را گرفته بود، می زدند. سوار مینی بوس که شدیم، فهمیدیم که ما را به حسینیه می برند. آنجا چه خبر بود؟ چرا فقط اتاق ما را می برند و چرا اجباری؟

در سالن حسینیه جائی برای نشستن نبود. ما را بیرون سالن نشاندند. صدای مردی از میکروفون شنیده می شد، اما ما توجهی به آن نداشتیم. نگاهی به درون سالن انداختم. پر بود از زن و مرد زندانی، که پرده‌ای جدایشان می کرد. هر طوری بود جائی برای ما باز کردند و وارد سالن شدیم. متوجه شدم که همه از زندانیان چپ هستند. مرد میانسالی پشت میکروفون نشسته بود. بیشتر توجه من به اطراف بود نه به حرفهای او، اما وقتی صدای لاجوردی را شنیدم که خطاب خود را متوجه "آقای روحانی" کرد، توجهم جلب شد. بلافاصله نام "حسین احمدی روحانی" در ذهنم تداعی شد. بله، خودش بود. یکی از رهبران سازمان پیکار، که دو ماه قبل از آن خبردستگیری‌اش در روزنامه ها آمده بود. کاملا در تعجب و حیرت بودم. مردی که بقول خودش بیشتر از ۲۰ سال سابقه مبارزاتی داشته، از رهبران سازمان اسلامی مجاهدین و سپس از رهبران سازمان مارکسیستی بوده، حالا در مدت دو ماه تغییر عقیده داده بود.

پس از گفته‌های او، دختری از صف جلو بلند شد و جلو رفت و به لاجوردی چیزی گفت. بعد رفت پشت میکروفون. خود را منیژه هدایی (۱۵) معرفی کرد و گفت از اعضای سازمان پیکار است و می خواهد به آقای روحانی بگوید که او هیچوقت نفهمیده است چه می‌خواهد، چه آن زمان که مسلمان بود و چه آن زمان که مارکسیسم را انتخاب کرد. حالا هم نمی فهمد چرا بار دیگر اسلام و جمهوری اسلامی را انتخاب کرده است. هدائی در ادامه صحبتش، از مصاحبه ای که خود وی حدود دو هفته پیش در انتقاد از مواضع گذشته اش کرده بود، انتقاد کرد و از مردم خواستار بخشایش شد. آن روز نفهمیدم اشاره وی به چیست ولی یک ماه پس از آن، مصاحبه فوق را از کانال آموزشی اوین پخش کردند.

مجددا روحانی میکروفون را گرفت و این بار گفت: «تحت تاثیر حرفهای این خواهر قرار گرفتم» و بدنبال آن در دفاع از پیکار و در رد جمهوری اسلامی سخن گفت. در جمعیت

ولوله بپا شد. من آنچه را که می دیدم باور نمی کردم.

پس از آن بصیرت، مسئول کلاسهای آموزشی اوین، میکروفون را گرفت و اندر تناقضات ماتریالیسم و نفی آن صحبت کرد و هدایی را بیک مناظره بین اسلام و ماتریالیسم دعوت کرد. هدایی گفت که حول موضوع اقتصاد حاضر به بحث است نه ایدئولوژی. بصیرت استدلال می‌کرد: «مگر شما نیز قبول ندارید پایه هر جهان بینی ایدئولوژی است بنابراین چرا از بحث حول آن فرار می کنید مگر می ترسید؟» و بدین ترتیب نظر خود را تحمیل کرد و قرار شد در شبهای بعد این مناظره ادامه یابد.

پس از آن باردیگر روحانی میکروفون را گرفت و این بار گفت: «فکر می کنم من مسلمان هستم» و بار دیگر در نفی سازمان پیکار و پذیرش جمهوری اسلامی صحبت کرد. ولوله در بین جمعیت افتاده بود. نمی توانستم باور کنم آنچه را که می بینم خواب و خیالل است یا واقعیت؟ آیا اینها همه بازی بود؟ که در این صورت هر بازی نیاز به بازیگر داشت. اما این یک بازی واقعی بود. بازیگر روحانی بود و لاجوردی کارگردان آن. بازیگر در حال شکستن و شاید آن شب آخرین دست و پا زدن او قبل از سقوط بود. تماشاچی چنین بازی تلخی بودن، چه رنج آور بود. شاید اگر تماشاچی مرگ یک انسان بودم کمتر از آن رنج می‌بردم. لاجوردی با طعمه اش آن شب جشن گرفته بود.

دو شب بعد، بار دیگر ما را به اجبار به حسینیه بردند. برنامه مناظره بود. اما منیژه هدائی اعلام کرد که حاضر به مناظره حول ایدئولوژی نیست، چون آن را مسئله ضروری حاضر نمی داند، وانگهی در سلول هیچ کتابی در دسترس نداشته و تنها حاضر است حول محور اقتصاد بحث کند. بصیرت البته این را قبول نکرد. طبیعی بود چرا که هدائی روی نقطه ضعف او و جمهوری اسلامی انگشت گذاشته بود. بعد از آن دیگر هدائی را ندیدیم.

چند روزی در اتاق بسته بود. مثل سابق سه بار دستشوئی می بردند و این بار مشکل خوابیدن بیشتر شده بود، چون تعدادمان بیشتر شده بود. شنیدیم اتاقهای دیگر تعهد دادهاند که سرود نخوانند. در بین ما نیز بحث بود که این کار را بکنیم یانه؟ عدهای مخالف و تعدادی موافق بودند. اما خوشبختانه فرصت برای موضع گیری ماپیش نیامد. خود آنها در اتاقها را باز کردند، چرا که بسته بودن در اتاقها برای نگهبانان بیشتر دردسر داشت.

بهار آن سال مدام خبر لو رفتن خانه های تیمی مجاهدین را می شنیدیم و هر روز به تعدادمان افزوده می شد. اکثر کسانی که تازه دستگیر می شدند، بشدت شکنجه می شدند. یک روز، هنگام غروب دختری را روی دست به بند آوردند که هر دو پایش تا زانو باندپیچی بود و از زانو به بالا کاملا سیاه. رنگ به چهره نداشت. نیمه بیهوش بود و قادر به تکلم نبود. او را در گوشه اتاق ۴ خواباندند. هیچکس حتی پرستارهای بند نمی دانستند چه بکنند. بعد از مدتی او با اشاره فهماند که می خواهد توالت برود. لگن یا وسیله ای نداشتیم. چند نفری او را روی دست بلند کرده و بردند. اما او قادر به ادرار کردن نبود. می دانستیم که باید دیالیز شود اگر او را به بهداری نمی رساندند تلف می شد. فردای آن روز او را به بهداری بردند. هرگز نفهمیدیم چرا آن شب او را نزد ما آوردند؟ خیلی ها تحت تاثیر قرار گرفته بودند و تعدادی اشک در چشمانشان پر بود. آیا آوردن او برای این بود که فراموش نکنیم کجا هستیم؟

یک بار هم در میان تازه واردان زنی را به اتاق ۴ آوردند، که قبلا در بند ۳۰۰۰ بود. ما همه کنجکاو شده و خواستیم از ۳۰۰۰ خبرهایی بگیریم. اما متوجه شدیم که او حالت طبیعی ندارد. او خود را نژلا قاسملو معرفی کرد. اما قادر نبود اطلاعات دیگری در باره خودش بدهد. شنیدیم که شب عید ۶۱، پس از ضربهٔ تشکیلاتی که به «اقلیت» زدند، دستگیر شده است. شکنجه شده بود ودچارحالت جنون. دراثرقرصهایی که به او می‌خوراندند، حالت نیمه بیهوش داشت. حتی اختیار ادرار را هم نداشت و جای خود را کثیف می کرد. او بیمار بود و در معالجه اش بی شک ما نمی توانستیم کمک کنیم. زندانی پرستار اتاق ۴ بیماری او را چندین بار به دفتر گوشزد کرد. بعد از چند روز او را بردند. بعدها شنیدیم که او را به بهداری نبرده اند بلکه به انفرادی فرستاده اند. پس از چند ماه انفرادی در اوین او را به انفرادی های گوهردشت منتقل کرده بودند و بیشتر از دو سال و نیم او را که بیمار بود در انفرادی نگه داشته بودند و در این مدت او هیچوقت حالت طبیعی اش را باز نیافته بود. من سالها بعد او را در زندان قزل‌حصار دیدم. در آن روزها در اثر مراقبت زندانی ها و بهتر شدن نسبی شرایط زندان حالش اندکی بهبود یافته بود، البته به کمک قرص ها. با اینهمه چند بار نیز آنجا دچار حمله شد.

او استعداد عجیبی در یادگیری داشت. روزهایی که حالش بهتر بود، مطالعه می کرد یا به بچه های دیگر زبان فرانسه یاد می داد. خود او فراموش کرده بود که مدت ۲/۵ سال انفرادی را چگونه گذرانده است. اما کسانی که در آن سالها در گوهردشت بودند، می‌گفتند

که نگهبانان مرتب او را می زدند. آنها خیال می کردند بیمار روانی را با کتک و شکنجه می توان معالجه کرد. او که بدترین شرایط را در زندان گذراند، پنج سال بعد آزاد شد. من اخیرا شنیدم که به خارج سفر کرده و در سال ۶۷ خودکشی کرده است. چه سرنوشت غم انگیزی پس از سالها غم .

تعداد نفرات اتاق ما از ۱۰۰ نیز گذشته بود و دیگر جای حداقل هم برای تازه واردان نبود. فرستادن چپی ها به اتاقهای دیگر برای توابها و تعدادی از مسلمانان متعصب مشکل نجس و پاکی ایجاد می کرد. لذا اتاق ۴ را هم به چپی ها اختصاص دادند.

همراه تازه واردین، زنانی بودند که کودکشان را هم همراه داشتند. اکثر آنها را به بند پائین می فرستادند که هواخوری داشت ، اما در بند ما نیز چند کودک وجود داشت . این کوچولوها نیز مجبور به رعایت محدودیتها و مقررات زندان بردند. مثلا بطور طبیعی آنها دوست داشتند وقتی درِ بند باز است بیرون بروند، اما قانون زندان می گفت، از آن در حق عبور ندارند.

الهام دختر۳ ساله ای بود، که شاهد درگیری پدرش و دیگر اعضای خانه با پاسداران بوده و در زندان نیز شاهد شکنجه مادرش. دخترېچه دیگری را دیدم که صحنههای وحشتناک تری را دیده بود. او شاهد درگیری مسلحانه و کشته شدن پدرو مادرش بود و پس از آن دچار افسردگی و انزوا طلبی شده بود. این کودک مدتی را نیز در سلول های انفرادی نزد چند تواب گذرانده بود. بعدها خاله اش را در زندان پیدا کردهبود و او مراقبتش می کرد. بچه رغبتی به بازی نداشت و عجیب این بود که مثل آدمهای بزرگ، در حالیکه دستانش را از پشت بهم حلقه کردهبود، به تنهایی قدم می زد.



در بهار آن سال چند مصاحبه از تلویزیون مدار بسته اوین پخش شد. یکی، مربوط به مصاحبه جیگاره ای (۱۶) از رهبران پیکار بود. البته مصاحبه در نفی سازمان پیکار نبود. او ضمن مصاحبه اش به پاره ای موضوعات اشاره داشت که مورد بهره برداری جمهوری اسلامی واقع گردید. بعدها آن قسمت از مصاحبه وی را از تلویزیون سراسری نیز پخش کردند. جیگاره ای به تصفیه و ترور دو نفری که در سال ۱۳۵۴ مارکسیسم لنینیسم را در سازمان

مجاهدین نپذیرفته و بر هویت اسلامی سازمان پافشاری کرده‌بودند، اشاره داشت و نیز به ازدواج های تشکیلاتی درون سازمان. در عین حال وی تصریح کرد که آن موارد در درون سازمان مورد انتقاد قرارگرفته است. در پایان مصاحبه نظر جیکاره ای را در باره انجمن حجتیه سئوال کردند. وی آن را یک جریان امریکایی خواند. این سئوال بنظرم عجیب آمد، چون جیکاره ای قبلا مجموعه حکومت را رد کرده‌بود و نیازی به این سئوال وجود نداشت.

مصاحبه دیگر مربوط به منیژه هدایی بود، که در آن وی ضمن انتقاد از مواضع پیکار مواضع جمهوری اسلامی را ضد امپریالیستی و در نتیجه انقلابی خواند. همانطور که اشاره کردم خود هدایی در طول حیاتش در زندان از این بابت از خود انتقاد کرده‌بود.

مصاحبه دیگر مربوط به زهرا سلیمی (١٧) همسر روحانی بود. او تنها با یک روسری کوتاه جلوی دوربین فیلمبرداری ظاهر شد و این عجیب می نمود. مصاحبه وی بیشتر حول ازدواجش با روحانی بود. او گفت به دلیل مشکلات امنیتی نتوانسته بودند رسما عقد کنند. شاید دلیل فشار آوردن به سلیمی همین نکته بود. بعدها روحانی در دادگاه از حاکم شرع خواسته بود که عقدشان را رسمی کنند، ولی تصور می کنم در آن زمان دیگر زهرا سلیمی زنده نبود. در بهار آن سال تعداد زیادی از دستگیرشدگان پیکار را اعدام کردند.

چند ماه پس از آن، که مادر هدایی مدام برای خبر گرفتن از سرنوشت دختر و دامادش مراجعه می کرده، لاجوردی خبر اعدام آنها را داده بود. مادر، که چند ماه قبل نیز پسرش بیژن هدایی اعدام شده بود، از شنیدن خبر فوق دچار شوک عصبی شده بود، داد و بیداد کرده و به لاجوردی و مقامات ناسزا گفته بود و دیگر چیزی نفهمیده بود. بعد خود را در سلولی تنها یافته بود. او مدتی به اتهام تحریک علیه دادستانی در زندان ماند.

در بهار و تابستان آن سال تقریبا هر روز چند ساعتی آب قطع می شد و تراکم نوبت توالتها و رختشویی و ظرفشوئی بیشتر می شد. یک ظرفشوئی در بند بود و به نوبت اتاقها از آن استفاده می کردند. گاه می شد اتاقی که نوبت آخر بود در وقت ناهار هنوز ظرفهای صبح را نشسته بود. در این مواقع زندانیها باید تا شسته شدن ظرفها صبر می‌کردند و بعد ناهار می خوردند.

از شیرهای حمام برای رختشوئی هم استفاده می شد. و برای اینکار نوبت می گرفتیم و رختهایمان را در گروههای چند نفره می شستیم. برای توالتها هم مثل همیشه در صف می

ایستادیم. صفهای توالت محل درد دل و گفتگو و پخش اخبار بود.

در بهار آن سال که دستشوئی و حمام را تعمیر می کردند، بدلیل وجود مردهای کارگر که اکثرا از زندانیان بودند، اجازه نداشتیم از راهرو استفاده کنیم. پاسدار زن در بند حضور داشت و به ترتیب از هر اتاق چند نفر را به دستشوئی می فرستاد. ما مجبور بودیم با چادر رفت و آمد کنیم.

حمام و دستشوئی ها دارای کابین و دیوارهای کاشی کاری شدند و این به نظر ما که قبلا بجای در و دیوار توالت پتو زده بودیم، لوکس می آمد.

حمام هم مثل سابق هفته ای سه شب گرم می شد و بهر کس هفته ای یک بار بیست دقیقه وقت حمام می رسید. مسئول حمام وظیفه سنگینی داشت. او می بایست ابتدا مریض ها و افرادی را که غسل داشتند، به حمام بفرستد. معمولا در ساعات اول شب آب گرم بود و بعد رو به سردی می گذاشت. توابها سر مسئله غسل که وظیفه شرعی‌شان می‌دانستند، همیشه با مسئول حمام دعوا داشتند. آنها به بهانه غسل می خواستند از نوبت‌های اول استفاده کنند. از سوی دیگر مسئول حمام موظف بود اولا بیماران را زودتر بفرستد ثانیا حق را نگه دارد.

یک بار مسئول حمام را بردند. شب که برگشت حسابی شکنجه شده بود و در کف هر دو پایش تاول بزرگ سیاهی دیده می شد. از آن پس او دیگر مسئول حمام نبود. علت شکنجه اش گزارشی بود که توابها داده بودند. آنهاگفته بودند او رعایت غسلی‌ها را نمی‌کند، اما مسئله چیز دیگری بود. توابها اولا حق ویژه می خواستند ثانیا می خواستند مسئولیتهای امور بند را خود در دست داشته باشند. بعد از آن دیگر مسئولیتها انتصابی و از طرف دفتر بود. به این ترتیب رعایت انصاف و عدالت در امور روزمره بند و حق طبیعی زندانی برای اختیار امور خود نقض شد. اما البته این را زندانیان نپذیرفتند و همواره در مقابل آن مقاومت کردند، گر چه این مقاومتها، آزار ها و شکنجه نیز به همراه داشت.

دفتر زندان، برای هر اتاق، توابی را بعنوان مسئول اتاق تعیین می کرد که کارش گزارش دهی از رفتار و حرکات زندانیان و اجرای دستورات بالا بود. آنها حتی در زندگی خصوصی افراد نیز دخالت می کردند و بر این مبنا که هر کسی با چه کسانی دوستی و مراوده دارد، در کلاسهای آموزشی شرکت می کند یا نه، رفتارش نسبت به حکومت و وظایف مذهبی اش چگونه است، موضع زندانی را تعیین می کردند و در طبقه بندی اختراعی خویش قرار می دادند. آنها زندانیان را به سه یا چهار دسته تقسیم می کردند. توابها، کسانی که

گرایش به تواب شدن داشتند، بی تفاوتها و سرموضعی‌ها. روی دسته دوم و سوم کار می کردند و آنها را تحت فشار می گذاشتند که توبه کنند و حمله و سرکوب شان عمدتا متوجه دسته آخر بود.



در تابستان آن سال مصاحبه روحانی و قاسم عابدینی و مهری حیدرزاده، از رهبران و کادرهای پیکار، از تلویزیون سراسری پخش شد. در لابلای مصاحبه قسمتهایی نیز از مصاحبه جیگاره ای گنجانده شده بود. این سه تن با بازجو ها فعالانه همکاری می کردند. روحانی و عابدینی در تابستان ۶۳ قبل از برکناری لاجوردی اعدام گردیدند.

در آن روزها مصاحبه دیگری نیز از تلویزیون سراسری پخش شد. یکی از آنهامربوط بود به مصاحبه حدود ۱۲ نفر از اعضای تیمهای نظامی مجاهدین. اکثرشان افراد زیر ۲۰ سال بودند. سرنوشت شان روشن بود اعدام، در جنگی تلخ و نابرابر. مصاحبه دیگری نیز پخش کردند که در آن مهران اصدقی از اعضای مجاهدین در رهبری شکنجهٔ سه پاسدار اعتراف می کرد. عکسهایی نیز از اجساد آن سه تن نشان داده شد که بطرز فجیعی سوزانده شده بودند. محل دفن شان نیز در فیلم نمایش داده شد. من که هرگز نتوانستم باور کنم شکنجه در درون یک سازمان سیاسی هم وجود داشته باشد مگر اینکه یک سازمان مافیایی باشد.

در اواخر تابستان مصاحبه دیگری پخش کردند که شرکت کنندگان آن مجموعه‌ای بودند از اعضای چند سازمان. در این مصاحبه دو نفر از «اقلیت» نیز شرکت داشتند. ع. نوریان از مترجمین سرشناس نیز در مصاحبه شرکت داشت. می توانستم در توضیح چنین شکستهایی، فشارهای زندان را دلیل بیاورم ولی آیا این تمامی حقیقت بود؟ نمی توانستم تنها به این دلیل قضیه را توجیه کنم. مصاحبه کنندگان در سر گشتگی و سرخوردگی خود من شنونده را نیز سهیم می کردند. با شکسته شدن‌شان جزئی از آنچه به من تعلق داشت، می‌شکست. من خود گرچه پشت میکروفون مصاحبه قرار نگرفتم اما گوئی بخشی از هستی گذشته و حالم تن به تسلیم داده‌است. کسانی نیز بودند که قاطعانه و شجاعانه به خفت نه گفتند. اینان نیز بخشی از هستی من بودند، گرچه ندای آنها را هرگز پخش نکردند اما من و دیگر زندانیان آنها را می شناختیم. در دورو برمان بودند. و بعضی از آنها را هیچکس در

زندان ندید.

در شهریور آن سال، یک روز در میان ، بعد از ظهرها روحانی در حسینیه برنامه داشت. اسم برنامه را شو روحانی گذاشته بودیم. حال دیگر لوطی، لاجوردی بود، که او را بهر طرف می چرخاند. روحانی از خاطرات بیست ساله مبارزاتی اش می گفت؛ از شکل گیری مجاهدین تا تغییر ایدئولوژی، زندگی درون تشکیلاتی و ... که گاه حالت قصه می‌گرفت. شنیدن آنها گرچه اوایل جالب بود، اما بزودی خسته کننده شد. درضمن زندانیها می‌توانستند سئوالاتی از وی بکنند. یک بار کتبا از او در باره سرنوشت علیرضا سپاسی آشتیانی سئوال شد. پاسخ اش این بود: «نمی دانم» . اما او قطعا می دانست. همانگونه که ما هم می دانستیم که آشتیانی زیر شکنجه رفته است. آری واقعیت این بود که حتی زیر فشار هم حق انتخاب وجود داشت و میان انتخاب سپاسی و روحانی، میان پایداری و خیانت، دره ای عمیق فاصله .

یک روز اعلام کردند همه در اتاقها بنشینیم. دو دختر که نقاب به چهره داشتند، آمدند و تک تک قیافه های ما را نگاه کردند. آنها از توابین بودند که برای شناسائی و شکار آمده بودند. از اتاق ما کسی را نشناختند، اما از اتاقهای دیگر چند نفر را نشان کردند. به تمسخر به آنها «خواستگار» می گفتیم. هر چند وقت یک بار از این برنامه ها به اجرا در می آمد.



در اوائل شهریور آن سال دو نفر از نمایندگان مجلس، سید هادی خامنه ای و دعایی برای بازدید آمدند. بهمه اتاقها رفتند و ساعتی در هر اتاقی گذراندند. برخورد ظاهری‌شان دموکرات مآبانه بود. از نگهبان بند که همراهشان بود، خواستند بیرون اتاق منتظر باشد و گفتند اگر کسی از اعضای اتاق هم مورد اعتمادتان نیست، بگوئید که بیرون برود. ما در آن زمان تنها یک جاسوس داشتیم . و این شانسی بود که در میان خود افراد واداده کم داشتیم- که ضمنا نماینده اتاق هم بود. اما دلیلی ندیدیم که او در اتاق نباشد. از نظر ما آن دو نماینده فرمایشی مجلس هم غریبه و منسوب به حکومت بودند. آنها از وضع و خواسته های ما سئوال کردند. در آن روزها کولرها خراب و هوای اتاق با جمعیت بیش از ۱۰۰ نفر خفه کننده بود. آنها خود گفتند: «ما این یک ساعت را بسختی تحمل می کنیم شما تمام شب و روز را چه می کنید؟» ما هم از وضع بد غذا، نبود هواخوری و فقدان حداقل جا برای نشستن و

خوابیدن و وضعیت بلاتکلیف خود گفتیم. ضمنا نرگس نیز خواستار سهمیه سیگار شد. یکی از آنها یک بسته سیگار از جیبش در آورد و به نرگس تعارف کرد و خودش سیگاری برایش روشن کرد. این ژستهای عوام فریبانه در آن محیط خفقان و ارعاب به نظر ما جز مسخرگی چیز دیگری نبود. آنها گفتند در باره خواسته های ما با مسئولین صحبت خواهند کرد. پس از آن گفتند اگر کسی شکنجه شده، می تواند اسم خود را بنویسد، ما موردها را بررسی خواهیم کرد. خنده دار بود کمتر کسی بود که مزه شلاق را نچشیده باشد. همان روز در اتاق چند نفری بودند که حالشان کاملا خراب بود. آنها گفته شان را تصحیح کردند: «نه، از نظر اسلام شلاق شکنجه نیست بلکه حد شرعی است. منظور ما موارد دیگر است مثلا قپان.» من و چند نفری دستبند قپانی شده بودیم. اسم مان را نوشتیم گر چه می دانستیم کار عبثی است، اما فکر کردیم ننوشتن حمل بر محافظه کاری خواهد بود. این را اضافه کنم که دستبند قپانی که در سال ۶۰ یک شیوه متداول شکنجه بود از سال ۶۱ به بعد جای خود را به آویزان کردن داده بود، البته هر دو آن ها از نظر فشار زیاد روی سیستم اعصاب و عواقب بعدی که باعث فلج و شکستگی دست می شد، تفاوتی با هم نداشتند. شلاق هم در همه سالها شیوه معمول بود.

پرسیدند: «آیا کسی هست که بلاتکلیف باشد.» تقریبا همگی مان چنین وضعی داشتیم. گفتند بزودی بازپرسی اوین تقویت خواهد شد و وضعیت پرونده های بلاتکلیف رسیدگی خواهد شد.

چند روزی بعد از رفتن آنها کولر درست شد. به نرگس و یک نفر دیگر که سنشان بالای ۳۰ سال بود و از نظر عصبی بیمار بودند، سیگار داده شد. ولی آنها حق کشیدن سیگار و نگهداری کبریت در بند نداشتند. روزی سه بار و بعد از هر وعده غذا می توانستند به دفتر بروند و آنجا سیگار بکشند. گر چه همین سه عدد سیگار روزانه نیز تنها برای مدت کوتاهی دوام آورد. در اوین سیگار برای زنان از ممنوعات بود.

اواخر تابستان اسم من و نرگس را جهت بازجوئی خواندند. انتظارش را داشتیم. وضعیت پرونده های بلاتکلیف در دست رسیدگی بود. از تصور شکنجه مجدد، ترس و اضطراب داشتم. از دوستان خداحافظی کردیم، چون امکان داشت ما را مدتی در سلول نگه دارند یا بندمان تغییر کند. یکی از دوستان بسیار نزدیکم تا در بند ما را همراهی کرد.

موقع رفتن یکدیگر را در آغوش گرفتیم. نگهبان که از دیدن این صحنه عصبانی شده بود، با غیظ گفت: «همین محبت تان به یکدیگر شما را از عشق به خدا دور می‌کند اینهمه وابسته بهم نباشید!» در جوابش چیزی نگفتم. طبیعی بود که آنها عواطف ما را نفهمند. چشم بندم را بسته، چادرم را جمع کردم و از در به اتفاق نرگس خارج شدیم. مدتی در راهرو منتظر نشستیم تا اینکه نگهبان مردی آمد و ما را با خود برد. یک طبقه پائین رفتیم. بعد از چند راهرو تودرتو گذشتیم. بوی دارو و الکل فضا را پر کرده بود. آنجا بهداری اوین بود که سابقا بند ما محسوب می شد. جلو دری ایستادیم. نگهبان زنگ زد. در باز شد. وارد جائی شدیم که به ساختمان ۲۰۹ معروف بود. پیش از آن ۲۰۹ زیر نظر سپاه و تا حدودی مستقل از دادستانی، دستگیری و بازجوئی مجاهدین را برعهده داشت. اما در آن زمان زیر نظر دادستانی و محل شعبه های ۵ و ۶ بود که پرونده های چپی‌ها را بررسی می کردند.

من و نرگس مدتی در راهرو کنار دیوار ایستادیم. صدای شلاق از اتاقهای بازجوئی شنیده نمی شد، اما گاه با صدای باز و بسته شدن سنگین دری صدای فریاد به گوش می‌رسید. شنیده بودم که زندانی را برای شکنجه به زیر زمین ساختمان می برند و در آهنی ضد صدا، مانع رسیدن صدا به بالا میشود.

مردی آمد و اسم من و نرگس را پرسید. اول نرگس را برد بعد سراغ من آمد. خود کاری بدستم داد که سر دیگرآن در دست خودش بود و گفت «دنبال من بیا!» مرا به اتاق کوچکی برد که چند صندلی در آنجا قرار داشت. اشاره کرد که روی یکی از آنها رو به دیوار بنشینم و خودش روبرویم روی زمین نشست. گفت چشم بندم را بالا بزنم. با نگاه خیره اش روبرو شدم. ته ریش داشت. در چهره اش چیزی بود که زننده می نمود. با لهجه بدی گفت: «فکر نکن اینجا می توانی دروغ بگویی، باید حقیقت را بگویی تا زودتر تکلیفات روشن شود.» نگاه خیره اش بر من سنگینی می کرد. چهره ام را با چادر پوشاندم. با تمسخر گفت: «معلوم می‌شود حزب اللهی شده ای.» بعد ادامه داد: «من یک طلبه ام و از قم آمده ام که وضع امثال ترا رسیدگی کنم. والا من این کاره نیستم. پنج بچه دارم اما برای امثال تو خودم را به دردسر انداخته ام.» کاغذی مقابلم گذاشت که روی آن با رنگ قرمز و خطی کج و معوج نوشته شده بود «هویت شما محرز است شرح فعالیتهای خود را بنویسید.» از اتاق بیرون رفت. سرم را به دور و بر چرخاندم. هوای آزاد را احساس کردم. سرم را بلند کردم. سقف نداشت. دو زندانی دیگر هم آنجا بودند. چند دقیقه ای نگذشته بود که بازجوی دیگری آمد. کاغذ یکی از پسرها

را برداشت و او را زیر مشت و لگد گرفت و در حالیکه می گفت: تو تا زیر زمین نروی آدم نمی شوی. او را با خود برد. از تصور اینکه مرا هم زیر زمین ببرند، برخود لرزیدم.

در اتاق فقط من و یک زندانی دیگر ماندیم. سرفه ای کردم و سرم را بطرفش چرخاندم. او هم متوجه من شد. پرسیدم: «چه مدت است دستگیر شده ای؟» با عجله توضیح داد که روز قبل در خیابان سوار بر موتور دستگیر شده، بعد پاسداران به خانه اش رفته و زنش را هم گرفته اند. بشدت نگران زنش بود. گفت جزو جناح فراکسیون پیکار است. این اسم به گوشم ناآشنا بود. صدای پایی به گوشمان خورد فورا سرم را پائین انداخته و مشغول نوشتن شدم. بازجو آمد و بطور شفاهی سئوالاتی کرد. ازجمله اینکه آیاتاکنون خارج کشور بوده ام. جواب منفی دادم. گفت «اگر دروغ بگوئی پدرت را در می آورم.» بیرون رفت. چند دقیقه ای بعد برگشت وگفت: «تحقیق کردم و فهمیدم درست گفته ای.» بعدها فهمیدم از نرگس پرسیده بود و او هم گفته مرا تائید کرده بود. معلوم بود با یک بازجوی ناشی طرف هستم.

بعد از ساعتی، مرا برای ناهار به راهرو فرستاد. پس از آن دو باره به اتاق برگشتم. این بار با مشت و لگد بازجو مواجه شدم. می خواستم چیزی بگویم، می گفت: «حرف بزنی بیشتر می زنم.»

دلم می خواست هر چه زودتر بازجوئی ام تمام شود. عصر مرا به اتاق کوچکیفرستادند. نظیر همان اتاق بازجوئی که سقف نداشت. (این ها هواخوری سلول ها بود. اما البته نه به منظور هواخوری زندانی بلکه برای بازجوئی از آنها استفاده می شد. اتاقهای بازجوئی دیگر همگی پر بود) چند زندانی دیگر هم بودند. نگهبان گفته بود «چشم بندها را بالا نزنید و با یکدیگر صحبت نکنید.» بعد از مدتی وقتی دیدم کسی در را باز نمی کند، چشم بندم را بالا زدم. دو نفر مانتو به تن داشتند و چند نفر دیگر با چادر بودند. از وضع ظاهری شان معلوم بود که تازه دستگیر شده اند. وقتی فهمیدند که من از یکسال پیش در زندان هستم با تعجب گفتند: «چطور این همه مدت را تحمل کرده ای ؟» گفتم «آدم بهمه چیز عادت میکند.» یکی از آنها با نگرانی پرسید: «آیا اینجا زنها را لخت میکنند و شکنجه میکنند.» گفتم: «نشنیده ام کسی را لخت کنند، اما خوب، شکنجه می کنند.» گویی از نگرانی اش کاسته شد. بیشتر نگران لخت شدن بود تا شلاق. معلوم بود مزه شلاق را نچشیده است.

یکی از آنها به حالت گرفته و ساکت گوشه اتاق نشسته بود. علت دستگیری اش را پرسیدم. گفت بخاطر شوهرش او را گرفته اند و با حالتی تصنعی افزود: «من اصلا با او

اختلاف داشتم. من مخالف سیاست و کارهایش بودم. همیشه با هم اختلاف داشتیم. می‌خواستم از او جدا شوم.» و ساکت شد. چند دقیقه بعد کیفش را باز کرد و به عکس مردی خیره شد. آهسته گفت «نگرانش هستم.» با عشق و علاقه فراوانی عکس را نگاه می‌کرد. عکس را که دیدم فهمیدم همان مردی است که در اتاق بازجوئی دیده بودم و با هم صحبت کرده بودیم. وقتی این را به او گفتم از جا پرید دستهایم را گرفت و گفت: «حالش چطور بود؟ آیا شکنجه شده بود؟» گفتم حالش خوب بود و ظاهرا شکنجه نشده بود. خیلی خوشحال شد. دیگر علاقه و توجه خاصی بمن پیدا کرده بود.

اتاق کثیف بود و چند پتوی مچاله شده روی هم گوشه اتاق افتاده بود. چادرم را دور کمرم بسته و از بقیه خواستم که آنجا را تمیز و مرتب کنیم. آنان حوصله این کار را نداشتند و به شوخی بمن گفتند «معلوم است زندانی قدیمی هستی.» اتاق را با دستمالی جارو کردم. بعد پتوها را روی زمین پهن کردم و نشستیم. صدایی آمد سریع خودمان را جمع و جور کردیم. شام آوردند. در همین ضمن دختری هم که خود را روی زمین می‌کشید، وارد شد. پاهایش باندپیچی و حالش بشدت بد بود. غذایی نخورد و دراز کشید. جا تنگ بود. یکی غفلتا پایش را لگد کرد. از درد جیغی کشید. جائی باز کردیم و او را طوری خواباندیم که پایش بطرف دیوار باشد که در امان بماند. ساکت بود و به کنجکاوی های ما پاسخی نمی‌داد.

پس از شام خود را برای خواب آماده کردیم. احساس خستگی و کوفتگی شدیدی می‌کردم بدنم درد داشت دلم برای زندانیها و بند تنگ شده بود. از خستگی شدید خوابم برد.

صبح روز بعد با صدایی آشنا از خواب بیدار شدم. بطور خفیف صدای بلندگوی بندمان شنیده می شد. نگهبان بند، رحیمی اسامی را برای بازجوئی می خواند. بار دیگر یاد آنها و نرگس افتادم. احساس تنهایی و غربت داشتم و اضطراب از بازجوئی آن روز.

بعد از خوردن نان و پنیر ما را به دستشوئی بردند و بعد در راهرو نشاندند. مدتی آنجا نشسته بودم که بازجو آمد. این بار مرا به اتاق دیگری برد و بار دیگر ورقه ای جلویم گذاشت. باز همان سئوال دیروز بود. مشغول نوشتن شدم. یک پسر زندانی دیگر هم در اتاق بود. بازجو سربه سرش می گذاشت. لحنشان متقابلا صمیمانه بود. بازجو از او پرسید: «خوب بگو چرا رفتی هوادار این گروه شدی» زندانی با لحنی بی تکلف جواب داد: «هر کسی گروهی را انتخاب می کرد، یکی مجاهد می شد، یکی پیکاری. ما هم چریکها را انتخاب کردیم، خوب

مد بود دیگر» بعد از مدتی سکوت بازجو پرسید و این بار لحنش شیطنت آمیز می نمود «در زندگیت چه کارهای خلاف شرع انجام داده ای ؟» زندانی پس از اندکی تامل جواب داد: «یک بار مشروب خوردم.» بازجو این بار با لحنی شرربارتر ادامه داد: «نه منظورم این چیزها نیست، چیزهای دیگر.» از لحنش من وحشت کردم. فکر کردم چرا این سئوالها را در حضور من می کنند؟ آنها پچ پچ کنان چیزهایی به هم می گفتند و می‌خندیدند. تشخیص دادم صحبت بر سر زنی است. دلم می خواست از اتاق بیرون بزنم. در این لحظه گویی بازجو هم وجود مرا زیادی تشخیص داد. بطرفم آمد و با تشر گفت: «بیرون!» نفسی براحتی کشیدم و سریع از اتاق خارج شدم. مدتی پشت در اتاق نشستم. صدای ریز و خنده های وقیح شان گوشم را می آزرد.

بعد از ساعتی بازجو مجددا آمد مرا به اتاق برد و گفت که نوشتن را ادامه دهم. در همین حال چند بار با مشت و لگد پذیرایی شدم. او تهدید کرد که اگر درست و حسابی جواب ندهم شلاقم خواهد زد و از اتاق بیرون رفت. این بار در اتاق تنها بودم. وقتی برگشت ورقه ام را گرفت. سریع خواند و گفت: «پاشو تو آدم نمی شوی باید شلاق بخوری.» مرا از راهرو عبور داد و بطرف زیرزمین برد. از در آهنی که عبور کردم، صدای فریاد و ضجه که در آن زیر زمین بسته پژواک عجیبی می یافت، دهشتناک می نمود. مرا مدتی در راه پله ها نگهداشت. در این فاصله پسری را آوردند. بازجو با لگد او را بطرف زیر زمین هول داد. زندانی با سنگینی بدنش از راه پله ها به زیر افتاد. پس از نیمساعتی بازجوی من برگشت و گفت: «تخت ها پر است باید در نوبت بنشینی» دو سه ساعتی در حالت اضطراب بیرون در آهنی منتظر ماندم. هر بار که در باز می شد، صدای فریاد خفه و شلاق بیرون می زد. خودم را برای شلاق آماده کرده بودم. اما دلم می خواست این انتظار به دراز بکشد. بازجو آمد و گفت: صلاح دیدم که ترا بفرستم بند» و خودش تا نزدیکی بند با من آمد. در راه از زندگی شخصی ام سئوالاتی کرد. نحوه و لحن سئوال کردنش آزار دهنده بود. گر چه لباس آخوندی بتن نداشت اما لحن گفتار و ناشی گری اش در بازجوئی جای شکی باقی نمی گذاشت که آخوند است.

به بند که رسیدم گویی به خانه خودم رسیده ام. نفسی به راحتی کشیدم. چادر و چشم بند را برداشتم و قدمها را تندتر کردم که هرچه زودتر دوستان را ببینم. به اتاق رسیدم. همه دور هم جمع بودند، اما نرگس نبود. گفتند روز قبل به بند برگشته بود. امروز مجددا صدایش زده اند و هنوز برنگشته است. من هم تمامی آنچه را که در آن دو روز دیده بودم، تعریف

کردم. نرگس برگشت. دستش را به دیوار گرفته بود و به سختی راه می رفت. پاهایش ورم کرده بودند. همه تعجب کرده بودند آخر برای چه او را زده اند؟ او که سخت مریض است. آخر از او چی می خواستند؟ نرگس گفت: «خودم هم نمی دانم از من چه می‌خواستند.» بدون اینکه چیزی گفته باشند، او را مستقیما به زیرزمین برده روی تخت خوابانده و با شمارش، ۶۰ ضربه شلاق به پایش زده بودند. او حتی نمی دانست چه کسی او را زده و از او چه می خواسته اند.

شب نوبت حمام بود. در حمام، وقتی مسئول حمام اتاق مان حوله را بدستم می داد، متوجه کبودی های پشتم شد. تازه فهمیدم که علت کوفتگی و درد شدید بابت چه بود.

یک ماه بعد نام من و نرگس را از بلندگو صدا زدند. همانطور که حدس می زدیم این بار دادگاه بود. دادگاهها در طبقه سوم ساختمان مرکزی اوین قرار داشت. چند ساعتی را در راهرو منتظر نشستیم. بعد از ظهر نوبت مان رسید. اول نرگس را صدا زدند و بعد از چند دقیقه مرا. وارد اتاقی شدم. گفته شد چشم بندم را بردارم. آخوندی پشت میز نشسته بود. بعدها فهمیدم که او مبشری، یکی از حکام شرع اوین است. روی یک صندلی نشستم. کیفر خواستی خواند: گرایش به افکار مارکسیستی، خواندن نشریات گروههای چپ و شرکت در تظاهرات. گفتم اما تظاهراتی که در آن شرکت کرده ام مربوط به تظاهرات ضد امریکایی قانونی جلوی سفارت امریکا بود وانگهی ... اما حاکم شرع بدون توجه به حرفم پرسید آیا حاضر به مصاحبه هستم. جواب دادم: «مصاحبه برای چی من که کاره ای نیستم.» گفت: «بیا جلو ورقه را امضاء کن.» می خواستم چیزی بگویم، از خودم دفاع کنم و ... اما دیدم فایده ای ندارد وانگهی اجازه سخن بمن داده نمی شد. ورقه را امضاء کردم. همه چیز تنها چند دقیقه طول کشید. گفتم «می خواهم به خانواده ام تلفن بزنم.» شنیده بودم در دادگاه معمولا این کار را می کنند. اجازه داد تلفن بزنم. اما این کار جز نگرانی بیشتر برای خانواده ثمر دیگری نداشت .

دو هفته پس از آن حکم ابلاغ شد. سه سال حکم زندان. باید زیر حکم می نوشتم «رویت شد» و امضاء می کردم. راضی بودم که فعلا از شر بازجوئی خلاص شده ام .

با اینکه هنوز زمستان سر نرسیده بود اما هوا بسیار سرد شده بود. در آبان ماه برف بارید. سرمای زودرس نوید زمستانی سخت را می داد. پنجره اتاق نیز اسباب زحمت بود. تعدادی از بچه ها بویژه مسن ترها که از سرما ناراحت می شدند، می‌خواستند پنجره اتاق بسته باشد و تعدادی دیگر به علت کثیفی هوا و جمعیت زیاد اتاق، با بسته شدن پنجره ها موافق نبودند. این موضوع به جلسه عمومی اتاق کشید و تصمیم گرفتیم که حد تعادل را حفظ کنیم و دو پنجره پائینی بسته باشد. هفته ای یک بار در اتاق جلسه عمومی داشتیم. بر سر خرید از فروشگاه که عمومی بود، مسائل بهداشتی و نظم اتاق بحث و گفتگو می‌کردیم. موضوع خرید از فروشگاه گاه جزو مسائل بحث انگیز می شد. چند نفری عقیده داشتند که خریدها را متنوع تر کنیم و بدلیل کمبود غذای زندان، خوراکی بیشتری از فروشگاه بخریم. تعدادی دیگر تنها با خریدهای محدود و ضروری موافق بودند. چند نفری هم پیش‌تر رفته و طرفداران خریدهای متنوع را به لیبرالیسم متهم می ساختند. بالاخره بطور ضمنی توافق شد که تنها چیزهای ضروری را بخریم. یک بار بر سر مسئله خرید هندوانه ساعتها بحث داشتیم. تعدادی که مخالف خرید آن بودند با استدلال اینکه میوه بی‌خاصیتی است و قسمت اعظم آن پوست است، خرید آن را رد می کردند. این بار هم با توافق ضمنی قرار شد که آن را نخریم.

بعدها که به موضوع فکر می کردم بنظرم بحث های بیهوده ای می آمد. ما که با کمبود پول مواجه نبودیم. آیا اینهمه سختگیری بر سر خرید درست بود؟ در سالهای بعد سر این موضوع که خریدها را متنوع تر کنیم توافق داشتیم. چون پس از چند سال زندان بچه‌ها جسما ضعیف شده‌بودند.



اشاره کردم که با وجود امکان استفاده از کتابخانه زندان، هیچ کششی نسبت به آنها وجود نداشت. لیست کتابخانه اوین در تمامی سالها هیچ تغییری نکرده بود. زندانیها تشنه کتابهای علمی، رمان و تاریخ بودند اما در اوین تنها کتابهای مذهبی وجود داشت.

یک بار جزوه در باره استراتژی و تاکتیک استالین بدستمان افتاد. جزوه ریزنویس بود. کسی آن را از راهروهای بازجوئی گیر آورده بود. در راهروها همیشه کتابهایی را که از خانه ها می آوردند، رویهم تلنبار می کردند. اما نزدیک شدن به آنها خطر بزرگی بود. بهر حال دیدن جزوه و به ویژه عکس استالین روی جلد آن بیشتر ما را به هیجان آورده بود تا

خواندنش. آن زمان نام استالین برای بسیاری از چپ های ایران چهره یک دیکتاتور خشن را تداعی نمی کرد. کتاب را در گروههای چند نفره و بطور مخفیانه خواندیم.

قلم و خودکار و کاغذ را تنها ماهی یک بار برای نوشتن نامه در اختیارمان می‌گذاشتند اما ما از قبل چند قلم داشتیم که مثل چیزی گرانبها حفظش می کردیم. حل جدول یکی از سرگرمی های روزانه بود. هر جدولی چندین بار حل می شد و بعد پاک می‌شد. یکی از بازیهای گروهی مان مسابقه جدول بود. این جدولها را خودمان چند نفری تهیه می کردیم سپس چند گروه تشکیل می دادیم و یک نسخه از جدول بهر گروهی داده می شد. گروهی که در کوتاهترین زمان جدول درست را تحویل می‌داد، برنده بود و بعنوان جایزه چند انجیر می گرفت.

در زندگی مشترک مان در بند و به ویژه در اتاق ، روز به روز پیوندهای عاطفی و دوستی مان عمیق تر می شد. از عمر بعضی دوستی ها یک سال یا بیشتر می گذشت. گرچه در زندگی تنگاتنگ زندان، حتی یک روز هم برای دوستی و نزدیکی کم نیست. دو نفر دوست بسیار صمیمی در اتاق مان بودند. شایع بود که دوستی شان از حد رابطه طبیعی دو دختر فراتر می رود. به دلیل این شایعه، بچه ها تصور خوبی در باره آن دو نداشتند. یکی از آن دو، دختر جوان دانش آموزی بود که مدت زیادی را در زندان گذرانده و همیشه از ناراحتی های عصبی رنج می برد. انزوای آنها هر روز بیشتر می‌شد ودر نتیجه فشارهای محیط بر آنها مضاعف می‌گردید. گویا این شایعه از اتاق فراتر رفته و حتی به گوش دفتر هم رسیده بود. آن دو را برای بازجوئی صدا کردند و شلاق زدند و اتاقشان را جدا کردند.

امکان دوستی با اتاقهای دیگر روز به روز مشکل تر می شد. به رغم اختلافات عقیدتی و سیاسی با زندانیان مجاهد، با بعضی از آنها روابط عاطفی و احترام آمیزی داشتیم. اما مجاهدین از بابت رابطه شان با ما تحت فشار قرار می گرفتند و روز به روز این فشار از جانب توابین بیشتر می شد. آنها زندانیهای مذهبی را که با ما دوست می شدند، به کافر شدن و دوری از مذهب متهم می ساختند. در نتیجه این فشارها روابط آنها با ما بتدریج محدودتر می شد.

یک سال می شد دوستم گلنار را ندیده بودم. او را برای عمل جراحی پاهایش به بهداری برده بودند. پس از آن به بند دیگری منتقل شده بود. بعد از یک سال بار دیگر او را نزد ما آوردند. از تجدید دیدار خیلی خوشحال شدیم اما بنظرم آمد که او دیگر آن گلنار

سرحال و شاد نبود. احساس کردم خیلی شکسته شده. از همسرش پرسیدم. غبار اندوه در چهره اش نشست. کمی مکث کرد و گفت: «خودم جسدش را دیدم. یک شب تابستان، حوالی ساعت ۱۰ بود که مرا بالای جسدش بردند. در همین اوین بود، در یکی از اتاقهای بازجوئی. آنها هیچوقت بمن نگفتند چگونه کشته شده، مرا برای شناسائی جسد برده بودند.» در گذشته بارها نگرانی خود را نسبت به سرنوشت همسرش گفته بود. من نیز نگرانی خودم را در باره برادرم. و آن روز نگرانی هر دو ما به اندوه همیشگی مان مبدل شده بود.

توابها نسبت به دوستی ما بی‌تفاوت نماندند. چند بار وقتی در راهرو با یکدیگر قدم می زدیم، متوجه شدم یکی از آنها پشت سر ما می آید و آشکارا به حرفهایمان گوش می دهد. بعد علنا به گلنار تذکر دادند. پس از آن با یکدیگر کمتر ظاهر می شدیم. صفهای طویل دستشوئی محل خوبی برای صحبتهایمان بود. ضمنا رفتن به اتاقهای دیگر را ممنوع کرده بودند، البته هیچوقت ما خودمان را مقید به این قوانین نکردیم و همیشه با اتاق ۴ رفت و آمدمان را حفظ کردیم.

اتفاق می افتاد بعضی شبها که احساس دلتنگی و یکنواختی به انسان فشار می آورد، دور هم جمع شویم و چند نفری که صدای خوبی داشتند، آواز بخوانند. یک شب پائیزی به همین ترتیب دور هم جمع شده بودیم و یکی از بچه ها آواز می خواند. جاسوس اتاق فورا موضوع را به دیگر توابها گزارش کرد. یکباره هیاهوئی از راهرو شنیدیم. صدای «مرگ بر کمونیسم» گوشها را کر می کرد. توابها علیه ما راهپیمایی گذاشته بودند و حتی چند نفری از آنها که دریده تر بودند وارد اتاق شدند و نزدیک ما آمدند. آنها مشتهای گره کرده خود را به طرف ما گرفته بودند و شعار می‌دادند. یکی از بچه ها صدای تلزیزیون را بلند کرد که صدای آنها را نشنویم. یکی از توابها با وقاحت تلویزیون را خاموش کرد.

فردای آن روز دو نفری را که آواز خوانده بودند به دفتر صدا زدند. خانم رحیمی به تمسخر گفته بود: «شما مگر طاغوتی هستید که آوازهای زمان طاغوت ـ مهستی و هایده را می‌خوانید.» یکی از آن دو دوست ما گفته بود: «ما فقط چند ترانه اصیل ایرانی از پروین و مرضیه خوانده ایم.» خانم رحیمی با عصبانیت گفته بود که مگر مهستی و مرضیه فرقی با هم دارند. دوست ما گفته بود: «از نظر ما فرق دارند.» بعد رحیمی بطور جدی تهدید کرده بود که هر نوع آوازی نقض مقررات است و تنبیه دارد و آن دو را مجبور کرده بود که تعهد بدهند دیگر آواز نخوانند.

توابها که روز به روز بر تعدادشان افزوده می شد هر چند وقت یک بار چنین مانورهایی می دادند. در شبهای محرم و عاشورا و نظیر آن در راهروها دسته راه می‌انداختند و سینه زنی می کردند و اگر تصادفا با یکی ا ز ما در راهرو مواجه می‌شدند، دستهای خود را هنگام سینه زنی بیشتر و محکم تر باز می کردند که بما اصابت کند. ما هم متقابلا کاری می کردیم که بقول معروف لج آنها را در آوریم. مثلا اگر هنگام وضو گرفتن یا بعد از آن دست ما به آنها می خورد، چون ما را نجس می دانستند، وضویشان باطل می شد. ما ابائی نداشتیم که دستمان به آنها بخورد یا آب دستمان به آنها چکه کند تا مجبور شوند لباسشان را عوض کنند. یکی از توابهای معروف که ضمنا نقش کمک بازجو را داشت، تصادفا چهره ای شبیه به انواع انسانهای میمون نما داشت. اسم او را "حلقه گم شده" گذاشته بودیم. هر وقت از جلوی او رد می شدیم، می گفتیم: "حلقه‌ام گم شد" یا "حلقه گم شده پیدا شد" و از این قبیل حرفها. آنقدر این اصطلاح تکرار شد، که او دیگر فهمید، قضیه چیست ؟ اما البته مسئله قابل گزارش به بازجو نبود.

اولین سالگرد تیرباران برادرم نزدیک می شد. من و نرگس در تدارک برگزاری این روز بودیم. فضای زندان در آن روزها طوری نبود که بتوانیم همگی دور هم جمع شده و برنامه داشته باشیم. نرگس تدبیری اندیشید. او که اکثرا بیمار بود قرار شد آن روز نیز مصلحتی بیمار باشد و به این مناسبت برای دیدن او دور هم جمع شویم.

نرگس نامه ای خطاب "به همسرم" نوشته بود. در نامه از خوشبختی و زندگی مشترک گذشته شان یاد شده بود و این تنهایی یک ساله . براستی نرگس در این یکسال بسیار شکسته شده بود. من نیز در رثای برادرم شعری سروده بودم. آن روزها خیانتها و شکست ها مرا می آزرد. این احساس را در شعرم آورده بودم و در برابر سازشها، مقاومت و شجاعت برادرم را ستوده بودم.

از صبح آن روز نرگس سخت بیمار بود و خوابیده بود! من نیز لباس تمیزی به تن کرده بودم و بر بالین اش نشسته بودم. از صبح زندانیها در جمع های چند نفره برای عیادت نرگس می آمدند. اکثر دوستان این روز را بخاطر داشتند و به دیگران هم خبر داده بودند. زمزمه کنان و آهسته سرود انترناسیونال راخواندیم. اتاق آنقدر شلوغ بود که صدایمان به گوش غریبه

ها نرسید. بعضی ها هم ترانه و سرودهای دیگر خواندند. نرگس نامه اش را برای دوستان می خواند، من هم شعرم را. و برای آنهائی که در شب آن یکسال پیش نزد ما نبودند، از حادثه تعریف کردیم. دوستان برایمان هدیه آورده بودند. بعضی ها با خمیر، گُل یا ستاره ساخته بودند. بعضی ها گلدوزی کرده بودند. یکی از بچه ها منظره زیبائی دوخته بود. رودخانه ای درون جنگل و سبزی. امواج رودخانه کلمه خاصی را می ساختند که در نگاه اول متوجه آن نمی‌شدی ولی اگر بیشتر دقت می کردی، آن را می فهمیدی. این هدیه عزیزی بود. متاسفانه بعدها در زندان قزل‌حصار آنرا با بقیه یادگارهایم به یغما بردند. یکی از دوستان از سنگی کوچک مجسمه یک ماهی را ساخته بود و به نرگس گفت که ماهی سمبل آزادی است . به این ترتیب تا شب همگی دوستان حتی از اتاقهای دیگر آمدند. مراسم رنگ زندان داشت، اما با شکوه بود.

یک روز که زندانیها از ملاقات بر می گشتند، خبر آوردند که نسترن (۱۸) اعدام شده است. زمانی که تازه دستگیر شده بودم او در بند ما بود. متوجه شده بودم که بچه ها کمتر با او حرف می زنند. نسترن روحیه شاد و سرحالی داشت. به نظر می رسید این تنهایی به او تحمیل شده باشد. بعدها که ماجرای او رافهمیدم خودم نیز بیرحمانه در رفتار بقیه شریک شدم. ماجرا چنین بود که پدر حزب اللهی نسترن او را لو داده بود. او را شکنجه کرده و مسئولش را می خواستند. نسترن نیز تحت فشار، یکی از دوستان سابق خود را بعنوان مسئولش معرفی کرده بود. اما واقعیت چنین نبود و او اصلا مسئول نسترن نبود. او در "حزب رنجبران" فعالیت داشت و نسترن با این استدلال که "رنجبران" یک گروه ضد انقلابی است، در آن زمان عمل خود را درست تشخیص داده بود. بعدها وقتی تصادفا این دو با هم در یک اتاق قرار گرفتند، همه از ماجرا آگاه شدند. زندانیها این عمل نسترن را بشدت مورد انتقاد قرار داده بودند. نسترن نیز قبول کرده بود که اشتباه کرده و بعد از مدتی خودش خواستار بازجوئی شده بود تا حقیقت را بگوید. روزی که او دروغ خود را به بازجو گفت، همان روز دوستش را آزاد کردند. نسترن را بسیار شکنجه کرده بندش را هم عوض کردند.

و آن روز شنیدیم که نسترن اعدام شده است و نیز شنیدیم که او مقاومت زیادی در بازجوئی های بعدی نشان داده و از روحیه مقاومی برخوردار بوده‌است. اما بعضی ها خطای او را هرگز نبخشیدند.

از نسترن آموختم که انسان خطا پذیر است. اما خطای بزرگتر، مطلق کردن خطای انسانی است. نسترن خطایش را جبران کرد ولی ما آنرا مطلق کردیم.

شهره (۱۹) دختر آبادانی شوخ و دلشاد در زمستان ۶۰ دستگیر و همان دو هفته اول مراحل بازجوئی اش تمام شده بود. دادگاه هم رفته و محکوم به اعدام شده‌بود. اما اجرای حکم یک سال به تاخیر افتاد. زندگی موقتش را با شور و عشقی بی نظیر می‌گذراند محبوب همه بود. یک بار تابلوئی دوختیم و برایش هدیه دادیم. همه مان حتی با یک بار سوزن زدن در دوختن تابلو شریک بودیم. شهره از دیدن آن خیلی خوشحال شد، چرا که با دیدن تابلو خاطرات نوجوانی اش زنده شد. زمینه تابلو طبیعت زیبای خوزستان بود با نخلستان‌هایش. دختری دوچرخه می راند و باد موهایش را پریشان کرده بود. این صحنه را از خاطراتی که شهره برایمان تعریف کرده بود به یاد داشتیم. نمی دانم مادرش که در زندگی تنها شهره را داشت، با خبر اعدام فرزندش چه کرد. من در زندان قزل‌حصار بودم که خبر اعدام شهره را شنیدم. آتش تیر خنده پر طنین اش را برای همیشه خاموش ساخت. اما عشق وی به زندگی بهتر انسانها، در خاطره من و کسانی که او را می‌شناختند
زنده است.

در آن روزها کسان دیگری نیز بودند که دادگاه رفته ولی هنوز حکمشان معین نشده بود. به اینها اصطلاحا "زیر حکم" می گفتیم. آنها در انتظار دریافت حکم بودند. بعضی از اینها بعد از چند ماه یا چند سال حکم ابد یا ۱۵ سال گرفتند و برخی نیز اعدام شدند.

فلفل دانه ای ۱۰۰ تومان ؟!

یک شب موقع برگشت از حسینیه، آرزو دختر جوان اتاق مان هوس کرده بود از محوطه سبزیکاری شده اوین فلفل بچیند. وقتی آن را به اتاق آورد به قطعات کوچک تقسیم کرده و به هر کسی تکه ای از آن را داد. شب هنگام خواب، اسمش را خواندند. حدس زدیم موضوع فلفل باشد. از او فلفلها را خواسته بودند. آرزو پاسخ داده بود: «آنها را خوردیم.» پاسدار گفته بود «کار تو دزدی بوده و دزدی حد شلاق دارد. از شلاق می گذریم اما باید جریمه بدهی.» آرزو با سادگی شیرین خود گفته بود: «مگر اینها برای زندانیها نیست؟» اما پاسدار عمل آرزو را گستاخی و دزدی نامیده و بابت هر فلفل ۱۰۰ تومان جریمه خواسته بود.

او آمد و از صندوق اتاق این پول را برد.

و به این ترتیب ما آن شب فلفل ۱۰۰ تومانی خوردهبودیم و چه خوشمزه بود. آن شب موضوع فلفل مایه تفریح ما شد.

در پاییز آن سال ، انتخابات مجلس خبرگان بود. در سالن بند یک صندوق رای گذاشته بودند. پاسداری جلوی همه اتاقها آمد و گفت به نوبت برای دادن رای بیائید. ما تردید داشتیم که چه کنیم ؟ ولی فضای ارعاب طوری بود که خود را مجبور دیدیم کاغذی به صندوق بیندازیم. بعضی ها از این کار هم خودداری کردند.

زندان قزل حصار

در اواخر آذر ۶۱ اسم من و نرگس را بهمراه تعدادی دیگر برای انتقال به زندان دیگرخواندند. از زمانیکه حکم مان ابلاغ شده بود، انتظار انتقال را داشتیم و خودمان را آماده کرده و با پارچهٔ یکی از مانتوهایم دو عدد ساک دوخته بودیم.

خداحافظی دیگر مثل سابق پرهیاهو نبود. آن روز در اتاقها را بسته بودند تا ما نتوانیم از اتاقهای دیگر خداحافظی کنیم و ضمنا مانع تجمع زندانیها در راهروها شوند. به امید دیداری دیگر با تک تک افراد اتاق خداحافظی کردیم. در راهرو گلنار را نیز دیدم. به هر کلکی بود از اتاق برای خداحافظی بیرون آمده بود. با عجله از هم خداحافظی کردیم. پس از آن من هرگز او را در زندان ندیدم. گویا پس از چند سال آزاد شد.

موقع خروج از بند فاطمه را هم دیدم. دیگر کمتر او را در بند می دیدم. آن روز چهره اش گرفته بود. چادر مشکی ام را خواست. گفت برای کار، گرفتن غذای بند و تقسیم آن، بردن زباله ها و نظایر آن، به آن احتیاج دارد. می دانستم ملاقات ندارد، از این گذشته من چادر رنگی دیگری که آن روز ها هنوز ممنوع نشده بود، با خود داشتم. نسبت به فاطمه همیشه نگران بودم. احساس می کردم تناقضاتش روزی او را به بن بست خواهد کشاند. او می خواست تناقضات خود را با کار زیاد و سنگین فراموش کند، اما ذهن فعال و کنجکاو و حساسش مانع آن بود. عمیقا از گذشته سرخورده بود. از طرف دیگر هیچ اندیشه جدیدی را نپذیرفته بود. خلاء خطرناک است، بویژه در زندان. می ترسیدم زندان سرنوشت بدتری برایش رقم بزند. متاسفانه چنین شد. بعدها شنیدم که «روانی» شده است. او همیشه تنها بود. حتما بیماری اش را نیز کسی نفهمید.

پس از خروج از بند سوار اتوبوسی شدیم. از محوطه اوین که خارج شدیم می توانستیم چشم بندها را برداریم. بعد از یک سال خیابانها را می دیدم. گرچه پرده های اتوبوس را کشیده بودند، اما می شد از درزهای آن یا از پنجرهٔ جلو اتوبوس خیابانها را دید. از جلو بیمارستان سعادت آباد گذشتیم. به یاد سوزان افتادم که در این بیمارستان پرستار بود. خیابان

خلوت بود، بر شاخه درختان سپیدی برف حزن دل انگیزی داشت. دلم گرفته بود. از پشت پرده اشک، خیابان دلگیرتر به چشم می آمد. نزدیک ظهر بود. مدرسه ها تازه تعطیل شده بودند. دانش آموزان نوجوان و نیز کودکان از مدرسه برمی‌گشتند. در کنار ما زندگی در مسیر طبیعی اش جاری بود و این رودخانه در قلب فشرده ام روان شد، اشکم را شست و من آرام شدم .

راننده خیابانهای داخل شهر را دور زده در بزرگراهها راه خود را در پیش گرفت. تک و توک آدمهای پیاده را می شد، دید.

نیم ساعت بعد در قزل‌حصار بودیم. جلوی در زندان ازدحام بود. خانواده های زندانیان در انتظار ملاقات بودند. بی شک این پیران شکسته به همراه غنچه های نوشکفته، زیر مهمیز سوز و سرما رنج بیشتری را تحمل می کردند.

وارد قزل که شدیم، گفتند چشم بندها را بزنیم. ماشین جلو ساختمانی متوقف شد. کوله بارها را برداشته پیاده شدیم. وارد سالن بزرگی شدیم که به زیر ۸ معروف بود. خسته و گرسنه بودیم. آنجا باید منتظر تقسیم می شدیم. بارو بندیلها را زمین گذاشته و روی آنها نشستیم. برایمان نان و پنیر آوردند.

دختر جوانی که کاغذ بدست داشت، آمد. از تک تک ما مشخصاتمان را پرسید. معلوم بود خودش نیز زندانی است. شنیده بودم در قزل اداره امور داخل زندان بعهده توابین و سایر زندانیان است. مسئولین بندها از توابین بودند و کارهای آشپزخانه و نظافت واحد و راهروها را زندانیان عادی و گاه سیاسی انجام می دادند.

در این حین صدای سرفهٔ مردی شنیده شد، خودمان را جمع و جور کردیم. مردی درشت هیکل در حالیکه تسبیحی را در دست می چرخاند، در زیر هشت ظاهر شد. نگاه استهزاء آمیزی بما انداخت بعد لیست را از دختر تواب گرفته نگاه کرد و گفت که پشت سرش برویم. او حاج داود رحمانی رئیس زندان قزل‌حصار بود. در راهرو عریض و طویل واحد راه افتادیم. مردی از کارکنان زندان با دوچرخه از کنارمان رد شد. ازجلوی چند در رد شدیم. صدای ازدحام از پشت درها شنیده‌می‌شد. چقدر این راهرو عریض و طویل در سایه روشن غروب رنگ و هوای حزن آلود زندان را داشت .

جلو دری، حاجی ایستاد. پتوئی را که به آن آویخته بود، کنار زد و گفت: اینجا بند شماست. آن روبرو هم بند ۸ است بند تنبیهی مجرد. حتما که اسمش را شنیده اید. دست از

یا خطا کنید، جایتان آنجاست.»

اسم بند ۸ را قبلا شنیده بودم. بند تنبیهی زنان. و نیز شنیده بودم تنبیهات حاجی شوخی بردار نیست. اما فعلا ما در بند ۴ عمومی بودیم. وارد بند که شدیم از یک محوطه چهارگوش که میله هایی آن را از راهرو جدا می ساخت و به زیر ۸ معروف بود، گذشتیم و وارد راهرو بزرگی شدیم که در دو طرف آن سلولها قرار داشتند. هر سلول را میله هایی از راهرو مجزا می ساخت. سلولهای بزرگتر در ابتدای راهرو و سلولهای کوچکتر در انتهای راهرو بود. پشت میله ها زندانیان از سرو کول هم بالا می رفتند و بما سلام می‌کردند. ما را در سلولهای مختلفی پخش کردند. من و نرگس را بیکی از سلولهای بزرگ فرستادند. اما بعدها که شلوغی سلولهای بزرگ برای نرگس عذاب آور شد، درخواست کرد که او را بیکی از سلولهای کوچکتر که آرامش بیشتری داشت، بفرستند.

به محض اینکه حاجی از در بیرون رفت، بچه ها از سلولها بیرون ریختند. هر کسی دنبال آشنایی می گشت. همه هیجان زده بودند. من نیز با تعداد زیادی از آنها در اوین همبند بودم. با دوستان قدیمی روبوسی کردیم. آنها دنبال خبرهای جدید از اوین بودند. می‌گفتند قزل مثل جزیره جدا افتاده است. آدم از همه جا بی خبر می ماند.

آنها شام خورده بودند. دوستان برای ما چیزی آوردند خوردیم. زندانیها تعریف کردند که غذای اینجا برخلاف اوین زیاد است و فروشگاه هم اجناس متنوع دارد.

دورتادور سلول تخت بود. تخت های سه طبقه. تصادفا نماینده سلول ما زهره همان دختر توابی بود که از ابتدای دستگیری که وارد بند شده بود، او را دیده بودم. در چهره و نگاهش همیشه ترس و وحشت بود، ترسی توام با بزدلی. اما وحشت او از ما بود و نیز از گذشته و تعلقات گذشته اش. همین وحشت بود که زندانش را با ننگ آغشت. یک سال بعد از دستگیری پدر و مادر خود را لو داد. خودش با پاسداران بخانه رفته و آنها را دستگیر کرده بود و حال با مادرش در یک زندان بود و در یک سلول. مادرش بیکی از زندانیها گفته بود «من از دخترم می ترسم و مجبورم در حضورش خودم را طور دیگری نشان دهم.» زهره مراحل ارتقاء توابی اش را سریع گذراند و یکسال پس از آن در بدترین شرایط تنبیه مسئول و مراقب ما بود و خود نیز چیزی از یک شکنجه گر کم نداشت.

زهره تخت مرا تعیین کرد. با دو نفر دیگر در استفاده از آن شریک بودم. خوابیدن روی تخت نوبتی بود. ساعت ۱۰ خاموشی شد و من آنقدر سرم گرم بود که شستن دندانهایم

را فراموش کرده‌بودم. در محوطه دستشوئی هشت یا شاید ۱۰ مستراح قرار داشت و به همین دلیل صفهای اینجا برخلاف اوین خیلی طولانی نبود. یک محوطه بزرگ اختصاص به حمام داشت با تعدادی کابین. چند سکوی شیر آب هم در دستشوئی قرار داشت که از دو تای آن برای ظرفشوئی استفاده می شد و از دو تای دیگر برای روشوئی و رختشوئی. معلوم بود راحتی اینجا قابل مقایسه با اوین نیست .

فردای آن روز که از خواب بیدار شدم، گفتند که هواخوری باز است. خوشحال از اینکه بعد از یکسال و اندی می توانم در فضای آزاد قدم بزنم به هواخوری دویدم. حیاط بسیار بزرگی بود که باغچه های بزرگش در آن زمستان سرد از کپه های برف انباشته بود. زندانیها می گفتند در بهار و تابستان که باغچه را گل و سبزی می کارند، حیاط مثل یک پارک زیبا می شود. سرم را بالا کردم که آسمان را ببینم. سیم های خاردار دور تا دور دیوار آجری بلند بالا رفته بود. کمی دورتر برج نگهبانی دیده می شد. این حیاط بزرگ نیز یک زندان بود.

خبر دادند که صبحانه حاضر است. وارد ساختمان که شدم متوجه شدم در دو طرف راهرو سفره پهن شده و زندانیها هر کدام جلوی سلول خودشان نشسته‌اند. چای در زیر هشت از داخل دیگ های بزرگ در کتری یا پارچی ریخته‌می‌شد و به سر سفره ها می رسید. این منظره مرا بیاد سفره های نذری که در امامزاده ها و خانه ها دیده بودم، می‌انداخت. سر سفره همه شاد و پرصدا نشسته بودند. من نیز جلو سلول خودم کنار یک سفره نشستم. چای داغ پس از قدم زدن صبحگاهی عجیب خوشمزه می نمود.

بعد از صبحانه دوستی مرا برای دیدنیهای بند برد. در ابتدای ورودی بند یک اتاق سالن مانند قرار داشت که به بهداری معروف بود، اما برای مطالعه و در ساعات نماز برای نمازخواندن استفاده می شد. در این اتاق همیشه باید سکوت رعایت می شد. احساس می‌کردم وارد شهر جدیدی شده ام. نظم و قانونی که خود زندانیها وضع کرده بودند، بنظر جالب و دقیق می آمد. همگی نیز با رغبت آن را رعایت می کردند، چرا که قوانین خودشان بود. در اوین چنین انضباطی وجود نداشت. شاید یک دلیل آن موقتی بودن زندان اوین در آن زمان بود. چنین نظمی در اوین نیز در سالهای بعد بوجود آمد. دلم می خواست هرچه زودتر «کارگر» شوم و با نظم و انضباط آنجا بیشتر آشنا شوم. متاسفانه چنین نظمی که زندانیها خود تعیین کرده بودند، به زودی سرکوب شد و جای خود را به مقررات دست و پاگیر و آزار دهنده ساخته و پرداخته توابین داد و آنها زندان را تبدیل به جهنمی کردند . قبل از ناهار،

نماز جمعی در راهرو بند اجرا شد. این نماز جمعی پیش‌نماز نداشت و در پایان آن زندانی های مذهبی در حالیکه دستهای یکدیگر را گرفته بودند دعای وحدت می خواندند. این مراسم بعدها از طرف مسئولان ممنوع شد و بساط آن را برچیدند. هر کسی باید فردی نماز می خواند. هر از چند گاهی یکی از مربیان آموزشی که آخوند بود، پیش‌نماز می شد و تنها در آن مواقع نماز جماعت خوانده می شد.

بعد از نهار سکوت نسبی در بند حاکم بود. با دوستم در راهرو قدم می زدیم که یکباره ولوله ای در بند بپا شد. همه در حال دویدن بودند. تعدادی پیت به دست جلو صف می‌دویدند. عده ای هم در حالیکه نایلون لباس و صابون در دست داشتند پشت سر آنها. از این هجوم یکه خورده و در بهت و حیرت بودم که دوستم خندید و گفت آب حمام گرم شده بچه ها برای حمام عجله دارند. من هم در نوبت بعدی بودم. رفتم که خود را آماده کنم.

در قزل نیز مثل اوین ، آب حمام در ساعتهای محدودی گرم می شد و هر کس بیست دقیقه وقت استحمام داشت. ضمنا چون در دقایق اول آب خیلی داغ بود، ازآن چای هم درست می کردیم که به آن " چای حمام " می گفتیم. پیت هائی برای این کار درست شده بود. پیت های آب داغ را دو نفره به سلول می آوردیم و در سلول چای خشک در آن می‌ریختیم، بعد با پتو کاملا می پوشاندیم که چای دم بکشد و گرم بماند. بدین ترتیب در وعده های حمام چای اضافه نیز داشتیم .

وقتی وارد حمام شدم، خاطره حمامهای عمومی دوران کودکی برایم زنده شد. محوطه بزرگ بخار گرفته ای بود، زندانی ها جلوی کابین های حمام مشغول استحمام بودند و به نوبت زیر دوش می رفتند. یک نفر در حالیکه یک جاروی دسته بلند در دست داشت، آبهای اضافی را بطرف چاهک هول می داد و هر چند یک بار وقت را اعلام می کرد. با عجله مشغول استحمام شدم و تنها دو بار توانستم زیر آب بروم. احساس می کردم آنجا هم مثل فیلمهای قدیمی همه چیز در دور تند می گذرد. اگر کسی از بیرون ناظر کار ما بود، شاید بیشتر از فیلمهای چارلی چاپلین به این صحنه ها می خندید اما ما همه مشغول کار خود بودیم و فرصتی برای نظاره به اطراف نبود.

مسئول حمام که به او فرخ حمومی(۲۰) می گفتیم، دم در ایستاده بود و پایان وقت را اعلام کرد و نفر جارو به دست آن را تکرار کرد تا همه بشنوند. با عجله بیرون آمدیم. محوطه دستشوئی بیرون در این ساعتها جای تعویض لباس می شد. این حمام هم تاریخی بود.

پس از سختی‌ها و اضطرابهای دوران بازجوئی، بلاتکلیفی‌ها و مشکلات زندان اوین، زندگی آسوده ای را آغاز کرده بودم. اما عمر این آرامش خیلی کوتاه بود.

نیر از دوستان قدیمی بود که تنها یک شب در اوین با او بودم. حالا همدیگر را در قزل‌حصار بازمی یافتیم. او در زندان تغییرات زیادی کرده و صاحب تفکری دیگر شده بود. در زندان تردیدهای گذشته‌اش را کنار گذاشته‌بود و به حقانیت و ضد امپریالیستی بودن حکومت رسیده بود. شگفتا که در بطن واقعیتهای تلخ زندان به این نتیجه گیری رسیده بود. با یکدیگر ساعتها بحث کردیم. او دختر صادقی بود. نمی توانم قطعا بگویم فقط به دلیل مصلحت اندیشی تغییر عقیده داده بود. حکم وی به اتهام ارتداد، ابد بود. اما اثبات تغییر عمیق در عقیده‌اش و پذیرش اسلام زمینهٔ آزادی‌اش را فراهم می‌آورد و او به زودی آزاد شد.

یک بار با وی در هواخوری قدم می زدم، برج دیده بانی مقابل رویمان قرار داشت. او گفت «آرزو دارد که یک بار هم از بالای آن برج، زندان را ببیند.» من گفتم «به شرط اینکه زندانی دیگری در آن نباشد.»

اکثر زندانیان حکمهای درازمدت داشتند و به ندرت اتفاق می افتاد کسی از زندان آزاد شود. کسی هم که دوره محکومیتش به اتمام می‌رسید، باید در حضور زندانیان دیگر مصاحبه می کرد. این مصاحبه خود هفت خوان رستم بود و قبولی در آن به راحتی امکان پذیر نبود. معمولا قبل یا در حین مصاحبه، توابها گزارش‌هائی از متهم به حاجی می دادند و او باید محک می زد که زندانی مورد نظر توبه کرده یا نه ؟ در حین مصاحبه معمولا حاجی سئوال می کرد که انگیزه هواداری از گروه سیاسی‌اش چه بود؟ پاسخ زندانی می‌توانست انواع دلائل باشد: فضای باز بعد از انقلاب، یا تاثیر پذیری از فردی از خانواده و و و. این نقطه حساس قضیه بود. حاجی چنین دلائلی را اصلا دوست نداشت. او زندانی را مجبور می کرد بگوید به دلیل هواهای نفسانی و نظایر آن به کار سیاسی کشیده شده، یعنی ضعف در درون خودش و نفس خودش بوده. گاه حجم گزارش‌ها در باره زندانی زیاد بود و او باید پاسخگوی آنها می شد که در لابلای سخنانش هر چند وقت یک بار توابها شعار "مرگ بر منافق" یا "مرگ بر کمونیست" سر می دادند. در چنین مواقعی مصاحبه زندانی پذیرفته نمی شد و باید مدت ۶ ماه یا یک سال دیگر صبر می کرد تا به قول حاجی "آدم ؟ !" شود.

این مصاحبه ها برای زندان خیلی اهمیت داشت. در اوین خود لاجوردی این مصاحبه‌ها را اداره می کرد، با همان شیوهٔ تحقیر و ارعاب زندانی، و از ویدئوی داخلی پخش می‌شد. شرکت بقیه زندانیان در جلسه مصاحبه و یا تماشای آن از ویدئو اجباری بود. ضمنا مصاحبه ها تنها برای آزاد شدن نبود. مصاحبه های دیگری هم به اجبار یا ظاهرا به اختیار از زندانیان انجام می گرفت. مثلا متهمین زیر حکم اعدام را مجبور به مصاحبه می‌کردند تا میزان ندامت آنها را از گذشته بسنجند و بر اساس این سنجش متهم یا اعدام می شد یا گاه با تخفیف ابد می‌گرفت. البته خیلی ها بودند که تن به این مصاحبه ها ندادند و اعدام شدند. در آن روزها در قزل مصاحبه هایی پخش می شد از اعترافات کسانی که ادعا می کردند تشکیلاتی در درون زندان ایجاد کرده اند. تعدادی از این افراد که متهم به رهبری چنین تشکیلاتی بودند، در انفرادی های گوهردشت نگهداری می شدند و تعدادی دیگر در بند تنبیهی ۸ بودند. چند نفری از اینها را برای افشاگری پشت میکروفون برده بودند. آنها در افشاگری هاشان اعتراف می کردند که بطور تاکتیکی خود را تواب وانمود کرده و بدین ترتیب مسئولیت اداره داخل بندها را گرفته بودند.

در سال ۶۲ اینها را از گوهردشت برگردانده و ماهها زیر بدترین و شدیدترین بازجوئی ها و شکنجه ها قرار دادند، تا به ارتباطات خود با درون و بیرون زندان اعتراف کنند. از این شکنجه ها و بازجوئی ها تعدادی روانی و بقیه هم آدمهای دیگری شده‌بودند. این بار تواب به تمام معنی که هرگونه همکاری را پذیرفته و بعدها از چماقداران لاجوردی علیه زندانی‌ها شده‌بودند. فرزانه عمونی یکی از بازماندگان این فاجعه است که کاملا دیوانه شده بود. من و دیگران هیچوقت از آنچه بر آنها گذشته بود مطلع نشدیم.

بحرانهای فکریم بر خلاف گذشته آهنگی کندتر بخود گرفته‌بود. دیگر مصاحبه های رهبران گروهها کمتر آزارم می داد. دور عقب نشینی را پذیرفته بودم. این بار بخود قبولانده بودم که ذهن من واقعیتها را تغییر نخواهد داد. احساس می کردم نسبت به یکسال قبل جا افتاده تر شده ام.

دهه فجر، دهه جشنهای ۲۲ بهمن، شروع شده بود. از ویدئوی زندان هر روز یک فیلم

نشان داده می شد، اما یک تلویزیون برای آن همه جمعیت ! گاه مجبور می شدم از خیر دیدن فیلمها بگذرم. برای تماشای یک فیلم زندانی ها از ساعاتی قبل در ردیف های جلوی تلویزیون نوبت می گرفتند.

در یکی از روزها اعلام شد فیلم مبارزان باسک نمایش داده می شود. هنوز جمله گوینده تمام نشده بود، که همه هوراکشان بسمت تلویزیون دویدند. حتی آنهائیکه بالای تختها نشسته بودند بی محابا پائین پریدند و دویدند. در مدت چند ثانیه جلوی تلویزیون صف طویلی ایجاد شد. در بند شوق و شور عجیبی بپا شده بود. بعد از پخش صدای قرآن خوانی که در ابتدای شروع برنامه های ویدئویی پخش می شد، منتظر نمایش فیلم شدیم. اما گوینده اعلام کرد به دلائل فنی فیلم نمایش داده نمی شود. همه پکر شدیم، دلائل فنی بهانه بود. واقعیت این بود که حاجی از راهرو واحد می گذشته که یک باره از هر بندی صدای هورای شادی می شنود، وقتی پرس و جو می کند، متوجه می شود بخاطر آن فیلم است، بهمین دلیل دستور می دهد فیلم نمایش داده نشود.

در یکی از روزهای دهه فجر ناطق نوری آمده بود. به بند ما هم آمد و سخنرانی طویلی کرد. از سخنانش چیزی به یاد ندارم حرفهایش جز تکرار گفته های روسای زندان نبود.

روز ۱۹ بهمن، یکی از روزهای قیام، مسئول بند که یک دختر تواب سابقا چپی بود، بلندگو را گرفته و به خیال خود سخنرانی کرد. از نظر او ۱۹ بهمن به این علت جشن گرفته می شد که اولا شورش سیاهکل در سال ۱۳۴۹ سرکوب شد ؟! و بقول او «چریکها به درک واصل شدند» ، ثانیا خیابانی و همراهانش در سال ۶۰ «به درک واصل شدند» و ثالثا در این روز نیروی هوایی با خمینی اعلام همبستگی کردهبود. آن روز از خود سئوال کردم چقدر این خانم نشسته فکر کرده تا به چنین نتایجی رسیده. اما سخنان او تازگی نداشت. هر روز در مجلس اسلامی چنین تحلیلهائی فراوان صورت می گیرد.

اما دوران آرامش کوتاه بود. هنوز دو ماه نگذشته بود که یک شب حاجی یا الله کنان وارد بند شد. همگی دویدیم چادر بسر کرده در سلولهای خود نشستیم. دومین بار بود که حاجی را می دیدم. داستانهای واقعی زیادی در باره اش شنیده بودم که حاجی در آنها دیو سیاه قصه ها بود. شنیده بودم حاجی دوست ندارد زندانی رو در رو نگاهش کند و کسي که

جسارت مستقیم نگاه کردن در چشمان او را داشته باشد، باید خود را برای مکافات بعدی هم آماده کند. یا مثلا حاجی دوست نداشت او را بنام صدا کنیم، باید می گفتیم «حاج آقا».

مدتی در هول و هراس گذشت، تا اینکه حاجی که از سلولها تک تک بازدید می‌کرد جلو سلول ما که در قسمت انتهای راهرو بود، رسید. ساکت ایستاده بود و معلوم بود چهره ها را وارسی می کند. من از ترس سرم را پائین انداخته بودم که نگاهم در نگاهش نیفتد. در همین حین دیگران را نگاه کردم، متوجه شدم که رعب حاجی همه را نگرفته. بعضی ها بی باکانه به او چشم دوخته اند، از ترس خودم خجالت کشیدم و سرم را اندکی بالا گرفتم. در نگاه حاجی تمسخر بود. یکی از زندانی‌ها که می‌شناخت، بند کرده بود و او را تهدید می کرد که نخواهد گذاشت هرگز روی آزادی را ببیند.

از جلوی سلول ما رد شد. نفسی به راحتی کشیدیم. بعد از اینکه همه سلولها را سرکشی کرد، به زیر ۸ بند رفت و مسئول بند از بلندگو اعلام کرد تمامی کسانی که به اتهام چپ دستگیر شده اند در زیر ۸ جمع شوند. حدس زدیم حاجی برنامه ای برایمان تدارک دیده است .

با نگرانی رفتیم زیر ۸ . حاجی مدتی از ما «سان» دید. با پوتین های سنگین و کاپشن و شلوار سربازی اش کاریکاتوری از سرجوخه های حکومتهای نظامی امریکایی لاتین بود. سخنرانی نیز می کرد. به مارکسیسم فحش می داد و ما را تفاله های آن خطاب می‌کرد و تهدید می کرد که پدر کافرها را در می آورد و ... با بد دهنی تمام حرف می زد و در لابلای حرفهایش با تمسخر تکرار میکرد: «کاه، یونجه، طویله ، این است شعار مارکسیست» چند نفر تواب نیز در بین ما بودند که با این شعار حاجی دم گرفته بودند. اما حاجی گویی خوشش نیامد کسی و آنهم یک زندانی زن با او همصدا شود و با نگاهی غضب آلود به آنها حالی کرد: «خفه !»

بعد از پایان نمایشهای مسخره اش حرف آخر را زد: «همه شما چپی ها باید انزجارتان را از مارکسیسم و گروهتان در جمع زندانیان و از پشت میکروفون اعلام کنید.» ما به صدا در آمدیم : ولی حاج آقا ما که کاری نکرده ایم . گفت: «همین که گفتم. یک هفته وقت می دهم. هر کس قبول نکرد، جایش در این بند نیست، بند ۸ آن روبروست.» رفت. بین ما آن شب و روزهای بعد بحث بود. اکثرمان تردید نداشتیم که نباید به این اراده حاجی تن داد. می گفتیم امروز انزجار می خواهد و چه بسا روزی دیگر گزارش هم بخواهد. وانگهی پذیرش یا عدم

پذیرش انزجار بستگی به موضع هر کسی در دادگاه و بازجوئی داشت. چنین ضابطه ای برای زندگی در بند دیگر یعنی چه ؟ تعدادی هم حاضر بودند که اعلام انزجار بکنند.

یک هفته خیلی سریع گذشت. حاجی آمد و ما را به صف کرده و گفت: «هر کس قبول ندارد بیرون.» حدود ۴۰، ۵۰ نفر از بند بیرون رفتیم. بدین ترتیب دور دیگری پر از تلاطم و فشار، در دوره زندان من آغاز شد.

نرگس خواسته بود که در همان بند بماند. او جدا بیمار بود و وضع نا آرام و تنبیهاتی که در پیش روی ما بود، براستی برایش غیر قابل تحمل بود. از قبل با یکدیگر خداحافظی کرده و سفارشاتمان را به یکدیگر کرده بودیم. از اینکه ممکن بود دیگر او را نبینم، سخت متاثر بودم. نگران بیماری و سرنوشتش بودم. او هم نگران من بود. دلم می‌خواست در کنارش می ماندم، اما سرنوشت طبق تمایل ما عمل نمی کرد.

شب بود که وارد بند ۸، معروف به بند مجرد، شدیم به محض ورود چیزی که توجهم را جلب کرد، لباسهای آویخته به میله ها بود. در یک لحظه مغازه های کهنه فروشی در ذهنم تداعی شد. در اینجا نیز ابتدای ورودی بند را میله هایی از راهرو بند جدا می‌کرد که به آن زیر ۸ می گفتند. بچه ها کپه کپه در راهرو و زیر هشت نشسته بودند. راهرو بر خلاف بند ۴ کوچک بود با سلولهائی در دو طرفش. اندازه سلولها کوچک بود تقریبا ۱/۵ در۲. در هر سلول یک تخت سه طبقه قرار داشت. روی تختها هم پر از زندانی بود. معلوم بود اینجا هم مثل بندهای اوین، تراکم جمعیت زیاد است. بالای هر سلول پنجره کوچکی قرار داشت با توری فشرده در هم. و اگر برق نبود، حتی روز هم بند تقریبا نیمه تاریک می شد.

آن شب حاجی داخل بند نیآمد. وسایل و لباسهایمان را نیز ندادند. چند روز بعد که دادند ، دیدیم وسایلمان بهم ریخته است . آنها را گشته بودند و هر چه کاردستی های یادگاری داشتم برداشته بودند.

صبح روز بعد حاجی آمد. چند نفری از زندانی‌های قدیمی آنجا را جدا کرده و به بند عمومی ۴ فرستاد. شرط رفتن از این بند پذیرش انزجار از گروه بود. تعدادی را نیز در صف دیگری قرار داد. آنها انتقالی به گوهردشت بودند. شنیده بودم شرایط گوهردشت به مراتب بدتر از بند ۸ است. انفرادهای درازمدت و فرسایشی آنجا خیلی ها را دچار بیماری های روانی می ساخت. آنجا سکوت مطلق حاکم بود و با کوچکترین صدایی از سلول زندانی با

شلاق و مشت و لگد تنبیه می شدو یا سگ دانی در انتظارش بود. سیاهچالی تاریک و کوچک که شخص در آن تنها می توانست کز کرده بنشیند. اندازه یک قفس واقعی .

حاجی ما را که شب قبل وارد شده بودیم، در سه سلول تقسیم کرد و دستور داد در سلول هایمان بسته باشد، مگر برای وعده های غذا و شبها برای خوابیدن. به این ترتیب صبحها از ساعت ۸ تا ۱۲ ظهر داخل سلولها رفته در بسته می شد. از ۱۲ تا ۲ بعد از ظهر برای ناهار در باز می شد و مجددا از ۲ بعد از ظهر تا غروب در بسته بود. مثل ساعات اداری کارمندان. اما البته نه در یک اداره بلکه در جائی تنگ و نمور و قفس مانند. در بقیه سلولها باز می ماند. سابقا در آنها هم بسته بود، اما اخیرا بمناسبت ۲۲ بهمن در سلولهایشان را باز می گذاردند.

در آن بند از هواخوری خبری نبود. بند به شدت نمور و سرد بود. برای خشک کردن لباسها از میله های زیر ۸ استفاده می شد. باید مانند بندبازان بالای میله ها می‌رفتیم و لباسها را آویزان می کردیم. لباسها رویهم تلنبار می شد و دیر خشک می شد و به این ترتیب رطوبت بند بیشتر می شد. تقریبا همه بیماری پوستی داشتند. از درمان و دارو خبری نبود. ظاهرا هفته ای یک بار پزشک می آمد، اما او که خود زندانی تواب بود به شرح حال کسی توجهی نداشت. بدون اینکه حرف کسی را گوش کند بهمه می گفت ناراحتی شما عصبی است. برای چند قرص مسکن یا آنتی بیوتیک باید با او چانه می زدیم که معمولا کار به دعوا می کشید.

حاجی می گفت اینجا بند تنبیهی است ، اگر امکانات می خواهید تشریف ببرید بندهای دیگر. اما با وجود فقدان حداقل امکانات من زندگی در این بند را به بند قبلی ترجیح می دادم. در این بند تواب نبود و بدون وجود آنها زندگی راحت تر و بهتر می‌گذشت. هر کسی هرگونه که خود می خواست زندگی می کرد.

در این بند شهرنوش پارسی پور و مادرش زندانی بودند که آشنائی با آنها برایم لذت بخش بود. آن دو به دلخواه خود خارج از سلولها در گوشه ای از راهرو زندگی می‌کردند. فرهنگ و شیوه زندگیشان تا حدودی متفاوت از بقیه بود. بقیه احترام و رعایت حال آنها را داشتند. خانم پارسی‌پور مادر زن مسنی بود حدود ۶۵ ساله که منسوب به شاهزادگان قاجار می شد. آن دو در شهریور سال ۶۰ در ماشین خودشان دستگیر شده بودند. گویا در ماشین مقداری کتاب بود، جرم و اتهام مشخصی نداشتند. وقتی آن دو را به دادگاه برده بودند هر

دو با شهامت موضع خود را اعلام کرده بودند. خانم گفته بود با اینکه یک مسلمان است اما حکومت آخوندها را قبول ندارد و بعدها نیز شجاعانه ادعای خود را بیان می کرد. با سواد بود و معلومات فراوانی در ادبیات فارسی داشت. زندانی‌ها سئوالات زیادی داشتند که خانم می توانست پاسخگو باشد. او تعبیر خواب هم می کرد. زندانی‌ها دوست داشتند خوابهای خود را برای او تعریف کنند و او همیشه خوابها را با پایان خوب و خوش تعبیر می کرد.

شهرنوش پسر نوجوانی داشت که به ملاقاتش می آمد. حدود ۳۸ ساله می نمود مطالعات فراوان و عمیقی در زمینه های مختلف بویژه در باره اساطیر داشت. زنی آزاده، مستقل و صاحب نظر بود و این بیشتر از هر چیز مرا شیفته اش می ساخت. او مارکسیسم را قبول نداشت ولی به آن احترام می گذاشت. طرفدار سوسیال دموکراسی بود و نظر خود را در دادگاه و در حضور حاجی و هر جای دیگر بیان می کرد. شجاعتش نیز تحسین برانگیز بود. از دیگران شنیده‌بودم برای اولین بار وقتی در حضور حاجی گفته بود: من یک سوسیال دموکرات هستم و طرفدار پارلمانتاریسم، حاجی که از این مفاهیم سر در نمی‌آورد، مانده بود که چه عکس العملی نشان دهد. لذا در حالیکه با یک دست شکم بر آمده اش را می خاراند و با دست دیگر تسبیح می گرداند بطور غلطی تکرار کرده‌بود خانم سوسیال دموکرات. شهرنوش به زبان فرانسه و انگلیسی نیز تسلط داشت. بچه ها گاه در یادگیری زبان از او کمک می گرفتند. اما او اکثر اوقات ترجیح می داد تنها باشد و در ساعات خاصی، مواقعی که راهرو خلوت بود، قدم می زد. قدمهایش سریع و مصمم بودند. مشخص بود به چیزی می‌اندیشد. من حدس می زدم روی داستانهایش کار می کند و خوشحال بودم از اینکه نویسنده ای در بین ما هست که شاید روزی سرگذشت ما را بنویسد و ما شخصیتهای حقیقی داستانهایش باشیم .

* * *

"خواستگارها" چند بار هم آنجا آمدند. در قزل حصار اصطلاح "کوکلس کلان" را برای آنان بکار میبردند. یک بار چند دختر "چادر بسر" آمده بودند که صورتشان را داخل جوراب سیاهی کرده بودند و تنها برآمدگی بینی از آن معلوم بود. تک تک چهره های ما را با دقت نگاه کردند. یک نفر را شناسائی کردند. چند روز بعد او را به اوین بردند. بعدها شنیدم که مجددا زیربازجویی رفته واعدامش کرده اند. نامش فریبا بود.

یک بار هم چند پسر آمدند که صورتشان را با یک مقوای مخروطی شکل پوشانده بودند که روی آن تنها دو سوراخ برای دیدن بود.

در بین ما دختر بسیار جوانی بود. او هنگام دستگیری تنها ۱۴ سال داشت. بعد از یکسال حکمش تمام می شد. دختری محبوب و مورد علاقه همه بود. مقاوم و با روحیه ای قوی. ابتدا مصاحبه را که شرط آزادی اش بود قبول نکرده بود، او را به اوین بردند. بعد از چند ماه مصاحبه اش را از تلویزیون مداربسته قزل دیدیم. عده ای کار او را خیانت می‌نامیدند. بنظر من چنین قضاوت بیرحمانه ای خطا بود. جوان ۱۴ ساله ای صرفا به جرم هواداری از گروهی یک سال زندان و فشار را با مقاومت و شرافت از سرگذرانده‌بود. حال اگر می خواست مجددا به زندگی و مدرسه خود باز گردد و شرط آزادی اش را که مصاحبه اجباری بود، می پذیرفت، آیا خائن بود؟ هرچند بدون تردید آن کسی که این تحمیل را با پذیرش زندان و فشارهای آتی پاسخ می گفت، ارزشی والاتر داشت. خودم هم مخالف مصاحبه بودم، اما بنظرم خائن گفتن به کسی که برداشت دیگری از موقعیت خود داشت، یک بی انصافی محض بود. بیاد دارم با یکی از دوستان بر سر این موضوع بحث می‌کردیم به او گفتم تو به کار روحانی هم می گویی خیانت و به عمل این دختر جوان که هوادار رده پائین پیکار بود و تنها برای آزادی اش یک مصاحبه دو دقیقه ای کرده، خیانت می گویی. یعنی این دو را در یک ردیف قرار می دهی؟ اوبا قاطعیت گفت: « بله دقیقا یکی است. خیانت، خیانت است. » اما واقعیتهای بعدی زندان به همه ما یاد داد که در قضاوتها محتاط تر باشیم.

شیدا یکی از مجاهدین بند ما بود. دختری مهربان و دوست داشتنی که از بیماری وسواس رنج می برد. وسواسی بی‌نهایت شدید و بیمارگونه. مثلا برای وضو گرفتن یک ساعت یا بیشتر جلوی روشوئی معطل می شد. هر بار که وضو می‌گرفت گویی به دلش نمی‌نشست و بار دیگر از نو شروع می کرد و در این مواقع اگر کسی به روشوئی نزدیک می‌شد او کارش را قطع می کرد و منتظر می‌ایستاد و در تمامی این مدت چهره‌اش حالتی هیستریک داشت و دستهایش می‌لرزید. همین وضع در مورد نمازش هم بود. بارها نمازش را شروع می کردو قطع می کرد سجاده و چادرش را مرتب می کرد و بار دیگر شروع می‌کرد. این کار شاید در مواقعی ساعتها ادامه می یافت. چند بار کنجکاو شدم که حالتش را تا پایان نمازش زیر نظر

بگیرم. اما نتوانستم. او خود رنج روحی فراوانی را تحمل می‌کرد. بیماری شیدا اصلا از عقب ماندگی فکری اش ناشی نمی شد. او دانشجوی رشته مهندسی و فردی روشنفکر بود. بیماری اش صرفا یک عامل روحی داشت. دوستانش گاه در حین وضو گرفتن او شیر آب را می بستند، این کار گرچه عصبیت او را تشدید می‌کرد، اما تصور می کنم لازم بود که چنین شیوه هایی در موردش بکار رود.

خانه تکانی نوروز

گر چه در بند هنوز سرمای زمستان حاکم بود، اما بوی بهار را از پشت توری زخیم پنجره کوچک هم می شد حس کرد. نوروز در راه بود. نوروزی دیگر در زندان. دیگر کمتر برای زندگی بیرون از زندان احساس دلتنگی می‌کردم. به زندان خو گرفته بودم. خود را برای نوروز آماده می کردیم. کسانی که در سلولشان باز بود سراسر بند را از در و دیوار گرفته تا سقف آن شستشو و نظافت می کردند و ما از پشت میله ها شاهد جنب و جوش آنها بودیم. کارشان را با تفریح و شادی آمیخته بودند. گویی خوشحال بودند که انرژی و شور جوانی شان را بکار میگیرند. آخر انرژی های خفته در قفس نیاز به رهایی داشت. ما هم شبها که در سلولهایمان باز می شد در کار و کارگری سهیم می شدیم. در تدارک هفت سینی مفصل و کیک و شیرینی بودیم. می خواستیم در روزهای یکنواخت زندان که همچون تصاویری سیاه و سفید بودند، عکس یک روز رنگی هم داشته باشیم.

عید ۱۳۶۲

تحویل سال نو حوالی ساعت ۹ صبح بود. آن روز در سلولهای ما را نبسته بودند. شادی عید همه را گرفته بود. اگر کسی لباس نو داشت آن روز پوشیده بود. جوانترها سفره هفت سین را آماده می کردند. در وسط راهرو بساط هفت سین کامل می شد. گندم سبز شده جلو آینه جلوه ای زیبا داشت و انسان را بیاد خاطرات دوران آزادی می انداخت. گلهای رنگارنگ پارچه ای زینت بخش سفره بود. مجاهدها قرآنی نیز در سفره گذاشتند. یک کیک بزرگ هم از نان و قند و کره درست شده بود. سفره مان حتی ماهی هم داشت. ماهی را از پارچه درست کرده بودیم. ایلیار و سارا، کودکان بند، از دیدن این همه تنوع و رنگارنگی به هیجان آمده بودند و می خواستند همه چیز را به هم بزنند. آنان در عمر یکساله خود در زندان هیچوقت اینهمه اشیاء متنوع و رنگی ندیده بودند.

پس از اینکه تحویل سال نو اعلام شد، چند نفری زمزمه کنان سرود «بهاران خجسته باد» را شروع کردند. بلافاصله بقیه هم با آنان همراه شدند و خواندند: «هوا دلپذیر شد گل

از خاک بر دمید... و بیت ... به آنان که با قلم تمامی درد را به چشم جهانیان پدیدار می کنند بهاران خجسته باد بیشتر به دلها می نشست.

پس از آن روبوسی و تبریک عید آغاز شد. صدای خنده و شادی سراسر بند را گرفته بود. در میان شادی و خنده، یکباره بار اندوهی بر شانه هایم نشست. به زندگی و سرنوشت مبهم مان اندیشیدم. سارا و ایلیار و صدها کودک نظیرشان هرگز پدرشان را ندیدند. یاد و خاطره برادرم زنده شد. اینهمه دختران جوانی که باید پشت میز مدرسه بودند و اکنون ... دلم می خواست تنها باشم در گوشه ای دنج، و هیچکس مرا نمی دید. از راهرو بیرون آمدم، زیر ۸ نسبتا خلوت بود. چند نفری قدم می زدند. من هم شروع کردم به قدم زدن. پس از دقایقی قدمهایم تند شد. تند می رفتم ، بحالت فرار.

فردای آن روز مسئول بند که یکی از توابین بود، تذکر داد که نباید سرود خوانده می‌شد «شما حق نداشتید چنین کنید و چنان ... » من گفتم : «حالا که خواندیم و گذشت. ببینیم سال دیگر چه می کنیم.» همه به این حرف خندیدیم. هنوز باورمان نمی شد که سال دیگری هم در زندان داشته‌باشیم .

نامه هایی که آن ماه نوشته بودیم همه به مناسبت عید، از امیدها و آرزوها و بهارانی دیگر بود. حاجی گفته بود، اینها همگی از یک موضوع نوشته اند و خط می دهند. هیچیک از نامه ها به خانواده ها نرسید. ماهی یک بار می توانستیم نامه بنویسیم. خانواده ها هم متقابلا در صفحه پشت کاغذ نامه که فرم زندان بود، می توانستند نامه بنویسند. تنها مجاز بودیم به افراد درجه یک خانواده نامه بنویسیم و آنهم در هفت سطر. اکثر نامه ها نمی رسید. ضمنا خانواده ها می توانستند عکس بفرستند. اما تنها عکس کودکان را. هر کسی آلبومی از عکس کودکان خانواده و فامیل برای خود درست کرده بود و ما با این عکسها با دنیای خانواده ها رابطه برقرار می کردیم .

در یکی از روزهای اواسط فروردین، سارا و ایلیار هر دو یک ساله می شدند. پدر هر دو کودک اعدام شده بود. ما در تدارک یک جشن تولد مفصل برای آن دو بودیم. به پیشنهاد یکی از هم‌بندی ها تصمیم گرفتیم بعنوان هدیه، لباس محلی برای سارا و ایلیار درست کنیم. برای سارا که پدرش بلوچ بود، لباس بلوچی و برای ایلیار که پدرش ترک بود لباس محلی ترکی به اضافه تعدادی اسباب بازی و باز هم یک کیک بزرگ تولد.

برای دوختن لباسهای محلی همهٔ بند را خبر کردیم که به پارچه های رنگی، نخ گلدوزی و تور احتیاج داریم. بلافاصله هر چه در ته ساکها و بقچه ها بود، بیرون آورده‌شد. اگر لباسی داشتند که تور داشت یا پارچه اش رنگی بود همه را دادند اصلا تصورش هم نمی رفت که این همه چیزهای متنوع در زندان پیدا شود. وقتی که درِ سلولهایمان بسته می‌شد، شروع به دوختن می کردیم و تا سرو کله مادر سارا و یا ایلیار پیدا می شد آنها را قایم می کردیم. می خواستیم آنها را غافلگیر کنیم و از کار ما تا روز تولد مطلع نشوند.

بالاخره روز تولد فرا رسید. بساط جشن را در راهرو چیدیم و لباسهای محلی را به تن بچه ها کردیم. آن دو کوچولو با آن لباسها، هیبت خنده داری پیدا کرده بودند. هدیه ها را هم که عروسک و توپ های پارچه ای و چند نقاشی کارتون و ... بود، کنار کیک گذاشتیم. جشن مفصلی بود. هر دو مادر از این همه توجه به بچه ها متاثر شده بودند و اشک در چشمان یکی از آنها حلقه زده بود. حدود دویست نفر بند هم میهمان بودند و هم میزبان . جشن تولد خاطره انگیزی بود.

گر چه در سلول مادرها را نمی‌بستند، اما محیط زندان ، آنهم شرایط یک زندان تنبیهی بی شک برای دو کودک محیط مناسبی نبود. هر دو کودک از بسته بودن محیط و نبود فضائی برای جنب و جوش ، آنهمه سرو صدا و تغذیه ناکافی بشدت عصبی بودند و مدام بهانه گیری و گریه می کردند.

بالاخره دو مادر تصمیم گرفتند ایلیار و سارا را نزد خانواده شان بفرستند. گرچه دوری از فرزند آسان نبود اما بخاطر سلامتی و رشد طبیعی کودک چاره دیگری نداشتند. روزی که قرار بود سارا و ایلیار از نزد ما بروند، بسیار غم انگیز بود. آن دو پیوند هر یک از ما با زندگی طبیعی بودند. هر یک از ما آن دو را کودک خود می دانست .

دو مادر با چهره ای غم زده و نگران از کودکان خود وداع کردند تا دو هفته یک بار، در ملاقاتها شاهد بزرگ شدن کودکان خود باشند.

سرما هنوز از بند رخت بر نبسته بود، اما بهار سر رسیده بود. توری آهنی در هم فشرده پنجره کوچک مانع حس بهار نبود. پنجرهٔ ما به مخروبه ای مشرف بود که حایل بند و آشپزخانه زندان بود. از آشپزخانه بوی غذا و چربی و دنبه می امد. اما صبحهای زود قبل از

شروع پخت غذا، بوی علف را می شد حس کرد. مخروبه را علف پوشانده بود و گلهای خودروی بنفش و سفید آن را تزیین می کرد. صبحها که درقفس مان بسته می شد، می‌توانستیم بر درگاهی پنجره بنشینیم: پیشانی خود را به توری آهنی بچسبانیم و گلهای بنفش و سفید را ببینیم؛ صدای جیرجیرکها را بشنویم و گاه صدای ملایم جویباری ارتباط ما را با طبیعت تکمیل می کرد . آبی که از فاضلاب آشپزخانه بیرون می ریخت، اما ما می‌توانستیم در ذهن خود آن را چشمه ای زلال یا رودخانه ای کوچک بینگاریم.

آزار و اذیت از طرف مسئول بند تمامی نداشت. او هر بار که می‌خواست در سلولهای ما را ببندد، با چند نفری که ناراحتی کلیه داشتند و در آخرین فرصت می‌خواستند به دستشوئی بروند، درگیر می شد. بر اساس گزارش های او مدام تنبیه می‌شدیم.

روزی حدود ۱۲ نفر را صدا زدند. فکر کردیم تنبیهات متداول در انتظارشان باشد، اما آنها را تا یک سال و نیم بعد به بند باز نگرداندند. آنها را ماهها در یک دستشوئی نگه داشته بودند و مدام جیره شلاق داشتند. بعد از چندین ماه آنها را به انفرادی های گوهردشت فرستاده بودند.

صبح یک روز اسامی تعدادی را خواندند، من هم جزو آنها بودم. خود را برای تنبیه آماده کرده بودیم. ما را بیکی از محوطه های زیر ۸ واحد بردند. جائی انبارمانند بود. باید رو به دیوار می ایستادیم بدون حرکتی و صدایی. حاجی آمد. از ناسزاها و گفته هایش معلوم شد علت تنبیه نقض مقررات است: دیر در سلول حاضر شدن ، شبها بعد از ساعت خاموشی بیدار ماندن، با مسئول بند جرو بحث کردن و ... حاجی ناسزا می گفت و آن را با چاشنی مشت و لگد می آمیخت. از نفر اول شروع کرده بود و جلو می آمد. نوبت من که رسید، احساس کردم با ضربه ای روی هوا بلند شدم. لگد حاجی با پوتین سنگین اش متوجه من بود. پایش را از عقب وسط دو پای من قرار داد و مرا در یک چشم بهم زدن روی هوا بلند کرد. بعد با مشت به سرم کوبید. تعادل خود را از دست دادم و به دیوار خوردم. خودم را کنترل کردم که به زمین نیفتم. احساس کردم دچار خون ریزی شدم. حاجی بعد از اینکه کسی را از مشت و لگد خود بی نصیب نگذاشت، رفت. اما معلوم نبود تا کی باید آنجا می ایستادیم. بعد از گذشت چند ساعت پاهایم سنگین شده کمرم بشدت درد می کرد. گاهی سنگینی ام را روی یک پا می انداختم و پای دیگرم را استراحت می‌دادم و گاه آهسته پیشانی ام را از جلو به

دیوار تکیه می دادم. اینطوری احساس می کردم سنگینی روی پاهایم کمتر می شود. اگر در این حالت نگهبان رد می شد و غافلگیرم می‌کرد کتک در انتظارم بود. با کوچکترین صدای پایی سرم را از دیوار بر می داشتم و بیحرکت می ایستادم.

هنگام ناهار و شام چند دقیقه ای اجازه داشتیم روی زمین بنشینیم. این تمدید قوا باعث می شد که چند ساعت بعدی را راحت تر بایستیم و باز دو باره خستگی. اما شب مشکل ترین زمان بود. بی خوابی به درد و خستگی اضافه می شد و انسان را کلافه می‌کرد. در آن لحظه تنها یک آرزو داشتیم: دراز کشیدن. لحظات بسیار کند می‌گذشت. حق حرف زدن با یکدیگر را نداشتیم اما گاه از فرصتهایی استفاده می کردیم و بسیار آهسته حال یکدیگر را می پرسیدیم. مادر سهیلا که به دیسک کمر مزمن مبتلا بود، از درد کاملا ناتوان گشته بود. صدای آهسته ناله اش را می شنیدیم. ر وز دوم اودیگر طاقت نیاورده روی زمین نشست. نگهبان سر رسید و با مشت و لگد او را مجبور کرد که دوباره بایستد. بعد از ساعتی بار دیگر او نشست. باز مشت و لگد و مجبور به ایستادن. بار سوم او را بحال خود گذاشتند. اما حدس می زدیم عواقب بدتری در انتظارش باشد.

از یکدیگر ساعت را می پرسیدیم. صبح نزدیک بود. بهمدیگر می گفتیم صبح حتما حاجی ما را به بند خواهد فرستاد. برای خوردن صبحانه هم دقایقی نشستیم. چند دقیقه دستشوئی هم فرصتی برای تمدید قوا بود. صدای حاجی آمد. از شدت عصبانیت می غرید. بی توجه به بیماری مادر سهیلا با مشت و لگد بجانش افتاد. مادر سهیلا مرتب تکرار می‌کرد: «مگر من چه کرده ام ؟» حاجی به مشت و لگد اکتفا نکرد. جعبه ای را پیدا کرده پشت او، که روی زمین افتاده بود، گذاشت و با تمامی سنگینی اش روی زن بیچاره نشست. صحنه فجیعی بود. چه به روز این زن بیمار می آمد ؟ چند نفری به اعتراض گفتند: «حاج آقا او مریض است. خودتان که می دانید.» اما گوش او بدهکار نبود و بعد از اتمام شکنجه مادر سهیلا، کسانی را هم که اعتراض کرده بودند، زیر مشت و لگد گرفت و رفت .

مادر سهیلا ناله می کرد. بعدها دیسک کمر وی تشدید شد. اکثر اوقات دراز می‌کشید و کمتر یارای حرکت و یا نشستن داشت. خیلی اوقات مجبور به تزریق مسکن می‌شد.

امیدی که با آن شب را به صبح رسانده بودیم، بیهوده می نمود. دیگر طاقتی برایمان نمانده بود. دو شب بیخوابی و نزدیک ۳۰ ساعت ایستادن. احساس می‌کردم تعادلم را از دست می دهم. لحظاتی خوابم می برد اما بلافاصله با حرکت خود بخودی بیدار می شدم. از یادآوری

آنچه که بر مادر سهیلا گذشته بود، خود را مجبور می کردم که تعادل‌ام را در ایستادن حفظ کنم.

عصر روز سوم در حالی که دیگر رمقی نداشتیم، به بند باز گشتیم . این یک شیوه متداول در شکنجه های حاجی در زندان قزلحصار بود.

در بین ما مرضیه، دختر جوانی بود که دچار ناراحتی مثانه و تکرر ادرار بود. او همیشه در آخرین لحظه قبل از بسته شدن در سلولها به دستشویی می رفت. با اینهمه بعد از ساعتی که در سلول بسته می شد او «اضطراری» می شد. ـ این اصطلاح را به کسی می‌گفتیم که نیاز فوری به دستشویی داشت ـ بیچاره در تمام ساعات دچار درد و ناراحتی بود و این قضیه فشار را بر او بیشتر می کرد. ناراحتی مثانه مرضیه که فشارهای عصبی تشدیدش می کرد، بجایی کشید که اکثر مواقع دیگر قادر به دفع ادرار نبود. گاه چندین روز مثانه اش دچار منع می شد و شکمش مثل زنهای باردار جلو می آمد. پس از چندین روز تحمل درد، مجبور می شدند او را به بهداری زندان ببرند و با گذاشتن سوند مثانه‌اش را تخلیه کنند. زندانی دیگری هم بود با همین بیماری. او را برای معالجه به اوین فرستادند. بهداری اوین مجهزتر بود. بعدها شنیدیم برای همیشه مثانه اش از کار افتاده و با سوند مثانه اش تخلیه می شود.

هر چند وقت یک بار کسانی را از بندهای دیگر به بند ۸ می آوردند. خبرهائی که با خود می‌آوردند، حاکی از این بود که فشارهای داخلی بند روز به روز بیشتر می شود. هر روز مقررات جدیدی اعلام می شد که وضع را بدتر می کرد. خرید جمعی، حتی خرید دونفره به بهانه زندگی «کمونی» ممنوع شده بود. از آن بدتر هر کس اجازه داشت فقط به تنهایی از خریدش و خوراکش استفاده کند یعنی حق تعارف چیزی را به دیگری نداشت. دستور صادر شده بود که هیچکس حق ندارد لباس اش را به کسی هدیه کند واگر تا بحال این کار صورت گرفته، زندانی موظف است آن را به دفتر بند تحویل دهد که به صاحبش برگردانده شود. به این ترتیب کسانی که ملاقات و یا پولی از خانواده نداشتند، شدیدا تحت فشار قرار می گرفتند. از آن مهمتر هدف، کشتن هر نوع حس علاقه جمعی و رابطه بین انسانها و بجای آن تقویت روحیه فرد گرایی بود.

هر گونه ورزشی ممنوع بود. زندانیان حق نداشتند بهیچ عنوان کارهای دستی از قبیل بافتنی، گلدوزی ، تراش روی سنگ و ... انجام دهند. این نوع کارهای دستی همیشه از

سرگرمی های زندان بود و زندانی ها با این کارهای ذوقی ابتکار و هنر خود را به نمایش می گذاشتند.

نحوه «کارگری» و تقسیم وظایف بند از شکل سابق خود خارج شده بود. مسئولیت های داخلی بند از طرف دفتر و توابین تعیین می شد و دیگر آن شکل دموکراتیک و تعاون همگانی را نداشت. حتی جدول کارگری روزانه هر اتاق را هم مسئول اتاق که برگزیده دفتر بود، تعیین می کرد و مضحک اینکه عنوان کارگری ' حذف شده بود و عنوان خانه دار به کسی که کارهای روز را انجام می داد، داده شده بود. در نظر آنها نام کارگر مترادف مرام کمونیستی بود.

زندانی ها حق نداشتند دست در گردن هم بیندازند و قدم بزنند این نوعی ابراز محبت و علاقه بین همبندی‌ها و معمولا جوانترها بود. طبیعی بود که در دوری از خانواده و زندگی طبیعی، روابط عاطفی شدیدی بین زندانی‌ها برقرار می شد. از نظر مسئولین زندان این نوع عواطف گناه بود. آنها زندانی ئی می خواستند به دور از عواطف انسانی و حتی دشمن آن.

شرکت در تمامی برنامه های ارشادی زندان بدون استثناء اجباری بود. این اجبار حتی شامل بیماران نیز میشد. زندانی‌ها دیگر حق روشن کردن تلویزیون و انتخاب برنامه آن را نداشتند. توابی مسئول تلویزیون تعیین شده بود و او فقط در مواقع خاصی تلویزیون را روشن می کرد و معمولا هنگام نمایش فیلمهای سینمایی و کارتن و موزیک آن را خاموش می کرد. یادگیری هر نوع زبان خارجی-حتی زبانهای بومی مثل ترکی و کردی ممنوع بود. خلاصه کنم برای کوچکترین مسئله شخصی زندانی نیز قانون وضع شده بود و این فشارهای روزمره گاه فرساینده تر از شکنجه های دوران بازجوئی می شد. زندانی مستأصل شده، روز به روز منزوی تر می‌شد. تظاهر به آدمهای قالبی که آنها می‌خواستند، چه بسا زندانی را در فرسایشی روزمره و مدام از پا درمی آورد و او را به خیل توابین سوق می داد. مجری این مقررات نفس گیر، خود توابین بودند. آنها مثل چشم و گوش حاجی به همه جا سرک می کشیدند، علنا حرفهای دیگران را استراق سمع می کردند و گزارش می دادند و بر اساس گزارش‌های آنها هفته ای چند بار کسانی را به بند ما می‌آوردند.

و اما در بند ما، بند ۸، این قوانین گرچه اعلام شده بود، اما از آنجا که توابی در بند نبود و کسی هم زیر بار آن نمی‌رفت، عملا اجرا نمی شد. اما مواقعی که برنامه‌های ارشادی

تلویزیون پخش می شد، مسئول بند کشیک می داد و زندانی را مجبور به نشستن پای برنامه ها می کرد، حتی افرادی را که خوابیده بودند، بیدار می کرد و در صورت امتناع فورا گزارش می داد و تنبیه در انتظارمان بود. تنبیه هم سرپا ایستادن و کتک و غیره بود.

سر ساعت خاصی که چراغ سلولها خاموش می شد ـ چراغ راهرو همیشه روشن بود ـ زندانی مجبور بود، بخوابد. حتی اگر خوابش نمی برد، حق نداشت در جای خود بنشیند یا مطالعه کند. مسئول بند در این ساعات مرتب سرک می کشید. به محض آمدن او همگی درازکش می شدیم و بعد از رفتن اش هر کسی به کار خود را ادامه می‌داد.

در مورد ورزش و ممنوعیت کارهای دستی نیز در بند ما موفق نشدند. دور از چشم مسئول بند، برنامه های خود را داشتیم. البته آنها گاه سرزده وارد شده غافلگیرمان می‌کردند و یا با بازرسی وسایلمان که گاه و بیگاه صورت می گرفت، کارهای دستی را که با زحمت و علاقه درست کرده بودیم، به یغما می بردند.

مجموعا برغم فشارهای بند تنبیهی، از بودن در بند ۸ راضی بودیم، چرا که از شر چشم و گوش های حاجی در امان بودیم. خرید و شیوه کارگری بند، جمعی و دموکراتیک بود. دور از چشم مسئول بند ورزش و سرگرمی های مختلف هم داشتیم. یکی از بازی های جالب ما مسابقه جدول بود. جدولی که خود درست می کردیم و در گروههای چند نفره در حل آن رقابت می کردیم . یادگیری زبان نیز از برنامه های ما بود. گرچه کتابی در این زمینه در دسترس نبود، اما از اطلاعات یکدیگر بهره می گرفتیم. متاسفانه در آن زمان نسبت به یادگیری زبان اشتیاق زیادی وجود نداشت .

یک روز سمین (۲۱) را به زیر ۸ خواندند. وقتی برگشت صورتش کبود و ورم کرده بود. از دست حاجی کتک خورده بود، جرمش این بود که در ملاقات به خانواده اش گفته بود که یک نفر از بند ۳ـ یکی از بندهای زنان قزل ـ فوت کرده است. حاجی می‌گفت اولا چرا این خبر را به خانواده اش اطلاع داده، ثانیا این خبر را از کجا شنیده است. اخبار بندها کمابیش می رسید. نمی شد گفت چطور؟ اما می شنیدیم. ما هم شنیده بودیم دختر جوانی که از یکی از شهرهای شمال به آنجا تبعید شدهبود، از بیماری منژیت جان سپرده است و نیز شنیده بودیم که او مدتها مریض بود، اما او را به بهداری نرسانده بودند و در حقیقت از عدم رسیدگی زندان مرده بود. این خبر بی کم و کاست صحت داشت. در آن زمان بهداری رفتن

هم از امتیازات شده بود. اکثرا کسانی را نزد دکتر یا به بهداری می‌فرستادند که از رفتارشان راضی باشند و بند ما از این نظر همیشه کمترین سهمیه بهداری را داشت یا اصلا نداشت.

یک بار حاجی یکی از هم بندی‌ها را کشیده زد به این بهانه که در ملاقات شرایط بند را به مادرش گفته بود و او در پاسخ کشیده حاجی جواب داد: «حاج آقا شما خودتان گفته بودید حقایق را بگوئید.» گویا چند وقت قبل حاجی ادعا کرده بود «شما در ملاقاتها خبرهای دروغ به خانواده می دهید. شهامت داشته باشید و حقایق را بگویید» و این بار دوست زندانی ما اشاره به گفته خود حاجی داشت. حاجی دیگر پاسخی نداشت و قضیه را با سیلی دیگری فیصله داد.

یک شب اعلام شدکه برنامه مصاحبه است و همگی برای رفتن آماده باشند. کارگر بند موکتی را جلوی بند در راهرو سراسری واحد پهن کرد. این جزو وظایف هر بندی بود. ما به اجبار چادر بسر کردیم و بیرون رفتیم . بند ما در انتهای راهرو واقع بود. در جلوی ما ردیف های دختران و پسران از بندهای دیگر نشسته بودند. موسوی مسئول ایدئولوژیک زندان پشت میکروفون بود و حریف می طلبید، می گفت : امشب بحث آزاد ایدئولوژیکی است. او تخصص خود را در نفی و نقد مارکسیسم می دانست اما سوادش تنها به کتاب جلال الدین فارسی که در رد مارکسیسم نگاشته شده بود محدود بود. می گفت : «مطمئن باشید این یک بحث آزاد است و پیگردی برای شما نخواهد داشت ... فضا باز است هر کس در دفاع از مارکسیسم سخنی دارد بیاید بحث کنیم ... »

ما مطمئن بودیم گفته هایش را کسی جدی نخواهد گرفت. غافل از اینکه یک برنامه جنجالی در انتظارمان بود. از ردیف پسران مردی میانسال جلو رفت و بادلائلی منطقی گفت: «شما که ادعا دارید فضا باز است اما در داخل بندها ما چنین فضایی را نمی بینیم و طبیعی است که به حرفهای شما کسی اعتماد نکند.» از شجاعت و صراحت گفتارش همگی متعجب شده بودیم و گویی این شجاعت او در دیگران نیز تأثیر گذاشت که بلافاصله پسر جوانی نیز پشت میکروفون رفت و از فضای ارعاب و فشار داخل بندشان صحبت کرد. گفت در بندی است که از طرف تواب مسئول بند مدام مورد آزار و ضرب و شتم قرار می‌گیرند. سخنانش صراحت بیشتری داشت. به دنبال او زندانی دیگری که لهجه کردی داشت پشت میکروفون رفت و در ادامه سخنان قبلی اضافه کرد که بهمراه تعدادی زندانی دیگر از کردستان به این زندان تبعید شده اند و همواره مورد ضرب و شتم هستند، تا جائیکه خود وی از شدت

کتکهای مسئول بند کمرش ناراحتی پیدا کرده مدتها قادر به راه رفتن نبود. پس از این حرفها مسئول بند که به او «حسین آقا» می گفتند، بالا رفت و با لحنی لات منشانه و وقیح اعلام کرد که : « بله زندانی منافق و کافر را باید زد، من خودم به این کارم افتخار می کنم، خودسرانه هم نمی کنم، دستور حاج آقا را اطاعت می کنم. هر وقت هم دستور دادند کافر و منافق را خواهم کشت. کافرها در بند تشکیلات درست کرده‌اند. بهم خط می دهند. با همدیگر روزنامه می خوانند و تحلیل می کنند و ...»

حاجی هم آنجا بود. او نیز گاه چیزهایی می گفت. اما مجموعا بنظر می رسید که دست و پایش را گم کرده است. کنترل برنامه از دست موسوی خارج شده دیگر کلامی نمی‌گفت. در بین جمعیت همهمه افتاده بود. عده ای در لابلای حرفها شعار می دادند: مرگ بر کمونیست ، مرگ بر «سر موضعی» ، مرگ بر منافق .

می شد احساس کرد که پاره‌ای از زندانی ها از شدت اعمال فشارها و زورگوئیها به تنگ آمده و از این موقعیت برای دادخواهی سودجسته اند، غافل از اینکه حرفهای آنها برای دیگر زندانیان بیگانه نبود. همه کم و بیش تحت این فشارها بودیم. حاجی و موسوی و دیگر مسئولان هم که دادخواه نبودند، بلکه خود عامل اصلی شکنجه و آزارها بودند.

یک تواب دیگر در افشای «سرموضعی ها»ی بند پشت میکروفون رفت. حاجی او را ترغیب می کرد که حرفهایش را بزند. او گفت اینها، سر موضعی ها، صفحات اقتصادی روزنامه صبح آزادگان را می خوانند و با هم تحلیل می کنند. . از آن پس دیگر این روزنامه به زندان نیامد . و بعد در افشای یکی از زندانیان کرد بنام سعید داد سخن داد و گفت او به حسین آقا، مسئول بند، فحش داده است. حاجی هم با لحنی برافروخته تکرار می کرد: «این کافر رهبر آنهاست.» حسین آقا هم به افشاء گری از سعید پرداخت. در این اثنا توابین درون جمعیت شعار می دادند که «سعید باید بره بالا». او را به زور فرستادند پشت میکروفون. او با لحنی موقرانه و متین گفت: «اولا حسین آقا فحش داده و من در حضور جمع شرم دارم بگویم که او چه گفته. ثانیا بهیچ وجه صحبت از تشکیلات درون زندان نیست، بلکه ما صرفا به دلیل کرد بودن روابط دوستانه ای با هم داریم.»

شب از نیمه گذشته بود، که سرو کله لاجوردی پیدا شد. تعجب توام با وحشت همه را فراگرفت. اما او که در این برنامه نبود. شاید بهش اطلاع داده اند و او خودش را با هلی‌کوپتر رسانده‌است. خودش چنین توضیح داد که در اتاقی دیگر خوابیده بود که سرو صداها را می

شنود. کنجکاو می شود و گوش می دهد. گفت همه حرفها را شنیده است. دروغ وقیحانه اش را در آن شب هرگز از خاطر نبرده ام. گفت: «شما مارکسیستها هر کدام سطل لجنی برداشته و بر مسلک تان ریخته اید، دیگر چه جراتی دارید که سر بلند کنید.» اما همه می دانستند و خود او هم بهتر از هر کسی می دانست که واقعیت چیز دیگری است. چنان مقاومتها و حماسه هایی در زندان صورت گرفته بود که به افسانه می‌مانست . اما قهرمان آن انسانها بودند نه شاه پریان .

آشکار بود که پیدا شدن لاجوردی یعنی تدارک فاجعه ای. او خود در این باره چنین گفت: «از واقعه امشب نخواهم گذشت، تمامی کسانی که امشب اینجا مظلوم نمایی کرده اند مجازات خواهند شد.» برنامه در فضایی ارعاب آمیز تمام شد. همه می دانستیم اخطار لاجوردی جدی است و او حساب بچه ها را خواهد رسید. آن شب همه هیجانی درد آلود داشتیم. از زیر در گوش میکردیم که از صداها پایان ماجرا را بدانیم. با اینکه بند ما در انتهای راهرو واقع بود و از زیر ۸ خیلی دور، با اینهمه صدای رفت و آمد ها و فریادهای مبهم را می شنیدیم. چه بر سر آنان می آمد ؟ بعدها شنیدیم که سعید را اعدام کرده‌اند. خبر چقدر صحت داشت ؟ نمی دانم .

اما آقای موسوی همچنان بر ادعای بحث آزاد اصرار می ورزید. یک بار هم اعلام شد این آقا با شهرنوش پارسی‌پور بر سر موضوع حجاب مناظره دارد. در آن زمان شهری(این نام را زندانی‌ها به شهرنوش دادهبودند) و مادرش را از بند ما برده بودند. ما مشتاق بودیم که ببینیم موضوع از چه قرار است. گرچه شرکت در چنین برنامه هایی اجباری بود اما این بار ما با تمایل در آن شرکت می کردیم. با کمال تعجب شهری را دیدیم که این بار نه با چادر، حجاب رسمی زندان، بلکه با مانتو و روسری از بند بیرون آمد و موقرانه در طول راهرو به راه افتاد. هنگامی که از کنار ردیف های پسران رد می شد، همهمه در بین آنها افتاد. او رفت و کنار موسوی نشست. موسوی گفت: «به دنبال دعوت مکرر من برای بحث آزاد، این بار خانمی داوطلب شده که بر سر موضوع حجاب زن مناظره ای داشته باشیم. من در دفاع از حجاب و ایشان در نفی حجاب سخن خواهیم گفت.» اما طوری که ما شنیده بودیم قضیه صورت دیگری داشت. گویا روزی ادعاهای توخالی آقای موسوی در بند پخش می شده که شهری وجود آزادی در زندان را که ادعای موسوی بود، به تمسخر می گیرد. فورا گزارش می شود که شهری در بند جوسازی کرده. او را به زیر ۸ می برند و می‌گویند: «چرا جو سازی می کنی بجای آن

شهامت داشته باش و در بحث آزاد شرکت کن!» شهری پاسخ می دهد: «چه بحث آزادی ! در شرایطی که من حتی حق انتخاب پوشش خود را ندارم.» گفته بودند: « تو می توانی بی حجاب بروی و در رد حجاب بحث کنی.» روسری و مانتو از نظر مسئولین زندان بی حجابی بود. شهری هم مجبور شده بود، بپذیرد.

موسوی وقت مناظره را بار اول بیست دقیقه برای هر نفر، بعد پانزده دقیقه و ... تعیین کرد و ابتدا خودش صحبت را شروع کرد، در باب اینکه پوشش زن نص صریح قرآن است و گفته انبیا و ... نوبتش تمام شد. شهری در گفتار خود با فصاحت تمام در باب تاریخچه پوشش و سیر تاریخی حجاب صحبت کرد. گفتارش آنقدر دقیق بود که شنونده با توجه به فقدان هر نوع کتاب تاریخی و مردم شناسی در زندان، از آنهمه حضور ذهن تعجب می کرد. متاسفانه بیست دقیقه او تمام شد و این مدت برخلاف گفته های تکراری و بی ارزش موسوی چقدر کوتاه به نظر آمد. موسوی در نوبت دوم، عاجز از هر نوع پاسخی به شهری و شاید حتی ناتوان از درک گفته هایش محور بحث را به سکس و جاذبه های جنسی آن و طبیعت تحریک پذیر مرد کشاند. حتی تا این حد پیش رفت که گفت : «وقتی شما در کنار من بی حجاب باشی و من از دیدن شما تحریک شوم گناه بر گردن کیست ؟» و از این قبیل مهملات. این بار وقتی نوبت شهری رسید از ادامه گفتار امتناع کرد. موسوی بی اعتنا به علت آن، میکروفون را گرفته و همان یاوه گویی ها را ادامه داد. ما همگی علت سکوت شهری را درک می کردیم . وقتی روال بحث به چنان جاهایی کشیده می شد سکوت بهترین اعتراض و پاسخ بود و نیز تحقیر موسوی. هر شنونده ای این را می فهمید تنها خود موسوی آن را نفهمید یا شاید به نفهمیدن تظاهر کرد.

بعدها آقای موسوی در اوین و هر جایی که سر منبر رفته بود از شاهکار آن روزش چنین یاد کرده بود که در مقابل دلائل کوبنده اش، آن خانم که پاسخی نداشت، جا زد و ... در حالیکه هر ناظر بیطرفی حق را به خانم شهری می داد که در فضای بسته زندان وقتی سیر سخن از تاریخ و فرهنگ به سکس و این قبیل بحثها کشیده می شود، خود را در گیر نسازد.

بعد از سالها پافشاری ما بر حق هواخوری، بالاخره قرار شد هفته ای یک بار هواخوری

داشته باشیم. بند ما هواخوری یا حیاطی نداشت، بناچار ما را به هواخوری بند روبرو، بند ۴ عمومی می بردند و ما از این فرصت استفاده کرده لباسها و پتوهایمان را در معرض آفتاب قرار می‌دادیم. قدم زدن در هوای آزاد یا زیرآفتاب چه لذتی داشت. باغچه های تازه کشت شده در انتظار گل و گیاه بودند. آن روز هفته که مصادف با چهارشنبه بود، بمثابه پیک نیک و تفریح ما محسوب می شد. گر چه این تفریح هم به مونی بسته بود و به کوچکترین بهانه ای می توانست قطع شود. بهانه ها نیز به راحتی پیدا می‌شدند: صدایتان بلند بود. یا هواخوری را دیر تخلیه کردید. مقررات را رعایت نکردید و و و. بنابراین این هفته از هواخوری محروم خواهید بود.

یک بار وقت هواخوری خیلی طولانی شد. آنقدر که ما دیگر خسته شده بودیم بعلاوه در هواخوری دستشوئی و توالت وجود نداشت و از این بابت در فشار بودیم. بالاخره بعد از چند ساعت در باز شد غیر از مسئول بند ما، مسئولین و توابین بندهای دیگر هم بودند، ما را با دقت بازرسی بدنی کردند. وقتی وارد بند شدیم همه چیز را درهم ریخته یافتیم. معلوم بود همهٔ اثاثهای ما را گشته و زحمت جمع آوری آنها را به خود ندادهاند. گلدوزیها، خیاطی ها و چیزهایی را که در دست دوخت داشتیم به بهانه کاردستی برده بودند. این گشتها هر چند وقت یک بار تکرار می شد.

به مناسبت ماه رمضان آن سال درهای سلولهای ما را نبستند. دلیل آن پا درمیانی یکی از پاسداران، خانم بهمنی نزد حاجی بود. این زن پدیده عجیبی در بین بقیه نگهبانان بود. زن میانسال صاف و ساده ای بود. سوادش تنها در حد سواد قرآنی بود. قرآن را با صوت قشنگی می‌خواند اما فارسی را نمی توانست درست بنویسد و بخواند. به دور از مسائل سیاسی و بقول خودمانی تنها یک خانم جلسه ای بود. مجاهدها پای قرآن خواندنش می نشستند و این باعث رضای او می شد. آنها رابطه نسبتا نزدیکی با او برقرار کرده بودند. بهمنی از گفته های آنها به شدت متاثر می شد و گویا در بیرون هم از زندان می‌گفت. درحالیکه شنیده بودیم کارکنان زندان سیاسی مجاز نیستند محل کار خود را برای کسی روشن نمایند. بنظر می رسید کسی بهمنی را به بازی نمی گیرد و او از آنچه که در زندان می گذرد اطلاع چندانی ندارد.

بهر حال ما خوشحال بودیم که در سلولهایمان باز بود و می توانستیم آزادتر در بند

بگردیم بدون اینکه درون قفس ها برویم. در ماه رمضان تنها دو وعده غذا داده می شد. صبحانه حذف شده بود. یک وعده در نیمه شب به مناسبت سحری و یک وعده بهنگام افطار. مجاهدین روزه می گرفتند و عملا بهنگام سحر، بند حالت بیدار باش داشت. ما نیز ترجیح می دادیم غذا را همان موقع که گرم بود، بخوریم. نگهداری غذا در هوای گرم و بدون وجود یخچال دور از احتیاط بود. ساعتهای خواب و بیداری و غذای بند بالکل تغییر کرده بود. شبها تا حوالی ساعت ۳ یا ۴ صبح بیدار بودیم و در نتیجه روزها تا دیر وقت می خوابیدیم. بهنگام افطار از بلندگو دعا پخش می شد و بعد صدای اذان که مرا به خاطرات دوران کودکی، به دور دستها می برد. خاطره پدرم که سالها پیش مرده بود در من زنده می شد. در آن ساعات بند نیمه ساکت بود.

روزنامه مهمترین امکان ارتباطی ما با دنیای خارج بود. با جهان خارج و کشور خود. روزنامه رابطه ام را با مردم جهان بیشتر می‌کرد. پیشرفت و رفاه و تکنولوژی مدرن که زندگی را آسان تر می ساخت، مرا به وجد می آورد، جنگها قلبم را می فشرد، جنگهای داخلی در لبنان، آنگولا، نیکاراگوئه، افغانستان، اتیوپی و ... را همچون جنگی در خانه خود می دیدم و غمگین می شدم. دلم می خواست می توانستم از سهیمه غذای خود میلیونها گرسنه جهان را سیر کنم. و باز این روزنامه بود که برغم سانسور اخبار داخلی، مرا با حوادث میهنم آشنا می ساخت. در لابلای روزنامه ها همه روزه تضادهای بین جناحهای حکومتی منعکس بود و گاه در لابلای صفحات، در جاهایی که کمتر بچشم می خورد، چشم تیز بین ما روی اخباری متوقف می‌شد که هیجان مان را بر می انگیخت. یک بار خواندیم که مردم افسریه در اعتراض به بی آبی و کم آبی، جاده را بسته اند. پرنده تیز پرواز خیال ما به آن بال و پر می داد. عده ای آن را نقطه عطفی در حرکتهای مردم دانستند. ما بیصبرانه حرکتهای مردمی را انتظار می کشیدیم و در طرحی مبهم رهایی خود را در گرو آن می دیدیم. خبر ربوده شدن یک هواپیمای ایرانی در مسیر تهران - شیراز نیز برای ما هیجان برانگیز بود. پیش خود تصور می‌کردیم از خواسته های هواپیماربایان یکی هم آزادی زندانیان سیاسی باشد. برای ما خیلی مهم بود که فکر کنیم از فراموش شدگان نیستیم.

طیفی از نظرات سیاسی موجود در زندان چنین نظر و تحلیلی داشتند که حکومت قادر به تداوم خویش نیست و عنقریب با یک شبه کودتای بورژوائی سرنگون خواهد شد.

کسانی که این نظر را داشتند، معتقد بودند که اصلی‌ترین مقاومت کمونیستها در زندان درآن است که نظرات ایدئولوژیک خود را در زندان علنی سازند. تا آن زمان گرچه ما نماز نمی خواندیم ولی علنا آن را به رژیم اعلام نکرده بودیم و حتی اکثرمان در بعضی بندهای عمومی سابق مجبور به نماز شده بودیم، چر که آن جزئی از مقررات بندهای قزل‌حصار بود. اما در بند ۸ که توابی نیز در آنجا وجود نداشت، خود را آزادتر می دیدیم و دلیلی به تظاهر به نماز و روزه نمی دیدیم. اما این بار زمزمهٔ جدیدی که بین پاره‌ای زندانی‌ها شروع شده‌بود، خواندن نماز را بعنوان نقض آشکار هویت ما و تحقیری برای ما می شمرد و عنوان می کرد که باید هویت واقعی خویش را در زندان اعلام و در جهت تثبیت آن عمل کنیم. ضمنا گفته می شد وظیفه داریم حقوق خویش را بعنوان زندانی سیاسی ـ ایدئولوژیک اعلام و در جهت تثبیت آن مبارزه کنیم. اشاعه این ایده با آمدن حدود ۷۰ نفر از زندانیانی که به تازگی از اوین منتقل شده بودند، همراه بود. این عده را بعنوان «سرموضعی» های اوین جمع آوری کرده و به قزل فرستاده بودند. مدت کوتاهی آنها در بند ۷،بند کناری ما، بودند و در تابستان سال ۶۲ به بند ما آورده شدند.

با آمدن آنها جنب و جوش خاصی در بند ایجاد شده بود. برخورد آنها با توابین مسئول بند بسیار تند و با حاجی بسیار صریح بود. می گفتند بهیچوجه نباید تن به مقررات تحمیلی داد که هویت ما را زیر سئوال می‌برد، مثل شرکت در برنامه های آموزشی زندان، گوش دادن به مصاحبه های تحمیلی دیگر زندانیان و نماز خواندن. باید همهٔ اینها را علنا تحریم کنیم. اگرچه ما هم در آن زمان نماز نمی خواندیم ولی بحث آنها این بود که نه تنها آن را اعلام کنیم بلکه از حق خود در داشتن فکر و اندیشه دفاع کنیم. ضمنا ما تا آن زمان در شکلی کاملا منفعل و تحمیلی پای مصاحبه ها و برنامه های آموزش اجباری می‌نشستیم. اما موضع جدید این بود که برنامه های فوق کاملا تحریم شوند.

نظر من و تعدادی دیگر این بود که مقاومت ما باید متناسب با فضای عمومی زندان باشد و فضای عمومی در زندانها در آن دوره مقاومت منفی بود با این وجود فشار و تنبیه بر ما زیاد بود. ما مطرح می کردیم آیا ما در انزوا از سایر زندانیان و عدم تناسب کامل با سطح مقاومت عمومی قادر خواهیم بود فشارهای بیشتر آتی را تحمل کنیم و با این رویه اصولا به کجا می رسیدیم ؟

این نوع مقاومت که آن زمان پیش رس می‌نمود، البته بعدها در زندان به امری متداول

تبدیل شد. دفاع از نظر شخصی، داشتن اندیشه، تحریم برنامه های آموزشی زندان و ابراز علنی مخالفت با حکومت و غیره بعدها آنقدر گسترش یافت که به رفتاری غالب در زندانها تبدیل شد.

در آن زمان نظر ما در اقلیت مطلق قرار گرفت. فضای مساعد نیز جهت تبادل فکری وجود نداشت. از یک طرف فضای پلیسی در زندان و از طرف دیگر عدم کوچکترین درکی از دموکراسی در حرکت خودمان و سنگینی سایه مرزبندی گرایشات سیاسی و گروهی، مانعی بودند بر اینکه حتی نظرات یکدیگر را بشنویم. اما در آن فضای خفقان و رکود زندان، درآمدن از موقعیت دفاعی و مقاومتی نوعی مبارزه طلبی نیز محسوب می شد و آنقدر گیرایی داشت که تمامی ما را با خود برد. ضمنا نوعی خوش بینی نسبت به آینده مانع از آن بود که سختی راهی را که در پیش داشتیم، در نظر بگیریم. در این راه آنچنان فشار و شکنجه هایی بر ما رفت که در مخیله هیچکس نمی گنجید و نتیجه آن شد که در پایان راه تنها تعدادی معدود (بسیار معدود) ماندند. بقیه را چون بلوری در هم شکستند و چه دهشتناک در هم شکستند.

فشارها روز به روز بیشتر شد. تعداد نفرات را در سلولها بیشتر کردند، حدود ۲۰ نفر و حتی بیشتر. در سلولها نیز همیشه بسته می‌ماند حتی شبها. مسلم بود که چنین تعدادی در یک سلول ۱/۵ در ۲ بی کوچکترین حرکتی در جا میخکوب می شدیم. در هر سلول یک تخت سه طبقه بود. شبها برای خوابیدن پنج نفر زیر تخت قرار می گرفتیم که تنها سرو گردن مان بیرون بود و بهم چسبیده می خوابیدیم. در طبقه اول و دوم تخت چند نفری که مریض بودند می خوابیدند تا جای نسبتا راحتری داشته باشند. در طبقه سوم تخت چهار یا پنج نفر در عرض تخت کنار هم دراز می کشیدند اما بدین ترتیب پاهای آنها معلق می ماند. اما از آنجا که نیاز مادر ابتکار است، فکری هم برای پاها کرده بودیم. چادری را لوله کرده یک سر آن را به دستگیره پنجره ای که بالای سلول قرار داشت و سر دیگر آن را به میله های سلول می‌بستیم و پاها را روی آن قرار می دادیم. باز چند نفری می ماندند که برایشان جای خوابیدن نبود. آنها هم می توانستند در فضای بسیار کوچک بین تخت و میله‌های در بنشینند. جاها هر شب به نوبت عوض می شد. گاه می شد که حتی برای نشستن نیز جا نبود. یک شب که نوبت نشستن من بود، احساس تشنگی کردم و بلند شدم تا از کسانی که در راهرو بیدار بودند آب بخواهم . در سلولهای مجاهدها و تعداد دیگری از چپ ها باز بود. دو نفر کناری من که نشسته خوابشان برده بود، اندکی سُرخوردند و جای من پر شد. حالا دیگر جای نشستن نیز

نداشتم. خوش نداشتم آن دو را که در خوابی عمیق بودند بیدار کنم . آن شب را در حالیکه یک پایم روی میله در سلول و پای دیگرم روی لبه تخت بود، به صبح رساندم.

در آن گرمای تابستان، روزهای کلافه کننده ای داشتیم. گاه احساس می کردیم که هوائی برای تنفس نیست. تعدادی که تنگی نفس داشتند، حالشان بد می‌شد از کولر موجود در راهرو هم اثری به داخل سلولها نمی رسید. به ناچار چادر یا پارچه بزرگی را مرطوب کرده و در داخل سلول دایره وار می چرخاندیم . این بادبزن و کولردستی ما بود.

صبح و ظهر و شام بمدت دو ساعت در سلولها باز می شد. ابتدا می خواستند این سه نوبت کوتاه و تنها برای دستشوئی باشد و غذا را در داخل سلولها بخوریم. اما در آن فضای کوچک و قفس مانند، غذا خوردن ناممکن بود. ما در مقابل این تحمیل ایستادیم و طبق نظم قبلی دور سفره در راهرونشستیم. تواب مسئول بند تهدیدمان کرد که به داخل سلولها برویم. همگی امتناع کردیم. حاجی آمد و به زور کتک همه را به داخل سلول فرستاد. از فردای آن روز از خوردن غذا امتناع کردیم. روز سوم مجددا حاجی آمد و گفت: «اعتصاب غذا کرده اید، پدرتان را درمی آورم!» گفتیم که اعتصاب غذا نکرده ایم اما نمی‌توانیم در جائی که جای کوچکترین حرکتی نداریم غذا بخوریم. حاجی با نگاه و سخن تهدیدمان کرد. تمسخرمان کرد و چند نفری را که در گفتارشان صراحت بود، بیرون کشیده کتک زد. اما سرانجام رضایت داد که در هر وعده دو ساعت در سلولها باز باشد. این یک پیروزی برای ما بود. شادیها کردیم .

آن دو ساعت برای تمام کارهای ما بود. شستشو، نظافت، غذا و از همه مهمتر اینکه با سه توالت برای بیشتر از ۲۰۰ نفر ، باید مدتها در نوبت می ایستادیم .

هر روز بر سر اینکه آزاد باش کم است و اینکه چرا بیماران را به بهداری نمی برند و از این قبیل مسائل با مسئول بند درگیری داشتیم. که بدنبال آن مدام تنبیهات ویژه حاجی در انتظارمان بود. شبها سرپا ایستادن و بیخوابی که قبلا شرحش را دادم از تنبیهات معمول شده بود. گاه می شد هفته ای دو یا سه بار ما را تنبیه بکنند.

شرکت یا عدم شرکت در برنامه های آموزشی و مصاحبه ها دیگر موضوعیت خود را از دست داده بود. در سلولهای ما حتی برای چنین برنامه هایی هم باز نمی شد. فشارهای مداوم و روزانه بیش از پیش سبب بروز ناراحتی‌های عصبی بچه ها می شد. تنها یکی از شبهایمان را شرح می‌دهم که خود گویای احوال ما است.

آن شب بعد از وقت آزاد باش شام که در سلولها بسته شده بود، داخل سلول یا قفس خود بحالت چمباتمه نشسته بودیم و دو سه نفری آهسته صحبت می کردیم. هر کسی سرش به چیزی گرم بود. زندانی های بیرون سلول نیز خود را برای خواب آماده می‌کردند. یک باره سکوت بند را صدای خنده ای بلند و کشدار در هم شکست. خنده ای هیستریک که دقایقی ادامه می یافت ، قطع می شد و مجددا شروع می شد. اما این خنده نه مایه شادی که فریادی از دهشت بود. خبردار شدیم که یکی از زندانی‌ها حالش بد شده. او حالتهای عصبی داشت، در حرف زدن دچار لکنت بود که در مواقع بحرانی بیشتر می شد. گاه دچار حمله های عصبی میشد که بشکل خنده های هیستریک بروز می کرد و آنوقت آنقدر خنده های زوزه مانند می کرد که از حال می رفت. دوستانش می گفتند معمولا او وقتی متوجه علائم شروع حمله می شود، به خود فشار می آورد که مانع آن گردد یا اینکه دوستانش باصحبت و سرگرم کردنش، جلوی شدت حمله را می گیرند. اما گویا آن شب نتوانسته بود ، حمله را کنترل کند. صدای او از سلول کناری ما می آمد. همگی در حالت تاثر و بهت شدیدی بودیم که ناگهان متوجه شدیم یکی از هم سلولیها، بحالت میخکوب بدون اینکه حتی پلکی بزند، بیک نقطه خیره مانده و رنگش به کبودی می زند. همه دست بکار شدیم و با نواختن ضربه به صورتش سعی کردیم او را بحال طبیعی بیآوریم. صدای خنده قبلی هنوز بلند بود که بتدریج رو به فریاد و ضجه می رفت .

از زندانی‌های بیرون سلول برای دوست شوکه شده مان آب خواستیم. حالا دیگر در بند مطلقا سکوت بود تنها فریادهای خنده یا بهتر بگویم ضجه های هیستریک در فضا می‌پیچید. ناگهان از انتهای بند صدای جیغی شنیده شد، جیغی ممتد، چند نفری در راهرو به دنبال صدا دویدند. خبر رسید یکی دیگر نیز دچار حمله شده. او نیز از بیماری روحی رنج می برد و گاه دچار حملات هیستریک می شد و همانطور که خودش برای دوستی تعریف کرده بود در مواقع حمله، شخصیت دیگری در وجودش شکل می یافت که با شخصیت حقیقی اش در کشاکش می افتاد. در سکوت و ماتم بند فریادهای او چنان کشدار بود که به حالت خفگی می افتاد. خنده های نفر اول حالا دیگر به ناله و ضجه می مانست. در چهره همگی تاثر بود و بر چشمان بعضی قطره اشکی. من هم گریه می کردم. در نبردی بیرحمانه تن و روان همه در فرسایش بود. می اندیشیدم تا کجا و تا کی ؟ آن شب همه وحشتم از فرسایش روانها بود.

مسئول بند در دفتر نبود. زندانی‌ها در را بشدت می زدند. اگر این وضعیت ادامه می

یافت، شاید که حمله همگی را در بر می گرفت. مسئول بند آمد. آن دو را به بهداری بردند و پس از تزریق آمپول آرام بخش برگرداندند.

در این فاصله سراغ رویا را گرفتیم. او هم از بیماری روحی در رنج بود. گفته شد در گوشه ای از سلول اش نشسته دندانها و مشتها را بهم می فشارد تا جلوی حمله را بگیرد. او حتی در تلاش خود، تخت آهنی را هم از جا بلند کرده بود.

اما ما خود را به شرایط تسلیم نمی کردیم. برای بهتر گذراندن اوقاتمان برنامه داشتیم. روزها به خواندن روزنامه می گذشت و معمولا چنین بود که در دسته های چند نفره روزنامه می خواندیم. تعداد روزنامه ها کم بود و ناچار بودیم چنین بکنیم. وانگهی مطالعه جمعی باعث می شد که در باره اخبار و مقالات با هم تبادل نظر کنیم. شبها، برنامه بازگویی رمان یا فیلم داشتیم. یکی از دوستان که خود علاقه عجیبی به رمان داشت برای ما رمان جان شیفته اثر رومن رولان را تعریف می کرد و با همدیگر در تجزیه و تحلیل شخصیتها و حوادث آن صحبت می کردیم.

میان در هر سلول دریچه ای کوچک قرار داشت. ظاهرا این دریچه برای دادن غذا به زندانی، تعبیه شده بود. ما یک شب به این فکر افتادیم که گذر از آن دریچه را امتحان کنیم. ظاهرا دریچه خیلی کوچکتر از جثه یک انسان بالغ بود، اما به امتحانش می ارزید. لاغرترین فرد سلول را انتخاب کردیم. او توانست سرش را رد کند. شانه اش کمی گیر داشت اما آنهم رد شد. کسانی که بیرون بودند، او را روی هوا نگه داشتند تا سایر اعضای بدنش خارج شود. بالاخره باسنش هم رد شد و دیگر مشکلی نمانده بود. او از سلول بیرون رفت ! از این ابتکار همه به هیجان و وجد آمده بودیم. کسی فکر نمی کرد از چنان دریچه کوچکی انسانی بتواند رد شود. بعد نسرین را انتخاب کردیم . سرو شانه های او راحت رد شد اما باسنش گیر کرده بود. نه بیرون می رفت و نه می شد به عقب برگرداند. آن وسط گیر کرده بود. چند دقیقه ای به این حالت بود. صحنه خنده داری بود. از خنده روده بر شده بودیم. خطرناک هم بود. اگر مسئول بند وارد می شد دیگر کارمان زار بود. تلاشی دوباره کردیم. بالاخره نسرین هم رد شد و شادی آن شب به فاجعه نیانجامید. آن دو شب را در قسمت انتهایی بند خوابیدند که اگر مسئول بند برای سرکشی آمد، آنها را نبیند. ما هم راضی بودیم که اندکی جایمان راحت تر شده بود. البته هیجان و شادی کارمان بیشتر بود. من هم جزو لاغرها بودم. خواستند مرا

هم بیرون بفرستند اما سرم از دریچه رد نشد. به تبع ما سلولهای دیگر هم دست بکار شدند تا اضافه جمعیت را کاهش دهند.

در یکی از همان تنبیهات متداول، یعنی سرپا نگه داشتن و بیخوابی دادن، حاجی یکی از هم‌بندی‌ها را بیرون کشیده و با لحنی بظاهت نرم با وی صحبت کرده بود. حاجی که به نظر می رسید از تنبیهات فوق سودی نبرده، به او پیشنهاد کرده بود که خودش مسئول شده و هر طور که می خواهد بند را اداره کند. این یک دام بود و طبیعی بود که او جواب منفی داده و گفته بود این کار من نیست. در پایان حاجی به او گفته بود که در سلولها را باز خواهد کرد و ما می توانیم در راهروها آزادانه بگردیم. و اضافه کرده بود «این امتحان شماست.» احتمالا دلیل این کار بازدیدی بود که مدتی بعد موسوی اردبیلی از آنجا بعمل آورد.

با شنیدن خبر باز شدن درها ولوله ای در بند بر پا شد. ما آن را پیروزی و دستاورد خود به حساب می آوردیم و شادی مان اوج گرفته بود. تا جائیکه بما اخطار شد که سرو صدایمان بلند است و از بیرون شنیده می شود. نگهبانان مرد در بند رابشدت کوبیدند. از ترس بسته شدن مجدد در سلولها ساکت شدیم .

شهریور را راحت تر و آسوده تر گذراندیم. حالا دیگر ورزش هم به راه بود. ورزش از ممنوعیات شمرده‌میشد. کسی را بعنوان مراقب تعیین می کردیم که آمدن مسئول بند را اطلاع دهد. این گونه ورزش پنهانی غیر از شادابی خود ورزش، شور و هیجان خاصی هم داشت. حالا دیگر هواخوری هفته ای یکبار هم برقرار بود. بار اولی که بعد از مدتها به هوای آزاد رفتیم شادی عجیبی داشتیم. یک بازی جمعی به راه افتاد و طبیعی بود که بازی سروصدا و هورا داشت. بلافاصله خبر رسید، هواخوری تعطیل شده. ما اعتراض کردیم که هنوز وقتمان تمام نشده. مسئول بند گفت: «شما تنبیه شده اید.» در این گیرودار سروکله حاجی پیدا شد. تعدادی فرصت کرده هواخوری را تخلیه کرده بودند. اما آن عده‌ای که هنوز در حیاط بودند، گیر حاجی افتادند. حاجی هم هر وقت قصد زدن می‌کرد از هر چه دم دستش بود، استفاده می کرد. این بار دسته جاروی بلندی را گوشه حیاط پیدا کرد و با آن دنبال بچه ها کرده و آنها را می زد. صحنه مضحکی بود و یادآوری آن بعدها باعث خنده و تفریح مان می شد.

در شهریورماه، روزی مرا به دفتر صدا کرده گفتند به اوین منتقل می شوم. اضطراب شدیدی بمن دست داد احتمال داشت بازجوئی مجدد در انتظارم باشد که در این صورت لابد اطلاعات جدیدی رو شده بود. بمن اجازه داده نشد با کسی خداحافظی کنم یا حتی وسایلم را

جمع آوری کنم، اما هنگام خروج از در، دوستانم را دیدم که در زیر ۸ جمع شده بودند و با نگاهی نگران از من خداحافظی کردند.

در ماشین متوجه شدم که نرگس هم آنجاست. از دیدن هم بسیار خوشحال شدیم اما در آن لحظه حق صحبت با یکدیگر نداشتیم. به اوین که رسیدیم از ظهر گذشته و ناهار تمام شده بود. برای ما نان و پنیر آوردند. دور هم نشستیم و با اشتها خوردیم. غیر از من و نرگس ، یکی از دوستان قدیمی نیز با ما بود. در ساختمان مرکزی که اتاقهای بازجوئی مجاهدین در آن قرار داشت، در انتظار روشن شدن تکلیف مان نشسته بودیم. صدای فریاد زنی در ساختمان بلند بود. از فریاد مقطع اش معلوم می شد که زیر شلاق است. بار دیگر تمامی خاطرات بازجوئی و شکنجه های سال ۶۰ در خاطرم زنده شد.

حوالی عصر، من و نرگس را به ساختمان ۲۰۹ بردند. مدتی هم در راهرو آنجا منتظر ماندیم تا بازجو آمد. از من سئوال کرد که آیا حاضر به مصاحبه هستم. پاسخ دادم: «برای چه؟ هنوز یک سال از حکم مانده.» بازجو گفت: «جواب مرا بده. اصلا می خواهم ترا با نرگس آزاد کنم» حکم نرگس دو سال بود که به زودی تمام می شد. جواب منفی دادم. بازجو عصبانی شده و به سرم کوبید و علت را پرسید گفتم : « دلیل‌ام شخصی است.»

پس از آن ما را به سلول فرستاد و گفت: «فردا بار دیگر صدایتان می کنم» و با اشاره بمن اضافه کرد: «فکرهایت را بکن.»

خیال‌مان راحت شد که ما را برای بازجویی نیاورده اند. ضمنا بازجو نمی دانست که من و نرگس در یک بند نیستیم لذا هر دوی ما را بیک سلول فرستاد. دیگر بهتر از این نمی شد. خوشحال و راضی بودیم. در سلول غیر از من و نرگس یک زن جوان تازه دستگیر شده هم برد و لیدا، توابی که برای سلولها کارهای خدماتی انجام می داد. خوشبختانه او فقط شبها برای خوابیدن می آمد که ما در حضور او کمتر حرف می زدیم. من و نرگس مدت هشت ماه بود که از هم دور بودیم و خیلی حرفها برای گفتن داشتیم. نرگس از فضای خفقان بند خودشان می گفت. سخت تحت فشار بود. احساس می کردم در این مدتی که او را ندیده ام شکسته تر شده و سفیدی موهایش بیشتر شده‌بود. علاوه بر آن به شدت بیمار بود. من هم از خاطرات و تنبیهات بند ۸ می گفتم. برای آن تازه دستگیر شنیدن خاطرات بندها جالب بود. همه گفته های ما برایش تازگی داشت. برای ما نیز شنیدن از فضای بیرون زندان جالب بود. او برای ما از جزئیات زندگی مردم، از لباس پوشیدن گرفته تا اتوبوسها و غیره صحبت می

کرد. همراه همسرش دستگیر شده بود و خودش هیچ اتهام و پرونده ای نداشت. می گفت به زودی آزاد خواهد شد.

فردای آن روز بار دیگر بازجو من و نرگس را صدا کرد و مجددا در باره مصاحبه سئوال کرد. در مقابل پاسخ منفی من تهدید کرد که مرا مجددا به دادگاه خواهد فرستاد. پس از آن از اتاق بیرون رفت و به نرگس گفت که مرا نصیحت کند. قبل از رفتن برای نرگس سیگاری آتش زد. . نرگس به دلیل بیماری اش پس از اصرار فراوان به سه نخ سیگار در روز مجاز شده بود. سیگار را دونفری کشیدیم و گپ زدیم. او معتقد بود که من تا لو نرفته ام مصاحبه برای آزادی را بپذیرم.

روز سوم ما را مجددا به قزل حصار برگرداندند. چند زندانی زن و مرد دیگر نیز مسافر مینی بوس بودند. قبل از حرکت مدتی معطل شدیم. با وجودیکه داخل ماشین با پنجره های بسته، در آن نیمروز تابستان گرمائی طاقت فرسا داشت، اما ما اعتراضی نکردیم. چون در نبود راننده و نگهبانان، که طاقت گرما را نیآورده و از ماشین پیاده شدند، با زندانیان پسر از اخبار و حوادث بندهامان گفتیم .

به قزل که رسیدیم، من و نرگس از هم خداحافظی کردیم. هر دو نگران هم بودیم و مرتب به یکدیگر گوشزد می‌کردیم «مواظب خودت باش.» من با این امید که او به زودی آزاد خواهد شد، برایش آرزوی موفقیت کردم .

سفر خوبی بود و من چقدر حرفها داشتم که برای دیگران تعریف کنم. چند نفری از دوستان بمن ایراد گرفتند که چرا مصاحبه را قبول نکردم. می گفتند: «اگر واقعا قصد آزادی ترا دارند باید مصاحبه را می پذیرفتی. وضعیت تو استثنایی است، اگر لو بروی معلوم نیست چه بر سرت خواهد آمد.» اما بنظر من هر کسی می توانست استثنائی برای خود قائل شود. و این عقب نشینی را توجیه نمی کرد.

* * *

موسوی، که به آقای آنتی دورینگ هم معروف شده‌بود(او بارها در اشاره به کتاب انگلس، لفظ آقای آنتی دورینگ را بکار برده بود. بیچاره بعد از آنهمه ادعای تخصص در نقد مارکسیسم، ندانسته‌بود که روی سخن انگلس با دورینگ است نه آنتی دورینگ.) حالا ادعا داشت که با رهبران زندانی گروهها، نشستهایی ترتیب داده و در باره تناقضات مارکسیسم با

آنها مناظره کرده است. لقب دیگر این آقای آنتی دورینگ " آقای تناقض " بود. می گفت تا بحال ۲۰۰ تناقض درمارکسیسم کشف کرده و آن را بهمین نام به چاپ رسانده بود. کتابش، کپی ناشیانه ای از بعضی قسمتهای کتاب جلال الدین فارسی بود بنام " در باره مارکسیسم ". بهر حال ما نیز مشتاق بودیم که بدانیم ادعای او در باره نشست با رهبران گروهها صحت دارد یا نه ؟

بالاخره در یکی از روزهای شهریور برنامه ای که آنهمه موسوی وعده اش را داده بود، از ویدئو پخش شد. برنامه در حسینیه اوین برگزار می شد. شرکت کنندگان نورالدین ریاحی، عبدالله افسری، مقصود فتحی و محمد رضا ستوده (سه نفر اول وابسته به سازمان راه کارگر و چهارمی از سازمان چریکهای فدائی - اقلیت - بودند. هر چهار نفر اعدام شده‌اند.)، یک نفر از رهبران اتحادیه کمونیستها و یکی دو نفر دیگر هم بودند، که نامشان را فراموش کرده ام. بعد از مقدمه چینی موسوی، آنها خود را معرفی کردند. هنگام معرفی تنها فرد مرتبط با اتحادیه سخن خود را با بسمه تعالی آغاز کرد. ستوده که بیش از حد لاغر و مریض بنظر می رسید، گفت دوهفته قبل دستگیر شده و خودش داوطلب شرکت در این کلاسها شده است. سخنی باورنکردنی بود. عبدالله افسری و مقصود فتحی سر را تا سینه پائین آورده بودند. از گفته های موسوی چنین استنباط می شد که این کلاسها مدتی است ادامه دارد. موسوی در اشاره به سخنان قبلی، این ایراد را به مارکسیسم می گرفت که در تعمیم مسئله نسبیت، ۲در ۲ لزوما ۴ نمی شود، و این نفی اصول بدیهی و منطق است. ریاحی در اینجا وارد صحبت شد و اجازه خواست که اصل مسئله را توضیح دهد. او با بیانی فلسفی موضوع را از نظر فلسفه مارکسیسم و نیز ریاضیات توضیح داد. بعد از توضیح او موسوی سئوال کرد: «نظر خود شما چیست؟» و ریاحی پاسخ داد: «نظر گذشته‌ام را بگویم یا نظر کنونی ام را.» اما مسئله دنبال نشد چون عضو رهبری اتحادیه کمونیستها صحبتهای مفصلی در رد مارکسیسم کرد. گفته های او در تایید حرفهای موسوی بود و اضافه کرد که در زندان کتابی در رد مارکسیسم نوشته است .

ادامه صحبتهای این جلسه به روزهای بعد موکول شد. اما اینکه آیا براستی جلسات بعدی ادامه داشت، من اطلاعی ندارم، چون از تلویزیون مدار بسته دیگر چیزی پخش نشد. بعدها به نقل از یکی از توابین که گویا خود نیز در این کلاسها شرکت داشت، شنیدم که در این برنامه کسانی بودند که موضعگیری شان در دفاع آشکار از مارکسیسم بود. اصلا کسانی

در این کلاسها شرکت می‌کردند که یا در موضع دفاع از نظرات مارکسیستی بودند و یا تواب . و نیز شنیدم که افراد«سرموضعی» را بنام بازجوئی به این کلاسها می کشاندند و شرکت در این جلسات جنبه داوطلبانه نداشته است و باز بنا به گفته همان تواب، خود بازجوها خواهان قطع این برنامه ها و عدم پخش آن شده‌بودند.

اما برخورد ما نسبت به شرکت کنندگان در این برنامه، خیلی منفی بود. ما بدون آنکه از کم و کیف شرکت آنها مطلع باشیم همه را بیک چوب راندیم. گفتیم ضعف است و باید چنین برنامه هایی تحریم می شد، چون بهره آن را رژیم می برد. عده ای هم شرکت در آن را خیانت شمردند. البته این واقعیت بود که هرگز در شکنجه گاههای رژیم جائی برای مناظره آزاد وجود نداشت. چرا که این موسوی ها بودند که موضوع را به نفع خود و یکجانبه به معرض نمایش می گذاشتند. بنظر من هم این برنامه باید تحریم می شد. اما وقتی بعدها شنیدیم آنها را به اجبار و بنام بازجوئی برای شرکت در این برنامه ها برده بودند، از قضاوت عجولانه خود شرمنده شدم، بویژه اینکه تمام کسانی که در چنین کلاسهایی به اجبار شرکت کرده بودند ، اعدام شدند.

در یکی از روزهای شهریور، موسوی اردبیلی که در آن زمان رئیس قوه قضائیه بود، از بند ما بازدید داشت. ماجرای این بازدید که بیشتر شبیه یک تئاتر کمدی بود، به تعریفش می ارزد. گویا اردبیلی برای بازدید از بهداری قزل‌حصار و بررسی وضعیت درمانی زندان آمده بود و ضمنا خواستار بازدید از بند ۸، که آوازه‌اش از زندان هم فراتر رفته‌بود، شده بود. لاجوردی، و حاج آقا رحمانی نیز حضور داشتند. اردبیلی توسط تعدادی پاسدار مسلح محافظت می شد و تعداد دیگری پاسدار هم که چهره هایشان برای ما غریبه نبود، لاجوردی را محافظت می کردند. بعین ترتیب زیر ۸ کوچک، بندمان از پاسدار پر شده بود.

اردبیلی بعد از مقدمه چینی هایی خواست که اگر کسی در بین ما وجود دارد که به امر درمان او رسیدگی نشده ، مورد خود را بگوید که رسیدگی کند. مقوله ای بنام درمان در آن زمان - حداقل در بند ما - چیز بیگانه ای بود. هر چند وقت یک بار یک دکتر زندانی، حسینی،که چیزی از زندانبان کم نداشت، به بند می آمد. او عادت به معاینه بیماران نداشت. جوابش برای همه یکسان بود: سالم هستی، یا اینکه ناراحتی ات عصبی است. اوحتی اجازه نمی داد کسی علائم بیماری خود را بگوید. اکثر زندانی ها با او بگو مگو داشتند و کار به دعوا

می کشید.

موقعیکه این مسائل مطرح می شد، حاجی که این حرفها راخوش نداشت، صحبتها را قطع کرده می گفت: دروغ است ... جو سازی می کنند ... تو مورد مشخص خودت را بگو و غیره . اما طبیعی بود که مشکل، مشکل عمومی بود و باید مطرح می‌شد.

گاه لاجوردی نیز وارد معرکه می شد وخطاب به اردبیلی می‌گفت: «حاج آقا به مظلوم نمایی اینها توجه نکنید اینها شیطان صفت و خبیث هستند و ... »

مادر سهیلا که در زیر کتکهای وحشیانه دیسک کمرش به مراحل بسیار حادی رسیده و حالت نیمه فلج پیدا کرده و ضمنا ناراحتی کلیه اش روز به روز بدتر شده بود، بلند شد. حاجی با نگاه و حالت چهره او را تهدید کرد که بنشیند. اردبیلی گفت: «بگذارید حرفش را بزند.» مادر سهیلا از ناراحتی و بیماریهای خودش گفت و اضافه کرد که در زندان نه تنها به درمانش اقدام نشده بلکه فشارها و کتکهای حاجی بیماری اش را حادتر کرده است. حاجی مرتب حرفهای او را قطع می کرد و خطاب به اردبیلی می گفت: « دروغ می گوید او را به بیمارستان فرستاده ام همه کار برایش کرده ام. او یک صنر مرضیه» بی چشم و رو است.» اردبیلی با پوزخند به حاجی اشاره کرد: «بگذارید حرفش را بزند.»

پاسداران نیز دو جبهه شده بودند. پاسداران لاجوردی اشارات تهدید آمیز به ما می‌کردند و پاسداران اردبیلی به حرکات حاجی که ناشی از دستپاچگی بود، می خندیدند.

در این میان متوجه اشارات تهدید آمیز حاجی شدم. نگاهش را دنبال کردم، تهدیدش متوجه مرضیه بود. همان کسی که مثانه اش در اثر فشارهای عصبی و تاخیر در وقت دستشوئی کارکرد عادی خود را تقریبا از دست داده بود. اشارات حاجی خنده دار و مضحک بود. مرضیه سرش را پائین انداخته بود، که دیگر نگاهش به حاجی نیفتد. سکوت کرده بود و ترجیح داد از بیماری اش در آن فضا چیزی نگوید.

یکی دیگر از زندانی‌ها با اشاره به کسانی که ناراحتی و زخم معده داشتند، گفت که هیچ غذای ویژه ای به آنها داده نمی شود و این در حالی است که آنها از جیره غذایی زندان نمی توانند استفاده کنند. حاجی گفت: «زخم معده که چیزی نیست.» اردبیلی با تمسخر جواب داد: «بنظر شما مرگ هم چیزی نیست.» از این حرف همه خندیدند. حاجی ادامه داد: «برای بیماران معده ای هر روز کباب می دهیم به این بزرگی» و با دست خود اندازه ای را نشان داد. ما به زور جلوی انفجار خنده مان را گرفته بودیم. اردبیلی پرسید: «کسی هست که بیماری

معده داشته باشد؟ یکی از آنها حرف بزند.» بیکی از سلولها اشاره کردیم که یک مریض در آنجا خوابیده بود. معده او حتی تحمل یک عدد خرما را هم نداشت. بیشتر وقتها افتاده بود و هرگز نیز رنگ کبابهای حاجی را ندیده بود. اردبیلی خواست برای دیدار او داخل سلول شود. البته این کار برایش راحت نبود. در ورودی سلول برای هیکل او کوچک بود. او که داخل شد دیگر برای حاجی جا نبود، او کنار میله ها ایستاده و مرتب تکرار می کرد: «دروغ می گوید.»

این بازدید خنده دار تمام شد. سابقا نیز بازدیدهایی از بند ۸ شده بود. لاجوردی و حاجی همیشه در این بازدیدها حضور داشتند. یک بار نیری یکی از حکام شرع دادگاههای اوین آمد. او با دیدن جمعیت زیاد ما در مقایسه با فضای کوچک بند و سلولها تعجب کرده بود و وقتی پنجره های کوچک با توری فلزی سلولها را دید، نتوانست، جلوی خود را بگیرد و گفت: «این زندان را رضا شاه ساخته. زندانهایی که ما ساخته ایم پنجره های بزرگ و آفتاب گیر دارد.» . ما بعدها زندان‌های نوساخته را دیدیم. تمام پنجره‌های آن با کرکره‌های آهنی مستور شده‌بود، که مانع هوای آزاد و آفتاب بود. . و لاجوردی پاسخ داد: «حاج آقا این جا هم برای اینها زیادی است. اینها باید اعدام می شدند. ظاهر مظلومشان را نگاه نکنید. اینها آتش پاره‌هائی هستند.» لاجوردی و دیگران همیشه در استفاده از واژهٔ مخالف برای زندانیان و به ویژه به زنان ابا داشتند و الفاظی نظیر منافق، خبیث و کافر را بکار می بردند و آن روز لاجوردی با بکار بردن "آتش پاره" خواسته بود، زندانی سیاسی بودن و هویت سیاسی ما را نادیده بگیرد.

از زمانیکه در سلولها باز شده بود، ما نیز در «کارگری» بند شرکت داشتیم و به نوبت یک نفر از ما «سرکارگر» می شد. کارگری و سرکارگری غیر از اینکه چیز مطلوبی بود، مسائل خاص خود را نیز داشت. مثلا طرف صحبت مسئول بند، سر کارگر بود، که گاه مجبور بود تصمیمی بگیرد که با نظر جمع همخوانی نداشت و به اختلاف نظرها و درگیری‌های بین زندانیان منجر می شد. یک بار بمناسبت یکی از اعیاد مذهبی، شربت آبلیمو دادند. سر کارگر آن روز که یکی از زندانی‌های چپ بود آن را پس داد. گاه در اعیاد مذهبی به غیر از جیره غذایی زندان ، چیزی هم بعنوان نذری داده می شد که غیر از بار مذهبی، به نظر ما تحقیر آمیز هم بود. مجاهدها با پس دادن آن مخالف بودند.

روزی دیگر که باز نوبت سر کارگری یکی از چپ ها بود، به جنجالی بزرگ تبدیل شد

که به خشن ترین و وحشیانه ترین شکنجه های حاجی انجامید. آن روز مسئول بند از سرکارگر خواست که برای شرکت در برنامه مصاحبه، موکتهای راهروی داخلی بند به راهروی بیرون منتقل شود. این سنت معمول بود که برای برنامه هائی چون مصاحبه، دعا و سخنرانی، کارگر موظف بود موکت راهرو بند را جمع کرده و در بیرون بند برای نشستن پهن کند. کارگران همهٔ بندها این کار را می کردند. از طرف دیگر مدتها بود که ما، چپی‌ها دیگر در این برنامه ها شرکت نداشتیم، لذا سر کارگر گفته بود: «این وظیفه من نیست، وظیفه مسئول بند است یا کسانی که در برنامه شرکت می‌کنند.»چنین صراحتی در موضع گیری از یک طرف در آن زمان خیلی تند و از طرف دیگر اعلام آشکار عدم همکاری با مجاهدها بود، که پای شنیدن این برنامه‌ها می‌نشستند.

فضای سرد و نگران کننده ای در بند ایجاد شده بود. انتظار می رفت حاجی عکس العمل تندی نشان دهد. برنامه شروع شده بود و جلوی بند ما موکتی پهن نبود لذا کسی هم در برنامه شرکت نکرده بود. چند بار مسئول بند با عصبانیت اخطار کرد که موکت پهن شود، اما «سرکارگر» توجهی به اخطارش نکرد. بالاخره چند نفر از مجاهدها که جزو «کارگری» آن روز هم نبودند ، موکت را به بیرون بردند.

شب پس از پایان برنامه حاجی آمد. تنها نبود با گروه ضربت آمده بود. از خشم می‌غرید. همگی ما چپی ها را با کتک و مشت و لگد از بند بیرون برده و در وسط راهرو بزرگ واحد به صف کرده شروع کردند به زدن. مثل حیوان می غریدند و دیوانه وار با مشت و لگد و چوب می زدند. چند نفری فریاد زدند: «نزن! چرا می زنی؟» این دو کلمه بلافاصله در فضا پیچید و همگی مان آن را تکرار کردیم. این فریاد اعتراض به شکنجه بود. آنها با وحشیگری بیشتری زدند. تعدادی خاموش شدند اما عده ای همچنان در اعتراض به کتکها فریاد می زدند: «نزن!» ضربه‌ها باز هم وحشیانه تر شد و پس از مدتی صدای نزن! نزن ! معدودی در فضا شنیده میشد که ضربات هم بر سر آنها متمرکز شده بود. صدای مشت و لگد و شکستن چوبها، با ناله های اعتراض آمیز نزن ! ، نزن ! در هم آمیخته بود و در راهرو انعکاس وحشتناکی می یافت. پس از مدتی، دیگر رمقی نمانده بود: همه ساکت شده بودند. اما صدای شکسته شدن چوبها هنوز به گوش می رسید که بعد از مدتی آن هم قطع شد. تخته چوبهای شکسته شده روی زمین پخش بود. ما را زیر مشت و لگد به بند فرستادند و بار دیگر در سلولها بسته شد. تعدادی را هم به زیر ۸ فرستادند. صبح که برگشتند، دانستیم به

آنها تنبیه دیگری نیز داده بودند: بیخوابی داده، سرپا نگهداشته و کتک زده‌بودند. چند نفرشان صدمات جدی دیده بودند. بعضی سرشان خونین بود، صورتها اکثرا ورم کرده بود، یکی پایش آسیب دیده بود و به درستی قادر به راه رفتن نبود، یک نفر پرده گوشش پاره شده بود و برای همیشه از درد و عفونت آن رنج می برد. آن شب و روز پس از آن، رعب و وحشت در بند و در چهره ها آشکار بود.

چند روز بعد، تازه آزاد باش ظهر تمام شده بود و ما در سلولها نشسته بودیم که گفته شد «یا الله» و حاجی وارد شد. جلوی اولین سلول ایستاد. این بار در لحنش تنها تمسخر نبود؛ خشک و خشن بود. گفت کار را یکسره خواهد کرد. دوازده نفر را از سلول اول جدا کرده، برد. کجا ؟ نمی دانستیم . سرنوشتی مبهم در انتظارمان بود.

آن شب خود را برای "خواب کنسروی" آماده می کردیم که مسئول بند آمد و از الهه که بیرون سلول مانده بود، خواست که به سلول برود. الهه آن روز دندانش را کشیده بود و خونریزی داشت لذا به مسئول بند اطلاع داده بود که برای اینکه امکان رفتن به دستشوئی را داشته باشد، آن شب را در راهرو خواهد گذراند.

الهه از رفتن امتناع کرد. بگو مگو شد. مسئول بند خواست الهه را به زور به داخل سلول بفرستد. الهه مقاومت کرده دستش را پس زد. در این میان زندانی های دیگر که در راهرو بودند، دخالت کرده و می خواستند الهه را از دست مسئول بند خارج سازند. مسئول بند کاملا خود را باخته و ترسیده بود. یک باره جیغی کشید و در حالیکه به سر خود می‌زد از بند بیرون دوید. چند لحظه بعد سرو کله حاجی پیدا شد. بدون اشاره ای به ماجرا در سلولها را باز کرد و خواست تک تک بیرون برویم. با نگاهی تهدید آمیز سراپای یک یک ما را که از جلویش می گذشتیم، وارنداز می کرد و به تعدادی می گفت «برو زیر ۸.» در این میان از تمسخر و لودگی نیز دست بر نداشته بود. وقتی یکی از زندانی های کرد از جلویش رد می شد با لحنی تمسخرآمیز شروع کرد به ادای زبان کردی را درآوردن. و وقتی یکی از زندانی‌هایی را که مدتی در اوین بود و به تازگی به قزل‌حصار برگشته بود، دید، جلویش زانو زده و با حالتی که انسان را بیاد نمایشهای کمدی می انداخت، گفت : «بانو! شما اینجا چه می کنید؟ من که شما را آزاد کرده بودم.» اما آن شب لودگی هایش کسی را به خنده نمی انداخت. آینده تاریکی را که فرا رویمان بود، حس می کردیم. من هم به زیر ۸ فرستاده شدم. ما حتی فرصت نکرده بودیم لباس مناسبی بپوشیم و همگی پا برهنه بودیم با لباسی نازک و چادرهای

رنگ و رو رفته ای که بعنوان ملافه از آنها استفاده می‌کردیم. موقعیکه از بند بیرون می رفتیم دمپایی کم آوردیم. لنگه به لنگه بودنش دیگر مهم نبود. به شانس من یک لنگه دمپایی قرمز و یک لنگه دمپایی سیاه خورد. مدتی در راهرو معطل شدیم. ما را رو به دیوار کرده و با کوچکترین بهانه ای از پشت می زدند. یک بار زیر گوشم صدای پچ پچی شنیدم. کسی می گفت: «حالت چطوره ؟ من می ترسم.» جرات اینکه سرم را برگردانم و او را ببینم، نداشتم اما از صدای بیگانه اش تشخیص دادم که از خودی ها نیست. پاسخش را ندادم. از کنار من رد شد و همین کار را با نفر دیگری کرد. نفر دیگر تشخیص نداده بود که او پاسدار است و پاسخش را داده بود که بلافاصله ریختند و او را کتک مفصلی زدند.

ما را بیرون بردند. کامیونی که از اتاق عقب آن برای حمل گوشت و کالاهای دیگر استفاده می شد، در انتظارمان بود. ما را سوار کردند و ماشین براه افتاد. ساعت حوالی یک نیمه شب بود. با نگرانی از یکدیگر بطور آهسته سئوال می کردیم «ما را به کجا میبرند؟» «گوهردشت؟» «من هم فکر می کنم گوهر دشت.» «درست است گوهر دشت.» اما هنوز راه زیادی نرفته بودیم که ماشین ایستاد و ما را پیاده کردند. پس معلوم بود جایی دیگر در قزل‌حصار بودیم. ما را داخل ساختمانی کرده و در فاصله های یک متر از یکدیگر نگه داشتند. نگهبانی با چماقی سراغ تک تک مان آمد. اگر کسی می گفت: «نزن! چرا می زنی؟»، او بیشتر می زد. آنقدر می زد که صدای اعتراض زندانی قطع شود. کسی که کنار من ایستاده بود، مقاومت می کرد و با صدایی که می لرزید تکرار می کرد: «نزن» و با هر صدای او ضربه محکمتر می شد. او باز تکرار می کرد «چرا می زنی؟» بیشتر از یک ربع یا شاید نیم ساعت بود که او را می زدند. مقاومت این دختر جوان تحسین انسان را برمی انگیخت. در گوشه ای دیگر که فاصله زیادی از من داشت، می شنیدم که یکی دیگر را به شدت می‌زنند. او نیز با هر ضربه تکرار می کرد «نزن!» او جرات کرده و روی زمین نشسته بود. از جایی دورتر صدای خفه زنی به گوش می رسید. نمی شد تشخیص داد صدای کیست.

شب به پایان رسیده بود. نور صبحگاهی قابل تشخیص بود. آن روز نوبت ملاقات ما بود. قطعی بود که بما ملاقات نخواهند داد. به خانواده ها چه خواهند گفت؟ و آنها چقدر نگران خواهند شد. بیاد خانواده ام افتادم و فکر کردم در این مدت چقدر سختی کشیده‌اند. خواهرم هر بار پس از ملاقات با نگرانی بمن گوشزد می کرد «مواظب خودت باش.»

بعد از ظهر ما را به اتاقی بردند و در را بستند. خوشحال بودیم که در کنار هم

هستیم. در چهره تک تک مان ، علائم نگرانی و اضطراب بود. روی بعضی چهره‌ها لکه‌های کبود به چشم می‌خورد. فرشته پاک ژولیده و آشفته بود. گفت که شب قبل او را به اتاقک تاریکی برده و حاجی چندین ساعت او را می زده است . پس آن صدای فریاد خفه مربوط به او بود.

اتاق به نسبت جمعیت ما که ۴۰ نفری می شدیم، بسیار کوچک بود. در گوشه ای تعدادی پتوی سربازی انداخته بودند. بلافاصله دست بکار شدیم پتوها را روی زمین پهن کرده نشستیم . همگی خسته بودیم و گرسنه .

با ضربهٔ شدیدی در باز شد و پاسداری با لگد یک سینی غذا به داخل هل داد. ما که صبحانه هم نخورده بودیم، سخت گرسنه بودیم. اما مقدار غذا تنها می توانست حداکثر پنج نفر را سیر کند. نه بشقابی بود و نه قاشقی. دستهامان کثیف بود. چاره ای نبود، شکم گرسنه را باید پاسخی می دادیم. با نان لقمه کرده و خوردیم. اما هنوز گرسنه بودیم مگر دو لقمه کسی را سیر می کرد. جایمان بسیار تنگ بود. شب به سختی می توانستیم بخوابیم. هیچ وسیله ای نیز بما نداده بودند. روزهای اول حتی نوار بهداشتی هم نداشتیم. مجبور بودیم لباسهایمان را پاره کرده و استفاده کنیم. به زهره، دختر توابی که ما را به دستشویی می فرستاد، گفته بودیم نوار احتیاج داریم و او جواب داده بود به من مربوط نیست به حاج آقا بگویید. یک بار به حاجی گفتیم و او بیشرمانه گفت: «بی حیاها خجالت بکشید.» به راستی بی حیا کی بود؟ اما پس از آن نوار دادند. این همیشه از سیاستهای زندانبانان بود که همه چیز، حتی ابتدایی ترین وسیله مورد نیاز را باید درخواست می‌کردیم، تا بدهند. آنها به این طریق احساس «بزرگ منشی» می کردند و به خیال خود ما را تحقیر. مضحها صابون نداشتیم. این را هم مکرر گفتیم تا دادند. از مسواک و وسایل دیگر بهداشتی هم تا مدتها خبری نبود.

روزهای سختی را می گذراندیم. حاجی هر چند روز یک بار می آمد و به بهانه ای ما را زیر شلاق می گرفت. حالا دیگر کابل هم در کنار کتکهای دیگر رایج شده بود. هیچگونه امکانی که با آن روزهایمان را تنوع دهیم، در اختیار نداشتیم. روزها بسیار یکنواخت و به کندی می گذشت، اما ما زنده بودیم و باید خود را سرپا نگه می داشتیم. یکی از تفریحات و سرگرمی های ما یادگیری شعر بود. هنوز بخشهایی از شعر " ابراهیم در آتش " شاملو، شعری در رثای " وان تروی " حماسه مقاومت ویتنام و شعری از مائو را بیاد دارم که در آن روزهای سیاه یاد گرفتم. شعر را نه فقط می شنیدیم بلکه می نوشیدیم و از هر بندش نیرو می گرفتیم.

چند روز بعد اتاق مان را تغییر دادند. این بار یک دستشوئی و حمامی که آب گرم نداشت کنار اتاقمان قرار داشت. اینجا هم اتاق به نسبت تعدادمان خیلی کوچک بود. اما این اتاق پنجره ای داشت که به باغچه کوچکی مشرف بود با چند درخت که دوست ما شدند. زندانی می تواند با درخت و ستاره و ماه و هر آنچه طبیعت است پیوندی عاطفی برقرار نماید. پائیز آمده بود با حزن خود. و اندوه درختی که برگهایش را می ریخت با زندگی حزین ما چه هماهنگ بود.

تدبیری اندیشیدیم که همه روزه ورزش کنیم و نیروی زندگی مان را تقویت کنیم. سه گروه ورزش تشکیل دادیم که به نوبت ورزش می کردیم و در حین ورزش یک گروه، بقیه تنگ هم می نشستیم که فضائی برای آنها خالی باشد. ما که از فرط نیمه گرسنگی هر روز ضعیف تر می شدیم، توان خود را بکار می بردیم که در حین ورزش از پا نیفتیم. احتیاج داشتیم که قدم بزنیم اما اتاق کوچک بود. برای این کار حلقه ای تشکیل داده و دور تا دور اتاق قدم زنان، آهسته می چرخیدیم و هر چند وقت یک بار جهت چرخش را تغییر می‌دادیم که سرگیجه نگیریم. در این حال همه ساکت می شدند. این سکوت انسان را به خاطره های دور می برد و آینده های دور. اما آینده مبهم بود. تا کی این وضعیت ادامه می‌داشت اصلا آیا زنده می ماندیم ؟ چه در انتظارمان بود ؟

رابطه با دنیای بیرون بالکل قطع بود. نه ملاقاتی، نه روزنامه ای، نه تلویزیونی و نه کسی یا جائی را می دیدیم بجز زهره و حاجی که هر وقت می آمد شلاقی در دست داشت. اما ما زنده بودیم و باید منفذی به دنیای زنده ها می یافتیم. شبها که در سکوت دور اتاق می چرخیدیم واین پیاده روی شبانه ما بود، صدای مبهمی می‌شنیدیم. از دیوار حمام می شد صدا را تشخیص داد. چند نفری که گوششان تیزتر بود صدای اخبار تلویزیون را تشخیص دادند. آنها هر شب گوش به دیوار می چسباندند که اخبار را بشنوند. صدا مبهم بود. در حقیقت بیشتر عنوان خبرها قابل تشخیص بود اما خود همین لذتی داشت. ما با جهان رابطه برقرار کرده‌بودیم. بیاد دارم خبر کودتای گرانادا آن روزها محور اخبار بود. به درستی نفهمیدیم هدف کودتا چه بود؟ اما بطور مبهم دخالت آمریکا را تشخیص داده بودیم، بقیه را ذهن ما می ساخت. کودتای سیاه . می توانستم خود را در رنج مردم گرانادا سهیم بدانم.

یکی دیگر از برنامه های ما یادگیری زبانهای خارجی بود. یکی از دوستان با زبان فرانسه آشنایی داشت. چند نفری نزد او زبان فرانسه یاد می گرفتیم. آموزش شفاهی بود. اما

صرف افعال آن مشکل بود و اگر نوشته می شد، بهتر یاد می گرفتیم. یک نفر چند تکه نوک مداد در درز چادرش آورده بود که آنها را برای استفاده در اختیار بقیه گذاشت. ما از نوک مداد برای یادگیری زبان فرانسه استفاده می کردیم. اما این کار ما از طرف تعداد دیگری بشکل موهنی پاسخ داده شد. قضیه این بود که در آن روزها درک احمقانه ای در بین زندانیان وجود داشت که یادگیری زبانهای خارجی را مترادف با لیبرالیسم می‌دانست. کار ما از نظر اکثریت اتاق طرد شد. البته در این تحریم مرزبندی های گروهی نیز نقش داشت. آنها برای متوقف کردن کار ما عنوان کردند نوک مدادها را باید برای استفاده های ضروری تر نگه داشت و ما حق استفاده از آن را برای یادگیری زبان نداریم. استدلال آنها هیچ جنبه منطقی نداشت. اولا که استفاده ما خیلی محدود بود ثانیا چه کسی تعیین می کرد که چه نوع استفاده ای ضرورت بیشتر دارد؟ در اتاق جلسه ای به این مناسبت تشکیل شد. من که از تنگ نظری و توسل جستن اکثریت به شیوه های غیر اصولی برای طرد دیگران خیلی رنجیده و متاثر بودم، بی پایه بودن استدلال آنها را روشن کردم و یادآوری کردم که افراد در انتخاب سرگرمی و آموزشهای خود مختار هستند. در حین حرف زدن از خشم می‌لرزیدم .

متاسفانه چنین برخوردهایی در روابط بین ما زندانی ها وجود داشت. دو نفر به اتهام اینکه رنجبری هستند، بایکوت شده‌بودند. کسی با آنها حرف نمی زد و هنگام غذا در کنارشان نمی نشست. من و چند نفر دیگری که این معیارهای غیر انسانی را قبول نداشتیم، خود نیز مشمول تحریم شدگان بودیم. این مسائل محدود به آن سال نبود. بعدها جنبه غیر انسانی آن به ضد انسانی تبدیل شد. طبیعی بود که چنین فشارهایی از درون، انسان را بیشتر می آزرد. زندان چه پدیده عجیبی است چرا شرایط یکسانی که در آن قرار داشتیم و آیندهٔ تیره و مبهمی که فراروی تک تک مان قرار داشت ، برای نزدیک شدن ما به یکدیگر کافی نبود؟ واقعیت زندان پیچیده تر از این بود. هر چه شرایط زندان تنگ تر می شد، فاصلهٔ بین دنیاهای ما نیز بیشتر می شد.

البته در کنار زشتی این دوری ها، زیبایی های دیگری نیز وجود داشت. در همان حال که تعدادی مرزهای بین خود را عبورناپذیرتر می ساختند، تعدادی هم دریچه های روح خود را یکسر بهم می گشودند و روابط عاطفی شدیدی بین شان برقرار می گردید. عدم امنیت مطلقی فرا روی مان بود و ما آرامش خاطر را در دوستی ها می‌جستیم. من در آن روزها صاحب دو دختر بودم. دو دختر جوانی که مادر خویش را می‌جستند و نیاز من به باروری و

مادر شدن با نیاز آنها تلاقی کرده بود. شبها بین آن دو می خوابیدم و تا صبح لرزش هیستریک آنها را حس می کردم که در پناه من خود را آرامتر می یافتند. آن دو برایم از آینده ها داستانها می گفتند و خیال بافی ها می کردند. می گفتند اگر روزی آزاد شویم به خانه های یکدیگر میهمانی خواهیم رفت. می گفتند دوست دارند آشپزی مرا امتحان کنند. از شیرینی حرف می زدند. شبها چقدر خواب شیرینی می دیدیم .

چند روزی بود که دندان درد شدیدی داشتم. به دندانهایم لعنت می فرستادم که چه وقتی را برای درد پیدا کرده اند. درد امانم را بریده بود. هر باری که در برای غذا باز می شد، مسکن می خواستم. هر بار فحش نثارم می شد و گاهی هم قرصی می دادند. وقتی می گفتم دندانم احتیاج به دندانپزشک دارد، با تمسخر می گفتند: «دندانپزشک ؟ اینجا از این خبرها نیست.» روز ششم که از درد بخود می پیچیدم بقیه در اتاق را کوبیدند. اما نگهبانی نیآمد. آنقدر کوبیدند تا بالاخره پاسداری آمد از پشت در چند فحش داد و رفت. چند دقیقه بعد زهرهٔ تواب آمد. مرا در آن حال که دید، مسکنی داد و رفت .

فردای آن روز مرا بیرون بردند. حاجی منتظرم بود که مرا نزد دندانپزشک ببرد. قبل از رفتن گفت: «زن برادرت را با اینکه مثل خودت بود، آزاد کردم.» خبر خیلی خوشحال کننده ای برایم بود. پس از آن حاجی با تقلید لهجه ترکی به مسخره بازی پرداخت. در لابلای حرفهایش می گفت: «آن آخوند ترک خر هم مثل شماست.» منظورش آخوندی از خویشاوندان دور ما بود که مدت کوتاهی در سالهای اولیه انقلاب مسئولیتی در کابینه داشت و بعد کنار گذاشته شد.

حاجی مرا سوار بنز آخرین مدل خود کرد. مرا عقب ماشین نشاندند و توابی در کنارم نشست. حاجی دستور داد سرم را کاملا پائین نگه دارم. درحین رانندگی مدام تکرار می کرد: «دلم می خواهد سرت را بلند کنی تا چنان بزنم بسرت» بعد از طی مسیر کوتاهی پیاده شدیم. وارد ساختمانٔ که شدیم از زیر چشم بند توانستم واحد سابق خودمان را تشخیص دهم. چند دقیقه ای در راهرو ایستاده بودم. دختر تواب لحظه ای از من جدا نمی‌شد. سپس مرا به بهداری بردند. صدای گفتگوی حسینی، پزشک تواب را با خانم دکتر دندانپزشک می شنیدم. حسینی می گفت: «فقط حق دارید دندانش را بکشید» و خانم دکتر با عصبانیت پاسخ داد: «باید اول از دندانش عکس بگیرم تا ناراحتی را تشخیص دهم.» ولی حسینی آمرانه تکرار می کرد: «دندانش را بکشید و سریع هم این کار را انجام دهید.»

پیش از آن، وقتی در راهرو ایستاده بودم از گوشه ای صدای خنده و گفتگوی آشنایی را تشخیص دادهبودم. صدای آنهائی بود که شش ماه پیش از بند ما برده بودند و ما شنیده بودیم که آنها را در یکی از توالتهای "زیر ۸" بدون امکانات معمول زندان نگه داشته اند.

گویا چند بیمار زندانی دیگر هم در مطب دندانپزشکی بودند، که فورا آنها را بیرون فرستاده مرا به اتاق بردند. خانم دکتر را فورا شناختم. در سال اول دستگیری‌مان با هم در یک اتاق و از دوستان هم بودیم. با اینکه در آن زمان طبابت در زندان نوعی همکاری محسوب می شد، اما هرگز نتوانسته بودم از احترام به این خانم مقاوم و با شخصیت مستقل، خودداری کنم. چند دختر تواب دور ما را گرفته بودند و متاسفانه ما نتوانستیم بیشتر از یک سلام با یکدیگر گفتگو کنیم. در نگاه خانم دکتر دنیایی سئوال و ابهام بود. یقینا خبر بردن ما به نقطه ای نامعلوم در بندها پخش شده بود. از طرف دیگر می دانستم که در این مدت بسیار لاغرتر و رنگ پریده تر شده ام. بعد از کشیدن دندانم که خیلی راحت صورت گرفت، خانم دکتر مقداری قرص مسکن ، آنتی بیوتیک و نمک برای شستشو داد.

بار دیگر با ماشین بنز حاجی به اتاق خود برگشتم. زندانی ها دورم را گرفتند. در این مدت سه چهار هفته من تنها کسی بودم که از اتاق بیرون رفته بودم. همه می پرسیدند چه خبر؟ من داستان سواری با ماشین حاجی را برایشان گفتم و خندیدیم. بیشک من تنها کسی بودم که سوار ماشین شخصی حاجی شده بودم. از همه مهمتر، از شر دندان درد راحت شده بودم. و نمک غنیمت بزرگی برایمان بود و مهمتر از آن آنتی بیوتیک، که خوردن آن برای دوستی که مدام گوش درد داشت، ضرورت بیشتری داشت تا من .

بعد از حدود یک ماهی که در آن اتاق بودیم، روزی دستور آمد که وسایل مان را جمع کنیم. عصر یک روز جمعه بود. از یکدیگر می پرسیدیم این بار ما را به کجا خواهند برد. پتوهای سربازی و ظروفی را که در اختیار داشتیم، برداشته، چادرها را بسر کرده ، راه افتادیم. از چند راهرو گذشتیم، از هر دری که وارد یا خارج می شدیم پاسداری که آنجا ایستاده بود با یک چوبدستی به سرمان می زد. این بار هم آن کسی که چادر نارنجی رنگ نازک نصیبش شده بود، بیشتر کتک خورد. ای کاش چادر دیگری در اختیارمان می‌گذاشتند که از شر آن راحت شویم.

ما را به محوطه ای برده رو به دیوار نشاندند و گفتند «حرف نزنید!» مدتی که گذشت

صدای پچ پچ بلند شد. در بسته شده بود و غیر از ما کس دیگری آنجا نبود. از جا بلند شدیم و با تعجب فراوان متوجه شدیم که تعداد دیگری از دوستانمان که مدتی بود از آنها بی خبر بودیم، آنجا هستند. همدیگر را در آغوش گرفتیم. آنها را یک هفته پس از ما از بند بیرون آورده و سه هفته ای را در اتاقی دیگر در شرایطی مثل ما گذارده بودند. از دیدن هم خیلی خوشحال شدیم. با اینکه مواظب بودیم صدای خنده و خوشحالی مان اوج نگیرد، اما در بشدت کوبیده شد و مردی با لگد آن را باز کرد. هنوز کاملا خود را جمع و جور نکرده بودیم که مرد پاسدار به داخل آمد و به چند نفری که جلوی در بودند، مشت و لگد و فحش حواله داده، رفت. بهانه این بود که او صدای ما را از پشت در شنیده‌است .

مکان جدید جای بزرگی بود اما نمی شد گفت اتاق. شنیده بودیم چنین جاهایی در زیر ۸ قزل به گاودانی معروف است. همه جا بیش از حد کثیف بود از یک طویله هم کثیف‌تر. یک حمام و دستشوئی هم داشت که کرمهای بزرگی در آنجا دیده می شد. همگی دست بکار شدیم و شروع به نظافت کردیم. گوشه‌ای پتوها را پهن کردیم. در مدت چند ساعت همه جا مرتب و تمیز شده بود. وقتی حاجی آمد، نتوانست از تعجب خودداری کند.

آنجا نمور و سرد بود. ما هنوز تنها یک دست لباس نازک تابستانی بتن داشتیم. آبان ماه آمده بود و ما همیشه سردمان بود. قول داده بودند که لباسهایمان را خواهند داد.

در آنجا مقداری پودر برای نظافت و مسواک و خمیر دندان در اختیارمان گذاشتند. غذا همچنان با لگد به داخل پرت می شد. دیگ بزرگی که اندک غذایی در ته آن بود. آشکار بود پس مانده غذای بندهای دیگر است . بما گفته شده بود: «حق ندارید دیگ را بشوئید. سگها (یعنی ما) نجس هستند و دیگ نجس می شود.»

زندانیان چپی همیشه از بابت مسئله نجسی و پاکی مورد فشار و آزار و اذیت و تحقیر قرار می گرفتند. این تحقیرچنان انسان را می آزرد که من از توصیف آن عاجزم.

چند روز پس از ورودمان وقتی حاجی آمد با نگاهی ارعاب آمیز همه را وارنداز کرده چند نفری راجدا کرده با لگد بیرون فرستاد. بیرون در نیز صدای کتک خوردن دوستانمان را می شنیدیم. آنها دیگر نزد ما بر نگشتند. روزهای بعد نیز این کار تکرار شد. نمی دانستیم آنهایی را که از ما جدا می کنند به کجا می‌برند ولی تجربه بما می گفت: جهنمی بدتر . تا اینکه نوبت خود ما هم فرا رسید.

ما را با چشمان بسته و چادر بسر کرده در فاصله های یک متری از یکدیگر نشاندند.

تمام آن روز بهمان حالت نشستیم بدون اینکه اجازه داشته باشیم تکان بخوریم و حرف بزنیم. زهره تمام مدت پشت سر ما کشیک می داد. هنوز نتوانسته بودم بفهم معنی این کار چیست و تا کی باید چنین نشست. اما وقتی شب را با همان حالت یعنی با چشمان بسته و چادر خوابیدیم و روزهای بعد هم این کار تکرار شد، فهمیدم معنی وضع جدید تنبیه دیگری است. همه چیز را می شد حدس زد جز این یکی را .

هر روز صبح ساعت ۶ با دستور بیدار باش زهره باید از جا می پریدیم و در یک لحظه در جای خود می نشستیم. اگر ثانیه ای دیر می کردیم، آن روز شلاق در انتظارمان بود. ساعت ۱۰ شب دستور خوابیدن داده می شد این بار هم باید بلافاصله دستور اطاعت می شد. تا چند روز دیگر باید همین طور مثل مجسمه می نشستیم؟ غافل از اینکه نه یک روز و دو روز، نه یک هفته و دو هفته ، بلکه ماهها، ده ماه تمام این شکنجه ادامه داشت و در این مدت آنچه که بر ما گذشت، فاجعه ای دردناک، بسیار دردناک بود. آن دوازده نفری را که چند ساعت قبل از ما از بند برده بودند از همان روز نخست به این حالت نشانده بودند. حتی هنگام غذا خوردن هم حق حرف زدن یا باز کردن چشم بندها را نداشتیم. سکوت مرگ بار تنها با فرامین و ناسزاهای زهره و پاسداران مرد شکسته می شد.

شب سوم وقتیکه دستور خواب داده شد و توانستم زیر پتو دراز بکشم، ـ و این بعد از شانزده ساعت بیحرکت نشستن چه لذتی داشت . دستی را که از زیر پتو بطرفم دراز شده بود، احساس کردم. دستم را پیش بردم. دست نفر کناری ام بود. آن روز وقتی حاجی او را می زده و او بلند گفته بود «ولی حاجی! من که کاری نکرده ام»، صدایش را شناخته بودم. دستمانمان که سرد بودند، بهم‌دیگر می گفتند: «من نگرانم ، تو چی؟ » می دانستیم این کار خطرناک است هر آن ممکن بود زهره متوجه بشود. دستمانمان را از هم جدا کردیم. همین که توانسته بودیم، انسانی را، دوستی را نزدیک خود احساس و لمس کنیم، به ما آرامش می‌داد.

خواب چقدر خوب بود. در زیر پتو کش و قوسی به عضلات خشک شده دادم و به زودی خوابم برد. ساعتی بعد با صدای ناسزاهای زهره از خواب پریدم. اما هنوز که صبح نشده بود. صدای لرزان دو نفر را می شنیدم که می گفتند: «ما که کاری نکرده‌ایم» زهره می زد و ناسزا می گفت. فحشهایش زننده بود و اتهاماتی را به آن دو نسبت می داد. شاید آن دو نفر هم مثل من و همسایه ام، دستان یکدیگر را لمس کرده بودند. شاید اصلا این هم نبوده و زهره برای لذت بردن از آزار ما، دنبال بهانه می گشت.

از صدای فریاد او پاسداری به داخل آمد. زهره آن دو نفر را نشان داد. او هم با مشت و لگد به جان آنها افتاد. در آن نیمه شب چه فضای رعب و وحشتی حاکم بود. نزدیک من دو انسان در مظان اتهامی بی اساس بودند و شکنجه می شدند. من همه صحنه را با شنیدن حس می کردم بدون اینکه کاری بتوانم بکنم .

پس از کتکهای فراوان آن دو را سرپا نگه داشتند تا صبح روز بعد، که حاجی بیاید و حسابشان را روشن کند. فردای آن روز حاجی آمد و با شلاق به جان آن دو افتاد. یکی از آن دو، که بیشتر کتکش می زدند، اصرار می کرد که اجازه دهند حرف بزند. حاجی او را بیرون برد. بقیه ماجرا را دیگر ندانستم.

یک روز صبح حاجی بعد از اینکه چند نفری از جمله مرا زیر شلاق گرفت، بما حالی کرد که وضع بهمین ترتیب خواهد بود تا ما "آدم" شویم. ضمنا صحبت از تخت می‌کرد. می گفت که تختی برای تک تک تان خواهیم آورد و با لحنی شیطانی ادامه داد «هر کس روی تخت خود راحت و آرام خواهد بود.»

چند ساعت پس از رفتن او چند پاسدار آمدند ما را با کتک از جا بلند کرده در گوشه ای به صف کردند. صدای کوبیدن میخ به تخته را می شنیدیم. آنها تک تک ما را جدا کرده و با لگدی درون تخته ها می انداختند. چند ساعتی این کار ادامه داشت. من نیز وقتی با چند لگد و مشت به گوشه ای پرتاب شدم خود را درون جعبه ای یافتم. در آن لحظه معنی گفته های حاجی را فهمیدم. پس او جدی می گفت. تخت واقعیت داشت. اما نه تختی برای خوابیدن و استراحت، تخته هایی برای جعبه، برای قفس . درون جعبه ای قرار گرفتم که دو طرفم را دیواری تخته ای گرفته بود. وقتی رو به دیوار چهار زانو نشستم، پاهایم از دو طرف با تخته ها تماس پیدا می کرد. عملا هیچ امکان تکان خوردن نبود. در پشت سرم ، دیواری قرار نداشت و از آنجا نگاه مراقب زهره همیشه ما را می پائید.

این دوره سیاه در بین زندانیان به "تخت ها" معروف است .

روزها می گذشت، اما چه کند و چه سخت. از ساعت ۶ صبح تا ۱۰ شب بیحرکت در سکوتی مرگبار. عضلات بدن و به ویژه پاها از بیحرکتی درد داشتند. با چشمان بسته و گوشهایی که هیچ صدایی برای شنیدن نمی‌یافتند، لحظه ها سنگین و یکنواخت بودند.

شبها که دراز می کشیدم احساس راحتی می کردم. می توانستم عضلاتم را بکشم و پاهای خشک شده را دراز کنم. شبها نیز چشم بند و چادر با ما بود باید مواظب بودیم که

حتی در خواب هم حجابمان حفظ شود. نیمه شبها مردان پاسدار به داخل می آمدند. کفشهایشان صدایی نداشت. آمدنشان را نمی شد فهمید مگر موقعی که به ناگهان با لگدی به هوا پرت می شدی. یک شب حضور یکی از آنها را بالای سر خود حس کردم. از خواب بیدار شده بودم اما چشم بندم مانع دیدنش بود. دقایقی بالای سرم مکث کرد و رفت .

روزها سه بار نوبت دستشوئی داشتیم و هر بار یک دقیقه. زهره گفته بود اگر از یک دقیقه بیشتر شود، پرده را عقب می‌زنند. از همان یک دقیقه استفاده کرده و چند بار دست و پایم را تکان می دادم. از یبوست شدیدی که قبلا سابقه نداشت رنج می بردم و باسنم از نشستن مدام درد می کرد.

بشقاب را پشت سرمان می‌گذاشتیم و زهره غذا را در آن می ریخت. خوردن غذا تنوعی در لحظات سنگین و یکنواخت روز بود. آرام خوردن لذت بیشتری داشت. چقدر در آن روزها هوس چای کرده بودم. دو ماه می شد که لب به چای نزده بودم. وقتی زهره برای خودش چای درست می کرد، ما عطر چای را می نوشیدیم ! یک بار با صدای بلند گفت: «از چای‌ام اضافه مانده، اگر کسی می خواهد دستش را بلند کند.» کلک می زد. وانگهی چای گدایی و همراه با حقارت هر چقدر هم که تشنه باشی، از گلو پائین نمی رود. گویا یک نفر دستش را بلند کرده بود. چون می شنیدم که بالای سرش رفته بود و مسخره اش می کرد و من خجالت کشیدم.

گرچه رابطه با دنیای خارج بکلی قطع بود و اعضای بدن در رخوتی کامل، اما پرنده خیال آزاد بود و می توانست پرواز کند و از جهنم حال فراتر رفته به دنیاهای آزاد برود. سعی می کردم حوادث زیبای گذشته را دقیق در ذهنم مجسم کنم و آینده را در نظرم شیرین بیافرینم. تلاش می کردم به عزیزانم و به مردی که دوستش داشتم، فکر کنم و مثلا فکر کنم که آنها در این لحظه چه می کنند. چند بار سعی کردم داستانی ترسیم کنم. شروع به این کار کردم، اما داستانهایم نیمه تمام ماند. در آن موقعیت، تمرکز دقیق و ظریف در یک موضوع امکان پذیر نبود. اما حساب روزها را داشتم و حتی نزد خود زمان و ساعات را حساب می کردم. و حدس می زدم که ساعت چند است .

یک روز در حین خوردن غذا قاشقم به تخته خورد. بعد از چند لحظه پاسخی شنیدم. همسایه ام متقابلا قاشق را به تخته می زد. احساس اینکه در یک قدمی تو انسانی دیگر در شرایطی مثل تو زنده است و زندگی می کند، شادی بخش و امیدوار کننده بود. از آن پس سر

هر وعده غذا این کار بین ما تکرار می شد.

روزی یک بار حاجی می آمد. صدای شلاقش که به زمین می کوبید، دل را به لرزه در می آورد. هر بار به بهانه یی کسی را زیر شلاق می گرفت. آن روز یکی را برده بود وسط و شلاق می زد. او را نمی دیدم، اما صدای لرزانش را می شنیدم که در حالیکه خود را این طرف و آن طرف می کرد، می گفت: «حاج آقا من حرف نزده ام، باور کنید حرف نزده ام.» لحنش حالت تضرع نداشت. با شناختی که از او داشتم، می دانستم اگر با همسایه‌اش حرف زده بود، انکار نمی کرد. او هیچوقت دروغ نمی گفت حتی به دشمن. می‌توانست سکوت کند اما دروغ نمی گفت.

یک شب با صدای پای چند مرد و گفتگوی آهسته آنها از خواب بیدار شدم. صدای لاجوردی را شناختم. روشن بود که آنچه بر ما می‌گذشت، تصمیم خودسرانه حاجی نبود. احتمالا لاجوردی کارگردان اصلی این نمایشهای فجیع بود.

پانزده روز از نشستن من در جعبه ها می گذشت، که مرا برای بازجوئی به اوین فراخواندند. سرنوشت دیگری در انتظارم بود. بازجویی مجدد و تجدید دادگاه.

اما در اینجا می خواهم سرنوشت غم انگیز دوستانم را بپایان برسانم. از ماه دوم به بعد به تدریج مقاومت ها درهم شکسته می شد. عده ای در حالتهای نامتعادل روحی ناتوان از ادامه مقاومت به حاجی اعلام می کردند که می خواهند زندانی مطیع او باشند و حاجی بلافاصله در بدترین حالات روحی، آنها را پشت میکروفون مصاحبه می برد. آنها در حالیکه بشدت گریه می کردند، اعلام می کردند انسانهای «حقیر و پستی» بوده اند تنها در پی هواهای نفسانی، در حق مردم «جنایتها و خیانتها» کرده‌اند و ... حالا توبه کرده در اوج عجز و ناتوانی تقاضای «بخشش» می کردند.

حضور در این مصاحبه ها برای دیگر زندانیان اجباری بود و برای کسانی که در گاودانی ها و درون جعبه‌ها نشسته بودند، با صدای بلند پخش می شد. برای کسانی که کوچکترین ارتباطی با دنیای خارج نداشتند، شنیدن عجز و شکست دوستانشان فاجعه ای بود. تمام روز و حتی گاه شب چنین مصاحبه‌هائی از زندانی‌های زن و مرد با صدای بسیار بلند پخش می‌شد. آنها روز به روز خود را تنهاتر می یافتند. حاجی حتی به این مصاحبه ها اکتفا نکرده گاه اینان را بالای سر زندانی در جعبه نشسته می برد که سرخوردگی خود را حضورا به آنان بگویند و شکست و تسلیم و پایان مقاومتشان را اعلام کنند. سپس از زندانی ناتوان و

درهم شکسته چیزهایی فراتر می خواست، اطلاعات و همکاری می خواست. و چه بسیار از این افراد که در بازجوئی ها مقاومت کرده اطلاعات نداده بودند، در پی جعبه‌ها «تخلیه اطلاعاتی» شدند. کسانی بودند که زیر فشار حتی برادر و اقوام نزدیک خود را هم لو دادند و یا مناسبات بین زندانیان و نحوه تصمیم گیری ها را فاش کردند، حتی در باره تک تک همبندی‌هاشان نیز نوشتند.

اما آنان که راه گریز از جهنم جعبه ها را می جستند، خود را در جهنم دیگری یافتند. آنها را به بند ۳ زنان که در آن زمان عمدتا از نادمین تشکیل شده بود، می‌بردند. در بندها قوانین سخت تر و دست و پا گیرتر شده بود. توابین با تمامی حواس مواظب دیگر زندانیها بودند. آنها حتی به یکدیگر نیز اطمینان نمی کردند. علیه هم گزارش می‌دادند. جنگ مبتذل بس غم انگیزی را بین خود دامن می زدند و حاجی از بازی دادن بازیچه هایش لذت می برد. و این تازه واردان، فراریان از جعبه ها و گاودانی ها، تا مدتها در قرنطینه بودند. کسی اجازه تماس با آنها را نداشت و آنها نیز متقابلا حق نداشتند با کسی صحبت کنند و در باره آنچه بر آنها گذشته بود باید سکوت می‌کردند. آنها در حالیکه از تنهایی فرار کرده بودند در کنار دیگران خود را تنهاتر می‌یافتند. اکثر آنها تا ماهها بعد، تا زمانی که ریاست زندان قزل تغییر کرد، در عدم تعادل روحی بسر می‌بودند. حالت تاثرشان در گریه های طولانی، خنده های هیستریک و تمایل به انزوای هر چه بیشتر از محیط بروز می یافت.

در ماههای بعد، شاید به دلیل ارضا از ضربه ای که حاجی به مقاومت زندان زده بود، تعدادی را با شرایط آسانتری از جعبه ها بیرون آورد. آنها بدون مصاحبه و همکاری و تنها با تعهد به پایبندی به تمام مقررات زندان به بند رفتند و تعدادی نیز تا آخر آن جهنم را تحمل کردند. ارزش مقاومت آنها در برابر چنین شکنجه های فوق طاقت بشری شایان بیشترین احترام است. البته بهای سنگینی برای پایداری‌شان پرداختند: به بهای عوارض جسمی و روحی که تا سالها بعد در زندان با آنها بود و شاید تا پایان عمر. تعدادی از قربانیان این فاجعه هرگز نتوانستند بهبودی یابند. چند نفری دست به خودکشی زدند که آنها را نجات دادند. اما مهین بدویی که تا آخرین ماهها شکنجه را تحمل کرد هرگز نتوانست اثرات تخریبی این دوره را در زندگی جبران کند. سالها در بند تنها

زیست بدون اینکه با کسی کوچکترین رابطه و گفتگوئی داشته باشد و زندگی اش به تلخی خاتمه یافت. در سال ۶۷ وی بطرز فجیعی خودکشی کرد. سکوت مهین فریادی جگر خراش

بود. فریادی بلند با طول موجی فراتر از قدرت شنوایی انسان .

چند نفر دیگر که آنها هم از تاثیرات وحشتناک این دوره رهایی نیافته بودند و عمدتا از کسانی بودند که بیشترین مدت را در جعبه ها گذرانده بودند، بعدها در بند تمایل به گریز از جمع داشتند. برای فرار از جمع که آنها را می آزرد، رو به دیوار و پشت به دیگران می نشستند، تنها غذا می خوردند و تنهای تنها می زیستند. آنها به انسانهای دیگر مطلقا بی اعتماد شده بودند.

در ماههای بعد باز تعداد دیگری از زنان مقاوم زندان اوین را به گاوداني بردند. چنین شکنجه‌ای را در مورد مردان نیز بکار بردند. اما به زنان مجاهد که به "تشکیلات بند" متهم شده‌بودند، شیوه های وحشتناکتری اعمال شد. ولی از آنجا که کسانی که از آن شکنجه‌گاهها بیرون آمدند یا کاملا زیرورو شده و تواب شده بودند و یا روان پریش، اطلاعی در مورد جزئیات آن ندارم. اما شنیده ام که آنها هم ماهها درحالت نشسته شرایطی نظیر ما داشتند به اضافه اینکه در تمام آن مدت چندین بازجو شبانه روز آنها را در حضور هم شکنجه و بازجوئی می کردند.

پیامدهای این دوره سیاه تنها به کسانی محدود نمی شد که آنرا زیسته بودند. اثرات ارعاب آور آن بر بندهای دیگر و حتی زندان اوین هم سایه انداخته بود .

اما این خفت برای حاجی ماند که با وجود آنهمه ابتکار در شقاوت و شکنجه، نتوانست همه را درهم بشکند. زنان قهرمانی ماهها نشستن مداوم را در آن جهنم به پذیرش خواری ترجیح دادند. تعدادی از آنها حتی تا ده ماه در آن جعبه‌ها نشستند.

با کنار گذاشتن حاجی از مدیریت زندان قزل در سال ۶۳ و جایگزینی میثمی طرفدار منتظری به ریاست زندان ، دوره سیاه پایان یافت و دوره ای که همچون زنگ تفریح در زندان بود، آغاز شد .

* * *

از سیر سرگذشت خود جلو افتادم. در اواخر پائیز سال ۶۲ سوار پیکانی عازم اوین بودم. حتم داشتم لو رفته ام و برای بازجوئی می روم. بار دیگر بازجوییهای لعنتی، شلاق ، دادگاه و شاید اعدام .

خیابانها در نظرم حزن غریبی داشت. پائیز حضور خود را فریاد می زد. آخرین

برگهای درختان کنار جاده با باد پائیزی در جدال بودند. در جاده ای که در حاشیه غربی تهران واقع بود، گاه عابری دیده می شد. در نظر من آنها هم قبای غم بر تن داشتند. ندای شومی می گفت شاید آخرین باری است که خیابانها و مردم بیرون را می بینم. سرنوشت من در اوین تعیین می شد. اما سرنوشت آنهایی که در سکوت مرگبار در جعبه ها نشسته بودند، چه می شد ؟

غروب بود که به اوین رسیدیم . ای کاش راه طولانی تر می شد و من ساعتها یا حتی روزها سواری می کردم .

اما براستی چه چیزی در انتظارم بود ؟ احساس خستگی و تنهایی غریبی داشتم.

باز هم بازجوئی

با مادر سهیلا همسفر بودم. از آخرین باری که او را دیده بودم، هفته ها می گذشت. می دانستم که او را هم مدتی در «جعبه » گذاشته اند. اجازه نداشتیم با هم صحبت کنیم. خودم هم آنقدر در فکرهای نگران کننده غوطه ور بودم و دلهره داشتم که چندان اشتیاقی به صحبت نداشتم. قبل از سوار شدن پاسداری تهدیدم کرده بود که : «فکر نکن از دست ما در رفته ای ، دوباره به اینجا بر می گردی .»

وقتی من کیف پولم را خواستم، دوپاسدار چنان فحش و ناسزائی نثارم کردند که از گفته‌ام پشیمان شدم .

حوالی غروب بود که به اوین رسیدیم. قبل از ورود به محوطه زندان در دفتر نگهبانی ما را بازرسی بدنی کردند و چشم بند زدند. سپس ما را پیاده به سمت ساختمان ۲۰۹ بردند. نگهبانی که راهنمای ما بود ساک پارچه ای مادر سهیلا را گرفت و جلو افتاد. در پی او مادر سهیلا به سختی خود را می کشید. گفت : «مرا اعدام خواهند کرد» و با من وداع کرد. چند ماه بعد وقتی شنیدم او آزاد شده خیلی خوشحال شدم .

در راهروی ۲۰۹ چند دقیقه ای ایستادم تا اینکه بازجوئی سررسید. همان بازجوی قبلی نبود. مرا به اتاقی برد و دستور داد چشم بند را بردارم اما چشمهایم را بسته نگهدارم. چند دقیقه بعد دستور داد دوباره چشم بندم را ببندم. کسی را برای شناسایی من آورده بودند. از اشاره های بازجو فهمیدم که لو رفته ام. ورقه ای جلویم گذاشتند. شروع کردم به نوشتن فعالیتهایم. هرچند سطری که می نوشتم می خواند و سئوالها و یا اشاره به موضوعاتی می کرد و من مجبور می شدم چند سطر دیگر هم اضافه کنم. چند بازجوی دیگر هم در اتاق بودند. می گفتند: «خانم یک مارکسیست دوآتشه است . . . بالاخره او هم لو رفت .»

آن شب بازجوئی کوتاه بود. مرا به اتاقی که کنار اتاقهای بازجوئی واقع بود، فرستادند. زن دیگری هم با بچه اش در اتاق بود. بچه مدام گریه و بی تابی میکرد. خواستم کمکی باشم و من هم بچه را بغل بگیرم. اما بچه با من احساس بیگانگی می کرد. بازوانم هم

تاب نگهداری او را نداشت. بیمار بودم و احساس ضعف شدیدی میکردم. خواستم سرصحبت را با زن باز کنم، تمایلی به گفتگو نشان نداد. نگران بود و می ترسید. دستور داده بودند که با هم حرف نزنیم .

شب به سختی گذشت. در خواب و بیداری شب را به صبح رساندم. پریشان و نگران بودم‌که چه پیش خواهد آمد. نگهبان مرتب از دریچه ما را می پائید. روز بعدرا هم در همان اتاق گذراندم. صبح و یکبار ظهر ما را به دستشوئی بردند. مهار ادرارم را از دست داده بودم و وضع بدی داشتم .

بازجوئی به سراغ زن آمد و سئوالهائی از او کرد. از پرسشها و پاسخ ها فهمیدم که دنبال شوهرش بوده اند، اما شوهر را نیافته و زن را دستگیر کرده اند. زن می گفت : «شوهرم در مسافرت است اما نمی دانم کجا من غیر از خانه داری و بچه داری کار دیگری ندارم» کودک دائم گریه و بی تابی می کرد. پس از آن مادر و بچه را به سلول فرستادند و من تنها ماندم. حوالی شب که زیر پتوی سربازی دراز کشیده بودم، زن دیگری را آوردند. هنوز کفش به پا داشت. معلوم بود تازه دستگیر شده است و هنوز دمپایی به او نداده اند. نگهبان گفت : «حق حرف زدن ندارید» بعد در را بست و رفت. چشم بند را بالا زدم. چهره اش شبیه یکی از دوستانم بود. تردید کردم. نکند دوستم دستگیر شده باشد. چشمهایم دیگر درست نمی دید. نگاهش کردم. نگاهش ناآشنا بود. لبخندی زدم تا سر گفتگو را باز کنم. با تندی گفت: «خواهر! چشم بندت را بکش پائین .» صدای آشنای دوستانه نبود. هر که بود، تمایلی به حرف زدن نداشت . شب اول زندان آدم نیاز به تنهائی و فکر کردن دارد. شب اول در زندان یعنی زیرورو شدن کامل زندگی یک انسان. حال او را می فهمیدم. در زندان به آسانی نمی شود اعتماد کرد.

ساعتی بعد مردی که صدای مودبی داشت مرا از اتاق صدا کرد و بدنبال خود برد. در میانه راه گفت : «خوب فکرهایت را بکن و به زندگیت رحم کن.»

ـ گفتم : «دیگر آب از سر من گذشته»

گفت : «اینقدر ناامید نباش » از طرز صحبت مودبانه اش تعجب کرده بودم . بعدها فهمیدم که بازجوی من است .

از زیر چشم بند می دیدم که زندانیان مرد و زن کنار دیوار نشسته اند. بعضیها پتو داشتند و خوابیده بودند. در یک طرف راهرو به فاصله های کوتاه درهایی با میله های آهنی قرار داشت که به راهروهای دیگر باز می شد، جایی که سلولها قرار گرفته بودند.

زندانی ها جلوی این میله های آهنی روی نوک پا ایستاده بودند و گاه پایشان را حرکت می‌دادند. دستهای آنها را بالای سرشان به میله ها بسته‌بودند. جلوی دری ایستادیم که پرده‌ای داشت. بازجو زنگی را فشار داد. دختری پشت پرده آمد و مرا به آنطرف پرده کشاند. دنبالش راه افتادم. دست چپ من ردیف سلولها بود که از درون بعضی از آنها صداهای آهسته‌ای به گوش می رسید.

خوشحال بودم که مرا به سلول می فرستند. آنجا می توانستم چشم بندم را بردارم، قدم بزنم و هر وقت خواستم بخوابم، حرف بزنم، حتی آواز بخوانم. لیدا دختر زندانی که با پاسدارها همکاری میکرد، در سلولی را باز کرد. چشم بند را بالا زدم. کسی زیر پتو خوابیده بود با صدای باز شدن در نیم خیز شد. لیدا اشاره به من کرد و گفت : «ملیحه می توانی سراغ خواهرت را از او بگیری، او از جایی می آید که خواهرت آنجاست.» از این نشانی که لیدا داد و شباهت چهره ملیحه به خواهرش فورا او را شناختم. شنیده بودم حسابی با بازجوها همکاری می کند. از این معرفی لیدا سر در نیاوردم. یعنی می خواست کمکی به من کرده باشد؟ یا دشمنی و رقابتی با ملیحه داشت ؟ فکر می کنم قصدش کمک به من بود. بهر حال اشاره اش بجا بود. شنیده بودم ملیحه اعتماد زندانی ها و به ویژه تازه دستگیرشدگان را جلب می کند تا از آنها اطلاعات بگیرد. احساس کردم ملیحه از این اشاره لیدا ناراحت شد.

گویا خبر انتقال ما از قزل حصار به نقطه ای نامعلوم، همه جا پیچیده بود. لیدا پرسید که ما کجا بودیم. گفتم « در نقطه ای نامعلوم در خود قزلحصار.»

از اینکه آنهمه لاغر شده بودم حیرت کرده بود. می گفت که نسبت به سه ماه قبل، که مرا همراه نرگس در سلول های ۲۰۹ دیده بود، خیلی تغییر کرده ام. خودم هم احساس میکردم که استخوانی و تکیده شده ام. چادر و چشم بند را برداشتم. دستی به موهای ژولیده‌ام کشیدم. هفته‌ها بود که موهایم شانه نخورده بود. روی گوشم زخم دلمه بسته ای را با دست لمس کردم. یادم آمد که وقتی شلاق حاجی روی سرم فرود می آمد حس کردم مایعی در لاله گوشم ریخت و مثل اینکه میله ای داغ به سرم کوبیده باشند، دردی در سرم پیچید. هر چه بود گذشته بود. لحظه ای خود را فارغ دیدم . اما بلافاصله در سایه ای از نگرانی فرو رفتم. چه بر سرم خواهد آمد؟ باز هم شلاق ؟

اما اینها مال روزهای بعد بود. فعلا می توانستم شب را بدون چادر و چشم بند بخوابم . بی آنکه نگران لگدهای غافلگیرکننده باشم. دلم میخواست با کسی حرف بزنم . اما

با ملیحه ؟ او که چیزی از بازجو کم نداشت. نمی توانستم به او اعتماد کنم. ساکت مرا نگاه می کرد. بااینهمه احتیاج داشتم حرفی بزنم. در آن حال نومیدی و ترس نیاز به هم صحبت داشتم . روزها می‌گذشت که کلامی نگفته بودم و صدایم گرفته بود و به سختی در می آمد. از نگرانی خودم برای او گفتم. گفت: «فردا و پس فردا تعطیل است و کسی را بازجوئی نمی برند.»

نفسی به راحتی کشیدم و دراز کشیدم. بالای سرم پنجره ای بود اما توری ریز بافت و کلفت شیشه های خاک گرفته نمی گذاشت آسمان و ستاره ها دیده شود. توالت فرنگی گوشه سلول پرده ای نداشت. دفعه قبل روی توالت نشستن در حضور دیگران چقدر برایم مشکل بود. کنار در یک روشوئی کوچک بود. فکر کردم در مقایسه با گاودانی قزل حصار اینجا بهشت است .

فردای آنروز ملیحه از پاسدار خواست ما را به حمام بفرستند. گفت که غسل دارد. ما را خارج از نوبت به حمام فرستادند. با ریزش آب گرم بر بدنم احساس سبکی کردم و آرامشی یافتم .

ملیحه هم از اینکه هم صحبتی پیدا کرده بود، راضی بود. از خاطرات گذشته ها و زندان می گفت. من شنونده خوبی بودم. او اطلاعات زیادی در باره زندانیانی داشت که هیچکس آنها را در زندانها ندیده بود، چون همیشه در انفرادی بودند. ملیحه آنها را می‌شناخت. درسلول ها یا بازجوئیها آنها را دیده بود. با ظاهری بی تفاوت سعی می کردم او را به این گفتگوها بکشانم .

نام نسرین نیک سرشت (۲۲) را قبلا شنیده بودم. نامش دهان به دهان می‌چرخید. کمتر کسی او را در زندان دیده بود. سراسر دوران بازداشتش را در انفرادی گذرانده بود. به شدت شکنجه شده بود، با صندلی چرخدار به بازجوئی می بردندش. روحیه اش اما خوب بود و هیچ کوتاه نیامده بود. می گفتند بازجوها بر سر شکستن او با یکدیگر شرط بندی کرده بودند. در این ماجرا برنده، اما نسرین بود که تسلیم نشده‌بود. می‌خواستند حلقه ازدواجش را از او بگیرند. گمان می کردند که مقاومتش به خاطر وابستگی به همسرش رحیم صبوری (۲۳)است.چه خیال خامی! حتی ملیحه هم در دل مقاومت این زن رامی ستود و با احترام از او یاد می کرد. می گفتند نسرین از توابها کینه نداشت و آنها را قربانی می دانست و به آنها دل می سوزاند.

ملیحه در لابلای حرفها اشاره هائی هم به «نفیسه ناصحی (۲۴) داشت. او هم هیچ

کوتاه نیامده بود و در زیر شکنجه های سخت مقاومت کرده بود. می گفتند وقتی زندانیان تواب، که برای دادن چای و غذا به سلول او می رفتند، با آنها به گفتگو می نشست و آنها را از نتیجه کارها و خیانتشان برحذر می داشت .

بالاخره بعداز چند روز مرا برای بازجوئی صدا زدند. کسی ورقه ای را جلویم گذاشت و بیرون رفت . روی آن نوشته شده بود نام کسانی را که در فعالیت های سیاسی‌ام می شناختم، بنویسم. چند اسم نوشتم و خودکار را روی میز گذاشتم . از زیر چشم بند به اطراف نگاه کردم. سمت چپ من مردی نشسته بود. هر دومان رو بطرف دیوار نشسته بودیم . بنظر می رسید ورقه او هم به فرم ورقه من است. عینک ته استکانی به چشم داشت و مردد نشسته بود.

بعد از ساعتی بازجو آمد ورقه ام را گرفت و ثانیه ای بعد گفت : «مثل آنکه باید بروی زیر زمین تا آدم بشوی !» مراازاتاق بیرون برد و گفت که همانجا کنار دیوار بایستم و رفت. خودم را برای شلاق آماده کرده بودم . پیراهن پشمی که به تن داشتم از تن در آوردم . می دانستم زیر شلاق آدم احساس گرمای شدید می کند. حدس می زدم بازجو منتظر خالی شدن تخت های زیر زمین است.

انتظار به درازا کشید. ناهار آوردند. نخوردم . دلهره های شدید جلوی اشتهایم را گرفته بود. فکر کردم این بار زودتر از شکنجه اول بیهوش خواهم شد. بعد از ناهار هم خبری نشد. حالا دیگر روی زمین نشسته بودم. از زیر چشم بند تنها پاهایی را که در رفت و آمد بودند، می دیدم. عصر، راهرو تقریبا خلوت شده بود که نگهبانی آمد و نام بازجویم را پرسید. اسمش را نمی دانستم. گفت : «برو سلول فردا صدایت می کنند.»

آن روز بخیر گذشت. اما نیمی از درد شلاق را در آن حال انتظار کشیده بودم .

چند روز دیگر دوباره مرا صدا زدند. همان بازجو در اتاق بود، که شب دوم مرا به سلول فرستاده بود. اما من او را نمی دیدم. صدایش مرا یاد یکی از هنرپیشگان داستانهای شب رادیو می انداخت. حدس می زدم خیلی جوان باشد نظرم را در باره ولایت فقیه، جمهوری اسلامی و مارکسیسم پرسید. گفتم : «با اولی مخالفم و مارکسیسم را قبول دارم .»

«می دانی که اعدام خواهی شد. اما خودت هم حق انتخاب داری : یا اعدام ، یا سالها زندان طولانی مدت و یا حتی آزادی .» روی کلمه آزادی چنان تاکیدی کرد که مو

به اندامم راست شد و لرزیدم. منظورش را می دانستم .

ـ اضافه کرد: «همه اطلاعاتت سوخته خودت هم لو رفته ای ، احتیاجی به شلاق زدن نیست. اما اگر دوسال قبل تنها یکی از این اطلاعات را داشتیم، تو بودی و شلاق . مرگت زیر شلاق حتمی بود.» بعد در باره میزان شلاق هایی که خورده بودم و انواع شکنجه هایی که در اول دستگیری دیده بودم، سئوال کرد. دوباره به سلول برگشتم . چند هفته ای مرا به بازجوئی نبردند.

روزهای اول ملیحه از سلول بیرون نرفت. روزها می خوابید یا در سلول قدم می‌زد. خیلی گرفته بنظر می رسید. از بازجوئی بنام سعید حرف می زد که گویا آن روزها از اوین رفته بود. می گفت دانشجوی پزشکی بوده و برای ادامه تحصیل رفته‌است. از رفتنش ناراحت و دمغ بنظر می رسید. و بیشتر ناراحت بود که چرا بدون خداحافظی از او رفته‌است.

ـ گفتم : «عجب انتظاری داری . او بازجوست و تو زندانی .» آهی کشید.

سعید در آن سال ها در خشونت شهره زندان بود. او گویا جوان خوش چهره ای بود که خشونتش را هنرپیشه وار بکار می گرفت. ملیحه می گفت که همیشه یک دستمال کردی هم به گردن داشت .

بعد از چند روزی که گذشت، بار دیگر ملیحه را بیرون بردند. صبح هامی رفت و عصر بر می گشت . گاه او را برای شناسائی افراد رهگذر و یا سر قرارهای شناسایی شده می بردند. این خیابان گردی ها برای او تفریحی بزرگ بود. او خود متوجه برخوردهای تحقیر آمیز بازجوها و پاسدارها با خود نمی شد. یک بار هنگام ظهر بازجوها برای خوردن ناهار به رستورانی رفته بودند. ملیحه را هم سر میز دیگری تنها نشانده بودند و برایش چلوکباب سفارش داده بودند. ملیحه روزه اش را شکسته بود(او هفته ای دوبار روزه می گرفت) و غذا را با اشتهای فراوان خورده بود. شب که برگشت شام زندان را نخورد که مزه چلوکباب را خراب نکرده باشد. تعریف می کرد که در رستوران موسیقی پخش می شد. پاسدارها گفته بودند باید آنرا خاموش کنی . متصدی رستوران گفته بود: «اما این موسیقی که اشکالی ندارد.» اما پاسدارها اصلادوست نداشتند موسیقی بشنوند. این زورگوئی ها برای ملیحه دلفریب بود. او حتی از رانندگی آنها هم لذت می برد که مقررات رانندگی را رعایت نمی کردند و با سرعت زیاد و با ویراژهای خطرناک رانندگی می‌کردند. می گفت سعید حتی بدون گواهینامه رانندگی می کرد و همیشه هم چنان ویراژ می داد که ملیحه در صندلی عقب به این طرف و آن طرف پرت می‌شد.

در بند با توابها که رو در رو می شدم، احساس کینه داشتم. اما آنروزها پستی و حقارت ملیحه احساس ترحمم را بر می انگیخت. در ۱۷ سالگی دستگیر شده بودو آن روزها ۱۹ ساله بود.

روزی خبر اعدام برادرش را از بازجوها شنیده بود. به سلول که آمد، گریه کرد. می گفت برادرش را دوست دارد و او قربانی اعمال دیگران وجوانی و ساده لوحی خودش شده است. گفتم: «مسلما برادرت به چیزی اعتقاد داشته و برای آن ایستاده.» اما او مسائل را از دریچه دیگری می نگریست که در آن رفتار خودش را هم توجیه کند. هنوز مادرش را که خود به زندان کشانده بود، دوست داشت. روزی او را برای دیدار خانواده اش به خانه بردند. چون روزی که مادرش به ملاقاتش آمده بود، او برای گشت از زندان بیرون رفته بود. در خانه مادرش او را به خاطر رفتار متفاوتش با سایر زندانیان وگشتهای بیرون از زندان سرزنش کرده بود. ملیحه از خوردن چایی که خواهرش آورده بود، خودداری کرده بود. خواهرش به طعن گفته بود: «حالا دیگر ما نجس شده ایم؟»

ملیحه از اینکه اعضاء خانواده اش، وضع او را در زندان نمی پسندیدند، سخت در عذاب وجدان بود. مادر ملیحه به ملاقاتش می آمد. با قلب بزرگی که داشت، مرا به حیرت وا می داشت. من مدتها با او در یک اتاق زندانی بودم و می دانستم که از خیانت دخترش چقدر آزرده است.

شناخت دنیای حقیر ملیحه گرچه سرگرمی روزهای تنهایی ام بود، اما باعث محبتی نمی‌شد. هرچه او را بیشتر می شناختم، از او بیشتر فاصله می گرفتم. با او که بودم، بیشتر احساس تنهایی می کردم. وقتی نبود، راحت تر بودم. ورزش می کردم، آهنگی زمزمه می‌کردم، قدم می زدم و با خودم حرف می زدم.

شب سالگرد برادرم، حضور او را مزاحم می دیدم. آن شب را دلم می خواست در کنار دوستی بگذرانم و درد دلی بکنم. یا دست کم تنها باشم. چه خوب که مثل هر شب زود خوابید. من آهسته اشک ریختم و به «آبی ها» فکر کردم، به روزهای کودکی ام، به حوادث تلخ و شیرین زندگی ام. شاید سرنوشت من نیز مثل سرنوشت برادرم باشد.

اما هم سلولی بودن با ملیحه مزیت هائی هم داشت. روزنامه به سلول ما می رسید. این بخت و امکان بزرگی در انفرادی است. از آن گذشته قلم هم داشتیم و من با چه شوق و لذتی هر شب جدول روزنامه را حل می کردم.

هفته‌ایی چند بار بازجو مرا صدا می زد و بیشتر شبها. ملیحه گفته بود که بازجوی

من در اوین می خوابد. بازجویی نمی کرد بیشتر مسایل سیاسی و ایدئولوژیک را پیش می‌کشید، که من هیچ تمایلی نداشتم با او در باره این موضوعات بحث کنم. اما ناچار می‌شدم در باره مسائل مختلف موضعگیری کنم. او موضوع جنگ با عراق را پیش می کشید من نظرم را در مخالفت با جنگ می گفتم. بعد بحث را به جاهای دیگر می کشاند. مبارزه با امریکا که صدام را جلو انداخته، وحدت مسلمانان جهان، مبارزه ضد صهیونیستی جنوب لبنان و . . . آنروزها در روزنامه خوانده بودم که بمب بزرگی در مقر تفنگداران آمریکائی در لبنان منفجر شده و تعداد زیادی کشته شده اند. رژیم ایران اتهام دست داشتن در آن را رد کرده بود. بازجو می گفت : «این انفجار بدست برادران پاسدار ما صورت گرفته اما بنا به مصلحت فعلا آنرا اعلام نمی کنیم .»

یک بار بحث سوریه را به میان کشید و نظر مرا در مورد حکومت این کشور پرسید. گفتم: «مطالعات و اطلاعات زیادی در بارهٔ همه کشورها ندارم و نمی توانم در بارهٔ حکومت هر کشوری نظر بدهم. وانگهی این چه ربطی به زندانی بودن من دارد.» او می‌گفت: «ما دولت سوریه را تایید می کنیم ، اما این تاکتیکی است چون حکومت آنجا اسلامی کامل نیست . زنها بی حجاب به خیابان می روند.»

بحث های بی سروته و تکراری اش برایم خسته کننده و عذاب آور شده بود، به ویژه آنکه مجبورم می کرد که من هم حرف بزنم. من دلیلی برای بحث با او نمی دیدم .

یک بار در انتظار بازجوئی در راهرو نشسته بودم. متوجه شدم زن دیگری در چندمتری من نشسته است. سرفه ای کرد. جوابش را با سرفه ای دادم. آهسته خود را بطرف من لغزاند. من هم چنین کردم . به هم نزدیک شده بودیم . سرم را بالا کردم و از زیر چشم بند راهرو را نگاه کردم. رفت و آمدی نبود. یکدیگر را نگاه کردیم و شناختیم. نسرین(۲۵) بود. همدیگر را از دوران دانشگاه می شناختیم. نمی دانستم او هم دستگیر شده است. پچ پچ کنان با یکدیگر حرف زدیم. گفت مدت زیادی از دستگیریشان نمی گذرد. تصمیم داشت با همسرش از کشور خارج شود. همه چیز فراهم بود. اما چند روز قبل از رفتن، دستگیر شده بودند. گفت مادر شوهرش هم دستگیر شده. می خواستند برای خرید، اتومبیل را کنار خیابان پارک کنند که هر سه دستگیر شده بودند. گفت مدتها در «شوره» بوده اند و همه چیزشان لو رفته بود. می گفت که برای او و همسرش حکم اعدام داده اند و هر دو از مواضعشان دفاع کرده اند. داشت به من سفارش می کرد که مواظب خودم باشم و بی گدار

به آب نزنم که صدای پایی شنیدیم و گفتگو را قطع کردیم . نگهبان آمد بالای سرمان و اسممان را پرسید. اما قضیه به خیر گذشت و دردسری پیش نیامد.

یک شب پس از خوردن شام من و ملیحه ساکت نشسته بودیم که در باز شد و یک تازه واردکه به سختی روی پاهایش ایستاده بود، وارد شد. چادر سرمه ای زندان بسر داشت، چادری که به کسانی که تازه دستگیر شده بودند و چادر نداشتند، موقتا داده‌می شد. پشت سرش در بسته شد. مردد ایستاده بود. سلام کردیم و گفتیم که می تواند چادر و چشم بندش را بردارد. من بازویش را گرفتم و روی پتو نشاندم و گفتم که پاهایش را دراز کند و راحت باشد. خودمان را به هم معرفی کردیم .

تصمیم داشتم در حضور ملیحه هیچ سئوالی از او نکنم. اما ملیحه پشت سرهم از نحوه و علت دستگیری اش می پرسید و به ویژه می خواست بفهمد که او چرا «تعزیر» شده است. تازه وارد که خود را زهره معرفی کرد به سادگی جوابش را می داد. من مرتب تلاش می کردم که موضوع را عوض کنم. از قوانین و زندگی سلول می گفتم. سعی می کردم او از ما سئوال بکند. در حالی که گفتگو می کردیم من پاهایش را هم ماساژ میدادم. پیشنهاد کردم که بخوابیم. ملیحه تعجب کرده بود چون هیچوقت من آنقدر زود نمی خوابیدم. گفتم زهره خسته است و درد دارد.

زهره گفت : «من خسته نیستم و خوشحالم که زندانیهای دیگر را می بینم . اما با اصرار من او راضی شد. پتوها را انداختیم و دراز کشیدیم. وقتی مطمئن شدم ملیحه به خواب رفته ، آهسته به زهره گفتم که در حضور او کمتر حرف بزند و به ویژه از خودش چیزی نگوید. از من تشکر کرد. دلش می خواست بیشتر با هم حرف بزنیم . دوست داشت در باره وضعیت خودش که نگرانش می کرد، صحبت کند. من گفتم : «باشد برای بعد» نگران بودم ملیحه با صدای پچ پچ ما بیدار شود.

دوستی من و زهره خیلی سریع پیش رفت. نه بخاطر خصوصیاتی مشترک، که روحیه و رفتارمان با هم تفاوت زیادی داشت. بلکه بخاطراحتیاج مشترکمان به مصاحبت با هم. هر دو نیازمند هم‌صحبتی بودیم و یکدیگر را یافته بودیم. زیاد پیش می آمد که ملیحه روزها یا دست کم ساعاتی از روز را در سلول نباشد. ما از همه این فرصت ها برای گفتگو استفاده می کردیم، حتی وقتی یکی از ما روی توالت نشسته بود و آن دیگری به پشت چرخیده بود، فرصت گپ زدن را از دست نمی دادیم .

زهره پسری داشت و از بابت او بسیار نگران بود. از همسرش کمتر حرفی به میان می آورد، بنظر می رسید که با هم اختلاف داشتند، خودش هم چند بار اشاره هایی از این بابت کرده بود. ماهها بود رابطه شان تیره بود. اما من احساس می کردم که در تنهایی به او فکر میکند و دوری از او رنجش میدهد. در خیابان دستگیر شده بود. پاسدارهای گشت به او مشکوک شده و کیفش را گشته بودند و در آن یک جزوه در باره فلسفه یافته بودند. همراه او یک مردهم بود که پاسدارها را بیشتر برانگیخته بود. زهره در بازجوئی هایش گفته بود که با هیچ گروه سیاسی مرتبط نیست و به مطالعه فلسفه علاقمند است اما با همین اتهام او سالها در زندان ماند. برای آزاد شدن باید مثل همه، شرط ندامت را می‌پذیرفت . نکرد و سالها در زندان ماند.

با من از ضرورت مطالعه فلسفه حرف می زد. مطالعه عمیق فلسفه را مقدم بر داشتن یک نظریه سیاسی می دانست. به نظر او جریانهای سیاسی و روشنفکران ما بدون داشتن درکی عمیق از فلسفه و به ویژه فلسفه هگل و دیالکتیک، به موضعگیری سیاسی پرداختند که خواه ناخواه انحراف در نظرهاشان را در پی آورد. می گفت در ترجمه کتابهای فلسفی موجود ماتریالیسم و مارکسیسم تحریف شده است، چون غالب این ترجمه ها توسط توده ای ها انجام گرفته است. درستتر آن می دانست که با آموختن زبان آلمانی، بطور مستقیم منابع اصلی فلسفه را مطالعه کنیم .

تحت تاثیر حرفهای او من هم به خواندن فلسفه که همیشه از آن فراری بودم، علاقمند شدم. در فرصتهای بعدی که در زندان پیش آمد از این بابت مطالعه هایی کردم . البته در زندان انتخابی جز محدوده اسلام و شیعه نداشتم. اما من مقدم شمردن مطالعه آکادمیک را بر همه چیز درست نمی دانستم. بنظر من موضعگیری سیاسی بر اساس منافع گروهی و طبقاتی و با یک سری آرمانها و ایده ها شکل می گیرد بهمین خاطر در هر جامعه ای بخشهای مختلف اجتماعی به‌جهت‌گیری‌های سیاسی معینی می‌رسند که لزوما به معنی فیلسوف بودنشان نیست. از طرف دیگر موکول کردن جهت گیری سیاسی به مطالعه فلسفه آنهم به زبان آلمانی، یعنی تعطیل کردن مبارزه سیاسی. به او می گفتم : «خود تو هم به هر حال در جایی که ایستاده ای نوعی موضع گیری سیاسی است. مثلا نسبت به جمهوری اسلامی و یا دیگر چیزها. چون که تو در خلاء زندگی نمی کنی .» بنظر من نحوه نگرش زهره تنها از افت جنبش و سرخوردگیهای متعاقب آن ناشی می‌شد.

روزی من و ملیحه را برای بازجوئی بردند. تعجب کرده بودم که چرا ما دو تا را با هم می برند. بازجو آمد و گفت: «یکی از رهبران کمونیستها را می آورم تا با او بحث کنید و بدانید که رهبران شما در چنگ ما هستند.» خطابش بیشتر به من بود. افزود: «می‌توانید از او در باره مارکسیسم بپرسید اما در بارهٔ حکومت وارد بحث نشوید.»

کنجکاو شده بودم و مضطرب . بازجو یک صندلی را به زندانی که همراهش آورده بود نشان داد و گفت : «می توانید چشم بندها را بردارید.»

در گوشه دیگر اتاق مردی را روبروی خودم دیدم. بسیار تکیده و لاغر. ریش داشت. شنیده بودم گاه به زندانیان انفرادی اجازه اصلاح نمیدهند. کت و شلوار قهوه ای پوشیده بود. شاید هم همان لباسی بود که با آن دستگیر شده بود. جوان می نمود. بازجو او را ریاحی (۲۶) معرفی کرد. سرم را چرخاندم و چهره بازجو را دیدم که خیلی جوان بود. شاید ۲۰ ساله. ریش نداشت. دستور داد: «شروع کنید.»

ملیحه گفت: « در نظریه مارکسیسم یک تضاد اصلی وجود دارد. می گوید تاریخ سیر تکاملی داشته و دارد. یعنی می توان از آن نتیجه گرفت که مثلا فئودالیسم نسبت به برده داری پیشرفته بوده و یا بورژوازی نسبت به فئودالیسم. در حالیکه روز به روز استثمار و ستم بیشتر شده است . این یک تضاد است .»

ریاحی پاسخ داد: «منظور مارکسیسم از تکامل ، پیشرفت ابزار تولید است. ثانیا شدت استثمار با میزان ارزش اضافی سنجیده می شود و اینطور نیست که برده حقوق بیشتری از دهقان زمان فئودالی داشته باشد. بلکه برعکس .»

ملیحه باز هم مخالفت و جدل می کرد. توجهی به حرفهای ریاحی نداشت و همچنان حرف می زد. بنظر می رسید او این صحبتها را قبلا هم زده باشد. محتوی بحث برایش کمتر مهم بود تا میل به بحث و ابراز وجود خود. اما من به حرافیهای ملیحه راضی بودم چرا که بازجو کمتر به من توجه می کرد. من هم ساکت نشسته بودم در حال و هوای خودم. ریاحی را نگاه میکردم. هیچ جای بدنش باندپیچی نبود. البته شنیده بودم که او یکسال پیش دستگیر شده است. حال هر چه بود گذشته بود.

آن فضا مرا دستپاچه کرده بود. چادر خال دار سفید و سیاهم مدام لیز می خورد و از سرم عقب می رفت و همین وضعیت مرا بیشتر دستپاچه می کرد. از دمپائی های لنگه به لنگه ام، یکی به رنگ سیاه و بسیار بزرگتر از پایم و دیگری قرمز و مدل زنانه، خجالت می کشیدم. سعی می کردم پاهایم را زیر صندلی پنهان کنم . به بحث توجهی نداشتم .

چیزهای دیگر بیشتر مرا بخود مشغول کرده بود. حالا هم هر چه بخودم فشار می آوردم نمی توانم جزئیات بحث را به خاطر بیاورم. بالاخره ریاحی چه موضعی دارد؟ نیت بازجو از این برنامه چیست ؟ از من چه خواهند خواست ؟ در این تشویش ها بودم که بازجو از من پرسید: «چرا تو حرف نمی زنی ؟ تو هم وارد بحث شو و نظرت را در باره مارکسیسم بگو». گفتم که در باره فلسفه وارد بحث نمی شوم . گفت در باره اقتصاد نظرت را بگو. گفتم که به عدالت اجتماعی معتقدم و فکر می کنم که بدون نفی طبقات عدالت میسر نیست. ریاحی گفت: «عدالت اجتماعی یک امر نسبی است و تامین آن لزوما با نفی طبقات مساوی نیست .» و چند کشور اروپائی را مثال زد. من منظور دیگری داشتم . عدالت اجتماعی را فراتر از مثلا نمونه سوئد می دانستم . این را هم البته قبول داشتم که مثلادر سوئد تامین اجتماعی بیشتر و در نتیجه عدالت اجتماعی بیشتر ازامریکااست. اما کششی به بحث نداشتم. مشوش بودم و خودم را در فشار می دیدم. ذهن و زبانم آماده بحث نبود. سئوالی مثل خوره مرا می‌خورد: «بالاخره ریاحی چه موضعی دارد؟»

آخر سر دل به دریا زدم و پرسیدم : «آیا بنظر شما جمهوری اسلامی قادر به تامین عدالت اجتماعی است ؟»

هنوز جمله ام تمام نشده بود که بازجو دخالت کرد و گفت: «قبلا هم گوشزد کرده بودم اجازه این سئوالها را ندارید.» پس، ریاحی رژیم اسلامی را تایید نمی کرد وگرنه بازجو خیلی هم راضی می شد که او از این بابت نظرش را اعلام کند.

ریاحی از من پرسید آیا کتاب «در دادگاه تاریخ » نوشته مددف را خوانده ام . جواب منفی دادم. توصیه کرد در زندان آن را بخوانم . بازجو گفت لیست کتابهای زندان را برایم می آورد که بتوانم کتاب بگیرم. اما این کتاب را هیچوقت در لیست کتابهای اوین نیافتم. ریاحی دوباره پرسید چه کتابهایی در زندان خوانده ام. گفتم: «کتابهای زیاد و متنوعی در زندان وجود ندارد و من کتاب زیادی نخوانده ام .» واقعا در آن لحظه کتاب خاصی در ذهنم نبود تااینکه کتاب «درسهایی در باره مارکسیسم » نوشته جلال الدین فارسی به ذهنم آمد که به طرز ساده اندیشانه‌ای در نفی مارکسیسم نوشته شده بود. ما این کتاب را به خاطر متن‌های مارکسیستی که به آن استناد میشد، می خواندیم.

برایم معما بود که چرا ریاحی این سئوالها را میکند، نمی دانستم بخاطر کنجکاوی شخصی اش است یا چیزهای دیگر. این بار پرسید آیا کتابی از مطهری خوانده ام. یادم آمد که چند ماه پیش کتاب «در باره تعدد زوجات » مطهری را خوانده بودم .

ریاحی خندید و گفت «همه خانم ها سراغ این کتاب می روند.» بازجو هم خندید. از ریشخند و شوخی آنها بدم آمد. ریاحی توصیه کرد که کتابهای مطهری را برای شناخت بیشتر بخوانم و من با اینکه از این توصیه خوشم نیامده بود، بعدها خواندن آنها را شروع کردم. بجز وقت کشی در سلول، برای خواندن آنها دست کم در آن زمان کنجکاو بودم. البته با مطالعه این کتابها کششی نسبت به مذهب و اسلام در من پدید نیامد. فقط به شناخت ملموس تری از اسلام دست یافتم .

در میانه پرسشها و پاسخ ها مهار چادرم را بیشتر از دست داده بودم. یک باره متوجه شدم که یک طرف چادرم به بالای کمرم رسیده و عنقریب از سرم می افتد.

بازجو آنروز ساکت بود و به گمانم از بحث ها هم سر در نیاورده بود گفت برای امروز بحث کافی است و بقیه بحث را به روزی دیگر واگذاشت . ریاحی هم رو به من گفت : «در باره بحث عدالت اجتماعی بیشتر فکر کن تا در جلسه بعدی صحبت را ادامه دهیم .»

بازجو او را از اتاق بیرون فرستاد و پشت سر او کلی بد و بیراه و ناسزا گفت. با غیظ می گفت : «همین ها شما را بدبخت کرده اند. تئوری بافته اند و شما را فریب داده اند». چند فحش هم چاشنی حرفهایش کرد. مرا به سلول برگرداند. اما ملیحه در اتاق ماند.

زهره با نگرانی و بی صبرانه منتظرم بود. غیبت ما چند ساعتی بدرازا کشیده بود. آنچه گذشته بود به کوتاهی برایش تعریف کردم. در آن لحظه ترجیح میدادم با کسی حرف نزنم. زهره حالم را فهمید و مرا به حال خود گذاشت. شروع کردم به قدم زدن. در هراس بودم . از من چه می خواهند؟ چرا ریاحی را به این جلسه آورده بودند؟ آیا تحت فشار قرار گرفته بود؟ دلم میخواست این برنامه در همین جا ختم می شد و بازجو مرا بحال خود می گذاشت .

دفاع از عقیده، مخالفت با رژیم و سکوت دوساله در بازجوئیها، پرونده ام را سنگین تر می کرد. بازجو گفته بود حکمم اعدام است. این سرنوشت را برای خودم پذیرفته بودم. اما از فکر کردن به آن وحشت داشتم. خیلی وقتها در حال قدم زدن به زندگی گذشته می اندیشیدم اما تنها تلخی ها و ناکامیهای آن در ذهنم برجسته می شد. از یادآوری عشقی که در زندگی داشتم، سخت غمگین می شدم و گاه بیاد آن اشک می ریختم. هفت قدم که بر میداشتم به دیوار می رسیدم بر می گشتم و هفت قدم دیگر. گاه این حرکت پاندولی ساعتها ادامه می یافت. بیشترها لحظه های شیرین زندگی گذشته در تصویر خیالم برجسته می شد. اما آنروزها بر درد و غمهای زندگی گذشته بیشتر مکث می کردم که

پایانش را هم، چنان می دیدم .

بازجو گفته بود که برنامه بحث ها ادامه دارد. دلم می خواست از آن فرار کنم. به یقین ریاحی را هم به اجبار به بحث کشانده بودند. به گنگی احساس می کردم که سرانجام با این جلسه های بحث مرا خسته خواهند کرد و حتما انتظارهای دیگری در پی خواهد بود. برای خطر کردن خودم را خسته و ناتوان می دیدم . احساس تنهایی غریبی داشتم. باید هر طور شده از شرکت در آن برنامه ها خودداری می‌کردم . چند روز بعد به بازجو گفتم که برای ادامه این بحث ها آمادگی ندارم. او هم هیچوقت دنباله اش را نگرفت. از لابلای صحبتهای ملیحه متوجه شده بودم که سربازجوها این روشها را زائد می دانستند.

به زودی فهرستی از کتابهای اوین را به سلول آوردند. اجازه دادند نفری دو کتاب انتخاب کنیم. همان کتابهای یکنواخت گذشته بود. اما این بار من کشش عجیبی داشتم که آنها را بخوانم. دلم می خواست از یکنواختی سلول و از تشویش درونم فرار کنم و کتاب، محتوی آن هر چه بود، یک سرگرمی بود. من و زهره کتاب ها را انتخاب کردیم که چند روز بعد آوردند. شروع کردم به خواندن کتاب هایی در زمینه تاریخ اسلام و دیدگاههای فلسفی فیلسوفهای بزرگ اسلام. البته اصطلاح‌ها و کلمه هائ عربی و قلمبه‌اش برایم کسل کننده بود. کتابی چند جلدی از علامه طباطبائی را شروع کردم، اما آنقدر خسته کننده بود که بعد از جلد دوم آن را کنار گذاشتم. چند کتاب هم از فیلسوفهای معاصر مصر خواندم. اما کتاب های مطهری بخاطر قلم روانش برایم جذاب بود. هر چه می خواندم کنجکاوی ام هم بیشتر می شد. نظرات متعادلی از اسلام داشت. کتاب «تماشا گه راز» را که در باره حافظ بود، با علاقه خواندم. این مطالعات کششی نسبت به پذیرش اسلام در من بر نیانگیخت. اما البته پرسشها و ابهام هایی در من ایجاد کرد که پاسخ به آنها را به آینده ها موکول کردم.

باز هم، گاه شب ها بازجو مرا صدا می زد. از راهرو داخلی سلولها که بیرون می‌آمدم، به راهرو اصلی ۲۰۹ وارد می شدم. یک طرف این راهرو اتاقهای بازجوئی بود، طرف دیگردرهای آهنی میله دار، که به راهروهای سلول ها باز می شد. شبها زندانیها را از میله های این درها آویزان می کردند. با شنیدن صدای پای زندانی که معمولا دمپائی شان را روی زمین می کشیدند، آنها سرفه ای میکردند یا پا به پا می شدند. هر بار که از آنجا رد می شدم نگهبانی کنارم بود و جرئت نمی کردم سرم را بالا کنم و صورتشان را ببینم. بیشترشان مرد بودند. حضورشان را در وجودم احساس میکردم. می دانستم که تعداد

دیگری را نیز در زیرزمین آویزان کرده اند و حتی میدانستم بعضی ها را هم طوری آویزان کرده اند که پایشان به زمین نرسد. وقتی به سلول بر می گشتم تا صبح چندین بار از خواب می پریدم و بیادم می آمد که هم زنجیری های دیگر من در فاصله ای چند متری در آرزوی خواب پا بپا می شوند. دردشان را حس می کردم. همان دردی که زیر «قپان» کشیده بودم. دردی که در سراسر اندام می پیچد و آدم را مستاصل می کند.

در یکی از این شب ها که ناچار بودم مدتی در راهرو منتظر بایستم، بطرز عجیبی سردم شده بود. تمام بدنم می لرزید. زمستان آمده بود و من لباس گرم نداشتم. از سرما و احساس حضور آنهایی که به میله ها آویزان بودند، می لرزیدم . آنها هم حضور مرا حس کرده بودند. سرفه می کردند و من دمپائی هایم را بیشتر روی زمین می کشیدم. چادر هم لرزش اندامم را نپوشانده بود. بازجو که آمد پرسید: «چرا می لرزی ؟»

گفتم : «سردم است .»

- «مگر لباس نداری ؟»

- «ندارم بیشتر وسایلم در زندان قزل حصار مانده .»

- «چرا خانواده ات لباس نمی آورند؟»

- «مگر آنها خبر دارند من کجا هستم ؟»

- «از این پس می توانی ملاقات داشته باشی »

از خوشحالی در پوست نمی گنجیدم. گفتم : «اما آنها نمی دانند من کجا هستم .»

- «به آنها تلفن کن و اطلاع بده که می توانند برای ملاقاتت به اوین بیایند.»

همان شب گذاشت که تلفن بزنم. خواهرم باور نمی کرد که زنده هستم. ماهها بود از من بی‌خبر بودند. گفتم که می توانند به ملاقاتم بیایند و برایم لباس و پول بیاورند. خیلی خوشحال بودم که به زودی خانواده ام را خواهم دید. امید چندانی نداشتم که بتوانم آنها را یک بار دیگر ببینم .

در آن سال ها ملاقاتها هر ۲۰ روز یک بار بود و ما برای فرا رسیدن ملاقاتها روزشماری می کردیم . آه ! که زمان در سلول چه کند می گذرد.

بالاخره روز ملاقات رسید. ملاقات برای کسی که زندگیش محدود به سلولی هفت قدمی است، دو مزیت دارد. یکی دیدار با خانواده و دیگر بیرون رفتن از آن محیط تنگ و تنفس هوای آزاد. در بین راه گاه پیش می آمد که با زندانیان دیگر هم حرفی رد و بدل کنیم یا از زیر چادر مخفیانه دستی را بفشاریم.

نگرانی خواهرم مرا بیاد شب دستگیری ام انداخت. آن روز هم همینطور نگران و پریشان بود. وقتی شنید دوباره مرا دادگاهی خواهند کرد، بیشتر نگران شد. اما گریه نکرد. می گفت در این چند ماه مدام به زندانهای اوین و قزل‌حصار سر زده و هر بار پاسخ شنیده‌است : «اینجا نیست.»

در اتاقک کناری من فرشته که در گاودانی قزل حصار با هم بودیم، ایستاده بود. از دوستان صمیمی یکدیگر بودیم. خواهرم و مادر او هم در آن طرف دیوار با هم دوست شده بودند و گاه با هم به ملاقات می آمدند. دلم می خواست با او حرف بزنم و از سرنوشت دوستانم خبر بگیرم. پس از قطع مکالمه تلفنی با خانواده، چند لحظه ای فرصت یافتم. پرسیدم : «کی آمده ای ؟ چطور شده ترا به اینجا آورده اند؟ بچه ها چطورند؟»

اما او که در گذشته در این نوع تماس گیری ها از همه بی پروا تر بود آن روز سکوت کرده بود و نگاهش را از من می دزدید. زیر چادرش مقنعه داشت و یک تسبیح هم به دستش بود. در بند دیده بودم که زندانی ها برای بازی و عادت تسبیح می چرخاندند، اما نمی دانم چرا او طور دیگری تسبیح را گرفته بود. آن طرف شیشه مادرش را دیدم که با اشاره چیزهایی می گفت و گریه می کرد. منظورش را فهمیدم. می پرسید که آیا دخترش عوض شده ؟ و از من هم می پرسید که آیا عوض شده ام ؟ به تردید افتاده بودم. فرشته بنظرم بیگانه و غریب می آمد.

به زودی فهمیدم که او در جعبه ها، شکسته و به پایان خط رسیده است. تمامی شرایط حاجی را پذیرفته حتی همکاری با آنها را. باورش سخت بود. او در بازجویی ها مقاومت کرده بود و در بند هم همیشه نسبت به زندانبانها روحیه پرخاشگری داشت. جسور و شجاع بود. همسرش را که از همان روزهای اول دستگیری زیر شکنجه تن به همکاری داده بود، خائن می شمرد. و حالا چه شده بود؟ می دانستم و دیده بودم که چگونه جسم و روح آدمی در «جعبه ها» مدام زیر ضرب و شتم است. اما چنین سرنوشتی باور کردنی نبود. بقیه چه کرده اند؟ آیا هنوز در آن جهنم هستند ؟ با تکرار این پرسشها بالاخره فرشته پاسخ داد: «نمی دانم.»

بعدها فهمیدم که او می دانست که دوستان ما هنوز آنجا هستند.

مایوس و گرفته به سلول برگشتم. زهره هم ملاقات داشت. هر کدام ملاقاتمان را به تفصیل برای هم تعریف کردیم .

شبهای جمعه در حسینیه دعای کمیل خوانده می شد. شرکت زندانی ها در این برنامه برخلاف مصاحبه ها، اجباری نبود. البته در قزل حصار قانون طور دیگری بود.

از سلول های ۲۰۹ هم ، تعدادی زندانی زن و مرد را برای شرکت در این دعا می‌بردند. بازجوی ما به همراه چند نگهبان دیگر، دسته زندانیان را زیر نظر داشت. ملیحه را هم برای این برنامه می بردند. یک شب سعیده پاسدار بخش زنان از من و زهره هم خواست برای رفتن به حسینه آماده شویم. خیلی تعجب کردیم. شاید اشتباه می‌کرد. به سعیده گفتیم : «مطمئن هستید که ما هم باید بیائیم . ولی ما که نماز نمی خوانیم .»

او رفت و دقیقه ای بعد برگشت و گفت : «آره بازجویتان گفته » من و زهره اول تردید کردیم، بعد تصمیم گرفتیم برویم. ملیحه می گفت «هوایی هم میخورید».

قبلا من در این برنامه ها شرکت نمی کردم. اما در آن لحظه دچار یک نوع بی تفاوتی بودم. احساس می کردم روحیه بی تفاوتی بر من سنگینی می کند و همین مرا به وحشت می انداخت. ترس از آینده و خودم. آنها از من چه خواهند خواست ؟ تا کجا می‌توانم عقب نشینی کنم و کجا باید ترمز کرده و کمر بند را سفت تر میکردم. آن روزها پیش خود حساب می کردم که نیرویم را برای نبردهای بزرگتر ذخیره کنم آیا این یک توجیه نبود ؟

مسئله دیگری هم برای من و زهره سئوال برانگیز بود: چرا در کنار ملیحه و امثال او، ما را هم برای رفتن به حسینیه انتخاب کرده اند؟ بیرون رفتن از سلول یک امتیاز بود که همه زندانی های انفرادی از آن بهره مند نمی شدند. اما پاسخ به سئوال مان روشن شد. بازجوی ما که خودش هم هر بار زندانی ها را همراهی می کرد بیشتر متهمین اش را به این برنامه ها می فرستاد. این کار در حقیقت از ابتکارها و شیوه های خاص او بود. غیر از متهمین او، تواب هائی را هم که به دلیل همکاری فعال در بازجوئی ها در سلول نگه داشته می شدند، به دعای کمیل می بردند.

شب بود که ما را به همراه تعداد دیگری از زندانی ها بیرون بردند. برخلاف گذشته، مسیر نسبتا طولانی را روی تپه اوین پیاده طی کردیم. هوای خنک و تمیز شبانه، لحظه ای از تشویش و نگرانیهایم کاست. در این چند سال بارها و بارها آرزو کرده بودم شبی در هوای آزاد آسمان را بالای سرم ببینم . دره اوین زیر پایمان بود و بالای سرمان ستاره ها و ماه . هوا چه خنکی مطبوعی داشت. دیگر از سرما نمی لرزیدم. آن را با پوست و دهانم می بلعیدم. نگهبان ایراد نمی گرفت که ما سرمان را برای دیدن آسمان بالا بگیریم

و دوروبرمان را نگاه کنیم، انبوه درختان دره و کورسوی تک خانه ها را.

به حسینیه که رسیدیم ما را در گوشه ای جدا از بقیه زندانیها نشاندند. قبل از نشستن می توانستم صف پسرها را که با پرده ای از ما جدا می شدند ببینم . بیشترشان در سنین جوانی یا نوجوانی بودند.

دعا شروع شد. دعاخوان یا از بیرون آمده بود یا یکی از پاسدارهای زندان بود. به زندانیها یک کتابچه دعای کمیل داده شد. زندانی ها همراه دعاخوان ، دعا را آهسته تکرار می کردند. هر چند وقت یک بار دعاخوان ، دعا را قطع می کرد و به زبان فارسی مرثیه سرایی می کرد. آنوقت زندانی ها با صدای بلند گریه می کردند. گاه که مرثیه مربوط به گناه و آمرزش می شد، فریاد گریه و ضجه به اوج می رسید.

این فضا برای من غریب نبود. همیشه لاجوردی و دیگر مسئولان به زندانیها القاء میکردند که انسانهای گناهکاری هستند که در مقابل «امت حزب الله» ایستاده اند. به آنها القاء می شد که تمام جامعه علیه آنها هست. تنهایی و انزوا در فضای رکود سیاسی موجود، این احساس گناهکار بودن را تشدید می کرد. زندانی خود را بی پناه می دید. با گسترش موج ندامت ها و توابها هر روز فضای زندان تنگ تر می شد و احساس بی پناهی شدت می‌یافت .

اما این فضا برای زهره بکلی غریب بود. او چنین تصوری از زندان نداشت. آن شب بسیار گریه کرد نه تحت تاثیر دعا و مرثیه که اصلا توجهی به آن نداشت. پس از آن چند بار از من پرسید که آیا این ها به راستی زندانی بودند. او همچنین از دیدن آنهمه چهره های نوجوان در میان پسران منقلب شده بود. دربازگشت از حسینیه دیگر نه به ستاره و ماه و نه هوای تمیز شبانه، توجهی داشتیم. من هم خودم را در بی پناهی و تنهایی آن جوانها شریک می دیدم.

هفته های بعد هم ما را به حسینیه بردند. غیر از پیاده روی مسیر حسینیه که برایم جالب بود، نشستن در حسینیه و شنیدن دعاها و گریه ها، خسته کننده و گاه خفه آور بود. من که تمایلی به شرکت در دعاخوانی نداشتم، برای پایان آن لحظه شماری می کردم. گاه هم خود را به فکری مشغول می کردم تا از آن فضای یاس و غم فاصله بگیریم. اما هر بار صدای گوشخراش بلندگو و زمزمه‌های دعاخوانی زندانیها مرا به آن فضا بازمی‌گرداند.

شبی دختری را به سلول ما آوردند که جزو دسته ای از زندانی های تبعیدی از

کردستان بود. آنها در قزل حصار بودند. بیشترشان تواب بودند و حاجی آن ها را به همکاری گرفته بود. یکی از آنها زمانی که در «جعبه ها» بودم، برای مراقبت بالای سرما می‌آمد و با صدای بلند نسبت به «چپ ها» ابراز نفرت می کرد.

آن دختر شب را در سلول ما خوابید. گویی وظیفه داشت که تمامی اخبار یاس آور «جعبه ها» را برایم بگوید. بیشتر کسانی را که من می شناختم، نام می برد و می گفت حالا آنها مسلمانان «خوب» بند ۳ قزل حصار هستند. می گفت آنها در گذشته «قربانی» بودند و حالا مسلمانان سربه راهی شده اند. حاجی دیگر به آنها اعتماد دارد و در مسئولیتهای بند سهیم هستند. از او سراغ دو «دخترم» را گرفتم که خیلی دوستشان داشتم. آن دو شبها کنار من می خوابیدند و من تا صبح تشنج ها و لرزش بدنشان را احساس می‌کردم. خود را به من می فشردند. چون کودکی که به مادرش پناه می برد. آن زمان در «گاودانی» بودیم، بعدها که ما را در «جعبه ها» نشانده بودند دیگر از آن دو بی خبر مانده بودم. حالا او می‌گفت «هر دو نادم شده اند. شب و روز نماز می خوانند حتی نمازهای نخوانده گذشته را. جوان بودند فریب خورده بودند و حاجی نجاتشان داد. خودشان هم حاجی را دعا می‌کنند که مسیر زندگیشان را تغییر داد.» ضربات مثل شلاق بر ذهن و باور و اعتمادم می کوبید. دوستانم را شکسته بودند. خود را تنهاتر می دیدم.

فردای آنروز دختر را از سلول ما بردند. شاید وظیفه او که تنها یک شب را با من گذراند، نقل این اخبار بود. روشن بود که اگر این خبرها را از زبان بازجو می شنیدم باور نمی کردم.



بعد از مدتی تردید و جنگ درونی، یک روز شروع کردم نماز خواندن. نام آن را تنها یک تسلیم می گذارم. قبلا هم دو ماهی را در بند ۴ قزل حصار نماز خوانده بودم. آنجا این کار اجباری بود و من هم مثل بقیه این کار را کرده بودم. آن روزها رنج کمتری برده بودم چون فقط قانون بند را رعایت کرده بودم. در اینجا اما این یک اجبار مستقیم نبود. انتخاب بین مرگ و زندگی بود. حکم اعدام مرا تهدید می کرد. دفاع از نظراتم و ایستادگی بر سر موضعم حکم اعدام را قطعی تر می کرد. این را بازجو گفته بود. وضع پرونده ام هم طوری بود که می توانستم با موضع میانه روتری، اعدام را به حبس طولانی مدت تبدیل کنم. این را هم بازجو گفته بود. و من در کابوس مرگ، از آن فرار کردم و آنهم در

شرایطی که از زندگی احساس بیزاری می کردم. در قرار، احساس زبونی کردم و آن را هر بارکه برای نماز خم می شدم، بیشتر احساس می کردم.

ملیحه را از سلول ما بردند. اما او فرصت کرده بود که خبر نماز خواندن مرا گزارش کند. بازجو بدون اشاره مستقیمی به این موضوع، مرا مدتی بحال خودم گذاشت.

دختر جوانی را به سلول ما آوردند که تازه دستگیر شده و پاهایش شلاق خورده بود. نامش ناهید بود. بسیار مغموم و گرفته می نمود. کمتر حرف می زد و بیشتر اوقات در سلول قدم می زد. این حالت ها برای کسی که تازه دستگیر میشود طبیعی است. نامزدی داشته و قرار بوده به زودی با هم ازدواج کنند. یکدیگر را با عشق و محبتی فراوان دوست داشتند. سه سال پیش نامزد شده بودند اما نامزدش دستگیر می شود و دوسال و نیم در زندان می ماند. حالا هم خودش دستگیر شده بود. به شوخی به او می گفتیم : «خوب حالا نوبت اوست که برای تو انتظار بکشد.»

ناهید بسیار خجالتی بود. روزهای اول توالت رفتن در حضور ما برایش مشکل بود. اگرچه ما پشت به او می کردیم و با صدای بلند حرف می زدیم که او احساس ناراحتی نکند. اما او شبها که ما می خوابیدیم ، توالت می رفت. عادت به توالت فرنگی هم نداشت . دیری نگذشت که او هم به شرایط جدید عادت کرد.

در یکی از روزهای ملاقات در بین راه یک دوست قدیمی را دیدم. آن روز ما را پیاده می بردند. من و او، شهلا، در دوره دانشجوئی با هم دوست بودیم. او چند ماه قبل از دستگیری من ، در شهری دیگر دستگیر شده بود.

تعجب کردم که او را به تهران منتقل کرده اند. نزدیک او راه می رفتم که متوجه من بشود. پاسخ سلام مرا نداد. اما آهسته سرش را بالا آورد، که مرا ببیند. از زیر چادر، صورتش را دیدم که بسیار لاغر و تکیده می زد. از صف عقب مانده بود. من نیز قدمهایم را آهسته کردم و نزدیک او قرار گرفتم. اگر چادرمان را جلوی دهانمان می گرفتیم، می‌توانستیم بدون اینکه کسی متوجه ما شود با هم حرف بزنیم. اما او به سئوال ها و کنجکاوی های من پاسخ نمی داد. تعجب کرده بودم. اما فردای آنروز که بازجو به خاطر این کنجکاوی به من ناسزا گفت و تهدیدم کرد، فهمیدم که خود او گزارش کرده است .

در پایان بازجو به نرمی گفت : «اگر میخواهی دوستان قدیمی ات را ببینی خوب من شما را با یکدیگر روبرو می کنم .»

فردای آنروز او را به سلول ما آوردند. از همان اول احساس کردم که او خیلی عوض شده است و دوستی مان، تنها به گذشته ها مربوط می شود. می گفت یک سال بعد از دستگیری در زندان به حقایق جدیدی رسیده، با گذشته اش مرزبندی کرده و به حقانیت اسلام و رژیم ایمان آورده است. می گفت بازجوها در این راه او را کمک کرده اند. او را به مرخصی های چندساعته می فرستاده اند تا او فرصت کند به مراسم تشیع جنازه کشته شدگان جنگ برود. یا در خیابانها مردم مسلمان را ببیند. می گفت : «دیدم که آنها اسلام را می خواهند» می گفت از اعتماد بازجوها نسبت به خودش خجالت می کشیده اما از آنها درسها آموخته است .

یک ضربهٔ دیگر به روح خستهٔ من. این دوست قدیمی که با او روزها و خاطره های خوشی داشتم، دیگر یک غریبه بود. او را با خودم مقایسه می کردم. در گذشته ها اشتراکهای زیادی با هم داشتیم. حالا زبونی و تسلیم او مرا به وحشت می انداخت. اگر من هم سرنوشتی مثل او پیدا می کردم ؟ نه ! هنوز توان مقاومت داشتم . دیدن سرنوشت او، نیروهای پنهانی مرا برانگیخت. باید خودم را محکم نگه می داشتم .

حس می کردم او هم از تسلیم خود راضی نیست. اما به آن تن داده بود. حتی در نهان هم به اعتقادهای جدیدش باور داشت . او که در گذشته، دختر شاداب و خندانی بود حالا بکلی تلخ و افسرده شده بود. پیری زودرسی در خطوط چهره اش نمایان بود.

دیری نگذشت که او را از سلول ما بردند. بودن با او برایم سخت بود. از رفتن‌اش خوشحال شدم. فکر می کنم برای او هم همان اندازه سخت بود که با من یکجا باشد. چند ماه بعد او را در اتاق بازجویی دیدم که در کارهای مربوط به بازجوئی، همکاری می کرد. این بار دیگر تعجب نکردم .

یک روز در ملاقات، بعد از قطع شدن تماس تلفنی با خانواده که منتظر بودیم پاسدارها ما را به سلول ببرند، متوجه شدم یک چهرهٔ آشنا بطرف من می آید. دوستی قدیمی در قزل حصار بود. حال و روز مرا پرسید. گفت وقتی او و دیگر دوستانم خبر انتقال مرا به اوین شنیدند، خیلی نگران شدند. از حال بچه های قزل حصار پرسیدم. گفت دیگر کسی مثل گذشته فکر نمی کند. بیشتری‌ها نوعی عقب نشینی را پذیرفته اند. گفت همه تواب نشده اند، اما پذیرفته اند که قوانین و ضوابط بند را رعایت کنند و نماز هم بخوانند. تاکید داشت که من هم تندروی نکنم و بعضی عقب نشینی ها را بپذیرم. سفارش

می کرد که مواظب خودم باشم . از دیدارش خیلی خوشحال شدم. لاغری و رنگ پریدگی چهره‌اش نشانی از فشار «جعبه » ها بود. اما معلوم بود که خود را حفظ کرده است.

در یکی از بعد از ظهرها صدای گریه سوزناک زنی را شنیدیم. صدا از یکی از سلولهای نزدیک بود. چند ساعتی گریست. آن شب همگی بسیار متاثر بودیم و با هم حرفی نمی زدیم . فردای آنروز شنیدیم که لیدا بود، که با خبر فوت مادرش می گریست. مدتی بود که دیگر او را نمی دیدیم. بعدها شنیدیم که او را به شهرستان خودش منتقل و مدتی بعد آزادش کرده اند. دختر زندانی دیگری که زری نام داشت، در امور خدماتی سلول ها با سعیده پاسدار همکاری می کرد. او بسیار فرز و چابک بود و به همهٔ کارها رسیدگی می‌کرد. با بودن او ما مشکل کمتری داشتیم. به موقع زندانیها را به حمام می فرستاد. و سر وقت غذا و چای می‌داد. هفته ای یک روز هم ناخن گیر و سوزن به سلول ها می داد.

سعیده که دوست داشت او را خواهر سعیده صدا کنیم، متفاوت با سایر پاسدارها لباس می پوشید. معمولا شلوار جین و بلوزهای کوتاه به تن می کرد. آرایش داشت و بخود عطر می زد. حدس می زدیم با یکی از پاسدارهای مرد نامزد شده. گاه صدای آن پاسدار را می شنیدیم که به اتاق سعیده در سلولی نزدیک سلول ما می آمد. سعیده معمولا طوری رفتار می کرد که با زندانی درگیری و دعوا پیش نیاورد. اما گاه موذیگری خاصی هم نشان می داد. به ویژه وقتی که احساس می کرد، مورد احترام قرار نگرفته و به او بی اعتنایی می‌شود. تا زمانی که زری بود بیشتر کارها را به او وا می گذاشت و خودش را کمتر می‌دیدیم. اما از سال ۶۳ مقرر شد که زندانی ها را از این گونه مسئولیتها حذف کنند. از آن پس دیگر زری را ندیدیم. او را به بند فرستاده بودند. پس از آن سعیده و پاسدار زن دیگری که به تازگی آمده بود، روزها کار میکردند. پاسدار زنی که جدید بود، رفتاری مودب و مهربان داشت و با دلسوزی و جدیت کارهای زندانیها را دنبال می کرد. شبها هم پاسدارهای مرد سرکشی می کردند. بعدها او و سعیده هر دو از اوین رفتند.

یک تازه وارد دیگر داشتیم. مینا زن جوانی بود که به اتفاق همسرش دستگیر شده بود. آن دو سه سال قبل هوادار یکی از گروههای مارکسیستی بودند. بعدها از آن فاصله گرفته و هر دو به درس و کار مشغول بودند. حالا هم قرار بود که به زودی آزاد شوند.

به این ترتیب ما چهار نفر شده بودیم و دیگر قدم زدن در سلول چندان آسان

نبود. وقتی می نشستیم دیگر جایی برای قدم زدن وجود نداشت. اما ما می توانستیم در جا بزنیم. در یک نقطه می ایستادیم و بدون حرکت به جلو پاها را یک به یک بلند می کردیم. توافق کردیم که ساعتی را ورزش کنیم . ورزش دسته جمعی شوق دیگری داشت. در هوای راکد سلول تنفس سخت و مشکل بود. زری که متوجه ورزش ما شده بود، چند بار دریچه سلول را باز گذاشت تا هوای تازه به سلول برسد. هر وقت امکانی بود، او از اینگونه کمکها و ارفاقها به زندانی ها می کرد.

شبها بعد از شام که نور سلول کم رنگ تر می شد و نمی توانستیم چیزی بخوانیم، با هم به گپ می نشستیم. از خاطرات و گذشته ها می گفتیم. ناهید که دیگر به زندگی در سلول عادت کرده بود، خاطره های شیرین و گاه عجیبی تعریف می کرد. یک بار داستانهایی از جن و پری می گفت. من و زهره خیلی تعجب کردیم که ناهید به این داستانها باور دارد. پیش از این یک بار ملیحه از خاطرات مشابه دوران گفته بود. او هم به جن و پری باور داشت. می گفت آنها کاری به آدمیزاد ندارند باید آنها را بحال خودشان گذاشت. پیشترها هرگز به این فکر نیافتاده بودم که خرافات تا این حد وسیع در باورهای مردم نفوذ دارد. آنقدر که حتی جوانهائی که با درس و علم هم بیگانه نبودند، آن را باور داشتند.

مینا زن جوان سرحالی بود. او هم از خانواده اش و روحیه آنها تعریف می کرد. آنقدر که ندیده با خلق و خوی آنها آشنا شده بودیم .

کمتر وارد بحث می شدیم، چون جمع ناهمگونی بودیم. اما یک بار بحث تعدد زوجات در اسلام پیش آمد. مینا از آن دفاع کرد. می گفت این قانونی علیه زنان نیست، چون شرط رضایت زن قید شده است و ما هر دلیلی می آوردیم او قانع نمی شد. برایم عجیب بود که زنی که فرهنگ مدرن دارد به دفاع از این قانون سخن می گوید. از او پرسیدم : «آیا خودت هم به داشتن یک هوو رضایت می دهی ؟» سکوت کرد و جوابی نداد. می دانستیم که او و همسرش همدیگر را خیلی دوست دارند و بالاخره هم به رغم مخالفتهای خانواده با هم ازدواج کرده بودند.

معنی سکوت او روشن بود، من به خنده گفتم : «پس تو مرگ را برای همسایه می‌خواهی .» و بحث را خاتمه دادیم. مینا تنها مدت کوتاهی با ما بود. من و او به هم محبت داشتیم اما زهره از او خیلی بدش می آمد. روزی که آزاد می شد، پیراهنی را که خیلی دوست داشت، برایم به یادگاری گذاشت وکاغذ تا شده ای هم بدستم داد که بعد از رفتنش

بخوانم . در نامه اش از وضع من اظهار نگرانی کرده بود و برایم آرزوی زنده ماندن .

در یکی از شبهائی که ما را به حسینیه می بردند متوجه یک چهره آشنا شدم. صدیقه یکی از دوستان قدیمی دوره دانشجوئی بود. می دانستم که او دستگیر شده است. چون بازجو اطلاعاتی در باره او از من خواسته و من انکار کرده بودم، گفته بود که صدیقه در زندان است و می تواند ما را با هم روبرو کند. و من گفته بودم «نه احتیاجی نیست، هر چه بوده مربوط به گذشته بوده.» و بازجو جواب دادهبود: «بهمین دلیل از زیر شلاق مجدد در رفتی .»

و حالا او را می دیدم. دلم میخواست با او حرف بزنم . منتظر فرصتی بودم تا به او نزدیک شوم. به حسینیه که رسیدیم خودم را به نزدیکش رساندم و در کنارش نشستم و در حین دعا که صدای بلندگو و دعاخوانی زندانیها بلند بود، سر صحبت را با او باز کردم. اما آن شب او گرفته به نظر می رسید. از دستگیریش پرسیدم، پاسخی کوتاه داد. تمایل زیادی به صحبت نداشت. حس کردم، و چه دردناکی، که او نسبت به من شک دارد. چون من نشانی اش را می دانستم. از اینکه فکر کند من او را لو داده ام سخت دلم گرفت . اما در آن وضع نمی خواستم توضیحی بدهم. چون هم مطمئن نبودم که او چنین ظنی دارد، هم به نظرم واقعیت می بایست نه از زبان خودم، که طوری دیگر برایش روشن می شد.

آن شب که به سلول برگشتم، خیلی گرفته بودم. قضیه را به زهره گفتم. به نظر او، من نباید سکوت می کردم و قضیه را توضیح می دادم. گفتم : «نه، اما امیدوارم قبل از اینکه از زندان آزاد شود، حقیقت برایش روشن شود.»

در دهۀ فجر، سالگرد انقلاب، در حسینیه برنامه های ویژه ای برقرار بود. ما را هم در این شبها به حسینیه می بردند. آن روزها برف روی زمین نشسته بود. صدای برف در زیر پاها کیف عجیبی داشت. یک شب زیر بارش قطرات برف ما را بسمت حسینیه بردند. من و صدیقه نزدیک هم راه می رفتیم و آهسته می خندیدیم .

در یکی از برنامه ها میهمانان خارجی که هر ساله به خرج جمهوری اسلامی به ایران می آیند، برای دیدار از اوین دعوت شده بودند. آن شب حسینه را تزئین کرده بودند. غیر از عکسهای بزرگ خمینی و بهشتی که همیشه بر درودیوار بود، در گوشه و کنار، دسته های گل و شیرینی چیده بودند.

بعدها شنیدم از بندها تنها کسانی که از طرف پاسدارهای بندها انتخاب شده بودند، اجازه شرکت در این برنامه را داشتند. آنچه که میهمانان خارجی از اوین می دیدند، یک سالن آراسته و شماری زندانی نادم بود. آنها را برای بازدید کارگاههای خیاطی و نجاری نیز برده بودند. اما کسی به آنها نگفته بود که برای کار بین ۱۰ تا ۱۲ ساعت و شاید هم بیشتر، زندانیها هیچگونه مزدی نمی گیرند.

مثل همیشه ما را در گوشه ای جدا از دیگر زندانیها نشاندند. پاسدارها در گوشه و کنار یا میان جمعیت پخش بودند و اوضاع را زیر نظر داشتند.

میهمانان زن را آوردند سمت دیگر پرده، طرفی که زنان زندانی را نشانده بودند. معلوم بود که به روسری عادت ندارند. روسری هاشان درست روی سرشان بند نمی شد و دائم پس می رفت. پاسدارها یا مترجمها در گوششان چیزی می گفتند و آنها روسری شان را دوباره به جلو می کشیدند. یکی از میهمانان، که زنی بود با چهره ای شبیه مردم آسیای جنوب شرقی، با کنجکاوی به من خیره شده بود. بعد از چند دقیقه ای با زن جوانی که مقنعه بسر داشت، بطرف من آمد. سعیده هم فوری خودش را به ما رساند. زن جوان که گویا نقش مترجم را داشت به زن خارجی اشاره کرد و به سعیده گفت که می خواهد با من صحبت کند. سعیده اما، مهری حیدرزاده را نشان داد و گفت بهتر است با او حرف بزنند. مترجم گفت: «اما اینطوری که خیلی بد می شود. به آنها گفته شده با هر کسی که بخواهند می توانند صحبت کنند.» اما سعیده قبول نمی کرد و مهری را جلو آورده بود.

مترجم حرف ها را ترجمه کرد. اما باز میهمان اصرار داشت که تنها چند کلمه با من صحبت خواهد کرد. دلیل پافشاری او را می توانستم بفهم. چهرهٔ من بسیار تکیده تر و رنگ پریده تر از دیگران بود و چادرم هم با چادر سیاه بقیه تفاوت داشت. خالدار سیاه و سفید بود. مخالفت سعیده هم ، زن را کنجکاوتر کرده بود.

بالاخره به او اجازه داده شد که چند کلمه ای از من سئوال کند. پرسید چه مدت زندانی بوده ام و چه محکومیتی دارم ؟ آخر سرهم پرسید که آیا امکان استفاده از کتاب را دارم. سرم را بعلامت مثبت تکان دادم دوباره پرسید: «چه کتابهایی ؟» جواب دادم: «فقط کتابهای اسلامی .» در تمام این مدت سعیده متوجه من بود.

آن شب لاجوردی هم حضور داشت. چیزهایی در بارهٔ زندان، ارشاد زندانیان و پذیرایی خوب از زندانی ها گفت. مترجم وحید(۲۷) بود. او سال ها در امریکا درس خوانده و زندگی کرده بود، به انگلیسی سلیسی ترجمه می کرد. خودش هم یک مصاحبه داشت.

خبرنگاران و میهمانان خارجی سئوال می کردند و او در پاسخ از رژیم اسلامی دفاع می‌کرد. میهمانان از لاجوردی هم سئوالهایی کردند و او با لحن تمسخر آمیز همیشگی اش پاسخ میداد. از جمله سئوال شد که برای نیازهای طبیعی یا جنسی این جوانان چه برنامه ای دارند؟ آیا آنها می توانند ازدواج کنند ؟ با این سئوال، پسرهای زندانی به خنده و همهمه افتادند. لاجوردی گفت که اینها مسئله زندانیان ما نیست و بعد با ریشخند خطاب به زندانی ها پرسید که «آیا این مسئله شما هست ؟» انفجار خنده در حسینیه بلند شد.

در گیرودار این شلوغیها یکی از میهمانها کنار پرده حایل میان ما و پسرها آمد و به ما نزدیک شد. از چند نفر از زندانیهای ردیف ما به زبان انگلیسی پرسید که آیا کسی در بین ما هست که زبان ترکی بداند. در این حین سروکله پاسدار مرد هم پیدا شد. من متوجه شدم که صدیقه و آشنای دیگری که چند ردیف جلوتراز من نشسته بودند، با خنده به من اشاره می کنند. خندیدم و سرم را بعلامت امتناع تکان دادم. اما آنها اصرار می‌کردند و حتی به پاسدار مرد گفتند که یک نفر هست که ترکی می داند. در آن لحظه پاسدارهای زن آنجا حضور نداشتند. جو شلوغ شده بود و حواس پاسدارها بیشتر متوجه ریشخندها و حرفهای لاجوردی بود.

دلیل پافشاری صدیقه را می توانستم بفهمم . احتمالا می خواست موضعگیری و حرفهای مرا بشنود. پذیرفتم و جلو رفتم. پاسدار اجازه داد که با آن مرد بدون واسطه صحبت کنم. اهل ترکیه بود. زبانش کمی متفاوت با زبان آذری ما بود. هر جا که حرف یکدیگر را نمی فهمیدیم به انگلیسی می گفتیم. لحن دوستانه اش و حضور صدیقه و آشنای دیگری که در چند قدمی من نشسته بودند و با تمام حواس به حرفهای ما گوش می کردند، به من قوت قلب می داد. با راحتی و حتی با خنده صحبت می کردم. سرگذشت خودم را در زندان به کوتاهی گفتم. او، از اینکه بیشتر از دوسال بود که در زندان بودم، متعجب شده بود. پرسید که آیا کتاب در اختیار ما می گذارند؟ معلوم می شد به آنها گفته شده بود که ما کتاب و امکانات زیادی داریم. گفتم : «تنها کتابهای اسلامی که آنهم به همهٔ سلول ها داده نمی شود.» لحنش دوستانه بود و می خندید. پرسید که آیا من هم از گذشته ندامت کرده و طرفدار جمهوری اسلامی شده ام ؟ گفتم: «فکر میکنی آنچه در اینجا می بینی و یا به تو گفته شده تمامی واقعیت زندان باشد ؟» خندید و پاسخی نداد. من هم خندیدم . از شغلش پرسیدم. گفت خبرنگار است. در پایان برایم آرزوی سلامتی کرد و خواست یک عکس از من بگیرد. امتناع کردم. گفت برای مطبوعات نیست. تنها برای یادگار است و پیش خودش نگه

خواهد داشت. باز امتناع کردم. دوستانه از هم وداع کردیم و رفت. من و صدیقه بهم خندیدیم و من سرجایْ خودم برگشتم .

احساس خاصی داشتم از اینکه با یک انسان دیگر، انسانی که زندانی نبود و به کشور دیگری تعلق داشت، چند دقیقه ای یک رابطه انسانی برقرار کرده بودم .

در اواخر بهمن ماه، زهره را به بند منتقل کردند. جدائیمان سخت بود در مدتی کوتاه مناسبات عمیقی بین‌مان برقرار شده بود. اما در عین حال خوشحال بودم که به جایی می رود که از سلول بهتر است. از ماجراهایی که از بند تعریف کرده بودم، مشتاق بود که آنجا را ببیند.

از تنهایی و یکنواختی سلول خسته شده بودم. دلم می خواست مرا هم به بند می‌فرستادند. اما بازجو گفته بود: «نه هنوز خیلی کارها داریم » این حرف ترس و دلهره مرا بیشتر می‌کرد. بعد از رفتن زهره من و ناهید تنها شدیم . بیشترْ وقتها سکوت کسل کننده ای در سلول برقرار می شد. من و او کمترقادر به درک و تفاهم با یکدیگر بودیم .

بنیه ام ضعیف شده و بسیار تحلیل رفته بود. غذا آنقدر کم بود که همیشه نیمه گرسنه بودیم. ضعف و سرگیجه شدیدی داشتم. بیشتر وقتها سرم درد می کرد. شب ها نمی توانستم خوب بخوابم. مرتب از خواب می پریدم . گاه دردی هم در قلب و دست چپم احساس می کردم. روزها یکنواخت می گذشت. اما خواندن روزنامه تا حدودی از کندی زمان می کاست .

آن روزها، در صفحات اول روزنامه، چیزهایی از جانب منتظری در بارهٔ زندان و زندانیها نوشته می شد. حرفهایی که با آنچه در زندانها می گفتند و می کردند، متفاوت بود. منتظری مسئولان زندان را به جای شدت عمل به نرمش و عطوفت دعوت می کرد و بجای انتقامجوئی از عفو حرف می زد. این حرفها در مقایسه با تهدید ها و شعارها در باره شدت عمل که مرعوب کننده و یاس آور بود، اندک تسکینی بشمار می آمد.

روزی هنگام ظهر مرا صدا زدند. بر خلاف تصورم بازجویی در کار نبود، بلکه یک «مناظره» ترتیب داده بودند بین نسرین که در دفاع از نظراتش سخن می گفت و شهلا که در رد مواضع گذشته و مارکسیسم صحبت می‌کرد. یک نفر دیگر هم که او را نمی‌شناختم، در اتاق بود. کمتر حرف می زد، اما او هم در رد مواضع گذشته اش و بعنوان

نادم نشسته بود. بازجو به من گفت که حرفها را گوش کنم و اگر مایل هستم اظهار نظر بکنم. وحشت و تشویش از این برنامه ها دوباره در من زنده شد. آن روزها روش بازجوئی ها نسبت به سال های گذشته تغییر کرده بود. «ارشاد» کردن زندانی که گاه هم با شلاق همراه بود، به بازجوئی ها اضافه شده بود. زندانی علاوه بر فشارهایی که برای بازجویی و دادن اطلاعات متحمل می شد، زیر بار دیگری هم که به تغییر اعتقاداتش مجبور شود، قرار می‌گرفت. گاه برای زندانی به منظور پذیرش مصاحبه و تغییر نظراتش جیرهٔ شلاق تعیین می کردند که معمولا برای افراد شناخته شده و رهبران گروهها بکار گرفته می شد. اما فشارهای روانی، تهدیدها و برنامه های ارشادی بر همه اعمال می شد.

بازجو مرا روی یک صندلی نشاند و اجازه داد چشم بندها را باز کنیم. ما چهار نفر به طرف دیوار نشسته بودیم. شهلا در یک طرف من و نسرین در طرف دیگرم نشسته بودند. بازجو هم پشت سرمان بود. من و نسرین که قبلا در راهرو با هم حرف زده بودیم، با لبخندی بهم سلام کردیم. خوشحال بودم که هنوز زنده است .

شهلا بحث را شروع کرد. گفت به این نتیجه رسیده است که گروههای چپ همیشه و بر سر همه مسائل موضع گیری و تاکتیکهای غلط داشته اند. مثال جنگ ایران و عراق را زد. می گفت که جنگ حقانیت دارد و مردم در این جنگ از همه چیز خود گذشته اند، در حالیکه چپ علیه آن موضعگیری می کند. نسرین در پاسخ به او گفت که توده مردم خواهان این جنگ نیست چرا که آن جز بدبختي و تشدید فقر ارمغان دیگری نداشته است. شهلا گفت شاید بعضی اقشار مرفه با جنگ مخالف باشند، اما نه توده مردم . و رو به نسرین اضافه کرد که: «تو و همه ما از توده مردم جدا بودیم و خواست آنها را نمی‌شناختیم .» نسرین در پاسخ گفت که از قضا خودش در جنوب شهر زندگی می کرده و با مردم و زنها تماس زیاد داشته است. سپس شهلا بحث را به «فرار » رهبران گروهها به خارج از کشور کشاند و گفت : پناهجویی آنها به دامن کشورهای سرمایه داری نقض اصول آنها است. نسرین استدلال کرد که پناهندگی با استفاده از دمکراسی غربی، برای حفظ نیرو اجتناب ناپذیر و لازم بود. این پناهجوئی ، به معني پذیرش دولت های سرمایه داری نیست. نمونهٔ خود خمینی را مثال آورد که در سال ۵۷ به کشور فرانسه فرار کرده بود. بازجو نیز گهگاه به حمایت از شهلا وارد بحث می شد.

لحظاتی از بحث دور می شدم و به نسرین فکر می کردم. صراحت او مرا تحت تاثیر قرار داده بود. با خود می اندیشیدم چه سرنوشتی در انتظار زن جوانی با اینهمه

شجاعت و صراحت است. آیا او صحنه تیرباران خود را در خیال تجسم می کند؟ دلم در هم می فشرد. از زیر چادرش، که گلهای ریزی به آن نقش بسته بود، لباس صورتی رنگش را می دیدم. با بیرون رفتن بازجو، لحظاتی بحث قطع شد. من و نسرین به هم نگاه کردیم و لبخند زدیم گفت : «چرا ساکتی ؟»

ـ «گوش می دهم »

ـ «تو سئوالی نداری ؟»

سکوت کردم. سئوالهای زیادی از او داشتم. تازه چند ماه بود که دستگیر شده بود. اما در حضور شهلا و آن دیگری نمی توانستم. گفتم لباس قشنگی داری. گفت: «تازگی از خانواده برایم رسیده اما ممنوع الملاقات هستم .»

بازجو آمد و بحث ادامه یافت. آن دیگری که من نمی شناختم ساکت بود. تنها یکبار چند کلامی به حمایت از شهلا بر زبان آورد. وقتی بحث مربوط به خارج از کشور بود، بازجو دخالت کرد. نه برای بحث، بلکه می خواست این را از زبان نسرین بشنود که او و همسرش با خارج از کشور ارتباط داشته اند. نسرین انکار می کرد. بازجو نام کسانی را نیز در این میان می آورد و از نسرین می خواست که در باره آنها توضیح بدهد. جلسه حالت بازجویی پیدا کرده و نسرین زیر فشار قرار گرفته بود. خودمن هم از این فضا به شدت ناراحت بودم. دخالت کردم و گفتم: «اما اینجا که جلسه بازجویی نیست. شما ما را برای کار دیگری آورده اید.»

بازجو به نسرین گفت اما تو نگفته های زیادی داری، می گذارم برای بعد. و بحث دوباره ادامه یافت . نسرین به آرامی پایش را نزدیک پای من آورد. سرم را بطرفش چرخاندم و لبخند زدم.

حوالی غروب بود که بازجو گفت : «بحث را تمام کنیم چون من هنوز نماز نخوانده‌ام .» ما را به سلول برگرداندند. هنگام وداع، نسرین بار دیگر آهسته سفارش کرد که مواظب خودم باشم. من هم همین سفارش را به او کردم. آن روز مطمئن شدم از شهلا خیلی دور شده ام و از دوستی گذشته مان هیچ نمانده است .

در اسفندماه یک تازه وارد داشتیم. حوالی غروب بود، ناهید روی توالت نشسته بود و من رو به دیوار و پشت به او که در باز شد. ناهید که روی توالت نشسته بود، دست و پاچه شده و مرتب تکرار می کرد که «در را باز نکنید.» اما بی اعتنا به او در باز شد و زنی با

مانتو و روسری وارد شد. تازه وارد چشم بندش را بالا زد که سلام کند. ناهید با دستپاچگی داد کشید: «نگاه نکن!» و او چشم بندش را پائین کشیده و کنار در چمباتمه زد و نشست. ناهید پس از اینکه کارش تمام شد، آزاد باش داد. من برگشتم دیدم تازه وارد همین طور نشسته است. گفتیم که چشم بندش را بردارد. او موضوع را نمی دانست و فکر کرده بود که در سلول هم باید با چشم بند بنشیند.

خودش را معرفی کرد. مهتاب می‌نامیمش. همان روز دستگیر شده بود. همسرش هم یک سال پیش دستگیر شده بود. یک پسر کوچولوی نه ماهه داشت که او را نزد مادرش گذاشته بود. نگرانش بود.

مهتاب با خود هوای جدیدی را به سلول آورد. او سکوت سلول را با شوخی ها و خاطره هایش شکست. خیلی زود با شناختی که از ما بدست آورد، رابطه خوبی در سلول حاکم کرد. بین من و او تفاهم متقابلی بوجود آمده بود. یکدیگر را می فهمیدیم. در حین آنکه خودش موقعیت دفاع از باورهایش را انتخاب کرده بود، موقعیت مرا هم می فهمید و می‌گفت - و این امر روشنی بود. که همه گروهها زیر فشار یکسانی نیستند. می گفت مردم با گشاده نظری بیشتری به شرایط زندان نگاه می کنند و عقب نشینی های جزئی زندانی ها را بحساب خیانت نمی گذارند. بدون اینکه به وضعیت من اشاره کند. - وضعیتی که تنها خودم باید در باره اش تامل می کردم - وظیفهٔ زندانی را حفظ ارزش های بزرگتر و کلیدی می دانست و بمن احترام می گذاشت.

پیش از این هم از زبان زهره یک چنین برداشت هائی را شنیده بودم و بنظرم می‌رسید که ما در زندان نسبت به خودمان سختگیرتر از آن هستیم که مردم بیرون از زندان انتظار دارند. مردم گویا قضایا را ساده تر می گرفتند. می شنیدم هر زندانی که تحت فشار نماز می خواند یا هر زندانی که برای آزادیش و یا فرار از اعدام بیک مصاحبهٔ صوری تن در می دهد، از نظر مردم خائن نیست.

بعد از ظهرها که برای استراحت در سلول سکوت می شد، مهتاب در خود فرو می رفت و قدم می زد. احساس می کردم از چیزی رنج می برد. برایم گفته بود او را با کسی که احترام زیادی برایش قایل بوده، روبرو کرده اند و او گفته که همه اطلاعات لو رفته و مهتاب اعتراف کند. مهتاب هم با او به تندی جوابش را داده بود.

مهتاب را به سلول کیانوری هم برده بودند. وضع درهم شکستهٔ کیانوری او را تحت

تاثیر قرار داده بود. احساس می کردم خیلی چیزها را در پیرامون خود شکسته و پایان رفته می بیند. اما او روحیه ای خستگی ناپذیر داشت و باورهای خود را صیقل می داد.

روز ۱۷ اسفند او با چهره خندانی با ما روبرو شد. هنگام صبحانه کلی شوخی کرد و خندیدیم. و بعد گل هایی به من و ناهید هدیه داد که از خمیر درست شده بود. چند روزی بود که با خمیر ور می رفت. سه نفری روز زن را جشن گرفتیم.

به پیشنهاد او تصمیم گرفتیم که هر کدام رمان یا داستانی که در خاطر داریم، برای هم تعریف کنیم و قرار بر این شد که او شروع کند. او داستانی بنام «خرمن» را انتخاب کرد که قبل از دستگیری اش خوانده بود و جزئیات آن را بیاد داشت.

نوروز۶۳ ـ عیدی خاکستری

در تدارک نوروز هم بودیم. باید پیش ازعید، سلول را تمیز می کردیم. پتوهای روی زمین را جمع کرده در گوشه ای روی هم گذاشتیم. پس از آنکه دیوارها و کف سلول را شسته و خشک کردیم، پتوها را روی زمین پهن کردیم. دستشویی و توالت را هم طبق معمول هر روز شستیم و کلر زدیم. هر کدام در تدارک چیزی بودیم. خمیر آماده می کردیم که با آنها گل درست کنیم. من چند دانه از تخمهای ساقه جارو را که بطور موقت برای نظافت سلول به ما داده شده بود، خیس کردم، به این امید که شاید سبز شوند. می خواستیم نوروز، روزی استثنایی در روزهای یکنواخت سلول باشد.

اما آرزویمان عملی نشد. روز پیش از عید، مهتاب را از سلول ما بردند. او تازه تعریف داستانش را شروع کرده بود. هر سه از این جدایی بشدت ناراحت بودیم. چند ساعت پس از رفتن او، دونفر دیگر را آوردند. ساکهایشان که با پارچه دوخته شده بود، نشان می‌داد که آنها از تازه دستگیرشدگان نیستند. از اینکه زندانیان قدیمی را می دیدم، خوشحال بودم می توانستم از اوضاع و احوال بند و بچه ها سئوال کنم. اما آنها وقتی گفتند که از بند کارگاه هستند، خودم را جمع و جور کردم. باید احتیاط می‌کردم. گفتند خودشان خواسته اند چند روزی از بند دور باشند. «بند خیلی شلوغ است و ما می خواستیم این چند روز تعطیلی را استراحتی کرده باشیم ».

آنها هیچ شور و شوقی برای عید و مراسم نوروز نشان ندادند. وقتی دانستند که ما در تدارک گل و سبزی هستیم، با تمسخر خندیدند. پروانه، یکی از آن دو گفت: «عید کار طاغوتی هاست .» دیگری، مرضیه: «با وجود اینهمه شهید در جنگ، ما دیگر عیدی نداریم. » موقع تحویل سال نو، آن دو مشغول نماز وعبادت شدند. در فضایی ملال آور و ساکت، من و ناهید عید را به یکدیگر تبریک گفتیم. آنها مقداری شیرینی با خود داشتند، پس از ماهها نیمه گرسنگی و نخوردن مواد شیرین به جز چند عدد قند روزانه، شیرینی ها مزه خاصی داشتند.

فضایی که آنها از بند کارگاه ترسیم می کردند، تاثر برانگیز بود. کارگاه خیاطی که کارگران آن زنان زندانی بودند، از نیمه دوم سال ۶۱ دایر شده بود. همه کسانی را که در

کارگاه کار می کردند، در یک جا گرد آورده بودند. بیشترشان زندانی های نادم بودند. آنها ساعت ۷ به سرکارشان می رفتند که در طبقه پائین همان ساختمان واقع بود. هر کدام پشت یک چرخ خیاطی می نشستند و بدون وقفه تا ظهر کار می کردند. ظهر استراحت کوتاهی برای نماز و غذا داشتند و دوباره کار شروع می شد تا حوالی غروب. با این حساب در روزهای بلند تابستان بیشتر کار می کردند.

مسئول کارگاه یک زن پاسدار بود. برای نظارت به کار، کسانی را بعنوان «چشم و گوش» از میان زندانی ها انتخاب می کرد تا مراقب باشند، که لحظه ای در کار غفلت نشود. رفتار «چشم و گوش» ها با بقیه زندانی ها خیلی بد بود.

این زندانی ها شب خسته از کار روزانه، وارد جهنم دیگری می شدند که نامش بند بود. مقررات در آنجا از بندهای دیگر سخت تر بود. زندانی ها اجازه نداشتند بطور مشترک خرید کنند یا لباس بشویند یا غیره. اینکار به معنی زندگی «کمونی و کمونیسم» بود. اجازه نداشتند خوراک یا پوشاک خودشان را به زندانی دیگری بدهند. این نوع همبستگی هم مترادف با «کمونیسم» بود. نباید بلند می خندیدند یا لباس های رنگ روشن می پوشیدند که به معنی دوری از مذهب بود. و ده ها محدودیت دیگر که نام «مقررات» بر آن گذاشته بودند. آنها را طوری پرورده بودند که برای خبرچینی و گزارش دهی از یکدیگر، رقابت می کردند. پرسیدم: «مگر همهٔ کارگاهیها نادم نیستند؟»

پروانه که مدت بیشتری در کارگاه بود، جواب داد: «نه، منافق و سرموضعی هم داریم.»

- «از کجا می گویی که آنها منافق و سر موضعی هستند. مگر آنها را می شناسی؟»

- «نه، اما آنها در بند خرابکاری می کنند. مثلا آفتابه ها را پاره می کنند یا در فاضل آبها چیزی می اندازند که راه آن را بگیرد.»

- «این کار چه نفعی برایشان دارد؟ وقتی آفتابه پاره می شود یا راه دستشویی گرفته می‌شود، زندانی است که دچار مشکل می شود. وانگهی این نوع آفتابه ها به مرور زمان خود بخود تکه پاره می شوند.»

طوری مرا نگاه کرد که معنایش این می شد، لابد خودت هم این کارها را کرده ای و پاسخ داد: «منافق ها می خواهند به این وسیله ضربه اقتصادی بزنند.» خندیدم.

در بندشان بی اعتمادی مطلق حاکم بود. آنها بر سر پیشامدهای معمول زندان همدیگر را متهم میکردند.

پروانه سال ۶۰ دستگیر شده بود. به گفته خودش یکسال «سرموضعی» بود. بعدها لو

رفته بود و در بازجوئیها نادم شده بود. با شوق و شیفتگی خاصی از بازجویش صحبت می‌کرد. در پی ماجرایی اعتمادش به بازجو جلب شده بود، چون‌خودش مورد اعتماد بازجو قرار گرفته بود. روزی بازجو به همراه او به خانه شان رفته بود. گویا برای پیدا کردن ردی از برادر پروانه چند ساعتی در خانه منتظر نشسته بودند. بازجو در حضور پروانه و مادرش اسلحه کمری اش را باز کرده و کنار دستش قرار داده و نماز خوانده بود. این کار در نظر پروانه نشانه بزرگواری بازجو بود. و اینکه بازجو هیچ خطری از جانب پروانه و مادر پیرش احساس نمی کرده، موضوع قابل تاملی برای پروانه نبود.

مرضیه هم یکسالی می شد که دستگیر شده بود. او در همان مراحل اولیه بازجویی، اطلاعاتش را داده بود. می گفت: « روزی که دستگیر شدم، مرا به کمیته ۳۰۰۰ بودند. آنجا در گوشه راهرو نشسته بودم، که ناهار آوردند. پلو و خورش قرمه سبزی بود، غذایی که خیلی دوست دارم. با اشتها بشقاب اول را خوردم و پرسیدم می توانم یک بشقاب دیگر بخورم. نگهبان باز هم برایم غذا ریخت. همان جا فهمیدم، اینکه می گویند به زندانیان گرسنگی می دهند، دروغ است.»

ـ ناهید گفت: «پس تو با یک وعده پلو و خورش تغییر عقیده دادی ». هر دو خندیدیم. در آن روزها غذایی که بما می دادند آنقدر کم بود که همیشه نیمه گرسنه بودیم. پرسیدم که آیا در بند آنها هم غذا همین اندازه است؟ گفتند «بله » اما آنها می توانستند با خرید مواد غذایی دیگر چون خرما و میوه کمبود را جبران کنند.

ـ مرضیه می گفت: «شکر خدا که شوهرم هم تواب شده و در بند جهادی‌ها کار می‌کند.» زندانیهای آن بند کارهایی چون نجاری ، باغبانی و تعمیرات را بعهده داشتند. مرضیه و شوهرش، تنها چند ماه هوادار یک گروه مارکسیستی بودند و فعالیت خاصی جز خواندن چند جزوه و کمک مالی نکرده بودند. مرضیه به ۷ سال و شوهرش به ۱۲ سال محکوم شده بودند. پروانه هم به ۱۰ سال محکوم شده بود. او هم هوادار یک گروه مارکسیستی بود. حکم ها برایشان مهم نبود. به امید گرفتن عفو بودند.

به کارگران زندانی دستمزد داده نمی شد. اما اگر کسی ملاقات نداشت یا خانواده‌اش بنیه مالی کافی نداشت، آنوقت درخواستی می داد و حدود ۳۰۰ تومان کمک خرجی به او داده می شد. این زندانیان پذیرفته بودند که کارشان در راه خدا و بخشش گناهانشان است. کمتر کسی، حتی اگر خانواده اش از نظر مالی در مضیقه بود، بخود جرات می داد که درخواست کمک خرجی کند.

مرضیه هیچوقت قدم نمی زد. در گوشه سلول کز می کرد و به حرفهای پروانه گوش می داد. پروانه قدم می زد و از رویاهایش می گفت. گاه خود را در پارکی تصور می‌کرد با گل و سبزه و گاه در خانه خودشان. نمی توانست واقعیت زندانی بودنش را بپذیرد و به همین خاطر هیچوقت هم نمی توانست برنامه و سرگرمی برای خود جور کند. وقتی این موضوع را به او گفتم تصدیق کرد که هرگز نتوانسته زندانی بودنش را بپذیرد. می‌گفت : «این احساس سرموضعی ها است که انگیزه ای برای زندانی بودن خودشان دارند. اما من که یک تواب هستم نمی توانم قبول کنم که در زندان باشم. یعنی برایم بی معنی است.»

یک چنین روحیه ای در زندان برایم آشنا بود. ملیحه هم چنین روحیه ای داشت. به رغم اینکه این دسته از زندانی ها در مقایسه با دیگران، نگرانی ها و دلهره های بازجویی را نداشتند و از آینده و سرنوشت خود چندان در هراس بسر نبردند، اما به همین دلیل که واقعیت زندانی بودنشان را نمی پذیرفتند، زندان بر آنها سخت تر می گذشت. ما که در هر شرایطی و با کوچکترین امکانی برای گذراندن اوقات خود برنامه و سرگرمی ترتیب می‌دادیم، روزهایمان بهتر می گذشت.

بسیار پیش می آمد که پروانه از بازجویش صحبت کند. مرضیه هم با سئوال هایش او را همراهی می کرد. پروانه می گفت : «وقتی بازجو برایم صحبت می کند در یک حالت عرفانی فرو می روم.» با شیفتگی بسیار از او صحبت می کرد. بازجو برای او از جنگ و اسلام و چیزهای دیگر حرف می زد و گاه به او اجازه می داد که روبرویش بنشیند و بدون چشم بند او را نگاه کند. انگیزهٔ درخواست گذراندن چند روز تعطیلی در سلول، از جمله امیدی بود که پروانه برای دیدن بازجویش در سر داشت.

هر روز به امید رفتن به بازجویی از خواب بیدار می شد. چند بار گفت که «خواب دیده ام امروز به بازجویی خواهم رفت.» تا شب به این امید قدم می زد و همه صحبتهایش به بازجو ختم می شد. هر بار با باز شدن دریچه سلول از جا می پرید. آن باری که او را برای بازجویی خواندند. و از بخت بد او، تنها همین یک بار او را خواستند. چهره اش سرخ شد. مدتی با روسری اش ور رفت تا به آراستگی روی سرش قرار گیرد. نظر مرضیه را هم جویا شد.

وقتی برگشت حالت شور و شیفتگی اش بیشتر شده بود.

بعدها شنیدم که عشق او به بازجو به پاسدار بندشان گزارش شده بود و او را با تحقیر و اهانت از بند کارگاه اخراج کرده بودند.

من و ناهید در حضور آن دو با هم حرف نمی زدیم. وجودشان کسل آور و خسته کننده بود. رویهمرفته روزهای تعطیلی نوروز، سلول حالت مرده ای پیدا کرده بود. صدای پایی در راهرو شنیده نمی شد. در هم باز نمی شد. پاسدارهای سرد غذا می دادند. بدون اینکه در را باز کنند، غذا را از دریچه به داخل می سراندند. روزنامه هم نبود.

پس از تعطیلات آن دو را بردند. وضع آنها برایم بسیار رقت انگیز بود. آرزو کردم که هرگز به همچون بندی نفرستندم .

شنیده بودم که در دادگاه گاه کار اجباری را هم به حکم زندانی اضافه می کنند. وحشتم از این بود که چنین حکمی برای من هم صادر کنند. کار مهم نبود. مسئله بر سر تحقیر و اهانت بود و زندگی در جهنمی بنام «بند کارگاه» جائیکه هیچکس به دیگری اعتماد نمی کند.

بالاخره بازجویی برای تکمیل پروندهٔ دادگاه (بازپرسی) شروع شد. در این بازجویی ها باید به چیزهایی پاسخگو می شدم که سالها از آن گذشته بود. به چیزهایی متهم می شدم که از آنها بی اطلاع بودم و هیچ ربطی به فعالیت سیاسی من نداشت. و حالا غیر از بازجویی همیشگی، سربازجوهم دخالت می کرد، که در خشونت و بددهنی سرآمد بود. یک روز گفتند که خواهرم دستگیر شده و در تناقض با حرفهای من چیزهایی گفته است. دستگیری او برایم سخت دردناک بود. اما حرفهای احتمالی او را انکار کردم. بعدها فهمیدم که به من دروغ گفته اند و او دستگیر نشده‌است.

ملاقات هایم ضبط می شد و نسبت به هر کلمه ای که رد و بدل می شد، باید جوابگو بودم. مثلا اگر حرفی از یکی از فامیلها به میان می آمد، باید نسبت و جایگاه او را در خانواده روشن می کردم و اینکه چه کاره است و غیره.

بازجو بطور ضمنی بمن فهمانده بود که کیفر خواستم تنها محدود به چیزهایی نیست که از من در باره آن سئوال شده. گفته بود: «این را می گویم که آمادگی داشته باشی .» بعدها در دادگاه منظور او را فهمیدم. نیمی از کیفر خواستم گزارشهایی بود مربوط به رفتار و برخوردم در زندان. با آب و تاب .

در این دوره از نظر جسمی و روحی سخت بیمار بودم. دیگر چون گذشته نمی‌توانستم برای سرگرمی خودم و هم سلولی هایم شعر و آواز بخوانم، یا حرف بزنم. تمام روز را ساکت بودم و در خودم فرو می رفتم و ناخواسته رنج خودم را به ناهید هم منتقل

می‌کردم. این طبیعت زندگی محدود و تنگ در سلول است که خواه ناخواه آدم، دیگری را هم با رنج و شادیش سهیم می کند. و من در این دور تنها رنج می کشیدم. ناهید هم که از کمک به من ناتوان بود، ترجیح می داد مرا بحال خودم بگذارد. اما برخلاف همیشه، این داروی درمان من نبود. سردرگم تر از آن بودم که بتوانم کمکی بخودم بکنم. در حالی که از زندگی احساس بیزاری می کردم و نقطه امیدی فراروی خود نمی دیدم، اما از مرگ هراس داشتم، یا حداقل جسارت اقدام به خودکشی را نداشتم. قدرت تحمل بار سنگین زندگی ای را که در آن دور به من تحمیل شده بود، نداشتم . دلم می خواست بمیرم، اما بطور طبیعی و بدون اقدام به خودکشی. به بیان دیگر می خواستم راحت شوم. مطلقا غذا نمی خوردم. نه اینکه اعتصاب غذا کرده باشم اما هیچ انگیزه ای که مرا به خوردن وادار، در خود احساس نمی کردم. نه تنها احساس گرسنگی نمی کردم بلکه یادآوری و دیدن غذا حالم را بهم می‌زد.

پزشک زندان مقداری قرص های خواب آور و آرام بخش داده بود. داروها را باید بیرون از سلول می گذاشتیم. اجازه داشتیم شبی یک عدد از آن را برداریم. در فرصتهایی که چشم پاسدار را دور می دیدم، تعداد بیشتری قرص بر می داشتم و آنها را مخفی می کردم، به چه قصدی ؟ برای خودم هم ناروشن بود.

ناهید هم یک شیشه شربت دارویی داشت. گاه شیشه شربت در سلول جا می ماند. یک شب که ناهید را برای دعای کمیل به حسینیه می بردند، ـ و من در آن روزها که توان و یارای حرکت نداشتم، از رفتن سرباز می زدم، متوجه شیشه شدم که در سلول جا مانده بود. ناهید آماده پشت در ایستاده بود و منتظر باز شدن در. شیشه به من چشمک می زد. با رفتن ناهید حداقل دوساعتی تنها می ماندم. دست و پایم شروع کرد به لرزیدن . وحشت از یک اقدام ـعملی که هنوز برای انجام آن مصمم نبودم، مرا می خورد. با شیشه چه آسان می توانستم رگ دستم را بزنم .

اما ناهید که فکر مرا خوانده بود، ـ این را بعدها بمن گفت ـ قبل از خارج شدن، شیشه را بیرون گذاشت. شاید راحت شدم. وقتی وسیله ای در دسترس نباشد دیگر جنگ بین تردید و قاطعیت هم وجود ندارد. اما قرصها بودند. گرچه برای مردن کافی نبودند، اما با خوردن آنها دست کم چند ساعتی آسوده می شدم. چند تایی از آنها را خوردم و به خواب سنگینی فرو رفتم .

متوجه برگشتن ناهید نشده بودم. صبح که برای چای در باز شد، بیدار شدم.

احساس تشنگی شدیدی داشتم. چای را خوردم اما نان و پنیر را نه. باز خوابیدم چند ساعت بعد دوباره بیدار شدم. احساس کرختی می کردم و سرم بشدت دردمی کرد. ناهید ساکت در گوشه ای نشسته بود. بیشتر از روزهای پیش از زندگی احساس بیزاری می کردم. عصر هنگام، بار دیگر تعدادی از قرص ها را خوردم و خوابیدم .

نیمه های شب از درد معده و تهوع شدید بیدار شدم. یارای حرکت نداشتم. به زحمت خودم را بالای لگن توالت کشیدم. اق زدم. اما چیزی از معده خالی بیرون نمی آمد. باز هم اق زدم و باز هم. گوئی تمام دل و رودهام کنده شده می‌خواست بیرون بریزد. اما استفراغ نمی کردم. عرق سردی بر سراسر بدنم نشسته بود. چشمهایم سیاهی می رفت. چند بار بیهوش شدم و سرم روی لبهٔ لگن توالت افتاد. هر بار با احساس شدید استفراغ به هوش می آمدم. باز هم درد. درد مرگ ، درد زندگی !

ناهید در این فاصله، مقوای علامت فلش را زیر در گذاشته بود. اما چون کسی نیامد، شروع کرد به کوبیدن در.

در باز شد و ناهید چادر را روی سرم انداخت و چشم بندم را بست و نگهبان مرا بیرون برد. توان راه رفتن نداشتم . دستم را به دیوار گرفته بودم و تلوتلو راه می رفتم . بهداری نزدیک بود. آنجا مرا روی تخت خواباندند و آمپولی تزریق کردند. پس از آن استفراغ کردم . استفراغهای دردناک. در فاصله استفراغها از هوش می رفتم .

پاسداری که گویا آموزش کمک های اولیه دیده بود، به من سرم وصل کرد و آمپول دیگری هم داخل محتوی آن کرد. دیگر چیزی نفهمیدم. چند ساعت بعدکه با خارج کردن سرم از دستم از خواب نیمه بیهوشی بیدار شدم، در تمام تنم احساس سنگینی می کردم. پاسدار که لحنی آرام و دلسوزانه داشت ـ شاید به این دلیل که در آن لحظه نقش پزشک را ایفاء می کرد ـ سئوالهایی از من کرد. چه مدت در زندان هستم ؟ و چرا ؟ و . . .

به سختی می توانستم جواب بدهم .

مرا که به سلول برگرداندند دیگر صبح شده بود. در راهرو، آنجا که در سنگین آهنی زیرزمین قرار داشت، مردی را دیدم که دو پاسدار زیر بغلش را گرفته بودند و او را که بیهوش بود، روی زمین می کشیدند. پاهایش زخمی و خونین بود. سرم را کمی بالا بردم و یک لحظه صورتش را دیدم. به مرده ها می مانست. چشم هایش نیمه بازبودو رنگ به چهره نداشت. شاید مرده بود. در آن لحظه اما این فرض، حس غریبی در من برنیانگیخت. من خود مرگ را دیده بودم.

باز خوابیدم. حالتی نیمه بیهوش و نه خواب. وقتی بیدار شدم زمان و مکان را از دست داده بودم. مدتی بخود فشار آوردم تا موقعیت خودم را بازیابم . ساعت را از ناهید پرسیدم. گفت عصر است. باور نمی کردم. من که مدت ها بود، بیشتر از یکساعت نمی‌توانستم بخوابم، حالا بیشتر از ۱۲ ساعت خوابیده بودم .

ناهید گفت که مرا برای بازجویی صدا زده بودند، اما از خواب بیدار نشده بودم . تصور بازجویی دیگر، بار دیگر احساس ترس را در من بیدار کرد. ناهید غذای مرا کنار گذاشته بود. با عصبانیت گفتم : «من که چند بار گفته بودم غذا نمی خورم .»

روز بعد دوباره مرا صدا زدند. بازجو بدون اشاره به حادثه ، نصیحت می کرد که چرا اینقدر همه چیز را سخت می گیرم. ضمن حرفهایش افزود که اعتصاب غذا بار «گناهانم ؟» را سنگین تر خواهد کرد. اما اعتصاب غذا یعنی اعتراض به چیزی مشخص و داشتن توانی در خور آن . من در آن روزها نه چنان توانی در خود داشتم نه اعتراض معینی. در حقیقت اعتراض من که با یاس هم توام بود، اعتراضی بود به همه چیز. به زندگی، به سرنوشتم و از همه مهمتر به خودم .

امروز که از آن روزها فاصله گرفته ام می توانم بگویم که من در اوج خستگی و یأس و وازدگی و در شرایط روحی بسیار سخت مقاومت می کردم. در آنروزها خود را بکلی تنها می دیدم. با نوعی فاصله گیری یأس آلود از گذشته و بدبینی به آینده، مقاومت می‌کردم. مقاومت برای تسلیم نشدن. ایستادگی در برابر آن چیزی که به شیوه های مختلف از من خواسته می شد. اما آن روزها بار مقاومت خود را نمی دیدم. تن به نماز دادن و تردید در باره پذیرش شرط مصاحبه، که تصمیم بر سر آن سرنوشت مرا تعیین می کرد، مرا می‌آزرد. «من » درونم با «من » نمودی ام در جنگ بود.

روزها همچنان به کندی و سنگینی می گذشت. هنوز انگیزه ای برای غذا خوردن نداشتم. بعد از چند روز که با داروهای تقویتی، کمی نیرو گرفته بودم، بار دیگر از شدت ضعف در گوشه سلول افتادم. ناهید ساکت قدم می زد. احساس می کردم که تلخی و اندوهام را در فضای سلول پراکنده ام، و خودم را بابت آن مقصر می دیدم .

در یکی از این شب های سرد و سکوت ، که من زیر پتو کز کرده بودم در سلول باز شد و زنی که چادر سرمه ای زندان بسر داشت با کودکی در بغل وارد شد. نیم خیز شدم. زن چشم بند را برداشت و به ما سلام کرد و نشست. زیبا بود و چهره اش در اولین نگاه آدم را خیره می کرد. کودکش با کنجکاوی به اطراف نگاه می کرد. خود را به یکدیگر

معرفی کردیم . نامش را سیمین می‌گذارم. گفت مرا می شناسد، بازجو در باره من برایش حرف زده بود.

یکماه پیش دستگیر شده بود. در نگاهش مهربانی و تیزی خاصی بود که مرا جلب می کرد. پسرش نه ماهه بود و راه رفتن را در سلول آموخته بود. دیدن این انسان کوچک ، بعد از مدتها، خنده بر لبانم آورد. پس از رفتن ایلیار و سارا که یکسال از آن می‌گذشت، کودک دیگری ندیده بودم، مگر عکس آن کودکی که خنده ای شیرین داشت و از روزنامه کنده و به دیوار چسبانده بودم. گاه احساس کرده بودم که کودک درون عکس با خنده اش حرف می زند. آن روزها آرزوی فرزند کرده بودم .

ناهید شروع کرد به نوازش کودک. اما او هنوز بهت زده بود و احساس بیگانگی می کرد. من هم سعی کردم با نوازشش با او رابطه برقرار کنم. یکباره بغض کودک ترکید و گریه سر داد. مادرش هر چه کرد، نتوانست او را آرام کند. برخاست و سرکودک را روی شانه اش گذاشت و شروع کرد به قدم زدن. اما کودک آرام نمی گرفت. مادر شعر می خواند لالایی می گفت اما بی فایده بود. کودک هم چنان گریه می کرد.

پاسدار سعیده در را باز کرد و گفت: «خانم این بچه را آرام کن مردم خوابیده‌اند.»

سیمین با عصبانیت پاسخ داد: «خودم بیشتر از شما به فکر این مسئله هستم .»

نیم ساعتی گذشت تا بچه دیگر خسته شد و فریاد و گریه هایش رو به آرامی گذاشت. چند دقیقه بعد خوابید. جایی برایش آماده کردیم و او را خواباندیم . خودمان نیز نگران از بیدار شدنش سکوت کردیم .

بزودی توانستم با کودک رابطه برقرار کنم. صبح ها که مادرش برای بازجویی می‌رفت، او پیش من و ناهید می ماند. ما با شوق و لذت فراوان از او مراقبت می کردیم. با او بازی می کردیم، تمیزش می کردیم. شیرش را می دادیم و او را می خواباندیم . من حتی لباس ها و کهنه هایش را هم می شستم .

هنوز غذا نمی خوردم و ضعف داشتم. اما احساس می کردم بار دیگر نوای زندگی و زنده بودن در من دمیده می شود. بچه را در آغوش می گرفتم، عطر زندگی را در او می بوئیدم. کودک تنوع می خواست. با هر چیزی که در سلول بود، می خواست بازی کند. اسباب بازیهایی می خواست که ما نداشتیم. او از ما و ازمن نیز زندگی و شادی می‌خواست. می خواست که برایش سگ و گربه شویم. برایش شعر بخوانیم، بخندیم و بخندانیم. من هم

بازی می کردم و می خندیدم. کودک مرا به بازی وا می داشت.

چند شب بعد، بار دیگر ضعفم تشدید شد. نیمه بیهوش در گوشه ای افتادم. مرا به بهداری رساندند. و این بار در اتاق بیماران بستریم کردند و سرم تزریق کردند. اتاق بزرگ بود و چند تخت در آن قرار داشت. کسان دیگری هم بودند. یک نفر که خود را مریم معرفی کرد کنار تختم آمد و گفت مرا می شناسد، و خندید. یکباره بدنش شروع به لرزش کرد. او را نمی شناختم. یکی دیگر از بیماران به من اشاره کرد که مریم «روانی» است. خودم نیز متوجه این حالت غیر طبیعی اش بودم. در اتاق راه می رفت وحرف می زدومرتب دچار رعشه و لرز می شد. وقتی می لرزید، سروبدنش به جلو خم می شد. لحظه ای ساکت می‌شد. لرزه که برطرف می شد دوباره حرف می زد و حرف می زد. از گفته‌هایش چیزی نمی شد فهمید. حرفهایش زیاد ربطی بهم نداشت .

کنار تخت من، دختر جوانی خوابیده بود که رنگ به چهره نداشت. پاهایش تا زیر زانو باندپیچی و از آن خون بیرون زده بود. بی حال و ساکت روی تخت افتاده بود. چهره‌اش خیلی جوان می نمود. دختر جوان دیگری هم بود که دستش باندپیچی بود. در اتاق قدم می‌زد، نزدیک تخت من آمد و با صمیمت و با لهجهٔ شدید کردی دلیل بیماری‌ام را پرسید. گفتم : «بیماری خاصی ندارم تنها ضعف و بیخوابی است.»

مریم که در این موقع خود را بار دیگر به کنار تخت من رسانده بود، گفت : «نگران نباش من هم اولش اینطوری بودم .» با زهرخندی گفتم: «به من روحیه میدهی؟»

مریم با صدای بلند و زنگ داری خندید و بار دیگر تشنج و لرزش به او دست داد. وحشتی تازه از درونم سربرآورد. وحشتی که تا آنروز برایم بیگانه بود. نکند من هم تعادل روحی ام را از دست بدهم ؟ روانی یا دیوانه شوم و . . . ؟ نه ! چه وحشت غریبی. به خود نهیب زدم، باید قوی باشم. هنوز نیروهایی در خودم سراغ دارم که به آنجا نکشم .

سپس از دختری که کنار تختم خوابیده بود، پرسیدم به چه دلیل دستش باندپیچی شده است. گفت موقعی که پاسدارها به خانه شان ریختند، چنان ترسی برش داشته بود، که به کوچه دویده و پاسدارها به او تیراندازی کردند. در بیمارستان زندان سنندج نتوانسته بودند گلوله را از دستش خارج کنند و پس از بازجویی های اولیه او را به بهداری اوین فرستاده اند. می گفت بعد از بهبودی به سنندج برگردانده خواهد شد. بیمار دیگری بود که اصلا حرف نمی زد. گفتند معده اش خون ریزی کرده است.

شب هنگام خواب ، هر کسی در تخت خود دراز کشید. دختری که تختش نزدیک

تخت من بود، ناله های خفیفی می کرد. به آرامی نامش را پرسیدم. خود را آزاده (۲۸) معرفی کرد. پرسیدم : «کی دستگیر شده ای ؟»

ـ «یک هفته پیش » و باز ناله ای کرد. می دانستم درد می کشد. ساکت شدم. به زودی خوابم برد.

نیمه های شب از سروصدا بیدار شدم. آزاده استفراغ می کرد و مریم که سراسر شب را با وجود قرص های قوی خواب آور نخوابیده بود، مراقبش بود. برایش سطل آورده بود. من که سرم به دستم بود، نمی توانستم کمکی بکنم. دختری که زخم معده داشت، به در می کوبید.

دختر جوانی با موهای رنگ کرده که ظاهرا پرستار آنجا بود، وارد شد. مریم تحت تاثیر آن فضا شروع کرد به داد و بیداد. می گفت : «آیا این مسلمانی است که او را به این روز و حال در آورده اند؟» پرستار سرش داد کشید و گفت : «تو دخالت نکن برو سرجای خودت .» مریم که تشنج و لرز امانش نمی داد، بریده بریده می گفت: « او . . . درد . . . دارد. . . شما . . . نمی فهمید؟ » پرستار بازوی مریم را گرفت و به طرف تختش هول داد. مریم می گفت: «نمی توانم . . . بخوابم »

پرستار به سرمی که به دست آزاده وصل بود، آمپولی تزریق کرد و رفت.

چند ساعت بعد سرم را از دستم باز کردند. به توالت رفتم . توالت بیرون از اتاق قرار داشت. اما یک روشویی کوچک در اتاق بود.

صبحانه آوردند و بمن گفتند تا چند ساعت دیگر مرخص می شوم. بلند شدم که دست و صورتم را بشویم. سرم گیج می رفت. دستم را به تخت گرفتم. چند لحظه ای گذشت ، یکباره توانی تازه در وجودم احساس کردم. چای را با اشتها خوردم. اما هنوز میل به نان و پنیر نداشتم . مریم خواب بود، آزاده بیدار. حالش را پرسیدم .

ـ «بهترم »

ـ «برای چه دستگیر شده ای ؟»

ـ «خودم هم نمی دانم . من و یکی از دوستانم را با هم دستگیر کرده‌اند.»

زیرکی اش قابل تحسین بود. طبیعی بود او که برای ندادن اطلاعات تا این حد شکنجه شده بود، محتاط باشد. ۱۹ ساله بود و سال پیش دیپلم گرفته بود. می گفت نگران پدر و مادرش است که برایش خیلی غصه خواهند خورد. از خانه و حتی از حوضشان حرف می زد. می توانستم بفهمم که اندیشیدن به آن چیزها در این حال، چقدر برایش

شیرین و امید بخش است.

پرستار آمد و گفت حجاب سر کنیم که دکتر می آید. دکتر که خودش هم زندانی بود ، وارد شد. ما چادر سرکرده بودیم، اما سر آزاده پوشیده نبود. پاسدار یک روسری روی سر او انداخت. دکتر گفت که پانسمان پای آزاده عوض شود. در اصل برای دیدن آزاده آمده بود. مریم هم که بیدار شده بود می گفت دیگر قرص هایش را نخواهد خورد چون تاثیری برایش ندارد. دکتر گفت : « بخور ، به زودی حالت خوب خواهد شد.»

پس از رفتن دکتر، پرستار پانسمان پای آزاده را باز کرد. مریم را که کنجکاوانه جلو آمده بود، پس زد و به لحن آمرانه گفت که سرجای خودش بنشیند. مریم که آرامتر از شب قبل شده بود، اطاعت کرد. باندها را یکی پس از دیگری باز کرد. باندهای زیرین کاملا خونین بود. نمی‌توانستم کف پا را ببینم اما روی پاها کاملا ورم کرده و جای خراش شلاق بر آن دیده می شد. می توانستم جلوی چشمانم تصویر کنم که چه حفرهٔ بزرگی در کف پا هست.

پس از اینکه پرستار کارش را تمام کرد، دستور داد اتاق را نظافت کنیم و خود بیرون رفت. من تعجب کردم که نظافت اتاق به عهده بیماران است. دختر کُرد گفت: «این کار هر روز ماست .» همه به غیر از آزاده بلند شدیم . پرستار یک جاروی دسته دار آورد. پیش خودم حساب کردم که حالم از بقیه بهتر است. جارو را از دست مریم گرفتم . یکی دستشویی را شست. یکی ظرف ها را . مریم در تخت خود دراز کشید. دیگر رعشهٔ شب گذشته را نداشت . .

حوالی ظهر مرا به بند فرستادند. ناهید و سیمین نگرانم بودند. حرف های زیادی داشتم. آدم های جدیدی دیده بودم که باید با همه جزئیاتش تعریف می کردم. ناهار کتلت بود. یک غذای استثنائی در زندان . بعد از مدت ها اشتها پیدا کرده بودم. تکه ای از آن را خوردم .

کم کم شروع کردم به غذا خوردن و رفته رفته نیرویم را باز می یافتم. مادر دوم بچه هم شده بودم. همه کارش را می کردم. حتی کهنه هایش را می شستم. مادرش می گفت: «این کار من است. هر کس دیگری غیراز مادر از این کار بدش می آید.» اما من بدم نمی‌آمد. بچه در سلول بی تابی می کرد. همه اسباب و اثاثیه را بهم می ریخت، دنبال وسیله‌ای برای بازی می گشت. من و ناهید با پلاستیکهای نان یک سبد برای ظرف ها درست کردیم و ظرف ها را بالای دیوار دستشوئی آویزان می کردیم.

بچه در سلول خسته می شد. آن جا برای بازی خیلی تنگ بود. دوست داشت بیرون برود. پشت در سلول می ایستاد و از دریچه پائینی آن که گاه برای دادن غذا آن را باز می کردند، بیرون را نگاه می کرد. با آمدن کودک دریچه را گاه برای تهویه سلول باز می گذاشتند، البته اگر کسی از آنجا رد نمی شد. بچه تنها دیوار جلو را می توانست ببیند. از دریچه صدا می زد: «بیا» . پاسدار مردی به او علاقه و محبت خاصی پیدا کرده بود و چند بار او را بیرون برد. نمی دانستیم کجا؟ مادرش نگران و بی اعتماد بود. حتی یک بار علامتی در کهنه بچه گذاشت. علامت دست نخورده بود. نباید فکر بد می کردیم. پاسدار وقتی او را به سلول بر می گرداند، بچه حاضر به جدا شدن از او نبود. پاسدار را می‌چسبید تا نتوانیم جدایش کنیم. بالاخره با گریه فراوان و به زور او را از بغل پاسدار می‌کندیم. صحنه ای تاثر انگیز بود. پاسدار هم از این صحنه متاثر می شد. بچه نمی خواست زندانی باشد. مادرش به فکر افتاده بود اگر ماندنش طولانی شوداو را پیش مادرش بفرستد. بازجو گفته بود آزاد خواهد شد بشرطی که مصاحبه را بپذیرد. و او هنوز در این باره تردید داشت.

در یکی از روزهای فروردین، همه جا را سمپاشی می کردند. صبح با صدای دستگاه سمپاشی و بوی تند سم از خواب بیدار شدیم. بعد از سم پاشی راهروها، نوبت سلول رسید. سلول را که سمپاشی می کردند ما را به هواخوری بردند. سم آن برای بچه خیلی خطرناک بود. حیاط هواخوری کوچک بود. قبلا یکبار در آنجا، یا حیاطی شبیه آن بازجویی شده بودم و شبی را هم در آن گذرانده بودم. در انتهای هر راهرویی یکی از این حیاطهای کوچک وجود داشت که برای بازجویی یا ویزیت پزشکی یا برای هواخوری های استثنایی استفاده می‌شد. مساحت آن چیزکی بزرگتر از یک سلول بود. اما مهم این بود که سقف نداشت و آسمان را می شد دید.

پس از آن هر چند روز یکبار بعد از ظهرها بچه و مادرش را به هواخوری می‌بردند. من و ناهید مرتب درخواست می کردیم بخاطر بوی نم لباس ها و کهنه‌های کودک که باید روزانه شسته می شد، گاه در سلول باز بماند، تا هوا عوض شود. مریم، پاسداری که تازه آمده بود و رفتاری مودب داشت، پذیرفت. پس از آن من و ناهید هم به هواخوری می‌رفتیم. در ساعتی که ما به حیاط می رسیدیم ، آفتاب تنها بر گوشه ای از آن می تابید و

بسرعت خود را از دیوار بالا می کشید. به دیوار تکیه می دادیم و خود را در آفتاب قرار می‌دادیم. یا قدم می زدیم. در هوای روشن بهتر می توانستیم رنگ پریده یکدیگر را ببینیم.

در همین روزها، دریچه ای را که بالای دیوار سلول و چسبیده به سقف بود، باز کردند. این دریچه ها که از داخل سلول امکان باز کردن آن نبود، به غیر از شیشه با توری های فشرده ای بسته شده بود. با باز شدن آن، هوای تازه به سلول می رسید. دیگر شب ها برای خوابیدن کلافه نمی شدیم. آسمان را هم می توانستیم بالای سرمان ببینیم. شبی از خواب بیدار شدم، چشم باز کردم و ماه را دیدم. نور آن مرا بیدار کرده بود. بی اختیار شعر فروغ را با خود زمزمه کردم :

« . . . در تمام طول تاریکی

ماه در مهتابی شعله کشید

ماه

دل تنهای شب خود بود

داشت در بغض طلائی رنگش می ترکید.

•

شبی هر سه ما را از سلول بیرون آوردند و به اتاقی در کنار اتاق های بازجویی بردند. زندانیان دیگری را هم از سلول ها آورده بودند. اتاق نسبتا بزرگ بود. ما همگی دور هم روی زمینی که پتو انداخته بودند، نشستیم. چشم بندها را برداشتیم. می توانستیم همدیگر را ببینیم اما اجازه نداشتیم حرف بزنیم . سعیدهٔ پاسدار کاملا مراقب بود.

از تلویزیونی که در اتاق بود، مصاحبه احسان طبری پخش می شد. او به زبان فلسفه در رد ماتریالیسم و پذیرش ایده آلیسم، سخن می گفت. نمی توانستم روی سخنانش متمرکز شوم. توجهم بیشتر به زندانیها بود. زیرچشمی آنها را نگاه می کردم. بعضی ها را می شناختم ، آنها را در حسینیه دیده بودم. اما بعضی چهره ها کاملا بیگانه بودند. زنی که از زیر چادر گل دارش، موهای سفیدش دیده می شد با مهربانی به من و سیمین خندید. دائم حواسش به کودک بود و می خواست با اشاره و حرکات خنده دار توجه بچه را جلب کند. موهای سفیدش با چهره نسبتا جوانش تناسبی نداشت. بعدها که در بند با او آشنا شدم دانستم که نامش فردین است. که در آن زمان بیش از یکسال می شد که در انفرادی بود. آن روز از دیدن آدم های، دیگر به ویژه یک بچه آنهم هم سن و سال دختر خودش، خوشحال بود.

سعیده ، کودک را که دور اتاق می چرخید و سروصدا می کرد و من و مادرش قادر به آرام کردنش نبودیم، بیرون فرستاد و بدست پاسداری سپرد.

آنشب مصاحبه طبری نیمه تمام ماند و ادامه اش ماند برای هفتهٔ بعد. شب در خلوت سلول و هنگام خواب افکار آزار دهنده ای به سراغم آمد. طبری که سال ها در تبیین فلسفه ماتریالیسم و رد ایده آلیسم مطالعه کرده بود و شنیده بودم که عضو آکادمی علوم فلسفی شوروی بوده، چگونه به اینجا رسیده ؟ و بر او چه گذشته بود؟ او تناقض هایی در رد ماتریالیسم بر می شمرد که سابقا خودش به آنها پاسخ گفته بود. آیا به آنچه می گفت باور داشت ؟

هفته بعد بازهم ما را برای ادامه شنیدن مصاحبه بردند. سیمین بخاطر بچه‌اش نیآمد. این بار در اتاق چند ردیف صندلی گذاشته بودند. طوری که دیگر نمی توانستیم همدیگر را ببینیم.

بعد از پایان برنامه که برخاستیم، دیدم در ردیف انتهایی، یک چهره آشنا بمن می خندد. یکی از دوستان قدیم دانشگاهی بود. من هم با خنده سلام کردم.

تازه پا به سلول گذاشته بودم که سعیده در را باز کرد و به من گفت بروم بیرون. تعجب کرده بودم. دیر وقت بود. سعیده لبخند زیرکانه ای به لب داشت. در راهرو ایستاده بودم که بازجو به سراغم آمد. از زیر چشم بند دیدم که به جای کفش، دمپایی به پا دارد و لبهٔ شلوارش را می دیدم که به بیژاما می مانست با خشونت سرم داد زد که «باز کار خلاف کرده ای ؟» مات و مبهوت مانده بودم، نمی دانستم از چه صحبت می کند. در میانهٔ داد و بیدادهایش فهمیدم که منظورش، لبخند و سلام و اشاره ای است که با آن دوست قدیمی رد و بدل کرده بودیم .

گفتم : « وقتی یک آشنای قدیمی را ببینم طبیعی است که به او سلام می کنم. اما ما حرف دیگری نزدیم .»

گفت : « من که به تو تا این حد اعتماد و لطف می کنم ، پاسخ تو این است . با این کارها امکان خودت را محدود میکنی .»

بعدها که آن دوست را در بند دیدم، گفت که او بابت آن شب هیچ بازخواستی نشده بود.

* * *

در آن روزها، اوایل بهار ۶۳ ، صدای مارش نظامی از راهروی بیرونی شنیده می‌شد. گوینده در لابلای مارش نظامی، خبر پیشروی نیروهای نظامی ایران را در خاک عراق می داد. صدای مارش که در سکوت سلولها طنین بلندی داشت، آزار دهنده بود. بوی جنگ و خون می داد. دلم می خواست خبر پایان جنگ را می شنیدم .

نماز جمعه را هم گاه با صدای بلند پخش می کردند.

صبح یک روز، از راهرو صدای رفت و آمد زیادی به گوش می رسید. بما هم گفته شد در سلول با حجاب بنشینیم. گوش ها را تیز کرده بودیم که بدانیم چه خبراست. صدای باز شدن در سلولی به گوش رسید. من صدای موسوی اردبیلی را تشخیص دادم. حدس زدیم برای بازدید آمده است. خودمان را آماده کرده بودیم که حرفهایمان را بزنیم. اما بعد از چند دقیقه صداها دور شد. گویا تنها از یک سلول بازدید کرده بود.

شبی از یکی از سلول ها صدای گریه و فریاد زنی را شنیدیم گویی از بیرون رفتن خودداری می کرد. سعیده که می کوشید، صدایش شنیده نشود، گویا دست او را می‌کشید. صدای زندانی را می شنیدیم که می گفت : «ولم کن.» بعد صدای مردانه‌ای را شنیدیم و صدای کشیده شدن کسی را روی زمین که مرتب فریاد می زد : «ولم کنید». شاید زندانی از رفتن به بازجوئی خودداری می‌کرد.

در یکی از روزهای ملاقات، که این خوشترین روز ما بود، ما هر سه با هم به ملاقات رفتیم . در بین راه من بچه را در آغوش گرفته بودم .

خانواده سیمین برای کودک لباس فرستاده بودند. با هیجان و شور آنها را باز کردیم و به تن او اندازه گرفتیم .

هفته ای یکبار به سلول نخ و سوزن و ناخن گیر می دادند. در یکی از این روزها، با نخهای رنگی که از حوله هایمان کنده بودم. روی لباس های کودک تصاویری از گل و حیوان دوختم که ناهید نقاشی کرده بود.

رفته رفته کمتر به آینده یأس آور و تلخی های گذشته می اندیشیدم. کودک زمان حال من بود. با بودن او خوشحال بودم. مادرش این همه را با لذت می نگریست. یک شب پیشنهاد کرد که برای امتحان بچه، من او را به پستان بگیرم. ابتدا او سینه مرا پس نزد آن را گرفت . تنها پس از چند دقیقه که متوجه شد فریب خورده خود را به آغوش مادرش

انداخت. سیمین به شوخی به او گفت : «ای پسر بی وفا مگر تو هنوز پستان مادرت را نمی‌شناسی .»

سیمین پر عاطفه و مهربان بود. با هم تفاهم داشتیم، درددل می کردیم و من از عواطف و عشق خودم هم برایش می گفتم. او می فهمید که در چه شرایطی به نماز خواندن تن داده بودم، اما از اینکه به خاطرش آنهمه خود را آزار می دادم ، سرزنشم می‌کرد. می‌گفت : «همه معنی این کار را می فهمند.» قضیه مصاحبه و شرط آزادی را هم ساده تر از آن می دید که من می دیدم. گرچه خودش هنوز در پذیرش شرط مصاحبه برای آزادی تردید داشت.

تازه وارد دیگری نیز به سلول اضافه شد. او دختر جوانی بود که به اتهام پخش اعلامیه ای در تحریم انتخابات در خیابان دستگیر شده بود. آن روزها انتخابات ریاست جمهوری نزدیک بود. همراه دوستش دستگیر شده بود و دوستش همه مسئولیت را بعهده گرفته بود. او بعد از مدت کوتاهی آزاد شد. اعلامیه مال گروهی بود که در موضع رد و نفی نظام نبود. بسیار سرحال بود، روحیه شادی داشت. تنها نگرانی از سرنوشت دوستش او را آزار می داد. روزها برای کودک شعرهای کودکانه می خواند و شب ها برای ما آواز می‌خواند. صدای زیبایی داشت. قبل از دستگیری خود را برای کنکور آماده می کرد و ما آرزو می‌کردیم که قبل از آن آزاد شود. مدت کوتاهی که با ما بود، خاطره خوبی از خود باقی گذاشت. اما آنقدر در زندان ماند تا مجبور شود، در انتخابات شرکت کند.

روز انتخابات ما را از سلول بیرون آوردند. یکباره خود را در راهرو، مقابل صندوق دیدیم. جرئت مخالفت نداشتیم. لیستی از نامزدها وجود داشت. این حداقل حق را بما دادندکه رأی مان مخفی باشد. من روی برگه نوشتم به کسی رای می دهم که همه زندانیان سیاسی را آزاد کند.

بعدها از زبان لاجوردی شنیدم که از صندوق زندان، آرایی مثل رأی به مسعود رجوی یا به اسامی آشنا یا نا آشنا ، بیرون آمده بود.

یکبار مرا برای بازجویی به حیاط کوچکی بردند که سقفش با ایرانیت پوشیده شده بود. مرا رو به دیوار نشاندند. دختری که احتمالا تواب بود. بازجوی زن وجود نداشت. آلبوم عکسی برایم آورد. قبلا بازجو توضیح داده بود که در میان عکسهای مربوط به دانشجویان اگر چهره آشنا دیدم ، علامت بزنم .

عکس ها مربوط به سال های قبل بود. دخترها بدون حجاب بودند. بی آنکه در پی شناسایی آنها باشم سرسری عکس ها را نگاه می کردم . بیشتر توجهم نه به آلبوم، بلکه به دختری بود که پشت سرمن پشت میز نشسته بود. غریزه ای می گفت که دختر را می‌شناسم. برای دیدن او باید بطور کامل بر می گشتم، صبر کردم. آلبوم را که بستم و کنار گذاشتم ، برای برداشتن آن به کنارم آمد و آلبوم دیگری برایم آورد. سرم را بالا کردم و او را دیدم. دوستی قدیمی از زندان قزلحصار. که در دوره های تنبیهی و گاودانی با هم بودیم. نزدیک به سه سال پیش دستگیر شده بود. در ایستادگی و شجاعت اخلاقی نمونه بود. سال ۶۰ که همه زندانی های قزل حصار بدلیل «نقض مقررات » در تنبیه بودند و حاجی گفته بود: «تنها وقتی به تنبیه پایان می دهم که تک تک بگوئید غلط کردم .» زندانی ها به تردید این را گفته بودند. وقتی نوبت او رسیده بود،گفته بود: «من هم همان کاری را که بقیه کردند، می کنم .» احترام زیادی میان زندانی ها داشت. ماههای طولانی را هم در سلول های تنبیهی گوهر دشت گذرانده بود. از اعضای خانواده اش چندین نفر دیگر هم در زندان بودند. و حالا او نقش بازجو را پیدا کرده بود. با دیدنش در این وضعیت کاملا یکه خوردم. گویی پتکی به سرم کوبیده شد. مرتب از خود می پرسیدم با او چه کرده اند؟ از قزلحصار که منتقل شدم او هنوز در «جعبه ها» بود. بازجو گفته بود دوستانم اطلاعات و گزارشات زیادی در باره رفتار من در زندان نوشته اند. می توانست او هم یکی از این ها باشد. آلبوم را بستم و وانمود کردم که همه را نگاه کرده ام و گفتم می خواهم بروم. او چیزی نگفت. بلند شدم. موقع خروج از در با صدایی که از خشم می لرزید گفتم: «عقیده‌ات هر چه هست به خودت مربوط است اما با زندگی دوستان سابق ات و زندانیان دیگر بازی نکن و شرافتت را حفظ کن.» منتظر عکس العمل و پاسخ او نشدم و بیرون آمدم .

عصر همانروز بازجو مرا خواست. باز داد و فریادش بلند شد که اولا من حق نداشتم سرم را بلند کنم و نگاهش کنم. ثانیا اجازه نداشتم با او صحبت کنم تا چه رسد به اینکه به او فحش بدهم. گفتم «من فحش نداده ام.» می گفت: «شماها چه آدمهایی هستید که با دوستان خود اینطور رفتار می کنید. تو نمی فهمی که با این برخوردت چقدر او را ناراحت کرده ای .»

تا چند روز این دوست قدیمی فکر مرا بخود مشغول کرده بود. بعدها از کسانی که با او هم سلولی بودند، شنیدم که رفتار متناقضی داشته است. ضمن آمادگی برای همکاری

، رفتارش هیچ شباهتی به یک نادم نداشته است. چند ماه پس از آن آزاد شد.

یک باز دیگر هم مرا برای دیدن عکس ها بردند. این بار شهلا به جای او بود. همان دوستی که سابقا مدت کوتاهی با او هم سلولی بودم. شنیده بودم که او هم همکاری می‌کند.

زندانی دیگری هم در فاصله یک متری من روی زمین نشسته بود. دقت کردم، صدیقه بود. با لبخند و اشاره ای بهم سلام کردیم. چهره اش خوشحال می نمود. گوشه ورقه‌ای که جلویش بود، چیزی نوشت و انگشت اشاره اش را روی آن گذاشت . کمی خودم را بطرفش کشاندم و توانستم بخوانم . نوشته بود «حالا می دانم چه کسی آدرس مرا داده است.» با خنده نگاهش کردم. سنگینی باری که مدتها مرا آزرده بود از دوشم برداشته شد. روی نوشته اش خط کشید و دوباره نوشت: «به زودی آزاد می شوم و با نامزدم ازدواج خواهم کرد.» نوشتم « برایتان آرزوی خوشبختی می کنم .»

هر دو نوشته هایمان را خط زدیم و خود را با عکسها سرگرم کردیم. روی صفحه ای میخکوب شدم. عکس برادرم بود. با قیافه ای جدی. عکس مربوط به سال های خیلی دور بود. زمانی که او بیست ساله بود. نگاهم روی همان صفحه بیحرکت ماند. برچهرهٔ اش خیره ماندم. کاش می توانستم عکس را بردارم. اما عکس با نایلونی مهرو موم شده بود. با اشاره انگشت، عکس را به صدیقه نشان دادم و نوشتم برادرم. آهی کشید. بعد از چند دقیقه آلبوم را تند و تند و برانگیخته ورق زدم. گویی می خواستم فرار کنم . از کجا ؟ و از چی ؟ و به کجا؟

حالم که رفته رفته بهبود یافت، بار دیگر شبهای جمعه مرا هم به مراسم دعای کمیل می بردند. یک راهپیمایی شبانه در هوای بهاری، دیدارهای احتمالی از دوستی یا آشنایی ، ارزش تحمل دوساعت دعا را داشت.

از ساختمان که خارج می‌شدیم به سمت دره اوین به راه می افتادیم. سمت راست دره واقع بود. انبوه درختان که گویی قبای سبز تازه به تن کرده بودند، چه زیبا بود.

شبی، چند قدمی جلوتر از من دختری راه می رفت که چادر سرمه ای و کوتاهش تا زیر زانوانش می رسید. با کنجکاوی غریبی دلم می خواست که او را ببینم. قدمهایم را تندتر کردم تا پا بپای او راه بروم . صف زندانیها که غرق تماشای طبیعت زیبای بهار شده بودند، بهم خورده بود. سرم را بلند کردم و او را دیدم. نسرین بود. خوشحال از اینکه هنوز

زنده است. سرفه ای کردم که متوجه من بشود. بهم سلام کردیم. آهسته و کوتاه از زیر چادر گفت که «موضعش» را متعادل کرده و دیگر دفاع ایدئولوژیک نمی کند. در باره اسلام و رژیم، هم سکوت می کند. گفت احتمال دارد بجای اعدام، حبس بگیرد.

بیشتر از این نتوانستیم صحبت کنیم . گویا بازجو متوجه ما شده بود. آمد کنار ما. اما چیزی نگفت. دیگر تا آخر برنامه، در حسینیه و حتی موقع بازگشت نسرین را تنها نگذاشت. این آخرین دیدار من با نسرین بود. چند هفته بعد شنیدم که اعدام شده است .

ماجرای سنجاق قفلی

یک روز عصر، بعد از روز شیرین ملاقات ، مرا به بازجوئی بردند و طبق معمول در گوشه اتاق رو به دیوار نشاندند. بازجو از ملاقاتم پرسید. گفتم : «حرفهای خانوادگی». به نکته ناچیزی در لابلای گفتگوی تلفنی با خواهرم، اشاره کرد. قضیهٔ لباسی بود که آن روز برایم فرستاده بودند. خواهرم گفته بود هدیه دایی ام است. بازجو می خواست بداند چرا دایی ام برای من لباس خریده و چه‌کاره است ؟ اگر چه ملاقاتها کنترل می شد، اما بر سر هر گفته ای بازجویی نمی شدیم. بازجویم با اینکار می خواست مرا زیر فشار روحی بگذارد. کوشیدم خونسردی ام را حفظ کنم. سیمین از من خواسته بود در فرصت مناسبی موضوع کمبود شیر خشک کودک را با بازجو در میان بگذارم . من هم قضیه را گفتم . بازجو گفت که مسئله به من مربوط نیست و خودش با مادر بچه در این باره صحبت خواهد کرد. سپس چند دقیقه ای از اتاق بیرون رفت .

از لحظه ای که وارد اتاق شده بودم، یک سنجاق قفلی که زیر پایم بود، توجهم را جلب کرده بود. دنبال فرصتی بودم که آن را بردارم. در سلول با یک سنجاق قفلی خیلی کارها می شد کرد. تمام مدتی که بازجو در اتاق بود، برق آن سنجاق لعنتی، مرا بخود می‌کشید و همه حواسم متوجه آن می شد. وقتی مطمئن شدم که بازجو بیرون رفته ، خم شدم آن را برداشتم و از زیر چادر به لباسم وصل کردم .

بازجو برگشت و گفت که فردای آن روز، مرا به بند خواهد فرستاد. از شنیدن خبر به حدی خوشحال شدم که بی اختیار گفتم : «متشکرم .» بازجو با حالت تهدید آمیزی گفت که مواظب روابطم با دیگران باشم و حق ندارم از قزل حصار چیزی بر زبان برانم و افزود: «فکر نکن که رفتی بند و همه چیز تمام شد من از تمام حرکات و رفتار تو با خبر می شوم.» اجازه داد که بروم . وقتی خواستم از اتاق خارج شوم ، او که جلوی در ایستاده بود

دستش را جلو آورد و گفت : «سنجاق قفلی را بده »

گویی یکباره آب سردی روی سرم ریخته باشند. بدنم به لرزه افتاد. احساس آدمی را داشتم که در اولین دزدی خود گیر افتاده باشد در یک آن متوجه تله ای شدم که برایم گذاشته بود. اما دیگر دیر شده بود. سعی کردم مهار خودم را از دست ندهم . به آرامی و. اما در حالیکه لرزش دستانم را نمی توانستم زیر چادر بپوشانم، سنجاق را از لباسم کندم و به او دادم و گفتم: «این چیز کم ارزش، تنها در زندان که آدم از امکانات زندگی حداقل محروم است، ارزش پیدا می کند. مثلا برای آویزان کردن لباس و کهنه های شسته شده کودک .»

ـ گفت : «نمی توانی از فروشگاه آن را تهیه کنی » با این حرف می خواست کار مرا دزدی قلمداد کند.

ـ «اگر می شد آن را خرید حتما زودتر به فکر خودمان می رسید.»

ـ «پس داشتن آن در سلول غیر قانونی است .»

ـ «نه کاملا. ما در زندان قزل حصار می توانستیم سنجاق قفلی داشته باشیم .»

دیگر موضوع را ادامه ندادم. از جلوی من کنار رفت و من بیرون آمدم. وقتی داخل سلول شدم. دلم می خواست چیزی را پاره کنم، ظرفی را بشکنم، خودم را چنگ بزنم. اما در حضور دیگران هیچیک از این کارها را نکردم. فقط قضیه را برای ناهید و سیمین تعریف کردم . درد و خشم من برایشان قابل فهم بود.

بعدها هر بار که این ماجرا را برای دوستی در زندان تعریف کردم احساس تلخ آن روز مرا می فهمید. تا مدتها با دیدن هر سنجاق قفلی آن احساس در من زنده می شد و پشتم تیر می کشید. شاید هم اگر آن روز خشمم را فرو نمی خوردم، خودم را چنگ می‌زدم یا لباسم را پاره میکردم، این احساس در من چنان جایگیر نمی شد و تاماهها بعد با دیدن یک سنجاق قفلی بدنم تیر نمی کشید.

اما موضوع دیگری هم در برنامه آن شب ما وجود داشت. من به بند می رفتم و آخرین شبی بود که با هم سلولی هایم می گذراندم. در همین اثنا در باز شد و چند پلاستیک پوشاک به داخل پرت شد. برای من و ناهید از طرف خانواده لباس رسیده بود. ما پای ورقه ای را امضا کردیم. درون بسته لباسهایم یک پیراهن سفید زیبا بود که دور یقه اش توردوزی شده بود. بیاد لباس عروسی افتادم و دلم گرفت .

آن شب احساس هایم همگی رنگ تندی بخود گرفته بود. هم بسیار غمگین بودم که

ناهید و سیمین و مهمتر از همه کودک را که می توانست کودک خود من باشد،ترک می‌کردم، هم درد تحقیری که از ماجرای سنجاق قفلی ریشه می گرفت، احساس تلخی و بیزاری بمن می‌بخشید. سرانجام احساس شادی از اینکه بار دیگر به بند می رفتم و از محیط یکنواخت سلول رها می شدم. معنای دیگر آن این بود که بازجوئیهای من پایان یافته است.

تصمیم گرفتیم آن شب را جشن بگیریم. خودم هم باید به نوعی از ماجرای سنجاق فرار می کردم. بلوز سفید با یقه توردوزی را پوشیدم با یک شلوار پیژامایی که گلهای صورتی رنگ داشت. خواهرم می گفت : « رنگهای شاد را انتخاب کرده ام چون از طبیعت دور هستی.» شوریده و پریشان بودم . دلم می خواست سرمست شوم و از آن فضا بگریزم . باید جشن مان را می آراستیم. چند نان در بشقاب گذاشتیم و لیوان ها را از آب گرم پر کردیم و از قند روز بعد هم مایه گذاشتیم. لیوانهای قرمز پلاستیکی را به سلامتی بهم زدیم و نوشیدیم. هیجان زده بودم و حالت آدم مست را داشتم. گاه ناهید را می بوسیدم و از اینکه در این مدت باعث ناراحتی‌اش شده بودم، پوزش می طلبیدم. گاه سیمین را می بوسیدم و می گفتم که خیلی دوستش دارم. بچه اما خوابیده بود. حتی دلم می خواست که لحظه‌ای برقصم اما خود را از اینکار ناتوان دیدم .

بی شک اگر تماشاگری در کار بود ، آن صحنه با خنده های هیستریک من و با آن قیافه هیجان زده، با آن لباس ها و موهای کوتاهی که روز پیش بدست ناهید زیاده کوتاه و بدقواره شده بود ، با آن چهره لاغر و رنگ پریده ، صحنه‌ای بس مضحک می نمود. شاید هم غم انگیز. اما ، ما آن شب در زندان جشن راستینی برپا کرده بودیم .

*

زندگی دوباره در بند عمومی

فردای آنروز بمن گفته شد وسایلم را جمع کنم و بیرون بروم. چادر سر کردم و چشم بند زدم و دوستانم را بوسیدم . واکندن از کودک سخت بود. او گریه می کرد و می‌خواست با من بیرون بیاید. به امید دیداری دیگر وداع گفتیم و بیرون آمدم. از راهرو ۲۰۹ گذشتم از پله ها بالا رفتم و به دفتر ۲۱۶ رسیدم. در این بخش چهار بند زنان وجود داشت. مدتی در دفتر معطل شدم. آنها باید زندان جدید مرا تعیین می کردند. یک بازجویی هم آنجا کردند. پیشتر در کدام زندانها بوده‌ام ؟ چرا بار دیگر بازجویی شده ام ؟ و آخر سر هم مورد قضاوتشان قرارگرفتم که پس «سرموضعی» هستم. مرا به بند ۳ پائین فرستادند.

شادمان وارد بند شدم. از پله ها پائین رفتم. چند زندانی پای پله ها جمع شده بودند تا تازه وارد را ببینند. در میان آنها، پی چهره ای آشنا بودم. اما کسی را نشناختم. آنها با کنجکاوی مرا برانداز می کردند و این کنجکاوی تا چند روز ادامه داشت. در زندان، تازه وارد همیشه زیر ذره بین بقیه قرار می گیرد. تمام حرکات و رفتار و حتی لباس پوشیدن آدم سنجیده می شود. زندانی ها می کوشند وضعیت و جایگاه تازه وارد را پیدا کنند و با نگاهشان مدام این پرسش را تکرار می کنند: «از چه دسته و گروهی هستی ؟»

اما آن روز بنظرم رسید که کنجکاوی آنها بیشتر از همیشه است. بعدها دوستی گفت که چقدر آن روز هیکل لاغر و چهره رنگ پریده ام با موهای زیاده کوتاهم تأثر برانگیز بوده. گفت مثل آدم تیفوسی بنظر می‌رسیدم. بعدها بعضی ها به شوخی مرا «تیفوسی » صدا می زدند.

بالاخره چند چهره آشنا یافتم . مهتاب و زهره که چندماه با آنها هم سلول بودم به استقبالم آمدند. از دیدن دوباره آنها خوشحال شدم.

در دفتر بمن گفته بودند که به اتاق ۳ بروم. مسئول اتاق دست مرا گرفت و به اتاق برد. اندازهٔ اتاق همانی بود که قبلا در اوین دیده بودم. اما این بار اتاق تمیزتر و مرتبتر بنظر می رسید. ساکهای دوخته شده از پارچه رویهم به نظم روی قفسه های بالای دیوار چیده شده بود. پیش از آن ساکها نایلونی بود و بیشتر وقتها روی سرمان می افتاد. زیر پایه تلویزیون طبقه ای هم برای چیدن جعبه‌های شامپو و صابون قرار داده شده بود.

در گوشه دست راست اتاق گهواره ای جلب نظر می کرد. البته تختی در کار نبود. گهواره تشکی بود روی زمین با یک پشه بند توری. گفتند جای سیما است. خوشحال شدم که بچه‌ای هم در اتاق داریم. جمعیت اتاقها کمتر از دو سال گذشته، که اوین را ترک کرده‌بودم، بنظر می‌رسید.

مسئول اتاق با چند نفر از نزدیکانش مرا سئوال پیچ کرده بودند. سرسری جوابشان را می دادم. حواسم به افراد دیگر اتاق بود. آنها مشغول کار خود بودند و ظاهرا توجهی به من نداشتند. بعدها فهمیدم تنها توابها و مسئول اتاق اجازه داشتند تازه وارد را سئوال پیچ کنند. در بین توابها دختر ریزاندامی نشسته بود که گفت مرا می شناسد. در چشمان سبزش که شاید قشنگ هم بود، چیزی ناخوشایند توذوق می زد. پرسیدم: «از کجا؟»

.. «حدس بزن»

یادم آمد که با او،مرضیه، در دوره دبیرستان دوست بودم. آن روزها هم از نگاه کردن به چشمانش ابا داشتم. یک کلاس ازمن پائین تر بود. مذهبی بود. در مدرسه مان تنها کسی بود که روسری داشت و آنهم بشکل مقنعه و تنها گردی صورتش بیرون بود. در آن سالها تازه با مسایل سیاسی آشنا شده بودم. با همکلاسی هایم کتابهای ماکسیم گورکی را دست به دست می چرخاندیم. حتی خودمان در مدرسه یک کتابخانه دایر کرده بودیم. مرضیه بشدت بمن علاقه مند شده بود. من گرایشات مذهبی نداشتم. اما هر چیزی که به نوعی ضد شاه بود، توجهم را جلب می کرد. با مرضیه از این جنبه مشترک بودیم. یکبار مرا به یک سخنرانی مذهبی برد. سالن زنان از مردان جدا بود و دختران جوان که بنظر می رسید بیشتر دانشجوهستند، همه روسری داشتند. من هم روسری کرده بودم. سخنرانی برایم هیچ جذابیتی نداشت .

مرضیه یک بار هم مرا به خانه شان برده بود. من در خانه شان احساس ناراحتی می کردم. همه چیز برق می زد و ما باید با احتیاط کفشها را دم در بیرون می آوردیم، به چیزی دست نمی زدیم و خشک و جدی می نشستیم. مادرش یک زن خشکه مقدس و وسواسی بود.

و حالا ده سال از آن روزها می گذشت. وقتی او گفت که شوهرش را اعدام کرده‌اند، هیچ تاثری در صورتش ندیدم. اما وقتی از بچه اش حرف زد و برادر کوچکش که در زندان بود، کمی متاثر شد. می گفت: «بچه ام وبال گردن مادرم شده. علاوه بر اینکه او به ملاقات من و برادرم هم می آید».

هر روز صبح زود مرضیه را برای بازجویی می بردند و شبها گاه دیر برمی‌گشت. با بازجوها همکاری می کرد. وقتی در بند نبود، راحت تر بودیم. نگاه تیزش همه چیز را می دید و زبان تلخش همیشه بر ضد زندانیها دراز بود.

دیری نگذشت که متوجه دسته بندی های اتاق شدم. در گوشه راست توابها می‌نشستند و در گوشه چپ، زندانیهای چپ . و مقابل دیوار روبرویی مجاهدها می نشستند. من هنوز با بچه های چپ کاملا آشنا نشده بودم، باید با احتیاط و به تدریج جلو می رفتم، در گوشه ای از اتاق بین دیوار روبرو و دیوار چپ می نشستم. اما خیلی زود به چپی ها نزدیک شدم. چند نفر از آنها که نماز نمی خواندند در «کارگری» محدودیت داشتند. اجازه نداشتند ظرف بشویند چای و غذا تقسیم کنند. کارهای به اصطلاح خشک مثل جارو و گردگیری می کردند.

قراردادهای ضمنی در روابط زندانیها، مثل تقسیم فضای اتاق بین توابها ودیگران، نه با بحث و گفتگو و نه به دستور پاسدارها بود. در پیآمد دوستی ها و مرزبندیها در روابط زندانیها چنین قرارهایی ناگزیر می شد. همه هم از آن راضی بودند.

بیشترین چیزی که جلب نظرم را می کرد، این بود که می دیدم تعداد توابها نسبت به سالهایی که در بند عمومی بودم، افزایش یافته و آنها فعالتر شده بودند. آشکارا جاسوسی می کردند. وقتی به صحبتهای دو نفر مشکوک می شدند، بی هیچ دغدغه ای می‌رفتند کنار آنها تا حرفهایشان را بشنوند. تلاش می کردند زندانیهای غیر تواب را منزوی کنند. برای اینکار هر روز قوانین تازه ای به زندانبانها پیشنهاد می کردند و فضا را بر زندانیها تنگتر می کردند. خودشان هم مجری این قوانین بودند. یکی از قوانین این بود که صبحها در ساعتهایی که برنامه های ارشادی از ویدئو پخش می شد، زندانیها اجازه نداشتند از اتاق قدمی بیرون بگذارند، حتی مجبور بودند بیحرکت و ساکت بنشینند و اجازه نداشتند خودشان را با خیاطی و کارهای دستی یا مطالعه سرگرم کنند. هر که به این قانون توجهی نمی کرد، توابها به او اخطار می کردند، ضمن اینکه به پاسدار نیز گزارش می دادند. کاردستی ممنوع بود. زندانی هااجازه نداشتند با خمیر نان مجسمه بسازند یا روی تکه سنگی یا استخوانی تصویری بتراشند.

سیما، کوچولوی اتاق ما ۳ ساله بود و بسیار شیرین حرف می زد. اما شلوغی بند، عصبی اش می کرد. جز مادرش تنها با چند نفر دیگر بازی می کرد. از قصه خوشش

می‌آمد. من چند عکس از کتابهای مختلف پیدا کرده بودم و با نشان دادن آنها برایش قصه می گفتم. قدرت تخیل اش بسیار زیاد بود. تنها با حوصله زیاد می شد با او کنار آمد. اگر جواب سئوالهای تخیلی اش را سرهم بندی می کردی، آدم را گیرمی انداخت. سرانجام توانستم با او نزدیک شوم.

مادرسیما که شنیده بود، من قبلا در زندان قزل حصار بوده‌ام، سراغ یکی از آشناهایش را گرفت که بعد از ماههای طولانی در انفرادی گوهردشت تعادل روحی‌اش را از دست داده بود. من حقیقت را به او گفتم . خودش هم چیزهایی در این باره شنیده بود. گفت او آزاد شده و اکنون در یک آسایشگاه روانی بستری است.

پدر سیما اعدام شده بود. مادر سیما دختر دیگری هم داشت که به مدرسه می‌رفت. سیما خواهرش را خیلی دوست داشت با اینکه با او کم زندگی کرده بود و از آن دوره چیزی بیاد نداشت. هر بار که از ملاقات برمی گشت از خواهرش می گفت و از قصه‌هائی که او برایش تعریف کرده‌بود.

یک روز در صف دستشویی، متوجه یک چهره آشنا شدم. منیژه بود، که در روزهای اول دستگیری در کمیته عشرت آباد هم سلولی بودیم. آن روزها صمیمیت و شجاعت او چشمگیر بود. این بار برخلاف گذشته چهره اش شاد و خندان نبود. بهم سلام کردیم. او ماجرایش را برایم تعریف کرد. از زندان کمیته آزاد شده بود. اما یک هفته بعد دوباره دستگیر شده بود. که این بار او را به اوین آورده و شکنجه کرده بودند. تا یکسال منتظر اجرای حکم اعدام بود. پس از آن تواب ، و به ۱۰ سال حبس محکوم شده بود.

با لحنی تلخ می گفت که دستگیری اش لطف خدا بوده تا با «حقایق» آشنا، و مسلمان واقعی شود. گفت «خدا را شکر که روزهای اول دستگیری اعدامم نکردند، وگرنه منافق از این دنیا می رفتم .» دیگر شادابی و شور گذشته را نداشت. چهره زیبایش را اندوه سرخوردگی و کینه پوشانده بود. بسیار اطلاعات داده و همکاری کرده بود. بیشتر اوقات او را در گوشه ای از راهرو زیر بلندگو می دیدم. راهرو بشکل «L» بود. در گوشهٔ دیوار بلندگو نصب بود که از آن نوحه پخش می شد یا اسامی کسانی خوانده می شد که باید به بازجوئی، ملاقات یا بهداری می رفتند. منیژه در همان گوشه می ایستاد. می گفتند برای اینکه به دوطرف راهرو نظارت داشته باشد. اما من می دیدم اکثرا مات به گوشه ای چشم دوخته و گاه گریه می کند. براستی که آدمی دیگر شده بود. نماینده اتاق ۲ بود و زندانی ها را خیلی اذیت می کرد، حتی احترام خانم جا افتاده ای را هم که قبلا معلم او بود، نداشت و به همه

بددهنی می کرد.

بارها از خود می پرسیدم آیا در قالب کنونی اش راضی است ؟ اگر روزی آزاد شود، از کرده اش پشیمان نخواهد بود؟

در میان کودکان در بند، چشمه دختر بچه یکساله ای بیشتر از همه مرا مجذوب خود کرده بود. چشمان سبز و شفافش به راستی به چشمه ای زلال می مانست. در آدم میل در آغوش گرفتن و بوسیدنش را بر می انگیخت. اما بر پیش بند لباسش دوخته شده بود «مرا نبوسید». به راستی هم اگر قرار می شد هر روز ۲۵۰ نفر فقط یکبار گونه چون برگ گلش را ببوسند، سلامت جسمی و روحی‌اش به خطر می افتاد.

روزی در گوشه راهرو آرام نشسته بود وبا یک کتری بازی می کرد. در کتری را بر میداشت و دوباره سر جایش می گذاشت. کنارش نشستم و بدون اینکه مزاحمش شوم تنها نگاهش می کردم. مادرش در چند قدمی مواظبش بود. مادر چشمه زمانی که دستگیر شده بود، ماه اول حاملگی اش بود. او را شکنجه کرده بودند و او امید به زنده یا سالم ماندن بچه نداشت. شاید هم نیروی جوانی و عشق اش به کودکی که در شکم می پروراند، باعث شده بود که بچه سالم بماند. خبر اعدام شوهرش را در زندان به او داده بودند. عاشق همسرش بود و فشار سنگین این خبر دردناک را به بهای گرانی تحمل می کرد. همواره غمی ژرف بر نگاه و چهره جوانش سایه انداخته بود. محکوم به اعدام بود. شاید به خاطر کودکش، اجرای آن را به تاخیر انداخته بودند. شرط خلاصی اش از اعدام، انجام یک مصاحبه و ابراز ندامت بود. اما او به آن تن نداده بود. در آن روزها او از معدود زندانیهایی بود که در آن بند نماز نمی خواند. پاسدارها و توابها به او کینه داشتند و او را بایکوت کرده بودند و روابطش را با دیگران زیر نظر داشتند. اما او در میان زندانی ها از احترام خاصی برخوردار بود. دوستانش البته تن به تحریم غیر انسانی او نداده بودند. اما خودش تنهایی را ترجیح می داد. شاید به این دلیل که باعث فشاری به دیگران نباشد.

همیشه زودتر از بقیه از خواب بیدار می شد تا در ساعتی که حمام خالی بود، لباس ها و کهنه های چشمه را بشوید. در این ساعت چشمه هنوز در خواب بود.

حمام که برای شستن ظرفها و لباس ها هم استفاده می شد، تمام روز شلوغ بود. مادر چشمه بخاطر «کافر» بودنش تحریم مضاعف شده بود. آب دستها و لباسش نباید به کسی چکه می کرد. دست خیس او نباید به دست «مسلمان» می خورد و و و. دوستانش از جمله یک دوست صمیمی او اصرار داشتند که او را در کارهای مربوط به دخترش کمک

کنند. اما او تنها به این رضایت داده بود که زمانی که کار دارد، از دخترش مواظبت کنند.

چند بار خواستم به او نزدیک شوم. شخصیت مقاوم و مستقل او در هر انسانی حس احترام برمی انگیخت. او مرزهای غیر انسانی را که برایش ساخته بودند، با نگاهش بمن گوشزد کرد. تنها با نگاهی از تفاهم و سلامی کوتاه بهمدیگر می گفتیم : «ترا می‌فهمم.» هر دو سرگذشت و شاید سرنوشتی مشابه داشتیم .

اما چرا چشمه کوچولو که در مرز یکسالگی بود، همیشه عصبی بنظر می رسید؟ مگر او چقدر جهان را دیده و می شناخت ؟ شاید هم با چشمان زیبایش خیلی چیزها را می دید. اندوه و نگرانی مادرش را که شاید برای همیشه آنها را از هم جدا کنند، می دید و محیط ناآرام و متشنج دنیای کوچک زندان را. او هیچ تصوری از «بابا» نداشت و نمی‌دانست که شاید روزی مادرش را هم برای همیشه ببرند. اما مادرش که این را می دانست آیا می توانست این نگرانی را مطلقا از کودک پنهان کند؟

بعدها که همه ما را از آنجا بردند، مادر چشمه در جمعی که همه تواب بودند، تنها ماند. آنها فشار را به او بیشتر کردند. روزهای خیلی سختی را گذرانده بود.

روزی که او را با وسایلش بردند، همه و از جمله خودش فکر می کردند که برای اعدام است. کسی نمی دانست با چشمهٔ کوچولویش چه کرده اند. بعدها خبر شدیم که هر دو را آزاد کرده اند. با اینکه می دانستیم نزدیکان او در دستگاه دولتی نفوذ زیادی داشتند، اما خبر باور نکردنی بود. این حادثه بیسابقه همانقدر که زندانیها را خوشحال کرد، حسادت و کینهٔ توابها را برانگیخت.

بعدها شنیدم مدتها طول کشیده بود تا مادرچشمه این آزادی نامنتظره را باور کند و خود را با محیط بیرون از زندان وفق دهد.

مادر دیگری هم بود که سرگذشتی همانند مادرچشمه داشت. او هم «زیر اعدام» بود. و به خاطر اینکه به مصاحبه و نماز تن نداده بود، بایکوتش کرده بودند. در زندان دخترش را بدنیا آورده بود و نام سونا را بر او گذاشته بود. یعنی قوی سفید.

روزی او را صدا زدند. وقتی برگشت گرفته و درهم بود. خبر اعدام شوهرش را داده بودند. در عرض چند دقیقه خبر در بند پیچید. همه نگاهها به او بود. گریه‌اش را کسی ندید. اما شاید که در خلوت و تنهایی زیر پتو یا در کابین حمام اشکها ریخته باشد. چند روزی از اتاق بیرون نیامد مگر برای کاری. چند بار دیدمش که گرفته و مغموم با یکی از دوستانش قدم می زد.

چند روزی بیشتر نبود که به بند منتقل شده بودم. اتاق مادر سونا ته راهرو بود و ما هنوز یکدیگر را نمی شناختیم. اما دلم می خواست به گونه ای همدردی ام را به او نشان دهم. با واسطهٔ دوستی پیراهن سفیدی که آدم را بیاد عروسی می انداخت، به سونا هدیه کردم. با این آرزو که سونای کوچولو روزی عروس شود، که آن کنایه ای به یک زندگی طبیعی بود.

به راستی مادر سونا چگونه فاجعه را بخود قبولاند؟ بارها فکر کردم چه رنج بزرگی است که انسان احساسات طبیعی خود را در مرگ عزیزترین کس خود فرو خورد. چند سال پیش که برادرم را تیرباران کردند، فضا طور دیگری بود. اما از آن پس خیلی چیزها تغییر کرده بود. زندانی ها را شقه کرده بودند. توابها را به تمامی در برابر زندانیها بسیج کرده بودند و بذر بی تفاوتی و بی اعتمادی کاشته بودند. اینها مثل خوره روح آدمی را می خورد.

بعدها شنیدم که مادر سونا را هم شکسته اند، چه بسا افسوس.

وقتی ما را از آن بند بردند، او را در میان جمعی که همگی تواب بودند، تنها گذاشتند. ماهها بی آنکه کلامی با کسی رد و بدل کند، در جمع غریب و بیگانه توابها تنها مانده بود. سپس او را به سلول انفرادی برده بودند و حکم اعدام همچون شمشیر دموکلوس بالای سرش بود. سرانجام روزی سر فرود آورده و تسلیم شده بود.

دیگر او را ندیدم. بعدها شنیدم که آزادش کرده اند.

در بند، کودکان دیگری هم بودند. ده پانزده کودک زندانی که بزرگترین شان دختری بود، شش ساله. فکر می کنم او فضای تنگ زندان را بیشتر از بقیه کوچولوترها حس می‌کرد. دیده بودم که او هم مثل زندانیان دیگر، «کارگری» می کند. برای ظرفشویی، چیدن سفره و در تقسیم کار اتاق، نام او هم در کنار زندانی های دیگر در لیست کارگری به دیوار آویخته بود. در فضای تنگ بند، کودکان زندان به بازی و سرگرمی های غریبی روی می آوردند. گاه دسته تشکیل می دادند و دنبال هم راه می افتادند و شعار می دادند. «الله اکبر، خمینی رهبر» گاه چشم یکی را با دستمالی می بستند و چوبی بدستش می دادند و با گرفتن سمت دیگر چوب هدایتش می کردند. برخی تنها تصویری که از اتومبیل داشتند، مینی بوسی بود که فاصله کوتاه بند تا سالن ملاقات را با آن طی می کردند. معمولا آنها از این سواری بیشتر از خود ملاقات لذت می بردند.

روزها هواخوری بین ما و بند بالا تقسیم می شد. حیاط زندان برای کودکان

فضای تنفسی تازه ای بود. می توانستند آنجا بدوند و یکدیگر را دنبال کنند و گاه اگر هوا گرم بود آب بازی هم می کردند. باغچه ای داشتیم با چند درختچه و گل . اما آنقدر که برای ما این نمودهای طبیعت زیبا بود، برای کودکان جالب نبود. آنها بازی می خواستند اما اسباب بازی در زندان پیدا نمی شد. ما با حوله و پارچه برایشان خرس و سگ دوخته بودیم. اما این اسباب بازیها دنیای کنجکاوشان را ارضا نمی کرد. گاه ما بزرگترها هم در بازیهای جمعی کودکان شرکت می کردیم و ابتکارهایی به کار می بردیم.

بسیار پیش می آمد که بین کودکان دعوا در می گرفت. یکدیگر را چنگ می‌زدند و گاز می گرفتند. نوید پسر بچه ۴ ساله باعث شکایت مادران و کودکان می شد. او که بچه‌ای عاصی و عصبی بود، بچه های دیگر را گاز می گرفت و می زد. مادرش بارها می‌گفت پسرش در گذشته اینطور نبود.

گاه دلم سخت برای کودکی که در سلول گذاشته بودم، تنگ می شد. جای او خالی بود. نمی دانستم آنجا چه می کند؟ چقدر بزرگ شده؟ چه قیافه ای پیدا کرده ، با موهایش چه کرده اند؟ در این مواقع به سراغ سیمای کوچولو می رفتم .

ماه رمضان شده بود و روزه اجباری. مگر برای بیماران و کسانی که دوره قاعدگی را می گذراندند. حتی آنها هم اجازه نداشتند سفره باز کنند و آشکارا غذا بخورند. در گوشه ای از اتاق دور هم می نشستند و از غذای سرد و مانده سحری شب قبل می خوردند. بیرون از اتاق اصلاً اجازه خوردن نداشتند. کسانی هم که نماز نمی خواندند ناگزیر نیمه علنی غذا می خوردند.

این تنها سالی بود که من هم روزه گرفتم یا به این کار تظاهر کردم و با این تظاهر فشار روانی سخت و غریبی را تحمل کردم. امروز، حتی پس از گذشت سالها فشار آن روزها در خواب و کابوسهای من تکرار می شود.

همچون کسی که در جنگ شکست خورده و یا تسلیم شده باشد. مهم نبود که به راستی روزه می گرفتم یا نه. بارها پیش آمده بود که آب خورده بودم. مهم این بود که مخفیانه این کار را می کردم. همین احساس تسلیم و ناتوانی هر بار نیز که بظاهر برای ادای نماز خم می شدم، دروجودم سربرمی داشت. با این تظاهر نوعی احساس امنیت هم می یافتم. چرا که خودم را با محیط و آنچه ازمن می خواستند، هماهنگ می کردم. اما دقیقا همین حس امنیت بود که روحم را از درون می خورد. احساس می کردم برای آن، چیزی را فروخته ام.

بخشی از تعلقاتم را .

من هرگز چه در آن دوره و چه پس از آن، کسی را به خاطر این کارها و پذیرش این نوع تحمیل ها در محیط سخت زندان محکوم نکردم و امروز راضی ام که به بعضی تنگ نظری های معمول زندان در نغلطیدم. اما با خودم و در درون خودم چنین نبوده ام. در تناقض دائم و سخت، منطق و احساسم در جنگ و گریز بوده است. امروزه بارها از خود پرسیده ام که اگر من امروز در آن شرایط قرار می‌گرفتم، آیا همان رنجها را می کشیدم ؟ ظاهرا پاسخ مثبت است. چون احساس اهانت و حقارت درونی آن دوره را هنوز نتوانسته ام فراموش کنم .

در روزهای رمضان تنها دو وعده غذا داده می شد و همه، چه آنها که روزه بودند و چه آنها که نبودند، می بایست با این دو وعده خود را تنظیم کنند.

غیر از دعا و نیایش های ویژه تلویزیون، بقیه ساعتها هم از بلندگو نوحه پخش می‌شد. نوحه ها بیشتر مربوط به جنگ بود. گاه خود نوحه خوان هم به گریه می افتاد وقتی می خواند :

« شهیدم من ، شهیدم من به کام خود رسیدم من
خدا حافظ ایا مادر نمی بینم ترا دیگر »

نوحه چیزی است غیر از صدای دعا و نیایش. گاه شنیدن دعایی ویا صدای اذان، یاد گذشته های دور و خاطره پدر و مادرم را در من زنده می کرد. آن صداها را در کودکی ام گم کرده بودم. اما نوحه تنها بیزاری را در انسان برمی انگیخت. بیزاری از همه چیز این دنیا: از خودم و دیگران. نوحه تجسم مرگ و پوچی بود برای زندگان

« سوی دیار عاشقان
رو به خدا می رویم
به ولای عشق او
به کربلا می رویم »

« این دل تنگم عقده ها دارد
گوئیا میل کرب و بلا دارد»

شاید کسانی هم که چون منبژه با شنیدن این نوحه ها اشک می ریختند به پوچی

و مرگ خود می گریستند.

اما به راستی کودکان زندان از این نوحه ها و زاری ها چه عایدشان می شد. این نوحه های مرگ چه اثری بر روح لطیفشان می گذاشت ؟ خشم یا ترس ؟ شاید هم اگر نوید کوچولو دائم کودکان دیگر را گاز می گرفت، خشمی ناشناخته را آشکار می کرد؟ یا شاید وقتی سیمای سه ساله به بهانه و بی بهانه مدتها اشک می ریخت، از ترس بود؟ یا شاید چشمهای پر اخم چشمه کوچولو اعتراضی بود به آن دنیای تنگ پر غم و درد؟

مریم را در همین بند دوباره پیدا کردم. به تازگی از بهداری به بند منتقل شده بود. دیگر لرزش های هیستریک نداشت، اما همیشه ناآرام و بیقرار بود. مدام حرف می زد. مهم نبود که شنونده مشخصی داشته باشدیا نه. خطابش به همه زندانی ها و شاید هم به همه آدمهای روی زمین بود. گاه نیز طنزهایی می گفت که ما «عاقلان؟!» را به حیرت می‌انداخت. توابها می گفتند که او خود را به دیوانگی زده . سخن ابلهانه ای بود. اگر یک آدم سالم می‌توانست تنها یک روز چنان نقشی را باز کند، بیشک در پایان روز به واقع بیمار می شد.

مریم اول مرا نشناخت. وقتی گفتم یکدیگر را در بهداری دیده ایم، بیادش آمد. خندید و گفت : «هنوز مثل من نشده ای ؟» من هم خندیدم .

به رغم مقررات زندان به همه اتاقها سر می زد. آزاد از این مقررات بود.گاه در راهرو به نماز می ایستاد. بدون اینکه چادر بسر کند، با صدای بلند نماز می خواند. گاه میانه نماز هم می خندید.

روزی با صدای فریادی همگی به راهرو دویدیم. مریم گلوی یک از هم اتاقی هایش را گرفته بود و فشار می داد. این کار اول به شوخی شروع شده بود. طرف مقابل هم سعی کرده بود به آرامی خود را از زیر دست مریم کنار بکشد. اما بعد از چند لحظه فشار دستهای مریم بیشتر شده و رنگ زندانی مقابل رو به کبودی رفته بود. بقیه دخالت کرده و مریم را کنار کشیدند. حالتی کاملا برافروخته داشت. بار دیگر او را به بهداری بردند. می‌گفتند اگر کسی به مریم زل می زد او تحریک و عصبی می شد. بعدها شنیدم او را که حالش روز به روز بدتر می شد، آزاد کرده اند.

مریم زندگی سختی را از سر گذرانده بود. از کودکی با فقر و محرومیت و خشونت آشنا شده بود. هنگام دستگیری کودکش هم همراه او بود. کودک را که در زندان بیمار شده بود، ناگزیر به مادرش سپرده بود. یک بار هم مریم را به ملاقات شوهرش برده

بودند که بشدت شکنجه شده بود. بعدها خبر اعدام شوهر و برادرش را داده بودند.

روزی یکی از هم اتاقی‌های ما را صدا زدند. دوستان نزدیکش با بیم و نگرانی چادر و چشم بند را بدستش دادند و با او وداع کردند. از نگرانی آنها تعجب کردم. بیشتر از یک نگرانی معمول برای کسی بود که به بازجویی خوانده می شود. پس از رفتن او، اتاق ساکت شد. دوستانش بیقرار و پریشان بودند. چیزی مبهم و گنگ بر فضای اتاق سنگینی می کرد.

شب هنگام از بلندگو اعلام شد که وسایلش را جمع کنیم و به بیرون بفرستیم. تازه علت آن فضای گنگ و سنگین را دانستم . او آن شب اعدام می شد. هوادار مجاهدین بود.

دوستانش منقلب بودند اما اشکهایشان را پنهان می کردند. سکوتی دردناک بر اتاق سایه انداخته بود. بنا به مقررات، هیچکس اجازه نداشت در مرگ «منافقی » متاثر شود و سوگ دار. سرانجام نزدیکترین دوست اعدامی نتوانست به «مقررات » تن دهد. ناگهان بغضش ترکید. زار می زد و او را صدا می کرد. ساعتها گریست. هر چه «نماینده» اتاق بیشتر در گوشش پچ و پچ می کرد شیون و ناله اش بلندتر می شد. دیگر دوستانش که چشمانشان از گریه های پنهانی سرخ بود، می کوشیدند او را آرام کنند. اما او بیشتر می‌گریست. دختری که بعدها دانستم خواهرش است برایش آب و قرص آورد. اما او آرام نمی‌شد. چند روز تمام گریه کرد.

تاثر و اشکش به حساب «سرموضعی » بودنش گذاشته شد. مسئول داروی اتاق بود و از مسئولیتش برکنار شد. نامش در لیست سیاه قرار گرفت و بعدها با تعداد دیگری از زندانیها بعنوان «تنبیهی » به زندان قزل حصار فرستاده شد. این بار خواهرش روزها در درد دوری از او گریست. با زاری فریاد می کشید: «من دلم می خواست دستگیر شوم که ترا ببینم و با تو باشم » «نماینده » اتاق بالای سرش رفت و در گوشش چیزهایی گفت . او فریاد می زد: «چرا ؟ آخر چرا؟»

در بند عمومی که امکانات بیشتری برای گذران زندگی وجود داشت، وضع آشفته روحی ام اندکی سروسامان یافت. خوابم میزان شده بود. زندگی در جمع دیگر زندانیها، قدم زدن در حیاط و هوای آزاد، که ماهها از آن محروم بودم، خوشایند بود. اما هنوز جسم ام بسیار ضعیف بود. جیره غذا خیلی کم بود. در بشقابی نیمه پر دونفره غذا می خوردیم .

حتی نان هم جیره بندی بود. خرید هم محدود بود. تنها میوه ای که برایمان می آوردند، خیار و گوجه سبز بود. گر چه آنها را با اشتها می بلعیدم، اما همچنان رنجور و ضعیف مانده بودم. گاه از شدت ضعف دچار لرز می شدم . در هوای گرم تابستان زیر چندین پتو می رفتم. اما بیفایده بود. از درون می لرزیدم .

زندانیها از گوشه و کنار شنیده بودند که من در میان تنبیهی های گاودانی قزل حصار بوده ام. بسیار کنجکاو بودند که چیزهایی از آنجا بدانند. اخبار بسیار مبهمی به گوششان رسیده بود، اما از شرایط و وضعیت آنجا چندان چیزی نمی دانستند. از گوشه و کنار شنیده بودند، دوستانی راکه سالها با هم زندان را از سرگذرانده بودند و بهم اعتماد داشتند، در هم شکسته اند. گاودانی و تنبیه در «جعبه » یا «تابوت » نه تنها خود زندانیهائی را که زنده در تابوت می گذاشتند، بلکه دیگران را هم در وحشت و هراس نگهمیداشت. آن روزها در وحشت از فرو شکستن در گاودانی، در میان بعضی زندانیها این سئوال مطرح می‌شد که از همان اول کار، عقب نشینی تاکتیکی را بپذیرند.

کوشیدم تا تمامی سرگذشت گاودانی را تا زمانی که خودم در آنجا بودم، برای یکی از دوستان هم اتاقی بازگو کنم. با چه زحمتی برای این چند ساعت گفتگوی جدی برنامه ریزی کردیم. ساعتهایی را انتخاب کردیم که زندانیهای دیگر به ویژه جاسوس ها به مراسم دعا می رفتند. با اینهمه یک بار در میان گفتگوهای ما، مرضیه سر رسید و با نگاه وقیحانه‌اش به ما چشم دوخت. مجبور شدیم گفتگوی ناتمام را به فرصتی دیگر موکول کنیم. قرار شد آن دوست هم اتاقی‌ام تجربه های مرا به دیگران منتقل کند. پس از آن در نگاه دیگر دوستان زندانی حس همدردی و همدلی بیشتری می دیدم.

بعد از ظهر یکی از روزها که نوبت هواخوری ما بود، من با سیمای کوچولو مشغول بازی بودم. گفت : «جیش دارم » او را به دستشویی که داخل ساختمان بود، بردم . موقع برگشتن در راهروی خلوت با هم مسابقه دو گذاشته بودیم که یکباره بر جا میخکوب شدم. روبرویم گلی دوست دیرینم ایستاده بود. صمیمی ترین دوستم در آخرین سالهای پیش از دستگیری ام. خوشحالی ما در آن لحظه قابل توصیف نیست . چندی بود که از دستگیری‌اش با خبر شده بودم و نگران سرنوشتش. تعریف کرد که چگونه به تصادف او را به سلول ۱۴ برده بودند. همان سلولی که من ماهها در آن بسر برده بودم. بهمین خاطر به

در و دیوارهای آن علاقه پیدا کرده بود. می گفت شبها در جایی کنار در که پیشترها من می خوابیدم ، می خوابید.

دلمان می خواست ساعتها یکدیگر را تماشا کنیم. خیلی شکسته شده بود. چند تار سفید در موهایش دیدم. روی دستش اثر یک زخم بود. زخمی چون یک سوختگی عمیق. گفت مدتها در یک کارگاه دوزندگی کار می کرده و دستش زیر نرخ برقی رفته .

زخمش گویی نمود تمام آن زخمهایی بود که در این چند سال بر وجودش نشسته بود. سختیهای زیادی کشیده بود. با دستگیری یا فراری شدن دوستانش روز به روز خود را تنهاتر می دیده است .

سه سال، روز به روز گذشته بود و ما یک دنیا سخن داشتیم. دوست و همدم خود را یافته بودم. او را به دوستان دیگرم نشان دادم و گفتم: «بهترین دوستم را دوباره پیدا کرده ام. می توانید به من حسودی کنید.» اما حسادتی در کار نبود، از شادی من همه شاد شدند.

من و گلی نه تنها دوست، که محبتی مادرانه به هم داشتیم. از من چون فرزندی مراقبت می کرد. مواظب سلامت من بود و مرتب دستور می داد. من هم راه و رسم زندان را به او می آموختم. رختهایش را می شستم. برای لباسهایش ساک دوختم. او برای انطباق و هماهنگی با محیط جدید مشکل داشت، من یاورش می شدم. خوش ترین روزها را با یکدیگر گذراندیم .

زن نویسنده و نقاشی در بند ما بود. با گلی در یک اتاق بودند. گلی با آن روحیه لطیف و حساسش خیلی زود به او نزدیک شد. داستان برای کودکان هم می نوشته‌است. در زندان هم به روحیه کودکان دقت و موشکافی می کرد. نقاش و طراح هم بود. می دانستم که دفتری دارد سراسر از طرح هایش. اما آن را ندیده بودم. طبیعی بود که احتیاط کند. روزی گلی دفتر را گرفت. با هم به حیاط رفتیم و در گوشه ئی که رختها به بند آویخته بود و چون دیواری از بقیه حیاط جدا می‌شد، نشستیم . در هر صفحهٔ دفتر خودم و خودمان را می دیدم. حالتها و چهره های ما در زندان به تصویر کشیده شده بود: زیر قفسه های اتاق دختری چمباتمه زده و با نگاهی مات به گوشه ای چشم دوخته. مادری کودکش را تنگ در آغوش گرفته، کودک گریه می کند و نگاه مادر نگران. چند نفری کنار باغچه حیاط نشسته‌اند و خیره به گلها نگاه می کنند. خودم بارها اینکار را کرده بودم. برای ما زندانی

ها یک شاخه گل، با یک برگ، مظهر تمام طبیعت و زیبائی بود. بالاتر از آن یادآور انسانهای دیگر. و ما گلها را با نام انسانها نامگذاری می کردیم.

چند تصویر سمبلیک هم در دفتر بود. دختری با پوشش بلند، لاغر اندام، با چهره ای گرفته و غمگین، در قلبش اما گلی ریشه دوانده بود.

مینا(۲۹) از محبوبترین چهره های بند بود. بلند بالا و کشیده، چهره ای زیبا، چشمهایی جذاب، خوش روحیه و خوش رفتار. همه دوستش داشتند. با اینکه روابط مجاهدها و چپها را همیشه مرزی از هم جدا می کرد، اما او به دور از این مرزها، وارد دوستی می‌شد. دوست کوچولوهای زندان بود. با آنها چنان بازی می کرد که صدای قهقهه شان همه جا می پیچید. بچه ها را به کول می گرفت و گاه برایشان نقش سگ و گربه و خر را بازی می کرد. توابها از محبوبیتش وحشت داشتند. تحریمش کرده بودند. محکوم به اعدام بود. با اینهمه نخواسته بود به ندامت تظاهر کند.

بیشترها با خواهرش در زندانهای اوین و قزل حصار هم بندی بودم. از مینا برایم گفته بود. با وجود سن بیشترش و میزان بالاتر تحصیلش با چنان احترامی از خواهرش مینا یاد می کرد که آرزوی دیدارش را در آدم برمی انگیخت. می گفت: «خواهرم انسان بزرگی است.» و به راستی هم مینا انسان بزرگی بود.

آشنایی قبلی ام با خواهرش، وسیله و بهانه خوبی بود برای آشنایی با مینا. روزی کنار باغچه نشستیم و ساعتها حرف زدیم. او از خواهرش پرسید و من از «گل باغی» خواهر خوانده شان. آندو همیشه نگران تنهایی خواهر خوانده شان بودند. کودک بی کسی که خانواده شان او را به فرزندی قبول کرده بود.

مینا نظر و تحلیل های سیاسی اش را برایم می گفت. او هم اوضاع را با خوش بینی عوام فریبانه می نگریست. می گفت بر اساس تحلیل سازمان (مجاهدین) رژیم بیشتر از پنج سال دوام نمی آورد. با اینکه اعتماد او نسبت به خودم که در رابطه میان مجاهدین و چپ ها متداول نبود، خوشایندم بود، اما کششی به این نوع بحث ها نداشتم. بیشتر روح بزرگ مینای جوان را می جستم.

دستگیری او از طریق تشکیلات نفوذی بود که دادستانی سازماندهی کرده بود. در سال ۶۱ و ۶۲ دادستانی برای نفوذ در تشکیلات مجاهدین و جلب هواداران آن، تشکلی را بوجود آورده بود، که سر نخ آن به بازجوها و اوین وصل می شد. پس از جلب افراد زیادی به

این تشکیلات کاذب، در فرصتی مناسب تمام این افراد را دستگیر کرده و به زندان آورده بودند. بیشتر این افراد پس از دستگیری و پی بردن به دامی که دادستانی برایشان گسترده بود، ضربهٔ روحی بزرگی خورده بودند. در زندان دیدند که به اصطلاح مسئولشان حالا بازجوی آنهاست. و تمام رفتار و فعالیتشان و حتی دستخط شان در دادستانی ضبط است. خیلی‌ها از این حادثه دچار یاس و سرخوردگی شده و اظهار ندامت را پذیرفته بودند. تشکیلات نفوذی دادستانی حتی گاه از این افراد برای خارج کردنشان از کشور پولهای کلانی گرفته بود. اما پیش از قرار فرار، زندانی شده بودند. مینا، اما، که شخصیتی استوار و مقاوم داشت دچار سرخوردگی و یأس نشده بود.

یکی از تازه واردین سه سال پیش از آن در ۳۰ خرداد ۶۰ در خیابان دستگیر شده و به سه سال زندان محکوم شده بود. او دوسال آخر را در یک سلول انفرادی در گوهر دشت گذرانده بود. ساکت و منزوی در گوشه ای می نشست. تصادفا همانجایی که من می‌نشستم. بتدریج رابطه ای بین ما برقرار شد. پیش از اینکه از دیگران بشنوم تعادل روحی‌اش را از دست داده، علائم افسردگی شدیدی را در او می دیدم. کمتر با کسی حرف می زد. به تجویز پزشک هر شب قرص می خورد.

من و او هم کاسه بودیم، یعنی غذای ما را در یک بشقاب می ریختند. پیوندمان در سکوت بود. به او گفته بودم که من هم در زندان قزل حصار بوده ام. چند بار با هم در حیاط قدم زدیم و کمکی با هم گفتگو کردیم. یکبار گفت که از زندان خسته شده است. حکم سه ساله اش پایان یافته بود و امید می رفت که آزاد شود.

دلم می خواست در شستشوی لباس و کارهای دیگر به او کمک کنم اما تمایلی نشان نمی داد. چند بار دیدم که مینا با او قدم می زند. شاید او می توانست با روحیه شاد و گرمی قلبش امید و زندگی را در این دختر سرخورده بوجود آورد.

شبی در اتاق نشسته بودیم، که او ناگهان سراغ جعبه داروها رفت و در یک چشم بهم زدن مشتی قرص در دهان ریخت. بطرفش دویدم و دیدم که هنوز در مشتش قرص دارد. متشنج بود و می لرزید. با آرامش می خواستم قرص ها را از دستش بگیرم، که نماینده اتاق دخالت کرد و به خشونت او را به زمین زد و قرص ها را از دستش گرفت و شروع به فحاشی کرد. رنگ او بشدت پریده بود و می لرزید. من سعی کردم آرام‌اش کنم. نماینده اتاق با حرفهای بی ربطش وضعیت را متشنج تر می کرد و می خواست مرا از آنجا دور

کند. با صدای بلند تکرار می کرد: «منافق خودش را به بیماری زده تا آزادش کنند.»

نتوانستم مهار خودم را داشته باشم و با لحنی معترض به او پرخاش کردم که : «نمی فهمی با بیماری روبرو هستی که احتیاج به درمان دارد.» صدایم‌به‌شدت می لرزید اما ادامه دادم : «انسانیت را از دست داده ای.»

در این گیرودار دستور آمد که بیمار با حجاب بیرون برود. نماینده تواب نگذاشت‌که من او را ببرم؛ خودش او را به دفتر برد و از آنجا به بیماری فرستاده شد.

چند روز بعد برگشت. گوشه گیرتر و منزوی تر شده بود. بعد از مدتی او را برای مصاحبه به حسینیه بردند و پس از آن آزاد شد.

بالاخره روزهای سخت و تیره ماه رمضان به پایان رسید. نماز عید فطر در محوطه اوین برگزار شد و پس از آن صبحانه طبق معمول داده شد. آن روز در حیاط را زودتر از همیشه باز کردند. مسلمانها عید را به همدیگر تبریک می گفتند. فضا پر از خنده و شادی بود. حتی توابها هم می خندیدند و کاری به زندانیهای دیگر نداشتند. آن روز بعضی‌ها صبحانه را در حیاط خوردند. ما هم چند نفری همین کار را کردیم. سربه سر هم می گذاشتیم و شوخی می کردیم .

یک روز در میان، بعد از ظهرها برنامه مصاحبه می گذاشتند. کسانی که محکومیتشان بپایان می رسید، می بایست در حسینیه در حضور سایر زندانیها «انزجار» خود را از«گروهکها» اعلام کنند. از این مصاحبه ها فیلمبرداری هم می شد. شرکت سایر زندانیها در این برنامه ها اجباری بود. هر زندانی که پشت میکروفون می رفت باید انگیزهٔ خود را در هواداری و یا فعالیتی که کرده بود، توضیح دهد. اگر زندانی می گفت که مثلا بخاطر فضای سیاسی بعد از انقلاب و یا امکان فعالیت علنی به سوی سیاست کشیده شده است، بدبختی بزرگی در انتظارش بود. مصاحبه کننده از کوره در می رفت و می پرسید «پس به این ترتیب چرا امت حزب الله جذب این گروهکها نشد.»

بسیار امکان داشت که زندانی با این توضیح در امتحان «رد» شود در چنین وضعی گاه بطور موقت و گاه برای همیشه از آزادی محروم می شد. گاه زندانی را مجبور می‌کردند که بگوید به خاطر «هواهای نفسانی » و یا «نفس شیطانی » جذب «گروهکها»

شده است. در هر حال زندانی باید از همه «گروهکها» و به ویژه «گروهکی » که متهم به هواداری از آن بود اعلام انزجار کند.

کسانی که در پرونده شان اتهام مشخصی وجود نداشت، با مشکل بیشتری روبرو می شدند. اگر می گفتند هوادار هیچ گروهی نبوده اند وضعیتی که بسیار هم پیش می‌آمد، مصاحبه تبدیل به جلسه بازجویی می شد.

یک بار یک عراقی را که به اتهام بمب گذاری دستگیر شده و بعد از یکسال برائتش ثابت شده بود، به مصاحبه آوردند. با لهجه شدید عربی علت دستگیریش را توضیح داد. اما این کافی نبود. باید اعلام انزجار می کرد از چی و کی ؟ قدوسی هم گیج شده بود. بعد از مدتی سکوت سرانجام گفت : «ازصدام .»

در این مصاحبه ها زندانی مجبور بود طلب عفو و بخشش هم بکند. قضیه به اینجا هم ختم نمی شد. بسیار پیش می آمد که توابها از وضعیت زندانی گزارشی ناجور بدهند. مثلا می گفتند که او هنوز هم «منافق » است یا با «منافق » ها نشست و برخاست دارد. در مراسم دعا و . . . شرکت نمی کند. هنوز افکار گذشته را در سر دارد و و و.

توابهای زن گزارشهایشان را کتبی می دادند. اما توابهای مرد از میان جمعیت پشت میکروفون می رفتند و گزارش می دادند. در این مواقع در میان جمعیت همهمه در می‌گرفت. هر کسی می خواست چیزی بر گفته نفر قبلی بیفزاید و زندانی مصاحبه شونده مجبور بود از خود دفاع کند. در رد دفاع او گزارش دیگری داده می شد. در این گیرودار فریاد «مرگ بر منافق » یا «مرگ بر کافر» «مرگ بر کمونیست » بلند می شد.

در چنین وضعی زندانی بخت برگشته دیگر روی آزادی را نمی دید. در آن دوره مصاحبه کننده مجید قدوسی بود که بخاطر ترور پدرش ، دادستان انقلاب ، کینه عمیقی به زندانیها داشت ، مدتها هم بازجو بود.

شب ها بیشتر در راهرو و پشت در اتاقها می نشستیم. آنجا آدام راحتتر بود. مثل اینکه از فضای تنگ خانه به کوچه پناه آورده باشی. در راهرو می توانستیم همسایه ها و دوستان اتاقهای دیگر را هم ببینیم. سربه سر هم می گذاشتیم و صدای خنده و شوخی در راهرو بلند می شد.

اوایل تابستان بود و دو ماهی می شد که به «بند» آمده بودم . روزی در اتاقها را بستند. پاسدارها آمدند و نام چند نفر را خواندند و بیرون بردند. فرصتی برای خداحافظی نبود.

معلوم بود قضیه بر سر یک نقل و انتقال ساده نیست. چند روزی بود که از گوشه و کنار می شنیدیم که می خواهند تعدادی زندانی را برای تنبیه به قزل حصار منتقل کنند. قزل حصار هم مترادف بود با گاودانی. آنجا که انسانهای زنده را در تابوت نگه میداشتند تا به تعبیر حاجی، رئیس قزل حصار، ارشاد شوند. مطیع و رام شوند. «تطهیر» شوند. نوعی شستشوی مغزی .

هنوز از بهت و نگرانی در نیآمده بودیم که وسایل آنها را هم خواستند. ساکها را از قفسه های بالای دیوار پائین آوردیم. هر کس مشغول جمع آوری چیزی شد. دلمان می‌خواست برای آنها که رفته اند و معلوم نبود چه سرنوشتی در انتظارشان است، چیزی را فراموش نکنیم . به ویژه مواد خوراکی را .

در این میان دو نفر اندوهی بیشتر داشتند. آن که نام خواهرش جزو لیست سیاه بود، زار می زد، به در می کوبید. موهایش را می کند و داد می زد «مرا هم با او ببرید». آن روز بود که فهمیدم آن دو خواهر هستند. به دو گروه مختلف وابسته بودند. آن که مانده بود در جمع توابها می نشست و آنکه رفته بود در جمع هواداران مجاهدین. هیچ ندیده بودم با هم حرف بزنند یا با هم غذا بخورند. حال ضجه های خواهر درمانده دل هر کسی را می‌سوزاند.

دختردیگری هم سخت گریه می کرد. دوستش را برده بودند. تازگی که از عمل آپاندیس برگشته بود، دوستش مثل پروانه دورش می چرخید مثل مادر مراقبتش می کرد. با محبت و عشق بهم فشارها و سختی‌ها را تحمل می کردند و در دل هراسی نداشتند. مدتها بود که دوران محکومیتش بسر رسیده بود. دوبار هم مصاحبه کرده بود، اما آزادش نکرده بودند. در غمش نبود، دوستش در کنارش بود دوستی که برایش همه چیز بود. خانواده اش، زندگی و آزادی اش. و حالا با سوز می گریست و با قلب سوخته اش به جاسوس ها و تواب ها ناسزا می گفت : «چرا دست از سرمان بر نمی دارید. دیگر چه می خواهید . . . چرا او را بردند؟ مگر او چه کرده بود.» می گفت که دیگر خسته شده و می خواهد حرف دلش را بیرون بریزد. چشمهایم از اشک پر شده بود.

درحین گریه و شیون، وسایل دوستش را جمع می کرد. لباس ها را تا می کرد و مرتب در ساک پارچه ای روی هم می گذاشت. چند تا از لباسهای خودش را با لباس های دوستش عوض کرد. نماینده اتاق بالای سرش رفته و هشدار داد که اجازه ندارد این کار را بکند. او فریاد کشید: «دست از سرم بردار». گویی آماده بود که بصورت او چنگ بزند.

بالاخره وسایل بیرون برده شد. گویی قلب سوخته دو انسان هم از جسم شان بیرون می رود. دیگر توان گریه و زاری نداشتند. خسته و غمگین گوشه ای چمپاتمه زده بودند. ساعتی بعد نامش خوانده شد، رفت و وسایلش را هم بیرون بردند.

شنیدیم که همان روز آزاد شد. برگه آزادیش زودتر از گزارش توابها رسیده بود. نماینده اتاق و توابهای دیگر ناراحت و برافروخته بودند که او از دستشان در رفته است.

بعد از پایان کار انتقالها، درهای اتاقها را دوباره باز کردند. همه برای خبر گرفتن از دوستانشان بیرون ریختند. در اتاق کناری گلی را یافتم. نفسی به راحتی کشیدم. او با من می ماند. اما بیشتر دوستان دیگرمان را برده بودند.

ناهار را در فضایی گرفته و غم بار در اتاق خوردیم. از چهل و چند نفر اتاق ما کمتر از نیمی باقی مانده بودند. نماینده اتاق و مرضیه ودارودسته اش شادی می کردند و از گوشهٔ چشم ما را می پاییدند و چیزهایی پچ پچ می کردند.

بعد از ناهار از بلندگو اعلام شد که ما هم وسایلمان را جمع کنیم. خوشحال شدم. شنیدیم که به بند دیگری در همان ساختمان منتقل می شویم.

ساعتها در راهرو اصلی ساختمان با چشم بند و چادر نشستیم. دانستیم که ما را به بند ۴ می فرستند. همان بندی که سابق در آنجا بودم. تنها آرزویم این بود که با گلی یکجا باشم. این را هم شنیدیم که تعدازی از زندانی های لیست سیاه را به قزل حصار فرستاده اند و تعدادی هم که محکومیتشان مشخص نبود، به بند یک و در اتاقهای در بسته.

بالاخره نوبت من رسید. مرا به دفتر بند ۴بردند. خانم رحیمی مسئول بند را می‌شناختم. مرا به بند بالا اتاق ۴ فرستاد. از سابق می دانستم اتاق های ۴ و ۶ مخصوص زندانی های چپ است. بطرف اتاق دویدم. نیاز شدیدی به توالت رفتن داشتم. زندانیها در راهرو جمع بودند و مرا کنجکاوانه نگاه می کردند. چند چهره آشنا هم دیدم سلام کوتاهی کردم و به شتاب بطرف دستشوئی دویدم. بعد از گذشتن از پیچ راهرو، جلوی دستشویی که رسیدم وسایلم را زمین انداختم و وارد دستشویی شدم. برخلاف سابق، این بار صفی جلوی دستشویی نبود. بیرون که آمدم یک راست به اتاق ۴ رفتم. چند نفری که از قدیم با هم بودیم

به استقبالم آمدند. همدیگر را بوسیدیم. از دیدن من یکه خورده بودند. شنیده بودند که اعدام شده ام . گفتم : «می بینید که زنده هستم .»

اتاق نسبت به سابق تغییر کرده بود. همه چیز مرتب بنظر می رسید. دور تا دور اتاق پتوها مرتب بشکل کاناپه چیده شده بود و پتوی تمیزی هم روی آن کشیده شده بود. روی یکی از کاناپه ها نشستم. مثل اینکه وارد خانه ام شده باشم، احساس راحتی داشتم .

خوشبختانه کسی کنجکاوی نکرد. به مرور زمان با سرگذشتهای یکدیگر آشنا شدیم. خیلی چیزها نسبت به دو سال قبل تغییر کرده بود. دیگر جمعیت از سرو کول هم بالا نمی رفت. توجهم به چند زن مسن جلب شد که به ردیف کنار هم نشسته بودند. سرووضعشان اندکی با مادرهای دیگری که در زندان دیده بودم، تفاوت داشت. با مهربانی مرا نگاه می کردند. بهائی بودند و به این اتهام در زندان بودند. چند زن جوان هم در میانشان دیده می شد.

شنیدم که یکی از هم بندی های قدیمی ام خبر اعدام مرا داده بود. چند دقیقه ای نگذشت که به دیدنم آمد. چون گلی پژمرده بود. در چهره و نگاهش چیزی تغییر کرده بود. پیشترها او را «نارنجک » صدا می زدیم. تنها روش مبارزه را جنگ مسلحانه می‌دانست و خود مثل نارنجک پرجوش و خروش بود. همیشه می خندید، و از هر فرصتی برای تبلیغ نظراتش استفاده می کرد. اگر چه این کار در زندان زیاد به دل نمی نشست، اما خنده‌رویی و خوش قلبی اش برای همه جذاب بود.

حالا طور دیگری شده بود. دیگر «نارنجک » نبود. به گفته خودش تواب شده بود. روزهای بعد او را همیشه با کتاب دعا و مشغول نماز و نیایش می دیدم. در قالب جدیدش مضحک به نظر می رسید. در گاودانی ها او را تغییر داده و به شکل کنونی در آورده بودند. می گفتند او از آنچه به سرش آمده بود، چیزی بر زبان نمی آورد. تنها چیزی که گفته، این بود که «همه تغییر کرده اند. تمام آنهایی که شما می شناختید نادم و مسلمان شده اند.»

شاید بهمین دلیل بود که دوستان سابقم در ابتدا با نوعی احتیاط با من رفتار می‌کردند. نماز خواندن من هم چیز جدیدی بود. گذاشتند تا به مرور زمان مرا محک بزنند.

نه گلی و نه هیچیک از دوستان بند ۳ را در اینجا نیافتم. زندانی از پنجره دیده بودند که تعداد زیادی را به بند پائین فرستاده اند. به گمانم گلی من هم آنجا بود.

شیشه پائینی رنگ خورده بود. اما با خراشیدن رنگ می شد هزار درز در آن ایجاد کرد. جائی به اندازه یک چشم و از آن می شد قدم زدن زندانیها را در حیاط پائین دید. و من گلی را دیدم . تنها نبود. دوستان جدیدی پیدا کرده بود. به بهانه آویزان کردن شورتی به طناب میله ها. خودم را از پنجره بالا کشیدم. دوستی که با گلی قدم می زد متوجه من شد. خندید و مرا به گلی نشان داد. از آن پس اگر می شد یک بار در روز از این راه همدیگر را می دیدیم .

در این اتاق هم، زندانیها با مرزبندی های معینی دسته بندی شده بودند. کنار دیوار دست راست زندانیهای بهایی می نشستند. بین آنها پزشک جوانی هم دیده می شد که به دلیل بهائی بودن هیچ شانسی برای بدست آوردن شغل نیافته بود. از این رو تصمیم گرفته بود بشکل غیر قانونی از مرز پاکستان خارج شود. چون ممنوع الخروج هم بود. در مرز دستگیر شده بود. در دادگاه مدارک زیادی ارائه داده بود تا ثابت کند که بعد از ناامیدی کامل برای یافتن شغلی در ایران، تصمیم به خروج گرفته است. با اینهمه یکسال در زندان ماند. چند بهایی دیگر هم این وضعیت را داشتند. هنگام خروج غیر قانونی از مرز پاکستان دستگیر شده بودند. زن دیگری هم بود که می گفت تمام دارو ندار خود را فروخته و به قاچاقچی داده بود. خودش و شوهرش به زندان افتاده بودند و دختر کوچکشان در به در شده بود. بیشتر وقتها عصبی و افسرده بود. گاه عصرها با صدای بلند گریه می‌کرد. زنهای دیگر بهائی به او هشدار می دادند «با اینکار دیگران را ناراحت می کنی.» و او داد می زد : «ولم کنید»

پری خانم، زن ۵۰ ساله‌ای بود که به دلیل فعالیت در انجمن بهائیان همراه همسرش دستگیر شده بود. شوهرش را شکنجه کرده بودند و در پائیز۶۳ اعدامش کردند. خود پری خانم هم به ۱۰ سال محکوم شده بود.

با وجود تفاوت در معیارها و نحوه زندگی با زندانیهای بهایی، اما در زندگی جمعی تفاهم و احترام متقابلی داشتیم. بعضی وقتها دوستی های نزدیکی هم بین مان برقرار می شد.

در گوشهٔ راست اتاق جمع هوادارها و اعضاء گروههای اکثریت و حزب توده می‌نشستند. اینها چون از رژیم دفاع و حمایت کرده بودند. جمع جداگانه و «کمون» خود را داشتند. دیگر زندانیها با آنها وارد رابطه نمی شدند.

در طرف چپ اتاق، زندانیهایی می نشستند که وابسته به گروه های چپ بودند. و

اکثریت اتاق با این گروه بود. من هم در میان این دسته می نشستم، اما با دیگر زندانیها هم رابطه داشتم . برای نشستن دور سفره هم ، همین ترتیب رعایت می شد. جز نماینده اتاق، تواب دیگری در اتاق نبود. دو سال پیش از آن با او در یک اتاق بودم. آن زمان با هم دوست بودیم. حالا دیگر بکلی تغییر کرده بود. حتی جاسوسی هم میکرد.

بغیر از اتاق ۴، اتاق ۶ هم مخصوص چپی‌ها بودند. بعد از اینکه عدهٔ زیادی از افراد اتاق۶ را به بندهای تنبیهی فرستاده بودند، حالا تعدادشان کم شده بود. تواب و نماینده هم نداشتند. زندانیهای این دو اتاق بایکوت شده بودند. صحبت و رفت و آمد با ما، برای زندانیهای دیگر موجب دردسر می شد. آخرین نوبت حمام که دو یا سه شب در هفته گرم می شد، به اتاق ۴ و ۶ داده می شد. چون ما «نجس ها» حمام را «نجس » می کردیم و «مسلمانها» نمی توانستند بعد از ما حمام کنند.

مسلمانهای دو آتشه و بخصوص تواب ها هنگام وضو گرفتن و شستشو از ما فاصله می گرفتند تا «نجس » نشوند. ما به این تحقیرها عادت کرده بودیم و این کارشان بنظرمان مضحک می رسید. اگر چه به این وضع مرتب اعتراض می کردیم . مثلا بر سر تقسیم غیر عادلانهٔ نوبت های حمام همیشه با اتاقهای دیگر درگیری داشتیم. رحیمی مسئول بند هیچوقت جانب ما را نمی گرفت ، اما دعواهای داخلی بند را هم تشدید نمی کرد.

با اینهمه چون در اتاق ما غیر از نماینده دفتر که اکثر وقتها بیرون از اتاق بود، توابی نبود، خود را از بقیه اتاقها آزادتر می دیدیم . مجبور نبودیم به مقررات دست و پاگیر تن دهیم . یا تظاهر به ندامت کنیم .

در بند ما شش کودک زندانی وجود داشت. چون این بند از هواخوری محروم بود، بیشتر کودکان را با مادرشان به بند پائین می فرستادند. نوزاد چند ماهه ای در اتاقمان داشتیم که بعد از چند هفته مادرش او را فرستاد پیش خانواده اش. مهدی پسر ۴ ساله ای هم در همسایگی ما در اتاق ۵ ، زندانی بود. روزهای اول که وارد بند شده بودم، مرا «جدیدی » صدا می کرد. بعد از چند روز می گفت «اتاق ششی ». به او یاد داده بودند که از اتاق ۴ و ۶ فاصله بگیرد و با ما حرف نزند. مهدی پسری دوست داشتنی و بسیار با هوش و زیرک بود. روز اول که خواستم او را ببوسم و دستی به سرش بکشم، متوجه شدم دختر جوانی او را ازمن دور کرد. در یک درگیری مسلحانه پدر و مادر مهدی کوچولو کشته شده بودند و خودش سالم بدست پاسدارها افتاده بود. اجساد پدر و مادرش شناسایی

نشده بود. مهدی کوچولو را به زندان آورده بودند و به دختر توابی سپرده بودند تا از او مراقبت کند. نام مهدی را هم خود دختر برایش انتخاب کرده بود و چون فرزندی به او محبت داشت .

یکی از دخترهای جوان اتاق ما که علاقهٔ زیادی به بچه داشت. کوشش بسیار کرد تا با مهدی رابطهٔ پنهانی برقرار کند. اما مهدی در غیاب مادر خواندهاش هم از ما فرار می‌کرد. دلم می خواست بدانم این کوچولو از زندان و این رابطه ها و مفهوم اتاق ۶ و «نجس» در سرش چه می گذرد. مادر خوانده و دو خواهر او که آنها هم تواب بودند، با مهدی کوچولو بازی نمی‌کردند و او را بغل نمی کردند. با تمام مراقبت و محبتشان باز هم رابطه‌ی خشک و جدی با او داشتند. چیزی را از او دریغ نمی کردند خیلی هم دوستش داشتند. اما ندیده بودم که او را ببوسند.

روزی مهدی کوچولو را از بند بردند. شنیدیم او را بیک خانواده شهید حزب الهی سپرده اند. مادر خوانده اش با اینکه سعی داشت در ظاهر این را به حساب خوشبختی مهدی بگذارد، اما چه بسیار غصه خورد. حتی شنیدم خانوادهاش هم حاضر شده بود مهدی را به فرزندی قبول کند. اما مهدی به خانواده ای کاملا نا آشنا سپرده شد.

در اتاق ۶ دو خواهر کوچولو با مادرشان که به اتهام بهایی بودن دستگیر شده بود، زندانی بودند. خواهربزرگتر وارد ۶ سالگی می شد. او را فرستادند پیش خانواده مادرش. اماخواهر کوچکتر، روفیا ۳ ساله و بسیار زیبا و دوست داشتنی مانده بود. در چشمهای سیاه و گیرایش کنجکاوی و شیطنت کودکانه‌اش آشکار بود. این کودک هم اجازه نداشت به اتاق های دیگر برود. آخر او هم «نجس» بود. او حتی اجازه نداشت با مهدی بازی کند. چندبار در راهرو دیده بودم که روفیا با خنده به مهدی نزدیک شد. اما بلافاصله دستی مهدی را عقب کشید.

مادر بزرگ روفیا برای ملاقات از سنگسر مازندران به تهران می آمد. وضع مالی خانواده شان خوب نبود. چند تا لباسی که روفیا داشت ، زندانیها دوخته بودند. من و شهین یک دامن و بلوز بسیار قشنگ از پارچهٔ لباسهای نو خودمان برای روفیا دوخته بودیم ، در هفته یک بار سوزن و قیچی و ناخن گیر می دادند.

شهین عشق و محبت زیادی به روفیا داشت. من و او و روفیا از بازیهای سه نفرهای که جور می کردیم لذت می بردیم. قایم باشک بازی می کردیم. با میله خودکار و کف صابون حبابهای رنگی درست می کردیم که در هوا به رقص در می آمدند و . . . رقص

حبابها در هوا بزرگتر ها را هم به خود جلب می کرد. در گرفتن حبابها با روفیا مسابقه می گذاشتند و صدای خنده در اتاق می پیچید.

دیری نگذشت که روفیا هم به من علاقه پیدا کرد. صبحها زودتر از خواب بیدار می شد و پیش از رفتن به دستشویی به اتاق ما می آمد و مرا بیدار می کرد. از این علاقه لذت می بردم. کاش آزاد و بیرون از زندان بودیم.

گاه در حین بازی با روفیا، کوچولوی سلول بخاطرم می آمد. می خواستم نزد خود تصور کنم که او حالا چقدر بزرگ شده است. چه خوب که او آزاد شده بود.

زنی ۵۰ ساله در اتاق ما بود. مادر صدایش می کردیم. از همان لحظهٔ ورودم مجذوب چهرهٔ مهربان او شدم. صورتش خیلی شکسته نبود، اما موهای سفیدش او را مسن‌تر نشان می داد. با لهجه گیلکی حرف می زد. همیشه دامن چین دار بلند می پوشید. خاطرهٔ مزرعه های برنج کاری و چای کاری را در خاطر انسان زنده میکرد. معلم بود و به این جرم دستگیر شده بود که یکی از آشنایانش که فعالیت سیاسی داشته، مدتی را در خانه او زندگی کرده بود. صراحت در گفتارش با نوعی سادگی آمیخته بود. که در آن فضای زندان، گرچه غریب می نمود، جلوه زیبایی داشت. یکبار برایمان تعریف کرد که در بازجویی او را متهم کرده بودند به اینکه اطلاعاتش را سوزانده است. و او به سادگی و صراحت پاسخ داده بود که هرگز چیزی را نسوزانده، چون اگر چنین بود، پاسدارها هنگام یورش به خانه اش حتمأدود را می دیدند. همه از شنیدن داستان خندیدیم. می گفت: «پس از آن بود که معنای سوزاندن اطلاعات را فهمیدم.» با پاسدارها هم صریح بود و هم جا افتاده و متین. حتی احترام پنهانی پاسدارها را هم بر می انگیخت.

چند بار نامه هایی را که به خانواده اش نوشته بود، برگردانده بودند. در نامه‌هایش به طنز همه حقایق را می نوشت. یکبار به خواهرش، که صاحبخانه از خانه بیرونش کرده بود، نوشته بود، تو که غیر از حقوق کارمندی در آمدی نداری «مستکبر» هستی و صاحبخانه هم «مستضعف» است و حق دارد ترا بیرون کند، چون این حکومت «مستضعفین» است علیه «مستکبرین». در پائین نامه اش که برگشت خورده بود، نوشته بودند جز سلام و احوالپرسی چیزی ننویس. بار دوم در نامه اش نوشت: «سلام، حالتان چطور است. چون گفته‌اند غیر از سلام و احوالپرسی چیزی ننویسم نامه را تمام می کنم. خدا حافظ.»

البته این بار هم نامه برگشت خورد.

مادربه‌یک‌سال‌ونیم‌محکوم شده بود. وبه زودی محکومیتش تمام می شد. پسری نوجوان داشت و هر بار که به ملاقات می رفت و او را می دید می گفت امید من دارد شیر جوانی می شود.

مادر در مرزبندیها و معیارها و ضابطه های موجود در روابط زندان روش خاص خود را داشت. با همه کس مستقل از گروه بندیها رفتاری محترمانه داشت. بقیه هم به او خیلی احترام می گذاشتند. مهربانی ها و دلسوزی‌هایش به راستی عشق مادری را تداعی می‌کرد. یک بار سر سفره غذا یکی از زندانیها او را «مامان» صدا زد و بلافاصله سرخ شد. مادر گفت : «زیباترین خطابی است که در زندان می شنوم. خوشحالم که «مامانت » را در من می بینی .»

مادر، هم غرور داشت و هم لجباز بود. دوستان نزدیکش بارها از او خواهش و تمنا می کردند که لباس هایش را بشویند، چون همیشه از درد استخوان رنج می برد. مادر اما، به این کار تن نمی داد. همیشه می کوشید بیماری اش را کم اهمیت جلوه دهد یا حتی آن را مخفی کند. بیماری کولیت هم داشت و بیشتر وقتها نمی توانست غذای زندان را بخورد. هر چه می کردیم ، اندک گوشت بیشتری برای او بگذاریم ، قبول نمی کرد.

گر چه از نظر روحی وضعم بهتر و خودم آرام تر شده بودم، اما وضع جسمی ام بهبود نمی یافت. مرتب دچار لرز می شدم و بیشتر وقتها سردرد هم داشتم . می دانستم این سردردها از نوع میگرن که پیش از این هم داشتم، نیست.

یک روز صبح از خواب که بیدار شدم، احساس ضعف شدیدی کردم و لرز گرفتم. صبحانه را که تکه کوچکی پنیر بود و نان و نصف لیوان چای خوردم و روی یکی از کاناپه‌ها دراز کشیدم. ساعتی بعد به قصد دستشویی از اتاق بیرون آمدم. سرگیجه داشتم و در راه بیهوش شدم. وقتی به هوش آمدم خودم را روی زمین راهرو دیدم و متوجه چهره های نگرانی شدم که بالای سرم نشسته بودند. همه چیز دور سرم می چرخید. یک نفر برایم آب و قند آورد. بکمک دیگران چند جرعه نوشیدم. چند دقیقه ای گذشت، بلند شدم و به کمک یک نفر به دستشویی رفتم. بار دیگربیهوش شدم. و این بار که به هوش آمدم خود را در اتاق دیدم . پتویی رویم کشیدند و به خوابی شبیه یک بیهوشی فرو رفتم .

با تکان هایی از خواب بیدار شدم. چشم هایم باز نمی شد. شهین و چند نفر

دیگر کنارم نشسته بودند. ظرفي در دست شهین بود و می گفت «معجون» است باید بخوری. به زحمت چشمهایم را باز کردم اتاق نیمه تاریک بود. ساعت را پرسیدم. حوالی غروب بود. باور نمی کردم این همه مدت خوابیده باشم. یارای تکان خوردن نداشتم. دوستانم اصرار می کردند که چیزی بخورم. به زحمت چند قاشق از «معجون » را خوردم. شیرینی آن دلم را زد. «معجون» مخلوطی بود از خرما، انجیرخشک و قند و گاه شیر خشک، اگر پیدا می شد. مخلوط را با کمي چاي یا آب گرم می کوبیدند. چیزی مقوی که به بیمارها انرژی می داد.

با نا امیدی گفتم: «نمی دانم چه ام شده؟ چرا نمی توانم راه بروم؟» دلم می‌خواست گریه کنم. دوستاني که به بالینم آمده بودند، تشویق ام می کردند که «معجون » را بخورم. پزشک اتاق گفت اسمم را به مسئول دارو داده که بطور اورژانس مرا به بهداری بفرستد. از من می پرسید که آیا سابقه بیماری صرع یا حمله مغزی داشته ام. عاجزانه گفتم: «نه من مریض نیستم. فقط فشار خونم پائین آمده » بعدها می گفتند رنگ چهره ام آنقدر پریده بود که همه وحشت کرده بودند. شراره حتی گریه کرده بود.

می خواستند برایم لگن بیاورند یا روی دست مرا به دستشوئي ببرند، اما از تصور آن وحشت داشتم. گفتم به زودی حالم خوب خواهد شد. چند قاشقي از «معجون » خوردم. احساس می کردم عضلاتم دوباره جان می گیرد و می توانم بلند شوم .

فردای آنروز مرا به بهداری بردند. دکتر برایم چند سرم خونساز و قرص آهن تجویز کرد. قرص های آهن را تا ماهها می خوردم و به تدریج حالم بهتر شد.

هواخوری نداشتیم. اما بعد از اعتراض های زیاد، بالاخره اجازه دادند که لباس های شسته را در حیاط پهن شود. روزی یک بار یک نفر از زندانیهای مورد اعتماد دفتر، لباس های شسته را بیرون می برد و روی طناب حیاط پهن می کرد. البته طناب اتاق ما و ۶ از طناب بقیه جدا بود.

مجبور بودیم در راهرو یا داخل اتاق قدم بزنیم. اتاق کوچک بود و بعد از مدتي قدم زدن سرگیجه می گرفتیم. راهرو هم همیشه شلوغ بود و همگی نمی توانستیم قدم بزنیم. با اینهمه، طوری جور می کردیم که در شبانه روز حداقل دو ساعت حرکت کنیم و بعضیها هم بیشتر از دو ساعت. ورزش هم ممنوع بود. با اینهمه ما برای ورزش کردن به اتاق ۶ می‌رفتیم. نام اتاق ۶ را منطقهٔ آزاد شده گذاشته بودیم. چون جاسوسي در آنجا نبود. کمر

درد و پا درد از بیماریهای شایع بود. و می دانستیم که دلیل اصلی آن کمبود تحرک است .

برای دیدن آسمان پشت پنجره می ایستادیم و گاه می شد که ساعت ها در آسمان خیره می ماندیم. شیشهٔ پنجره پائینی رنگ شده بود تا مانع از دیدن حیاط و هواخوری باشد. به میله های پنجره طنابهای نازک نایلونی وصل کرده بودیم . لباسهای زیرمان را که روزانه می شستیم به این طنابها آویزان می کردیم . همیشه مجبور بودیم آسمان را از لابلای لباسهای زیر تماشا کنیم .

با اینکه می کوشیدیم بهداشت فردی و عمومی را رعایت کنیم، اما بیماریهای زنان و عفونتهای موضعی شیوع داشت. برای پیشگیری از گسترش این نوع بیماریهای واگیر، لباس های کسانی را که مبتلا به آن بودند، روی طنابهای جداگانه آویزان می کردیم و در صورت امکان طشت لباس آنها را هم جدا می کردیم. شنیده بودم که حتی دختر نوزاد چند ماهه اتاق ۳ هم دچار عفونت زنانگی شده بود.

برای ضد عفونی کردن حمام و دستشویی، کلر در اختیارمان می گذاشتند.

در گرمترین روزهای تابستان ، کولرها یکباره خراب شد. گرمایی جهنمی بود. پنجره های اتاق هم بطور کامل باز نمی شد و هوا جریان نداشت. با جمعیتی بیش از ۴۰ نفر در یک اتاق و در گرمای ۴۰ درجهٔ تابستان، بکلی کلافه شده بودیم . بارها به دفتر رفتیم و اعتراض کردیم. می گفتند کولرها بکلی خراب شده اند. سه هفته کولر کار نمی‌کرد. شبها نمی توانستیم بخوابیم. پتوها را جمع کردیم و روی موکت که زبر و نازک بود می خوابیدیم. بعضی ها حتی موکت را هم کنار زده و روی موزائیک می خوابیدند.

در یکی از این روزها نام من از بلندگو خوانده شد. مضطرب و نگران چادرم را سر کردم و چشم بند زدم و بیرون رفتم . جلوی دفتر ۲۱۶ که ابتدای ورودی بخش زنان است، نشستم. تعداد دیگری زندانی زن هم آنجا در انتظار بازجویی نشسته بودند.

قلبم به شدت می طپید. حدس زدم دادگاه باشد. «خواهر پاسدار» آمد و ما را با اسامی کوچک حاضر و غایب کرده و بخش مربوط به هر یک را تعیین کرد. من باید به بخش دادگاه می رفتم. طپش قلبم تندتر شده بود. بخودم دلداری می دادم که بالاخره این مرحله باید بگذرد. و چه بهتر که زودتر از انتظارش خلاص شوم. نیم ساعتی گذشت و مرد پاسدار مسنی که همه او را می شناختیم و زندانیها را برای بازجویی به این طرف و آنطرف می برد، سر رسید. همگی پشت سر یکدیگر به راه افتادیم. از پله ها پائین رفتیم و

از ساختمان خارج شدیم. بعد از طی مسیری سراشیب وارد ساختمان مرکزی شدیم .

اتاق های دادگاه در طبقه سوم بود. به من گفتند که خودم از پله ها بالا بروم و در طبقه سوم خودم را به پاسدار مربوطه معرفی کنم. در راهروی دادگاه هم حدوددوساعتی نشستم. بالاخره نوبتم رسید. مرا به اتاقی بردند و گفتند چشم بند را بردارم. حاکم شرع، که‌گویا مبشری بود، پشت میز نشسته بود و مرد دیگری‌که آخوند نبود، پشت میز دیگری. نمی دانستم چه مقامی دارد. حاکم شرع اول نام و مشخصات مرا پرسید و پس از آن کیفر خواست را خواند. با شنیدن هر کیفر خواست حالم دگرگون میشد. در همه چیز به شدت اغراق شده بود. در مورد پاره ای هم اصلا از من سئوال نشده بود. نیمی از کیفرخواست هم مربوط به گزارش زندان بود. «زندگی کمونی. اعتصاب غذا. رابط زندان با بیرون . . .» اصلا تصورش را نمی کردم. در پایان کیفرخواست بخشهایی از نظر بازجو خوانده شد که همچون دادستان، تقاضای اشد مجازات را کرده بود. درمانده و تنها بودم . بغض گلویم را می فشرد.حاکم شرع پرسید : «خودت چه می گویی ؟»

نمی دانستم چه بگویم و چگونه از خودم دفاع کنم. احساس میکردم چقدر مظلوم و تنها هستم. در این گیرودار صدای اذان بلند شد. حاکم شرع گفت : «امروز برو دوباره صدایت می کنم .» بیرون آمدم. احساس تلخی داشتم. احساس آدمی بی سلاح و تنها در جنگی نابرابر. به اتاق که برگشتم شهین، مادر و چند نفر از دوستان دورم نشستند و غذائی را که برایم کنار گذاشته بودند، آوردند. اشتها نداشتم. ماجرا را گفتم و با همدردی آنها سبک تر شدم و از بار تنهائی ام کاسته شد. گفتند دو روز تعطیل در پیش است و بهتر است به روز سوم فکر نکنم .

عصر که با روفیا بازی می کردم، قضیه دادگاه را به فراموشی سپردم. آنچه در دم میگذرد زیباست . آینده را بگذار برای روزهای آینده .

پیک نیک در زندان!

فردای آنروز که تعطیلی بود از بلندگو دستور آمد که «تمامی افراد برای بیرون رفتن آماده شوند. با قاشق و بشقاب .» ولوله افتاد. ماجرا چیست ؟ ما را به کجا می برند؟ چنین چیزی سابقه نداشت. حتی قدیمی ترهای زندان هم نمی توانستند حدسی بزنند بالاخره از گوشه و کنار خبر آمد که قضیه نگران کننده نیست. قرار است ما را به «پیک

نیک » ببرند. «پیک نیک »؟ هر کسی با شنیدن این کلمه می خندید. برویم ببینیم «پیک نیک » در زندان دیگر چیست. مادر و چند نفر دیگر خواستند در بند بمانند. اما از بلندگو گفته شد که برنامه اجباری است .

بالاخره همگی با چادر و چشم بند بیرون رفتیم و در سراشیب اوین بطرف ساختمان مرکزی به راه افتادیم. از آن هم گذشتیم و نزدیک سالن ملاقات به راست پیچیدیم. وارد محوطه جنگل مانندی شدیم و بعد از چند صد قدمی به محوطه بازی رسیدیم که باید اطراق می کردیم . چادر و چشم بندها را برداشتیم. در یک گردشگاه واقعی بودیم. طناب برای بازی و تمرین بالا رفتن از طنابهای آویزان. نرده هایی برای خزیدن و نظایر آن که می‌توانست محلی برای آموزش های نظامی باشد. استخر هم بود. از شدت هیجان نمی دانستیم چه بکنیم. می دویدیم ، طناب را می گرفتیم ، از نرده های آهنی بالا می رفتیم .

صدای خنده و شادی بلند بود. رحیمی و چند پاسدار زن دیگر هم بودند، اما آن روز کاری به کار ما نداشتند. تذکر و اخطاری در کار نبود. ما آزاد بودیم. چند نفری جرئت کردند و به آب پریدند. باور نکردنی بود. من هم به آب زدم . یکی از تواب ها هم به آب زد و ماهرانه شنا می کرد. او هم می خندید و به دیگران طرز شنا کردن یاد می داد. آنجا ما دیگر «نجس » و «منافق » نبودیم.

مدتی در آب دست و پا زدم . با صدای بلند می خندیدم و آنهایی را که به تماشا ایستاده بودند، تشویق می کردم بپرند توی آب. چند نفری هنوز مردد بودند. رحیمی هم آمده بود کنار استخر و با خنده ما را تماشا می کرد. ساعتی بعد از آب بیرون آمدم و زیر آفتاب ایستادم که لباسم خشک شود. اما این چاره ساز نبود. چادر را دور خودم پیچیدم و لباسم را در آوردم و در آفتاب پهن کردم. دیگران هم همین کار را کرده بودند. قیافه هایمان خنده دار شده بود.

وقت ظهر گفتند که با حجاب باشیم . وانت باری آمد که غذا و هندوانه آورده بود. هندوانه برای دسر؟ سابقه نداشت. گروه گروه دور هم جمع شدیم . عده ای هم داوطلبانه به تقسیم ناهار پرداختند. غذا هم مثل روزهای دیگر نبود. لوبیا پلو در بشقابهای پر.

روفیا آنروز مثل پروانه می چرخید . می دوید و به زمین می افتاد.

بعد از ناهار عده ای ترجیح دادند زیر آفتاب بخوابند. من و چند نفر دیگر قدم زدیم. از اینکه نیروی پا و سایر عضلاتم را به کار می گرفتم احساس نشاط می کردم. لباسم خشک شد و آن را پوشیدم. به اتفاق چند دوست دیگر قدری از محیط دور شدیم. دیواری

جلو ما نبود. جلوتر رفتیم. در انتهای محوطه گلخانه‌ای بود، با گلدانهای پرورشی و زینتی. می دانستیم مردهای زندانی «جهاد» آنها را پرورش می دهند و برای فروش به بیرون از زندان برده می شود. در روزهای ملاقات، زندانی ها و خانواده‌ها می توانستند از این گل ها بخرند و توسط پاسدار بهمدیگر هدیه بدهند. اما اجازه نداشتیم آن را با خود به بند ببریم.

وقتی دیدیم کسی به ما کاری ندارد، مسیر داخل جنگل را پیش گرفتیم. درختهای انبوه، صدای پرندگان و زمزمه نهر آب صفای غریبی داشت. لحظه ای به فرار فکر کردم. اما کجا؟ مطمئنا دیواری این محوطه و جنگل را از بیرون جدا می کرد. یکی از دوستان که شاید او هم به این موضوع اندیشیده بود، گفت : «آنها بهمین راحتی هم ما را به حال خود رها نکرده اند کمی که جلوتر برویم دیوارهای اوین و دیده بانی جلویمان است.»

این دیوارها را زمانی که آزاد بودم، از بلندیهای شمال تهران دیده بودم.

عصر قبل از تاریکی هوا گفته شد که برای برگشتن آماده شویم. آن روز همه چیز رنگی دیگر داشت. روزی بود استثنایی. به بند که برگشتیم، باز گرما بود و کلافگی. دوباره ما «نجس» شدیم و . . .

فردای آنروز نماز جمعه بود و حرفهای لاجوردی پیش از خطبه ها از بلندگو پخش شد. از خدماتش برای حفظ امنیت کشور سخن می گفت و اینکه هرچه کرده به تایید امام بوده و . . . از خدماتش در زندانها و به ویژه از اوین می گفت و اینکه حتی زندانی ها را به «پیک نیک» هم می برند. همه خندیدیم. یکی به شوخی گفت : «پس لاجوردی از نماز جمعه وقت گرفته بود که گزارش پیک نیک دیروز را بدهد.»

پس، این همه برای تبلیغ بود؟ اما در هر حال لاجوردی برخلاف سالهای قبل که تنها از زور و ارعاب سخن می گفت، این بار رفاه زندانی و پیک نیک را به میان می کشید.

دو روز تعطیل را کمتر به دادگاه فکر کردم. اما از غروب روز جمعه دوباره مشوش و پریشان شده بودم.

صبح شنبه منتظر نشسته بودم و هر بار که بلندگو بصدا در می آمد قلبم فرو می‌ریخت. تا اینکه اسمم خوانده شد. از دوستان خداحافظی کردم و راه افتادم. شهین تا در بند به بدرقه ام آمد. مرتب سفارش می کرد که خونسرد باشم.

چند ساعت بعد درهمان اتاق قبلی که نام دادگاه داشت، نشسته بودم. این بار غیر از حاکم شرع، کس دیگری در اتاق نبود. حاکم شرع پرونده را ورق زد و سئوالهایی کرد که اصلا ربطی به کیفر خواستها نداشت. در مورد زندگی شخصی ام خیلی کنجکاوی می کرد.

سئوالهایی می کرد که خشم مرا بر می انگیخت و بدون توجه به پاسخهای من، حرفهایش جنبه توهین آمیز بخود گرفته بود.

نمی دانستم این سئوالها برای چیست. کنجکاوی شخصی اش است یا تحقیر و خشمگین کردن من ؟ متوجه شدم که به پاسخ ها و دفاع من توجهی ندارد و فهمیدم که تاثیری هم در حکم ندارد. می لرزیدم و گریه ام را فرو می خوردم . ساکت شدم .

گفت : «اما من به تو وقت داده ام که حرف بزنی .» پاسخی ندادم. تنها در پایان در پاسخ سئوالش که «آیا حاضری ندامت خود را اعلام کنی » به تلخی جواب مثبت دادم .

دادگاه تمام شد. حال باید منتظر نتیجه آن می ماندم . شاید هم ماهها.

مثل سابق، می توانستیم به کتابخانه اوین، کتاب سفارش دهیم. فهرست کتابها هیچ تغییری نکرده بود. ما هم کششی برای خواندن آنها نداشتیم. روزنامه داشتیم، که دریچه ای بود به دنیای بیرون. گرچه دریچه ای بس تنگ و پر از سانسور. اما همان هم برایمان ارزش داشت. اخبار و مقاله‌هایی را که با جهان خارج ارتباط داشت، با علاقه دنبال می کردیم. به جنگهای آزادیبخش و ملی و حرکت های مردمی توجه بیشتری داشتیم. مثلا با جنگ رهاییبخش در السالوادور حس همدردی ویژه ای داشتیم . آن روزها در روزنامه ها نوشتند که جبهه «فارابوندومارتی » مذاکره را پذیرفته است. من از هر راه شرافتمندانه ای که به نفع صلح تمام می شد، باطنا خوشحال می شدم. وقتی یکی از هم اتاقی‌ها خندید و گفت آنها هم سازش کردند . با خشم گفتم : «چرا شرایط مذاکره را نمی بینی .»

تلویزیون هم داشتیم که بزرگترین سرگرمی ما بود. شبها موقع اخبار سکوت می‌کردیم . اخبار داخلی بیشتر به جنگ «مقدس » علیه دولت عراق اختصاص داشت. هر شب خبر و فیلمی از اعزام جوانان به جبهه ها و یا خبری از پیروزیهای ایران داده می شد. به این اخبار بی تفاوت بودیم. می دانستیم که حقیقت گفته نمی شود. با وجود اینهمه پیروزی ، جنگ همچنان ادامه داشت. از خانواده ها می شنیدیم که فقر و فلاکت بیشتر شده، اجناس ضروری نایاب شده و مردم برای بدست آوردن یک عدد صابون یا دستمال کاغذی ساعتها در صف می ایستند. ما هم در زندان این کمبودها را حس میکردیم. دستمال کاغذی که برای جلوگیری از بیماری های عفونی زنانگی، حاضر بودیم با هر قیمتی آن را بخریم، یا کم بود یا اصلا نبود. خمیر دندان را جیره بندی کرده بودیم و برای آن مسئولی گذاشته

بودیم، که شبها آن را بدست می گرفت و ذره ای روی مسواک هر کس می گذاشت .

جدول روزنامه سرگرمی ما بود. حل جدول ممنوع بود. اما ما توجهی به آن نمی‌کردیم. جدول را با مداد حل میکردیم و بعد آن را پاک می‌کردیم تا نفر بعدی بتواند بار دیگر آن را حل کند. یک جدول تا ده ها بار حل می شد. فیلم تلویزیونی را هم همیشه نگاه می کردیم. جمعه ها حتی برنامه‌های کودک و نوجوانان را هم با علاقه تماشا می کردیم.

می ترسیدم که ذهنم در زندان بپوسد. می دانستم اگر فعالیت ذهنی ام را در محدوده تنگ زندان نگه دارم ذهنم تنبل خواهد شد. کتاب هایی بنام «اسناد لانه جاسوسی» در زندان موجود بود. در یک طرف کتاب اصل سند به زبان انگلیسی و بسیار ریز چاپ شده بود، و در طرف دیگر ترجمه آن که اصلا امانت در آن رعایت نشده بود. با خواندن آنها، سعی می کردم زبان انگلیسی را فراموش نکنم. یادگیری زبان های خارجی به جز عربی ممنوع بود. آشنایی و یادگیری زبان عربی را از سلول شروع کرده بودم. اینجا آن را ادامه می دادم . تلویزیون و برنامه مدار بسته اوین آموزش زبان عربی داشت . برای دیگران عربی، زبان خسته کننده ای بود. اما برای من از هیچ بهتر بود. دونفر دیگر هم در یادگیری زبان عربی به من پیوستند.

ترتیب «کارگری » در بند بین اتاق ها می چرخید. زندانبانها حتی در این مسئله هم دخالت می کردند. هر شب نام «کارگر» ها از طرف دفتر و پاسدار تعیین می شد. تنها در بند ما یک چنین مقرراتی وجود داشت. نمی دانم برای دفتر چه اهمیتی داشت «کارگر» در آن روز شراره باشد یا شهین یا . . .

هر روز راهرو شسته می شد و موکت در راهرو پهن می شد. دستشویی و حمام را دو یا سه بار می شستیم و یک بار هم کلر می زدیم.

اما غذا را یکی از توابها میان اتاقها تقسیم می کرد. حتی این وظیفه را هم از ما گرفته بودند.

اینجا هم برنامه های مصاحبه اجباری بود. اما برای اتاق ما و ۶ سختگیری زیادی نمی کردند. همیشه چند نفری هم از اتاق ما به این برنامه می رفتند تا خبرها را بیاورند. چه کسانی مصاحبه کرده اند؟ چه گفتند؟ قدوسی چه گفت و . . .

یک بار هم از اتاق ما دختر جوانی را برای مصاحبه صدا زدند. شش ماه قبل حکم او تمام شده بود، اما از مصاحبه «رد» شده بود. حالا دوباره برای مصاحبه صدایش

زدند. آن روز همه ما به حسینیه رفتیم . آرزو داشتیم این بار در «امتحان » قبول شود. تنها به خاطر فعالیت در دوره مدرسه او را دستگیر کرده بودند. سالها از آن زمان گذشته بود، زمانی که فعالیت های سیاسی در مدارس و دانشگاهها علنی بود. روماتیسم قلبی داشت. هر ماه دوبار پنی سلین به او تزریق می شد. از آن گذشته زخم معده هم داشت که در زندان تشدید شده بود.

پشت میکروفون رفت و کوتاه و خلاصه شرح فعالیتش را گفت و در پایان اظهار «ندامت » کرد. توابهای بند ما علیه اش گزارش دادند، که هنوز «سرموضعی » است و شعار «مرگ بر کافر» در حسینه بلند شد.

ده روز بعد صدایش زدند و گفتند که باز باید در زندان بماند تا «آدم» شود. خشمگین برگشت، از خشم گریه می کرد و می گفت : «از این توابها که با سرنوشت آدم اینطور بازی می کنند متنفرم.»

یک بار هم نوبت مصاحبه زنی از اتاق ما بود که در ارتباط با حزب توده دستگیر شده بود. قدوسی از او می خواست که بگوید جاسوس بوده است. اما او می گفت که «من جاسوس نبودم .» قدوسی می گفت که وقتی خود کیانوری اعتراف به جاسوسی کرده پس همه توده ای ها هم جاسوس هستند و بلافاصله شعار «مرگ بر جاسوس توده ای» در حسینیه بلند شد.

وقتی برگشت بسیار افروخته و پریشان بود.گر چه چند روز بعد آزاد شد. اما وقتی اتاق را ترک می کرد خوشحال نبود که گریه می کرد.

در اتاق ۴ و ۶ کسانی بودند که مدتها و حتی سالها بود محکومیتشان تمام شده بود. اما چون مصاحبه را نپذیرفته بودند همچنان در زندان مانده بودند.

مادر هم حکمش تمام شد، به «دفتر آزادی » خوانده شد. از او خواستند که ندامت نامه بنویسد و مصاحبه کند. نپذیرفت. انگیزه اش را پرسیدند. با صراحت پاسخ داد: «چون مخالف شما هستم» زندانبان ها از صراحت و شجاعتش تعجب کرده بودند. گفتند «ولی تو که کاره ای نبودی » مادر گفت : «وقتی دستگیر شدم نسبت به شما بی تفاوت بودم یعنی نه مخالف بودم و نه موافق . اما وقتی حقایق را در زندان شما دیدم ، مخالف شدم .»

وقتی مادر برایمان این ماجرا را تعریف کرد، همه خندیدیم. چون دقیقا خلاف آنچه که مرسوم زندان بود، گفته بود. باید گفته می شد: «با دیدن حقایق در زندان به حقانیت جمهوری اسلام و اسلام پی بردم .» به این ترتیب مادر هم مثل خیلی کسان دیگر

سال ها در زندان بلاتکلیف ماند.

یک نفر از مجاهدهای اتاق ۳ هم بود که حکمش تمام شده بود، مصاحبه کرده اما «رد» شده بود. او را همیشه در حمام می دیدم که ظرفی را می شست. بارها و بارها شاید هم ساعتها آن را آب می کشید یا می دیدم که آستین ها و پاچه شلوارش را بالا زده و دست و پایش را می شوید تا بتواند وضو بگیرد. ساعتها این کار را ادامه می داد. می گفتند که به روماتیسم استخوان مبتلا شده است . تنها لباسی که همیشه به تن می کرد یک مانتو سرمه‌ای و یک روسری بود. ندیده بودم با کسی حرف بزند یا لبخندی بزند. تنها چند بار او را در حال صحبتی کوتاه با شراره دیده بودم . شراره می گفت که توابهای اتاق ۳ با او خیلی بدرفتاری می کنند.

روزی هنگام غروب گفته شد برای رفتن به حسینیه آماده شویم. کمی عجیب بود. چون برنامه مصاحبه ها معمولا بعد از ظهر حوالی ساعت ۳ شروع می شد و تا غروب و وقت اذان پایان می یافت. برنامه دعا هم که نمی توانست باشد. از اتاق ما چند نفری رفتند . شب که برگشتند، افروخته و ناراحت بودند. شراره که چشمهایش از گریه سرخ بود تعریف کرد که دختری به نام مینا را برای مصاحبه آورده بودند. خود لاجوردی هم حضور داشت و گفته بود که همان شب مینا اعدام خواهد شد. او همان دختر محجوبی بود که تنها تواب ها از او نفرت داشتند. شاید در محجوبیت او ضعف خود را می دیدند. آن شب را با یاد مینا و خواهرش گذراندم . با از دست دادن او خواهرش چه می‌کرد؟

این ماجرا در شهریور ۶۳ پیش آمد. از گوشه و کنار می شنیدیم که از اواخر مرداد، موج اعدام ها شدت یافته است. از بند پائین خبر رسیده بود که زنی را به ملاقات شوهرش برده بودند که روز بعد از آن ، در ۲۸ مرداد اعدام شد.

برکناری لاجوردی

در اواخر شهریور شایعه برکناری لاجوردی دهان به دهان می چرخید. خبر از خانواده ها رسیده بود. گویا به مادر یکی از زندانیها که خواستار ملاقات با لاجوردی بود، گفته بودند که او دیگر در اوین نیست .

خبر باور نکردنی بود. برکناری او می توانست به معنی دگرگونی سیاستهای زندان باشد. مدتها بود که می شنیدیم میان سیاست های لاجوردی و دادستانی انقلاب با

شورایعالی قضایی اختلاف هست. نیز در روزنامه ها می خواندیم که منتظری در پیامهایش نسبت به زندانیها لحن ملایم تری دارد. انتقادهایی هم نسبت به سیستم زندانها می کرد.

خیلی دلم می خواست که شایعه برکناری لاجوردی واقعیت داشته باشد. همیشه نام او وحشت را تداعی می کرد. اما بعضی از زندانیها نسبت به خبر بی تفاوت بودند و می‌گفتند که با جابجایی مهره ای وضع تفاوتی نخواهد کرد.

مهرماه آن سال شخصی بنام مهندس فروتن رئیس زندان اوین شد. یک روز همگی ما را در حیاط جمع کردند و فروتن آمد.

رحیمی از قبل به تواب ها گفته بود که اگر لازم شد آنها به نمایندگی از جانب بقیه حرف بزنند. ما هم که حدس زده بودیم شاید فرصتی برای طرح مشکلات پیش آید، خواستهامان را از قبل نوشته بودیم که به دست فروتن دادیم .

نظر بعضی از زندانیها این بود که خواست یا مشکلات را نباید با مسئولین زندان که خود مسبب این وضعیت هستند، مطرح کنیم که نه تنها عبث است بلکه بی پرنسیبی هم هست .

فروتن همه چیز را توجیه می کرد. در مورد مشکل حمام و نداشتن آب گرم و کافی، گفت که خودش مهندس تاسیسات است و می داند که دلیل اصلی آن،نبودن فشار کافی آب برای طبقات بالایی ساختمانهاست. با این توجیه ما که در طبقه دوم ساختمان بودیم، محکوم بودیم که با آب سرد حمام کنیم . در مورد نبود هواخوری هم، بهانه دیگری آورد. در کل حرفهایش ، وعده ای به بهبود وضع زندان نداد.

پس، شایعه برکناری لاجوردی واقعیت داشت. یک بار هم در گوشه ای از روزنامه خواندیم که شخصی بنام رئیسی دادستان انقلاب اسلامی شده ، بدون اینکه خبر برکناری لاجوردی در جایی مندرج شده باشد. از گوشه و کنار خبر می رسید که حاج داوود رحمانی هم از ریاست زندان قزل حصار کنار گذاشته شده و درپی آن تغییراتی هم در آنجا بوجود آمده است . حتی تعدادی از زندانی ها را آزاد کرده اند.

ملاقاتها تقریبا هر بیست روز یک بار بود. در هر ملاقات ، تاریخ ملاقات بعدی به خانواده ها اعلام می شد. به این ترتیب اگر خانواده ای یکبار به ملاقات نمی آمد، تاریخ ملاقات بعدی را نمی دانست. برای کسانی که از شهرستان می آمدند، این مشکل بزرگی بود. خانواده ها همدیگر را خبر می کردند و این مشکل را میان خودشان حل می کردند.

این چیزها را که می شنیدیم خیلی خوشحال می شدیم ، از اینکه میان خانواده ها روابط خوبی وجود دارد.

همیشه شب پیش از ملاقات، بند حال و هوای دیگری داشت. آن شب نسبت به شبهای دیگر شلوغ تر می شد. همه می گفتند و می خندیدند. اگر نوبت حمام با شب قبل از ملاقات مصادف می شد، خوشبختی بزرگی بود که با قیافه تمیز به دیدار عزیزانمان می‌رفتیم . زندانی هایی که فرزندانشان هم به ملاقات می آمدند، خوشحالی شان بیشتر بود. کوشش می کردیم روز ملاقات لباس های تمیز و مرتب بپوشیم . از اینکار دلخوش بودیم ، اگر چه پدر و مادرها ما را در چادر سیاه می دیدند.

اما یکی از شبهای قبل از ملاقات همه ما گرفته بودیم و به ویژه مادر روفیا که باید روز بعد از دخترش جدا می شد و او را به خانواده اش می سپرد.

مادرها اجازه نداشتند فرزندان بزرگتر از دو سال را پیش خودشان نگهدارند. روشن بود که زندان محیط مناسبی برای کودکان نیست. مادرها خودشان بهتراز هر کس این را می فهمیدند، اما این قانون بدون توجه به وضع خانواده‌ها وضع شده بود. آنهائی که کودکشان را پیش خود در زندان نگه می داشتند، به این دلیل بود که برای نگهداری آنها در بیرون از زندان امکانی نداشتند. مادر روفیا که شوهرش هم در زندان بود، خانوادهٔ کم درآمدی داشت که نگهداری دو کودک برایشان سنگین بود.

با اینهمه قانون بود و روفیا باید بیرون می رفت. مادرش آن شب گرفته و پریشان بود. باید برای مدتی نامعلوم از دختر کوچکش جدا می شد. هنوز دو ماه از جدایی از دختر بزرگترش نگذشته بود. روفیای کوچولو هم غم مادرش را حس می کرد. آن شب حوصله بازی نداشت پی بهانه می گشت که گریه کند.

فردای آنروز وقتی نام مادر را برای ملاقات خواندند، اشک در چشمش جمع شد اما بردباری اش را از دست نداد. ما همه روفیا را بوسیدیم . او گریه می کرد و نمی دانست که چرا همه می خواهند او را ببوسند. برایش هدیه ای درست کرده بودیم . مادر وسایل او را که از قبل آماده کرده بود، برداشت و بیرون رفت .

روفیا با خنده و بازیهایش جزء شیرینی از زندگی ما بود. تا هفته ها جای خالی او را در کنارم به تلخی حس می کردم .

یک روز در میان تازه واردین آزاده را دیدم. خوشحال از اینکه بار دیگر او را می‌بینم، جلو رفتم که احوالپرسی کنم. اما مرا گنگ و غریب نگاه کرد. گفتم که در روزهای اول دستگیری اش که در بهداری بود شبی در کنار تخت او خوابیده بودم. باز چیزی به یادش نیامد و پاسخی نداد. از وضع پایش پرسیدم . بی تفاوت گفت خوب شده ام. پرسیدم در این مدت کجا بودی ؟ گفت : «نمی دانم .»

روزهای بعد او را می دیدم که تنها در راهرو پشت در اتاقشان نشسته، همیشه کتابی به دست. هنگام خواندن لبهایش را به شدت تکان می داد. حتی در هواخوری که قدم می زد، تند و تند کتابی را می خواند. یا مات به گوشه ای زل می زد و گاه با خودش حرف می زد. از یکی از هم اتاقیهایش شنیدم که در تمام این مدت در انفرادی گوهر دشت بوده است . در چهره جوان او دیگر اثری از شادی و شور و حیات دیده نمی شد.

سه سال بعد که بار دیگر او را دیدم، حال روحی اش خوب شده بود. بسیار سرحال بود، اما جسمش هنوز بیمار بود. کلیه اش بعد از شکنجه به شدت آسیب دیده بود و پایش بعد از عمل جراحی هنوز بهبود نیافته بود. در تابستان سال ۶۷ او را اعدام کردند.

شهین را از اوائل سال ۶۱ که دستگیر شده بود، می شناختم. آن روزها رابطه مان تنها به یک سلام محدود بود. بیست ساله بود و بسیار شوخ و شلوغ. با چند تا از هم سن و سالهایش دور هم جمع می شدند و بازی و خنده و شوخی می کردند و سربه سر دیگران می گذاشتند. شادی آنها مرا یاد دورانی از زندگی خودم می انداخت که به دبیرستان می‌رفتم. شهین همیشه یک شلوار سربازی به تن داشت. روزی که با دوستانش به سینما رفته بود، همین شلوار را به تن داشت که پاسدارها به آنها مشکوک شده و دستگیرشان کرده بودند. آنها که هوادار یکی از گروههای چپ بودند، در سینما با هم قرار گذاشته بودند. همه با تعجب می پرسیدیم چطور جرئت کردی و شلوار سربازی پوشیدی . این کار در سال ۶۱ به معنی آن بود که : «بیائید مرا دستگیر کنید.» شهین می گفت : «اینطور لباس پوشیدن را دوست دارم خودم را راحت تر احساس می کنم .»

بعد از دو سال و نیم، او دیگر آن دختر شوخ و بذله گو نبود. دیگر صدای خنده های بلند او را نمی شنیدیم. احساس می کردم ازچیزی سرخورده است. فضای زندان او را بسیار آزرده بود. از توابها که همه روزه او را می پائیدند، نفرت داشت. از دوستانش هم آزرده بود. می گفت اینها آدمها را آنطوری که خودشان فکر می کنند، دوست دارند نه

آنطور که آدمها هستند. حس میکردم از زندان خسته شده، اما دوستانش او را نمی‌فهمیدند. زمانی که او را دیدم، بسیار تنها بود. می گفت در این مدت خیلی ها را دیده که زمانی ادعاهای بزرگ داشتند و بعد سقوط کرده اند. گاه در حین حرف زدن قطره اشکی به چشمانش می دوید. دردش را می فهمیدم و تسلی اش میدادم که در نهایت این زندان لعنتی مقصر است نه آدم ها. اما او به شدت به آدمها بد بین شده بود. می گفت زندان را هم آدمها می‌سازند.

محکومیتش بزودی تمام می شد. احساس می کردم دلش می خواهد آزاد شود، اما برای مصاحبه تردید دارد و رودربایستی با دوستانش. من بی آنکه بگویم چه تصمیمی بگیرد، اندرزش می دادم می بایست آنطور که خودش صلاح می‌داند و تشخیص می دهد، تصمیم بگیرد. بار زندان هر کس به دوش خود او است. بعد از مدتی به من گفت که تصمیم گرفته نماز بخواند. هیچوقت در این باره با هم صحبت نکرده بودیم. اندکی وحشت کردم. نکند از من تاثیر گرفته. اما نه اینطور نبود او در آن زمان نیاز داشت که دیگر به عنوان یک سرموضعی ، انگشت نما نباشد. در تصمیم گیری اش دخالت نکردم.

رفته رفته از نظر عاطفی و روحی به من وابستگی پیدا می‌کرد. این را وقتی فهمیدم که دوست صمیمی دیگری هم یافته بودم . با زن جوانی که به تازگی از بند ۳۰۰۰ به اتاق ما آمده بود، دوست شده بودم. خیلی زود با هم صمیمی شدیم. نقاط اشتراک زیادی ما را به هم پیوند می داد. از نظر روحی و شخصیتی با هم خیلی تفاهم داشتیم. در هواخوری ها که هفته ای یکبار در روزهای جمعه اجازه داده بودند، چند بار با هم قدم زده بودیم . ساعتها حرف زده و خندیده بودیم .

شهین دیگر به حیاط نمی آمد. من می دیدم که از پشت پنجره ما را نگاه می کند. گویی این حق را به من نمي داد که دوستان دیگری هم داشته باشم. دوستم هم متوجه این حالت شهین شده بود. هر چه کوشیدیم دوستی مان را سه نفره کنیم، شهین تن نمی داد. از اینکه شهین را می آزردم ناراحت مي شدم . شاید با بدبینی به انسانها در تجربه تلخ زندان، مرا هم گناهکار می دانست. می دانستم که یک چنین فکری بی انصافی است. اما دیوارهای تنگ زندان ، انسان را هم تنگ نظر می کند. خودم هم سال های بعد از این تنگ نظری های عاطفی به دور نبودم. تنگ نظری ها هم در عرصه سیاست رخ می نمود که البته خیلی خطرناکتر بود و هم در عرصه دوستی . در دوستی ها می شد فهمید و اغماض کرد، اما در سیاست قابل اغماض نبود و شهین از نظر سیاسی تنگ نظر نبود. در زندان وسعت

اندیشه را آموخته بود.

اواخر پائیز شهین را به همراه دو نفر دیگر از پیش ما بردند. بردن آنها آنقدر غافلگیر کننده بود، که ما حتی فرصت خداحافظی نیافتیم. شنیدیم آنها را به بند یک ، بند تنبیهی ها که در اتاقهای آن بسته بود، برده اند.

بعدها شهین با روحیه خوب هنگام پایان محکومیتش از زندان آزاد شد.

خودکشی مادر رضوان

نیمه شبی در ماه شهریور بود که با صدای جیغ و فریادهای خفه از خواب پریدم. بقیه هم بیدار شده بودند. هاج و واج یکدیگر را نگاه می کردیم. نمی دانستیم صدا از کجاست ؟ صداها تکرار شد. به طرف پنجره دویدیم. در سالن پائین جنب و جوش غریبی بود. چند نفر از پله ها پائین دویدند. چند نفری کنار پنجره آمدند دستشان را به گلویشان گرفته بودند. صدای همهمهٔ آنهارا می شنیدم .

به یقین حادثه ای در بند پائین اتفاق افتاده بود. چند نفری هم کنار پنجره آمده بودند. برای کسب خبر یک نفر بطرف در خروجی بند رفت. بسته بود. چند نفر از اتاقهای دیگر هم آنجا جمع بودند. آنها شنیده بودند که چند نفر از پله‌ها به سرعت بالا آمده بودند و در دفتر را می کوبیدند. صدای باز شدن در و صدای پاسدار را تشخیص داده بودند. و دیگر هیچ. از نگرانی کسی توان خوابیدن نداشت. در این میان خبری شایع شد که موش در بند پائین دیده شده و به این دلیل زندانیها وحشت زده شده اند. منبع شایعه از توابها یا از دفتر بود. البته این شایعه را کسی باور نکرد تا به آن بخندد.

فردای آنروز از پنجره دیدیم که زندانیهای بند پائین کمتر در هواخوری قدم می‌زنند. با هم حرف هم نمی زدند. گاه صدای گریه بلند می شد.

ظهر که «کارگر» دیگ غذا را از راهروی بیرونی به داخل می کشید، تصادفا یکی از زندانیهای پائین را دیده بود. اتفاقی که زیاد پیش می آمد. با اشاره خبر گرفته بود که شب قبل یک نفر خود را دار زده است .

از آن روز نگهداری کیسه های نایلونی نان ممنوع شد. باید هنگام تحویل نان، آنها را از کیسه های نایلونی بیرون می آوردیم. این نایلونها برای ما استفاده زیادی داشت. می شد حدس زد که حادثه خودکشی با نایلون ارتباط داشته است .

چند ماه بعد که در زندان قزل‌حصار گلی را دیدم، حادثه را برایم چنین تعریف کرد: مادر رضوان، ۵۰ ساله، را مرتب به بازجویی می بردند و شلاقش می زدند. او زنی کم حرف بود یا شاید سکوت را در زندان ترجیح می داد و کمتر از بازجوئیها و زندگیش حرف می زد. نزدیکانش تنها چیزی که می دانستند این بود که دختر و داماد او فراری هستند و احتمالا جای آنها را از مادر رضوان می خواستند.

بعد از آخرین بازجویی، اطرافیان رضوان متوجه شده بودند که مطلقا با کسی حرف نمي زند. در اتاق کمتر ظاهر می شود و بیشتر مواقع زیر پله های راهرو می نشیند. متوجه شده بودند که او همیشه بقچه ای را با خود حمل می کند و حتی هنگام خواب آن را زیر سرش می گذارد. گلی دیده بود که روز و شب قبل از حادثه مادر رضوان به آسمان خیره شده بود. شب حادثه یکی از زندانی ها از خواب بیدار می شود و برای خوردن آب به حمام می رود. همه زندانیها در خواب بودند. در حمام را که باز می کند، در فضای نیمه تاریک حمام متوجه هیکلی می شود که در دو قدمی او در هوا آویزان است. از حمام بیرون می دود. آنقدر ترسیده بوده که حتی نمی توانست جیغ بکشد. از صداهای خرخر و گنگ و مبهم او چند نفری بیدار می شوند. اول گمان می کنند که دچار حمله عصبی شده و می‌کوشند آرامش کنند. او مرتب با دست حمام را نشان می داده. به طرف حمام می دوند و بعد صداهای جیغ. پیکر مادر رضوان که زبانش از گلو بیرون افتاده بود در هوا معلق بود. او با طنابی از نایلونهای بسته های نان خود را به دار آویخته بود.

گلی بعد از حادثه فهمیده بود که مادر رضوان چرا در روزهای آخر، بقچه اش را از خود دور نمي کرد. قطعا طنابی را که دور از چشم همه بافته بود، در بقچه می گذاشت.

تا مدتها پس از این حادثه، زندانیها به خصوص هم‌اتاقی های گلی شبها با کابوس از خواب می پریدند. خود گلی هم تا مدتها دچار کابوس می شد. می گفت : «مادر رضوان، درست بالای سر من می خوابید. پاهایش بالای سرمن قرار می گرفت. اینقدر نزدیک بود. بعد جای او خالی مانده بود و باورش مشکل بود.»

نماینده اتاقشان دختر جوانی که به مادر رضوان توجه ویژه‌ای داشت و از او مراقبت می کرد، بعد از این حادثه شدیدا دچار ناراحتی و افسردگی شد. حتی، او را بازجویی کردند تا شاید سرنخی از راز خودکشی مادر بدست آورند.

ساعت ده و نیم شب، زمان خاموشی بود. ما یکساعت قبل از آن رختخواب ها را می‌انداختیم و دراز می کشیدیم. سکوتی نسبی در اتاق برقرار می شد. کسی با صدای بلند حرف نمی زد، صدای تلویزیون را اگر روشن بود پائین می آوردیم .

شبی زیر پتو دراز کشیده بودم و خسته از شلوغی و سروصدای روزانه در خود فرو رفته بودم. ناگهان با صدای خفیف ناله ای در بالای سرم بخود آمدم. سارا به حالت غش افتاده و سرش به رعشه افتاده بود. دهان بسته اش کف کرده بود و رنگ چهره اش به تیرگی می زد. یک نفر دهان او را با فشار دست باز کرد و قاشقی را بین دندان هایش گذاشت. پزشک زندانی اتاق هم رسید. اما چاره ای نبود. حمله باید خود بخود رفع می شد. دقایقی بعد به هوش آمد نگاهی به دوستان دور و برش انداخت لبخند محجوبی زد چشمانش را بست و خوابید.

سارا به تازگی از انفرادی های گوهر دشت آمده بود. دوستش را پیش از این در سلول شناخته بودم. هر دو وقتی داشتند اعلامیه تحریم انتخابات را پخش می کردند، دستگیر شده بودند. سارا پر از صمیمت و مهربانی بود.

یک شب زن مسنی را به اتاق آوردند که بیمار بود و دیوانه به نظر می رسید. در باره دستگیریش مطالب بی سرونه و متناقضی می گفت. گاه از مرگش در اثر یک تیراندازی، گاه از برادرش و یک آشنای دیگری حرف می زد که به نظر می رسید آخوند بوده باشد. می گفت قلبش درد می کند و چند بار هم سکته کرده است. چند روزی فکر همهٔ ما را بخود مشغول کرده بود. حتی بعضی ها از تاثر گریه کردند. از او مراقبت می‌کردیم و نمی دانستیم چرا دستگیر شده است. بعد از چند روز حالش بخودی خود خوب شد و دیگر اثری از بیماری در او دیده نشد.

در اتاق حوصله اش سر می رفت و در راهرو می نشست و می گذاشت که دیگران سر به سرش بگذارند. ارمنی بود و با لهجه حرف می زد. می گفت مسلمان شده و اسمش زهرا است، اما همه او را به همان نام سابقش صدا می زدند. هنوز چیزی از علت دستگیریش نمی دانستیم .

یک روز در روزنامه عکس و نام او چاپ شده بود و زیر عکس توضیح داده شده بود که به علت کلاهبرداری از خانواده های زندانیها دستگیر شده است. کسانی که از او شکایتی دارند به دادستانی مراجعه کنند. مدتها بود که می شنیدیم از خانواده ها برای

آزادی یا مرخصی یا ملاقات فرزندان و نزدیکانشان پولهای کلانی اخاذی می شود. می شد حدس زد که این شیادی ها بدون زدو بند با دادستانی امکان پذیر نبود. خانواده هایی بودند که پس از پرداختن پولهای زیاد متوجه دام و فریب آنها شده بودند. ما بارها در این باره به خانواده هایمان هشدار داده بودیم . با خواندن خبر روزنامه، حس همدردی ما نسبت به این زن از بین رفت. دانستیم که با تمارض خود ما را هم فریب داده‌است. او حتی در تقسیم سهمیه پنیر زندان هم تقلب می کرد.

تلویزیون اتاق ۶ خراب شده بود و ساکنین آن برای دیدن و شنیدن اخبار شب به اتاق ما می آمدند. بنا به مقررات، زندانی ها اجازه رفت و آمد به اتاقهای دیگر را نداشتند.

یک شب که زندانی های اتاق ۶ برای دیدن اخبار به اتاق ما آمده بودند، نماینده اتاق ما به آنها دستور داد که از اتاق بیرون بروند. هیچکس به حرفش توجه نکرد. این بار با صدای بلند حرفش را تکرار کرد. چند نفری به او اعتراض کردیم که با این سروصداها مزاحم گوش کردن ما می شود. باز بنای داد و فریاد را گذاشت . دستشان را می کشید و می خواست آنها را به زور از اتاق بیرون بفرستد. همه به خشم آمده بودیم. مادر که از همه خشمگین تر شده بود، برخاست و در حالیکه صدایش از خشم می لرزید، رو به نماینده کرد و گفت: «آنقدر بی شخصیت شده ای و شرافت را زیر پا گذاشته ای که از بیرون انداختن میهمان هم شرم نداری؟»

نماینده اتاق که در وضع بدی قرار گرفته بود به راهرو رفت و شروع کرد به داد و فریاد. چند تواب دیگر دورش جمع شدند و دلداریش می دادند. بالاخره رفت به دفتر زندان و ماجرا را گزارش داد.

چند دقیقه بعد مادر را به دفتر احضار کردند. رحیمی پاسدار که روحیه مادر را می شناخت و به نوعی هم احترام او را داشت، مادر را متهم کرد به اینکه به نماینده که خود هم یک زندانی است، فحش داده یعنی به او گفته بیشرف و او را رنجانده است. مادر با صراحت همیشگی اش توضیح داده بود که «هرگز به کسی فحش نداده و نمی دهد بلکه به نماینده گفته است که شرافتش را از دست داده .»

بالاخره رحیمی بعد از مدتی بحث و گفتگو با مادر، سرو ته قضیه را هم آورده بود. ما با شنیدن ماجرا از مادر پرسیدیم که به راستی فرق میان شرافت خود را از دست

دادن یا بی شرف بودن چیست ؟ مادر به سادگی پاسخ داد : «فرق بسیار دارد.»

آن شب همه گرفته و رنجیده بودیم . مادر بیشتر از همه .

* * *

یک بار دیگر فروتن رئیس جدید زندان به دیدار بند آمد. این بار به تک تک اتاق ها سر زد. ما را هم با حجاب فرستادند به اتاق ۶. فروتن آمد و روی زمین نشست و از رحیمی خواست که از اتاق خارج شود. ظاهرا می خواست جلب اعتماد کند. شروع کرد به سخنرانی. حرفهایش خیلی پیش پا افتاده بود. متوجه نبود که این حرفها برای یک عده زندانی سیاسی تا چه حد خنده دار است. از معجزات و برکات انقلاب اسلامی گفت. از اینکه حالا مردها حداقل مطمئن هستند که زنشان از آن خودشان است. از اینکه قبل از انقلاب آنقدر فساد بود که در میهمانی ها یا پارتی ها زنها ، اشتراکی می شدند.

کسی توجهی به این حرفها نداشت. همه میخواستند هر چه زودتر صحبتها به مسایل و مشکلات عمومی و فردی زندان کشانده شود. یکی از زندانی ها که به اتهام رابطه با سازمان فدائیان اکثریت دستگیر شده بود، گفت که چند بار به منتظری نامه نوشته اما مطمئن نیست که به دستش رسیده باشد. از فروتن پرسید که آیا می تواند نامه را شخصا به دست منتظری برساند؟فروتن نامه را گرفت اما قول قطعی نداد. یک نفر دیگر خواستار کتاب شد. در بین صحبتها فروتن مدام به پیامهای بی سیمی که در دست داشت و بوق میزد، گوش می کرد. بعد از مدتی که گفتگوها داغ شد، آن را خاموش کرد. چند نفری از اینکه ماهها و حتی سالها بلاتکلیف هستند، شکایت داشتند. فروتن از آنها خواست هر کدام جداگانه مورد خود را بنویسند. چندنفری قبول نکردند. گفتند این یک مسئله عمومی است.

مادر هم اجازه صحبت خواست و با همان لحن ساده و همیشگی اش از فروتن پرسید: « شما که می گوئید در آلمان تحصیل کرده اید و یا مقامات دیگری مثل خامنه ای که رئیس جمهوراست و مرتب به این کشور و آن کشور حتی به کشورهای کمونیستی سفر می‌کنند، شما با مشکل شرعی‌تان، مسئله نجس و پاکی چه می‌کنید؟ این را به اتاق ۵ هم بگوئید تا همان را بکنند.»

همه از این پرسش غیرمنتظره و مقایسه طنزآمیز مادر به خنده افتاده بودیم و به زحمت جلوی خنده‌مان را گرفته بودیم. فروتن مات و مبهوت نگاه می‌کرد. مادر اضافه کرد: «فلاسک چای که هر روز می‌آورند، برای ما و اتاق ۵ مشترک است و ما هر روز بر سر چای و شستن فلاسک با هم دعوا داریم، چون از نظر آنها ما نجس هستیم و نباید به فلاسک دست

بزنیم. تکلیف ما چیست ؟ آقای رئیس جمهور این مشکلش را چگونه حل می‌کند؟ به این اتاق ۵ هم بگوئید همان را بکنند.»

بالاخره فروتن هم خنده اش گرفت اما به زحمت می کوشید تا جلوی خودش را بگیرد. گفت که او هم چند بار جزو هیئت تدارکات بازدید مقامات از کشورهای دیگر بوده است. در این سفرها یک هیئت آشپزی ویژه ای با خود می برند و برغذا و نوشابه آنها نظارت میکنند. بعد اضافه کرد: «اما حل این مسئله خیلی ساده است می شود یک فلاسک دیگر تهیه کرد.»

اما این مسئله ساده هیچوقت حل نشد. توابهای اتاق ۵ می گفتند اول ما باید چای را بریزیم بعد شما. اما بغیر از جنبه توهین آمیز قضیه، تقسیم چای هم به نسبت تعداد زندانی هر اتاق ، مشکل دیگری بود. شاید به نظر فروتن و یا هر کسی که از بیرون نگاه کند قضیه ساده و گاه مضحک بنماید. اما این قضیه ظاهرا ساده و مضحک سالها باعث رنج و آزار روزمرهٔ ما بود.

فروتن برای رفتن عجله داشت. اما خواسته ها، شکایتها و اعتراض ها زیاد بود. چند نفری در راهرو هم به دنبالش رفتند و از رفتار توابها شکایت کردند. فروتن دوروبرش را نگاه کرد و با خنده گفت : «من هم از آنها می ترسم .»

یک روز هم آخوندی به بازدید آمد که خود را عضو «هیئت عفو زندانیان» معرفی کرد. پیش از آن نامی از چنین هیئتی نشنیده بودیم. کلی نصیحت کرد و گفت: «بزرگترین افتخار و احترام زن این است که در خانه باشد نه در زندان .» گفت که پسرش را ترور کرده اند اما با این حال کینه ای نسبت به زندانیها ندارد و قصدش این است کمک کند تا آنها همه به خانه و زندگیشان بازگردند. سعی می کرد با لحنی احترام آمیز حرف بزند.

•

هوا رو به سردی می رفت . پائیز فرا رسیده بود. پائیز برای من فصل خاطره ها بود. خاطره هایی از روزهای خوش مدرسه و صدای خش خش برگهای خشک زیر پاها در خیابان درختی پاستور تهران . شبی هم که دستگیر شدم، باد پائیزی می وزید. شبی هم که برادرم تیرباران شد یکی از شب های پائیز بود. و پائیز پیش از آن سال در گاودانی قزل حصار . آرزوی معجزه ای را می کردم تا شاید اوضاع تغییر کند.

حالا می توانستم از پنجره بیرون را نگاه کنم، اما در حیاط درختی نبود که رنگ

پائیز را در آن ببینم. تنها از خنکای مطبوع هوا می شد فرا رسیدن پائیز را حس کرد. شبها پشت پنجره به تماشای آسمان می ایستادم و فکرم به پرواز درمی آمد و به بیرون از زندان سرمی‌کشید. سرو صدا و شلوغی آزار دهنده اتاق را دیگر نمی شنیدم. به عشقی می‌اندیشیدم که در پی آن شب پائیزی تنها خاطره اش با من مانده بود خاطره شیرینی که به زندگی خاکستری زندان، رنگ می داد. رنگهای آبی ، سبز، سرخ که دوستشان داشتم .

با سرد شدن هوا بار دیگر بحث بر سر باز یا بسته بودن پنجره در گرفت. تعدادی تمیزی هوا را بر وجود سرما ترجیح می دادند و اصرار داشتند که پنجره ها باز باشد و تعدادی از وجود سرما می نالیدند. برای من این همه بی تفاوت بود. پنجره برایم تماشای آسمان بود در شبها و فرو رفتن در رویا. و روزها دزدانه نگاه کردن گلی و دیگر زندانیهای بند پائین که در حیاط قدم می زدند.

گلی با اشاره به من فهمانده بود که ۵ سال محکومیت گرفته است .

یک شب پس از برگشت زندانیها از حسینیه متوجه غیبت یکی از هم اطاقی ها شدیم. به همراه سایرین برای رفتن به حسینیه از بند بیرون رفته بود. پس از آن کسی او را ندیده بود. اتاقها، حمام و دستشوئی را گشتیم. اما هیچ کجا نبود بعید بود که اشتباهی وارد بند پائین یا بندی دیگر شده باشد. نگران شده بودیم. تردید داشتیم که موضوع را به دفتر زندان اطلاع دهیم. اما گویا نماینده اتاق به دفتر گزارش کرده بود. چند بار نام او را از بلندگو خواندند. اما پیدایش نشد. تا اواخر شب منتظر نشستیم .

دو سال پیش در راه حسینیه، پاسداری دختر جوانی از بند ۲۴۶ را از نه صف بیرون کشیده و به بهانه بازجویی او را با خود برده و به او تجاوز کرده بود. زندانیها غیبت او را به دفتر اطلاع داده بودند. دختر را شب به بند برگردانده بودند. به شدت گریه می‌کرد. پاسدارهای زن در بازجویی از او ماجرا را فهمیده بودند. قول داده بودند که پاسدار خاطی را شناسایی کنند. اما دختر که چشم بند داشت ، نتوانسته بود مشخصات پاسدار را بدهد.

اواخرشب هم اطاقی ما پیدایش شد. می خندید. نفسی به راحتی کشیدیم . تعریف کرد که هنگام رفتن به حسینیه از زیر چشم بند درة اوین را تماشا می کرده و چند قدمی از صف عقب افتاده بود. علیپور یکی از «خواهر پاسدارها» که بسیار بد دهن و تند بود، او را از صف بیرون انداخته و گفته بود: «لازم نیست تو به حسینیه بیایی برگرد بند» او هم

ظاهرا راه برگشت را پیش گرفته بود. اما به تازگی به اوین آمده بود و راه را نمی شناخت. در محوطه سرگردان مانده بود. پاسدارهای مرد او را گرفته بودند و قضیه را به رئیس جدید زندان گزارش داده بودند. فروتن ابتدا کاراین زندانی را به فرار تعبیر کرده بود، اما پس از شنیدن توضیحهای او ، علیپور را فراخوانده و به شدت سرزنشش کردهبود.

این ماجرا ساعتها کش آمده بود. وقتی آن را برایمان تعریف می کرد، مدتها خندیدیم . اما شاید کینه علیپور که در این ماجرا کمی ادب شده بود، باعث شد که پس از مدت کوتاهی ، این زندانی را به بند «تنبیهی» فرستادند.

تاریخ سالگرد اعدام برادرم را دوستان نزدیک می دانستند. آن شب مرا به اتاق ۶ دعوت کردند و خواستند که خاطراتی از او برایشان تعریف کنم. از همدلی شان دلگرم و خشنود شدم. گل سرخی هدیه گرفتم که با کاموا و سنجاق قفلی درست شده بود. گل سرخی که تا مدتها آن را به سینه سنجاق کرده بودم. دوست دیگری یک روسری به من هدیه داد که گوشه ای از آن را گلدوزی کرده بود.

زمستان نزدیک می شد. چند روزی بود که مادر در تدارک آجیل شب یلدا بود. پوست پرتقال ها را جمع می کرد به قطعات کوچک می برید مقداری از آنها را در آب نمک و مقداری را در آب قند می خیساند و روی شوفاژ می چید. اجازه داده بودند برای شب یلدا هندوانه بخریم. به رسمیت شناختن سنت های ملی در زندان برایمان غیر منتظره و بی سابقه بود. تلاش داشتیم تا این بلندترین شب سال را در فضایی دوستانه و صمیمی دور هم جمع شویم.

آن شب بعد از اخبار تلویزیون، در اتاق جمع شدیم. البته طبق معمول در گروههای متفاوت. مادر که مخالف این دسته بندیها بود، همهٔ چیزهایی را که از پیش تهیه کرده بود، وسط اتاق چید. مقداری تخمه هم که از خربوزه های فصل تابستان کنار گذاشته بود، آورد. گروه ما هندوانه نخریده بود، چون اجازه خرید آن را در شب یلدا تبلیغ عوامفریبانهٔ زندانبانها می دانست اما بهایی ها و توده ای ها که هندوانه خریده بودند، آن را قاچ کرده در وسط اتاق گذاشتند. مادر و یک نفر از خانم های بهایی، چند شعر از حافظ خواندند. بعضی از اشعار حافظ و شاعرهای دیگر به کمک حافظه این و آن در گوشهٔ دفتری نوشته شده بود. نماینده اتاق و تواب دیگری که تازگی به اتاق ما آمده بود، کتاب حافظ داشتند و نماینده هم چند شعر از حافظ خواند. با اینکه شعرها را به درستی و زیبایی می خواند، اما

به دل نمی نشست. کاش این دو، آن شب در اتاق نمی ماندند.

چندی پس از آن، یک روز، که داشتم نماز ظهر را در راهرو می خواندم، اسم چند نفر را از بلندگو خواندند. اسم من هم جز آنها بود. حدس زدم برای جواب دادگاه باشد. شش ماه از تاریخ دادگاه من می گذشت. نماز را قطع کردم، چادر و چشم بند را برداشتم و بیرون رفتم . پس از تشریفات همیشگی، ما را به طبقه سوم ساختمان مرکزی محل دادگاهها بردند. به نوبت ورقه ای را جلویمان گذاشتندکه امضا کنیم. باید می نوشتیم «رویت شد». من به ده سال زندان محکوم شده بودم. تاریخ شروع محکومیتم از تاریخ دادگاه به حساب می آمد. یعنی سه سال زندانی که از سرگذرانده بودم، در محکومیت نمی گنجید. در آن لحظه به ده سال فکر نمی کردم. خوشحال بودم که زنده می مانم. با بی تفاوتی ورقه را امضا کردم .

به بند که رسیدم، دوستانم جلو دویدند. من می خندیدم. آنها هم. مادر گفت: «خیلی بی انصافی است که پس از سه سال زندان کشیدن بار دیگر به ده سال محکوم شده‌ای .» گفتم : «مهم نیست ، فعلا که سرنوشت ما با زندان رقم خورده »

ناهارم را کنار گذاشته بودند. سرد شده بود. اما با اشتها خوردم و بعد دراز کشیدم. دلم کمی گرفته بود. اما احساس آرامش می کردم از اینکه بالاخره تکلیفم روشن شده است. حال باید خودم را برای سال های طولانی زندان آماده می کردم. دیگر دچار خوش خیالی های گذشته نبودم و به خیال هیچ معجزه ای هم نبودم .

روز ملاقات ، خواهرم از شنیدن میزان محکومیتم کمی درهم رفت. سپس گفت: «خوشحالم که بالاخره از بلاتکلیفی در آمدی و ترا زنده می بینم .» پرسید که این ده سال از چه زمانی حساب می شود؟ گفتم : «از تاریخ صدور رای دادگاه»

گفت: «اما تو شش ماه قبل دادگاه رفته ای . پس این شش ماه چه می شود؟ نباید ورقه را امضاء می کردی . باید اعتراض می کردی .»

خندیدم و گفتم : «تاریخ صدور رای همان شش ماه قبل است . اما شش ماه در مقایسه با ده سال چه جایی دارد؟» خندید و گفت : «یک روز هم مهم است .»

زندانی بودنم باری بر دوش خانواده ام بود. خواهرم برای هر ملاقات باید یک روز معطل می شد و از اداره‌اش مرخصی می گرفت. برخورد زندانبانها با خانواده ها هم بسیار توهین آمیز بود. گرچه ملاقات در زندگی زندان ارزش و جایگاه ویژه ای دارد. اما از اینکه خانواده‌ها هم بنوعی در محکومیت زندانی‌هاشان سهیم می شدند، برای ما دردناک بود.

پس از اینکه تکلیف محکومیتم روشن شده بود، بارها از خواهرم خواستم که دیگر کمتر به ملاقاتم بیاید، که جای نگرانی و دلواپسی از سرنوشت من نیست. او هر بار می‌گفت: «دل خودم برایت تنگ می شود.» یک بار هم با قاطعیت خواست که دیگر این حرف را تکرار نکنم. و به این ترتیب پیوند خانوادگی ما نه تنها در طول سال ها صدمه ندید بلکه محکم تر هم شد.

شایع بود که به زودی کسانی را که محکومیتشان مشخص شده، به قزل حصار خواهند فرستاد. از بند پائین هم چند نفر و از جمله گلی را به آنجا منتقل کرده بودند. من هم در انتظار این انتقال بودم، کنجکاو بودم تغییراتی را که شنیده بودم، در آنجا صورت گرفته، از نزدیک ببینم .

یک روز صبح در اتاق ها را بستند و از هر اتاق اسامی چند نفری را برای انتقال خواندند. از اتاق ما ، تنها نام مرا خواندند. چند دقیقه ای بیشتر فرصت برای آماده شدن ندادند. به کمک دوستانم وسایلم را جمع کردم. جدا شدن از دوستان خوبی که در این چند ماهه پیدا کرده بودم، چقدر سخت بود. حتی به در و دیوار اتاق هم انس گرفته بودم. حالت کسی را داشتم که خانه و خانواده‌اش را ترک می کند و نمی داند آیا آنها را باز دیگر خواهد دید یا نه ؟ هم اتاقی ها و دوستانم به نوبت مرا در آغوش می گرفتند، اما من یارای خداحافظی نداشتم. دستپاچه بودم. وقتی نوبت مادر رسید، اشکم جاری شد. او دلداریم داد و گفت: «زندان همین است» و چند بار تاکید کرد که مواظب خودم باشم. همهٔ دوستان این را بمن گوشزد می کردند .

در اتاق باز شد. من هنوز فرصت خداحافظی با همه را پیدا نکرده بودم. اما پاسدار با خشونت بازوی مرا گرفت و بیرون کشید.

در راهرو بیرونی مدتی به انتظار نشستم. از بندهای دیگر هم کسانی را برای انتقال بیرون می آوردند. ما را حضور و غیاب کردند و بعد وسایلمان را بدست گرفته و همراه پاسدار مردی از پله ها پائین رفتیم . صدای خش خش کیسه های نایلونی در فضای پله ها بلند بود. بعد از مدتی انتظار در محوطه بیرونی، اتوبوس آمد. سوار شدیم.

پس از خارج شدن از در اصلی زندان، باید چشم بندها را برمی داشتیم. اما پرده های ضخیمی که به پنجره های اتوبوس آویخته بود، مانع دیدن خیابان بود. چند نفری که جرئت کرده و پرده را اندکی عقب زدند، با تشر راننده و پاسدار مواجه شدند. سرک می کشیدیم که بتوانیم از پنجره جلوی اتوبوس ، بیرون را تماشا کنیم .

زنگ تفریح در زندان

پس از نیم ساعتی که به قزلحصار نزدیک شدیم، دستور آمد دوباره چشم بند بزنیم. اتوبوس جلوی ساختمان ایستاد. پیاده شدیم و به داخل سالنی رفتیم. از زیر چشم بند، اطرافم را نگاه کردم. همه چیز برایم آشنا بود. در واحد ۳ قزل حصار بودیم . ساعتی آنجا روی زمین یا روی ساک ها نشستیم. کسی آمد که چهره اش را می شناختم زندانی بود. اسامی را برای حضور و غیاب خواند.

نان و پنیر آوردند. خیلی گرسنه بودم. در این فاصله با چند آشنا مشغول گفتگو شده بودم. بهناز را از سال ۶۰ می شناختم. ماهها با هم در یک اتاق بودیم. اواخر آن سال بطور غیر مترقبه آزاد شده بود. و حالا بار دیگر او را در زندان می دیدم. این بار چهره‌اش شکسته می نمود. گفت: «دو سالی که آزاد بودم، هیچ کار مفیدی نکردم. دنبال ادامه تحصیل دانشگاهی را گرفتم، جواب منفی دادند. دنبال کار گشتم، اما شغلی پیدا نکردم. کنترل خانواده هم روی من شدید شده بود. اجازه نمی دادند به تنهایی جایی بروم . نمی توانستند استقلال مرا قبول کنند. شده بودم للهٔ مادر بزرگم . همه جا با او بودم. از این وضع خسته شده بودم که قراری برای ارتباطگیری با گروه . . . به دستم رسید. هنوز برای برقراری ارتباط تصمیم نگرفته بودم. پیش از هر چیز می خواستم با نظرات سیاسی و عملکردهای جدیدشان که سه سال از آن بی خبر مانده بودم، آشنا شوم. اما، از سر بد بیاری های همیشگی، درست سر همین قرار دستگیر شدم. در بازجویی های اولیه بر سر مخالفت با رژیم ایستادگی کردم. اما پس از مدتی تو خالی بودن گروههای سیاسی برایم روشن شد و رفته رفته از ایستادگی و مخالفت دست بر داشتم.»

سر انجام سرخوردگی و وازدگی بهناز به تنفر از دیگر زندانیها و به ویژه آنهایی که مقاومت می کردند، انجامید. پس از آن بهناز را همیشه تنها می دیدم . به همه کینه داشت و علنا جاسوسی می کرد.

بالاخره نوبت تقسیم بندی ما رسید. من و چند نفر دیگر و از جمله بهناز را که اتهام چپ داشتیم ، به بند ۷ فرستادند. در دفتر بند با نوشین روبرو شدم . یک سال پیش از آن در تنبیهی های گاودانی با هم بودیم. تصادفا هم در «جعبه ها» در کنار هم قرار گرفته

بودیم. فقط تخته ای بین ما قرار داشت و ما در هر وعده غذا آهسته قاشق را به تخته می‌زدیم. او همیشه خودش را یک سرو گردن بالاتر از دیگران می دید. خود را مقاوم تر و داناتر از بقیه می دانست . برخوردش نسبت به دیگران همیشه از موضع برتر بود.

و حال که با مقنعه دفتر و قلم به دست روبروی من نشسته بود، چهره و نقش دیگری داشت . مسئول بند شده بود و با زندانبانها همکاری میکرد. این خبر را در اوین شنیده بودم اما حالا دیدن خود، واقعیت برایم مشکل‌تر بود. به سردی اسم و مشخصات مرا پرسید و یادداشت کرد. گویی که هرگز ما یکدیگر را نمی‌شناختیم .

با احساس تلخی از دفتر بیرون آمدم. داخل بند که شدم گلی و چند دوست دیگر به استقبالم آمدند. با دیدار آنها تلخی چند لحظه پیش را فراموش کردم. خوشبختانه مرا با گلی و چند دوست دیگر که از اوین یکدیگر را می شناختیم، در یک سلول گذاشتند.

بند ۷ قرینه بند ۸ بود و در ابتدای ورودی بند یک محوطه نسبتا بزرگی بود که به آن «زیر ۸» می گفتند. بعد وارد راهرو نسبتا پهنی می شدیم که در دو طرف آن سلولها قرار داشت. دوازده سلول کوچک که در هر یک تختی سه طبقه گذاشته بودند. در فاصله بین شش سلول اول و سلول های انتهایی دستشویی و حمام قرار گرفته بود.

تمیزی و روشنی بند از همان اول جلب نظرم را کرد. میله ها و دیوارها به تازگی رنگ شده بود. بوی نم و رطوبت احساس نمی شد. تراکم جمعیت هم کمتر بود.

برای قدم زدن به حیاط رفتم. چند نفر در حیاط مشغول دویدن بودند. آنها را می‌شناختم مدتها با هم در یک بند زندگی کرده بودیم. انتظار داشتم که با دیدنم جلو بیایند. اما گویی آنها اصلا مرا نمی شناختند. در روزهای بعد هم چند چهره آشنا و قدیمی زندان را می دیدم که بدون کوچکترین اظهار آشنایی از کنارم می گذشتند.

رازی دیگر. بیگانگی توشین و دوستان سابقی که حالا راه دیگری در زندان در پیش گرفته بودند، برایم قابل فهم بود. اما بیگانگی دیگران چرا؟ شاید هنوز از سرگذشت من در زندان اطلاعی نداشتند؟

شب هنگام فرشته که مسئول بند ۷ بود، قفل در «زیر ۸» را به شدت به میله ها کوبید. همهمه زندانیان فرو نشست . فرشته اعلام کرد که حجاب بگذاریم ، آقای میثم وارد بند می شود. گلی که دو هفته زودتر آمده بود، گفت که میثم رئیس جدید زندان است. دقایقی بعد مرد نسبتا جوانی که حدودا ۳۵ ساله می نمود، وارد شد. کاپشن سربازی به تن داشت و چهره اش را ریش انبوهی پوشانده بود. سلام کرد و کنار در «زیر ۸» روی

صندلی‌ای که فرشته آورده بود، نشست. گفت: «آمده ام تا در باره مشکلات صحبت کنیم.»

بی تکلف می نمود و ضمن گفتگو به چهره مخاطبینش نگاه می کرد. خشونت و بی حرمتی هم در گفتارش نبود.

زندانیها در قسمت جلوی راهرو نشسته بودند تعدادی هم در سلول مانده بودند. چند نفری صحبت کردند. گفتند مشکل عمده بند نبود آب گرم برای حمام و بیماری گال است. خیلی صریح حرف می زدند و لحنشان اعتراضی بود. تمنایی در کار نبود. حتی آنجا که میثم در توجیه کمبود یا نبود آب گرم ، مشکلات فنی را بر شمرد، یک نفر گفت : «شما که همان توجیهات حاجی را می کنید.» با این حرف چهره میثم افروخته شد و صدایش لرزشی از خشم گرفت.

یکی از زندانیها که حرفه اش پرستاری بود، در مورد گسترش گال صحبت کرد. گفت: «باید هر چه زودتر این بیماری در بند ریشه کن شود وگرنه همه گیر خواهد شد. گال به دلیل نبود امکانات بهداشتی بوجود آمده و روز به روز فراگیرتر می شود. پزشک هم بدون توجه به پیشرفتگی بیماری تنها به دادن پماد اکتفا کرده و بیمارها شبها نمی توانند از شدت خارش بخوابند.»

میثم گفت : «فکری برای گال خواهم کرد و دکتر متخصص هم به زندان می آورم.»

اولین بار بود که می دیدم زندانی ها چنین راحت و بدون تکلف با رئیس زندان حرف می زنند. باور کردنش مشکل بود. اما گویی اوضاع به راستی با دوره حاج داوود رحمانی تفاوت کرده بود.

غیر از مجاهدها که چادر سیاه به سر داشتند، بیشتری‌ها چادر رنگی پوشیده بودند.

خانمی هم که پرستار بود و به تازگی از اوین به اینجا منتقل شده بود، در ضدیت با بقیه زندانیها وارد صحبت شد. می خواست از موضع یک پرستار پاسخ آن کسی را که به تندی با میثم حرف زده بود، بدهد. پیش از شروع، مقدم بر هر چیز به آن زندانی گفت : «اول از همه صورتت را بپوشان.» و بلافاصله جواب شنید «به تو ربطی ندارد.»

فرشته، مسئول بند، این خانم را مسئول دارو و نظافت بند کرده بود اما زندانی ها اعتمادی به او نداشتند. او را از همان زمان دستگیری می شناختم. نشان شوهرش را می‌خواستند. اما او مقاومت کرده و آنها را سر یک قرار دروغی به خانه شان برده بود. بعدها که از بچه اش هم دور شده بود، همیشه عصبی می نمود. گویی بابت فشارهایی که بر

او تحمیل شده بود، از بقیه طلبکار بود. یک سال بعد از آن شوهرش به همراه دیگر اعضای گروه دستگیر شدند. و او دوباره زیر بازجویی رفت. او را بابت ندادن اطلاعات در موقع دستگیری دوباره تحت فشار گذاشته بودند. بازجو گفته بود اگر او در حین دستگیری سر نخی می داد، حادثه آمل (۳۰) پیش نمی آمد. پس از آن دیگر روحیه مقاومتش را از دست داد. بعد از سالها بار دیگر او را می دیدم که این بار گویی بابت تمام درد و رنج و فشارهایی که بر سرش آمده بود، زندانی ها را گناهکار می دانست و به ویژه «سرموضعی ها» را. نسبت به آنها کینه می ورزید. بقیه هم او را تحقیر می کردند.

در نقل و انتقال های جدید او، بهناز و چند تواب دیگر را به این بند آورده بودند. در فضای مقاوم بند، که به بند سرموضعی ها معروف بود، آنها وصله ناجوری به حساب می آمدند. خودشان هم بیشتر از بقیه از حضور در این بند رنج می بردند. پس از چند هفته آنها را به بند دیگری منتقل کردند.

روز دوم فرشته به سراغم آمد. پیش از این با هم دوست بودیم . آمده بود که وضع جدیدش را توجیه کند. اصرار داشت به من بقبولاند که به سبب شکنجه‌ها و شرایط «جعبه ها» نبوده که تغییر کرده است بلکه خودش به این انتخاب رسیده است. عدم صداقت او با خودش و با من، میلی به ادامه گفتگو در من بر نمی انگیخت . آدم دیگری شده بود.

در حین صحبت با او متوجه شدم چند نفر با خشم مرا نگاه می کنند. می دانستم که فرشته از طرف زندانیها بایکوت شده است. گر چه قضاوت دیگران چندان برایم مهم نبود، اما این نوع برخوردها و پیشداوریها برایم سنگین و درد آور بود. پیش از هر چیز عدم صداقت فرشته سدی بود میان ما. اگر او به خودش و به من دروغ نمی گفت و صادقانه می‌پذیرفت که توانش زیر شکنجه های روحی و شلاق محدود بود، شاید وضع او را می‌فهمیدم و حتی می توانستم رابطهٔ محدودی با او برقرار کنم و شاید می توانستم به او کمک کنم تا ننگ زندانبانی را بر خود نپذیرد.

چند شب بعد بنفشه به دیدارم آمد. مدتها در بند ۸ و بعد در گاودانی با هم بودیم. او همیشه آدم بسیار شوخی بود هنوز هم به رغم چین و چروکهای زودرس چهره‌اش سرحال و مقاوم می نمود. هیچوقت در گفتار، ادعاهای بزرگ نداشت. اما در عمل مقاومت زیادی از خود نشان داده بود. جزو معدود کسانی بود که ده ماه «جعبه» را تحمل کرده

شورایعالی قضایی اختلاف هست. نیز در روزنامه ها می خواندیم که منتظری در پیامهایش نسبت به زندانیها لحن ملایم تری دارد. انتقادهایی هم نسبت به سیستم زندانها می کرد.

خیلی دلم می خواست که شایعه برکناری لاجوردی واقعیت داشته باشد. همیشه نام او وحشت را تداعی می کرد. اما بعضی از زندانیها نسبت به خبر بی تفاوت بودند و می‌گفتند که با جابجایی مهره ای وضع تفاوتی نخواهد کرد.

مهرماه آن سال شخصی بنام مهندس فروتن رئیس زندان اوین شد. یک روز همگی ما را در حیاط جمع کردند و فروتن آمد.

رحیمی از قبل به تواب ها گفته بود که اگر لازم شد آنها به نمایندگی از جانب بقیه حرف بزنند. ما هم که حدس زده بودیم شاید فرصتی برای طرح مشکلات پیش آید، خواستهامان را از قبل نوشته بودیم که به دست فروتن دادیم .

نظر بعضی از زندانیها این بود که خواست یا مشکلات را نباید با مسئولین زندان که خود مسبب این وضعیت هستند، مطرح کنیم که نه تنها عبث است بلکه بی پرنسیبی هم هست .

فروتن همه چیز را توجیه می کرد. در مورد مشکل حمام و نداشتن آب گرم و کافی، گفت که خودش مهندس تاسیسات است و می داند که دلیل اصلی آهنبردن فشار کافی آب برای طبقات بالایی ساختمانهاست. با این توجیه ما که در طبقه دوم ساختمان بودیم، محکوم بودیم که با آب سرد حمام کنیم . در مورد نبود هواخوری هم، بهانه دیگری آورد. در کل حرفهایش ، وعده ای به بهبود وضع زندان نداد.

پس، شایعه برکناری لاجوردی واقعیت داشت. یک بار هم در گوشه ای از روزنامه خواندیم که شخصی بنام رئیسی دادستان انقلاب اسلامی شده ، بدون اینکه خبر برکناری لاجوردی در جایی مندرج شده باشد. از گوشه و کنار خبر می رسید که حاج داوود رحمانی هم از ریاست زندان قزل حصار کنار گذاشته شده و درپی آن تغییراتی هم در آنجا بوجود آمده است . حتی تعدادی از زندانی ها را آزاد کرده اند.

ملاقاتها تقریبا هر بیست روز یک بار بود. در هر ملاقات ، تاریخ ملاقات بعدی به خانواده ها اعلام می شد. به این ترتیب اگر خانواده ای یکبار به ملاقات نمی آمد، تاریخ ملاقات بعدی را نمی دانست. برای کسانی که از شهرستان می آمدند، این مشکل بزرگی بود. خانواده ها همدیگر را خبر می کردند و این مشکل را میان خودشان حل می کردند.

برای اخبار و دعا باز نمی شد. آنهم به دلخواه مسئول تلویزیون که خود از کسانی بود که از «جعبه ها» بلند شده بود. پرسیدم : «کی ؟ »

ـ « «ر» ، جاسوسی هم می کرد.»

باورم نمی شد ! «ر» که آنقدر خوش قلب بود؟ که همسرش را تیرباران کرده بودند؟ بنفشه به یادش آمد که من و «ر» از دوستان صمیمی هم بودیم، گفت: «خیلی ها عوض شدند. باورش مشکل است. اما زندان جای بدی است .» می گفت بر سر تقسیم مسئولیتها رقابت بود. نوشین، مسئول بند ۳، چند رقیب دیگر هم داشت، اما حاجی او را انتخاب کرد. اول کسی دیگری کاندیدا بود. کسی که دوسال پس از دستگیری اش برای فرار از «جعبه ها» همه اطلاعاتش را داد، حتی اطلاعاتی در باره مادرش و برادرهایش. چون مریض بود حاجی آزادش کرد.»

بنفشه می گفت و می گفت و من احساس می کردم چیزی گلویم را می فشارد. دلم می خواست به صدای بلند جیغ بکشم .

در همین اثنا سیما، یکی دیگر از دوستان قدیمی گاوداتی، سر رسید. نتوانسته بود بخوابد. آمده بود «زیر ۸» قدم بزند که ما را دید و به سراغمان آمد. حالت مرا که دید رو به بنفشه گفت : «چرا همه ماجرا را یک شبه می خواهی تعریف کنی ؟»

گفتم که نمی توانم تا فردا انتظار بکشم . یک سال در انتظار این بودم که حقایق این دوره را بشنوم. پرسیدم : «بالاخره ماجرای «جعبه ها چطور تمام شد. این دیگر برایم یک معمااست.»

این بار سیما حرف را ادامه داد و گفت که تغییر مدیریت زندان غیر مترقبه و به دور از انتظار بود. وقتی هیئت مدیریت جدید که میثم هم از آنهاست، به زندان آمدند هنوز «جعبه ها» برپا بود. آنها حتی «جعبه ها» را هم دیدند. عکس هم گرفتند. در بند ۳ گفته بودند: «آنچه که بر شما رفته شکنجه بود، این ننگ برای اسلام است که آدمها را اینطوری طرفدار خود بکنند.» حتی گفته بودند که وقتی عکس «جعبه ها» را به منتظری نشان دادند، گریه کرده بود. اعلام کرده بودند که هر کس شکایتی دارد که از طرف حاجی آسیب جسمی یا روحی دیده است ، حضوری یا کتبی اطلاع بدهد.

بنفشه خندید و رو بمن گفت : «باور نمی کنی که چه پاسخ هایی به او داده شد. یک از توابها بلند شده و گفته بود حاج آقا! آنچه به ما گذشته شکنجه نبوده، نعمتی بوده که ما آدم بشویم. دیگری هم که پرده گوشش پاره شده بود و همیشه چرک داشت هیچ اعتراضی

نکرده بود.»

ـ گفتم : «مگر می شود آنها بگویند شکنجه بوده و این طرف بگوید نه نعمتی بوده. دیگر دارم دیوانه می شوم .» سیما به طنز گفت - «همهٔ ما دیوانه شده ایم .»

بنفشه خلاصه کرد: «امکانات بند یکباره زیاد شد. برای بند ۸ هواخوری گذاشتند و از مقررات نفس گیر کم شد. حالا هم قزل حصار آن چیزی شده که خودت می بینی . کتاب به زندان راه پیدا کرده . فروشگاه و هواخوری هم مرتب است.»

اما من سئوال دیگری هم داشتم. یعنی هنوز یک معما برایم لاینحل مانده بود. چرا بعضی از دوستانی که در گذشته با هم بودیم به استقبال و احوالپرسی من نیآمدند. سیما گفت: «مسئله تنها محدود به تو نیست. خودت به مرور جواب این پرسش را پیدا خواهی کرد» بنفشه ضمن تایید حرف او اضافه کرد: «تحت تاثیر این حوادث بی اعتمادی در بین زندانیها و به ویژه زندانیهای قدیمی زیاد شده و به این بی اعتمادی ها، رنگ سیاسی هم داده می شود.» در آن زمان موضوع را خوب نفهمیدم ، این معما را باید با تجربه خودم حل می کردم .

صبح نزدیک می شد. منگ و آشفته به رختخواب رفتم . در راهرو چند نفر از زندانیهای مذهبی را دیدم که برای نماز یکدیگر را بیدار می کردند.

در هر سلول قفسه ای برای کتاب با مقواهای ضخیم یا چوب درست شده بود. در گذشته این قفسه ها که به همت زندانیها ساخته شده بود، خالی از کتاب بوداما حالا کتابهای نسبتا متنوعی به چشم می خورد. می گفتند چندی پیش زندانیها اجازه پیدا کرده بودند کتاب بخرند. من که پس از سالها این همه کتاب می دیدم، حالت آدم گرسنه ای را داشتم که یکباره با سفره ای پر از غذاهای متنوع روبرو می شود و انتخاب غذا برایش مشکل است.

یادگیری زبان عربی که از چند ماه پیش در اوین شروع کرده بودم، در اینجا دیگر کششی برایم نداشت. انگلیسی را ترجیح می دادم. چند کتاب انگلیسی هم بود. تمایل شدیدی به خواندن رمان داشتم . اما کتاب رمانی وجود نداشت.

در این بند دو نفر توده ای هم بودند که از طرف بقیه تحریم شده بودند. یکی از آن دو، شکوفه را از اوین می شناختم . این انزوا که با تحقیر توام بود، او را بشدت رنج می‌داد. یک بار برایم تعریف کرد که متوجه شده است از لیوانی که آب می خورد، دیگران

آب نمی خورند. یک بار هم به او گفته شده بود «کتابی که در دست داری متعلق به من است و من اجازه نمی دهم تو آن را بخوانی .»

شکوفه اعتراض کرده و گفته بود که اما کتابها عمومی است. پاسخ شنیده بود : «من برای خواندن عموم گذاشته ام اما نه برای توده ای ها.» شکوفه از این برخوردها رنج می‌کشید می گفت : «معنی تلخ تبعیض را حس می کنم .»

آن روزها زخم معده گرفت و به سختی قادر به غذا خوردن بود. اما دوست دیگرش خونسردتر بود و اعتماد به نفس بیشتری داشت. یک بار متوجه شدم وقتی او خواست در بازی والیبال که از پیش شروع شده بود، وارد شود، تعداد دیگری از بازی کنار رفتند. من نمی توانستم به این شیوه های غیر انسانی تن بدهم. گرچه به مذاق بسیاری خوش نیامدو خودم هم در تهدید و تحریم و بی اعتمادی قرار گرفتم .

از هنگام ورودم به این بند، وجود گیتی مدام آزارم می داد. همیشه پائین میله های «زیر ۸ » می نشست و سرش پائین بود و گویی هیچ تعلقی به آن محیط ندارد. با کسی حرف نمی زد. ندیده بودم که برای قدم زدن یا انجام کاری بلند شود. شبها که همه خواب بودند، به دستشویی می رفت . حمام هم نمیرفت شنیده بودم که او هم ماهها در «جعبه ها» بود و پس از آن ، همچنان این حالت در یک جا نشستن را ادامه داده بود.

بقیه اصرار می کردند که به حمام برود. حاضر بودند حتی حمام را برای او خالی بگذارند. اما قبول نمی کرد و می گفت «وجود میکرب لازمهٔ حیات است.» حاضر نبود پیش پزشک زندان برود.گویا خودش هم دانشجوی روانشناسی بود. وضع او روز به روز بدتر می شد. گاه حتی در همان جائیکه می نشست ، شکمش را خالی می کرد.

یکی از امکانات جدید، اجازه سیگار کشیدن به زنها بود. البته این شامل کسانی می شد که بالای ۳۰ سال داشتند و اجازه خانواده هم شرط بود. بعد از سالها شبی با سیما و دوست دیگری سیگار کشیدم. پس از آن، بار دیگر به آن کشش پیدا کردم و بالاخره برای خرید سهمیه سیگار داوطلب شدم.

در این بند از نماز خواندن بیشتر از گذشته احساس سرشکستگی می کردم. گرچه دیگر نظم و ترتیب نماز را رعایت نمی کردم. سنگینی نگاهها را حس می کردم و بعضی هم رو بر می گرداندند. شاید هم بیش از هر چیز ناخشنودی خودم بود که چنین توهمی را در من بر می انگیخت. خودم را منزوی می دیدم و گاه از خودم نفرت پیدا

می‌کردم. در یک سال گذشته جنگهای زیادی با خود داشتم و در این مدت آسیبهای روحی زیادی را متحمل شده بودم. در پیامدش، آن روزها خود را خسته و فرسوده می دیدم . اعتماد به نفس ام همچون ساقه ای باریک آسیب پذیر شده بود.

در این خم و راست شدن ظاهری برای نماز از خود بیزار می شدم، اما چرا از ترک آن ناتوان بودم ؟ می دانستم که دیگر، حداقل در آن دوران، فشاری از این بابت بر من نیست. اما بر آن بودم که خودم و تنها با خودم این مسئله را حل کنم و در بارهاش تصمیم بگیرم، از اینکه تحت تاثیر فضا یا دیگران دست بکاری بزنم که از درون خودم بر نیامده باشد، بیشتر از خودم متنفر می شدم. هنوز هم نمی دانم چرا ازاین بابت با خودم آنقدر سختگیر بودم. در سلول ما بقیه هم نماز می خواندند و خیلی از زندانیها در شرایطی مجبور به این کار شده بودند. شاید هم من نسبت به پیشداوری دیگران و یا عقب نشینی خودم اغراق می کردم .

آن روزها به شدت عصبی و حساس شده بودم . در جمع کوچک ده نفرهٔ سلول ما مناسبات بسیار انسانی و عاطفی برقرار بود. پروین که زنی پخته و سردو گرم چشیده بود، نسبت به همه و به ویژه بمن خیلی مهربان بود. گلی هم که متوجه کشمکشها و جدالهای روحی ام بود، تلاش میکرد کمکم کند و تنهایم نگذارد. بیمار که می شدم ، به ویژه هنگام سردردهای کلافه کننده به سراغم می آمد و با مهربانی کنارم می نشست. می خواست که سرو پیشانی ام را ماساژ دهد. همیشه در پی آن بود که کاری برایم بکند. لباسهایم را بشوید و... . من بر می آشفتم و خشمم را بر سر او می ریختم . با خودم بیرحم بودم با نزدیکترین دوستم هم بیرحمانه رفتار می کردم. دلم می خواست به او بگویم دست از سرم بردار ! بگذار تنهاباشم ! نگفته، احساسم را می فهمید، اما تنهایم نمی گذاشت دورادور مراقبم بود.

بعدها در برابر بزرگواری و عشق گلی، احساس شرمندگی کردم. شاید هم اگر او بجای آنهمه گذشت و محبت، مرا به خاطر بدخلقی ها و رفتار حماقت آمیزم سرزنش می کرد یا حداقل نرمش کمتری به خرج می داد، به حال من بهتر می بود.

در آن روزها حتی از اندیشیدن به عشقی که همواره در سالیان اسارت مایه آرامش و نرمی روحم بود، سرباز می زدم .

به مناسبت سالگرد انقلاب بار دیگر کتابهایی را برای فروش در راهرو بیرونی به نمایش گذاشتند. من و چند نفر دیگر به قصد خرید کتاب رفتیم . بقیه که چنین نمایشی

را عوامفریبی رژیم می دیدند، از خرید کتاب امتناع کردند. هیچ کتابی به زبان خارجی موجود نبود. بیشتر کتابها در باره مذهب و اسلام بود. ما تنها چند کتاب خریدیم . گویا بار قبل کتابها متنوع تر بود.

در یکی از همین روزها همه را به حیاط فرستادند. فرشته گفته بود: «برادرها» برای کارهای فنی داخل بند می شوند. کار که تمام شد در را باز کردند. اولین کسی که داخل بند شد، حیرت زده برگشت و در حیاط با صدای بلند فریاد زد: «بچه ها ! تلویزیون رنگی !» ما به تصور اینکه شوخی می کند، توجهی به او نکردیم . اما وقتی خودمان وارد بند شدیم با کمال حیرت دیدیم که تلویزیون تصویر رنگی دارد.

در همین روزها راهرو با موکتی نو فرش شد.

در روزهای دهه فجر معمولا کسانی برای بازدید از زندان می آمدند. در یکی از این شبها سرحدی زاده (۳۱) آمده بود. در راهرو بزرگ یک سخنرانی عمومی داشت . از بند ما کسی در این برنامه ها شرکت نمی کرد. پس از آن خودش خواسته بود به دیدار بند ۷ بیاید. سلام کرد و روی زمین، تصادفا کنار گیتی، که در جای همیشگی اش سر به پائین نشسته بود، نشست. فرشته با دستپاچگی صندلی آورد اما سرحدی زاده در همانجا که نشسته بود، ماند. تعدادی از زندانی ها هم آمدند و در راهرو نشستند.

دقایقی سکوت بود. کسی نمی دانست این بازدید اصلا برای چیست و چه‌ها باید گفت. بالاخره سرحدی زاده با صدای آهسته ای از گیتی پرسید: «شما چه خواسته ای دارید؟» - گیتی آهسته زیر لب پاسخ داد : «خواسته شخصی ندارم .»

گویا سرحدی زاده پاسخ او را نشنید یا اینکه قانع نشد. سئوال خود را تکرار کرد. در این اثنا دختر جوانی شروع به صحبت کرد. او با لحنی صریح و حتی تند خطاب به سرحدی زاده گفت: «نیازی به شمردن تک تک خواسته ها و کمبودها نیست. شما خودتان در زندان بوده اید و می دانید که زندانی چه حقوقی می خواهد و زندانی جمهوری اسلامی از چه امکاناتی محروم است . همان امکاناتی که شما در دوره شاه از آنها بهره مند بوده اید و یا برای آن اعتصاب کرده اید.»

سرحدی زاده سرش را پائین انداخت و ابروانش را در هم کشید. دختر که در آن زمان ۲۰ ساله بود و حکم ابد داشت، زندانی رشت بود و برای تبعید به قزل حصار فرستاده شده بود. او ادامه داد: «شما خود مدتی ریاست سازمان زندانها را بعهده داشتید و بیشتر از همه از آنچه در زندانها گذشته و می گذرد اطلاع دارید . بنابراین می خواهید ما

چه بگوئیم ؟ دوست دارید برای حقوق ابتدایی مثل آب گرم و حمام به شما التماس کنیم . شما خودتان حقوق زندانی را می شناسید.»

سرحدی زاده به مومی می مانست که در اثر سخنان دختر جوان در هم فرو می‌رود. سرش پائین و چهره اش در هم رفته بود. با صدایی گرفته و پائین گفت : «من برای این حرفها اینجا نیامده بودم .» برخاست و بیرون رفت .

یک شب هم یکی از مسئولین دادگاههای شرع یکی از شهرهای خوزستان به بازدید آمد. گویا در آن زمان دیگر مسئولیت سابق را نداشت . او برای اطلاع از وضع کسانی که از زندانهای خوزستان به قزل حصار فرستاده شده بودند، آمده بود. در بند ما هم تعدادی از این تبعیدی ها بودند که خواستار انتقال به شهرهای خودشان بودند.

اما در صحبتهای این آخوند جوان چیزهایی جلب نظر می کرد. او در باره لزوم آزادی و گوناگونی نظرات صحبت می کرد و ضمن صحبتهایش مثالی هم از «چه گوارا» آورد. از خود سئوال کردم اگر او به راستی چنین فکر می کند چگونه رأی به محکومیت زندانی ها داده است ؟ یا شاید وقتی از پشت عینک اهدایی جمهوری اسلامی به دنیا می‌نگرد، تناقضی در گفته ها و عملش نمی بیند. آن روز با خود شرط کردم که هرگز عینکی را از کسی به هدیه نگیرم !

یک شب دیگر میثم به بند آمد تا ترتیب داروهای گال و جوشاندن لباسها را بدهد. یکی از زندانیها که پرستار بود و گویا آن روزها کارآموزی اش را در زمینه گال و بیماریهای پوستی می گذراند، گفت : «گر چه گال هنوز همه افراد را در برنگرفته اما باید اصل را بر این گذاشت که بند آلوده به این میکرب است. پس لباسهای همهٔ ما باید جوشانده شود و باید همه از دارو استفاده کنند.»

میثم ابتدا قبول نمی کرد. بهانه می آورد که مثلا ما ۱۵ نفری که به تازگی از اوین آمده ایم، آلوده به گال نیستیم. یکی از بین ما گفت: «اما ما ضرری نمی بینیم که ضد عفونی شویم .» پس از مدتی بحث، بلاخره میثم قبول کرد. اما موضوع چگونگی جوشاندن لباسها هنوز حل نشده بود. او می گفت که لباسها را در آشپزخانه در دیگهای بزرگ می‌جوشانند. اما بچه ها می گفتند که اعتماد ندارند آنها کار را با دقت کافی انجام دهند. لباسها می‌بایست مدت معینی جوشانده شود وگرنه میکرب گال ریشه کن نمی شود. پیشنهاد کردیم که یک کپسول گاز و چند دیگ به داخل بند آورده شود. میثم مخالف بود و مسئله کمبود کپسول گاز رامطرح کرد. یک نفر به طنز گفت: «چه رژیمی ! که نمی تواند یک کپسول

گاز تهیه کند!»

میثم هم به تمسخر جواب داد: «همین رژیمی که می تواند همه شما را یک شبه به زندان بیاندازد.» بالاخره میثم پذیرفت که مسئله گاز را حل کند.

بعد از ساعتها بحث، ترتیب برنامه جوشاندن لباسها، حمام و پماد داده شد. چند روز پس از آن گاز آوردند. سه شبانه روز مشغول جوشاندن لباسها و ملافه ها بودیم. لباسها را بعد از جوشاندن برای پهن کردن در هوای آزاد به حیاط می بردیم. هوا آنچنان سرد بود که دستهایمان از سرما کرخ و بی حس می شد. بیشتر لباسهایمان را هم برای جوشاندن داده بودیم و مجبور بودیم با حداقل لباس سر کنیم و به خاطر تراکم زیاد بخار مجبور می‌شدیم تمام پنجره ها را هم باز بگذاریم.

پس از آن نوبت حمام رسید. آن روز آب برخلاف سابق کاملا گرم بود. پس از استحمام پماد مالیدیم و بعد لباسهایی را که قبلا جوشانده بودیم، پوشیدیم. همگی شکل و قیافه خنده داری پیدا کرده بودیم. لباسها بالکل شکل و رنگ اصلی شان را از دست داده، چروکیده و درهم رفته بود. به این ترتیب گال از بند ما رفت.

سردردهای دائم، عصبیتها و آشفتگی های روحی ام را تشدید می کرد. با کمک یکی از دوستان هم سلولی که تجربه پرستاری داشت، حدس زدم که عفونت سینوزیت پیدا کرده‌ام. در اوین مجبور بودیم با آب سرد حمام کنیم. و من که هیچ حدسی در این باره نداشتم، بدون اینکه سرم را بطور کافی بپوشانم به حیاط می رفتم.

پزشک هم که خود زندانی بود نمی توانست بیماری را دقیق تشخیص دهد. امکانات عکس برداری و آزمایش هم کافی نبود. اما بالاخره تشخیص خودم درست از آب در آمد. با خوردن آنتی بیوتیک از دردهایم کاسته شد. بعلاوه تا گرم شدن هوا، همیشه حتی داخل بند هم سر و پیشانی ام را با روسری پشمی می پوشاندم.

بهار نزدیک می شد، اما هوا همچنان سرد بود. در تدارک نوروز، خانه تکانی کردیم. یک روز همه وسایل را به حیاط بردیم و سقف و درو دیوارها و زمین را شستیم. بغیر از نظافت روزانه، هفته ای یک بار هم درودیوارها را می شستیم. ماهی یک بار هم موکت را برای تکاندن به حیاط می بردیم و کف زمین را می شستیم. شاید برای کسی که از بیرون شاهد ما بود، این همه نظافت چیزی جز وسواس نبود. اما ما به کارکردن نیاز داشتیم

وانگهی وجود بیماری های مختلف عفونی، هر کسی را در زندان نسبت به بهداشت حساس می کرد.

آخرین چهارشنبه سال ، تصادفا نوبت هواخوری ما به بعدازظهر افتاده بود. جوانترها با مقداری چوب و مقوای جعبهٔ میوه ها و نفتی که برای سوزاندن نوار بهداشتی می دادند، آتش درست کرده بودند. آتش چهارشنبه سوری ما گر چه پر دود بود اما شعله هم داشت و ما از روی آن پریدیم .

فرشته وقتی متوجه ماجرا شد که دیگر کار تمام شده بود. او به حیاط آمد و با خشم ما را دعوا کرد. کسی پاسخی نداد، گویی که اصلا او را نمی دیدیم. در این مواقع خشمگین تر می شد.

عید ۱۳۶۴

تحویل سال نو به شب خورده بود. حوالی ساعت ۹ شب. آن سال کسی نتوانست لباس مرتب بپوشد. با لباسهایی که جوشانده بودیم، بیشتر به «ژنده پوشان» شباهت داشتیم. اما بند مرتب بود. جوانترها هفت سین مفصلی ترتیب داده بودند و در قسمت جلویی راهرو گذاشته بودند. با وجود اینکه آن سال می شد شیرینی هم خرید، اما همه ترجیح دادیم همان شیرینی سنتی زندان را با نان و قند و کره درست کرده و با میوه تزئین کنیم . میناجوان پر شور بند بیش از همه در این شادیها و کارها سهم داشت. بند حال و هوای خاصی داشت. همه از سلولها بیرون آمده و در راهرو جمع شده بودیم . صداهای بلند خنده و گفتگو سکوت معمول شب را بر هم زده بود.

اما گیتی به دور از همهمه و خنده و شادیها در همان جای همیشگی نشسته بود و سرش پائین بود. در اثنایی که منتظر اعلام تحویل سال نو بودیم، از قسمت عقبی راهرو صدای خنده و کف زدن بلند شد. نگاهها متوجه آنجا شد. هفت سین دیگری گذاشته شده بود که بالای آن یک ستاره سرخ به چشم می خورد. زندانیهای مذهبی در هم رفتند و بین‌شان پچ پچ در گرفت. مینا به انتهای راهرو رفت و پیشنهاد کرد که آنها هم هفت سین خود را به قسمت جلویی راهرو بیاورند. اما مورد قبول واقع نشد. آیا بهتر نبود یک مراسم عمومی برگزار می شد؟

تلویزیون تحویل سال جدید را اعلام کرد. من و گلی و چند نفر دیگر اول به سراغ یکی از مادران و پروین، که همسرانشان اعدام شده بودند، رفتیم. یکدیگر را می‌بوسیدیم و سال نو را تبریک می گفتیم. پس از آن من و گلی برای تبریک گویی به دوستانی که در قسمت عقب راهرو جمع بودند، رفتیم و با تعدادی از آنها روبوسی کردیم .

تهران و بروجرد و چند شهر دیگر، سال ۶۴ را با موشکهایی که بر سرشان می‌بارید، آغاز کردند. شبها وقتی موشکی در گوشه ای از تهران فرود می آمد، لرزش زمین را در قزل حصار هم که کیلومترها با شهر فاصله داشت، حس می کردیم و صدای آن را می شنیدیم .

نیمه شبی که همه خواب بودیم با صدای ضد هوایی و آژیر که چندان هم نزدیک نبود، از خواب پریدم. چند نفر دیگر هم سراسیمه سرشان را بلند کردند. دیدم پروین دارد به آرامی و با نوازش همه را بیدار می کند. در این لحظه برق رفت. یک باره زمین لرزید و صدای مهیبی برخاست. صدای همهمه بچه ها را می شنیدم. «باید همین نزدیکی ها بوده باشد.» کورمال کورمال رفتم بالای تخت و خود را به کنار پنجره رساندم. نورهایی آسمان تیره را روشن می کرد و صدای ضد هوایی ها لحظه ای قطع نمی شد. نمی دانستم خانه بر سر چه کسانی خراب شده ؟ آیا بچه ای هم در خانه بوده ؟ آیا آنها فرصت یافته بودند که از خواب بیدار شوند؟ احساس ترس نداشتم. شاید چون زمینی را که موشک شکافته باشد، ندیده بودم. اجساد و یا انسانهای نیمه زنده را ندیده بودم. اما در پشت دیوار به تلخی آن را حس می‌کردم .

شبی دیگر، پیش از خواب با صدای ضد هوایی ها بند در تاریکی فرو رفت. من در حمام رخت می شستم. بلند شدم. دستها را جلو گرفتم و آهسته آهسته از راهرو گذشتم. چند نفری خود را بالای پنجره رسانده بودند تا شاید چیزی در آسمان ببینند. بطرف انبار رفتم که پنجره اش بزرگتر بود. چند نفری قبل از من خود را به آنجا رسانده بودند. صدای مردها را از بند روبرو می شنیدیم . آنها هم بالای پنجره ها رفته بودند.

در اولین ملاقات سال نو، نگران به دیدار خانواده ها رفتیم. می شد یکی از آن موشکها به خانه هر کدام از ما خورده باشد.

من آن روز با چند نفر از اعضای خانواده ملاقات داشتم. برخلاف تصورم روحیه آنها خیلی خوب بود. فکر نمی کردم که آنها در تهران مانده باشند. شنیده بودیم که مردم شهر را ترک کرده و در بیابانها چادر زده اند. برادرم گفت : «اما ادارات و کارخانه ها که تعطیل نیست . باید کار کنیم .»

- پرسیدم : «نمی ترسید ؟»

- خواهرم گفت: «ترس وقتی همگانی می شود معنی خود را از دست می دهد. همه یک وضعیت دارند.»

خواهر دیگرم که بچه های کوچک داشت، گفت: «اما بچه ها وضعیت دیگری دارند. آنها دیگر از همه چیز می ترسند، حتی از یک سوسک. وقتی آژیر می کشندو صدای ضد هوایی ها بلند می شود، صدای موزیک را بلند می کنم. خودم هم آواز می‌خوانم

تا توجه بچه ها به آن صداها جلب نشود.»

برادرم حتی چند لطیفه هم که در باره جنگ بر سر زبان ها بود، تعریف کرد. همگی خوشحال به بند برگشتیم. آن روز زندانیها با خواهرها و برادرهایشان که در مواقع معمول اجازه ملاقات نداشتند، دیدار داشتند. چند خبر هم رسیده بود. می گفتند مردم در شهر بروجرد و در یکی از خیابانهای تهران نسبت به جنگ اعتراض کرده اند.

در آخرین ساعات ملاقات، فضای شاد بند تغییر کرد. خبر آمد که خانواده یکی از زندانیها که از قائم شهر به ملاقاتش می آمدند، در جاده هراز تصادف کرده و مرده اند. گرچه دختری که چنین حادثه ای برایش اتفاق افتاده بود، در بند دیگری بود، اما همه از این خبر متاثر شدیم. دوستان همشهری او که در بند ما بودند، می گریستند و می گفتند: «در شهرمان همه با هم فامیل هستیم.»

بعد از ظهر یکی از روزها در سلول دراز کشیده بودم و در حین خواندن کتابی به خواب رفته بودم. در بین خواب و بیداری، صدای موسیقی زیبایی را می شنیدم. اما نمی‌دانستم صدا متعلق به رویایم است یا بیداری . موسیقی آمیخته ای از صداهای طبیعت بود. چهچه و آواز پرنده ای، صدای وزش باد و ترنم جویبار. چشمانم را باز کردم. لحظه ای دوروبرم را نگاه کردم تا یادم بیاید کجا هستم. بقیه ساکت و مبهوت روبروی تلویزیون نشسته بودند. سرم را بطرف تلویزیون برگرداندم تصویری خیال گونه از جنگل بود. قاصدکی با نی خود آهنگ و حرکت طبیعت را رهبری می کرد. با صدای نی او بلبلی تک خوانی می کرد و بعد پرنده ها همسرایی می کردند. شاخه و برگها می رقصیدند و صدای برگها به آوازی می مانست. شاخه جوانی، جوانه می زد. قاصدک با نی خودموسیقی را هدایت می کرد تا جوانه رشد کند. این چنین، جوانه غنچه و پس گل شد. قاصدک نی خود را بعلامت پایان بالا و پائین آورد و تعظیم کرد.

ای کاش هرگز تمام نمی شد. در چهره بقیه هم که همچنان ساکت رو به تلویزیون نشسته بودند، این را خواندم. و پس از آن، زندان چقدر دلگیر بود. نوبت هواخوری ما نبود. خواستم خود را بالای تخت بکشانم و صورتم را به توری پنجره بچسبانم. اما بالای تخت کسان دیگری نشسته بودند. رفتم «زیر ۸» که قدم بزنم. آنجا هم شلوغ بود. احساس می کردم در و دیوارها مرا فشار می دهند. دلم می خواست در دشتی می دویدم . دوست داشتم تنها بودم و

نگاه کسی متوجه من نبود.

گیتی نشسته بود با همان مانتوی سرمه ای و روسری سرمه ای همیشگی‌اش. آیا او هم موسیقی را شنیده بود؟ می دانستم که آن تصویر خیالی را ندیده بود. او هیچوقت سرش را بالا نمی کرد. جائی هم که می نشست پشت به راهرو بود. شاید او هم دلش می خواست که فریاد بکشد. شاید من هم روزی مثل او. . .

مینا لطفی و مهری رحیمی هر دو از دوستان صمیمی هم بودند. سال ۶۰ دستگیر شده بودند. دوره زندان آنها بیشتر با تنبیه همراه بود. هر دو مدتهای طولانی در زندان گوهردشت در انفرادی بودند و در سال ۶۷ به اتهام هواداری از مجاهدین اعدام شدند.

مینا اهل یکی از شهرهای خوزستان بود. سیاه چرده بود و با خطوط زاویه دار صورتش بیشتر بیک زن سرخپوست شباهت داشت. در آن روزها که هنوز موهایش را کوتاه نکرده بود، در دو طرف شانه اش دو گیس پر و سیاه می بافت. جدی تر از همه ورزش میکرد، آنقدر که عرق از سر و صورتش سرازیر می شد. اندامش عضلانی و قوی بود. یک بار که در حمام پشت مرا کیسه کشید تا چند روز پوستم می سوخت. در ورای چهره به ظاهر خشن اش، قلبی مهربان داشت. استخوان یا سنگ را چنان ظریف خراش می داد که آفریده اش را رقیبی نبود. در هنرش لطافت درونش را می دیدی.

اما همیشه به فرشته پرخاش می کرد. روزی که برای انتقال او را با وسائلش به دفتر بردند، صدای فریادش همه ما را پشت در کشاند. صداهای بگو ومگوی آن دو را می‌شنیدیم. گویا فرشته می خواست چیزی را به قهر از او بگیرد و او مقاومت می کرد. در این اثنا چیزی از زیر در بیرون انداخته شد. یکی از دوستان مینا فوری آن را برداشت. سنگی بود که شاید مینا از آن خاطره ها داشت و نمی خواست بدست فرشته بیفتد.

در سال ۶۵ که او را در راهرو داخل بند شلاق می زدند، ما صدای زوزه شلاق را در اتاقهایمان می شنیدیم. زوزه شلاق یعنی تیزی آن که تن و روح را تا عمق می‌سوزاند. اما مینا فریاد نمی کشید. وقتی به اتاق برگشت بازوهای خود را تکان داد و به‌کار روزانه مشغول شد. این بار به جرم نوشتن روی دیوار سلول تنبیه شده بود.

مهری در محله گودنشینها بزرگ شده و سیاست را همانجا آموخته بود. سختی و مشقت در زندگی اش عمری بیشتر از طول زندان داشت. او در مدرسهٔ زندگی اش آموخته بود که زیر بار زور نرود. صدای گرفته و خشن او نشان می داد که اینهمه را به راحتی

بدست نیآورده است. موقعی که پاسدارها به خانه اش ریخته بودند تمام اعضای خانه را دستگیر و بعدها برادرش را اعدام کرده بودند. مهری با خود شور و هیجان می آورد. با صدای بلند حرف می زد و با صدایی بلندتر می خندید.

* * *

از سرما کاسته شده بود. دیگر می شد لباسها را در حیاط هم شست. زیر آفتاب بهاری کار کردن ، قدم زدن و لم دادن لذتی دیگر داشت. از نگرانی ها و دلهره های گذشته کم شده بود. من هم علیرغم کشمکشهای درونی ام احساس نوعی آرامش می کردم. یک بار خواهرم گفت: «این دوره زنگ تفریح تان است .»

گاه باورش مشکل بود. یک بار در خواب دیدم لاجوردی به زندان برگشته و با خنده زنگ دارش می گوید: «فکر کردید من رفتم و یگر گذشته تمام شد؟ من زندان واقعی را نشانتان می دهم .» وقتی از خواب پریدم بدنم از عرق خیس بود و قلبم تند می زد. شم من می گفت که این وضعیت موقتی است. این دوره استراحتی بود برای جنگهای بعدی .

دانش آموزان اجازه داشتند درس بخوانند و از آنها امتحان گرفته می شد. کتابهای درسی هم به زندان آمده بود. در بند ما تنها معدودی درس می خواندند. چپی ها آن را تحریم کرده بودند. من دلیل آن را نمی دانستم، اما فکر می کردم این ابتدایی ترین حق دانش آموزان است که از دوره تحصیلی شان عقب نمانند، گر چه سالها از آن دور افتاده بودند. البته در بندهای دیگر دانش آموزان چپی هم از این فرصت استفاده کردند. حتی چند نفری دیپلم گرفتند. کسانی هم که دانش آموز نبودند، درس می خواندند. کتابهای ریاضیات طرفدار بیشتری داشت .

سالهای بعد نه تنها امکان تحصیل را پس گرفتند. بلکه کتابهای درسی را هم جمع آوری کردند.

مونا جوانترین عضو خانواده سلول ما عاشق نقاشی بود. اجازه گرفته بود که کتاب آموزش طرحی اش را داشته باشد. گاه که از طراحی اشیاء خسته می شد، به ما رو می آورد. مدل نقاشی‌اش باید حداقل یک ساعتی بیحرکت می ماند و این از حوصله همه کس بر نمی‌آمد، با اینهمه هر کدام از ما حداقل یک بار مدل او شده بودیم . آن باری که من مدلش

شدم، هر دو بالای تخت رفتیم. جایی که از شلوغی و رفت و آمدها دور باشیم. من بیحرکت نشستم و او شروع به کار کرد. چشمانش را از زیر عینکش می دیدم که گاه جمع می شدند مثل اینکه دنبال گم گشته ریزی باشند. گاه سرش را به عقب می برد و دقایقی به طرحش خیره می شد. در این اثنا من چند حرکت تند بخود می دادم و دوباره بیحرکت می شدم. بعد از مدتی احساس کردم همه چیز دور سرم می چرخد و من از رمق افتاده ام. دیگر چیزی نفهمیدم. وقتی به هوش آمدم پروین را نگران بالای سرم دیدم. لیوان آبی بدستم داد و کمکم کرد از آن بخورم. می شنیدم که گلی و مادر جوان سلول‌مان با مونا بگو و مگو می‌کنند. مونا می گفت: « باور کنید من تقصیر نداشتم. » چند دقیقه بعد که توانستم بلند شوم، خندیدم. بقیه هم . به شوخی گفتم : «مونا در عین نقاشی جادوگرهم می شود»

به این ترتیب تصویر من نیمه تمام ماند.

روزی که به مادر سلول‌مان دستور دادند با وسایلش برای انتقال به اوین آماده شود، از مدت محکومیتش چند روز بیشتر باقی نمانده بود. از چند هفته قبل کمرش ناگهان چفت شده بود و قادر به حرکت نبود. پروین مدام بالای سرش بود و قربان صدقه او می‌رفت. او و همسرش با هم فامیل بودند. از کودکی یکدیگر را دوست داشتند و از همان ایام به یکدیگر قول ازدواج داده بودند. در زمان شاه با هم نامزد شده بودند که همسرش دستگیر شده بود. بعد از هشت سال که او آزاد شد، با یکدیگر ازدواج کردند. او با حسرت می گفت: «ما خیلی خوشبخت بودیم » در زندان از زبان بازجو خبراعدام همسرش را شنیده بود.

ما خوشحال و امیدوار بودیم که او آزاد شود. پسرش گفته بود: «دوازده شب دیگر بخوابم تومی آیی .» خودش خیلی امیدوار نبود. هنگامِ وداع گریه می کرد و مدام به پروین می گفت که مواظب خودش باشد. گاه هم رو بما کرده و می گفت «مواظب این پروین من باشید» چند روز بعد که خبر آزادی اش را شنیدیم، نفسی به راحتی کشیدیم . پروین بیشتر از همه ما خوشحال بود.

بند ۸ قزل حصار در آن زمان زندان زنهایی بود که دوره محکومیتشان تمام شده بود و دوره به اصطلاح «ملی کشی» یا «فرجی»(۳۲) را می گذراندند. عده‌ای را به اوین فرستاده بودند و تنها تعداد کمی در آن بند مانده بودند. یک روز آنجا را تخلیه کردند و تعدادی

از آنها را به بند ما فرستادند و تعداد دیگری را به اوین یا بندهای دیگر. چند روز بعد از پنجره دیدیم که تعداد دیگری را به آنجا آورده اند. کنجکاو بودیم که آنها را بشناسیم.

شب صدای دعا شنیدیم و پشت سرش صداهای گریه و شیون زنانه. بعد چراغ خاموش شد و صدای گریه بالا گرفت. بیشتر کنجکاو شدیم. فردای آن روز نوبت هواخوری آنها بود. چند نفری به حیاط آمدند. ما صورت خود را به توری پنجره چسباندیم که بتوانیم خوب نگاهشان کنیم. دستگیر شدگان دادستانی کرج بودند که چند سال پیش بندشان با ما مشترک بود. من با تعدادی از آنها آشنا بودم. دو سال قبل، آنها را از ما جدا کردند. شنیده بودیم که مقررات به مراتب سنگین تری به آنها تحمیل شده بود، تا همگی شان «ارشاد» شوند. آنها را در بند هم چشم بسته نشانده بودند، بدون کلامی و حرکتی، زندانیهای تواب بالای سرشان. بعد از قریب یک سال، چند نفری که به قالب «ارشادی» تن نداده بودند، به سلول های انفرادی گوهر دشت فرستاده شده بودند.

شب جمعه که با صدای دعای کمیل بار دیگر صدای گریه شان بلند شد، من دیگر تعجب نکردم. در سوز گریه هایشان سرگذشت و سرنوشت غم انگیزشان را می شد شنید.

چند روزی بود که آنها را از صبح تا غروب به هواخوری می آوردند. از توری پنجره دیده بودم که وسایلشان را هم بیرون آورده و در حیاط می نشستند. حتی آنجا غذا می خوردند. در این مدت ما هواخوری نداشتیم. فرشته گفته بود باید صبر کنیم رنگ کاری بند آنها تمام شود. آنها آرام، بدون صدای خنده ای و گفتگویی می نشستند. قدم هم نمی‌زدند.

زندان سنگ شده‌گان

یک یا دو هفته بعد به من و ده نفر دیگر دستور دادند با چادر بیرون برویم. وقتی از در بند بیرون آمدیم، فرشته ما را به طرف انتهای راهرو زندان هدایت کرد. تعجب کردیم چون «زیر ۸» و کارهای اداری زندان در سمت دیگر قرار داشت. فرشته جلوی در بند ۸ ایستاد. پرده را کنار زد که ما داخل شویم. ما به اعتراض از داخل شدن امتناع کردیم. نمی خواستیم به بندی برویم که بیشترشان تواب بودند. با همان درگیری ها و گرفتاری های سابق. وانگهی زندگی ما متفاوت بود با کسانی که صدای گریه و دعاشان را شبها می شنیدیم. گفتیم باید با مسئول زندان صحبت کنیم. فرشته ما را به دفتر فرستاد.

پاسداری که مسئول شیفت زندان بود، آمد. ما دلایل‌مان را گفتیم. او قول داد که موضوع را با میثم مطرح کند، بشرط اینکه فعلا داخل بند شویم. با بی میلی و اکراه از دفتر بیرون آمدیم. یکی از بین‌مان می خواست در دفتر تحصن کند و داخل بند نشود. اما بعد تصمیم‌اش تغییر کرد و با ما آمد.

زندانیها ساکت جلوی در سلولهایشان نشسته و بما زل زده بودند. از خوش آمد گویی خبری نبود. حتی چهره های آشنایی که قبلا با هم در یک اتاق بودیم، غریبانه نگاهمان می‌کردند. همگی مانتو و شلوار تیره رنگ به تن داشتند. آستین لباسها تا مچ پائین کشیده شده بود. حتی بیشترشان روسری هم بسر کرده بودند. راهرو خالی بود. کسی در آن قدم نمی زد. آنهائیکه نشسته بودند با یکدیگر حرف نمی زدند. روزنامه یا کتاب هم بدستشان نبود مگر چند نفری که قرآن یا کتاب دعایی را زیر لب می خواندند. گویی به شهری وارد شده بودم که مردمانش به سنگ تبدیل شده اند.

ما را به سلولهای مختلف فرستادند اما ما تصمیم داشتیم که داخل سلولها نرویم و با هم سرکنیم. چند نوبت غذا را در سفره مشترک با آنها خوردیم. اما فضا آنقدر سنگین بود که تحملش را نداشتیم. پس از آن خودمان سفره ای جدا می انداختیم.

شب اول تصادفا یکی از شبهای دعا بود. با بلند شدن صدای دعا از بلندگو، چراغها خاموش شد. آنها در راهرو نشستند و دعا را همراهی می کردند. اول آرام گریه می‌کردند. اما صدای گریه هر آن بلندو بلندتر می شد. گاه نوحه خوان دعا را قطع می کرد و در باب انسان گناهکار مرثیه سرایی می کرد، که صدای گریه اوج می گرفت. گریه نبود، زاری و فغان بود. چنان با سوز می گریستند که گویی مادری بالای جسد فرزندش می‌گرید. در گریه سوزناک شان، سرگذشت غم انگیزشان را می شنیدم. سرنوشت غم انگیزی که مرا هم به گریه می انداخت. در تاریکی رختخوابم را انداختم و زیر پتو رفتم. مانا هم کنارم بود. می گفت : «چکار کنم که نشنوم؟»

ـ «گوشهایت را بگیر و سرت را بکن زیر پتو »

از زیر پتو جوابم داد : «گرفته ام اما باز می شنوم »

روزهای بعد همچنان برای رفتن از آن بند پافشاری کردیم. بالاخره معاون زندان آمد. به او گفتیم: «برای چه ما را به اینجا آورده اید. ما نمی توانیم اینجا زندگی کنیم . می خواهیم در کنار دوستانمان باشیم .»

پاسخ داد: «شما را به این دلیل به این بند آورده ایم که فضای اینجا هم تغییر کند

و مثل بندهای دیگر بشود. شما آزاد هستید هر طور می خواهید زندگی کنید. اینجا حق ندارند بشما توهین کنند.» پاسخ ما روشن بود. این مشکل خودشان بود اگر آش زیادی شور شده بود آشپز خودشان بودند. چند نفر از توابها هم آمدند که از ما شکایت کنند. می‌گفتند: «این «فاحشه» ها را از بند ما ببرید.»

سالها آنها را «شستشوی مغزی » کرده بودند: که خنده و شوخی گناه است؛ که آنها در گذشته پست و بیشرف بوده اند؛ که برای «پاک زیستن و تقدس » باید همهٔ مظاهر زندگی انسانی را دور ریخت .

در حیاط با دوستان بند ۷ به راحتی حرف می زدیم. برای آنها حتی حرف زدن با هم سلولی شان جرم به حساب می آمد. حالا هم که کسی مجبورشان نمی کرد. خودشان این قانون ضد انسانی را اجرا می کردند. کارهای ما از جرم هم بالاتر به نظرشان میرسید. واقعیت این بود که وجود ما ناقض باورهای بیمارگونه شان بود. اما آنها قادر نبودند به راحتی این باروها را دور بریزند. ما تلویزیون روشن می کردیم که فیلم و برنامه های آن را نگاه کنیم. آنها تلویزیون را جز برای دعا و نوحه خوانی تماشا نمی کردند. فیلم چیزی «ضداخلاق » بود. شبی مشغول تماشای فیلمی بودیم یکی از آنها جلو آمد و تلویزیون را خاموش کرد. ما دوباره روشن کردیم .

دستشویی ما را جدا کرده بودند و حتی دمپایی های مخصوص برای ما گذاشته بودند. ما به این قوانین و قیود تبعیض گرایانه تن نمی دادیم. غیر از ما، سه نفر دیگر هم «نجس » بودند. سلولشان از بقیه جدا بود. نماز نمی‌خواندند اما ندیدم که به مقررات انزوای خود، اعتراض کنند یا از آن سرباز زنند. هنگام کارگری، آن سه تنها اجازه داشتند جارو کنند. اگر جایی را می شستند آنجا را «نجس » می کردند. این سه نفر که تحصیلات عالیه هم داشتند، به دانش آموزان درس می‌دادند و من دیده بودم که با چه دلسوزی و دقت این کار را می کردند. اما رابطه دانش آموزان با این سه منحصر به درس بود. جدا از آن اینها «کافر» بودند.

پس از دو هفته ما را از آنجا بردند.

در تجربه زندگی در زندان، این دو هفته برایم جائی ویژه داشت. اگر خود ندیده بودم، به سختی باور می کردم که انسانهایی این چنین مسخ شده باشند. زنده‌هائی که جامد بودند و همه یک شکل و شبیه هم . بارها از خود پرسیده ام اگر آنها روزی از زندان آزاد شوند و به شهر زنده گان بروند چگونه می توانند خود را با زندگی تطبیق بدهند؟

دوری جدید در بند ۳

مرا به‌بند۳ فرستادند. جایی که از وارد شدن به آن وحشت داشتم. این را به پاسدار گفتم. اما او برعکس، تنها مرا از جمع یازده نفری مان به اینجا فرستاد. می دانستم دوستان سابقی که بعد از شکنجه های «جعبه ها» به قالبی دیگر در آمده بودند، در بند ۳ هستند و دیدار مجدد با آنها برایم سخت بود.

غمگین وارد بند شدم. در دفتر دستور داده بودند به سلول انتهائی ۱۳ بروم. با سری پائین، سراسر راهرو را پیمودم. چند نفری از دوستان به استقبالم آمدند، به سردی سلامی گفتم . کاش هیچکس را نمی شناختم. وارد سلول شدم. گویا خبر بسرعت پیچیده بود، «ر» و چند دوست قدیمی به دیدنم آمدند. همه چیز را شنیده بودم . می دانستم که خواهند گفت «چرا نمی فهمی، بخاطر فشار نبوده، ما خود به حقیقت رسیده ایم، چرا قبول نمی کنی که در گذشته اشتباه می کردیم .»

پس نخواستم وارد بحثی بیهوده شوم. حال پسر «ر» را پرسیدم. گفت : «بزرگ شده » در این میان کسی از من سئوال کرد: «چای می خوری ؟» تعجب کردم. آن روز رمضان شروع شده بود. به خوشحالی گفتم می خورم . «ر» و آن چند تای دیگر نخوردند.

این بند درست قرینه بند ۴ بود، که من سه سال پیش از آن، مدت کوتاهی آنجا بودم. از در ورودی به سالن نسبتا بزرگی وارد می شدی که «زیر ۸» می گفتند. دست راست اتاق بزرگی بود که نمازخانه یا بهداری نام داشت. در این اتاق سکوت همیشه رعایت می شد نماز هم آنجا می خواندند. اتاقک بهداری هم، جائیکه داروهایمان را روزانه می‌گرفتیم، در همین اتاق بود. از «زیر ۸» وارد راهروی بزرگی می‌شدیم. میله هایی سلولها را از راهرو جدا می کرد. نیمی از سلولها کوچکتر بودند و در هر کدام سه تخت قرار گرفته بود. سلولهای بزرگتر به اتاق می مانست و دورتا دور آن شش تخت کنار هم قرارداشت. وسط سلول خالی بود. سفره غذا را آنجا پهن می کردند. در انتهای راهرو، دستشویی، حمام و چند سکوی شیر آب قرار داشت .

در گذشته تراکم در این بندها بیشتر بود. اما حالا برای حمام کردن و توالت مشکل زیادی نداشتیم .

تخت ها به نسبت تعداد زندانیها تقسیم می شد. تخت من با یک نفر دیگر

مشترک بود، که به نوبت هر شب یکی از ما روی آن می خوابید و دیگری روی زمین. بعد از مدتی هم تختی من از اتاق ما رفت و من به تنهایی صاحب یک طبقه از تخت شدم. تقسیم تخت ها، تنظیم «کارگری» و مسائل مربوط به دفتر زندان بعهدهٔ مسئول سلول بود که معمولا از بین توابها و از طرف دفتر تعیین می شد. نظم «کارگری » روی جدولی به دیوار نصب می شد. آنجا برای اولین بار اصطلاح «خانه داری» را بجای «کارگری» در جدول دیدم؛ بعضی ها این اصطلاح را هم بکار می گرفتند. به نظرم مضحک و غریب می آمد که مثلا کسی بگوید «من امروز خانه دار هستم.» «کارگری » کلمه جا افتاده ای در زندان بود. گفتند که این تغییر نام در زمان حاجی صورت گرفته، چون کلمهٔ «کارگر» تداعی مرام کمونیستی است. یادم آمد که در قانون کار پیشنهادی سال ۶۱ از طرف احمد توکلی وزیر کار وقت، کلمه کارگر حذف شده بود. باز به یاد آوردم که در اوین توابی به دختری که روی جلد دفترش عکس کودک فقیر و ژنده پوشی را زده بود، گفته بود «تو هنوز نادم نشده ای وکمونیست باقی مانده ای .» من هیچوقت نتوانستم اصطلاح «خانه دار» را بکار بگیرم. در گذشته این کار بمعنی نقض مقررات بود. اما به تدریج بار دیگر اصطلاح «کارگر» جای «خانه‌دار» را گرفت .

زود به بند جدید عادت کردم. برخلاف تصورم فشار و ارعاب کم شده بود. نسبت به گذشته خیلی چیزها تغییر کرده بود. از قدرقدرتی توابها کاسته شده بود. یکی از مسئولان آموزش زندان که گویا نسبتی هم با منتظری داشت، می گفت: «گزارش دادن یا جاسوسی کار مشکلی است، باید به آن اطمینان داشت، مگر شماها چقدر از درون آدمها خبر دارید.» نماز جماعت یا سخنرانی ها، بیشتر بعهده او بود. بیانی شوخ داشت و درکهایی که از وظیفه توابها می داد متفاوت با آموزشهای دوره لاجوردی و حاج آقا بود.

از طرف دیگر جایی که زندانی از عمل و حق خود صریحا دفاع می کرد، دیگر نیازی به گزارش دادن نبود. کسی که نماز نمی خواند، می خواست به اینکارش صراحت دهد. مثلا وقتی فروزان (۳۳) و اشرف (۳۴) را که در حیاط ورزش می کردند، به اتهام نقض مقررات به «زیر ۸» بردند، آنها گفتند که باز هم این کار را خواهند کرد. آنها به خاطر این حقوق ماهها در انفرادی بودند و به صراحت گفتند که هیچ تمایلی به شرکت در ورزش دسته جمعی که دفتر و توابها برنامه ریزی می کنند، ندارند.

در شرایطی که برخوردها اینقدر صریح بود، توابها مستاصل شده بودند و بسیاری از آنها که در گذشته علیه زندانیها فعال بودند، حالا از تب و تاب افتاده بودند.

بعضی ها حتی از خودشان انتقاد کرده و گفته بودند که فریب وعده های بازجوها را خورده اند یا اینکه ارعاب شده اند. آنها دیگر مثل سابق به تقدس مآبی تظاهر نمی کردند. لباسهای رنگی می پوشیدند. شوخی و خنده می کردند. به این ترتیب کمتر تصادم و دعوا پیش می آمد. دخالتها هم کم شده بود و هر کسی نحوه زندگی اش را انتخاب کرده بود.

در آن روزهای رمضان، دیگر روزه گرفتن اجباری نبود. غذایی را که از «سحری» برای ما کنار گذاشته می شد، موقع ناهار گرم می کردیم . اما از طرف زندان غذای گرم داده نمی شد. شنیده بودم که زندانیهای چپ بند ۷ در اعتراض به آن، غذایی را که سحر داده می شد، برمی‌گرداندند. این اعتراضی بود به نادیده گرفتن حقوق زندانی چپ .

در اینجا بیشتر آرامش داشتم. برای انتخاب نحوه زندگی زیر فشار نبودم. هنوز گاه به گاه نماز می خواندم، اما زیر فشار نگاهی نبودم . اکثر زندانیهای چپ در اینجا نماز می خواندند. من خودم باید در این باره تصمیم می گرفتم ونماز را برای همیشه کنار می‌گذاشتم. وقتی احساس کردم برای اعلام ترک نماز و دفاع از خود آمادگی دارم، حتی اگر زیر فشار قرار می‌گرفتم، این کار را کردم. و با این تصمیم خود را از زیر فشار روحی‌ی که بابت نماز خواندن متحمل می شدم، خلاص کردم. احساس کردم بار دیگر خودم هستم . اعتماد به نفسم را باز یافتم و جایگاهم را در زندان مستحکم تر کردم .

در یکی از روزهائیکه تازه به اینجا آمده بودم ، نام مرا از بلندگو خواندند. کمی دلواپس شدم چون روز تعطیلی «احیای » رمضان بود و بعید بود که در اینروزها برای کارهای اداری کسی را صدا بزنند. نگران بودم که شاید خبر بدی از خانواده باشد.

بعد از مدتی انتظار مرا به اتاقی بردند و گفتند که «عفو» شده ام. شگفت انگیز بود. خشکم زد. چند روز بعد میثم، رئیس زندان، بمن گفت بزودی آزاد خواهم شد به شرط اینکه در حضور زندانیهای دیگر ندامت کنم . نپذیرفتم. نصیحتم کرد و گفت که به بختم پشت پا نزنم؛ که قضیه را سخت نگیرم؛ که همه می دانند ندامت. حفظ ظاهر و پذیرش ضابطه آزادی است؛ که هنوز جوان هستم و باید به فکر تشکیل خانواده و زندگی باشم و و و

من. اما همان پاسخ اولم را تکرار کردم .

روز ملاقات موضوع را به خواهرم گفتم. او هم شگفت زده شد و پرسید: «چطور، هنوز یکسال از محکومیت مجددت نگذشته، می خواهند ترا آزاد کنند؟ خوش باور نباش.

این دامی است برای فروشکستن حیثیت تو. اگر می خواستند «عفو» بدهند اصلاً چرا تجدید دادگاه کردند؟» برای خودم هم حیرت آور بود اما می دانستم که «دامی» در کار نیست. گرچه نمی توانستم توضیح روشنی برای قضیه پیدا کنم. اما من که به هر حال تن به مصاحبه نداده بودم پس چرا در حرفهای خواهرم نوعی بی اعتمادی بود؟ با احساس تلخی از ملاقات برگشتم و دلیل دلتنگی ام را با دوستی در میان گذاشتم. دوستم. اما تلقی دیگری داشت. برخورد خواهرم برایش تحسین برانگیز بود. گفت: «جائیکه اکثر زندانیها از طرف خانواده زیر فشار هستند تا هر چیزی را در ازای آزادی بپذیرند، برخورد خواهرت جای احترام دارد.» خودم هم می دانستم که خواهرم در کنار محبت عمیقش نسبت به من ارزش گذاری هم می کند. این چنین عشقی است که به انسان پشت گرمی بیشتری می دهد.

در ملاقات بعدی خواهرم از اینکه نسبت بمن بی اعتمادی نشان داده بود، پوزش خواست . در مقابل من هم از ارزش گذاری او در محبتش سپاسگزار بودم.

چند روز بعد من و چند زندانی دیگر را به سالن بهداری فرا خواندند. در آنجا آخوندی که خود را عضو «هیئت عفو» معرفی کرد، برگه عفو بما داد که پر کنیم. بعد رو به من گفت: «خانواده ات را می شناسم. پدرت دین بزرگی نسبت به همهٔ ما و اسلام داشته است. شرم دارم از اینکه پرونده دختر حاج . . . را بررسی کنم. چرا فرزندان آن خانواده متدین چنین شده اند؟ چرا باید تو در زندان باشی و . . . » او را نمی شناختم. از صحبتهایش تعجب کرده بودم. پدرم سالها پیش زمانیکه کودکی بیش نبودم، مرده بود. نمی‌فهمیدم دیانت او چه ربطی بمن دارد؟

زندانیهای دیگر از ادب و احترام این آخوند نسبت به من و خانواده ام تعجب کرده بودند. حالا برایم روشن می شد دلیل اینکه قرعهٔ عفو به نام من هم افتاده بود، چه بود. با ناباوری متوجه شدم که چندتایی نادم هم نسبت به من حسادت می کردند. آنها برای آزاد شدن حاضر بودند هر قید و شرطی را بپذیرند. و برای روز ازادی دقیقه شماری می‌کردند. برای اینکه نامشان در لیست عفو باشد به همین آقای عضو «هیئت عفو» التماس می کردند. گریه می کردند. هر بار که او به بند می آمد، ساعتها پشت دفتر به انتظار می‌ایستادند که کتبی و حضوری به او عریضه بدهند.

یقین داشتم که چون شرط مصاحبه را قبول نکرده ام، آزاد نمی شوم. اما امکان داشت محکومیتم کم شود. و همینطور شد. حکم من از ده سال به سه سال کاهش یافت. نسبت به آن بی تفاوت بودم. می‌دانستم بعد از پایان حکم بار دیگر برای آزادی‌ام شرط خواهند گذاشت.

احساس می‌کردم به زندگی در زندان عادت کرده ام. خارج از زندان دیگر برایم غیر قابل تصور شده بود.

بزودی دوستان جدیدی پیدا کردم. یکی از روزها من، شهره و یک نفر دیگر از هم سلولیها که روزه نمی گرفتیم، دو نفر دیگر از زندانیها را برای ناهار دعوت کردیم. سفره چیدیم ، ترشی و ماست و هرچه داشتیم، آوردیم. شهره را از بند ۸ و دوران «گاودانی» می شناختم. یاد گذشته ها کردیم، تمامی این جمع کوچک «گاودانی » را تجربه کرده بودیم . اما تنها شهره که شوخ طبع و باریک بین بود، این قدرت را داشت که تمام تلخیها و سختیهای آن دوره را در قالب طنز چنان بازگو کند که انسان بتواند به گذشته های دردناک بخندد. ما همه تلخی‌های آن روزها را بتمامی حس کرده بودیم و اکنون نیاز داشتیم که به آنها بخندیم. شهره تعریف می کرد که روزهای رمضان چگونه برای خوردن تکه نانی زیر پتو می رفت و خودش را به خواب می زد. حرکات و گفتار حاجی را تقلید می کرد و ما از ته دل می خندیدیم.

شهره دانش آموز سال آخر بود و آنروزها خودش را برای امتحان آماده می کرد. سخت کوش بود و بالاخره هم با موفقیت قبول شد.

ستاره هم آنروز میهمان ما بود. بار اول که او را دیدم، چشمهایش مرا جذب کرد. نمی دانم چه چیزی در چشمهایش بود که در آدم نفوذ می کرد. زیبا بود؟ پسرش را دو سال، پیش خود در زندان نگه داشته بود. یک بار او را در راهروی بیرونی بطور گذرا دیده بودم ، چشمهایش به چشمان آهو می مانست .

آنروز ستاره شاد و خندان بود. ظرافت حرکات و گفتارش به دل می نشست. این میهمانی کوچک فرصتی برای آشنایی با او بود. پس از آن با یکدیگر سلام و احوالپرسی داشتیم. دلم می خواست زودتر قدم جلو بگذارم و بگویم : «بیا دوستان صمیمی هم باشیم » اما در زندان نمی شد اینقدر سریع پیش رفت .

شبها با کتابی در دست در راهرو زیرچراغی می‌نشست. دزدانه نگاهش می‌کردم. کتابی در باره ادبیات ایران به دست داشت . پس او هم به ادبیات علاقمند بود.

روز عید فطر در حیاط را زودتر از معمول باز کردند. زندانیها خود را برای نماز ویژهٔ آنروز آماده می کردند. حیاط خلوت بود. هوای خنک صبحگاهی نشاط آور بود. رفتم به طرف گلهای نیلوفر که روی دیوار خود را بالا کشیده بودند. به رنگهای بنفش و ارغوانی، شاداب و زیبا که با برآمدن آفتاب کم کم خود را جمع می کردند.

ستاره و دوستش هم آنجا ایستاده بودند. ستاره کتاب فرانسه اش را آورده بود تا به او امتحان پس بدهد. او هم حالت جدی به خود گرفته بود. ازش خواستم برای یادگیری فرانسه کمکم کند. پیش از این در گاودانیها یادگیری فرانسه را شروع کرده بودیم. در آنزمان کتاب، دفتر و قلم نداشتیم. این بار او متقاضی زیاد داشت و گفت که نمی تواند برای تک تک ماکلاس بگذارد. به یادگیری زبانهای خارجی علاقه خاصی داشتم. مدتها بود که انگلیسی می‌خواندم و آرزو می کردم زبان فرانسه را هم بیاموزم. یادگیری آن را به تنهایی شروع کردم . با یک کتاب آموزش ابتدایی که مناسب تر دیدم .

اواسط تابستان سالروز اعدام همسر ستاره بود. سرگذشت او را بطور مبهم شنیده بودم. تابستان ۶۰ دستگیر شده بود و پس از مدتی کوتاه اعدامش کرده بودند. جسد تیرباران شده اش را به خانواده داده بودند. اما اجازه نداده بودند که آنها جسد را در گورستان عمومی شهر دفن کنند. خانواده کلی این در و آن در زده بود، اما در گورستان غیر مسلمانان هم اجازه دفن نداده بودند. ناچار او را در باغچه خانه شان دفن کرده بودند. ستاره دوست نداشت در باره این داستان غم انگیز حرف بزند.

در آن روز سالگرد، ستاره غمگین بود. چند نفر به دیدنش رفتیم. به رسم یادگار هر کدام هدایایی درست کرده بودیم . شهره و دوستی دیگر برای پسرش که آن سال مدرسه را شروع می کرد، یک کیف جاجیمی بافته بودند. من هم کلاهی برایش بافته بودم .

ستاره با اینکه کمتر از خاطره هایش حرف می زد، روزی برایمان تعریف کرد که هنگام دستگیری، پسرش را هم که سه ساله بود، به زندان آوردند. ماهها آندو را در راهرو نگه داشته بودند و کودک فکر میکرد که خانه شان پتویی است که روی آن با مادرش می‌نشیند و می خوابد. اجازه نداشت از آن محدوده پایش را فراتر بگذارد. ساعتهای طولانی یک جا می نشست بدون اینکه وسیله ای برای بازی داشته باشد. سرگرمی‌اش تماشای زندانیهای چشم بسته ای بود که از راهرو می گذشتند. ستاره را شکنجه کرده بودند و مدتها قادر به راه رفتن نبود. برای رفتن به دستشویی خودش را روی زمین می کشید و کودک که چشم بند نداشت، راهنمای مادر می شد. مادر دستش را روی شانه او می گذاشت و او راه را نشان می داد. چشمانی بزرگ داشت همچون آهو.

بعدها مونا که عاشق نقاشی بود، آرزو می کرد روزی بتواند این صحنه مادر و کودک را نقاشی کند.

با نینا، که به تازگی از اوین آمده بود، خیلی زود دوستی نزدیکی برقرار کردم. یکی از بهترین دوستانم شد. علائق مشترکی داشتیم و دوستی‌مان خیلی سریع پیش رفت. به همدیگر در حل و شناخت پاره ای از مسایل روانی و شخصیتی کمک می‌کردیم. دوستی مان یکی از زیباترین و خوشترین خاطره‌های زندگیم بشمار می آید. با دوستی او و کمکش بار دیگر اعتماد بنفس‌ام تقویت شد و توانستم پایم را محکمتر بر زمین بگذارم. در تفاهم با او آرامش و شادی می یافتم. با همدیگر کتاب می خواندیم، به نقد و بررسی گذشته های خود می پرداختیم و بهم نزدیکتر می شدیم .

دوست داشتم در شادی و لذتهایم او را هم سهیم کنم. یک صبح زود وقتی چشم باز کردم، در ناباوری آسمان را از توری پنجره، بنفش یا شاید به رنگ صورتی دیدم. بی اختیار به طرف سلول نینا که در ابتدای راهرو بود دویدم و با تکانهای تند بیدارش کردم و او را که حاج و واج مانده بود به سمت در حیاط کشاندم. همان لحظه در باز شده بود، آسمان را دیدیم که شفاف و صورتی رنگ بود، تا آنروز هرگز آسمان را چنان ندیده بودم. فرصت نکرده بودیم لباس گرم بپوشیم اما سرمای پائیزی را حس نمی کردیم. بدون گفتگویی سرمان رو به بالا بود. آسمان رنگ به رنگ می شد. بنفش و گاه مخلوطی از رنگ صورتی و بنفش و آبی . به زودی حیاط شلوغ شد. همه سرشان رو به بالا بود.

هر وقت فیلم خوبی در تلویزیون می دیدم ، دلم می خواست نینا هم آن را ببیند. با همدیگر زبان فرانسه یاد می گرفتیم .

در این بند، وضع روحی و جسمی ام آشکارا بهتر شده بود. دیگر عصبیتهای گذشته را نداشتم. می توانستم سیر بخندم. از لحظه ها استفاده می کردم. کتاب می خواندم، به زندانی های دیگر انگلیسی می‌آموختم و در این کار پر حوصله بودم. آنقدر متقاضی آموزش انگلیسی زیاد بود که بیشتر وقتم به آن می گذشت. برای مطالعه کتاب و روزنامه مجبور می شدم شب ها تا دیر وقت بیدار بمانم .

در این بند امکانات خرید هم بیشتر بود. میوه و خوردنیهای دیگر سفارش می‌دادیم که از بیرون برایمان خریداری می شد. خیلی چیزها می توانستیم بخریم. حتی یکبار گفتند که می توانیم انگشتر بخریم. انگشتر عقیق که در اسلام استفاده آن ثواب دارد. آنرا به استهزاء گرفتیم. یکی که طنز ظریفی داشت با صدای بلند گفت: «تنها انگشترمان کم بود. دفعه دیگر شاید ماتیک هم بفروشند.» همه خندیدیم. همان وقت بهناز که حالا

مسئول و «نماینده» سلول بود، از تخت پائین پرید به دفتر رفت و موضوع را گزارش داد. زندانی بذله‌گو را به خاطر این حرف به «زیر ۸» بردند و «اخطار » دادند. پیش از این هم به خاطر این نوع طنزهایش تهدیدش کرده بودند.

هواخوری در حیاط بزرگی بود که یک حوض و ۴ باغچه داشت. در باغچه ها گیاههای مختلفی کاشته بودند. گوجه فرنگی، سبزی و گل های آفتابگردان، نیلوفر و لاله عباسی. گل های آفتابگردان چنان بالا آمده بود، که وقتی بین ساقه های آن می رفتیم، گویی وارد جنگل کوچکی شده ایم. نام این تکه از باغچه را کوبا گذاشته بودیم. به یاد مزارع نیشکرش که در فیلم ها دیده بودیم. باغچهٔ دیگر سراسر از گلهای رنگ به رنگ «ناز» پوشیده بود، که با طلوع آفتاب می شکفتند و هنگام غروب می پژمردند. نام این تکه را گذاشته بودیم هلند. شنیده بودیم هلند کشور گل هاست. اشرف، به گل «جعفری »، نام «مادر» داده بود. می گفت این گل دیر می پژمرد و مرا به یاد مادرم می اندازد. گل مینا که عمری طولانی داشت و روزها و حتی هفته ها شاداب و زیبا می ماند، «گل مقاومت» نام گرفته بود. می شد ساعتها کنار باغچه نشست و گذشت زمان را حس نکرد. با ذوق تر ها باغچه و گلها را نقاشی می کردند.

هواخوری ما با بند دیگری مشترک نبود. تمام ساعات روز در حیاط باز بود و ما بیشتر کارهایمان را در حیاط انجام می دادیم. داخل بند حتی با وجود چراغ هم نیمه تاریک بود. در تابستان صبحانه و گاه ناهار را هم در حیاط می خوردیم. عصرها که زندان دلتنگی می آورد، تقریبا همه زندانیها برای قدم زدن به حیاط می رفتند. با ذوق ترها لباس های تمیز و مرتب می پوشیدند. گاه آدم احساس می کرد درپارکی قدم می زند.

آب دادن به گل ها از کار «کارگری » بند جدا بود. تنها دو نفر اجازه این کار را داشتند. بارها هوس کرده بودم من هم شلنگ آب را بدست بگیرم و گلها را آب بدهم .

قبل از غروب آفتاب که هوا خنک می شد و راه روی لذت بخش تر، در حیاط بسته می شد. اعلام «هواخوری را تخلیه کنید» به سنت گذشته جزو وظایف «کارگری» باقی مانده بود که باید دمپائی ها را هم جمع می کردند. بعدها این مسئله بین ما مطرح شد که تخلیه کردن حیاط جزو وظیفه «کارگری » نیست. زندانی دوست دارد که در حیاط همیشه باز باشد. پس بیرون کردن زندانیها از حیاط وظیفه خود زندانی ها نیست. تعدادی هم از این کار سرباز زدند و مسئول بند مجبور به دخالت شد. در هر حال کسی هم به حرف

«کارگرها» توجه نمی کرد و بالاخره هم مسئول بند باید خودش می آمد. گاه می شد که نوشین، مسئول بند به کاری سرگرم بود یا فراموش می کرد و در حیاط دیرتر بسته می‌شد و ما فرصت می کردیم غروب را تماشا کنیم .

چند بار هنگام غروب در آسمان تکه ابرهایی را دیدیم که نور خورشید به آنها رنگ می پاشید. برای ما آسمان در این لحظات زیبایی افسانه‌ای داشت هر لحظه به رنگی در می آمد رنگها در هم می آمیخت و آمیزه ای زیبا می ساخت. ما از دیدن آن همه زیبائی آنقدر هیجان زده می شدیم که گاه جیغ می کشیدیم. یک بار در چنین لحظه ای آسمان را رها کردم و به تماشای زندانی ها ایستادم. این هم زیبایی دیگری داشت. دسته ای که همگی سر به آسمان داشتند و دهانها با هیجان باز و بسته می شد.

بعد از چند ماه سلول مرا تغییر دادند. هر چند وقت یکبار این کار را میکردند. شاید برای شکاف انداختن در دوستی‌ها. در سلول ۱۳ با بیشتر زندانیها رابطهٔ نزدیکی پیدا کرده بودم و بدون مشکل و دردسر با هم زندگی خوبی داشتیم. البته تغییر سلول مانعی بر آن روابط نبود. چون به هر حال در سلول ها باز بود و ما همدیگررا می دیدیم. در سلول جدید هم به زودی دوستانی پیدا کردم. توابها با هم بودند. ما هم تمایلی به رابطه با آنها نداشتیم . گرچه در گذشته با بعضی از آنها دوست بودیم .

با نژلا در این سلول آشنا شدم. او را زمانیکه تازه دستگیر شده بود، دیده بودم. آنروزها حال روانی اش کاملا به هم ریخته بود و بعد از مدتها انفرادی حالش بدتر هم شده بود. اما در آن موقع حالش به کمک قرص های قوی آرام بخش اندکی بهتر بود. تقریبا تمام ساعات روز در راهرو یا حیاط قدم می زد. در اثر راهپیمائیهای طولانی که بامحاسبه خودش روزانه تقریبا ده کیلومتر می شد، کف پاهایش زخم می‌شد. می گفت نشستن در یک جا برایش محال است. شاید بخاطر تشویش های درونی اش بود. تازه که به بند رفته بودم، حمله ای به او دست داد و مدتی در بهداری بستری شد. پس از آن حالش نسبتا بهتر شد و شروع کرد به مطالعه. می گفت فلسفه را دوست دارد و در مدت کوتاهی تمامی کتابهائی را که در این زمینه موجود بود، خواند.

کم کم با همدیگر دوست شده بودیم. به آسانی به آدمها اعتماد نمی کرد. بیشتر ساکت بود و از خودش چیزی نمی گفت. در دوستی با او فهمیدم که دریائی است پر تلاطم که آنرا در سکوت چهره به ظاهر آرام‌اش پنهان می کند. یک گرهٔ عاطفی یا شاید یک

شکست عشقی در زندگیش بود که تنها یک بار اشاره کوتاهی به آن کرد و دیگر چیزی نگفت. اما گویی سایه آن عشق همچنان بر او سنگینی می کرد. با اشرف دوستی ویژه ای داشت. بدون نزدیکی های فکری و تجربی با همدیگر تفاهم داشتند و به هم علاقه مند بودند. احساس میکردم اشرف شور و شادی اش را با نزلا تقسیم می کند. فقط وقتی به ندرت با اشرف قدم می زد، خنده اش را دیده بودم .

اشرف از جوان ترین‌های سلول بود. چهره اش بسیار زیبا و خنده و نشاطش آدم را مجذوب می کرد. حیرت آور بود که او چطور پس از نزدیک به دو سال انفرادی هنوز آن همه نشاط و شور دارد. روحیه مقاوم و سرکش‌اش ، اعتماد به نفس، سربلندی و محبوبیتش حسادت توابها را بر می انگیخت . این دختر جوان با وجود تجربه کوتاه زندگیش، اما به کمک احساس و عاطفه شدیدش آدمها را با زیر و بم هایشان می شناخت و در دوستی و عشق با تمام اخلاص پیش می رفت. اما خوی سرکش و سودائیش او را به جستجوی دیگر و به شناختهای جدید می کشاند و او در دوستی به رغم پاک باختگی اش پایدار نمی ماند. و این با عاطفه شدیدش در تناقض بود. رنجها و کشمکشهای درونی زیادی با خود داشت. به قول نینا یک سر داشت و هزار سودا. و در این معنا زندان برایش کوچک بود. در دوستی ها تنوع می جست و با شور و توان فراوان اش می خواست که دیوارها را بدرد.

زمانیکه دانش آموز بود به عنوان دانش آموز استثنایی ارزیابی شده بود و باید به مدرسه تیزهوشان فرستاده می شد. اما او به مبارزه سیاسی رو آورده بود. آن روزها مشغول امتحانات سال آخر بود. اما، تن به درس نمی داد. به این قناعت می کرد که شب پیش از امتحان را بیدار بماند. اگر وقتی می کرد به دیگران ریاضی و علوم طبیعی درس می داد. اما از کندآموزی بعضی از شاگردانش زود از کوره در می رفت .

با وجود فاصله میان زندانیهای مجاهد و چپ، اشرف دوستی و معاشرتش گسترده بود. با من و به ویژه با نینا بسیار دوست بود. به او خیلی علاقمند بودم. بسیاری از تناقضها، هیجانات و سوداهای او را می شناختم، خودم آنها را داشتم. رابطه مان طبیعتا در چارچوبهای سیاسی زندان نبود، چون درکهای متفاوتی از سیاست داشتیم. من برخلاف او در آنروزها و حتی پس از آن هم کمتر درگیر فعالیت های درونی زندان بودم. گاه آنقدر درگیر کارهای خودش بود که کمتر می دیدمش. گاه روزها و هفته ها می گذشت و رابطه مان تنها به یک سلام و احوالپرسی محدود می ماند. اما وقتی او را خسته می دیدم یا هنگامیکه دنیای دیگری را برای آرامش جستجو می کرد، به سراغم می آمد و آنوقت دوستی

مان به تابلویی می مانست که در آن ماجراجوی جوان سرش را بر دامن مادر گذاشته و مادر موهای جوانش را نوازش می کند.

اما دوستی اشرف و نینا بار عاطفی شدیدتری داشت. آنقدر یکدیگر را دوست داشتند که من احساس می کردم از آن رنج هم می برند. به ویژه اشرف جوان که در عشق بی پروا بود. من در دنیای تفاهم با نینا به این رابطه در نهان رشک می بردم . و با این احساس بود که به یاد شهین می افتادم که سال پیش احساس او را نفهمیده بودم .

در اواخر بهار سال ۶۴ دستور آمد که برای بیرون رفتن باید چادر مشکی به سر کنیم. تا آن زمان استفاده از چادر رنگی مجاز بود و زندانیهای چپ معمولا چادر رنگی سر می کردند. بیشتر زندانیهای چپ بند ۷ زیر بار این تحمیل نرفتند. ملاقات، رفتن به بهداری و انجام هر کار اداری دیگر برای آنها ممنوع شد. تنها در صورت پوشیدن چادر سیاه اجازه خروج از بند را داشتند. به غیر از آن فشارهای دیگر هم بود. چند نفری را به بهانه سرو صدا در هواخوری ، شلاق زدند.

یک روز با تعجب دیدیم که یک نفر آشفته و بدون چادر از در وارد شد و پشت سرش صدای داد و فریاد و تهدید ناصریان(۳۵) شنیده شد. نوشین بلافاصله از پشت میکروفون اعلام کرد که همگی حجاب سر کنیم و در همین اثنا ناصریان وارد شد. پشت میکروفون رفت و خشمگین داد و قال راه انداخت . تهدید کرد که در برابر کسانی که نخواهند قوانین زندان را رعایت کنند چنین و چنان خواهد کرد. خطابش به مینو بود. او از جوانترین های زندان بود. هنگام دستگیری به زحمت شانزده سال داشت. با وجود سن کم برخوردی صریح داشت و شجاع بود و همین برای ناصریان گران می آمد.

مینو هم چادر سیاه را نپذیرفته بود. شلاق هم خورده بود اما فریادی بر نیاورده بود. خانواده مینو که ماهها بود ملاقاتشان قطع شده بود، به مسئولین زندان فشار می آوردند. ناصریان به شرط اینکه خانواده مینو او را بابت چادر سیاه تحت فشار عاطفی بگذارند، و او را به پوشیدن آن قانع کنند، به آنها ملاقات حضوری داده بود. مادر مینو با گریه و التماس از مینو خواسته بود که سرسختی را کنار بگذارد و در همین حال چادر سیاه خود را به سر دخترش انداخته بود. مینو تن نداده بود و درعین حال خانواده اش را در جریان سختگیری و شلاق زدنها و بیرحمی های ناصریان گذاشته بود.

بالاخره بعد از کشمکش فراوان مینو از خانواده جدا شده بود، در حالیکه چادر مادرش نیم بند روی سرش بود. ناصریان خواسته بود مینو را به بند ما بفرستد. او از داخل شدن امتناع کرده و گفته بود می خواهد به بند ۷ نزد دوستانش برگردد. ناصریان او را با مشت و لگد به داخل بند هل داده بود. مینو هم چادر را از سرش برداشته روی سر ناصریان انداخته بود. این خبر به سرعت در زندان پیچید. تازه فهمیدیم که علت آنهمه داد و بیداد و ناسزاهای ناصریان چه بود.

مینو برای بازگشت به بند قبلی اعتصاب غذا کرد. پس از چند روز به کلی از حال رفته روی تخت دراز می کشید. نینا که پزشکی می دانست از او مراقبت می کرد.

اواخر تابستان همه آنهایی که چادر سیاه را نپذیرفته بودند، به اوین منتقل شدند. آنها را به اتاق هایی، یا بهتر بگویم به دخمه هایی در زیرزمین ۲۰۹ فرستادند. جائیکه قبل از آن شکنجه گاه بود. حالا دم و دستگاه بازجویی و شکنجه به محل دیگری که بالای تپه اوین قرار داشت و جزو ساختمانهای جدیدالتاسیس بود، منتقل شده بود. اما هنوز تخت هایی که زندانیها را برای شلاق روی آن می بستند، برجا مانده بود. این دخمه ها هیچ پنجره یا منفذی به بیرون نداشت. اگر لامپ خاموش می شد اتاق در تاریکی فرو می رفت. تعداد زندانیها در هر دخمه آنقدر زیاد بود که نه تنها برای تنفس دچار مشکل می شدند، بلکه برای خوابیدن و حتی نشستن فضای کافی نداشتند. ناچار بودند اثاثیه‌شان را از طریق بندهایی که خودشان با جوراب یا پارچه می بافتند، از سقف یا دیوار آویزان کنند. با این همه هر بار که مجتبی، معاون رئیس زندان اوین، از مامورین قدیمی و دست راست لاجوردی، که برای ارعاب یا شکنجه به دخمه ها سرکشی میکرد، بندها را پاره می کرد.

حادثه سرشکستن یکی از وحشتناکترین حوادث زیر زمین ۲۰۹ بود. گویا آنروز مجتبی برای «حد» زدن یکی از زندانیها آمده بود که به اتهام نقض مقررات زندان به ۵۰ ضربه شلاق محکوم شده بود. او را روی تخت خوابانده بودند و زندانیهای دیگر را از دخمه ها بیرون آورده بود تا شاهد شلاق خوردن دوستشان باشند. زندانیها وقتی متوجه ماجرا شدند از نشستن سرباز زدند. مجتبی آنها را با شلاق به نشستن وادار کرد. زندانیها سرشان را روی زانوانشان گذاشتند و به این ترتیب خواستند که صحنه را نبینند. مجتبی آنقدر به سرشان شلاق زده بود که از سر و روی بعضی ها خون جاری شده بود. سر یک نفر کاملا شکاف برداشته بود.

این همه در حالی بود که زندانی به تخت بسته در انتظار شلاق بود. پس از اینکه

مجتبی توانسته بود زندانیهای دیگر را نیمه بیهوش بر سر جایشان بنشاند، تازه شلاق زدن او شروع شد. در شلاق زدن کسی ضرب دست مجتبی را نداشت. با هر ضربه تخت به لرزه در می آمد و صدای زوزه شلاق دو چهار دیواری زیر زمین به طرز هولناکی می پیچید. اما زندانی که می دانست دوستانش آنجا نشسته اند هر بار لبش را گاز می گرفت که فریاد نکشد.

نظیر این حادثه در بند تنبیهی اوین هم اتفاق افتاد. از بلندگو اعلام شد که زندانیها در راهرو جمع شوند. آنها وقتی دختری را بسته به تخت دیدند، خواستند به اتاقهایشان برگردند که با شلاق روبرو شدند. تعدادی به این عمل غیر انسانی اعتراض کردند. مادر از جمله کسانی بود که بابت این اعتراض به انفرادی فرستاده شد.

در چنین فضای ارعابی زندانیان را در زیر زمین ۲۰۹ حبس کرده بودند. سلامتی آنها با کمبود هوای تنفسی بطور جدی مورد تهدید بود.

به تدریج تعدادی پوشیدن چادر سیاه را پذیرفتند. استدلالها متفاوت بود: برای حجاب اجباری چادر سیاه یا غیر سیاه فرق نمی کند؛ اعتراض به این تحمیل یا کلا هر تحمیل دیگر باید محدود باشد وگرنه زندانی در موقعیتی نیست که بتواند خواسته و حق خود را به کرسی بنشاند.

بعد از گذشت یکسال تعدادی هنوز مقاومت میکردند. آنها را به اتاق دیگری فرستادند که آنجا چند زن به اتهام فحشاء زندانی بودند. آنها موقعیت جدید را زیر سئوال بردن هویت خود تشخیص دادند و در اعتراض به آن اعتصاب غذا کردند. به زنان زندانی متهم به فحشا هم توضیح دادند که عملشان علیه آنها نیست بلکه علیه مسئولین زندان است.

اعتصاب آنها که در ابتدا با خوردن سه لیوان آب همراه بود، از مرز بیست روز هم گذشت. پس از اینکه کوچکترین تغییری در وضعشان داده نشد، آنها اعتصاب خود را تشدید کردند و دیگر آب هم نخوردند. بعد از چند روز اعتصاب غذای خشک، بکلی بیحال و نیمه جان شده بودند. خطر مرگ یا کوری جدی بود. بناچار آنها را به بهداری فرستادند. اما با چادر سیاه .

حادثه چادر رنگی که با یک حرکت گروهی و واکنشی خود بخودی شده بود، رفته رفته تحلیل رفت. زندانیها از این حرکت درسهای متفاوت گرفتند. تعدادی به نفی حرکتی که در آن خواسته ای مطرح شود، رسیدند. نظر آنها این بود که تنها باید به حرکتهای اعتراضی آنهم در شکل محدود دست زد. تعدادی هم نظرشان این بود که این حرکت تنها

توان بچه ها را تحلیل برد و از اول هم درست نبوده است. اما در مجموع می توان گفت اگر چه این اعتراض به نتیجه ملموسی نیانجامید و حتی موجب نوعی سرخوردگی هم گردید، اما مقاومتی ارزشمند بود.



در قزل‌حصار و به ویژه در بند۳، زندانیان را به مرخصی می فرستادند. بیشتر، توابها از این امتیاز برخوردار بودند، اما در مواردی مانند معالجه یک بیماری حاد و یا گاه حوادث خانوادگی، به دیگران هم مرخصی می دادند. گرچه کسانی هم بودند که با وجود بیماری حاد و تلاش و تقاضاهای مکررشان شامل مرخصی نمی شدند. یکی از دلائل مرخصی های استعلاجی، تحمیل هزینه معاینه و معالجه به زندانی بود. گاه زندانی مجبور بود دارو را هم از خانواده طلب کند. من و بسیاری دیگر مخالف مرخصی رفتن بودیم .

از بند ما دو نفر که برای معالجه بیماری شان که حاد تشخیص داده شده بود، به مرخصی رفتند، دیگر به زندان بر نگشتند. ملیحه روز دوم مرخصی از کشور خارج شد. و اعظم که به شدت مریض بود و رنگ پریده. بیشتر وقتها روی تخت دراز کشیده بود. گفته می شد که مبتلا به نوعی بیماری خونی یا مغز استخوانی است. کف هر دو پایش سوراخ بود. گوشت و پوست پایش در اثر شلاق زایل شده بود. زخم آنقدر عمیق بود که حتی نتوانسته بودند یا نخواسته بودند، با عمل پیوند پوست، که روی پای بعضی از زندانیها انجام می‌دادند، پای او را سروسامان دهند. اعظم همیشه جوراب به پا داشت. کمتر کسی پایش را دیده بود. نمی خواست دیگران را از آن متاثر کند. او را به یک مرخصی چند روزه فرستادند. اما دیگر به زندان باز نگشت .

تعداد کسانی که آزاد می شدند، بیشتر می شد. عده ای را خصوصاً در بهمن آن سال عفو دادند. در پایان آن سال از تعداد توابها کم شده بود. زندان می رفت که با تقلیل و حذف توابها فصل تازه ای را آغاز کند.

بخشی از حیاط به زمین بازی والیبال اختصاص داشت و توپی هم به هزینه زندانیها تهیه شده بود. فروزان که از محبوبترین چهره های زندان بود، در بازی والیبال از همه سر بود. زمانی عضو تیم والیبال دختران تهران بود و حتی برای انجام مسابقه به خارج از

کشور هم سفر کرده بود. او که با حوصله و جدیت به زندانیها والیبال یاد می داد، کمتر به بازی در زمین تن می داد.

در یک عصر تابستان بطور اتفاقی یک بازی جالب شکل گرفت. کسانی در بازی بودند که با والیبال آشنای قدیمی بودند. خیلی سریع بازی حالت هیجانی به خود گرفت. لحظه به لحظه بر تعداد تماشاچیان افزوده می شد، که با هورا و فریادهاشان بازیکنان را تشویق می کردند. بازی فروزان خیره کننده بود. چنان با مهارت سرو می زد که هیچ حریفی نمی توانست آن را بگیرد. و با هر حرکت او هیجان در زمین و تماشاچیان بیشتر می شد.

در این اثنا سرو کله نوشین پیدا شد که عصبانی و برانگیخته می گفت که هر چه زودتر باید هواخوری خالی شود.

حتی دو سال انفرادی هم تغییری در روحیه فروزان نداده بود. یکی از خصوصیات قابل تحسین او دموکرات منشی اش بود. او با وجود اعتقادات مذهبی، از تعصبات آن که به ویژه در زندان شکل حادتری بخود می گرفت، دور بود. زمانی که مسئول اتاق، نینا را از بابت «نجس » بودن تحت فشار قرار می داد و ظروف او را جدا می کرد، فروزان صریح و با صدای بلند گفته بود که این مشکل خود اوست نه مشکل بقیه. خوب است خود او و یا هر کس دیگری که این مسئله را دارد، ظرفش را جداگانه بشوید. چنین موضع گیری صریحی آنهم در موردی که به مذهب مربوط می شد، شهامت زیادی می طلبید و بهای آن سنگین بود.

در اوائل پائیز گفتند که برایمان میز پینگ پنگ می‌خرند، البته با تامین هزینه از طرف خودمان. از داوطلبان پول جمع آوری شد، آمدن میز پینگ پنگ تفریح بزرگی برای ما بود. ورقه ای به دیوار زدیم که روزانه کسانی که داوطلب بازی بودند، نام خود را روی آن می‌نوشتند و بازی هر ۲۰ دقیقه یک بار می چرخید. در مدت کوتاهی بسیاری از ما این بازی را یاد گرفتیم. در میان ما کسانی بودند که در این بازی کاملا کارآزموده بودند. حتی یک نفر سابقا عضو تیم و مربی این ورزش بود.

در اوائل پائیز بند را رنگ و تعمیر می‌کردند. تمامی وسایلمان را به حیاط بردیم. هر روز صبح قبل از آمدن کارگران زندانی، ما را به حیاط می فرستادند. هنگام ظهر اجازه داشتیم دو ساعتی داخل بند رویم، و باز تا غروب باید در حیاط می ماندیم. چند هفته ای کار به درازا کشید. در این مدت نظم زندگی مان، که زندانی به شدت به آن خو می گیرد،

کاملا بهم ریخته بود. شبها که به بند داخل می شدیم، بوی رنگ کلافه کننده و سردرد آور بود. بعضی ها به شدت عصبی و کلافه شده بودند. یک شب زنی که نسبتا مسن بود، از کلافگی به گریه افتاد. اما برای من این چند هفته یک تنوع بود در یکنواختی زندان. و کمتر خسته می شدم .

بعد از تمام شدن کار، بند را که نونوار و روشن دیدیم، تازه متوجه شدیم که پیش از آن در و دیوارها چقدر گرفته و تیره بود. این برای همه خوشایند بود. گویی به منزل جدیدی وارد شده بودیم .

با آزاد شدن ها که از تراکم زندانی ها کاسته می شد، آسایش مان بیشتر می شد. دیگر هر کسی می توانست یک طبقه تخت مستقل داشته باشد، که همچون اتاق شخصی آدم محسوب می شد. من به دیوار کنار تختم چند عکس چسبانده بودم. چهره یک زن سیاهپوست که نینا آن را برایم نقاشی کرده بود، چند عکس بچه و تابلویی که از گلهای خشک شده درست شده بود.

در اواخر پائیز سالگرد برادرم بود. دوستان نزدیک که از آن با اطلاع بودند، به یکدیگر خبر داده بودند. صبح آن روز وقتی به حیاط رفتم، دوستانم را آنجا منتظر دیدم. برایم هدیه درست کرده بودند. اشرف روی یک تکه سنگ کوچک، یک درخت سرو کنده‌کاری کرده‌بود و درطرف دیگر آن سه پرنده درحال پرواز. ستاره یک شقایق و دوستی دیگر یک ماهی کنده کاری کرده بودند و دیگری، روی دستمالی گل‌دوزی کرده‌بود. من خاطراتی از برادرم گفتم . هر سال در چنین روزی احساس ویژه ای داشتم که در عین حال نمایانگر تغییرات فکری خودم هم بود. آن سال فکر می کردم شاید برادرم در آخرین ساعات، گذشته اش را مرور کرده باشد. به راستی که چقدر دستش خالی بود. شاید او هم به این فکر افتاده باشد که سالها پیروزی‌های بزرگ را تنها در داشتن سلاح، ایمان و ایثار می دیده، اما کارزاری که انتخاب کرده بود، به بیش از اینها نیاز داشته است. با خود می اندیشیدم چه تلخ است اگر او با چنین احساسی زندگی را وداع گفته باشد.

زندگی در زندان به انسان این امکان را می دهد که با گروههای متفاوت آدمها آشنا شود و حتی بیشتر از آن، همزیستی داشته باشد. گرچه زندگی مشترک و تنگاتنگ با کسانی که هر یک فرهنگ و علایق خود را دارند و در شرایط سنی متفاوتی هستند، مشکلات خاص خودش را نیز دارد، اما در عین حال فرصتی است برای شناخت بیشتر،

دوستیها و رابطه ها.

دو نفر از کسانی که به آنها انگلیسی می آموختم، از زندانیان تبعیدی یکی از شهرهای کوچک استان بوشهر بودند. جائیکه مردم همه یکدیگر را می شناسند و خرافات و سنتهایی دیرپا دارند. آنها نگران آتیه خود بودند. چگونه خواهند توانست با انگ زندان رفته، در شهر زندگی کنند. با لهجه خاص جنوبی حرف می زدند، در زندان هم لباس محلی شان را حفظ کرده بودند.

با زنی آشنا شده بودم که استاد دانشگاه و تحصیل کرده آمریکا بود. کنجکاو بودم که ازتجربیات او در آمریکا بشنوم. در باره مسائل جوانان و روشنفکران امریکا و جنبش دانشجویی دهه ۶۰. چند بار بطور اتفاقی صحبت ما به این موضوعات رسید. خود او در آن سالها در آمریکا بود.

با دخترجوانی آشنا شدم از یک خانوادهٔ زحمتکش آذربایجان با پدری متعصب و بسیار سختگیر. اجازه نداشت جز برای مدرسه رفتن از خانه خارج شود و حال نمی دانست بعد از این سالها چگونه با پدر زندگی خواهد کرد؟

یکی از هم سلولی ها فریبا(۳۶) یک مهاجر آباداتی بود. او ماجرای فرارشان را از آبادان با دقت و آمیخته با طنز برایمان تعریف می‌کرد.

دیگری زن جوانی بود که چشمهایش بعد از ضربات کابل به سرش همه چیز را تار می دید. شوهرش را اعدام کرده بودند. اکثر مواقع سردرد و تهوع داشت. نگران بینائی‌اش بود و غم دخترش را می خورد که نزد مادرش که بیمار و عصبی بود، بزرگ می‌شد.

و اما پری، دختر جوان زیبایی که در زندان روانش بیمار شده بود. چهره اش خاطره دور تصویر فرشته ها را در من زنده می کرد، که بر بشقابها نقش بسته بود. یا شاید تصور کودکی من از فرشته ها چنان بود. لبخند محجوبش بی حالت بود. نمی شد برای آن لبخند همیشگی معنایی یافت. بارها دیده بودم که او و نژلا دستان یکدیگر را می گیرند و در حیاط قدم می زنند. پرستار بند می گفت که با علاقه و نزدیکی شان بهم بیماری همدیگر را تشدید می کنند. کوشش می شد آنها با هم تنها نمانند.

یک روز پری برایم شعری خواند که وزن و قافیه اش بین شعر قدیم و نو بود و بیانی زیبادر باره طبیعت و زندگی بود. پرسید که آیا شاعر آن را می شناسم؟ نمی شناختم. گفت که خودش آن را سروده است. باور نکردم و آن را به حساب تخیلات و یا توهمات

ناخودآگاهش گذاشتم. اما بعدها وقتی داستانهایی را که خود در ذهنش پرورانده بود، برایم تعریف می‌کرد، استعدادش را شناختم. یک هنرمند بود. یک بار نکات بسیار ریز و ظریفی را از کتاب «جان شیفته»، که سالها پیش آن را خوانده بود، تعریف کرد. حتی نظر انتقادی خود را نسبت به عشق آزاد گفت. فکر کردم شاید واقعا بیمار نیست و دیگران دنیای بزرگ و تخیلی او را نمی فهمند. اما یک بار وقتی او را دیدم که دچار حمله شده و تشنج گرفته بود، تنم لرزید. دهانش کج شده بود و سیاهی چشمانش از کاسه چشم فرار می‌کردند. روی زمین افتاده بود و می لرزید. به راستی بر این دختر جوان چه گذشته بود؟
دو سال پیش از آن زمانی که در اوین بود، با دختری به سن و سال خودش دوست بود که به یکدیگر علاقه ای سخت داشتند. گزارش شده بود آن دو شبها کنار هم می خوابند و به همدیگر تمایل دارند. پری را به دادگاه برده بودند و حاکم شرع سئوالهایی در باره نحوه خوابیدنش و رابطه با دوستش از او کرده بود. سئوالاتی که پری جوان اصلا نمی دانست و نمی فهمید برای چیست .

پس از آن او را در حضور زندانیهای دیگر به اتهام «انحراف اخلاقی »؟! شلاق زده بودند و بعد به انفرادی گوهردشت فرستاده بودند. پس از این ماجرا پری بیمار شد.

مینو بعد از چند روز، اعتصاب غذا را شکست و بعد از چند هفته پوشیدن چادر سیاه را پذیرفت. این تغییر تصمیم ناگهانی غیر منتظره می نمود. اما روح جوان او می‌خواست که با محیط جدید خو بگیرد و دوستان جدیدی بیابد. علاقمند به درس شد. پیش من زبان انگلیسی یاد می گرفت و من از تیزهوشی و سرعت یادگیری اش لذت می‌بردم. در بند ۷ رابطه ای با یکدیگر نداشتیم. اما حالا علاقه خاصی به او پیدا کرده بودم. صادق و صمیمی بود اگر چه با نوعی ساده نگری و حتی ساده اندیشی. شاید بهمین دلیل خیلی سریع چارچوبهای محیط جدید را که با باورهای گذشته اش تناقض داشت، پذیرفت. می دیدم که بدون تامل جدی در خود تغییر می کند. برخلاف گذشته بسیار مرتب و تمیز لباس می پوشید. حالا شادابی و جوانی اش بیشتر نمودار بود. ستاره می گفت که موهای زائد صورتش را اصلاح می کند و من تا آنروز توجه‌ای به آن نکرده بودم. بعلاوه فکر میکردم این مسئله شخصی خودش است. اما ستاره بعد از جروبحث زیاد مرا قانع کرد که در این باره به او تذکر بدهم. استدلال می کرد که این کار در زندان درست نیست؛ هزارحرف از آن در می آید و و و.می گفت تنها من می توانم با او صحبت کنم چون رابطه

احترام آمیزی با من دارد.

من در پی این گفتگو، گر چه برایم دشوار بود، پذیرفتم با مینو صحبت کنم . از تغییرات سریع او در نحوه زندگی، تامل نکردن در آن و توجه وافر به پوشش و ظاهرش انتقاد کردم . به او هشدار دادم اگر زندگی را بی آنکه در آن عمیق بنگرد، از سر بگذراند حتی در بیرون از زندان هم مشکلاتی برایش ببار خواهد آورد. سرش پائین بود و سکوت کرد و من اشک را بر گونه هایش دیدم. پس از آن چیزی در رابطه مان سنگینی می کرد.

اکنون که به گذشته بر می گردم نگرش خودم و ستاره را اشتباه می بینم. مینو حق داشت که خودش نحوه زندگی و آرایش اش را انتخاب کند. گر چه بخشی از انتقاد من نه به انتخاب جدید او، بلکه به واکنشهای خودبخودی و بدون تامل او بود، اما اگر موفق نشده بودم این را روشنتر بیان کنم، شاید به دلیل این بود که سطح رابطه مان چنان وسعتی نیافته بود. حالا فکر می کنم که من بسیار قراردادی و خشک با او برخورد کردم. مینو در زندگی سیاسی اش به کسی بدهکار نبود. اگر روزی یک چپ افراطی بود، این به خودش مربوط بود که در دوری دیگر در زندگی اش رفتاری دیگر داشته باشد.

یک سال پس از آن آزاد شد. از آزادی اش خیلی خوشحال شدم و برایش صمیمانه آرزوی موفقیت کردم . هنوز فرصتهای زیاد برای انتخاب در پیش داشت .

زمستان آن سال نینا را به همراه دو نفر دیگر به اوین فرستادند. این انتقال تصادفی نبود. آنها محبوبیت ویژه ای داشتند و لذا شدیدا زیر ذرهبین نوشین و توابهای دیگر بودند. آنها را غافلگیرانه بردند و ما فرصت خداحافظی نیافتیم. آن روز از تلخ ترین روزها بود. چنان به نینا علاقه مند شده بودم که ابتدا زندگی بدون او برایم محال می نمود. وقتی لباسهایش را جمع می کردم به رسم جدایی های زندان، عزیزترین دارایی ام را که گردنبندی یادگاری بود، برایش گذاشتم. تمام روز تنها روی تخت نشستم و به زور جلوی گریه ام را گرفتم. شب اما زیر پتو شاهدی بر گریه ام نبود. تا روزها و هفته ها هیچ چیز نتوانست جای خالی او را برایم پر کند. سرگردان به دنبال گم شده ای بودم و شبها که نمی توانستم بخوابم در راهرو قدم می زدم. اشرف را هم سرگردان می دیدم. اما هر دو ترجیح می دادیم تنها بمانیم.

در یکی از این شبها، دقایقی پیش از خاموشی، از تلویزیون موزیک «نینوا» پخش می شد. زندانیان برای شنیدن آن به طرف تلویزیون هجوم آوردند. به درخواست زندانی ها

صدا به بلندگو وصل شد. قبلا هم بخشهایی از آن را در لابلای برنامه های تلویزیون شنیده بودم، اما این بار تمامی آن را پخش می کردند. به اتفاق دوستی قدم زنان آن را گوش کردیم. اندوه، هیجان و تاثر در درونم سر برآورده بود بی آنکه فرصت و امکان بروز بیرونی داشته باشد. در «نینوا» حل می شدم، گاه می خواستم گریه کنم و دقیقه ای بعد دلم می خواست جیغ بکشم. اما، آرام مشغول قدم زدن بودم. موزیک که تمام شد همراهم گفت: «چقدر رنگت پریده !». صورتم را که نمی دیدم، اما دردی را در بدنم و بویژه پاهایم احساس می کردم. شاید از فشاری بود که بخودم آورده بودم که جلوی عکس العمل‌ام را بگیرم .

سالها بعد که دیگر در زندان نبودم ، وقتی بار دیگر «نینوا» را گوش دادم ، ساعتها با صدای بلند گریستم .

در زمستان آن سال من و تعداد دیگری را، که معروف به «سرموضعی» بودیم، به سالن بهداری داخلی بردند و ورقه ای را جلویمان گذاشتند که به سئوالهای آن پاسخ دهیم. سئوالها برای نظر سنجی بود. یک سئوال هم در باره ملیحه بود که چند ماه قبل با استفاده از مرخصی فرار کرده بود. من و چند نفر دیگر که این سئوالها را تفتیش عقیده می‌دانستیم، به هیچ سئوالی پاسخ ندادیم و بیرون رفتیم. شایع بود ما را به اوین می فرستند. چند ماه بعد این شایعه به تحقق پیوست .

*

نوروز ۶۵

نوروز سررسید. تحویل سال جدید حوالی ساعت ۲ بامداد بود. آن شب همگی بیدار ماندیم. زندانیان مذهبی در نمازخانه، بهداری داخلی، مشغول نماز بودند. راهرو و اتاقها خلوت بود. قدم می زدیم سر به سر هم می گذاشتیم و می خندیدیم. همگی حمام کرده بودیم و لباسهای تمیز و مرتب پوشیده بودیم. تلویزیون روشن بود گاه پای آن می نشستیم. ترانه دلنشینی پخش می کرد در وصف بهار. مردی می خواند :

«موسم سرو و چمن مشک فشان خواهد شد
عالم عشق دگر باره جوان خواهد شد»

موقعی که تحویل سال نو را از تلویزیون شنیدیم، یکدیگر را بوسیدیم. هنوز بقیه در عبادت بودند و بند نسبتا آرام بود.

هما نبود. چند بار سراغش را گرفتیم. خوابیده بود، یعنی خودش را به خواب زده بود. هرچه اصرار کردیم پائین نیآمد. حتی حاضر نشد سرش را از زیر پتو بیرون بیاورد.

او را از سال ۶۰ می شناختم. آن زمان از شلوغ ترین و اجتماعی ترین بچه های اتاق بود. اما چهار سال بعد وقتی او را دوباره دیدم، دیگر آن شادابی را نداشت و سرحال نبود و علیرغم طنزها و شادی های لحظه ای، بیشتر اوقات تنهایی و انزوا را برمی گزید. متاثر و سرخورده از ندامت بسیاری از دوستان معتمدش، کلا به همه بدبین شده بود.

او را دوست داشتیم که همیشه صادق و صمیمی و مقاوم بود و نمی خواستیم تنهایش بگذاریم، حتی اگر او چنین می خواست. اما آن شب ما را مایوس کرد. با دوستان قرار گذاشتیم صبح روز بعد نزدش برویم و او را ببوسیم اگر چه هما از روبوسی بدش می‌آمد.

وقتی برای انجام کاری کنار تختم رفتم، با حیرت متوجه چند هدیه شدم. تابلویی که با گلهای خشک درست کرده بودند، چند کارت نقاشی شده و شکلات. معلوم بود هر یک هدیه دوستی است، اما نام کسی روی آنها نبود. از اتاق بیرون آمدم و به دوستان ماجرا را گفتم. آنها هم با این قضیه مواجه شده بودند. حالا باید پیدا می کردیم هر هدیه از آن چه کسی است. این معمای شیرین ساعتی ما را بخود مشغول داشته بود. وقتی هدیه دهنده را پیدا می کردیم ، از هیجان و شادی بالا می پریدیم و او را می بوسیدیم .

بعد از تمام شدن عبادت مذهبی ها، راهرو شلوغ شد و بار دیگر روبوسی و تبریک گفتن ها شروع شد. نزدیک صبح بود که خوابیدیم .

صبح روز بعد هنوز صبحانه نخورده، به سراغ هما رفتم . نبود. در حیاط او را در حال بازی پینگ پنگ پیدا کردم . به طرفش دویدم ، با دیدن من راکت بازی را روی میز پرت کرد و پا به فرار گذاشت. چند بار دنبال یکدیگر دور میز چرخیدیم . سرانجام تسلیم شد و من او را بوسیدم .

با آمدن بهار و کم شدن سرما بار دیگر اوقات بیشتری را در حیاط می گذراندیم. روز سیزدهم فروردین ناهار را در حیاط خوردیم. فریبا دختر آباداني شوخ یک دروغ سرهم کرده بود که ما آن را باور کرده بودیم و حتی به یکدیگر آن را منتقل می‌کردیم . تنهادر پایان روز فهمیدیم رودست خوردهایم.

آن روز از پنجره های مشرف به بند پسران سروصدای خنده و شوخی می شنیدیم. چند نفری کنجکاوانه بالای تخت و کنار پنجره رفتیم. از لابلای توری آنها را می دیدیم. دیگ ناهارشان را به حیاط آورده و همگی یک سفره انداخته بودند. چند نفری با هم کسی را روی دست بلند می کردند و توی حوض می انداختند. هر بار که کسی توی حوض می افتاد صدای هورای بقیه بلند می شد. از شادی آنها ما هم می خندیدیم . شاید آنها هم متوجه شده بودند که تماشاچیانی دارند، بلندتر حرف می زدند.

یکباره نوشین با پرخاش داخل شد و ما همگی مجبور شدیم از درگاهی پنجره ها پائین بیائیم. با توهین و دعوا حرف می زد. ما هم در پاسخش ساکت نبودیم .

. صبحهای زود که حیاط خلوت تر بود با زندانیان زن بند ۴ حرف می زدیم. با کم شدن توابهایی که جاسوسی می کردند، خود را آزادتر می دیدیم .

شنیدم دوستم گلی و بقیه زندانیان بند ۷ را به بند ۴ منتقل کرده اند. یک هفته پس از آن همگی ما را هم به بند ۴ فرستادند و بند ما را خالی کردند.

به این ترتیب با ادغام سه بند در یک جا، ازدحام و شلوغی عجیبی بوجود آمد. ما که در چند ماه گذشته به آرامی خو گرفته بودیم، این شلوغی کلافه مان می کرد.

از دیدار مجدد گلی خیلی خوشحال بودم. اما این بار که هر کدام دوستان جدیدی داشتیم، فرصت کمتری برای یکدیگر می گذاشتیم. من شراره دوستی قدیمی را که از اوین با او آشنا بودم، می دیدم. در این مدت یک سال و نیم او چقدر تغییر کرده بود. بیشتر وقتها ساکت بود و در خود فرو می رفت. چهره‌اش شکسته شده بود. روحیه حساس و عواطف

شدیدش او را بیشتر از دیگران از حوادث متاثر می کرد لذا ضربه پذیری اش هم بیشتر بود. احساس می کردم از عصبیتهای شدیدی رنج می برد، که حتی در سخن گفتن‌اش هم تاثیر می گذاشت. در حرف زدن آنقدر دچار هیجان می شد و روی کلمات تکیه می کرد که دیگران فکر می کردند خشمگین است یا حالت دعوا و اعتراض دارد، و این سوء تفاهم در روابطش با دیگران تاثیر می گذاشت. بیشتر او را تنها می دیدم و متوجه شدم که دوست نزدیکی ندارد. به زودی صمیمیت بین ما بیشتر شد، با یکدیگر کتاب می خواندیم و حتی رختهایمان را با هم می‌شستیم. می دیدم که تب و تاب درونی اش را در لباسها چنگ می زند. اگر تو نخش می‌رفتم، من هم عصبی می شدم. دیگر تعجب نمی کردم از این که لباسهایش زود به زود پاره می شوند.

در این بند دو فرصت طلایی پیش آمد، یکی وجود رمان «جنگ و صلح» بود و دیگری دوجلد از کتاب سه جلدی آموزش فرانسه «موژه» . «جنگ و صلح» جزو کتابهای زندان نبود. چند ماه پیش از آن، یکی از زندانیان از مسئول آموزش زندان که ضمنا تا حدی هم مورد اعتمادش بود، انتقاد کرده بود که چرا کتاب رمان نمی دهند. مسئول آموزش دلیل آن را وجود «مسائل ضد اخلاقی » در رمان ها قید کرده بود که صلاح نمی دید به زندان راه یابد. با اینهمه «جنگ و صلح » را داده و گفته بود که خودش به تازگی آن را خوانده است. آن زندانی آزاد شده بود اما کتاب باقی مانده بود.

وقتی کتاب را نگاه کردم از شادی در پوست نمی گنجیدم. خودش بود. فورا اسمم را در نوبت نوشتم. اگر منتظر می ماندم که در ساعات روز نوبتم بشود، شاید ماهها طول می کشید. برای نیمه های شب داوطلب شدم . بعد از چند روز کسی که نیمه های شب آن را می خواند ، تمام کرد. در ساعتهایی که همه در خواب بودند، کتاب را با ولع می خواندم نه می بلعیدم. بر مرگ «آندره» گریه کردم . «ناتاشا»ی جوان را در جوانی های خودم دیدم و «پییر» را دوست خود یافتم . تا مدتها با قهرمانان داستان زندگی می کردم.

فرصت دیگر دسترسی به «موژه » بود. یکی از زندانیان دوجلد از آن را داشت اما او که شدیدا به دیگران بدبین بود، کتاب را در اختیار دیگران نمی گذارد. تنها به یک نفر کتاب را امانت داده بود، او هم با حوصله و پشتکار فراوان تمامی کتاب را به خطی خوانا نوشته بود. ستاره هم از نوشته او بار دیگر نوشت. بعدها بازهم این کار تکرار شد. من بارها این دفترها را خواندم و حتی به دیگران تدریس کردم .

ماه رمضان آن سال برای اولین و آخرین بار، ناهار بما غذای گرم داده شد.این برای ما خیلی مهم بود چون معنی اش رسمیت یافتن هویت چپی ها بود و البته این مهمتر از مسئله سردی یا گرمی غذا بود.

در یکی از بعدازظهرهای جمعه فیلم «عروج» از تلویزیون نمایش داده شد. موضوع آن سرنوشت دو انسانی است که در شوروی سابق هنگام اشغال آن توسط فاشیستهای آلمان دستگیر می شوند. آن که ادعای بیشتر و ظاهری قوی تر دارد، تن به شکست و خیانت می‌دهد و آن دیگری که جثه‌ای ضعیف دارد و گنده گویی هم نمی کند، مقاومت می کند و سرانجام هم تیرباران می شود. فیلم برای ما بسیار ملموس بود. یعنی زندگی خودمان در زندان بود. تقریبا تمام زندانیان پای تلویزیون نشسته بودند. در ردیف جلوی من سهری حیدرزاده نشسته بود که سرگذشت اولی می توانست در باره او صادق باشد. کنجکاو بودم که عکس العملش را ببینم. اما به نظر می رسید موضوع فیلم را اصلا به سرنوشت خودش ربط نمی دهد.

دانش آموزان خود را برای امتحان آماده می کردند. سالن بهداری که در آن مدام کلاس برپا بود، حالت مدرسه را یافته بود.

میز پینگ پنگ به بند ۴ منتقل شده بود. برای کسانی که برای اولین بار با این بازی در زندان و شاید در زندگی آشنا می شدند، جذابیت و کشش زیادی داشت و ما از نوبتهای خودمان به نفع آنها کنار می کشیدیم . توپ والیبال داشتیم. در ساعات نماز ظهر زیر آفتابی خوشایند که حیاط خلوت تر بود، بازی می کردیم یا دور حیاط می دویدیم.

روزی ما زندانیان چپی را بار دیگر برای بازجویی بردند. باز هم نظر ما را در باره جنگ «مقدس » اسلام . ولایت فقیه و . . . می خواستند بدانند. ما هم باز به سئوالها پاسخ ندادیم و گفتیم که جنبه تفتیش عقیده دارد.

اوائل تابستان آن سال، روزی که هواخوری به علت کاشت باغچه بسته بود و من بیصرانه منتظر باغچه های کشت شده بودم، من و تعداد دیگری را که حدودا ۲۰ نفر می‌شدیم . به زیر ۸ بردند. آنجا فهمیدیم که به اوین منتقل می شویم . «زنگ تفریح » به پایان رسیده بود. دور دیگری از زندگی من در زندان شروع می‌شد. زندان درگیر کنشها و واکنش های جدیدی می شد. اما من انرژی و توان تازه ای برای جنگهایی که در پیش رو بود، در خود احساس می کردم .

پایان زنگ تفریح

آخرهای بهار ۱۳۶۵ بود. در راهروی اصلی ۲۱۶، که چهار در ورودی بند زنان در آن باز می شود، نشسته بودیم. مجتبی روبرویمان ایستاده بود، شق و رق با اونیفورم سبز پاسداری با چکمه هایی که پاچهٔ شلوارش را پوشانده بود. اولین باری بود که او را از نزدیک می دیدم. چهره‌اش وحشت انگیز بود. نمی‌دانم به خاطر ریش و موهای ژولیده اش بود یا اخم چهرهٔ عبوس اش که ابروها و چشمها را درهم می آمیخت؟ یا شاید هم به این دلیل که شنیده بودم هر وقت پای تنبیه و شلاق در میان باشد، او هم حضور دارد. معلوم نبود در زندان درست چکاره است. گفته می شد معاون رئیس زندان است. از سال ۵۹ رئیس زندان چند بار تغییر کرده بود، اما او از جایش تکان نخورده بود. همه کاره بود.

با صدای نخراشیده‌اش می گفت: «اینجا قزل حصار نیست. خوب گوشهایتان را باز کنید. اینجا اوین است. دوره هرهری‌تان گذشت. تمام شدآن زبان درازی ها.»

افسوس خوردم. سال گذشته دستکم نفس مان به آسودگی بر آمده بود. زنگ تفریح تمام شد. چه کوتاه بود اما!

بعد از تهدید و ارعاب دستور داد که برویم توی بند. جراتی بخود دادم و چند قدمی جلو رفتم و گفتم که یک خواستهٔ شخصی دارم. ژست حامی به خود گرفت و سرش را پائین انداخت. گفتم که در زندان قبلی اجازه سیگار داشتم و می خواهم اینجا هم سیگار داشته باشم. چنان یکه خورد که مرا هم دستپاچه کرد. با غیظ و نفرت نگاهم کرد و گفت: «مثل اینکه اصلا حرفهای من در گوشت نرفته؟ پنبه ها را در بیاور. اینجا قزل حصار نیست. حالیت نیست؟ پائین که رفتی، خودت متوجه قضایا می شوی.»

اگر اصرار می کردم حتما سروکارم با کتک بود. دنبال بقیه راه افتادم. پشت سرم صدایش را می شنیدم: «چه غلطهای زیادی. خاک بر سر آنها که اینقدر به اینها رو داده‌اند.»

از پله ها پائین رفتیم. بند ۴ بود. من و چند نفر دیگر را به اتاق ۷ فرستادند.

وقتی با نگاههای کینه توز و ستیزه‌جوی کسانی که به ردیف کنار هم ایستاده بودند، روبرو شدم، معنای تهدید مجتبی را فهمیدم. چند نفرشان را پیشتر دیده بودم. چه نفرت و انزجاری!

از اتاق زدم بیرون، تا از حال و وضع بقیه دوستان با خبر شوم. غیر از چند نفر که مثل من از بخت بد به اتاق توابها فرستاده شده بودند، بقیه در اتاق ۲ و۶ بودند که توابی آنجا نبود. خسته و اندوهگین به درگیری‌هایی فکر می‌کردم که پیش رو داشتیم.

شام رسید. به اتاق خودم، به شکنجه گاهی که نگاهها شلاق وار بر بدن می‌نشست، برگشتم. ما چند نفر مظلومانه گوشهٔ سفره کنار هم نشستیم. نگاهها کینه توزانه به ما دوخته شده بود. همچون غرش خاموش لحظهٔ جهیدن و دریدن قربانی. اشتها نداشتم. از اتاق بیرون آمدم. در راهرو خلوت شروع کردم به قدم زدن. سرگذشت چند نفرشان را شنیده بودم. سال ۶۰ دستگیر شده بودند. در بازجویی ها چیزی بروز نداده بودند. در قزل حصار اعتماد حاجی را جلب کرده بودند و او مسئولیت اداره بند را به آنها سپرده بود. طبق گفته‌ها و اعترافهای بعدی خودشان آنجا دست به سازماندهی هواداران مجاهدین زده بودند. حاجی، عفت را که پیش از آن مریم نامیده می شد، مسئول بند کرده بود. گویا او سرپرست تشکیلات داخلی زندان شده بود. حالا هم همچنان سردسته بود. این بار گروه توابهای چماقدار را علیه زندانیها سرپرستی و رهبری می کرد. افراد آن گروه یکسال بعد لو رفته و زیر شکنجه‌های فرسایشی قرار گرفته بودند. ده ماهی بازجویی شده بودند، شلاق خورده بودند و در «جعبه های مرگ نشسته بودند. در حضور هم بازجویی و شکنجه‌شان می کردند. حاجی و بازجوهای دیگر شب و روز بالای سرشان بودند، تا اینکه مسخ شده و به آدمهای دیگری تبدیل شده بودند. به بازجو و شکنجه گرهای سنگدلی دگردیسی یافته بودند. از میان آنها فرزانه عمویی دیوانه شده بود و چند نفر به رغم تظاهر شدید به توبه و ندامت، حاضر به همکاری نشده بودند و سر نظر و گروهشان مانده بودند.

در این فکر ها بودم که ناگهان بلندگوی بالای سرم، در گوشهٔ راهرو، مرا از جا پراند: «برای رفتن به حسینیه آماده شوید.»

شب جمعه بودودعای کمیل. حداقل یک، دو ساعتی در نبودشان راحت بودیم. با عجله به طرف دستشویی ها دویدند. آستین مانتوهایشان را برای وضو بالا زده بودند. چند نفری نرفتند و در اتاق ماندند. من هم رفتم به اتاق ۶ نزد دوستانم. آنها هم مثل من پکر و گرفته بودند. آن روز سیگار نکشیده بودم. کاش قبل از آمدنم دست کم آن سیگار آخری را

که به رغم همهٔ هوسم از کشیدنش خودداری کرده بودم، کشیده بودم. حوصلهٔ گپ و گفت هم نداشتیم. خسته و درمانده از ماجراهای تلخ و یاس آور آن روز، به اتاق خودم برگشتم. پتو و وسایل شخصی‌مان هنوز نرسیده بود. یک پتوی سربازی روی سرم کشیدم تا هیچ چیز این اتاق نفرت انگیز را نبینم. جای ستاره و گلی خودم خالی بود. اما بهتر که آنها را هنوز به این جهنم نیاورده بودند.

در خواب بودم که با سروصدایشان بیدار شدم. بلند حرف می زدند. یکی می‌گفت: «کافرها. منافق ها» دیگری: «دلم می خواهد خفه‌شان کنم»

می خندیدند، و چه زننده. لگدی به پایم خورد. باید اعتراض می کردم. اما تعدادشان زیاد بود وقیح هم شده بودند، پایم را جمع کردم. صدای زشت دیگری گفت: «آنجا رویشان زیاد شده. یادشان رفته که اینجا زندان است.»

صبح شد. چه غم انگیز! چه تلخ! جنجال بر سر چای صبحانه. بیزار بودم و منزجر. لولهٔ فلاسک خراب بود باید چای را با لیوان از توی فلاسک بیرون می‌آوردیم. یکی سر فلاسک به نگهبانی ایستاده بود تا دست ما چپی‌ها به چای نخورد و چای «نجس» نشود کار به دعوا کشید و ما اصلا از خیر چای گذشتیم.

فضای سنگین و انزجارآور اتاق هر روز تحمل ناپذیرتر می شد. فقط برای غذا و خوابیدن به آنجا می رفتم. در راهرو یا حیاط می پلکیدم و یا وقتم را در اتاق ۶ می‌گذراندم که شراره هم آنجا بود و درددلها و گپ وگفت هایمان پایانی نداشت. بنا به قانون قدیمی زندان، همچنان اجازه نداشتیم به اتاقهای دیگر برویم. اما دیری بود که سرپیچی می کردیم. توان سرپیچی زنده نگه مان می‌داشت، و آن روز این توان بیشتر شده بود.

از همان روز اول به دفتر زندان و رحیمی، مسئول بند گفتیم که حاضر نیستیم با توابها، هم اتاق باشیم ، باید که اتاق‌مان را عوض کنند. رحیمی با آرامش تصنعی‌اش گفت که «چاره ای جز تحمل ندارید و قانون زندان باید رعایت شود. با اینهمه با مسئولین بالا صحبت خواهم کرد.»

عذرا اما رفتاری دیگر پیش گرفت. از همان روز اول وارد اتاق ۷ نشد، حتی برای خوردن غذا و خواب. در راهرو نشست تا اعتراض‌اش علنی باشد. و این گستاخی چه سنگین تمام شد. اقدس، نادم کینه توزی که مسئول بندش کرده بودند، برایش خط و نشان کشید. چند روز بعد چند نفرشان ریختند سر عذرا و او را به زور بسمت اتاق

می‌کشیدند. عذرا مقاومت می کرد. فحش و بد و بیراه راه انداختند و شروع کردند به زدن. اعتراض کردیم که حق این کار را ندارند و کوشیدیم عذرا را از زیر دست و پایشان بیرون بکشیم. اقدس از غیظ و نفرت می‌لرزید و داد می زد: «حق، حق. ما، همه حقی داریم. شماها را باید دم دیوار گذاشت یا طناب دار به گردن تان انداخت.»

به راستی هم در آن لحظه کم مانده بود گلوی عذرا یا یکی از ما را بدرد.

صدای پاسداری بلند شد که «فورا حجاب کنید.» و بلافصله سروکلهٔ مجتبی پیدا شد. دستور داد که همه به اتاقهای خودشان بروند و درها را بست. عذرا زیر مشت و لگد او تنها مانده بود. بریده بریده و در حالیکه صدایش از خشم می لرزید، می گفت : «با اینها زندگی نخواهم کرد و شما نمی توانید مجبورم کنید.»

در اتاق باز شد و عذرا با لگد به داخل انداخته شد. کنار در نشست و چند ساعت بعد که دوباره در باز شد عذرا زد بیرون و تلاش عفت و دیگران برای جلوگیری بیفایده ماند. بعد از یک هفته ای ما هم دیگر پا به آن اتاق لعنتی نگذاشتیم و به اتاق ۶ نقل مکان کردیم. عذرا هم همین کار را کرد. چند روزی جیره غذایی ما را به اتاق ۷ می‌دادند و ما چیزی نمی گرفتیم. اما بالاخره جای ما در اتاق ۶ تثبیت شد. مدیون شجاعت عذرا بودیم.

از سال ۶۴ خواست جدایی از زندانیهای تواب رایج‌تر شد. در این مورد مجاهدین تندتر از بقیه برخورد می کردند. این برخوردهای تند و اعتراضی آنها کاملا مغایر با سالهای پیش بود. در گذشته برخلاف بیشتر چپی‌ها که مرزشان با توابها کاملا روشن بود، آنها تاکتیک تظاهر به ندامت را توجیه می کردند و در نتیجه فشار کمتری را متحمل می شدند. چپ ها زیر فشار و تنبیه بیشتری بودند. اما از سال ۶۴ و ۶۵ مجاهدین خطشان را تغییر دادند و شروع کردند به مقاومت. هر جایی هم که مقاومتی می کردند، با سروصدا و جنجال زیادی همراه بود.

روزها از انتقال ما به اوین می گذشت اما هنوز وسایل و لباسهایمان را نداده بودند. هر روز به پاسدارها یادآور می شدیم. جوابی نمی دادند و خاموش نگاه می کردند. راستی که فحش هاشان تحمل پذیرتر از این سکوت تحقیر آمیز بود. شراره و چند نفری که زودتر از ما منتقل شده بودند، لباس و وسایل ضروری بما دادند. وقتی بالاخره وسایل‌مان رسید، بطور ناجوری درهم ریخته بود. خیلی چیزها را برداشته بودند. کتاب، کارهای دستی، پارچه‌ای که در دست دوخت بود و سیگارهای من. اما دست بر قضا شراره

و کسانی که زودتر از ما منتقل شده بودند، کتابهایی با خود آورده بودند و آنها را هنوز داشتند. پیش ازهر چیز می‌بایست آنها را مخفی کنیم و دور از چشم توابها بخوانیم.

نوبت کارگری از طرف دفتر و پاسدارها تعیین می شد. این نوع دخالتهای زندانبانان از گذشته همچنان بر جای و همیشه هم آزار دهنده بود. کمترین حقوق زندانی، حتی در محدودهٔ کوچک زندگی در بند هم پایمال می شد. برای ما اهمیت زیادی داشت که خودمان بر سر تعداد و اشخاص برای کار روزانه بند تصمیم بگیریم. وقتی خودمان تصمیم می گرفتیم هیچ مشکلی پیش نمی‌آمد. از زمانی که زندانبانها در این کار هم دخالت کردند، دردسرها شروع شد. خیلی پیش می آمد که فراموش می کردند اسامی کارگری روز بعد را اعلام کنند و صبح که چای می رسید، معلوم نبود چه کسی باید آن را بردارد یا سفره را پهن کند و چه کسی نان را بگذارد و و و. گاه نام یک نفر در لیست پاسدارها از قلم می افتاد و او هفته ها از کارگری معاف می شد یا برعکس کسی چند روز پشت سرهم مجبور می شد «کارگری» کند. این حرفها به گوش پاسدارها و رحیمی نمی رفت. از قبول منطق سادهٔ ما سرباز می زدند و فریاد می کشیدند که «قانون زندان لازم به اجراست.» ما از این حق اولیه مان به دفاع برخاستیم و گفتیم که به آن تن نخواهیم داد. روزی که نوبت اتاق ما می شد و آنها اسمهایی را از بین ما تعیین می کردند، کار نمی کردیم. به جز یکی دو نفری همه در این موضع اتفاق نظر داشتیم. خواسته‌ای که چندان هم بزرگ نمی نمود. می‌دانستیم که در بند بالا هیچوقت پای چنین قانونی به میان نیآمده بود. اما، ما ماهها بابت این قانون آزارهای مختلف دیدیم. گرسنگی کشیدیم، دستشویی و حمام هفته ها کثیف می ماند و ما بابت آن تهدید و تحقیر می شدیم. چند هفته اینطوری گذشت تا اینکه توابها و زندانیهای سه اتاق دیگر هم از سر لجبازی، دیگر کار نمی کردند. همه جا آلوده و کثیف مانده بود، اما حق تصمیم گیری را به ما واگذار نمی کردند. ایستادگی ما توابها را به جنون کشیده بود. هر بار که در راهرو با یکی از آنها و به ویژه با سردسته‌شان اقدس با عفت روبرو می شدیم، برایمان خط و نشان می‌کشیدند وفحش می دادند. اقدس فحشهای رکیک هم می‌داد. عذرا را بیشتر از همه اذیت می کردند. یک بار که در راهرو تنها گیرش آورده بودند، دورهاش کرده و می‌خواستند او را بزنند، که با صدای داد و قال بیرون دویدیم و نجاتش دادیم.

شراره که زیاد جوش می خورد، بیشتر از همه از این وضعیت رنج می برد.

لرزش دستها و لکنت زبانش بیشتر شده بود. یکروز که به فحش‌ها و دهن‌دریهای اقدس اعتراض کرد، اقدس با دسته جاروی دم دستش به او حمله کرد. شراره به حیاط دوید و اقدس چون روسری سرش نبود، همانجا دم در ایستاد به بدوبیراه گفتن: «دلم می خواست با همین چوب آنقدر بزنمت که جلوی آن دوستهای کافرت ـ منظورش به زندانیهای بند بالا بودکه پشت پنجره ایستاده بودند ـ خجالت بکشی.»

خندیدیم. آن بالائی ها هم شروع کردند به خنده. شراره هم خندید. چه تراژدی مضحکی!

شنیده بودیم که میثم به تازگی رئیس زندان اوین هم شده است. اما تغییری در اوضاع پدید نیامده بود. یک روز دستور آمد که همگی با حجاب در سالن جلویی بنشینیم. میثم خودش آمد. ما به آنچه در بند می گذشت به ضرب و شتمها، به توهین و بدوبیراه‌ها اعتراض کردیم و حتی یک نفر گفت که تامین جانی نداریم.

رئیس زندان با تاکید گفت که هیچ زندانی حق ندارد دست روی زندانی دیگر بلند کند یا توهین کند. اما این تنها یک حرف بود. به توابها سالها در عمل آموخته بودند که «بخشش گناهان» و خلاصی‌شان در گرو انتقام گیری از ماست. اگر چه بعد از این تاکیدهای صریح میثم، توابها کمی دست و پایشان را جمع کردند.

آن روز مشکلات دیگر را هم پیش کشیدیم تا مگر او در مقام ریاست اجرایی کاری بکند. من مسئله کار و کارگری و دخالت دفتر را به میان کشیدم و گفتم که نمی خواهیم دفتر برای ما مسئول حمام و غذا و غیره انتخاب کند. میثم که نمی خواست پاسخ صریحی بدهد، به شوخی و تمسخر رو به من گفت: «خانم شما هم می توانید مسئول چیزی بشوید. من از این لحظه شما را مسئول نخ و سوزن می کنم.»

بچه ها جلوی خنده‌شان را گرفتند و من به تندی گفتم که «قصد شوخی ندارم. این مشکل شاید بنظر شما بی اهمیت باشد اما اینها همه مشکل روزانهٔ ماست». توابها هم حرفهایی زدند و از ما شکایتها کردند که «تنبل» هستیم، که نمی خواهیم «تن به کار» بدهیم، که قصدمان تنها «خرابکاری و آشوب» است و . . . ما به این حرفها می خندیدیم. ظاهرا میثم هم حرفشان را جدی نگرفت.

با آمدن میثم، سروکله مجتبی کمتر پیدا می شد. اما چیزی هم در اوین تغییر

نکرده بود. گفته می شد که در اداره زندان با رویه میثم مخالفت می شود. جباری، زن پاسداری که مسئول بندهای زنان بود، به روش همیشگی خود ادامه می داد. یک بار هم در حضور یکی از زندانیها به صراحت گفته بود: «میثم خر کی باشد.»

روزهای بلند تابستان چقدر ملال آور می گذشت. در اتاق را به روی خود می بستیم تا از نگاههای کنجکاو و کینه توز توابها در امان باشیم. وقتی در راهرو با آنها روبرو می‌شدیم با نفرت به ما زل می زدند و زیر لب چیزی می‌گفتند. بعد از حرفهای میثم، دیگر آشکارا فحش نمی دادند.

سعیده از بقیه بارزتر بود. کمی مسن می زد یا شاید چهره‌اش زیاد تکیده شده بود. اخم و نگاه نفرت بارش تنها متوجه ما نبود. گویی به همه چیزهای پیرامونش کینه می‌ورزید. این حس نفرت و انزجار او را زشت تر از آنچه بود، می نمود. با هیچکس حرفی نمی زد. خنده یا حتی لبخندی رضایت بخش هرگز بر چهره‌اش دیده نمی شد. می‌گفتند چند عضو خانواده اش را اعدام کرده‌اند. حالتی وارفته و وحشت زده داشت. هر بار که در راهرو با او روبرو می‌شدم، مستقیم نگاهش می کردم. لبهایش به نفرین و ناسزا می‌جنبید. دلم برایش می سوخت. اگر خودش می پذیرفت، دلم می خواست با او حرف بزنم. بعدها به سرنوشت غم انگیزتری دچار شد. تعادل روانی‌اش را بکلی از دست داد.

* * *

راهرو، دستشویی و حمام همچنان کثیف مانده بود. یکی دوبار چند نفری آستین‌ها را بالا زدیم و همه جا را شستیم. اما اعتراض‌مان همچنان پابرجا بود و دست به چیزی نمی‌زدیم. پاسدارها و توابها اعتراض ما را به «تنبلی» و «نازپروری» نسبت می دادند و باران متلکها و سرکوفتها هر روز بیشتر برسرمان می بارید. هنگام گرفتن غذا سرکوفت می زدند که «کسی که کار نمی کند غذا هم ندارد.» چاشنی غذا سرکوفت و خفت بود. اگر چه ما هم سکوت نمی کردیم و حرف خودمان را می زدیم، اما همین جروبحث ها و جنگ و جدلهای روزمره همچون سوهانی بر اعصاب بود و ما را سخت فرسوده می‌کرد. چند بار هم با همان منطق ابلهانه‌شان از دادن غذا خودداری کردند.

هواخوری برایمان مفری بود. آنجا می شد با زندانیهای بند بالا که پشت پنجره‌شان

به تماشای ما می آمدند، با اشاره و حرکت لب و دست حرف زد. زندانیهای بند بالا که به «سرموضعی» ها معروف بودند، امکانات محدودتری داشتند. به ندرت آب حمام‌شان گرم می‌شد. امکان خرید کافی نداشتند. با وجود تراکم زیاد جمعیت از هواخوری هم محروم بودند. از اواسط تابستان چند ساعتی هم آنها را به حیاط می آوردند. احتمالا از تصمیم های میثم بود. سهمیه غذایشان از بقیه کمتر بود. خیلی‌هاشان که سالهای طولانی زندان را در تنبیه گذرانده بودند، بیمار و ضعیف شده بودند. به تازگی چند نفر را که روزهای طولانی در اعتصاب غذا بودند، به بند بالا منتقل کرده بودند. آنها آخرین بازمانده های مقاومتی بودند که در اعتراض به سرکردن چادر سیاه شکل گرفته بود. اعتصاب غذایشان هم به این خاطر بود که آنها را با زندانیهای غیر سیاسی در یک اتاق انداخته بودند. آخر سر هم که نزدیک به مرگ بودند، آنها را به بهداری فرستاده بودند. با چادر سیاه. آن روزها با اینکه یک هفته ای از پایان اعتصابشان می گذشت، هنوز قادر به راه رفتن و حتی سرپا ایستادن نبودند. به فکر تدبیری بودیم تا خرما، کشمش و نیز کتاب به آنها برسانیم.

تینا هم بند بالا بود. هر وقت به حیاط می رفتم ، پشت پنجره می‌دیدمش. با نگاه و لبخند با همدیگر حرف می زدیم. با اشاره می گفتم که دلم برایش تنگ شده. شادابی گذشته را در او نمی دیدم. غمگین به نظر می‌رسید و در فکر فرو می رفت. شاید جنگ و جدالهای پنهان و آشکار داخل زندان روح صلح جویش را می آزرد. جنگهایی که سلاح مخرب آن سکوت بی اعتنایی و تحقیر بود. سکوت در برابر سلام دوست دیروزی و یا هم اتاقی سابق، حرف نزدنها و رو برگرداندن ها و تحریمها که درد و تحقیرش هزار بار بیش از دعواهای رایج میان انسانهاست. واکنشهای شدید و مخرب به بهانه های ناچیز و ناشی از پهنهٔ وسیع تنگ نظری‌ها.

از وقتی زندانیهای بند بالا را به حیاط می آوردند، خراشهایی در شیشه‌های رنگ خورده ایجاد کرده بودیم. تماشایشان چه لذتی داشت. بعضی حریصانه دور حیاط می‌دویدند. عده ای قدم می زدند. بعد از چند روز والیبال هم به راه انداختند. توپشان صدا نداشت. از پارچه درست شده بود. سه گروه بازی داشتند، بر پایهٔ مرزبندی های سیاسی. دسته ای که تعدادشان زیادتر بود و نوبت بازی‌شان هم بیشتر، چپی‌های شعبه۶ (۳۷) بودند. دو دسته دیگر مجاهدین بودند و چپی های شعبه ۵. عده ای هم بودند که در این گروه بندی ها قرار نمی‌گرفتند که یا منفرد بودند یا از وابستگان حزب رنجبران یا

اکثریت موسوم به جناح کشتگر. اینان چون تعدادشان کم بود از بازی محروم بودند. در اقلیت بودند و تمام محدودیتها و محرومیتهای «در اقلیت بودن» بر آنها اعمال می‌شد. منطق ناعادلانه و یا شاید هم ساده انگارانه‌ای، اما تنها در ذهن معدودی سئوال برانگیز بود.

برای خود توری بافته بودند. یک تور برای زمین بازی و تور دیگر که روی باغچه می کشیدند، چون تازگی چند گل در آن کاشته شده بود. اگر چه توپ پارچه‌ای نمی‌توانست چندان آسیبی به گلها برساند، اما آنها به نظم و قانون خودشان سخت پایبند بودند. در بازی هم قواعد را به شیوه یک مسابقه واقعی رعایت می کردند. ما که از «سوراخی شهر فرنگ» خراش شیشه تماشایشان می کردیم گویی که ناظر یک مسابقه واقعی هستیم. با این تفاوت که در میان شور و شوق تماشاچی‌ها و هیجان بازیکنان از صدای توپ خبری نبود.

دوستهامان می آمدند تا پشت پنجره، که چند ردیف لباسهای آویزان به طناب ، آنها را از دیدرس دفتر پاسداران پنهان می ساخت. دهانمان را به درز پنجره می‌گذاشتیم و آهسته حرف می زدیم و در این حالت شنونده گوش خود را به درز می چسباند. به اینکار می‌گفتیم «تلفن». راه راحتتر، اما کمی خطرناکتر این بود که برویم بالای شوفاژ چسبیده به لبهٔ پنجره و از قسمت باز پنجره با آنها حرف بزنیم.

بیشتر وقتها شراره «تلفن» را اشغال می کرد. دوست او در میان آنهمه همبندی و همزنجیرانش تنها بود. به هیچیک از کمونها راه نداشت چون روش مستقلی برای خود انتخاب کرده بود. شراره از درددلهای دوستش متاثر می شد و گاه اشک به چشمانش می‌نشست. در آن بالا قانون نانوشته‌ای بر همه چیز و همه جا سایه انداخته بود. قانونی که مقرر می کرد هر دسته و فردی در جای مشخصی بنشیند و جای معینی کنار سفره داشته باشد. این قانون، اما کمتر کسی را به اندیشه و تامل وامی داشت. گروههای کارگری هم خارج از آن دسته بندی‌ها نبود. اینکه دسته هایی که در اقلیت ناچیزی بودند یا منفردین، چگونه خود را با این نظم ناسازگار، سازگار سازند، دیگر به کسی مربوط نمیشد، مشکل خودشان محسوب می شد. مثلا سه هوادار جناح کشتگر مجبور بودند بجای شش نفر «کارگری»، سه تایی کار کنند، چون دیگران حاضر نبودند با آنها ظرف بشویند، جارو کنند یا حتی کلمه‌ای حرف بزنند. فردی هم که در اکثریت قرار می گرفت، قادر نبود نسبت به وضعیت افراد در اقلیت تامل کند، به ویژه اگر منطق‌اش هم تنها بر

اساس حقانیت خودش می بود. فزون بر اینکه تردید و جدل در بارهٔ آن هم به معنای از دست دادن جایگاه خودش در میان اکثریت بود و محروم ماندن از همبستگی و امنیت روانی. موقعیت قوی اکثریت و سایهٔ قوانین مبهمش بر زندگی بند باعث می شد که رفتار تحقیرآمیز و اهانت بارشان به دیگران به ارزش های رادیکال تعبیر شود. حتی اگر فردی از همین «پائین دستی ها» از یکی از اعضای اکثریت حاکم در بارهٔ نوبت کارگری پرسش می کرد و بجای پاسخ با اشاره او به تابلوی روی دیوار مواجه می شد، امری غیر عادی بنظر نمی‌رسید. در آنجا حرف زدن حتی بر سر مسایل روزمره ـ و نه به قصد ایجاد یک دوستی مرزهای سیاسی را مخدوش می کرد. چه روابط بیرحمانه و ناعادلانه‌ای، خواسته یا ناخواسته، بر هم اعمال می کردیم.

چند نفری از طیف نظری خط سه هم بودند که منفرد زندگی می کردند. اما این انتخاب خود آنها بود نه اینکه مخالف آن دسته بندی ها باشند یا از طرف دیگران تحریم شده باشند. بعضی ها سایه آن قوانین نانوشته را آنقدر گسترش می دادند که بجز خودشان یا یکی دو نفر دیگر در آن نمی گنجیدند. چند نفری بودند که مدتها حتی پشت به جمع می نشستند و حاضر نبودند دور سفره عمومی بنشینند.

همیشه سئوالی مرا می آزرد و بارها با شراره در باره اش بحث کرده‌بودم. چه چیزی آنها را به این منزه اندیشی، خودپسندی و صدر نشینی یا انزوا می‌کشاند؟ آیا ناشی از تفکر سیاسی بود یا مشکلات روحی و بی اعتمادی مطلق، این محصول زندان، بود که آنها را در فهمیدن دیگران و کنار آمدن با آنها ناتوان می ساخت؟ اگر هم در آن سالها عامل روانی، عامل اصلی نبود، اما به مرور و با گذشت سالها به بحرانهای روانی منجر شد.

آن روزهای ملال آور و دلگیرکننده هر روز با جنجالی همراه بود. جنجال بر سر غذا، حمام کردن، کار و چیزهای دیگر. نگاههای کینه‌توز و تهدید آمیز و فحش های زیر لبی توابها تمامی نداشت. دیگر کمتر به تنهایی در راهرو ظاهر می شدیم و بیشتر مواظب عذرا و شراره بودیم. یکی از بچه ها برای بیرون رفتن از اتاق به مسخره سینی گرد و حلبی را همچون سپر جلوی سینه و صورتش گرفت، راه حلی برای مقابله با دشمن»

در حیاط، اما کمتر سرو کله توابها پیدا می شد. دل و دماغ قدم زدن نداشتند و بیشتر وقتها به نماز و نیایش مشغول بودند. حیاط اما بی روح بود. گوشه‌ای که می توانست باغچه ای باشد، خشک و خالی افتاده بود. با حسرت از باغچه های سبز قزل حصار یاد می کردیم. تصمیم داشتم اگر بار دیگر میثم بیاید از امکانات حداقل هم صحبتی بکنم مثلا

کتابخانه. زندانیهای چپی، اماعموما با طرح درخواستها به مسئولین زندان مخالف بودند و آن را نوعی سازش غیر مستقیم با زندانبانها می دانستند. عده‌ای هم اصلاً مخالف هر حرکتی بودند. استدلالشان این بود که در شرایط نابرابری قوا، هر حرکتی سرانجام به کوتاه آمدن زندانیها می انجامد. مهمترین اصل و وظیفه را در حفظ نیروی فردی می‌دانستند برای دفاع آشکار از مواضع ایدئولوژیک. کسانی که هم دفاع از مواضع را قبول داشتند و هم پاره ای حرکتها را نفی نمی کردند. تعداد نسبتا بیشتری بودند. خود من اشکالی نمی دیدم که جدا از حرکتهای اعتراضی آن روزها، که بعدها بیشتر هم شد، برای خواست های رفاهی و امکانات هم اقدام کنیم. حتی اگر شده از طریق اعتصاب.

بعد از مدتی چند بوته گل سرخ در گوشهٔ حیاط کاشته شد و هراز گاه اجازه یافتیم که برای گرفتن کتاب خودمان به کتابخانه بخش زنان در راهرو ۲۱۶. رجوع کنیم. کار بی حاصلی بود. چون خواندن کتابهایی که برای ارشاد زندانیها بود، از تفسیر قرآن گرفته تا کتابهای مطهری، طباطبایی و انواع کتابهای اخلاقی دیگر، شوقی بر نمی انگیخت. جستجو در قفسه ها هم بی فایده بود. هرچه بود، همان کتابها بود. دیگر به کتابخانه نرفتیم.

آن روزها بشدت عصبی بودم و خسته. دیگران هم کمتر ازمن نبودند. ساجده همیشه از بیماری اش می نالید و از زیر پتو بیرون نمی آمد. کمر درد داشت. حرف زدنش هم با ناله بود. گویی هر لحظه می خواهد گریه کند. دوست نزدیکش که بسیار جوانتر از او بود، پروانه وار دورش می چرخید، پرستاری‌اش می کرد و همه کاری برایش می کرد. لکنت زبان و لرزش دستهای شراره هم بیشتر شده بود.

خیلی وقتها خستگی ها و ناراحتی مان را بر سر یکدیگر می ریختیم و سر مسایل ناچیز به هم خرده می گرفتیم. ساجده که در روزهای سخت، بیماری‌اش شدت می یافت، مشکلاتش را سر دوست جوانش می ریخت و عملاً او را از شادی و تفریح ها باز می‌داشت. شراره این را به حساب خودخواهی ساجده می‌گذاشت و واکنشهای تند و بیرحمانه ای نسبت به ساجده نشان می داد. از مجاهدین که انتظار داشتند وقت نماز، تلویزیون خاموش باشد و سفره غذا بعد از نماز انداخته شود، آزرده خاطر می شدیم و کارمان به مقابله با آنها می کشید. تنگی و سختی بود، ما هم نسبت به هم تنگ نظر و سخت شده بودیم.

روزی از روزهای گرم نیمه مرداد بارانی غیر منتظره باریدن گرفت. تماشای آن بارش تند احساسی خاص در من برانگیخت. قطره های باران بر حوضچه‌ای که همان دم در وسط حیاط پدید آمده بود، دیوانه وار فرو می غلطید و دایره هایی که هر دم بزرگتر می شد، شکل می گرفت. دایره‌های بزرگتر محو می شدند و هر دم دایره ای دیگر بجایش می نشست. به حیاط رفتم. دلم می خواست زیر باران خودم را شستشو دهم. دستهایم را باز کردم و دویدم. شراره هم آمد. آواز خواندیم و بلند خندیدیم. بالایی ها نگاهمان می‌کردند. نینا هم بود و می خندید. بارش شدیدتر شد. ما هم تندتر دویدیم. سرمان را بالا می گرفتیم. چشمها را می‌بستیم و دهان را باز می گذاشتیم. در آن لحظات گویی از همه بندها و قیدها خلاص شده بودیم. آزاد بودیم. آن روز ۱۴ مرداد بود.

در تابستان ۶۵ خبر یک اعتصاب بزرگ کارگری زبان به زبان می گشت. جزئیات آن را نمی دانستیم، اما همین که می شنیدیم حرکتی اعتراضی یا مطالباتی صورت گرفته، خشنود می شدیم. رکود و تسلیم یعنی مرگ تدریجی. و هر چه طولانی تر شود، دیگر چیزی برای دفاع باقی نمی گذارد. واکنش در برابر این خبرها متفاوت بود. عده ای به قوه تخیل شان، مسئله را بزرگتر از آنچه بود، می دیدند. در میان مجاهدها حتی خبرهای غیر واقعی هم دهان به دهان می چرخید. اما بخشی از ما بعد از سالهای ۶۲ و ۶۳ توهم ها و ذهنی گرایی های سابق را نداشتیم. از گذشته و زندان درسهایی آموخته بودیم و واقع‌بین تر شده بودیم.

خبر اقدام جمعی خانواده های زندانیهای سیاسی هم دهان به دهان می‌گشت. شنیده بودیم چند بار به منتظری نامه نوشته و به دفترش رفته بودند. جلوی مجلس جمع شده بودند تا نماینده ای برای شنیدن دادخواهی‌شان بیاید. یک بار هم جلوی دادستانی اجتماع کرده بودند که به یورش پاسدارها و دستگیری ها انجامیده بود. جوانترها را دستچین و دستگیر می کردند که گاه سر از اوین در می آوردند. یک بار خواهرم را دستگیر کرده و یک روز تمام بازجویی اش کرده بودند.

بعضی از زندانیها این اقدامهای خانواده ها را قبول نداشتند. متوسل شدن به مسئولین را که خود عامل این وضعیت بودند، شیوهٔ عجز و سازشکاری می‌دانستند و حتی خانواده شان را از این اقدامها برحذر می داشتند. اما پدر و مادرها که همیشه نگران سرنوشت ما بودند، چه می توانستند بکنند؟ برایشان این وسیله ای بود جهت انعکاس وضع ما و اعلام وجود زندانیهای سیاسی که مقامات همیشه آن را انکار می کردند.

در یکی از روزهای آخر تابستان وقتی برای گرفتن غذا رفتیم، اقدس که مسئول تقسیم غذا بود، گفت: «تا زمانیکه کار نکنید دیگر از غذا خبری نیست.» اعتراض کردیم. پاسدار هم آمد و گفت حرف همان است. این بار لحنشان جدی بود. آن روز و روزهای بعد قابلمه غذای ما خالی ماند. یکی دو روز از نانهای باقی مانده از روزهای قبل و حتی نان خشکی که برای بازپس دادن جمع شده بود، خوردیم. مقداری خرما و انجیر خشک هم در بساطمان بود که جیره بندی‌شان کردیم و تا چند روزی گرسنگی مان شدید نبود.

در گذشته هم پیش آمده بود که برای تنبیه، جیره غذایی یا نان را کم کنند یا ندهند. مثلا اگر در بین آشغالها خرده نانی دیده می شد، تا چند روزی از نان خبری نبود یا به بهانه اعتصاب کار، چند بار از غذا محروم شده بودیم. اما این بار قضیه طول کشید و ما دیگر چیزی برای خوردن نداشتیم. احساس بی پناهی شدیدی می کردیم. چه کسی پاسخگو بود؟ به کجا باید متوسل می شدیم؟ عقب نشینی محال بود هیچکس هم حاضر نبود که به تحقیر پاسدارها و توابها تن دهد. برای رسیدن روز ملاقات روزشماری می کردیم، شاید آن روز کاری از دستمان برمی آمد. روز ملاقات همهٔ ماجرا را گفتیم نه با ایما و اشاره بلکه با همان دستگاه گوشی تلفن که گفته ها ضبط می شد. چیزی برای پوشاندن نمانده بود. خانواده ها هم از دیدن چهره های رنگ پریده و لاغرمان سخت نگران شده بودند.

هر خانواده ای به شیوه خودش سعی کرده بود، وضع ما را منعکس کند. عده‌ای خواستار ملاقات با رئیس زندان شده بودند. خواهر من به دیدن آقایی رفته بود که عضو «هیئت عفو» بود. او گفته بود که من «لجوج، یک سرموضعی خطرناک» و از «عناصر خرابکار زندان» هستم و تا وقتی چنین هستم نمی تواند کاری برایم بکند. خواهرم اعتراض کرده بود که قضیه این حرفها نیست، زندگی عده ای زندانی در خطر مرگ از گرسنگی قرار گرفته است.

باز چند روز وضع ادامه داشت. تنها مقداری قند برایمان مانده بود که با آب می‌خوردیم. اما کسی به تردید نیافتاده بود.

بعد از ظهر یکی از روزها خبر آمد که عده زیادی را با بار و بندیل‌شان در راهرو بیرونی دیده‌اند. به یقین بقیه زندانیهای قزل حصار بودند. شنیده بودیم که دارند آنجا را

از زندانیهای سیاسی تخلیه می کنند. مردها را به زندان گوهردشت فرستاده بودند. حالا معلوم نبود زندانیهای زن را به کدام بند می‌فرستند. عده ای می گفتند به بند ۳ که خالی است. بعضی ها هم می گفتند که آنها را نزد ما می آورند. بند ما هنوز جا داشت. این بهترین حالت برای ما بود. در تب انتظار وراجی می کردیم و تشنهٔ خبرهای بیشتر بودیم.

نزدیک غروب انتظار تمام شد و بهترین حالت پیش آمد. اولین گروه زندانیها از پله ها پائین دویدند. گروه‌های دیگر پشت سرشان. شادی حدی نداشت. دوستان قدیمی را در آغوش می گرفتیم و از خوشحالی جیغ می کشیدیم. گلی من هم بود.

روزهای تنگ و سخت پایان می یافت. توازن نیرو به نفع ما تغییر یافته بود. در بین تازه واردها تنها چند تواب به چشم می خورد، بقیه آزاد شده بودند. این چند تا هم که در یک سال گذشته در گوششان خوانده بودند که با وقار و صبر یک «مسلمان واقعی» عمل کنند، رفتاری متفاوت با توابهای اوین داشتند. شاید که مسئله کارگری و دیگر چیزها هم خود بخود حل می شد.

مشغول گپ و گفتگوهای پرهیجان با گلی و ستاره بودم، که نامم از بلندگو خوانده شد. با تعجب چادرم را سر کردم و از پله ها بالا رفتم و از دفتر گذشتم. در راهرو میثم رئیس زندان منتظرم بود. مرا با نام خانوادگی و «خانم» خطاب کرد. این لحن در زندان غریب بود. کسی را به نام نمی خواندند. گویی که اصلا نام و هویتی مستقل نداریم. در بازجویی‌ها هم اگر لازم می شد نام کوچک را صدا می‌زدند. پرسید که چرا غذا را تحریم کرده ایم. جواب دادم: «ما تحریم نکرده ایم این پاسدارهای شما هستند که غذا نمی‌دهند.» فرصتی را که پیش آمده بود غنیمت شمردم و رفتم که همه ماجرا را تعریف کنم. حرفم را قطع کرد و گفت : «حالا شما برای گرفتن غذایتان مراجعه کنید ببینید می‌دهند یا نه » گفتم: «مسئله تنها این بار و امشب نیست. سابقا هم این کار را کرده اند. چه تضمینی وجود دارد آنها هر وقت بخواهند جیره ما را . . .»

باز گفت : «من می گویم شما امشب برای گرفتن غذا مراجعه کنید. هیچکس حق ندارد جیره غذایی زندانی را قطع کند.»

گفتم که من نماینده دیگران نیستم و تنها حرف خودم را زدم اما حرف او را به دیگران منتقل خواهم کرد. برگشتم. به سختی می شد به راهرو پا گذاشت. که پر بود از وسایل و بار و بقچه میهمانها. ماجرا را با بقیه در میان گذاشتیم. باید چاره ای

می‌اندیشیدیم. همه اتفاق نظر داشتیم که در وضع جدید مسئله طور دیگری شده است. اگر چه میثم به زیرکی خواسته بود از بار مسئولیت قطع غذای ده روزه شانه خالی کند، اما به تاکید گفته بود که هیچکس حق ندارد جیره غذایی را ندهد و این حرف، بطور غیر مستقیم یک تضمین بود. تصمیم‌مان این شد که برای گرفتن غذا جلو برویم. اما پیش از آن برخوردی هم با پاسدار بکنیم. قرار شد من جلو بروم و گفتهٔ صریح رئیس زندان را بازگو کنم و تاکید کنم که آنها مسئول این ده روز گرسنگی ما بوده اند. پاسدار ایمانی بود. بی‌اعتنا نگاهم کرد، یعنی حرفم را اصلا نشنیده است، به دیگ غذا اشاره کرد و گفت : «غذایتان آنجاست.»

شام هر چه بود، در آن فضای پر هیاهو و شاد لذتی دیگر داشت. بند دیگر سوت و کور نبود. این بار توابها در اتاق را به روی خودشان بسته بودند.

فردای آن روز همگی آستین ها را بالا زدیم و سراسر بند را شستیم. پاسدارها نه تنها آن روز، بلکه پس از آن هم دیگر دخالتی نکردند و تقسیم کارها و تنظیم کارگری را خود در دست گرفتیم. فضای بند تغییر فاحشی کرده بود. توابها انزوا گزیده بودند و تنها به نگاههای کینه توز و حسد آمیز بسنده می کردند. مسئولیتهایی همچون تقسیم غذا، حمام که همیشه به آنها احساس قدر قدرتی می داد، جزو وظایف کارگری شده بود.

در میان وسایل تازه واردها چیزهایی یافت می شد که در اوین حکم کیمیا را داشت. از جمله کتاب، کتابهای درسی، پارچه، پتوی اضافه، ملافه و توپ. کتابها را با بند بالا تقسیم کردیم. دوستی از بند بالا می گفت که کتابها زندگی آنها را از رکود و یکنواختی در آورده و همهمهٔ تازه ای به چشم می خورد و رودررویی‌های داخلی زندان کمتر شده است. برای قفسه ها پرده دوختیم و اتاق را سروسامان دادیم. حالا دیگر توپ واقعی هم بود که با آن بازی سروصدای طبیعی خود را می گرفت.

جنب و جوش تازه ای در زندان پدید آمده بود. از طرفی مقاومتها و اعتراضها گسترش یافته بود. با برکناری لاجوردی و حاج داوود رحمانی و نیز تجربه «زنگ تفریح» قزل حصار، سایه رعب و وحشت رنگ باخته و در عوض جسارت عمومی پر رنگ تر شده بود. اعتماد به نفس زندانیها که با سرکوب خشن سال ۶۲ و ۶۳ متزلزل شده بود، دوباره جان می گرفت. حالا دیگر زندانیها واژهٔ «من»، «حق من» و «حق ما» را آشکار بر زبان می راندند. از طرف دیگر تامل و بازنگری در آن چیزی بود که سالها کسی به صرافت

اندیشیدن به آن نیافتاده بود. تلاش برای یافتن جایگاه و اندیشه ای بود که بر آمده از خود فرد باشد. تا با صراحت بتواند بگوید: «اما من طور دیگری فکر می کنم . . . »، «به نظر من » و . . .

دیوارهایی که زندانی را در خود می فشرد، ترکیبهای موزون را بهم می ریزد و جنبهٔ اغراق به همه چیز می دهد. طرح کاریکاتوری را در نظر بگیرید که دو دیوار، انسانی را در منگنه گرفته است. اندازه سرو بدن او درازتر، باریک تر و نحیف تر می‌شود. چهار دیواری زندان هم گاه آدمی را در انتخاب «من » و جستجوی هویت خود به باریکه راه انحرافی اغراق می کشاند: «قبول ندارم پس نمی کنم» این جستجوی من گاه آنقدر گسترش می یافت که حتی عده ای از کارگری یا بخشی از کار روزانه کنار می‌کشیدند. «قبول ندارم با آنها حرف بزنم» فراگیر می شد. گاه کاریکاتوری تلخ از آن باقی می ماند و گاه خشونتی زننده. یک بار در حین دویدن در حیاط یکی از زندانیها از حال رفت، در حال افتادن بود و داشت بر زمین می غلطید که تصادفا پزشکی که کنار او بود، زیر بازویش را گرفت. همه چیز در لحظه اتفاق افتاده بود و آن پزشک نفهمیده بود کسی که به حال اغما است زندانی موسوم به اکثریت است، وقتی متوجه شد او را ول کرد. «قبول ندارم پس این کار همگانی را نمی کنم.» «پول دادن جهت روزنامه را قبول ندارم پس روزنامه نمی خوانم» و . . .
با همه این واقعیتهای تلخ، چیزهای مطلوب هم فراوان بود. شوق تازه ای برای مطالعه و یادگیری بوجود آمده بود. کتابهایی که از قزل حصار جان سالم بدر برده بود، دست به دست می گشت، رونویسی و یادداشت برداری می شد و تدابیر بکر و ظریفی برای حفظ شان از دید پاسدارها گرفته می شد.

آن روزها را با زمزمه های شعر بیاد دارم. شعرهایی که به رغم گذشت زمان هنوز در خاطره ها بود، به روی کاغذ می آمد و به یاری حافظه دیگران تکمیل می شد. گهگاه چیزهایی در باره ادبیات فلسطین که در محدوده جمهوری اسلامی می گنجید، در روزنامه‌ها یافت می شد. در این جسته و گریخته ها بود که محمود درویش را که تا آن وقت تنها نامی آشنا بود، شناختم. شعری از او که تصویر زندانی‌ی است که با کلام خویش، زندانبانش را اسیر می کند، تاثیر عمیقی بر من گذاشت.

چند نفری شبها دور هم می نشستیم، شعر می خواندیم و در باره آن صحبت می‌کردیم. عذرا به تازگی شعر می سرود. و چه عواطف قوی در پشت کلماتش خوابیده

بود. من در میان این محفل کوچک سر از پا نمی شناختم. دست نویس منظومه تارانتابابو از ناظم حکمت . چگونگی راه یافتن آن به زندان کنجکاوی ما را بر نمی انگیخت . همچون تجربه‌ای جدید از آشنایی با شعر خارج از مرزهای وطن بود. بارها آن را خواندم و نوشتم و به عزیزترین دوستانم هدیه دادم. با این امید که در گشتهای احتمالی، حداقل نسخه‌ای از آن بماند.

آشنایی و علاقه ام به شعر و ادبیات به آغاز دورهٔ جوانی‌ام بر می گشت. راه نسبتا دراز مدرسه را غنیمتی می شمردم که شعری را از بر کنم. از پس‌انداز کردن پولم برای خرید کتاب شعری یا رمانی جدید غرور خاصی احساس می کردم. بعدها در فضای تند و پر جنب وجوش دانشگاه و محیط تب آلود سالهای انقلاب از آن فاصله گرفتم و سرودهای حماسی و خبرهای داغ روزنامه ها و اعلامیه ها جای خواندن های گذشته را گرفت. سرودهایی همچون «بر پا خیز از جا کن بنای کاخ دشمن . . . » بیشتر با هیجانها و روح تب آلود من سازگار بود. با گذشت سالها آن تب و تابها فرو نشسته و از آن هیجان‌انگیزترین و زیباترین دورهٔ زندگیم تنها حسرتی بر جای مانده بود. تشنهٔ آن بودم که بار دیگر آن سرودهای مهیج مستی آور را بشنوم و بخوانم. اما ذهن را افسوس کافی نبود، چون و چرایی ها و تردیدها داشت. سرخوردگی آمده بود و برای حفظ امید رنگ باخته، دیگر شعارها و بادکنکهای رنگ به رنگ کارساز نبود. حالا دیگر اگر فیلمی از تلویزیون می دیدم، تنها ماجراها نبود که مرا مجذوب می کرد، در پی هزار توها بودم. آن روزها، نیمه دوم سال ۶۵، فیلمهای سریال سربداران و سرگذشت بوعلی سینا به پرده تلویزیون راه یافته بود. برای دیدن آن با شورو شوقی دیگر و با حسرتی دیگر هفته ها را روزشماری می کردم و انتظار می کشیدم.



روزی از بلندگو دستور آمد که همه با حجاب بیرون برویم. حدس زدیم بازرسی‌یی در کار است. شتاب زده دست به کار شدیم. هر کسی چیزی را پنهان می کرد. دست نوشته‌ای، کتابی، تکه سنگی یا استخوانی که طرحی بر آن کنده شده بود و یا پارچه ای که چیزی رویش دوخته شده بود، همه و همه با مهارت در گوشه ای یا جایی در اندام و لباس‌مان مخفی می شد. شگفت آن که در آن اتاق کوچک و با آن اسباب و وسایل محدود، دهها سوراخ و سنبه و جاهای پیش پا افتاده‌ای که شک برانگیز نبود، یافتیم. دفترچه

شعرم، این عزیزترین دارایی‌ام را هر طور شده باید حفظ می کردم. آن را در ساق جورابم گذاشتم که شلواری هم رویش پوشیده بودم. باز هم کافی نبود، باید کاری می‌کردم که پاسدار را گمراه کنم. از قضا گیر پاسداری افتادم که به زیرکی بقیه نبود. وقتی دو دستش را از سروگردنم به پائین می لغزاند، به شکمم که رسید خودم را جمع کردم و گفتم قلقکی هستم. مشکوک شد و آنجا را بیشتر کاوید. بی نتیجه. به پاهایم که رسید سرسری دستی کشید. از آن خوان رد شدم.

ما را به حیاط بند کناری، بند ۳ که از ماهها پیش خالی افتاده بود، فرستادند. ساعتهای اول با قدم زدن خود را مشغول کردیم. اما با آن سرمای پائیزی که از قضا در آن روز ابری سردتر هم شده بود، نمی شد به این راحتی کنار آمد. هیچکدام فرصت نکرده بودیم لباس کافی بپوشیم. خودم را با چادرم بیشتر پوشاندم تا دست کم از باد و سوز در امان بمانم. غذایی هم در کار نبود. از سرما و گرسنگی کلافه شده بودیم. در را هر چه می کوبیدیم، بی فایده بود. توابها با ما نیامده بودند. برای گشتن وسایل ما آنها پای اصلی بودند.

عصر شده بود که ما را برگرداندند. بند به شهری ویران می مانست. هیچ چیز سر جای خود نبود.. لباسها، پتوها و دیگر وسایل وسط اتاق در راهرو و گوشه و کنارها در هم ریخته بر زمین پخش بود. پیش از هر چیز هر کسی سراغ مخفی‌گاههایش رفت. چیزهایی مانده و چیزهایی رفته بود. خوشحال بودیم برای مانده ها و افسوس خوردیم برای به غارت رفته‌ها. بیشتر کتابهایی را که در قزل حصار خریده بودیم، برده بودند. مخفی کردن آنها سخت تر بود و تاسف برای آنها بیشتر. فردای آن روز شنیدیم که از بند بالا چیزهای بیشتری برده اند، حتی مواد خوراکی خریداری شده از زندان را.

آن روز چند نفر سرماخوردگی شدیدی پیدا کردند و در عرض چند روز به همه سرایت کرد. اتاق ها مثل بیمارستان شده بود. ردیف به ردیف خوابیده بودیم. چند نفری که سالم بودند، از بقیه پرستاری می کردند. کسالت از درو دیوار می‌بارید.

روزها یکنواخت و نسبتا آرام می گذشت. درگیری های ستوه آور تابستان گذشته بود، اما گره‌ای در درونم مرا رنج می داد، اگر چه بعدها آن را سخت حقیر و بچه‌گانه یافتم. دیدار دوباره گلی که آنهمه انتظارش را کشیده بودم، دردی در درونم برانگیخته بود.

گلی دیگر از آن من نبود. ستاره دوست خوب من او را از من ربوده بود. تفاهم عمیق و گسترده ای چون دریائی آرام بین آنها پدید آمده بود که واکنش تند مرا نسبت به خودم و نسبت به گلی بر می انگیخت. خودم را نسبت به تندخویی‌های گذشته با گلی سرزنش می‌کردم. رنج می بردم از اینکه نتوانسته ام رابطهٔ ارزشمندی را حفظ کنم. اعتماد به نفسم خدشه دار شده بود.اما در قضاوت نسبت به گلی هم بی انصافی بخرج می دادم و نمی‌توانستم خودم را جای او بگذارم، او را بفهمم و به انتخابش در دوستیها احترام بگذارم. می‌کوشیدم این گفتهٔ رومن رولان را به خودم بقبولانم که «دوست همه گونه حقی بر ما دارد حتی این حق را که دیگر دوستمان نداشته باشد». حق انتخاب را هم به او می‌دادم و از او می خواستم که اگر دوستم ندارد، به صراحت بگوید و پاسخی جز سکوت و رفتار سردش دریافت نمی کردم. بعدها فهمیدم، و باز هم دیر، که گاه کلام عریان خنجری است بر قلب و عواطف آدمی. گلی از آن دسته آدمهایی بود که در برابر برهنگی مسایل روحی و عاطفی بی سلاح می‌شد. سکوتش که آن روزها شتاب زده پای بی‌تفاوتی‌اش می نوشتم، سپری بود برای دفاع از خودش. آن روزها در تب و تاب مناسباتم با گلی می‌سوختم و نمی توانستم حس خودخواهانهٔ مالکیتی را که به او داشتم، ببینم و بفهمم. فقط با گذشت زمان توانستم از آن احساس فاصله بگیرم. خودم را بسیار سرزنش کردم و درس و تجربه‌ای بزرگ از آن آموختم که در روابط بعدی‌ام تاثیر فراوانی گذاشت.

گلی از خود دفاع نکرد، مرا هم به باد حمله نگرفت. دوسال پیش از آن هم در برابر رفتار تند من سکوت اختیار کرد. می گذاشت آنقدر سرم به سنگ سکوتش بخورد و در عمق دریایش دست و پا بزنم تا سرانجام خود به تامل بنشیم و احیانا او را بفهمم. در گذشته دوستی و محبت او برایم امری طبیعی بود. همچون کودکی که تردیدی نسبت به محبت مادرش ندارد. مادر همان است که باید باشد. پا به سن هم که می گذاریم بسیار پیش می آید که همچون کودکان خودخواه باشیم. گریی همه آنچه که پیرامون ماست، برای ماست. و چیزی جز اینهم نمی تواند باشد، همانی است که باید باشد. تنها هنگامیکه آن چیزهایی که مال خود می انگاشتیم، به گونه ای دیگر جلوه می کنند، خودمحور بینی‌مان شکاف بر می دارد.

سرانجام به تامل نشستم و گلی را آنطوری که بود، دیدم و فهمیدم. ارزش های بزرگ انسانی‌اش را که بر من پنهان مانده بود، باز شناختم. آدمی بود سرشار از عواطف انسانی و حساس نسبت به مسایل پیرامونی‌اش. از آن دستهٔ انسانهای هنرمند بود. گر چه

هیچگاه بروز خاصی در این عرصه بزرگ نشان نداد.

* * *

آن روزها، دو حادثهٔ سیاسی ذهن مرا بخود مشغول می داشت. شاید اهمیت آنها به ابعادی که برای من بود برای دیگران نبود. اما بار هر حادثه برای هر آدمی به حوزه ذهنی او و زمان و مکان مشخص بر می گردد.

دستگیری مهدی هاشمی به گمان من سبب تضعیف منتظری در دستگاه حکومتی می‌شد و در نتیجه تاثیر مستقیمی بر سیاست زندانها می گذاشت. تصور بازگشت لاجوردی و سیاستهایش وحشت و یأس بر می‌انگیخت. آیا توان و یارای از سرگذراندن دوباره آن سالهای رعب گذشته را داشتم؟ داشتیم؟ این وحشت هرگز مرا ترک نکرده بود. شاید آن کابوس هولناکی که هنوز هم فراموشش نکرده ام، ناشی از همان ترس بود. خواب دیده بودم یکی از مشاوم ترین چهره های زندان را که مدتی ندیده بودیم، به بند برگردانده‌اند. تبدیل به کوتوله ای شده بود. زندانبانان دستش را گرفته بودند و از جلوی اتاقهای ما می گذراندندش. او به این طرف و آن طرف ور می‌جهید، با لبخندی ابلهانه و نگاهی تهی. همان لباس همیشگی به تنش بود. خودش بود و نبود.

مهدی هاشمی را بفاصلهٔ کوتاهی بعد از دستگیری به پردهٔ تلویزیون کشاندند. اعتراف کرد که از طریق نفوذ در سپاه پاسداران اصفهان، اسلحه جمع آوری کرده است. به ترورهایی در زمان شاه اشاره کردکه خودش در آنها دست داشته. به کشتن آخوندی طرفدار شاه و یک زن فاحشه اعتراف کرد. او و دارودسته‌اش قربانیهای خود را با شمشیر، این مظهر عدل علی می کشتند. این حوادث مربوط به رژیم شاه و ده یازده سال پیش بود. چرا حالا به میان کشیده می شد؟

این مصاحبه همچون مصاحبه های دیگر این پرسش را بر می انگیخت: «چقدر شکنجه‌اش کرده اند؟» همراه این پرسش حسی از همدردی در آدم برانگیخته می شد. اما وقتی به آن زن فاحشه فکر می کردم، همدردی‌ام رنگ می‌باخت. قبل از اعدام بار دیگر در تلویزیون ظاهر شد و از «امام طلب عفو» کرد. این بار صدایش بیشتر می لرزید و گریه فرو خورده ای از پشت کلماتش به گوش می رسید. روزی که خبر اعدامش را در روزنامه خواندم، پرسشی بزرگ چنان ذهنم را گرفت که همدردی‌ام با سرنوشت آن زن فاحشه را به حاشیه راند. آیا انسانها حق دارند به نام «عدالت» و «قانون جزا» زندگی

انسانی دیگر را بستانند؟ عدالت و قانون در طول تاریخ همواره گونه‌گون شده است و حکومتها در هر دوره و نظامی تعبیری متفاوت از آن ارائه داده‌اند. همزمان در گوشه‌ای از جهان هواداران مذهب نابود می شوند و در گوشه‌ای دیگر و نه چندان دور، دگراندیشان بی مذهب. آیا کسی را به جرم قتل اعدام کردن، در نفس خود قتل دیگری به حساب نمی‌آید؟ تا پیش از آن اگرچه توجیه شکنجه را حتی برای هدفی «والا» و برای «امنیت عمومی» نپذیرفته بودم، اما نفس اعدام،مستقل از جرم، مرا بطور جدی درگیر نساخته و به نفی آن فکر نکرده بودم. آن روز اما به استدلال و منطق برای لغو اعدام چندان نیازی نداشتم. احساسم به تنهایی کافی بود که از آن نفرت داشته باشم.

موضوع دیگری که ذهنم را آشفته می کرد، گزارش کمیسیون حقوق بشر سازمان ملل مبنی بر نقض حقوق بشر در ایران بود. در تدارک قطعنامه ای مبنی بر محکوم ساختن جمهوری اسلامی کشورهایی چون شوروی سابق، جمهوریهای اروپای شرقی و دیگر دولتهای به اصطلاح سوسیالیستی آن زمان، رای منفی داده بودند. دو باور من در تناقضی شدید با هم قرار داشت. باور اول یعنی نقض حقوق بشر در ایران که واقعیت زندگی روزمره‌مان بود و جای تردید نمی گذاشت. باور دوم اعتقاد به سوسیالیستی و انقلابی بودن دولتهای فوق، این انتظار منطقی را در من به وجود می آورد که آنها پیشتاز حرکتهای دموکراسی و مخالف سرسخت نقض حقوق بشر و دموکراسی باشند. این توجیه رایج که آمریکا و غرب در علم کردن قضیه «اهداف امپریالیستی» دارند و این کشورهای به اصطلاح سوسیالیستی در این موارد سکوت می کنند یا همسو با غرب نمی شوند، اصلا قانع کننده نبود. توجیه حکومتی ها هم که اسلام درک متفاوتی از حقوق بشر و آزادی دارد، استدلال عوام فریبانه‌ای بود که سنگسار و دیگر قوانین تعزیر و قصاص را نام «عدالت اسلامی» بدهد.

اما، به نظر می رسید که این هر دو مسئله، ذهن دیگر هم بندی‌ها را چندان مشغول نمی کرد. شاید درک بیشتر زندانیها به قدر کافی روشن بود. یا نظرشان چون خطی صاف و مستقیم از همهٔ پیچ و خم ها و زیگزاگها به آسانی می گذشت. اما من می ترسیدم. ترسم همه این بود که این خط «صاف و روشن» چیزی جز ساده اندیشی نباشد.

در یکی از روزهای آذر ماه شاهد وداع تلخ هما بودیم. پنج سال پیش، به همراه دختر

خاله‌اش دستگیر شده بود. دختر خاله‌اش را پنج روز بعد از دستگیری اعدام کرده بودند. این برای هما بار سنگینی بود که هرگز نتوانست زیر آن کمرش را راست کند. در این پنج سال بارها از نو بازجویی شده بود و زیر فشار و تنبیه رفته بود. بعد از «جعبه» ها بود که کم کم از همه فاصله گرفت و انزوا برگزید. سال ۶۴، پس از سالها دوری بار دیگر او را دیدم. بدبینی تلخش آدمی را می رماند. به همه بی اعتماد شده بود. در تنهایی و رنج ناشی از آن، شادابی و شروشور اولیه‌اش به خاموشی گرائیده بود و شگفت اینکه این بدبینی و بی اعتمادی اش به دیگران با احساس و عاطفه شدیدش در تناقض بود و بابت آن جدالهای درونی سختی با خود داشت. از آن دسته آدمهایی نبود که بدبینی و بی اعتمادی‌اش به تنفر از انسانها بیانجامد و او را همچون بسیاری دیگر به وازدگی مطلق و پرتگاه سقوط بکشاند. آرمانخواهی و باورهایش را در جنگی پایان ناپذیر با خود حفظ کرده بود.

آن روز که نامش را از بلندگو خواندند، پایان محکومیتش بود. وداعش، اما طور دیگری بود. به صدای بلند گریه می کرد و می گفت: «نمی توانم» تک- تک ما را در آغوش می گرفت و گریه اش شدت می یافت. همه گریه می کردیم. برای وداع از دوستانی که در بند بالا داشت، به حیاط رفت. آنها پشت پنجره منتظرش بودند. او دستهایش را به سویشان گشود، روی چشمانش گذاشت و به فغان گفت : «دوستتان دارم.» نامش چند بار از بلندگو تکرار شد، اما او یارای کندن نداشت. پاسدار آمد و او را که تن و روحش در رفتن مردد بود، با خود کشید و بیرون برد و به تشر گفت : «همه از آزاد شدن خوشحال می‌شوند نمی دانم این یکی چه مرضی دارد.»



زمستان ۶۵ ، دو نفر را در راهروی داخلی بند شلاق زدند. جرم مینا(۳۸) این بود که چندی پیش در سلول انفرادی شعاری روی دیوار نوشته بود. و جرم شیرین تهمت زدن به پاسدارها بود. ماجرا به چند هفته قبل بر می گشت. روزی که دادیار حداد به بند آمده بود، شیرین به بازرسی وسایل زندانیها اعتراض کرده و گفته بود که در بازرسی هر چیزی را که مطابق سلیقه شان باشد یا نباشد، برمی دارند وگاه این اشیاء به یغما رفته، سراز فروشگاه زندان درمی آورد. حداد سخت برافروخته شده و گفته بود که توهین به پاسدارها را تحمل نمی کند و شیرین باید برای حرفش دلیل بیاورد. شیرین به عنوان نمونه به شیشه های آبلیمویی اشاره کرده بود که موقع انتقال ما به اوین برداشته شده و بعد جزو

وسایل فروشی دوباره بما فروخته شده بود. گفته بود حتی نام زندانی روی شیشه باقی بود. حداد خشمناک به گریز و بهانه ای بر سر شیرین فریاد زده بود: «اول موهایت را جمع کن از همان اول که اینجا ایستاده‌ای اعصاب مرا با آن خراب کرده ای.»

شیرین به خونسردی چادر را جلوتر کشیده و به حرفش ادامه داده بود. حداد با تهدید گفتگو را خاتمه داده بود: «اتهام سنگینی به پاسدارها زده ای و باید جزایش را ببینی.» چند روز بعد او را به دادگاه برده و به ۶۰ ضربه شلاق محکوم کرده بودند.

هنگام غروب بود که تختی را در راهرو قرار دادند. اول مینا را روی آن خواباندند و چند بار اعلام کردند که «همه باید در راهرو جمع شوند.» کسی نرفت. مگر توابها که قبل و بعد از پایان هر ۶۰ ضربه صلوات فرستادند. صدای نیز شلاق را در اتاق می شنیدیم، اما صدایی از مینا و شیرین بر نیامد.

شیرین که به اتاق برگشت، رنگش پریده بود اما لبخند بر لب داشت. آب و قند آوردیم. مینا زندانی بند بالا بود.



در بهمن ماه تهران مدام زیر موشک باران هواپیماهای عراقی بود. یک بار هنگام ظهر بود و در حیاط بودیم که صدای شلیک ضد هوایی و آژیر خطر بلندشد. لحظه ای هیکل مهیب یک هواپیمای عراقی را دیدم که برای پرتاپ موشک ارتفاع کم کرده بود و همزمان صدای انفجاری که چندان دور نبود، به گوش رسید. با دیدن هواپیما دچار هیجانی آمیخته با نفرت شدم. هر روز با شنیدن آژیر نگرانی ها تکرار می شد.

چند روز بعد شنیدیم دانشگاه ملی را زده اند. آن روزها در زندان دو شایعه متضاد پیچیده بود. یک شایعه این بود که صدام تهدید کرده زندان اوین را خواهد زد. شایعه دوم این بود که صدام تضمین کرده که زندانها را نخواهد زد و شایعه اول را خود رژیم ساخته تا در این گیرودار خودش بمبی در زندان بیندازد. هر چه بود مسئله و نگرانی تنها به جان سالم بدر بردن ما زندانیها ختم نمی شد. این جنگ تا کی باید ادامه می‌یافت؟

درمقابله با توابها، مجاهدهای بند بالا دست به حرکت اعتراضی جدیدی زدند. اگر توابها غذا را تقسیم میکردند، که معمولا چنین بود، غذا را نمی گرفتند. اگر توابی در

بند را باز می کرد، از بیرون آمدن برای هواخوری، ملاقات یا حتی بازجویی خودداری می کردند. چندبار پیش آمد که به اعتراض از رفتن به بازجویی امتناع ورزیدند. پاسدارها آمدند و با ضرب و ناسزا آنها را بیرون کشیدند. کمتر روزی بود که چنین درگیری هایی پیش نیاید و از سروصدا و ناسزا، کتک کاری پاسدارها و دادوقال زندانی ها خبری نباشد.

سالها بود که توابها در زندگی داخلی زندان، فضای فشار، وحشت و بی اعتمادی را دامن می زدند. نه تنها حس همدردی متقابل بعنوان زندانی در میان نبود، بلکه تنها احساس نفرت دوجانبه بود. خواست تحریم و جداسازی بندها و اتاقها از توابها خواسته ای بود که آن روزها در بین بیشتر زندانیهای زن و همچنین زندانیهای مرد جا افتاده بود. این خواست ملموس و منطقی بنظر می‌رسید. اما کسانی که وظیفه زندانبانی را بعهده گرفته بودند، حتی اگر با ما زیر یک سقف هم بودند، دیگر بعنوان زندانی به حساب نمی‌آمدند. پس تفاوتی نمی کرد که قفل در زندان را چه کسی باز کند تواب کلیددار یا پاسدار. بارها از خود می پرسیدم آیا انگیزه و احساس آن جوان مجاهد تنها نفس عمل کردن نبود؟ دست به کاری زدن؟ عکس العملی در برابر سالها زورگویی و دم برنیاوردن؟ شاید به حرکت نیازمند بودند تا از رخوت برهند و یا شاید هم دچار این منطق خام بودند که تنها در گسترش درگیریهای روزمره است که مقاومت زندانی معنا می یابد و چهره خشن رژیم و پاسدارها عریانتر می شود.

هر چه بود این درگیریها و دادو قالهای روزانه بر سر امری که برایش معنایی نمی‌یافتم، آدم را فرسوده می کرد و دنیای تنگ آنجا را تنگتر. بجای این اعتراض‌ها چرا نباید از فضا و روحیهٔ آماده زندانیها برای خواستهای ملموس تری استفاده شود. هنوز از حداقل حقوق زندانی بی بهره بودیم. کتاب و مجله نداشتیم. فضای کافی برای خواب و زندگی نبود و هواخوری به بهانه هایی ناچیز حذف می شد. حتی وجود ما را بعنوان زندانی سیاسی، مخالف سیاسی یا مخالف عقیدتی نپذیرفته بودند. اگرچه حرکت‌های فردی برای اثبات هویت سیاسی همیشه وجود داشت، اما حالا گسترش یافته بود و می شد گسترده تر هم بشود.



پنجره پیوند من و نینا را حفظ کرده بود. هر وقت که نوبت هواخوری ما بود، او

پشت پنجرهٔ بند بالا پیدایش می شد و در نوبت هواخوری خودشان می‌آمد پشت پنجره ما که طبقه اول بودیم. با هم حرف می زدیم و اگر شعری، توجه و احساسم را برانگیخته بود، برایش می نوشتم.

در یکی از روزهای زمستان ۶۵، چندماهی که از پایان محکومیت نینا می گذشت، آزاد شد. من پائین پله ها ایستاده بودم تا از در که بیرون می رود، برای آخرین بار ببینمش. وقتی صدایش را شنیدم که گفت: «خداحافظ بچه ها.» از پله ها بالا دویدم و یک لحظه در بغلش گرفتم. یکه خورده بود. تا پاسعار بخود بیاید به سرعت برگشتم و صدای بد و بیراهش را پشت سرم شنیدم.

از رفتن نینا خوشحال بودم. اما دلم بطرز غریبی گرفته بود. تنهاتر شده بودم. تا هفته‌ها کمتر به حیاط می رفتم. دیگر نگاه علاقه‌مندی پشت پنجره نبود که تماشایم کند و من به او لبخند بزنم و بگویم که دلم برایش یک ذره شده است. پنجره ها چه گرفته بود.

اواخر اسفند سال ۶۵ من و چند نفر دیگر را به بند ۲ منتقل کردند. این انتقال کاملا غیر مترقبه بود. از پیش هیچ خبر و شایعه ای در باره‌اش نشنیده بودیم. واکندن سخت بود. تنها زندانیها و دوستانم نبودند که به آنها علاقه‌مند شده بودم و دوستشان داشتم، به درو دیوارها و وسایل‌مان هم وابسته شده بودم. آنجا محل زندگیم شده بود. آرامش پیدا کرده بودم. شعری می خواندم و برنامه‌هایی داشتم که راضی‌ام می کرد.

اما این واکندن و جابجایی گاه یک فرصت و گریزی هم بود از بن بستهایی که در یک زندگی تنگ راه حلی بر آن یافت نمی شود. گاه اختلاف و تناقض با دوستی یا هم‌اتاقی، ممکن بود به جایی برسد که آدم تحمل آن دیگری را نداشته باشد. اما انتخابی در میان نبود. نه می شد خانه را عوض کرد، نه از دیدن او پرهیز. هر روز به روی هم چشم باز کردن، تنگ کنار هم نشستن و با هم زیستن، به خاطر حفظ اخلاق و ادب و پرهیز از کنجکاوی دیگران، احساس خود را، اکراه خود را پنهان کردن. این همه درون آدمی را می‌ساید. آن روز، اما من چنین بن بستی نداشتم.

جابجایی می توانست یک تنوع هم باشد. به رغم دوستی ها و علاقه ها، محیط تنگ و محدود زندان یکنواختی و کسالت حتی در میان دوستیها و رابطه ها هم به وجود می‌آورد. انسان تنوع طلب است. سالهای اول این مسئله جلوه زیادی نداشت. اما با گذشت زمان که دیگر چهره یک زندانی جدید را بندرت می‌دیدیم، و سالها بود که با هم و تنگ هم

زیسته بودیم، گاه برای هم خسته کننده می شدیم و این کسالت آشکار و نهان چهره می‌نمود. در زندگی تنگاتنگ برای هم همچون کتابی بودیم که بارها و بارها خوانده بودیمش و دیگر چیزی برای کشف و تازگی در آن نمی یافتیم. محدود بودن حوادث زندگی در زندان تغییرات آدمی را هم محدود می کند. وضعیتی بسیار متناقض. از یک طرف بشدت به همدیگر علاقه‌مند و وابسته می شدیم و نیازمند دوست داشتن و دوست داشته شدن. سرگذشتها و سرنوشتهای مشترک سخت بهم نزدیکمان می کرد. از طرف دیگر تنوع و دوستی های نو می خواستیم.

آن روز که باید می رفتم، گلی خیلی دلگیر بود. شاید هم در باطن راضی. بودن من آزارش می داد. با همه اینها سخت دوستم داشت و چون نمی توانست حذفم کند، رنج می‌برد. عشق و بیزاری یکجا و همزمان. این دوگانگی احساس برایم بیگانه نبود.

بار دیگر جنگهای گذشته

بعد از معطلی‌های زیاد به بند ۲ پائین فرستاده شدیم. بیست و چند نفری بودیم. داخل ساختمان همه چیز در هم ریخته بود. راهرو را آب گرفته بود و چند نفری مشغول شستشو بودند. نتوانستیم وارد اتاقی بشویم که برای ما در نظر گرفته بودند. چند روزی بیشتر به نوروز نمانده بود و آنها خانه تکانی می کردند. دیگر زندانیها در حیاط خسته از روزی پر کار، کنار دیوار زیر آخرین پرتوهای بی رمق خورشید نشسته بودند. ما هم رفتیم آنجا. پرده ها و سفره ها به طناب آویزان بود و چند کف پوش شسته شده وسط حیاط. چند نفری هنوز با شلنگ آب و کاسه مشغول شستن کف پوش ها بودند.

غیر از چند آشنا بقیه را نمی شناختم. چشمم به دنبال مهشید، یک دوست قدیمی می گشت که دستگیری‌اش را شنیده بودم و حدس می زدم که آن جا باشد. پیدایش کردم. به دیواری که آخرین نفس خورشید بر آن می تابید، لم داده و چشمهایش را بسته بود. جلو رفتم. با شنیدن صدایم یکه خورد و از جا پرید. یکدیگر را در آغوش گرفتیم. قامت بلند و کشیده‌اش که همیشه حسرتم را بر می انگیخت، اندکی تکیده تر شده بود. مانتو و شلوار خاکستری‌اش که از روز دستگیری به تن داشت، کمتر حالت زندانی به او می داد. کنارش برایم جایی باز کرد. نشستم. زیر پاچهٔ شلوارش که بالا زده بود، پایش توجه ام را

جلب کرد. زخمی شبیه اثر یک سوختگی. دردم گرفت. خم شدم که کف پایش را هم ببینم، پوستش ورآمده بود. پایش را جمع کرد و خندید.

چهل و چند سالش می شد. از گذشته اش با حسرت یاد می کرد که خوشبخت بود. شغل، درآمد و موقعیت اجتماعی خوبی داشت. در خانه‌شان به روی خانواده‌ای بزرگ و دایره‌ای از دوستان همیشه باز بود. همه چیز یکمرتبه تغییر کرده بود. برادرش، جوانترین پسر خانواده به همراه همسرش دستگیر شده و هر دو را اعدام کرده بودند. این فاجعه کمر خانواده را شکسته بود. خود او بدون اینکه مستقیم درگیر فعالیت سیاسی باشد، به جرم کمک و پناه دادن به کسانی که فراری بودند و خانه و سرپناهی نداشتند، دستگیر، و به شدت شکنجه شده بود. نگران مادر بیمار و برادرش بود که مادرزاد عقب مانده بود و مراقبت ویژه از او را مهشید با چشم پوشی از ازدواج تقبل کرده بود.

بعد از دستگیری، از کار اخراج شده بود و این خیلی ناراحتش می کرد. سالها با علاقه در دبیرستانها تدریس کرده بود. به یاس و تلخی می گفت «اگر نتوانم دیگر کار کنم، دردناک است.» دلداریش می دادم که هزار کار دیگر هست. با ناامیدی بیشتر جواب می داد که اما او دیگر توان و انرژی دویدن ندارد. در زندان بیماری قلبی گرفته بود و این بعد از شکنجه و ماندن طولانی مدت در انفرادی بود.

بند ۲ از تحولات اخیر زندانها به دور مانده بود. توابها همچنان قدر قدرتی می‌کردند. مسئولیتهای داخلی مانند تقسیم غذا، تنظیم نوبتهای حمام و نظافت و مسئولیت خرید با آنها بود. آشکارا جاسوسی می کردند و به وقاحت رو در روی زندانیها می‌ایستادند.

تحمل دوبارهٔ این وضع برای ما ناممکن بود. باز درگیری ها شروع شد. ما زیر بار نرفتیم که نوبت کارگری را دفتر تعیین کند. بار دیگر اعلام کردیم که نظم داخلی زندان و تقسیم مسئولیتها مربوط به خودمان است. باز هم هر وقت که نوبت ما را دفتر تعیین می کرد، آن روز از کار کردن خودداری می کردیم. در این روزها بند کثیف می‌ماند و توابها به زندانیهای دیگر هم اجازه نمی‌دادند کار کنند. از ما بدگویی می‌کردند و دروغ می ساختند. کوشش می کردند اقدامهای اعتراضی ما را به حساب تنبلی و ضدیت با بقیه زندانیها بگذارند. بیشتر زندانیها به این افتراها بی اعتنا بودند. کسی نبود که از آزار توابها در امان بوده باشد. اما بودند زندانیهایی که به کار ما انتقاد

داشتند. اعتراض ما را چپ روی می دانستند. استدلالشان این بود که از تعداد توابها روز به روز کم می شود و خواسته ما خود به خود عملی خواهد شد. اما تنها کمیت توابها نبود که این قوانین آزار دهنده و دست و پاگیر را تعیین می کرد و با کاهش یافتن تعداد توابها هم از بین نمی رفت، مگر خود ما زندانیها برای این حق طبیعی‌مان کاری می کردیم. بالاخره همیشه کسانی پیدا می شدند که با پاسدارها همکاری کنند. اگر هم کسی پیدا نمی شد حتما خود پاسدارها دخالتشان را بیشتر می کردند.

جنگها و فشارهای روزانه شروع شده بود باز هم تهدید می کردند که جیرهٔ غذایی‌مان را قطع خواهند کرد. چند بار هم کردند. هر روز با نگاههای کین توز و طعنه‌های توابها روبرو بودیم و متلکهای زهرآگین‌شان: «تنبلها. فکر می‌کنند بقیه کلفت شان هستند.»

پاسدارها هم منتظر بهانه‌ای بودند که بیفتند به جان‌مان. وقتی برای بیرون رفتن از جلوی دفتر بند می گذشتیم، گاه مشت و لگد و ناسزا تحویلمان می دادند. خشم و کینه فاطمه جباری مسئول بندهای زنان، آنروزها شکل غریبی بخود گرفته بود. روزی نبود که کسی را زیر مشت و لگد نگیرد. خالی کردن خشمش را بر زندانیها می شنیدیم یا خود می چشیدیم. در اینکار تعلیم دیده بود. با وجود جثه کوچکش مشت و لگدهایی که به نقاط حساس بدن می زد، آسیب زننده و دردناک بود. یک بار با لگد آنقدر به شکم یکی از زندانیها زد که او دچار خون ریزی شد و مدتها از درد نمی توانست راه برود. بد دهن و فحاش بود و زبانش همیشه به تهدید و ناسزا باز. به توابها خیلی پروبال می داد و حتی بین آنها هم تفاوت می گذاشت و برای خود باند و دارودسته می ساخت.

«نه» گفتن ها، ایستادگی‌ها و اعتراض های ما در فرمانروایی مطلق پاسدارها و توابها خلل ایجاد کرده بود. برایشان خیلی سنگین بود. توابها به خصوص حیرت زده و سرخورده شده بودند. نمی فهمیدند چرا مقامات زندان در برابر «گستاخی‌های ما مدارا می کنند و ما را شلاق نمی زنند یا تجدید دادگاهی نمی‌کنند و و و.

آن روزها میثم را هم از ریاست زندان کنار گذاشته بودند. گفته می شد آخوندی بنام مرتضوی که رئیس زندان گوهردشت هم است جای او را گرفته است.

کمتر از اتاق بیرون می آمدیم تا ازطعن و نگاههای آزار دهندهٔ توابها به دور بمانیم. اتاق ما همچون منطقه ای آزاد شده بود. زندانیهای دیگر هم که زیر آزار و فشار بودند، به اتاق ما پناه می جستند و به ممنوع بودن رفتن زندانیها به اتاقهای دیگر وقعی

نمی گذاشتند. گرچه رفت و آمد با ما که «منافق » و «کافر» محسوب می شدیم، موقعیت آنها را به خطر می انداخت، باز هم به اتاق ما می‌آمدند. نادره حتی رسما به اتاق ما اسباب کشی کرد. کم کم تسلیم و سکوت چند ساله در ذهن ها شکاف بر می داشت. پس می شود بجای دم بر نیاوردن و تحقیر را فرو خوردن خطر هم کرد.

چند روز بعد از انتقال ما، بقیهٔ زندانیهای بند قبلی ما، ۴پائین را هم آوردند و به بند بالا فرستادند. آنجا هم اعتراض و درگیری وجود داشت. مجاهدها خرید از فروشگاه را به خاطر این که توابی مسئول آن بود، تحریم کرده بودند. سرانجام هم روزی به این خاطر که مایع ظرفشویی تمام شده، از شستن دیگ و قابلمهٔ غذا خودداری کردند. ظرفهای شسته نشده از بند بیرون نرفت و به این بهانه غذایشان را قطع کردند. بیشتر از یک هفته وضعیت چنین بود. این موقعیت در عمل به بقیه زندانیها تحمیل شده بود، چون مجاهدها در تصمیم شان با دیگران هیچ مشورتی نکرده بودند. تصمیم آنها برای زندانیهای چپ پذیرفتنی نبود، چون هنوز از مایع ظرفشویی‌شان باقی بود. اما در عین حال هم حاضر نبودند با شستن قابلمه، حرکت اعتراضی مجاهدین را به رغم همه اختلافهایشان خنثی کنند.

.از پنجره گلی و دیگر دوستانم را می دیدم که گرفته و مردد بودند. بی غذا ماندن برایشان اصلا مسئله نبود، از برخورد غیر دموکراتیک مجاهدها آزرده و دودل بودند. عده ای از آنها معتقد بودند نه تنها نظرشان، بلکه اصولا وجودشان هم نادیده گرفته شده است و دلیلی نمی دیدند که به دنباله روی از مجاهدها گردن نهند، به ویژه آنکه تحریم خرید را هم قبول نداشتند.

این شیوه برخوردها، تناقض ها و اختلاف نظرها در اشکال حرکت جمعی که به مشورت و توافق جمعی نیازمند بود، همواره یکی از گره ها و کشاکش های فرساینده در زندان باقی ماند.

نوروز ۶۶

خستگی ها و فرسودگی های ناشی از درگیریهای روزانه کمتر دل و دماغ برای عید و جشن گرفتن باقی می گذاشت. اما برای هدیه دادن خود را با کارهای دستی و ظریف سرگرم می کردیم و آرامشی هم در اینکار می یافتیم.

مونا که از دوری دوستش بطرز غریبی گرفته و پکر بود، مدام سرش به نقاشی گرم بود. تنهایی را برگزیده بود و نمی خواست جانشینی برای دوستش بگزیند. چند ماه پیش محکومیتش به پایان رسیده بود اما چون شرط «ندامت» برای آزادی را نپذیرفته بود، ماندنی شده بود.

من دسته گلی را به روی پارچه ای دوختم. آنقدر زیبا از آب در آمد، که خودم هم در شگفت شدم. به گلی هدیه اش دادم. پیشترها به تصویری و طرحی از طبیعت مثل کوه و دریا علاقه بیشتری نشان می دادم و طرح دسته گلی تنها را به نوعی بازتاب تجمل می‌دانستم. آن روزها، اما می خواستم احساسم را به دوستم در«تجملی» ترین شکل بیان کنم.

تحویل سال نو حوالی ساعت ۹/۵ صبح بود. اتاق را مرتب و تمیز کرده بودیم و از اتاقهای دیگر هم میهمان داشتیم. آزاده هم میهمان مان بود. بار سوم بود که می‌دیدمش. بار اول در بهار ۶۳ او را در بهداری دیده بودم که بعد از شکنجه های زیاد بستری بود. از درد و اضطراب بازجویی در خودش فرو رفته بود و توجهی به اطرافش نداشت. پاهایش تا زانو باندپیچی و به اندازه پای هرکول بزرگ شده بود. بار دوم در تابستان همان سال بعد از ماهها انفرادی دیدمش که مرا نشناخت. همیشه کتابی دستش بود چه نشسته و چه قدم زنان. لبهایش را تند و تند به خواندن تکان می داد. نگاهش مات و مبهوت بود و معلوم نبود کجا سیر می کند. این بار اما سرحال و بشاش بود. گرچه همواره پا درد و کلیه درد عذابش می داد و پایش کمی می لنگید، اما روحیه‌اش آن اندازه سالم بود که درد جسم را نادیده بگیرد. آن روز چند شعر از حافظ خواند. معلوم بود با شعر آشنایی دارد، روان و با احساس می‌خواند. خواهرش هم بود و مثل همیشه نگران آزادهٔ جوانش. یکی از مادرهای سالخورده هم آمده بود که برای سلامتی و موفقیت همه مان دعا کرد. مجاهدها شاید به رعایت ما قرآن نخواندند.

بعد از تحویل سال، تک تک به روبوسی مادر رفتیم و سکوت اتاق که تنها صدای

شعرخوانی آزاده در آن بگوش می رسید، در یک آن شکست و از ولولهٔ خنده و تبریک گویی پر شد. هر که به پنجره نزدیکتر بود، به شتاب خود را از میله های شوفاژ بالا می‌کشید تا به زندانیهای بند بالا که نوبت هواخوری‌شان بود، تبریک عید بگوید.

مهشید دعوت ما را برای جشن عید قبول نکرد و به اتاق مان نیامد. بیماری‌اش را بهانه کرده بود. احتیاط او را می فهمیدم. رفت و آمد به اتاق ما، توجه توابها و نگاههای کینه توز و وقیح‌شان را بر می انگیخت و مهشید نمی‌خواست دورهٔ چند ساله زندانش را با درگیری بگذراند. جسم و روحش فرسوده شده بود و توان این کشاکشها را نداشت. من و چند نفر دیگر به دیدارش رفتیم. خوابیده بود و تمایل زیادی به ماندن ما نشان نداد.

هر وقت که به اتاقشان می رفتم، دلم بشدت می گرفت. در آنجا دونفر ناراحتی روانی داشتند. تاجی همیشه درگوشه‌ای از اتاق می نشست و هیچوقت حرف نمی زد. از زندان شیراز به اوین تبعیدش کرده بودند. در آنجا هم تنبیه‌هایی شبیه به «جعبه‌های قزل حصار بکار می بردند. او را بی سخن و بی حرکت در انزوای کامل از دنیای بیرون ماهها یکجا نشانده بودند. وجود ساکتش را، اما نمی شد نادیده گرفت. حضورش آدم را آزار می‌داد. سعی می کردم نگاهش نکنم، اما او همه جا بود، در هر گوشه و کنار اتاق، و چشمهای سبزش که گویی سرزنش از آن می بارید، احساس می شد. به ملاقات که می‌رفت فقط گریه می کرد و می خواست که به خانه ببرندش.

ناراحتی مینو، اما در پرگویی و پرت و پلاگویی بروز می یافت. به بهانه‌هایی که بیشتر پروردهٔ ذهنش بود، به دیگران فحاشی می کرد. نسبت به مهشید خیلی حساس بود و یک بار به او حمله کرده بود. از نگاه مهشید می‌رنجید.

در این میان نمایندهٔ اتاقشان هم بود که هر بار با نگاهی غضب آلود فریاد بر می داشت که در این اتاق زیادی هستم.

کیمیا را که شنیده بودم همیشه دستش را به میلهٔ شوفاژ راهرو دستبند می‌زدند، آن روزها برده بودند. سال ۶۰ که دستگیر شد هنوز دانش آموز بود. آن وقتها هیچ رفتار غیر عادی نداشت فقط کمی غمگین می نمود. دو سال پس از آن بود که یک روز در راهرو جیغ کشیده بود و عکسهای خمینی و منتظری را پاره کرده بود. برده بودندش انفرادی. بعدها او را گاه در عمومی و گاه در انفرادی نگه می داشتند. اما با دستهای از پشت بسته شده به میلهٔ شوفاژ. ناآرامی و بیقراری می کرد. من جز همان سال اول او را

ندیدم. اما سرنوشت او را از شراره و دیگران شنیده بودم و تصویر چهره غمگین او با دستهایی که از پشت به شوفاژ بسته شده بود، همیشه رنجم می داد.

* * *

اتاق ما سر راهرو ۱، مانندی قرار داشت. پیش می آمد که برای دیدن دوستان به ته راهرو هم می رفتیم. آنجا بین اتاق ۵ و ۶ همیشه سجاده بزرگی پهن بود که قلمرو ژیلا بحساب می آمد و کسی جرات نزدیک شدن به آن را نداشت. همیشه مشغول نماز و دعا بود اما چشمهای تیزش اطراف را هم می‌پائید. اگر نگاهی به او دوخته می شد از کوره در می رفت و فحش می داد. گاه از قلمروش بیرون می آمد. هیکلش درشت و تنومند بود، سینه را جلو می‌داد و دستهایش را با بی قیدی تاب می داد. گویی حریف می طلبید. گرچه رفتار و کارهایش مایه تفریح و خنده‌های پنهانی بود، اما آزار دهنده هم بود. یک بار پای یک زندانی را گاز گرفت. دلمان می خواست زودتر آزاد شود تا از دستش خلاصی یابیم. اتهام عضویت در یک سازمان کمونیستی را با خود یدک می کشید که با سجاده و مقنعه دائمی‌اش تناقض مضحکی داشت. سال ۶۱ دستگیر شده بود و مدت کوتاهی بعد همکاری را شروع کرده و خیلی ها را لو داده بود. شوهرش اعدام شده و خودش به ده سال زندان محکوم شده بود.

* * *

روشن کوچولو، کودک بند ما بود. شش ساهه بود که همراه پدر و مادرش به زندان افتاد و حالا دو سالی داشت. تازه حرف زدن یاد گرفته بود و وراجی ها و سئوالهای کودکانه‌اش آدم را به هوس می انداخت که بغلش کند. اما جلوی خودمان را می گرفتیم که آزادتر باشد. مادرش می گفت خیلی عصبی است.

آن سال برای اولین بار در اوین، دانش آموزها می توانستند در امتحاناتی که از طرف آموزش و پرورش ترتیب داده می شد، شرکت کنند. برای اولین و آخرین بار. در اوین برخلاف قزل حصار آن شور و شوق درس خواندن و یادگیری بچشم نمی خورد. از یک طرف اوین بیشتر زندان موقت و دورهٔ بازجویی ها بود، از طرف دیگر در اوین مدام بین زندانیها از یک طرف و توابها و پاسدارها درگیری بود. محدودیتها هم بیشتر بود.

اما زن جوانی بود که به دور از همهٔ هیاهو و کشمکش ها سرش همیشه به دفتر و کتابش بود. چنان با عشق یاد می گرفت که گویی برای اولین بار فرصت آموختن پیدا

کرده است. خواندن و نوشتن را به سرعت فرا گرفت و در پی آن بود که پنجم ابتدایی را امتحان بدهد، که داد. اهل یکی از شهرهای کردستان بود. شوهرش را اعدام کرده و خودش را به اوین تبعید کرده بودند. همیشه زندگی سختی داشت. اما غم ها و گرفتاریهایش را در خفا و غیاب دیگران به دوش می‌کشید و ما تنها صورت خندانش را می دیدیم.

در آن بند یک آشنای قدیمی را هم دیدم که به زبان فرانسه تسلط داشت. خودش پیشنهاد آموزش زبان فرانسه داد و فورا چند نفری داوطلب شدیم. با اینکه پایه‌های این زبان را می دانستم، در کلاس شرکت می کردم و خارج از کلاس چیزهای بیشتری می‌آموختم. چند شعر فرانسوی یادم داد. در حیاط با هم قدم می زدیم، او می خواند و من آنقدر تکرار می کردم تا از بر شوم. کار شیرینی بود. شعر «پارتیزان» و «کلاغها» را تا مدتها از بر بودم و برای خودم زمزمه می کردم. دور هم جمع شدن ما برای یادگیری یک زبان «بیگانه» اعتراض و چشم غره رفتن توابها را بر می انگیخت که وقعی به آن نمی‌گذاشتیم، حتی به عمد در راهرو جمع می شدیم.

یواش یواش داشتم به بند تازه عادت می کردم که بازهم خبرانتقال ازبلندگو بگوش رسید. همه باید وسایل‌مان را جمع می کردیم. چند ساعت بعد خسته و نگران روی بسته‌ها و بقچه‌ها نشسته و منتظر بودیم. مهشید خسته تر و گرفته تر از بقیه به نظر می رسید. چند روزی به سالگرد اعدام همسر برادرش مانده بود. دسته گلی را که روی پارچه‌ای دوخته بودم و می خواستم در سالگرد آن روز به او بدهم، ناچار همان روز دادم. دستم را گرفت و گفت که می ترسد ما را جدا کنند و او بماند و توابها. به آهستگی گریه می‌کرد و می گفت خیلی سخت است اگر آدم نتواند با کسی درد دل کند. فاطی هم آمد و کنارمان نشست. دوست و پزشکش بود. مهشید ادامه داد: «تازه ازدواج کرده بودند که دستگیر شدند. فقط چند ماه، و چقدر یکدیگر را دوست داشتند.»

نام من و هم اتاقی هایم را خواندند تا بیرون برویم. سرم را روی شانه های مهشید مخفی کردم و هق هق گریه را سر دادم.

ما را ساعتها در راهروی بیرونی منتظر گذاشتند. پاسدارها دستپاچه رفت و آمد می کردند و به نظر می آمد که در کارشان وامانده‌اند. اگر کسی خسته می شد و روی زمین می نشست، بد و بیراه می گفتند و می زدند. بهانه‌های دیگر هم بود. اگر چشم

بندمان اندکی بالا می رفت و یا سرمان را می گرداندیم، فورا با فحش و کتک روبرو می‌شدیم. در انتهای راهرو کسان دیگری هم بودند. تعدادی را به بند ۴ در آخر راهرو فرستادند و تعداد دیگری را بیرون آوردند.

جباری آمد و دستور داد که راه بیفتیم. چند نفری گفتند به بندی که توابها باشند، نخواهند رفت. بد و بیراه و حمله جباری شروع شد. پاسدارهای دیگر هم فوری سر رسیدند. چند نفر را با لگد از پله ها به پائین بندی که احتمالا بند ۱ بود، پرت کردند و بقیه را با هول و ولا به راه انداختند. بسته ها سنگین بود و نمی شد تند حرکت کرد. بسته ها را با لگد روی سر ما که در راه پله ها بودیم پرت می کردند و می خندیدند. این کار برایشان حکم بازی و تفریح پیدا کرده بود و هر اعتراضی را با مشت و لگد و تمسخر پاسخ می دادند.

داخل بندی شدیم که جز ما کس دیگری در آن نبود. راهروها و دستشویی کثیف و بو گرفته بود. گویی مدتها کسی در آن زندگی نکرده بود. دستور دادند به اتاق ۶ برویم. روی کف پوش پر از لکه های چربی بود. شب بود و همه خسته و عصبی. همه چیز را گذاشتیم برای فردا.

روز بعد دست بکار شدیم و همه جا را شستیم. حال که دستور از بالا نبود، کار چه لذتی داشت. نزدیک ظهر شستشو و تمیزکاری رو به اتمام بود. همه خسته، اما راضی بودیم. با اینکه تعدادمان کم بود و کار زیاد، سراسر بند را برق انداخته بودیم. روز اول اردیبهشت بود. تن را به آفتابی که آن روز بی دریغ می تابید، سپردیم. با حسرت به آن راهپیمایی پرشکوه سال ۵۸ می اندیشیدم.

یکی از روزهای بهاری را روز خودم و مردی می دانستم که همدیگر را دوست داشتیم. این خاطره به شش سال پیش از آن بر می گشت، به یک غروب زیبای بهاری که عشق مان را بهم فاش ساخته بودیم. هر سال این روز را برای خودم جشن می گرفتم. خصوصی تر از آن بود که در باره اش با کسی صحبت کنم. آن روز تنها از آن ما دونفر بود. لباس نو می پوشیدم و اگر امکانش بود حمام می‌کردم و ساعتها تنها قدم می زدم و به زیباترین و لطیف ترین خاطره های زندگیم فکر می کردم و اگر لبخندی به لبانم می‌آمد، پنهانش نمی کردم. آن روز مانا هم مهمان جشنم شد. با یکدیگر چند ساعتی راه رفتیم و گپ و گفتی داشتیم.

چند روز بعد باز جابجایی‌های دیگری صورت گرفت. زندانیهای بند ۴ بالا را به بند بالایی ما آوردند و زندانیهای دیگری را که بیشترشان از توابهای بند قبلی بودند، به بند ما فرستادند. روز از نو، جنگ و دعوا از نو. به بد بیاری خودمان لعنت می فرستادیم که چرا ما را پیش بالایی ها نمی فرستند. معلوم نبود آیا این همه نقل و انتقالها برای آزار ما زندانیها بود یا سردرگمی در کارخودشان. شنیدیم که همان روزها عده‌ای را هم به گوهر دشت منتقل کرده اند. از وضع زندان گوهر دشت خبر زیادی نداشتیم فقط می‌دانستیم که از دو سال پیش بندهای انفرادی را عمومی کرده اند. کنجکاو بودیم که بدانیم چه کسانی را آنجا فرستاده اند. خبرهای تکمیلی رسید. آنها از بند سابق ما بودند. در اینکه چرا آنها را انتخاب کرده اند، تحلیلها متفاوت بود. آیا برای تنبیه فرستاده بودند؟ شراره که در پیش‌بینی حوادث شم تیزتری داشت و معمولا هم پیش بینی هایش درست از آب در می آمد، گفت : «باز هم خواهند فرستاد و این بار از میان ما.»

دلم می خواست مرا هم ببرند. از این وضع دربدری، درگیری ها و جنگهای روزانه خسته شده بودم. به یقین آنجا دیگر از توابها خبری نبود. ضمنا می‌خواستم زندان گوهردشت را هم ببینم. به شراره می گفتم حیف است بعد از اینهمه سال ، این زندان معروف را ندید. او هم در پی گریز بود.

گاه از سر دلتنگی، یکنواختی و خستگی، آرزوی تحولی را می کردیم. به آزادی که اصلا نمی شد فکر کرد. در پی معجزه هم نبودیم. من هم مثل بسیاری دیگر فکر می کردم سرنوشتم با زندان گره خورده است. گرمای کور که چه بسا خلاصی از آن نداشته باشم. بیشتر آرزوی شرایط بهتر زندان را در سر می‌پروراندم. وقتی گیر و گرفت های درونی و فرسودگی‌ها بیشتر می شد، گاه حتی آرزوی انفرادی را هم می کردم.

روزی سروصدایی از سر بند بلند شد و ما به آن طرف دویدیم. پاسدارها می‌خواستند شهناز(۴۹) را از پله ها پائین بفرستند و او مقاومت می کرد. دستش را محکم به میله ها گرفته بود و از رفتن سرباز می زد. دو، سه تا پاسدارها مرتب او را کتک می زدند و می خواستند به زور دستش را از میله جدا کنند. شهناز جیغ می زد و می‌گفت به بندی که توابها باشند، نمی رود. پاسدار سرش داد می کشید: «تو نیستی که تعیین می کنی.»

بالاخره او را از بالای پله ها به پائین پرت کردند. او همانجا پائین پله ها نشست و حاضر نشد وارد اتاق شود. اعتصاب غذا کرد. چند روز بعد بردندش گوهردشت.

دو پنجرهٔ پایینی را جوش کاری کرده بودند و تنها پنجره بالا کمکی رو به بالا باز می شد که از شکاف آن هوای کافی به اتاق نمی رسید. تماس با زندانیهای بالا هم که به هواخوری می آمدند، از آن شکاف مشکل بود. یکی از بچه ها به دقت پنجره ها را وارسی کرد و بالاخره متوجه شد که یک جایی از جوشکاری را می شود با تیغ مداد تراش یا وسیلهٔ نوک تیزی سائید و پنجره را باز کرد. دست به کار شدیم. اما، آنقدرها که فکرش را می‌کردیم، کار ساده ای نبود. سراسر روز را به نوبت یکی از ما مشغول ساییدن بود. بعد از چند روز که یک تکه از جوشکاری را حسابی ساییده بودیم، چند نفری پنجره را با فشار هول دادیم که باز شود. اما چارچوب پنجره از جا در آمد. فکر این یکی را دیگر نکرده بودیم. هر چه بود عالی بود. فضای اتاق یکباره از هوای تازهٔ بهاری جان گرفت.

* * *

ماه رمضان آمد با مشکلات ویژه همیشگی‌اش. ما روزه نمی گرفتیم، اما مجبورمان می‌کردند که برنامه غذا خوردن مان را با روزه دارها منطبق کنیم. یا اینکه «سحری» را نگه داریم و ظهر روز بعد بخوریم که سرد می شد و می‌ماسید و خطر فاسد شدنش هم بود. مهمتر اینکه وضعیت ما زندانیهای چپ هم به رسمیت شناخته نمی شد. تصمیم گرفتیم از گرفتن غذای سحری خودداری کنیم.

نیمه های شب، حوالی ساعت ۲ صبح بلندگو به کار می افتاد و دعا و اشعار مذهبی پخش می کرد. صدای آنرا از حد معمول روز هم بلندتر می کردند. نمی شد خوابید. شب دوم که حسابی کلافه و عصبانی بودم، از رختخواب بیرون آمدم و گفتم که می روم دفتر. شراره و مانا هم آمدند. از پله ها بالا رفتیم و در دفتر را زدیم. جوابی نیامد. بلندتر کوبیدیم. بالاخره سروکلهٔ خواب آلود یکی از پاسدارها پیدا شد. من گفتم : «این سروصدا را خاموش کنید یا حداقل برای اتاقهایی پخش کنید که روزه می گیرند. بقیه می خواهند بخوابند.»

مات و مبهوت ایستاده بود. گویی که اصلا انتظار این جسارت را نداشت. دوباره از پله ها پائین آمدیم. صدای پاسدار را پشت سرمان می شنیدیم: «همه که مثل شما بی دین و کافر نیستند.»

مانا سرش را برگرداند و گفت : «پس در حد همان بقیه صدا را پائین بیاورید.»

پاسدارغرولند می کرد: «کافرها، چقدر پررو و گستاخ شده اند. . .»

چند دقیقه بعد اما صدای رادیو کم شد.

زندان گوهر دشت

پیش بینی ها درست از آب در آمد. دیر وقت شبی که رختخوابها پهن و آماده خواب بودیم، بلندگو به صدا در آمد: «اسامی که خوانده می شود ، فردا صبح زود با کلیه وسایل آماده باشند». در میان بیست و اندی نفر، نام من هم بود. به یقین سفر به گوهر دشت در پیش بود. شراره که نامش خوانده نشده بود، پکر و گرفته بود. از یک سال پیش در تمام جابجایی ها با هم بودیم و انس و الفت و صمیمیت خاصی بین مان برقرار شده بود. مثل دو خواهر که یکدیگر را دوست دارند و انتظار بیشتری از هم ندارند. دلداریش دادم که حتما وضع آنها هم تغییر می کند. اینجا نمی مانند یا به گوهر. دشت نزد ما می آیند یا بند بالا می فرستندشان.

فردای آن روز بعد از وداع و سفارشهای مکرر «مواظب خودت باش»، همراه بقیه از بند بیرون برده شدم. ساعتی بیرون ساختمان منتظر ماندیم تا اتوبوسی آمد و سوارمان کرد. از اوین که خارج شدیم دستور آمد که چشم بند ها را برداریم. اما پردهٔ ضخیمی که روی شیشه‌ها کشیده بودند، مانع از دیدن و تماشای خیابانها بود. گاه پرده را آهسته کنار می زدیم و بلافاصله پاسداری که جلو نشسته و ما را می پائید ، فریادش بلند می شد.

سواری حتی اگر بیرون را هم نمی دیدم، لذت غریبی داشت. می شد سوار ابرهای رویا و خیال شده پرواز کرد. کاش راه کش می آمد و ما فرسنگها راه می‌پیمودیم. شتابی در رسیدن نداشتم. زندان همیشه بود. اما این لحظه ها چه کوتاه بود.

پیاده شدیم و اولین چیزی که نظرم را جلب کرد، دیوار بلند زندان بود. بلندتر از دیوارهای اوین و قزل حصار. به دیوار سه طرف، پنجره های کوچک چسبیده بود. از پائین به بالا سه ردیف بود و از عرض به طول خیلی زیادتر. نتوانستم بشمارم. اگر هر پنجره به معنای یک سلول می شد که بود، اینهمه سلول ؟ و ساختمانهای دیگر هم بود. پس می‌توانستند افتخار کنند که «بزرگترین زندان خاورمیانه» را هم دارند. اتوبوس که رفت، در آهنی پشت سرمان با غژغژ خشکی بسته شد.

زنهای پاسدار ما را داخل ساختمان بردند و بعد از بالا رفتن از پله‌های دوطبقه ساختمان در راهرویی نشاندند. صداهایی آشنا به گوش می رسید. ساکت شدیم. از دری

بفاصلهٔ دورتری از ما نامهای آشنا شنیده شد. یکی دونفر به در نزدیک شدند. پاسداری در آنجا نبود. چند تقه به در زدند. دوستانمان بودند، همانهایی که چند هفته پیش از ما جداشان کرده بودند. گفتند به احتمال زیاد ما را هم نزد آنها می فرستند چون در آن سالن هنوز جای خالی وجود داشت.

ساعتی دیگر داخل همان سالن بودیم. بزرگ بود و دو طرفش پر از سلول. سلولهای انفرادی که زمانی در آن زندانیها سالها تنهایی را ناگزیر می آزمودند. حالا، اما درهاشان باز بود و آن سکوت مرگبار جای به ولوله و خنده های زندگی داده بود. برای هر یک از ما سلولی را معین کردند. اما، زندانیهای پیش از ما از این دستور سرپیچی کرده و به تصمیم خودشان سلولها را بر حسب تعداد مجاهدها و چپی ها تقسیم کرده بودند. ما هم مخالفتی نداشتیم و از این تصمیم تبعیت کردیم.

وسایل و ساکها را در سلولهای جداگانه ای گذاشته بودند، تا فضای سلولهای دیگر برای سکونت تحمل پذیرتر شود. به نظر می آمد که مناسب ترین راه حل را یافته بودند. کارهای داخلی زندان وقتی بعهده خود زندانیها بود، همیشه نظم تحمل پذیر و مناسبی برقرار می شد. من و دونفر دیگر داخل یکی ازسلولها رفتیم.

نزدیک ظهر بود که ناهار آوردند. جا خوردم. شب ، پاسدار تعداد کسانی را که روزه نمی گرفتند، می پرسید. هنگام ظهر، غذای آنها را که همان باقی ماندهٔ سحری بود و در یخچال نگه می داشتند، توزیع می کردند. عالی بود. بالاخره برای ما هم حقی قایل شده بودند. همهٔ کسانی که روزه نمی گرفتیم دور سفرهٔ بزرگی در راهرو به غذا خوردن نشستیم.

دستشویی و حمام در انتهای راهرو قرار داشت. چند تا توالت بیشتر نداشت. مجبور بودیم برای توالت رفتن مدتها در صف بایستیم، بخصوص صبح ها. در گذشته، داخل هر سلولی، یک توالت و روشویی هم وجود داشت. اما بند که عمومی شده بود، آن ها را برداشته بودند.

هر روز دو ساعت هواخوری داشتیم. حیاط بزرگ بود آنقدرکه می شد دورش دوید و سرگیجه نگرفت. اما در آن از گل و باغچه خبری نبود. پاسدار در حیاط را می بست و می‌رفت و تا پایان هواخوری چند بار سرکشی می کرد و گوشزدهایی می کرد. از پنجره های اتاقهای طبقه اول که با کرکره پوشانده بودند، ما را زیر نظر داشتند. پای یکی از دیوارها اجازه نداشتیم قدم بزنیم. پشت دیوار بند مردان بود. به هر زحمت، با آن طرف

رابطه برقرار می کردیم. چند بار کاغذ کوچک مچاله شده ای از یکی از پنجره ها به پائین پرتاب شد و کسی که آن نزدیک بود به شتاب کاغذ را برداشت. عین نامه و خبر با همهٔ زندانیها در میان گذاشته نمی شد. اما بعد از چند روزی جسته و گریخته، گاه با اغراق و گاه با سانسور، خبرها به بقیه هم می رسید.

تقریبا همه ورزش می کردیم و می دویدیم. اما ورزش مجاهدها که تعدادشان هم بیشتر بود، ابهت دیگری داشت. اول پشت سرهم می دویدند و قدم چهارم را روی زمین می کوبیدندکه ضرب زیبایی داشت. بعد وسط حیاط به ردیف و نظم می ایستادند و با شمارش بلند ورزش می کردند. پس از سالها دیدن این صحنه ها هیجان انگیز بود. اما این همه در شرایطی صورت می گرفت که ورزش جمعی ممنوع بود. حتی ورزش کردن دونفره. پاسدارها بارها می آمدند و با تهدید مقررات را گوشزد می کردند که توجهی نمی شد. و این سرپیچی‌ها بی‌پیامد نبود و بی تنبیه نمی گذشت.

در برقراری نظم میان خودمان، قرارها و قانونهای ناگفته‌ای خود به خود رعایت می‌شد. در راهرو به دور سفرهٔ عمومی که می نشستیم، نظم و مقرراتی را رعایت می‌کردیم. ردیف چپی ها از مجاهدها جدا بود. در میان چپی ها هم مرزهای اعلام نشده ای برقرار بود. خط سومی ها آن سر سفره می نشستند. بعد اقلیتی ها و بعد دیگر چپ ها که سپس ردیف مجاهدها شروع می شد. هر کس جای خود را می شناخت.

وعده های غذا فرصتی بود برای بگوبخندها و شوخی ها. یک بار در میان این خنده های سیر و شاد بیاد خواهرم افتادم. از یادآوری سفره کوچک و تنهایی اش چنان دلم گرفت که از سفره کنار کشیدم.

چند بار به همراه غذا، هندوانه دادند. معمول نبود. در گذشته گهگاهی از این نوع دسرها می دادند مثلا یک بار شربت نذری داده بودند که ما چپی ها نگرفته بودیم. این بار روشن نبود چرا هندوانه داده‌اند. از پاسدار هم که پرسیدیم، اظهار بی اطلاعی و تعجب کرد.

بحث بر سر گرفتن یا نگرفتن هندوانه به جایی نرسید. وقتی گفته نشده بود «نذری»، دیگر برگرداندن آن بی معنا بود. اما هندوانه را بر می گرداندیم، چون این کار راحت تر از حل مسئله از طریق بحث های خسته کننده و مبهم بود.

غروب ها برای تماشای آسمان، پتوها را زیر پاهمان می گذاشتیم و خودمان را برای نزدیک شدن به دریچه بالا می کشیدیم. از لابلای نرده ها، خطی از آسمان را در رنگ

آمیزی زیبای غروب بر فراز دشت می توانستیم ببینیم و اگر چشم را کمی پائین می‌لغزاندیم، جز دریچه های کوچک و دیوارهای بلند دورتا دور زندان چیز دیگری به چشم نمی آمد.

برخلاف اوین، در گوهر دشت پاسدارها اونیفورم یا مانتو نمی پوشیدند. زیر چادرشان لباسهای رنگی و راحتتر به تن داشتند. هفته های اول برخوردشان رسمی و مودبانه بود. مثل یک ماشین تنها وظیفه‌شان را انجام می دادند. ظاهرا آن روزها اینطوری کوکشان کرده بودند.

شبها سر پاسدار کشیک و چند پاسدار مرد می آمدند و دستور می دادند که هر یک از ما داخل سلولهایی که آنها تعیین کرده اند، برویم. سر در هر سلول هم اسمهای ما را نوشته بودند. از فرمانشان سرپیچی می کردیم. جرو بحث می‌شد. تهدید و دادوقال می‌کردند و می رفتند.

یک روز صبح خبردار شدیم نادره اعتصاب غذا کرده است. غیر منتظره بود. خواستهٔ شخصی مطرح نکرده بود. تا جائیکه بخاطر دارم اعتراض‌اش به مشکلی همگانی بود. احتمالادراعتراض به آزاد نبودن انتخاب سلولها اعتصاب کرده بود. اعتراض فردی بیک چنین مسئله‌ای همگانی بی معنا بود. وانگهی زندانیها هم که به رغم تهدید پاسدارها به دستورهای بالا گردن ننهاده بودند. او حتی اعتصاب غذای خشک نامحدود کرده بود. تصمیمش را هم به تنهایی گرفته و همه را غافلگیر کرده بود.

همیشه تنها بود. در رفتار متناقض‌اش چنین می نمود که از عدم تعادل روحی و شخصیتی شدیدی رنج می برد. در گذشته دچار بحران روانی هم شده بود. شاید بخاطر این تناقض روحی و نیز شایعه هایی که در باره برخوردهای دورهٔ بازجویی‌اش پخش بود، منزوی مانده بود و به رغم تمایلش نمی توانست با بقیه رابطه برقرار کند. دلش می‌خواست با رادیکال‌ترین طیفهای چپ زندان رابطه داشته باشد. اما آنها با خشونت او را پس می‌زدند. روزهای اول به ناچار و مغایر با تمایل خودش به سلول ما آمد. اما پس از مدتی نخواست بماند. من و دونفر همسلولی دیگرم برخورد نادرستی با او نداشتیم، بلکه برعکس سعی می‌کردیم از انزوا بیرونش بیاوریم. اما او ناشیانه تلاش می کرد خود را به چند نفر دیگر نزدیک کند. به سلول آنها رفت، راهش ندادند. یکی از آنها که در بند قبلی کمکی رابطه با نادره داشت و معلوم بود که نادره سخت به او وابسته است، با اهانت و تحقیری آشکار نادره را پس می زد.

یک دو روز اول کسی اعتصاب نادره را جدی نگرفت. اما او نه چیزی می‌خورد و نه چیزی می آشامید. هر روز صبح اعتصابش را به پاسدارها یادآوری می کردیم اما اصلا توجهی نمی کردند. روزهای اول می توانست به حیاط بیاید و آهسته قدم بزند. چند روز که گذشت در حیاط از پا افتاد. او را بغل کردیم و به بند آوردیم. جز اینکه هر روز به پاسدارها بابت رسیدگی به خواسته و سلامتی‌اش فشار بیاوریم، کار دیگری از دستمان بر نمی آمد. پس از ده روز وضع اسف باری پیدا کرده بود. دهانش خشکیده و ترک خورده بود. گاه دچار رعشه می شد و بدنش داغ می شد. شبی صدایش کردند. سر پاسدار خواسته بود او را به بهداری بفرستد، اما او نمی خواست اعتصابش را بشکند. او را دوباره به بند برگرداندند. چند روز بعد شاید روز دوازدهم یا سیزدهم اعتصاب او بود که همه ما را از آن بند به جای دیگری منتقل کردند و او به اعتصابش پایان داد.

آن روز یکی از روزهای آخر ماه رمضان ۶۶ بود که مرتضوی، رئیس زندان همراه چند پاسدار دیگر به بند آمد و به شیوهٔ آخوندی‌اش از نصیحت و ارشاد شروع کرد. ما زود حرفش را قطع کردیم و از خواسته ها و مشکلاتمان گفتیم. از اینکه نمی‌خواهیم آنها در زندگی داخلی بند دخالت کنند. «بند عمومی است و هر کس خودش باید تصمیم بگیرد در کدام سلول بنشیند و بخوابد، این انتخابها تنها به خودمان مربوط می شود».

او تهدید کرد و خط و نشان کشید که «قانون زندان واجب الاجراست و سرکشی زندانی را بشدت سرکوب خواهند کرد.» یکی از میان ما به صراحت گفت: «خوب پس دیگر حرفی نیست. شما کار خودتان را بکنید ما هم کار خودمان را».

رفتند. پس از آن هر لحظه منتظر حادثه ای بودیم که وعده اش را داده بودند، بعضی ها پیش بینی می کردند که در سلولها را خواهند بست. فردای آن روز یا چند روز بعد که روز عید فطر بود. ما را به دو دسته تقسیم کردند و به بندهای دیگر بردند. من و چهل نفر دیگر را به یک بند کوچکتر که به «فرعی» معروف بود، فرستادند و آن دستهٔ دوم را به یکی از فرعی‌های دیگر.

بند فرعی بیشتر به آپارتمانی می مانست. یک سالن نسبتا بزرگ L مانند داشت، دو اتاق کوچکتر ویک راهروی باریک. راهرویی که حمام، یک توالت و روشویی در آن قرار داشت. کنار هر سالن بند یکی از این فرعی ها بود که درش به راهرو اصلی زندان باز می‌شد. بیشتر به خوابگاه نگهبانها شبیه بود. دستوری برای محل خواب و اتاق ها به ما داده نشد. این را یک موفقیت شمردیم، اما نبود. امکانات اینجا خیلی محدود بود. در واقع

ما را در وضعیت تنبیهی قرار داده بودند.

ما چپی ها اتاقی را انتخاب کردیم که در انتهای راهرو بود دنج تر و بزرگتر. اتاق دیگر و سالن بزرگ ماند برای مجاهدها و بقیه. قسمت جلویی سالن را هم که مقابل در ورودی بود، اختصاص دادیم به اتاق عمومی برای تلویزیون و غذا خوردن. مجاهدها ضمنی اعتراض داشتند که ما نسبت به جمعیت مان فضای بیشتری را تصاحب کرده ایم و در انتخابمان توافق جمعی صورت نگرفته است.

سفره غذا در سالن عمومی پهن می شد. چند نفری در اتاق ما مایل نبودند که سر یک سفره جمعی و با دیگر زندانیها یکجا بنشینند. می گفتند جا تنگ است و سروصدا زیاد است. اما بهانه بود. مسئله اصلی هر چه بیشتر جدا شدن از دیگران و محدود کردن خود بود. من و چند نفر دیگر مخالف بودیم. بالاخره توافق کردیم که صبحانه را در اتاق و دو وعدهٔ غذای دیگر را در سالن عمومی بخوریم. به نظر من جدا از اینکه این جداسازیها تصنعی بود، کار و غذا خوردن جمعی صفای بیشتری هم داشت.

چهل نفر بودیم با یک توالت و روشویی. هر بار مجبور می شدیم دستکم یک ساعتی در صف بایستیم. شبها سر کشیک پاسدارها برای آمارگیری می‌آمد. باید همگی با حجاب در سالن جمع می شدیم تا او با ژستهای نظامی و گاه با حرکت دادن چوب تعلیمی‌اش اسامی ما را بخواند و ما با صدای بلند بگوئیم «حاضر». کسی اجازه نداشت بنشیند حتی اگر بیمار بود. منتظر بهانه‌ای بود تا با مشت و چوب بجان کسی بیفتد. گاه چند نفری با هم می آمدند. یکی از سر پاسدارها بنام لشکری ، نامش با گوهردشت عجین شده بود و به خشونت مشهور بود. در حوادث تابستان ۶۷، او در شکنجه‌ها، دار زدنها، جمع آوری اجساد، همیشه حاضر بود. برای آمارگیری نوبت او که می شد، دیر وقت شب می آمد و ما مجبور بودیم تا ساعت آمدنش بیدار بنشینم. چند بار به بهانه هایی ناچیز به ما حمله‌ور شد و چند نفر را با چوب و لگد حسابی زد.

اتاق ما پنجرهٔ بزرگی داشت با نرده های آهنی. عصرها بعد از ورزش برای استنشاق هوای تازه و تماشای آسمان، پشت آن ازدحام می کردیم. اینجا هم سهم مان از آسمان پهناور، تنها باریکه ای بود به فاصلهٔ دو نرده.

شبی متوجه شدیم چراغ یکی از پنجره های نزدیک در دیوار سمت چپ ما روشن است. سایهٔ ما که به نرده می افتاد، از پنجرهٔ آن سلول دستی بیرون می‌آمد و به ما علامت می داد. یکی از بچه های سلول ما هم شروع کرد به علامت دادن و با حرکت سایهٔ دست

مرس می زد. از آنطرف، اما پاسخی دریافت نمی کرد یا کسی که پشت آن پنجره بود، علامت های مرس را نمی شناخت، یا دوست ما علامتهای رمزی او را نمی فهمید. شبی دیگر سایه دو نفر را پشت آن پنجره دیدیم. کمی مشکوک شدیم. از دوستمان که هنوز بی‌نتیجه تلاش می کرد، خواستیم این کار را ول کند. اما او کنجکاو بود و ول نمی کرد. شبی دیگر چیزی شبیه شلوار را از آن پنجره به بیرون آویختند و تکان می دادند. دیگر تردیدی نداشتیم که اینکار پاسدار است یا کسی که قصد دست انداختن ما را داشت. اما از اتاق مجاهدها توانسته بودند با زندانی مردی که برای تنبیه به انفرادی آورده بودندش، تماس بگیرند.

هفته های اول هواخوری نداشتیم. بارها به پاسدارها یادآور می شدیم و آنها هر بار بهانه می آوردند و یا می گفتند این بند هواخوری ندارد.

خشک کردن لباسها در آن فضای تنگ و کمبود هوای کافی، مشکلی جدی شده بود. اوایل لباسها را به نرده های پشت پنجره می بستیم. دستور آمد که اجازه نداریم چیزی به بیرون آویزان کنیم و باید که لباسها را جمع کنیم. جمع کردیم. اما رطوبت لباس ها، هوای دم کرده و خفهٔ بند را که هیچگونه وسیله خنک کننده ای هم نداشت تحمل ناپذیرتر می‌کرد. به فکر دیگری افتادیم. لباسها را به سر طنابی می بستیم و طناب را از لای نرده های پنجره به بیرون آویزان می کردیم و سر دیگر طناب را به نرده می بستیم. بعد از چند روزی این را هم متوجه شدند. دستور آمد که باید فورا لباسها را جمع کنیم. این بار نکردیم. یک روز با صدای خش خش میله ای که به دیوار کشیده می شد، فهمیدیم که دارند لباسها را از سر طناب پائین می کشند. ما هم به شتاب طنابها را بالا کشیدیم. اما چند تا از لباسها به غارت رفته بود. اما، مجبور بودیم به این کار ادامه دهیم، دستکم شبها. چارهٔ دیگری نداشتیم. هر وقت کسی صدای میله ای را پشت دیوار می شنید، فریاد می‌زد «پلیسها!» و بلافاصله همه می دویدیم و طنابها را بالا می کشیدیم. گاه میله‌ای به طناب گیر می کرد و کشاکش سختی بین ما و پاسدارها در می گرفت. چند نفره سر طناب را می‌چسبیدیم و به زور و زحمت بالا می کشیدیم. بیشتر به بازی پر هیجانی می‌مانست.

در این بند «فرعی » سر و کارمان با پاسدارهای مرد بود. برای دادن غذا و دیگر کارها آنها در را باز می کردند. زندانیهای افغانی وظیفهٔ حمل غذا، کارهای نظافت و حمل و نقل را بعهده داشتند. در روز یک بار پاسدار زنی می آمد برای دادن وسایل بهداشتی و رسیدگی به خواسته‌ها و نیازهامان.

روی در این بند سوراخ «چشمی» تعبیه نشده بود. در بند قبلی پاسدارها مدام از این سوراخ ما را زیر نظر می گرفتند و هر بار که با چسب جلوی «چشمی» را می پوشاندیم، آن را می کندند. اینجا دستکم از این بابت خیالمان آسوده بود. یک شب، اما یکی از زندانیها که در سالن جلویی نشسته بود، متوجه شد که مردی از شیشه بالای در به تماشا ایستاده است. با صدای جیغ او، مرد که ظاهرا برای دید زدن بالای صندلی یا سه پایه ای رفته بود، ناپدید شد.

پیش می آمد که یکمرتبه پاسداری بی خبر در را باز می کرد. زندانیهایی که معتقد به حفظ حجاب بودند، با داد و فریاد و اعتراض از در فاصله می‌گرفتند. یک بار من جلوی در بودم که چنین اتفاقی افتاد. بدون دستپاچگی و بی آنکه برای حجاب بدوم، به پاسدار گوشزد کردم که باید اول در بزند بعد آنرا باز کند.

بجز معدود کتابهایی که از اوین با خود آورده بودیم و دیگر برایمان تازگی نداشت، کتاب دیگری در اختیار نداشتیم. شنیده بودیم در کتابخانه گوهردشت کتابهای خواندنی و جالبی پیدا می شود. بارها از پاسدارها کتاب خواستیم. نیاوردند. بعدها که مرا از آنجابردند، گویا یک بار کتاب داده بودند. زندانیها که به موقت بودن آن وضعیت پی برده بودند، به جای خواندن آن کتابها، شبانه روز وقتشان را صرف رونویسی همهٔ آنها کردند. با خطی بسیار ریز. ارزیابی شان درست از آب در آمد. دیگر از کتاب خبری نشد و بقیه زندانیها را اول به انفرادی و بعد به اوین منتقل کردند. آن دست نوشته های ریزی که مخفیانه به اوین آورده شد، بهترین هدیه بود. مرتب دست به دست می گشت. دیگر چیزی جز آنها برای خواندن نداشتیم.

روزی دچار دل درد شدیدی شدم. ابتدا فکر کردم دل درد معمول ماهانه است و با یکی دوقرص مسکن رفع می شود. اما درد شدیدتر از معمول بود. قرص ها را به معده‌ام نرسیده، بالا آوردم. درد و استفراغ هر آن شدیدتر می‌شد. جلوی دستشویی روی زمین افتاده بودم و کف پوش را چنگ می زدم. بچه ها در را به شدت می کوبیدند. پاسداری آمد، جوابی سرسری داد و رفت. حالم بدتر و بدتر می شد. باز هم در را کوبیدند و این بار با شدت بیشتری خودم را بزحمت جلوی در کشاندم تا به محض اینکه در باز شد منتظر جواب نمانم و خودم را بیرون بیندازم. یکی چادرم را آورد. لحظاتی از حال می‌رفتم

اما شدت درد دوباره مرا بخود می آورد. عرق سردی بر بدنم نشسته بود. نمی دانم چه زمانی گذشت تا در دوباره باز شد. خودم را از لای در بیرون کشیدم و چند نفر از زندانیها به اعتراض فریاد بر آوردند که «چرا متوجه وضع خراب بیمار نیستید؟ چرا در را باز نمی کنید؟»

پاسدار چیزی نگفت. دیدن رنگ پریده ام کافی بود تا متوجه حالم بشود. راه افتادیم. چند قدمی بیشتر نتوانستم سرپا بایستم. خودم را چهاردست و پا روی زمین می کشیدم. گویا پاسدار از این وضع متأثر شد. دوید و یک صندلی چرخ دار آورد و مرا با عجله به بهداری رساند.

یکی از کارکنان بهداری آمد و چیزی را که ظاهرا مسکن بود، در عضله‌ام تزریق کرد. اما درد آرام نشد. روی تخت بخود می پیچیدم و ناله می کردم. در اتاق کسی نبود. از صدای نالهٔ من، زن پاسداری آمد و به طعنه گفت: «شماها که سمبل مقاومت هستید نباید که از یک درد ساده بنالید. اینطوری می خواستید با ما بجنگید.»

حال جواب دادن نداشتم. رفت و با آمپول دیگری برگشت. اما رگ دستم را پیدا نمی‌کرد. رفت و دکتری آورد که خودش زندانی بود. دست بکار شد و به زحمت زیاد رگ را پیدا کرد و به آرامی آمپول را تزریق کرد. بلافاصله دردم تخفیف یافت. مهربانانه نگاهم می کرد. گفت : «چه کارها که با خودتان نمی‌کنید.»

خوابم برد. وقتی با صدای آن زن بیدار شدم، چند ثانیه طول کشید تا بفهمم کجا هستم. باید بر می گشتم به بند. پنجره را نگاه کردم. عصر بود. چند ساعتی خوابیده بودم.

روزها یکنواخت و کسالت آور بود. صبحها طبق معمول برای مطالعه سکوت برقرار می شد. کتابی که نداشتیم. وقتمان بیشتر به خواندن روزنامه می‌گذشت. من با استفاده از دست نوشتهٔ کتاب موژه، بیکی از هم اتاقی هایم زبان فرانسه می‌آموختم. دستنوشته را آنقدر خوانده بودم که دیگر از حفظ بودم و نیازی نبود که حتما دفتر را نگاه کنم. در حالیکه به دوخت و دوز سرگرم بودم، به او گوش می سپردم و اشتباهاتش را تصحیح می کردم. این دوستم کمی هم به ورزش یوگا آشنا بود و به بقیه زندانیها یوگا می آموخت. ورزش یوگا برای کسانیکه درد استخوانی یا کمر درد داشتند، موثر افتاده بود. و بسرعت در زندان رواج یافت. اما من هرچه کردم نتوانستم با کندی حرکتهای یوگا خودم را سازگار کنم.

* * *

عاطفه که اتهام هواداری از سازمان فدائیان موسوم به کشتگر را یدک می‌کشید، از طرف دیگران تحریم شده بود. اولین بار در اوین با او آشنا شدم. در بندی که به خاطر حضور فعال توابها، هم و غم همهٔ زندانیها مقابله با آنها بود و رابطهٔ نسبتا خوبی با همدیگر داشتیم. اگر چه با مجاهدها فاصلهٔ متعارف همیشگی برقرار بود. اینجا، اما وضع متفاوت بود. دسته بندی ها در میان زندانیهای چپ زیادتر شده بود و مرزبندی ها و فاصله گیری های عمیق تری شکل گرفته بود که به بایکوت هم می انجامید. وابستگان و هواداران گروههای پیرو شوروی سابق و چین و همه کسانیکه در گذشته از رژیم حمایت کرده بودند، شدیدا منزوی و تحریم می شدند. این تحریم ها امر جدیدی در زندان نبود، اما برای عاطفه تازگی داشت و هرگز هم به آن عادت نکرد. او به رغم خواست و تمایل باطنی اش جرات نکرده بود به اتاق ما بیاید. به یقین اگر این کار را می‌کرد، کسی هم پیدا می شد که خشک و رسمی او را از اتاق براند. به ناچار رفته بود به اتاق مجاهدها. آنجا هم تفاهمی بین شان نبود و مجاهد ها سخت به او بدبین بودند. عاطفه در اثر رفتارهای تحقیرآمیز کسانی که او خودش را هم جرگهٔ آنها می دانست، اعتماد به نفس‌اش را به کلی از دست داده بود و دست به کارهای نابجایی می زد. با مجاهدها و پاسدارها تندخوئی‌های ناجوری می‌کرد و ناشیانه تلاش می کرد ما را متوجه این برخوردها بکند. رفتاری پر تناقض پیدا کرده بود. در برقرار کردن رابطهٔ بیشتر با چند نفر از اعضای اتاق ما و از جمله من که در اوین رابطهٔ متعارفی با هم داشتیم، سماجت تلخ و زننده‌ای به خرج می داد. کاری به روحیه و تمایل طرف مقابل نداشت. سماجتهایش مرا هم می آزرد و با پرحرفی ها و بی توجهی به تمایلم به گپ و گفت، مرا خسته می کرد. عدم علاقه‌ام به دوستی با او بهیچ وجه ربطی به قضاوتهای ارزشی حاکم بر اتاقمان نداشت. تفاهمی با او نمی دیدم. ضعیف‌النفس بود و به طرز حقیرانه‌ای از خود دفاع می کرد. رفتارش مرا می‌رماند.

به خود می بالیدم که هیچوقت خودم را به دیگران تحمیل نکرده ام. لاف زدنی خودپسندانه. با ادعا و خودپسندی نه می توان چیزی را شناخت و نه چیزی را تغییر داد. آیا سماجتهای او برای نزدیکی به دیگران، دفاع از خودش نبود؟ عملی طبیعی نبود؟ بشر نیازمند است، به ویژه نیازمند رابطهٔ اجتماعی، نمی‌تواند به چشم دیگران «هیچ» بنماید، نادیده گرفته شود، حذف شود. پس، به دفاع از خود به مبارزه بر می خیزد. به مبارزه با آسیاب بادی، مبارزه با خود و شاید هم سر به دیوار کوبیدن و من که در جایگاهی برتر

بودم، سر به دیوار کوبیدن عاطفه را به حقارتش تعبیر می‌کردم. تاب نگر بیرحمی بودم من، و آن دیگران سلطه گران بیرحمی. دیگرانی‌هم بودندکه دراین معرکهٔ زشت وخشن، اعتماد به نفس‌شان خدشه دار نشد و قدرتی را که به کثرت و کمیت و برتر دانستن افراطی خود تکیه می زد، به ریشخند گرفتند. اینان با خود و دیگران یگانه ماندند. رفتار این نوع کسان، تحسین پنهانی مرا بر می انگیخت. عاطفه و یکی از دوستانش که وضعی مشابه او داشت، یک چنین ظرفیت و قدرتی را نداشتند. دوست عاطفه سرانجام در سالهای آخر زندان، در حضور آن «حکام» کوچک داخل بند شرمگینانه از گروهی که در رابطه با آن دستگیر شده بود، انتقاد کرد و ورود خود را به گروهی دیگر اعلام کرد، تا از تحریم در آید.

تحریم و «بایکوت» هم بند و هم زنجیر سابقه ای طولانی دارد. هم در زندانهای سیاسی کشور ما، و هم در دیگر کشورها. اما، در زندان رژیم اسلامی زشتی و ناپسندی آن برایم بارزتر شد و این پرسش مشخص را برایم پیش آورد که چرا ما عادت کرده ایم درستی یا نادرستی عمل و یا نظری را در مقایسه با جایگاه خودمان و با منافع معین خودمان بسنجیم، و در نتیجه استقلال نسبی نفس عمل و نظر را به فراموشی بسپاریم؟ وقتی می دیدم که جمعی از افراد تنها به اتکاء قدرت کمی و افراطی گری از ضعف دیگران استفاده می کنند و با تحریم و بایکوت تحقیرشان می کنند، سخت به فکر فرو می‌رفتم. اینکه افراد آن جمع حاکم چه کسانی بودند، برایم مهم نبود، مهم این بود که همیشه «حق» داشتند و هیچ تردیدی هم به خود راه نمی دادند. از خود می‌پرسیدم اگر روزی توازن تغییر کند و اقلیت تحقیر شده به اکثریت تبدیل شود، آیا همین رفتار را با دیگران پیشه نمی کند؟ پس این دور باطل کی پایان می پذیرد؟

این طرز فکر و فرهنگ در محیط تنگ زندان تا آنجائی پیش رفته بود که حتی در زندگی محدود و روزمره هم، مرزبندی‌ها و خط کشی های سیاسی تعیین کننده بود. ظرف شستن، خوابیدن، غذا خوردن، توالت رفتن و . . . هم رنگ سیاسی بخود می گرفت. فقط روزی که توانستم خودم را بجای آن تحریم شدگان قرار دهم و موقعیت آنها را به درستی بفهمم، قادر شدم به زشتی و ناپسندی این رفتار و مرزکشی‌های غیر انسانی پی ببرم. چه فاجعه‌هایی که با این رفتارها نیافریدیم. هر چند به ظاهر بچه‌گانه و مضحک.

این همه، البته به مواردی مربوط می شد که قضیه بر سر اختلاف نظر و باورها بود. اما، آنجایی که موضوع همکاری با زندانبانان پیش می آمد و جاسوسی و خوش رقصی،

قضیه چیز دیگری بود. توابی که جاسوسی می کرد و به روی زندانی شلاق می کشید، به جایگاهی سقوط کرده بود که دیگر زندانی محسوب نمی شد. حتی اگر خود قربانی دستگاه رعب رژیم شده بود. تحریم کردن او برای دفاع از حقوق و حفظ هویت زندانی سیاسی، امری ناگزیر بود.



دو هفته یکبار حق ملاقات داشتیم. تک‌ـ تک توی کابین‌های جداگانه به ملاقات می‌رفتیم. این طرف دیوار به خانواده‌ای بزرگ می مانستیم با علائق و وابستگی‌های مشترک. شاید خانواده‌هامان هم در آن طرف دیوار همین احساس را نسبت بهم داشتند. نگاههای مهربان و نگرانشان تنها فرزندان خود رانمی کاوید همه رامی کاوید.

بعد از ظهر یکی از روزهای اوایل تابستان ۶۶ مرا صدا زدند. منتظر این لحظه بودم. چند هفته‌ای بیشتر به پایان محکومیتم نمانده بود. به همراه پاسدار از راهروی درازی گذشتم و به راهروی فرعی رسیدم. از پله‌ها پائین رفتم و باز از چند راهرو تو در توی دیگر رد شدم. ساختمان پیچیده و غریب بود. به دهلیزی هزار تو می مانست. سرانجام وارد اتاقی شدم. چند زندانی دیگر هم آنجا بودند. باید پرسشنامه‌ای را پر می کردم. مشخصات کامل و سئوالهایی در بارهٔ عقاید مذهبی و سیاسی‌ام. در پایان سئوال شده بود که «آیا حاضر هستید انزجار خود را نسبت به گروهکهای ضد انقلاب و به ویژه گروهی که متهم به عضویت در آن هستید، اعلام کنید.»

پاسخم به این پرسش منفی بود و در بارهٔ عقاید سیاسی‌ام چیزی ننوشتم و در عوض در مقابل سئوالها نوشتم که «به این نوع تفتیش عقیده اعتراض دارم.»

مردی که پشت میز نشسته بود، برخلاف انتظارم با خواندن آن از کوره در نرفت. ناسزا هم نگفت. یادم آمد چهار سال پیش وقتی در مقابل سئوال «مصاحبه می کنی؟» گفته بودم نه، بازجو چقدر توی سرم زده و ناسزا گفته بود. اما آن روز فقط با بی اعتنایی گفت: «تا شرط آزادی را نپذیری در زندان می مانی.»

می‌دانستم. بیرون آمدم. نه دلشوره داشتم و نه نگرانی. محکومیت ده ساله‌ام تمدید می‌شد و من مجبور بودم سالهای طولانی دیگری در زندان بمانم. پایان آن چه بود؟ پاسخ آن برای همهٔ ما ناروشن بود. به این پاسخ نامعلوم فکر کردن و به انتظار آن نشستن بیهوده بود. زندگی متوقف نشده بود و مبارزه هم. ایستادگی یا حداقل همان واداشتن خودش نوعی مبارزه بود. مثل هر کس دیگری که آرزوی زندگی بهتری را دارد، آرزوی من هم زندانی با

دردسر کمتر و قدری «آزادی» بود.

خیلی‌های دیگر هم بودند، به ویژه در بین چپی‌ها که همچنان در زندان مانده بودند، تنها به خاطر این شرط لعنتی. دلایل و انگیزه‌های متفاوتی برای امتناع از ندامت و مقاومت وجود داشت. برای خود من مسأله تنها به محدوده وابستگی به گروهها خلاصه نمی شد. مهمتر از آن مقاومت در برابر فشار رژیم بود که هیچگونه حقی برای دگراندیشان و مخالفان نظری‌اش قایل نبود. در برابر این مقاومت توجیه دیگری هم وجود داشت. «با یک جمله که فکر عوض نمی‌شود. همه می دانند که این ظاهر قضیه است. باید زرنگی کرد و موقعیت را درست تشخیص داد.»

بیشتر خانواده ها این استدلال و توجیه را پیش می کشیدند. خیلی‌ها به فرزندانشان فشار می آوردند تا «حماقت» را کنار بگذارند. زندانبانها هم طوری قضیه را وانمود می‌کردند که گویا این خود ما هستیم که نمی خواهیم آزاد شویم و «لجاجت های بچه‌گانه» نشان می‌دهیم. در جامعه‌ای که دموکراسی و آزادی را تجربه نکرده، تظاهر به اندیشه حاکم، دم بر نیاوردن و تظاهر نوعی «سیاست» تلقی می شود و معنای «زرنگی» می دهد. حقیقت و آزادی فدای ریا و تسلیم می شود.

* * *

بند ما تقریبا در انتهای راهرو قرار گرفته بود. کنار بند ما، در آهنی پهن، کوتاه و مرموزی وجود داشت. چندبار صدایی شنیدیم و گوش به زیر در خواباندیم. از آن پشت صداهای همهمه‌وار و گاه صدای خفهٔ کوبیدن در بگوش می‌رسید. روزی که ما را به هواخوری بردند، . هفتهٔ آخر دو بار حیاط رفتیم. تصادفاً آن در باز مانده بود. شاید هم تنها یک تصادف نبود، هشداری بود و تهدیدی بما. آن طرف دَر به انباری یا گاراژی می‌مانست با سقفی کوتاه، دیوارهای بدون دریچه و زمین سیمانی، سرد و تاریک. روشنایی راهرو قسمتی از دیوار را روشن ساخته بود و نوشته ها و تصویرهاتی روی آن دیده می‌شد. بعدها گلی برایم تعریف کرد که او و دیگر هم بندی‌هایش را چند ساعتی در آنجا انداخته بودند. هوا سنگین بود و غیر قابل تنفس. زندانیها نام اتاق گاز به آنجا داده بودند. آنها در را می کوبیدند اما بیفایده بود. بعد از چند ساعت احساس خفگی می کردند. عده‌ای بی رمق افتاده بودند. بالاخره بعد از اینکه حال همگی‌شان خراب شده بود، در را به رویشان باز کردند.

گاه صداهای دیگری هم از سمت دیگر راهرو به گوش می رسید. صدای ناله و فغان.

زندانیهای مرد را از بند بیرون می کشیدند و در راهرو می زدند.

غیر از بند ما، سه بند دیگر هم برای زندانیهای زن وجود داشت. یکی از این سه، «بند فرعی» دیگری بود مشابه بند ما. بند دیگر سالن بزرگی بود مختص کسانی که پیش از ما منتقل شده بودند. گلی من و ستاره هم در بین آنها بودند. خیالم راحت بود که با هم هستند. خبر زیادی، اما، از آنها نداشتیم. خیلی دور از ما و در انتهای دیگر راهرو بودند. بعدها از گلی شنیدم که در آنجا چه روزهای سختی را گذرانده بودند. مدام بین مجاهدها و پاسدارها درگیری و دعوا بود. مجاهدها شبها برای آمارگیری حاضر نمی‌شدند و ممنوعیت ورزش جمعی را که زندانبانان حساسیت زیادی روی آن داشتند، نادیده می گرفتند. بعد از مدتی در سلولها را بسته بودند و زندانیها را تک نفره یا دونفره در یک سلول انداخته بودند. وقتی آنها به عنوان اعتراض یا برای کاری در را می‌کوبیدند، تنبیه می شدند. تعدادی را در راهروی داخلی بند شلاق زده بودند. گلی می‌گفت: «محکم می زدند، خیلی محکم. در و دیوار از ضربه‌های شلاق به لرزه می‌آمد. نمی‌دانم اشرف چطور توانست فریادش را بخورد؟»

بند دیگر زنان مختص دستگیرشدگان کرج بود. در سال ۶۴ دو هفته‌ای مرا به بند آنان برده بودند. همان جایی که بند «سنگ شدگان» نامیده بودم. از سال ۶۵ آنها را به گوهر دشت منتقل کرده بودند. بعدها در اوین، هم سلولی‌ام، دنیا برایم تعریف کرد که او را مدتی به قصد دور کردن از دوستانش به آن بند فرستاده بودند. او در اعتراض اعتصاب غذا کرده بود. همان تصویری از آنجا می‌داد که خودم دو سال پیش شاهدش بودم. انسانهایی که دیگر خنده را از یاد برده بودند و سراسر بدنشان را تا نوک انگشتان دست و پا با لباس تیره می پوشاندند، نمازشان ساعتها به درازا می کشید و به هنگام دعا با گریه های سوزناکشان وجود هر شنونده ای را به لرزه در می آوردند. دنیا می گفت: «دو سه هفته‌ای که آنجا بودم از سخت ترین روزهای زندانم بود.»

انسان چه قدرت غریبی دارد. بودند زندانیانی که سالها در همان بند دوام آورده و «سنگ» نشدند. حتی سالهای طولانی انفرادی هم مسخشان نکرد. در آن بند تنها این چند نفری که مقاومت کرده و تسلیم آن فضا نشده بودند، با دنیا حرف می زدند.

وقتی دنیا وارد آن بند شده بود، زن میانسالی با موهای جو گندمی جلو رفته و از او پرسیده بود که «آیا تو هم سر موضعی هستی؟» و اضافه کرده بود: «به دنبال کسی می‌گردم که مارکسیست علنی باشد تا با او دوست شوم.» خودش آشکارا می گفت که

مارکسیست است. پاسدارها سر به سرش می گذاشتند و مسخره‌اش می کردند. آن زن در پی سالها انفرادی و شکنجه تعادل روحی‌اش را از دست داده بود و به قول دنیا در آن دیر خاموش بیماریش تشدید می‌شد.

سالنهای دیگر به بند مردها اختصاص داده شده بود. گهگاه خبرهایی از آنها می‌رسید، همه ناگوار. مدام تنبیه می شدند. یکی از بهانه‌های تنبیه‌شان ورزش جمعی بود.برای تنبیه گاه زندانی را در دخمهٔ تاریکی قرار می دادند. چیزی شبیه یک لانه که به «سگدانی» معروف بود. اندازه‌اش کوچکتر از آن بود که بشود دراز کشید. ارتفاع‌اش هم کوتاهتر از آن بود که بتوان سرپا ایستاد. دریچه یا چراغی هم نداشت. سالها‌بودکه نام «سگدانی» با زندان گوهردشت عجین شده بود. از بند ما یک بار یکی را آنجا فرستادند. بعد از چند روز با روحیه‌ای داغون برگشت. بیمار بود و همیشه اعتراض می کرد که به بیماری‌اش رسیدگی نمی شود و غذای مخصوص بیمار به او نمی دهند. همین بهانه شده بود تا تنبیه‌اش کنند و به «سگدانی» بفرستندش.

هراز گاه پاسدارها می ریختند و همه وسایل ما را زیرو رو می کردند. تنها به دنبال یادداشت، نوشته یا اشیاء «خطرناک» نوک تیزی که از حلبی درست می کردیم، نبودند، بلکه کارهای دستی را هم که با زحمت زیاد و ظرافت و هنر ساخته شده بود به غارت می‌بردند. یکبار در راهرو چند تا از این کارهای دستی بند مردها را که به یغما برده بودند، دیدم. قفسه هایی از حلبی پنیر با میله هایی از روزنامه های بهم فشرده و متراکم. چند تابلوی زیبا هم در آن میان بود. نتوانستم با نگاه گذرا و کوتاه تشخیص دهم با چه مصالحی ساخته شده بود.

روزی در حیاط مشغول دویدن بودم که پاسداری به سراغم آمد. باید می‌رفتم. به یقین به اوین منتقل می شدم. به همراه پاسدار به بند برگشتم تا وسایلم را بردارم. آنجا بی حضور زندانیها چه گرفته و غمگین بود. با شتاب اسبابهایم را جمع کردم و با در و دیوارها و تمامی خاطرات تلخ و شیرین آن روزها وداع کردم. پاسدار مرا بیرون برد و کنار دیوار نشاند. یک ساعتی گذشت. از صحبتهای پاسدار فهمیدم که چند نفر دیگر هم در لیست انتقالی هستند. پس از خوردن ناهار، راه افتادیم. در اتوموبیل جز من سه زندانی زن دیگر هم بودند.

انفرادی

داشت غروب می شد. بعد از معطلی‌های اداری، هر چهار نفرمان پای ساختمانی منتظر ایستاده بودیم. در نگاه اول آن دوروبر به نظرم غریب می نمود. معلوم نبود کجای اوین هستیم. خاطره ای دور و محو از ذهنم سر برآورد. شاید همان جایی از اوین بود که در رژیم شاه مدتی آنجا بودم. صدای همهمه‌ای زنانه از دور به گوش می رسید. بند عمومی زنان بود. در گوهر دشت شنیده بودیم که هم بندی‌های سابق ما را به گوشهٔ دیگری در اوین منتقل کرده اند. بخش ۳۲۵.

ما را داخل ساختمانی فرستادند که هم کف با زمین بود، وارد راهروی درازی شدیم که در یک سمت آن سلولهای انفرادی کنار هم ردیف شده بود. هر چهار نفر ما را به یک سلول نسبتا بزرگتر فرستادند.

دنیا را از قزل حصار می شناختم. ریز نقش بود با چهرهٔ کودکانه‌ای و پر از صفا و شادی. دوست داشتنی. در زندان مسلمان شده بود. نه از سر تظاهر و به تاکتیک. خودش اعتقاد پیدا کرده بود. بیشتر وقتها روزه می گرفت. در قزل حصار یک بار به هنگام سحر خواب آلود از جا پریده و مایع ظرفشویی را بجای آبلیمو سر کشیده بود. مدتها دوستانش بابت حواس پرتی‌اش سربه سرش می گذاشتند. آن روز بسیار تکیده و رنگ پریده بود. تازه اعتصابش را شکسته بود. می گفت آنجا در بند کرجی‌ها رنگ زندگی را ندید. دل نگران آن چند نفری بود که به سکون و مرگ آن بند تن نداده بودند.

به احتمال زیاد آزادش می کردند چون بخشی از شرط آزادی را پذیرفته بود. اما این را هم می دانست در زندان روی هیچ چیز نمی شود حساب کرد.

یک سال و نیم محکومیت فرح (۴۰) هم آن روزها تمام می شد. با اینهمه ماندنی بود، چون شرط آزادی را نپذیرفته بود. بتول، هم سلولی دیگرمان مجاهد بود. یادم نیست چرا آنجا منتقل شده بود.

تازه وارد سلول شده بودیم که شام آوردند. آش. صبحانه روز بعد را هم که دو سه حبه قند و تکه کوچکی پنیر و نان بود، دادند. بعد از خوردن شام شروع کردیم به بازی. خم می شدیم و از روی همدیگر می پریدیم. سرو صدا و خنده‌مان بلند شده بود که صدایی از بیرون تذکر داد : «ساکت.»

از این تذکر تعجب کردیم، چون سروکله پاسداری را ندیده بودیم. اما توجهی به آن

نکردیم. خسته که شدیم، نشستیم و «یک قل و دوقل» بازی کردیم. دنیا بی آنکه آشکارا بیان کند، خوشش نمی آمد با فرح، بازی کند. او هم متوجه شد و شروع کرد به قدم زدن.

پس از چند ساعت هنوز خبری از دستشویی نبود. فرح و بتول در را زدند. باز خبری نشد. تندتر و محکم تر به در کوبیدند. اصلا صدای پایی در راهرو شنیده نمی‌شد. به تصادف دریچه در با فشار دست باز شد. فرح دهانش را به دریچه گذاشت و چند بار پاسدار را صدا زد. حسابی کلافه بود. نمی دانستیم که ناراحتی شدید کلیه دارد. به نوبت در را می کوبیدیم و صدا می زدیم: «پاسدار بند! در را باز کنید!»

همان صدایی که بما تذکر داده بود، دوباره بلند شد که : «در نزنید! خودشان می‌آیند.» و در پاسخ تند گفت که سروصدا اذیتش می کند و اعصابش خراب است. بالاخره پاسدار آمد و در برابر اعتراض های ما که «چرا هر چه در می زنیم، جواب نمی‌دهید؟ و . . . » با خونسردی پاسخ داد که «اصلا حق در زدن ندارید.»

ما را به دستشویی بزرگی بیرون از راهرو برد. بعدها که ما را به سلولهای تک نفری فرستادند، دیگر به آن دستشویی نبردند، بلکه به همان دستشویی کوچک انتهای راهرو می فرستادند. در عرض یک ربع ساعتی کارمان را تمام کردیم و بشقابهایمان را هم شستیم. اما فرح از روشویی کنده نمی شد. چند بار صورتش را شسته بود. باز هم می‌شست و آستینهایش را بالا زده بود. پاسدار گفت: «امشب نوبتها دیر شده و زندانیهای دیگر هم بیصبرانه منتظر هستند. عجله کنید.»

ما آماده بودیم و برای رعایت حال زندانیها نمی خواستیم وقت را کش بدهیم. اما فرح نمی توانست از آب دل بکند. دنیا حرص می خورد و کار فرح را به حساب خونسردی و خودخواهی او می گذاشت. بعدها که سلولم چندان دور از دستشویی نبود، نوبت دستشویی فرح که می شد، سروصدای کلنجارش با آب و داد پاسدار را می شنیدم: «وقت تمام شد خانم. هی ، آب مفت گیر آوردی می خواهی خودت را خفه کنی.» او بی توجه به اخطارهای پاسدار کارش را ادامه می داد. قصد لجبازی با آنها را نداشت. دچار وسواسی بود و من با شنیدن شلپ و شلوپ آب می توانستم وسواس رنج آور او را بفهمم.

روز دوم و سوم تعطیل بود. روزهای تعطیل در سلول و به ویژه انفرادی ملال‌آورتر از همیشه است. نه صدای پایی و نه باز شدن در سلولی که برای شنیدنش گوش بخوابانی. سکوت پایانی ندارد. زندانی بیصبرانه ساعت دستشویی یا غذا را انتظار می کشد تا صدایی به گوشش بخورد: صدای چرخ گاری، صدای پاسدار، حتی اگر برای سرزنش و

بدوبیراه بلند شود، صدای زندانی که ناخن گیر می خواهد یا به حمام برود.

ما را بردند حمام. تاریک و کثیف بود. آب هم نه چندان گرم، اما در آن هوای گرم سردی آب چندان مهم نبود. لباسهایمان را هم شستیم و بعد نیم ساعتی اجازه هواخوری دادند و لباسها را هم همانجا به طناب آویختیم. حیاط یک چهار دیواری خالی بود. از نوک دیوارها می توانستیم شاخه های درختان چنار را ببینیم. باد ملایمی می وزید. رقص شاخه ها و برگها و صدای خش خش نرم و ملایمشان در آسمان آبی غروب چه زیبا بود. سالها بود که شاخه درختی ندیده بودم. پشت دیوار انتهایی حیاط دیوار دیگری از جنس «ایرانیت» بالا رفته بود. دیگر یقین داشتم که زمانی در این گوشهٔ زندان بوده ام. آن حیاط کوچکتر پشتی را که دیوارش از ایرانیت بود باز شناختم. سال ۵۷ بود و من چند هفته‌ای در انفرادی بودم. زن حسینی (۴۱) چادرش را سر می کرد و دست مرا، که چشم بند بر چشمم بود، می گرفت و به این حیاط می آورد. آن روزها چقدر دور می‌نمود. نه سال از آن زمان می گذشت و همه چیز چقدر عوض شده بود. هم زندان و هم خود من. قدمهایم را تندتر کردم. دنیا هم کنارم راه می رفت و با صدای بلند به آزادی‌اش فکر می کرد و به قید و بندهای فراورویش.

پاسدار دست و دل بازی به خرج داده بود و نیم ساعت هواخوری کش آمده بود. رنگ آسمان رو به نیلی می رفت که ما را به سلول باز گرداندند.

بعد از ظهر روز پس از تعطیل، هر چهار نفر ما را صدا کردند. سوار مینی ـ بوسی کردند و به یکی از ساختمانهای تازه زندان که روی تپه اوین واقع بود، بردند. ساختمان بازجویی از دفتر مرکزی و ساختمان ۲۰۹ به آنجا که به آسایشگاه معروف بود، منتقل شده بود. پاسدار مردی ما را از پله ها بالا برد. از زیر چشم بند هم می‌شد نونواری ساختمان را تشخیص داد که دیگر شباهتی به زندان و محل بازجویی نداشت. پاسدار ما را پشت یکی از اتاقها نشاند و رفت. همه جا سکوت بود و رفت و آمد کم. چند بار پاسداری آمد و نام ما و بازجوی‌مان را پرسید و رفت. معلوم نبود چه کسی ما را احضار کرده است. شورانگیز(۴۲) را هم با ما سوار مینی بوس کرده بودند. در راه دنیا و او آهسته حرفهایی رد و بدل کرده بودند. در آنجا دنیا آسوده تر می توانست اتفاقات گوهردشت را برای شورانگیز تعریف کند. ما مراقب بودیم تا اگر سروکلهٔ کسی پیدا شود، آنها را با خبر کنیم. این دیدار تصادف جالبی بود. اما ساعتی بعد که ما را بی هیچ سئوال و جوابی باز گرداندند، به تصادفی بودن این دیدار شک کردم. شورانگیز که به بند

می رفت، بلافاصله خبرها دهان به دهان می‌چرخید و همه خبردار می شدند. اما مگر خبرها چه بود؟ جز تنبیه ها و سگدانی‌ها و هفتادضربه شلاق ها؟

ساعتی بعد ما را بیرون بردند. چند دقیقه ای که منتظر مینی بوس ایستاده بودیم، صدای شلپ و شلوپ آب مرا متوجه استخری کرد. چند مرد داشتند شنا می کردند و مردی هم خود را در حوله پیچیده و آن کنار ایستاده بود. با توهین و تحکم دستور داد سرمان را پائین بیندازیم.

به بند ۳۲۵ که رسیدیم، شورانگیز را از ما جدا کردند و به ساختمان روبرویی، محل بند عمومی بردند. خیلی دلم می خواست مرا هم همراه او می‌فرستادند. مدتی پشت در ایستادیم. بعد یک یک ما را به داخل فرستادند. مرا هم که نفر آخر بودم، به یکی از سلولهای انفرادی فرستادند. در که پشت سرم بسته شد، دلم گرفت. معلوم نبود تا کی باید تنها می ماندم. به خودم دلداری می دادم که بیشتر از یک ماه طول نمی کشد و بعد به دادگاه می برندم و وقتی محکومیتم را تمدید کردند، دوباره مرا به بند عمومی می‌فرستند.

فرح در سلول کنار من بود. موقع توزیع شام صدایش را شنیدم. آن شب حوصله تماس و حرف زدن نداشتم. هیچ انگیزه و شوری در من نبود. فقط دلم می خواست بخوابم.

هنوز خواب بودم که در سلول باز شد. خانم یوسفی پاسدار دستور داد: «دستشویی» تعجب کردم که چرا این وقت شب ؟ بعد فکر کردم به خاطر وضوی نماز صبح در را باز کرده. گفتم که نماز نمی خوانم و دوباره سرم را زیر پتو کردم. حوالی ساعت ۷ چای آوردند. انتظار داشتم بعد از صبحانه دستشویی ببرند. خبری نشد. در زدم و به پاسدار گفتم که دستشویی نرفته‌ام. گفت: «تا نوبت بعدی باید صبر کنی.»

به هر زحمتی بود تا ساعت ۳ بعداز ظهر که در سلولم باز شد، صبر کردم. نهار هم نخوردم. پس از آن نوبت سحر هم به دستشویی می رفتم.

روز دوم که باز نوبت نگهبانی یوسفی بود، سلول مرا عوض کرد و این بار به یکی از سلولهای انتهای راهرو فرستاد. دوروبرم خالی بود و از دیگر زندانیها کاملا دور افتاده بودم. اما سلول جدید این حسن را داشت که روبروی دریچهٔ در، که به دلیل گرمی هوا معمولا آن را باز می گذاشتند، یکی از پنجره های راهرو قرار داشت. شاخه های درهم تنیده درختی در قاب پنجره جا می گرفت. تابلوی زیبایی بود. گاه وزش نسیمی برگها را تکان می داد و من پیچ و تابشان را نگاه می کردم و صدایشان را گوش می دادم.

داخل سلول که پنجره یا منفذی نداشت، نمور و خفه بود. وقتی دریچه را می بستند، از گرما و هوای سنگین کلافه می شدم. حتما زمستانهای سرد و مرطوبی هم داشت. هیچ وسیلهٔ گرم کننده ای داخل سلول نبود.

یک ماه گذشت و من همچنان در سلول مانده بودم. تنها. در این مدت تجدید دادگاهی شدم. تنها یک سئوال کردند: «آیا حاضر به مصاحبه هستی؟» و دوباره حکم ده ساله. یعنی بعد از شش سال، هنوز هفت سال دیگر داشتم. یک بار هم بردندتا زیر ورقه محکومیت ده ساله‌ام بنویسم «رویت شد».

بعد از چند هفته ملاقات دادند. خانواده ام بعداز چند بار رجوع به زندان گوهردشت و اوین بالاخره مطلع شده بودند که آنجا هستم و چه روزهایی حق ملاقات دارم. به خواهرم گفتم که باید بازهم بمانم. تعجبی نکرد. شکوه‌ای هم نکرد فقط گفت: «می‌دانستم». خودم هم می دانستم. به یقین هم می دانستم. اما گاه این یقین مانع خیال پردازی های شیرین نمی شد. تا پیش از امضای ورقهٔ «رویت شد» امیدی مبهم و آرزوی معجزه‌ای را در حال قدم زدن در سلول کوچکم با خود این طرف و آن طرف می کشیدم. شاید چون تنها بودم امیدهای واهی به خانه‌ام راه می یافت. «رویت شد»، یعنی باز هم سالهای دیگر. هفت سال؟ نه شاید هم بیشتر و ابهام. اما این همه نباید مشغولم می کرد. نکرد هم. هر چه بود این هم زندگی بود نه انتظار یک زندگی و نه یک خلاء.

در تنهایی به مردی که دوستش داشتم، بیشتر فکر می کردم. گذشت سالها، از تازگی آن احساس نکاسته بود. یک بار پیش از ملاقات کف دستم نوشتم «تنها نیستم او همیشه با من است.» و در فرصتی مناسب دستم را روی شیشه چسباندم. اما اگر می‌دانستم که در آنی چشمهای خواهرم پر از اشک می شود، این کار را نمی کردم.

دنیای انفرادی، دنیای ویژه ای است و ابزار و وسیله خود را می طلبد. هر چه دنیای ذهنی آدم وسیع تر باشد، بهتر می تواند مقاومت سمج لحظه‌ها را بشکند. تلاش می کردم خاطره‌هایی را با جزئیاتش در ذهنم مجسم کنم. به ویژه تصویرهایی از طبیعت که در خاطرم نقش بسته بود. اما وقتی می خواستم ذهنم را روی کتابی یا فیلمی که پیشترها خوانده یا دیده بودم، متمرکز کنم، مسئله از لذت و فراغ ذهن فراتر می رفت و به مکتب و چوب و فلک می کشید. با وحشت پی می بردم که آن خوانده ها و دیده هایم تنها در اشکالی مبهم و همچون قبای کهنه بید زده‌ای در خاطرم باقی هستند. ذهن فرار می‌خواست و اراده پافشاری بیشتر. به خود می‌گفتم اما من از آن زندانیهای جوانی که

پشت سرشان تنها میز مدرسه بوده و خانه، خوشبخت‌ترم. بخت بیشتری داشتم که کوله بار خاطراتم سنگین‌تر بود و زندگیم فراز و نشیب‌های بیشتری داشت.

در دنیایی که سهم آدم از آن، چهار دیواری به وسعت یک مترونیم در دو متر باشد، حواس انسان که حیاتش تنها در فعالیت آن است، در همان دنیای کوچک طعمه می‌جوید. طعمه‌هایی کوچک و حقیر. آدم کوچکترین صدای بیرون را می شنود. زمان را تشخیص می دهد. صدای پاها را می شناسد و از صدای در می داند که مربوط به کدام سلول است که باز و بسته شد. گوش می خواباند که بداند چه گفتگوهایی بین پاسدار و زندانی رد و بدل می شود. در این دنیای کوچک و خرد خودم را آن پیرزن فضولی می دیدم که راز همهٔ همسایه ها را بو می کشد.

بعد از مدتی، کسی را به سلول کناری من آوردند. از صدایش می شد فهمید که زنی است پا به سن. به رغم رفتار چاکرمنشانه و از موضع پائین او در مقابل پاسدارها، آنها، اما مسخره و تحقیرش می کردند و برای کنجکاوی خود او را به حرف می کشیدند. از لابلای این گفتگوها دانستم که مدتی در عراق در اردوگاه مجاهدین بوده و در بازگشت به ایران دستگیر شده است. گاه شبها از دریچهٔ در با یکدیگر حرف می زدیم. یک بار گفت خودش مریم رجوی را دیده و از زبان خود او شنیده که همیشه به یاد زندانی هاست و . . . حرفش را قطع کردم و گفتم که مجاهد نیستم. لحظه ای سکوت شد. بعد گفت مهم نیست همه زندانی هستیم. در این میان زندانی سلول سمت دیگر هم وارد صحبت شد. معلوم بود دورا دور آن دیگری را می شناسد و مادر خطابش می کرد. ابتدا من در میان آن دو سلول واسطه شده و حرفهایشان را به همدیگر منتقل می کردم. بعد که متوجه شدم خودشان صدای یکدیگر را می شنوند، خودم را کنار کشیدم و حتی سعی کردم که حرفهایشان را نشنوم. در باره دستگیری ها حرف می زدند و چند نام.

آن زن می توانست ساعتی دیگر برخوردی کاملا متناقض داشته باشد و با پاسدارها دم بگیرد: «مرگ بر رجوی» رفتار دوگانه‌اش به نظرم خیلی زننده می نمود. یک بار از روی خیرخواهی به او گفتم که گرم گرفتن با این پاسدارها تاثیری در پرونده‌اش ندارد، تنها خودش به مسخره گرفته می شود. گفت که باید گولشان زد، بگذار آنها هم خوش باشند. او نیز همچون بسیاری دیگر، به خیال خودش با این رفتار متناقض زرنگی می کرد. و لابد مرا هم آدمِ ساده لوحی می دانست که بهای این ساده لوحی را می بایست با انزوا بپردازم.

زندانی سلول سمت چپام از قدیمی‌های زندان بود که ماهها‌ی طولانی را هم در انفرادی های گوهردشت بسر برده بود. بعد از چند سال آزاد شده بود. اما عمر آزادی‌اش خیلی کوتاه بود. هنگام فرار به خارج از کشور دستگیر شده بود.

روزهای اول با مرس با همدیگر حرف می زدیم. اما من نمی توانستم مثل او سریع باشم و زود حرفهایش را بفهمم. ترجیح می دادم که عصرها در غیاب پاسدارها از دریچهٔ سلول حرف بزنیم. این کار همه‌گیر شده بود و تازه دستگیر شده ها را هم از کسالت و تنهایی نجات می داد.

یک شب اتفاق بی نظیری افتاد. یک ساعتی می شد که او، همسایه طرف چپ در را می زد و پاسدار را صدا می کرد. می توانستم وضع او را پیش خودم مجسم کنم، که پشت در این پا و آن پا می شود. شدیدتر زد باز خبری نشد. سپس صدای آهستهٔ باز شدن در را شنیدم و صدای پایش را. تعجب کرده بودم که چطور صدای پای پاسدار و غرولندهایش را نشنیده‌ام. گاه یوسفی برای مچ گیری طوری می آمد که کسی صدای پایش را نشنود. اما آن شب که نوبت او نبود. صدای آب را از دستشویی شنیدم، برگشت و در بسته شد. چند دقیقه بعد صدای پاسدار را می شنیدم که از او بازخواست می کرد. ولی کار تمام شده بود و پاسدارها تا آنوقت به فکرشان خطور نکرده بود که ممکن است یک زندانی دستش به آن اندازه بلند و جسارتش به آن حد باشد که بتواند دستش را از دریچه بیرون بیاورد و در را از بیرون باز کند. منطقی ساده و آنقدر طبیعی بود که ناگزیر به این اکتفا کردند که قفل دیگری که تنها با کلید پاسدار باز می شد، به در سلولش بزنند.

پاسدار اکبری را اولین بار وقتی دیدم که دل درد داشتم و در سلول را می‌زدم چند دقیقه ای نگاهم کرد. در نگاهش چیزی بود که آدم را آزار می داد. گفتم که باید مسکن به من تزریق شود. وعده داد که اسمم را به بهداری بدهد. وقتی نامم را شنید، لحن دلسوزانه‌ای به خود گرفت و پرسید که آیا با فلان آقای سرشناس مذهبی آشنایی دارم. گفتم نه. قیافه‌اش عبوس و جدی بود. همیشه مانتو خیلی گشادی می پوشید که آستینهای مچ‌دار آن تا سر انگشتانش را می‌پوشاند. مقنعه‌اش را از بالا تا ابروها پائین می آورد و از پائین چانه‌اش را هم می پوشاند. پاسدارهای دیگر کمتر در این قید و بندها بودند و آستین مانتوهاشان دیگر مچ نداشت. اکبری تنها در ساعتهای اداری می آمد. چندبار اجازه داد به حمام بروم. بعدها، اما مقرر شد که هر زندانی فقط هفته‌ای یک بار به حمام برود.

هوا گرم بود و حمام کردن لذت بخش و آرامش بخش. چندبار از تغییر نوبت پاسدارها استفاده کردم و بیشتر حمام گرفتم. اما بعد روی در هر سلول روز معینی را برای حمام نوشتند که البته پای بندش نبودند و باید برای همان یک بار در هفته هم مدام چانه می‌زدیم.

در زندگی کوچک و محدود زندان، آدم به آهنگ کند و نظم های خرد آن خو می‌گیرد و بهم ریختن آن آزارش می دهد و بر سر همین امور به ظاهر کوچک پای شدیدترین درگیریها هم می رود. یک هفته منتظر باشی که روز خوش حمام برسد و پشت سر آن نیم ساعت هواخوری. آن روز پاسدار اعتنا نمی کند. پشت گوش می اندازد. فردا پاسدار نوبت بعدی می گوید: «روز حمام نیست.»، «آب سرد است» و یا . . . در آخرین دقایق قبل از دستشویی، این وعده‌های خوشبختی، انتظار به مرز کلافگی می رسد. تنها می توانی با قدم زدن آن را سپری کنی. ساعت ۲ می شود. باید صدای باز شدن اولین در سلول را بشنوی. نمی شنوی. پاسدار دیر کرده است. می آید. صدای باز و بسته شدنها را می شماری. دقیقهٔ آخر ظرفی که باید شسته شود، پارچی که باید آب شود، در دستانت سنگینی می کند. پشت در ایستاده‌ای. در باز می شود و تو می دوی.

در انفرادی تماس زندانی با پاسدار بیشتر است. در رفتار و طرز پوشش آنها دقت می کردم. مدل مانتوها تغییر کرده بود و به جای مقنعه روسری شل و ولی سر می کردند که تا بالای پیشانی عقب رفته بود.

صابری از جوانترین پاسدارها بود. ملاحت و زیبایی چهره‌اش پیش از آن توجهم را جلب نکرده بود. از او تنها این در خاطرم مانده بود که در کنار جباری دیده بودمش. او هم زندانیها را کتک می زد. آن روزها به نظرم می رسید رفتارش تغییر کرده است. سختگیری کمتری می کرد و گاه خارج از وعده‌های مقرر هم کسی را به دستشویی می‌فرستاد. با ورودش به راهرو سکوت می شکست. بلند حرف می زد. داد کشیدنش هم مثل سابق آزار دهنده نبود. صدای جیرجیر دمپایی‌هایش به صدای راه رفتن پرستارها می‌مانست. تند و شتابان راه می رفت و می گذاشت از هر دو دستشویی استفاده شود. نوبت او کارها زود تمام می شد. با بی خیالی خاصی آدامس می جوید. بعضی وقتها با پاسدار جوان دیگری می آمد. دوتایی توی راهرو می دویدند و با صدای بلند می‌خندیدند.

یک بار موقع دادن شام به من گفت : « وقتی می توانی با یک جمله آزاد شوی، ماندن در زندان چه فایده دارد. چرا اینقدر سخت می گیری؟»

پرسیدم: «اگر شما بودید این کار را می کردید؟»

با بی قیدی جواب داد: «معلوم است.»

چه سئوال احمقانه‌ای. چند دقیقه که گذشت متوجه آن شدم. شاید لحن خودمانی و همدلی‌اش باعث شده بود یک چنین سئوال بی ربطی از او بکنم.

یک شب که در سلول را برای دستشوئی باز کرد، سرش را به دیوار تکیه داد و همین طور ماند تا برگردم. خسته به نظر می رسید و در چهره جوانش هیچ شادابی نبود. اعتراضی، جیغ و دادی هم نکرد که باید عجله کنم. آیا از شغل‌اش راضی بود؟ در بند عمومی، اما چهره‌ای دیگر داشت. با همان بددهنی ها و خشونت های پاسداری زندانبان. چند ماه بعد از زندان رفت. بسیاری از پاسدارهای زندان یکمرتبه غیبشان می زد. شنیده بودیم بعضی‌شان جزو سهمیه‌های سپاه، بی دردسر کنکور وارد دانشگاه می شوند یا امتیازهای دیگر می گیرند.

نوبت یوسفی، اما آنجا حال و هوای دیگری پیدا می کرد. او با زندانی ها گپ می‌زد. زندانیهای غیر سیاسی که آن روزها تعدادشان زیاد شده بود، برایش درددل می کردند. از «گناه» یا «بی گناهی» خود می گفتند و او آنها را سرزنش می کرد، خودمانی . همچون عمه و خاله های بزرگتر خانواده . زنی را که عصرها با صدای بلند می گریست ملامت می کرد که چرا مثل زندانی های سیاسی صبر و تحمل ندارد. برایش جارو می آورد، مجبورش می کرد که سلولش را تمیز کند و غرولند می‌کرد: «ندیدم زنی را که اینقدر کثیف باشد.» با صدای بلند حرف می زد و دمپایی‌هایش را روی زمین می‌کشید. اما گاه هم نوک پا و بی صدا، وقتی زندانیها با هم حرف می زدند، پیدایش می شد و همه را غافلگیر می کرد. یک دفعه که تصادفا من فقط شنونده گپ و گفتگوهای دیگران بودم، متهم شدم که حرف زده ام و به عنوان توبیخ دریچهٔ سلولم را بست. آن شب از شدت گرما و هوای خفه نتوانستم بخوابم.

زندانیهای غیر سیاسی در باره علت دستگیری شان راحت تر از ما حرف می‌زدند. همان زنی که عصرها گریه می کرد، می گفت در اتومبیل با مردی که آخوند هم بوده، دستگیر شده است. آخوند بودن مرد کمکی به وضع زن نمی‌کرد چون در زندان به او گفته شده بود او یک «روحانی واقعی» نبوده بلکه «آخوندنما» بوده است. این زن به کس دیگری که به اتهام رابطه با مردی دستگیر شده بود، اندرز می‌داد که بگوید صیغه بودند.. زن با نگرانی پاسخ می‌داد که مرد را زده اند و اعتراف کرده است.

روزهای آخری که آنجا بودم، همه سلولها پر بود. در بین تازه واردها چند دختر جوان هم بود. یکی دو بار آنها را از دریچهٔ سلول دیده بودم. خیلی کنجکاو بودم بدانم چرا دستگیر شده اند. اما آنها در این گپ و گفتگوها که معمولا عصرها پیش می آمد، شرکت نمی کردند.

نوبت یوسفی که می شد، می گذاشت راهرو شسته شود. دو سه نفر از زندانیهای اتاق اول این کار را می کردند. روزهای اول به آنها اعتماد نداشتم. تنها از دریچه به تماشایشان می ایستادم. شلوارشان را بالا می زدند و با تمام توان موزائیکها را می‌سابیدند. هوای خنک و مرطوب راهرو آدم را سرحال می آورد. یک بار یکی از آنها روزنامه‌ای را از دریچهٔ سلولم به داخل انداخت. آنقدر دستپاچه شده بودم که نتوانستم عکس العملی نشان دهم. چند دقیقه بعد صدای فرحناز را از چند سلول آنطرف تر شنیدم که می پرسید «آیا گرفتی؟» هم او بود که برای اولین بار در ساعت نظافت شروع کرد به حرف زدن. شاید مطمئن بود که پاسدارها از ترس اینکه «نجس» بشوند، پا به راهرو نمی گذارند. بعدها حرف زدن معمول شد. کسانیکه راهرو را می شستند، اما در حرفها شرکت نمی‌کردند. حتی به «خسته نباشید» هم پاسخ نمی دادند. تنها اگر صدای پای پاسداری را می شنیدند با صدای بلند و آمرانه می گفتند: «ساکت! حرف نزنید»

روزهای اول نازی هم با آنها بود که به اتهام اشاعه فحشا دستگیر شده و محکوم به اعدام بود. چند سالی از دستگیری اش می گذشت. پاسدارها دلداریش می دادند که چون توبه کرده در حکم او تخفیف خواهند داد. خودش هم این امید را داشت. چند بار هم دادگاه رفته بود.

روزی صدای خفه گریه ای از سلولهای جلویی می آمد. چند روز هم راهرو شسته نشد. بعد از چند روز دو زندانی دیگر برای شستن راهرو آمدند. نازی در بین‌شان نبود. اعدامش کرده بودند. چه روز گرفته و سنگینی بود. از هیچ سلولی صدایی بر نمی آمد.

چند هفته اول به من روزنامه نمی دادند. هر بار به پاسدارها یادآوری می کردم، بهانه می آوردند که روزنامه کم است. یا وعده می دادند که خواهند داد یا بی اعتنا سکوت می‌کردند. سرانجام بعد از چند هفته دادند اما نه روزانه. یوسفی به عمد نمی داد. هر بار می گفت : «تمام شد»، «امروز اصلا روزنامه نیامد». می دانستم که دروغ می گوید. نگاه و رفتار موذی‌اش آزارم می داد. وقتی با آدم بد می افتاد، چه حیله گر و مزور می شد.

تابستان ۶۶ بود. روزی در روزنامه خواندم که در تجریش سیل آمده و تلفات جانی زیادی ببار آورده. شب قبل از خواندن خبر، ریزش شدید باران را از دریچه دیده بودم. لرزش شاخه های درختان زیر بارش تند به هیجانم آورده بود. اما اصلا به سیل فکر نکرده بودم. شب بعد از حادثه سیل، بار دیگر ریزش باران شدت گرفت. بعید نبود که سیل به زندان هم که در دامنهٔ کوههای شمال تهران واقع بود، کشیده شود. نمی ترسیدم. فکر کردم همه چیز بر هم می خورد و شاید فرصتی هم برای فرار پیدا شود. اگر چه این فکر را جدی نگرفته بودم، با این همه آماده پشت در ایستاده پول و ساعت یادگاری‌ام را هم در جیبم گذاشته بودم. به نظر می رسید زندانبانها هم احساس خطر کرده‌اند. فضا کمی غیر عادی می‌نمود. پاسدارها که معمولا بعداز ظهرها و شب ها به استراحتگاهشان در ساختمان روبرویی می رفتند، آن شب مرتب در رفت و آمد بودند. صدای مردی را شنیدم. اما حرفهایشان قابل تشخیص نبود.

روز بعد باران بند آمد، سناریویی را که شب قبل برای فرار در ذهنم پرداخته بودم، سخت ساده لوحانه یافتم. شاید توهمی ناشی از تنهایی بود. نمی‌دانم. زنی که عصرها دلتنگ گریه ‌می کرد، آن روز از صبح سوگوار می گریست و بچه هایش را صدا می کرد. ابتدا تصور کردم حادثه‌ای برای فرزندانش رخ داده ، اما از گفتگوهایش با یوسفی دانستم که نگران بوده و پاسدار ترتیبی داده بود که به خانواده اش تلفن بزند. روز ملاقات شنیدم که تلفات سیل بیشتر از آن بود که در روزنامه ها خوانده بودم.

در همان هفته های اول روی طناب حیاط، لباس دنیا جلب نظرم را کرده بود. دفعه بعد هم همانجا دست نخورده روی طناب مانده بود. یقین کردم آزاد شده است. لباسش را برداشتم. این کار رایج‌ترین علامت بین زندانیها بود. بعدها دیگر اجازه نمی دادند لباسها روی طناب بماند. برای خشک کردن آنها در داخل سلول باید چاره ای می اندیشیدم. اول لباسم را به در آویزان کردم. اکبری گفت اجازه اینکار را ندارم. نفهمیدم دلیلش چه بود. شاید می ترسید با باز کردن در، غفلتا به لباس خیس بخورد و مجبور شود خودش را آب بکشد. بعد متوجهٔ طناب نازکی شدم که از سوراخی بالای دیوار آویزان بود. حتما کار زندانی قبلی بود. دستم به آن نمی رسید. هر چه داشتم از لباس و پتو زیر پایم گذاشتم و خودم را بالا کشیدم و ریسمان دیگری به آن گره زدم و به نوک آن یک سنجاق قفلی. مشکل حل شد.

نیم ساعت هواخوری بهترین تفریح بود. دور حیاط تند قدم می زدم تا از همهٔ لحظه ها بیشترین استفاده را بکنم. در همان حال با نگاهم دیوارها را می‌کاویدم. گوشه ای نوشته بودند: «رجوی ، ایران، رجوی» به نظرم مسخره می‌آمد که آدم خطر کند و یک چنین شعار بی معنایی را روی دیوار بنویسد. کنارهٔ دری که معلوم بود سالها بسته مانده است. با خط قشنگی این شعر هوشنگ ابتهاج به چشم می خورد :

«زندگی زیباست ای زیبا پسند　　زنده اندیشان به زیبایی رسند

آنقدر زیباست این بی بازگشت　　کز برایش می توان از جان گذشت»

زیر آن قطعه ای از شعر «ابراهیم در آتش» شاملو را نوشتم .

کفپوش سلول کثیف و پر از لکه های سیاه و چربی بود. پتویم را روی آن کشیده بودم. مدتی بعد پتو را با تنها ملافه‌ای که داشتم، عوض کردم. تا روزها از تمیزی و رنگ روشن ملافه لذت می بردم. پیش خودم می گفتم حتما تمیزترین سلول را من دارم. سوزن و نخ هم داشتم. در روز یک ساعتی گلدوزی می کردم و حواسم جمع بود که پاسدار نبیند.

هر وقت فرصتی پیش می آمد با فرح حال و احوالپرسی می کردم. همدیگر را همسفر صدا می کردیم. به واقع هم در این سفر بود که همدیگر را شناخته بودیم. صدای قدمهای محکمش را می شناختم و شلپ شلوپ آب را وقتی به دستشویی می رفت. این صدا خاطرهٔ شش سال پیش را برایم تداعی می‌کرد. زمانیکه تازه دستگیر شده بودم و برادرم هنوز زنده بود. بودنش را هر بار که به دستشویی می رفت، حس می کردم. او هم با سروصدا روی سروصورتش آب می ریخت. آن روزها از تصور اینکه صدایش را خاموش خواهند کرد، بخود می لرزیدم. حالا همه چیز گذشته و تنها بار دلتنگی و تاثر تلخش باقی مانده بود.

یک بار برای سمپاشی آمدند. به نوبت تک تک ما را به یکی از سلولهای خالی می‌بردند و کارگر مردی سلول مان را سم می پاشید. نوبت یوسفی بود. آنقدر دست و پا چلفتی کرد که این کار ساده ساعتها به درازا کشید. همه چیز بهم ریخته بود. شام را نیمه شب دادند. دستشویی رفتن هم دیر شد. با این همه تنها یوسفی بود که به رغم سن و سال زیادش این نوع کارها را بعهده می گرفت. خودش هم با اینکه مرتب غرولند می کرد، اما از این نوع شلوغی و کار زیاد لذت می برد. بقیه پاسدارها به این کارها تن نمی دادند

و از سر باز می کردند تا به پرچانگی‌های خودشان برسند. ما هم از این در هم ریختگی ناراضی نبودیم. فرصتی شد تا همه با صدای بلند با هم حرف بزنیم. یک جلسه معارفه بود. حتی تازه دستگیر شده ها هم به میدان آمدند. بیشتر نسبت به ما قدیمی ها کنجکاو بودند. باور نمی کردند که کسی این همه سال در زندان مانده باشد. وقتی دلیل ماندن من و فرح را می شنیدند، می گفتند «خریت» است. مقاومت ما به نظرشان ابلهانه می آمد. زنی که عصرها گریه می کرد و همسایهٔ فرح بود، شروع کرد به نصیحت کردن او که به «جوانی‌اش پشت پا نزند و . . .» عکس العمل فرح زننده بود پاسخ داد: «به تو مربوط نیست.» برخلاف تصور من زن ناراحت نشد و باز هم با او حرف می زد.

آن شب بوی تند سم سخت آزار دهنده و سردردآور بود. اما جای امیدواری بود که دستکم چند روزی از شر حشره‌های مزاحم در امان خواهیم بود.

نزدیک به دو ماه می شد که آنجا بودم. جواب دادگاه هم ابلاغ شده بود. و قاعدتا باید به بند عمومی منتقل می شدم. دلم می خواست زودتر از این تنهایی خلاص شوم.

همسایه‌ام را برده بودند. سلولش چند روزی خالی مانده بود. در بعد از ظهری زندانی دیگری را به آن سلول آوردند. مدتی که گذشت روی دیوار ضرب گرفتم. خوشش آمد و تک ضربه‌ای زد. تکرار کردم. باز هم زد. من هم زدم. مرس نمی دانست تنها دلش به این خوش بود که بداند کس دیگری هم آن طرف دیوار هست. نیمه‌های شب هم چندبار زد و مرا بیدار کرد. ضربه‌ای برایش زدم. اضطراب، بی خوابی و دلتنگی شب اول زندان، همه اینها را می شناختم. فردای آن روز او را بردند.

زندانی دیگری را آوردند که معلوم بود از سالها پیش در زندان است. پاسدارها که معمولا از هر تازه واردی یک بازجویی مفصل می کردند، سراغ او هم آمدند. خیلی آرام حرف می زدند و من تنها کلمهٔ «کمونیست» را شنیدم. خیلی کنجکاو بودم. چند بار به دیوار زدم. جوابم را نداد. یک بار که از دستشویی بر می گشت، از دریچه نگاهش کردم، آستینهایش را برای وضو بالا زده بود. به نظرم آشنا می آمد. چند روز به خودم فشار آوردم تا بالاخره او را باز شناختم. پنج سال قبل در بند ۴ قزل حصار دیده بودمش. گوشه‌گیر و آرام بود. شوهرش را اعدام کرده بودند. در آن روزها او را به شهر زادگاهش در کردستان منتقل کرده بودند. برخلاف پیش بینی دوستانش آزاد نشده و این همه سالها را در زندان مانده بود. چند روز بعد شنیدم که از پاسدارها خداحافظی کرد و با وسایلش رفت.

یک روز پنجشنبه‌ای جباری برای سرکشی آمد. حرکات و رفتارش به کسانی می‌مانست که امید رسیدن به مقام بالایی را در سر می پرورانند و بخود می بالند. بعضی از زندانیهای غیر سیاسی که تصور می کردند، از او کاری ساخته است، به او عجز و لابه می کردند. بعد از ظهر آن روز دستور داده شد که وسایلم را جمع کنم. بند عمومی در انتظارم بود. خوشحال بودم. اما وسایلم را که جمع کردم، همانطور که منتظر نشسته بودم و به درو دیوارها نگاه می کردم، یکباره دلم گرفت. با آن لانهٔ تنگ و نمور چه انس و الفتی یافته بودم. بعد از رفتن من، زندانی همسایه‌ام، «مادر» تنها می ماند. باز پاسدارها ریشخندش می کردند و او به تسلیم با آنها همصدا می شد «مرگ بر منافق».

آن روز جز من چند نفر دیگر را هم منتقل کردند.

درختی در حیاط بند

اول از پله ها پائین رفتیم. در آن سالهای دور ـ در زندان رژیم شاه پله‌ای در کار نبود. «زن حسینی» دست مرا می گرفت و از این بلندی که به نظرم کوهی می آمد، بالا می‌کشید. آن بالا هواخوری بود. چشم بندم تا نوک بینی پائین بود. حالا پیش خود می‌اندیشیدم چرا آن روزها جرات نکرده بودم کمی آن را بالاتر بزنم.

وسایلم را دو دستی چسبیده بودم و ناچار چادر را به دندان نگه می داشتم. اما این بار جرات داشتم که چشم بند را تا روی بینی بالا بکشم. آن روبرو بند عمومی بود. پاسدار که در را باز کرد، خود را میان ازدحام دوستهایم یافتم. یکی می گفت لاغر شده‌ام. دیگری سراغ دوستهایش را می گرفت. از خبرهای گوهردشت می پرسیدند و و و. حس غریبی مرا به طرف حیاط کشاند. همان ایوان بود و زیر پایم زمین بازی، پشت دیوار شاخه های درهم تنیده و انبوه درختان و عصرها بازی والیبال در حیاط. سالها از آن روزی که در میانه بازی پرهیجان والیبال سروکلهٔ نگهبان روی ایوان پیدا شد و اسمهایی راخواند، می گذشت. روز سوم آبان ۱۳۵۷ بود. چقدر گریه کردیم. ناباوری بود و هیجان و شادی و غم جدایی. آن شب در اوین تنها یازده نفر باقی ماندیم با چشمهایی پف کرده. آن دیگران هم با همان چشمهای سرخ و پف کرده و لباس زندان از زندان بیرون رفته بودند و با چه استقبالی از جانب مردم روبروشده بودند، که همان چشمها را بوسیده بودند. یاد آن روزها

به رویا می مانست. حال، اما سرخوردگی بود و یأس.

همه چیز دور سرم می چرخید و صداها در هم می پیچید. روی سکوی ایوان نشستم. برایم چای آوردند. چندنفری متأثر و نگران نگاهم می کردند. دیگر کسی سئوال نمی‌کرد. بعدها دوستی گفت: «آن روز لحظه ای تصور کردم که تو هم روانی شده‌ای.»

حیاط بزرگتر شده بود. باریکه‌ای با چنارهای قدیمی به ته حیاط اضافه گشته بود. عصرها باریکه جویی از پای درختها روان می‌شد و ما پاهایمان را توی آب رها می کردیم که خنک بود. ساعت ۵ که آفتاب خود را روی دیوار بالا می کشید، دویدن آغاز می‌شد و تا یک ساعت ادامه می یافت. لباسهای رنگ و رو رفتهٔ ورزش‌مان را می‌پوشیدیم و پشت سرهم و با نظمی دقیق می دویدیم. اما جا به جا میان صف دونده ها فاصله‌ای برقرار بود. فاصله هایی حدود یک متر. در آخر صف، تعداد این فاصله ها بیشتر بود و تعداد افراد هر دسته کمتر. دسته های دونفره، سه نفره و حتی یک نفره. در تمام مدتی که می دویدیم این فاصله ها حفظ می شد و سرعت دویدن نمی توانست آن را در هم بریزد. اگر دسته‌ای می خواست تندتر بدود، از دسته جلویی سبقت می گرفت. اما فاصله دوباره برقرار می‌شد.

شاید به چشم ناظری بیگانه این فاصله ها بی نظمی در صف یا اختلاف در سرعت دویدن بنماید. اما زندانی که همه روزه با این فاصله‌ها زندگی می کند، با این فاصله ها می نشیند، روزنامه می خواند، کارگری می کند، با این فاصله ها با دیگران صحبت می‌کند یا اصلا نمی کند، می داند که اینها بی نظمی یا غفلت نیست. زندانی در زندگی تنگ و محدودش چنان با نظم خو می گیرد که گاه حتی به وسواس هم می انجامد.

فاصله گیری‌ها و مرزبندی ها سیاسی بود و نبود. معیار تنها به گروههای مشخص ازجمله مجاهدها، توده‌ای و اکثریتی‌ها و بقیه چپی‌های شعبه ۶ محدود نمی شد. بعضی ها حتی تنها می دویدند و تنها می زیستند. فاصله ها بر اساس قراردادهای روشن و تعریف شده‌ای هم نبود. هر کس به تفسیر و تعبیر خودش داوری و فاصله‌گیری می کرد. یا نمی‌کرد. درگیر شدن و مورد سئوال قرار دادن این مرزها کار ساده ای نبود. گاه ستیز با سنتها و عادات جا افتاده جامعه‌ای سخت تر از مخالفت با قوانین رسمی آن است و مجازاتش انزوا. در زندان نیز چنین بود و هر کس به ناچار خود را با این مرزها که چون دژی گذرناپذیر بود، انطباق می داد. از روز دوم من هم میان دونده‌ها بودم. در فاصله ها و با فاصله‌ها.

ترکیب این بند با بندهای پیشین متفاوت بود. پنج تا اتاق داشت که سه‌تای آن در طبقه دوم واقع بود. من هم در یکی از اتاق های طبقه دوم بودم. اتاق دیگری را برایم تعیین کرده بودند، اما می خواستم با شراره و دوستانم باشم و به اتاق ۳ رفته بودم. دو اتاق طبقه اول در رژیم شاه به شش سلول انفرادی تقسیم شده بود. حالا دیوار میان سلولها را برداشته و به دو اتاق تبدیل کرده بودند. برای کارهای روزانه از پله ها بالا و پائین می‌دویدیم و شبها می‌توانستیم روی پله ها نشسته و گپی بزنیم. چه صفایی داشت.

هر شب باید جلوی دفتر پاسدارها صف می کشیدیم تا حاضر و غایب کنند. بار اول که پاسدار مرا در صف اتاق ۳ دید، اعتراض کرد که نام من در اتاق ۲ نوشته شده و باید به آن اتاق بروم. گفتم: «این که کاری ندارد عوض کنید چون من ساکن اتاق ۳ هستم». چند بار دیگر هم به اعتراض دستور دادند به اتاقی که آنها برایم تعیین کرده اند، بروم. نرفتم. قضیه را ول کردند. در واقع برای آنها هیچ تفاوتی نمی‌کرد. مهم آن بود که حفظ قدرت کنند، زندان داشته باشند و زندانیهای فرمانبر.

صبحها که در حیاط باز می شد، توی ساختمان خلوت می شد. تعدادمان نسبت به فضای ساختمان خیلی زیاد بود. دویست و چند نفری می شدیم. مجبور بودیم در اتاقها تنگ هم بخوابیم و حتی در راهرو و تا جلوی توالت هم می‌خوابیدیم. تعداد توالتها هم کم بود. شبها و صبحهای زود جلوی آن صف می‌کشیدیم.

پیش می آمد که تنبیه‌مان کنند و در حیاط را به موقع باز نکنند. گاه یک روز و گاه چند روز. بهانه پیدا می‌شد: پیش از غروب به موقع حیاط را ترک نکرده بودیم؛ یا حین بازی زیادی شلوغ کرده بودیم. در حیاط که بسته می ماند، روزها کش می آمد. جایی برای قدم زدن نمی ماند، همه جا نشسته بودیم. برنامه و کارهای روزانه و نظم‌مان بهم می خورد و کسل و بیحوصله می شدیم. من دیگر آن تحمل و شکیبایی سالهای اول زندان را در خودم نمی دیدم. آن سالهایی که جمعیت صد وده نفره را در اتاقی به ظرفیت بیست نفر، تحمل می کردم.

یاشار و روشن، کوچولوهای بندمان بیشتر از همه از این تنبیه‌ها آسیب می دیدند. در حیاط می توانستند بازی کنند و زیر آفتاب توی طشت آبتنی . نام گلها را یاد بگیرند و به قصه‌هایی که برایشان می گفتیم، گوش بسپرند. پاهای کوچکشان را توی باریکه آب پای درختها خیس کنند و خنک شوند. از دیدنشان لذت می بردیم. ساعتها می نشستم و

تماشایشان می کردم. گاه نیز به تلخی به این دنیای بی انصاف لعنت می فرستادم و دلم می‌خواست هیچ کودکی در آن زاده نشود.

چشمهای یاشار سبز آبی به رنگ دریا بود. تازه چند کلمه‌ای بر زبان می‌راند. یکی از روزهای ملاقات مادر یاشار لباس زیبایی را که برایش دوخته بودیم، تن او کرد و او را به دست مادرش سپرد و با چشمهای گریان برگشت. شنیدیم که یاشار هفته ها گریه کرده بود تا به محیط جدید و مادر بزرگش عادت کند.

روشن تنها ماند. در خانوادهٔ بزرگی که هر یک از اعضای آن به میل و نیاز خود با او رفتار می کرد و کاری به نیازها و خواسته‌های او نداشت. این همه را روشن صبورانه تحمل می کرد، اما به بهای سرکوب میل و نیازهای طبیعی کودکانه‌اش. پدران هر دو تابستان ۶۷ اعدام شدند.

شور و شوق تازه‌ای پدید آمده بود. کار و برنامه زیاد بود و همه مشغول بودیم. به کتاب خوانی و کلاسهای زبان، برنامه‌های ورزشی هم اضافه شده بود. همه شکایت داشتیم از این که برای انجام کارهامان وقت کم می آوریم. پیش از ظهرها تمرین والیبال داشتیم. تمرینها جدی بود و جای سهل انگاری باقی نمی‌گذاشت. اگر کسی از این تمرینها موفق بیرون می‌آمد، می توانست در بازیهای جمعی که هفته‌ای چند بار برگزار می شد، شرکت کند. من، اما همیشه تماشاگر بودم. جزو بقیه می‌نشستم و بازیکنان ها را تشویق می کردیم و بیصبرانه منتظر آبشارهای فروزان یا سودابه می شدیم تا بازی اوج بگیرد و هیجان انگیز شود.

رضایتی پنهان در فضا محسوس بود. حساسیتها و رنجشهای همیشگی کمتر شده بود و زندگی آرام تر. کمتر کسی از درد و بیماری می نالید. گذشتها بیشتر شده بود و بدخلقی‌ها و عصبیتها کمتر. روزها تن‌مان را به آفتاب می سپردیم. چه آرامشی. رقیه که بالاخره بیماری سل اش را به رسمیت شناخته بودند، ساعتها زیر آفتاب دراز می کشید تا شاید دوباره سلامتی‌اش را باز یابد. با آن کلاه حصیری‌اش که بالاخره هم معمایش برایم حل نشد که با چه چیزی آن را درست کرده بود.

رقیه و یک نفر دیگر گلبرگهایی را که رو به پلاسیدن بود، چیده و در شیشه های کوچک پنی سیلین می ریختند و از آنها رنگ درست می کردند. آن دو یک کارگاه کوچک رنگسازی در گوشه حیاط درست کرده بودند. مجسمه های کوچکی که به عاج

می‌مانست و تنها ما می دانستیم که از استخوان آبگوشت است. حالا دیگر رنگ آمیزی هم می شد. کودکانی که به ملاقات مادرهایشان می آمدند، کارتهایی هدیه می گرفتند که با گلهای رنگی تزئین شده بود.

من و چند تا از دوستانم تصمیم گرفتیم به روزنامه خوانی‌هامان نظم و ترتیب بدهیم. هر یک از ما یکی از مسایل مهم روز را انتخاب می کردیم و اخبار حول و حوش آن را از روزنامه ها و تلویزیون گرد آوری می کردیم و تحلیلی از آن موضوع می دادیم. گاه جمع‌بندی‌ها را هم می نوشتیم. اولین بار بود که می توانستم در زندان فکرم را جمع و جور کنم و اندیشه‌ام را به نظم و جدیت وادارم. یکی دوبار این جمع بندی ها را به چند نفری دادیم. تصور کرده بودند که از بیرون آمده است. این هم یکی از ضعفهای تاریخی ما و به ویژه ما زنها بود که از تکیه به خود و اعتماد به نفس کافی برخوردار نبودیم.

فرزانه همچنان نزدیک در ورودی می نشست. از همان لحظهٔ ورودم وجود خاموشش در آن هیاهوی زندگی آزارم می داد. روان او در سالهای ۶۲ و ۶۳ با نشستن در «جعبه‌ها»، بیمار شده بود. سالها پیش از جعبه‌ها و بعد از آنهم مدتهای طولانی در انفرادی بسر برده بود. دارودستهٔ عفت و توابهایی که متهم بودند با فرزانه در زندان به هواداری از سازمان مجاهدین تشکیلات راه انداخته‌اند، مدعی بودند که فرزانه به عمد خود را به دیوانگی زده است. همه می‌دانستند اینطور نیست و این ادعا تنها برای توجیه وضعیت خودشان است. واقعیت این بود که خودشان هم به جنون کشانده شده بودند، منتها جنون ضدیت با دیگر زندانیها، جنون خشونت و آزار و اذیت دیگران.

فرزانه را در سال ۶۰، زمانیکه چند ماه بعد از آزادی‌اش دوباره دستگیر شده بود، دیده بودم. آنزمان دختر نوزادش هم همراهش بود. توابها از او متنفر بودند چون شایع بود در یکی از خانه های تیمی، محل سکونت موسی خیابانی دستگیر شده. حتی از بچه‌اش هم نفرت داشتند. یک بار به هوای بازی او را برده و با رفتاری هیستریک پاهایش را از دو طرف آنقدر کشیده بودند که بچه کلی آزار و اذیت شده بود.

فرزانه را به قزل حصار برده بودند، بعد به انفرادی های گوهردشت و سپس در سالهای ۶۲ و ۶۳ به آن «تابوت»های جهنمی. پس از آن حافظه‌اش را از دست داد و تعادل روانی و جسمی اش برهم خورد. روزها و هفته ها زیر پتو می‌ماند و تکان نمی خورد. حتی به توالت هم نمی رفت. بو گرفته بود و از فاصلهٔ چند متری مشام آدم را می آزرد. چند

روز دست به غذا نمی زد و بعد یکمرتبه از جایش بلند می شد، به همه اتاقها سرک می‌کشید، سراغ ظرفها و وسایل زندانی ها می رفت و هر چه دم دستش می یافت، می‌خورد. دخالت در کارش بیفایده بود. به ندرت به حیاط می رفت. موهایش را از ته زده بودند. به هیچ طریقی موفق نمی شدیم او را به حمام بفرستیم. سالها بعد که در انفرادی بودم، یک دوبار زوزه های دردناکش را شنیدم. او را روی زمین می کشیدند و بعد صدای دوش آب. ناله‌هایش به صدای حیوانی می مانست که در تله گیر کرده باشد.

یک بار لخت شد و ساعتها در حالیکه دستش را به کمرش زده بود، در راهرو ایستاد. سرش را بالا گرفته بود و به مجسمه‌ای از پوست و استخوان می‌مانست، احساس زندگی از چهره‌اش محو شده بود. رفتار مادر با فرزانه متفاوت بود. او را دعوا و سرزنش می کرد و به بعضی کارها وادارش می کرد. آن روز تنها دخالت مادر باعث شد که فرزانه به لباس پوشیدن تن دهد. تا یکی دوماه پیش در انفرادی بود. به بند عمومی که آورده بودند، زندانیها نمی‌توانستند کمکی به او بکنند، و او با حمام نکردن و توالت نرفتن آشکارا مزاحم همه بود. تعدادی از زندانیها در اعتراض به وضعیت فرزانه اعتصاب غذا کردند. بطورکتبی نوشتند که او بیمار است و مسبب بیماری‌اش هم زندان و باید که جای دیگری تحت درمان قرار گیرد، نه در جمع زندانیها.

این اعتصاب به نظر بعضی ها اقدامی بود علیه یک زندانی بیمار. کسانی را که اعتصاب کرده بودند، به بازجویی بردند و آشکارا به آنها گفتند که اعتصاب و اعتراض‌شان تاثیری در تصمیم‌گیری زندان ندارد. سهوش(۴۳) و پزشک زندانی دیگری را که به عدم مراقبت پزشکی فرزانه اعتراض کرده بودند، به انفرادی فرستادند. چند هفته بعد، اما فرزانه را بار دیگر به انفرادی بردند.

تابستان ۶۶ رو به پایان بود. درختان حیاط برگهای زرد شده‌شان را با وزش بادهای ملایمی که خبر از نزدیک بودن پائیز داشت، از خود می تکاندند. سرمای ملایم و خنکی هوا بعد از آن روزهای گرم دلپذیر بود. از گوشه و کنار خبر می رسید که ما را از آنجا خواهند برد. آرزو می کردیم هر چه دیرترباشد، اما آرزومان عملی نشد. در یکی از روزهای اول پاییز دوباره ما را به جایی دیگر منتقل کردند. خاطره آنجا همچون ییلاقی تابستانی در زندان در ذهنم برجای ماند. بند ۳۲۵ نام داشت.

آسایشگاه

وسایل را جمع و جور می کردیم و وسط اتاق رویهم می چیدیم. گفته بودند وسایل شخصی را جدا از وسایل عمومی، ظرفها و پرده و سفره بگذاریم. همه عصبی و برافروخته بودیم و منتظر فرصتی که از همدیگر ایراد بگیریم. اگر وسیلهٔ کسی زیاد بود، غرولند می‌شد که مگر یک زندانی چقدر لباس و آت و آشغال لازم دارد؟ در شش، هفت ماه گذشته این چندمین جابجایی ما بود. تا به جایی عادت می کردیم، بجای دیگر منتقل مان می کردند. خواهرم می گفت: «این که خوب است. هرچه باشد تنوع است». خواهرم اما تصوری واقعی از زندان نداشت. آدم به جایی خو می گرفت و در آن یک نوع احساس امنیت می کرد. خانه‌اش می شد و بعد باید می رفت. کجا؟ مبهم بودو زندانی باید این ابهام و نگرانی از یک نامعلوم را به همراه وسایلش با خود می کشید.

بارو بندیل‌مان وسط اتاق چیده شده بود و ما خسته و منتظر، چادر و چشم بند به دست جایی برای نشستن می جستیم. چند نفری از پنجره بیرون را می پاییدند. خبر رسید که زندانی های بند کناری ما دارند وسایلشان را داخل یک اتوموبیل باری می‌گذارند. سرم را روی یکی از بقچه ها گذاشته و چشمهایم را بسته بودم. دلم می‌خواست چیزی نشنوم و در تاریکی و سکوت رها شوم. سردرد غریبی داشتم. یافتن قرصهایم در میان آن بار و بندیل، کاری محال بود. خبر آمد که اسباب کشی بند همسایه تمام شد. صدای پاسدارها بلند شد. دستور دادند هر چه سریعتر وسایل را بیرون ببریم. روی پله‌ها صف بستیم و بسته ها را دست به دست به پائین فرستادیم. نمی گذاشتیم کسانی که آرتروز یا بیماریهای مشابه داشتند، چیزهای سنگین بلند کنند.

مینی بوسی در چند نوبت ما را به جایی برد که در بلندی های تپه اوین واقع بود، به ساختمان «آسایشگاه» که بندهایی بزرگ و نیز انفرادی های فراوان داشت. ساختمان آن در سال ۶۲ به نیروی کار زندانیها به پایان رسیده بود.

در محوطه‌ای که بعدها هواخوری ما شد، ما را رو به دیوار ایستاندند. پاسدارهای مرد و زن مدام امر و نهی می کردند: «چشم بندها پائین!»، «خفه شوید» . و گاه این فرمانها با مشت و لگد همراه بود. در آن تاریکی همه چیز به وحشت و رعب آمیخته بود.

در حالیکه با چادر و چشم بند رو به دیوار ایستاده بودم، دست زن پاسداری از سر تا پا روی بدنم لغزید. احساس چندش کردم. سرو بناگوشم را بیشتر کاوید. تک تک‌مان را بازرسی بدنی کردند و در گروههای بیست و چند نفره داخل ساختمان فرستادند. من جزو اولین گروه بودم. از پله های دوطبقه بالا رفتیم. ما را داخل اتاقی کردند و در را بستند.

در اتاق یک تخت سه طبقه بود و قفسه هایی که همچون دیواری جلوی پنجره بالا رفته بود. برای کنجکاوی، خودم را از قفسه بالا کشیدم. نرده های آهنی سراسر پنجره را پوشانده بود و جای دیدی به بیرون نمی گذاشت. اما روز بعد متوجه فاصله‌ای میان دوتا از کرکره های آهنی شدیم که می شد از لای آن بیرون را دید. حتی دره اوین را. حتما که مردان زندانی که پیش از ما در آن اتاق بودند با وسیله‌ای اهرم گونه این فاصله را بین نرده های آهنی ایجاد کرده بودند.

چند نفری که پشت در، گوش ایستاده بودند خبر دادند که دسته دوم هم به اتاق کناری فرستاده شد و بعد دسته‌های دیگر. با ضربه به دیوار از همدیگر خبر گرفتیم. صدای دمپایی‌های زندانیها در راهرو شنیده می شد و بعد بسته شدن در. تا نیمه های شب جابجایی ادامه داشت. خسته از کنجکاوی‌ها و هیجانها، گوشه‌ای کز کردم و خودم را توی چادر پیچیدم. سردم بود و سردردم شدیدتر شده بود. نه پتویی داشتیم و نه لباس دیگری جز آنکه تن‌مان بود. آن شب نه از شام خبر شد و نه از رفتن به دستشویی. زندانیها در می زدند. گاه صدای داد و قال پاسداری بلند می شد که «در نزنید!».

تردید داشتیم که در اتاق برای همیشه بسته بماند. چرا که در این سالنها، در اتاقهای زندانیهای مرد که در گذشته بسته می ماند از یک سال پیش باز شده بود.

از تصور زندگی در اتاق بسته غمگین شدم. باز هم گرفتاریها، دعواها و جروبحث‌های پایان ناپذیر با پاسدارها، جنگ و دعوا برای نیازهای کوچک و روزمره زندگی. نیمی از روز در انتظار دستشویی بودن و نیاز کلیه و روده که اراده پذیر نبود، هم و غم آدمی شدن.

صبح روز بعد که در اتاقها را باز کردند، باورمان نمی شد. از شادی به راهرو ریختیم و همدیگر را در آغوش گرفتیم. گویی مدتها بود که همدیگر را ندیده بودیم.

وسایل مان در راهرو پخش بود. بهم ریخته و درهم از بازرسی. باید هر چه زودتر زندگی‌مان را سرو سامان می دادیم و دوباره نظم را برقرار می کردیم. همه جا کثیف بود

و یک نظافت حسابی لازم داشت. یکی دوساعت بعد همه آماده کار بودیم. قرار بر این شد که اول اتاقها را تمیز کنیم و سپس وسایل را از راهرو به اتاقها منتقل کنیم. بعد نوبت تمیز کردن راهرو، دستشویی ها و حمام بود. از روی لیست قبلی دونفر «سرکارگر» شدند که وسایل نظافت را آماده کنند و به کارها نظم دهند. کارها تقسیم و هر کسی مشغول کاری شد. نردهٔ پنجره ها، قفسه ها، دیوارها و کف زمین را شستیم و سابیدیم.

سر ظهر پاسداری در راهرو را باز کرد و اعلان کرد که «کارگرها بیایند و غذا را ببرند.» سرکارگر جلو رفت. معلوم شد غذا نه پشت در، که پائین پله هاست و از پله های دوطبقه باید بالا کشیده شود. پچ پچ در گرفت. چند نفری به صدای بلند اعتراض کردند: «چرا پائین ؟ بند ما از این در شروع می شود و باید غذا تا اینجا آورده شود.»

پاسدار جواب داد: «بقیه که نوکر شما نیستند».

همه آنهایی که جلوی در بودند، مردد ایستاده بودند. پاسدار با صدای بلندتر گفت: «بالاخره غذا را می برید یا نه ؟»

سر کارگر گفت : «اما آوردن غذا وظیفهٔ شماست.»

سابقا هم بر سر این موضوع در بند ۴ بالا تردید و اختلاف نظر وجود داشت. بعضی وقتها توابها غذا را که از آشپزخانه می آوردند، پشت در دفتر می گذاشتند، نه در راهرو داخلی پشت در بند. بین زندانیها بر سر این مسئله اختلاف نظر بود. پاره ای می گفتند که غذا را باید تا پشت در بند ما بیاورند. این وظیفهٔ زندانبانهاست و اگر ما این کار را بکنیم یعنی بیگاری کرده ایم. وظیفهٔ ما فقط مربوط به کارهای داخل بند است و زندگی خودمان. استدلال می کردند که اگر زندانیها این را بپذیرند، رفته رفته مجبور خواهندشد حتی غذا را از آشپزخانه بیاورند و به بیگاری‌های دیگر کشیده شوند. زندانیهایی که این نظر را داشتند، وقتی نوبت کارگری شان می شد، غذا پشت در دفتر می ماند و آنها از آوردن آن امتناع می کردند. آن روز بی غذا می‌ماندیم.

همهٔ زندانیها این نظر را قبول نداشتند. با اینکه دستکم در این باره بی‌ نظر بودند و آن را مسئلهٔ مهم و یا قابل بحثی نمی دیدند. در بندهای دیگر، مثلا بند سابق من، اصلا چنین مشکلی پیش نیامده بود. به نظر من بیگاری معنای مشخصی داشت: زندانبان بدون دستمزد و با اجبار، گاه اجبار غیر- مستقیم، زندانی را بخدمت می گرفت. از این بیگاریها فراوان بود. در بخش «جهاد» زندانیهای مرد را به کارهای ساختمانی زندان، کشت سبزیجات، باغبانی و آهنگری وا می داشتند و زندانیهای زن را در کارگاه خیاطی به کار

می گرفتند و غالبا بدون دستمزد. اما آوردن غذا از دم در دفتر یا پائین پله ها موضوع دیگری بود و به نظر من امتناع از آن وسواس بیهوده و غیر قابل فهمی بود. خیلی ها مثل من این استدلالها برایشان قابل فهم نبود. وقتی اعتصاب ادامه یافت و روزها و هفته ها غذا نداشتیم، خانواده ها هم در جریان قرار گرفتند. آنها هم از این استدلالهای ما سر در نمی‌آوردند، اگر هم با ما همدردی می کردند، بخاطر آن بود که فکر می کردند بالا بردن دیگهای سنگین غذا از پله های دو طبقه کار سنگین و دشواری است. در حالیکه با درک ما حتی اگر قرار بود غذا را در آسانسور حمل کنیم، باز پذیرفتنی نبود.

آن روز پاسدار در را بهم کوبید و رفت. خبر دهان به دهان پیچید و به اتاق آخر هم رسید. «غذا نداریم» در آن لحظه برای ما نظافت و سروسامان دادن کارها مهمتر از هر چیز دیگری بود. بالاخره چیزی برای خوردن پیدا می شد. ساعتی دیگر که نظافت اتاق ها تمام شد، سفره انداختیم، مختصر نانی از روز قبل داشتیم و چیزهایی هم از خریدهای گذشته باقی مانده بود.

بعد از ظهر شستشوی راهرو و دستشویی شروع شد. همه باید در اتاق می‌ماندیم. کارگرها پاچهٔ شلوارشان را بالا زده و با سروصدا، اما خیلی جدی موزائیکها را می‌سابیدند. از دم در دیدم که در اتاق روبرویی که بسته بود، با فشار چند زندانی کنجکاو باز شد. کف راهرو پر از آب بود، زدم به آب و خودم را رساندم به آن اتاق. از پنجرهٔ آنجا که نرده نداشت، می شد به راحتی بیرون را دید. گوشه ای از حیاط بند مردان دیده می شد. هوا هنوز تاریک نشده بود و آنها دو به دو یا چند نفری داشتند قدم می‌زدند. کاش می توانستند ما را ببینند، اما خیلی دور از ما بودند.

شب، لذت دیدن تمیزی و برق درو دیوارها کافی بود که خستگی این دو روز، نیمه گرسنگی و بینواتی شب قبل را از یاد ببرم. نه آن شب و نه روزهای بعد غذا ندادند. روز سوم مواد خوراکی باقی مانده را رویهم ریختیم و جیره بندی کردیم. مجاهدها، توده ای و اکثریتی ها هم که کمونهای خود را داشتند، خوراکی‌هایشان را جیره بندی کردند. اما کسانی هم بودند که در هیچیک از این کمونها نمی گنجیدند. به ناگزیر امکاناتشان محدود بود و جیرهٔ خوراکی شان زود تمام می شد. یکی از آنها برای ادامه اعتصابش از ما مواد خوراکی خواست. کمون اتاق ما از درخواست او سرباز زد به این بهانه که باید روی مساله بحث شود. عملی غیر انسانی بود و قبح آن دامنهٔ همه را حتی من که موافق نبودم اما کاری علیه آن نکردم، در بر می گرفت. نمی توانستم به تنهایی تصمیم بگیرم. حاضر بودم جیره

خودم را با دیگری تقسیم کنم، اما مگر این دردی را دوا می کرد؟ روزهای آخر ممکن بود جیره‌مان تنها یک خرما یا یک انجیر خشک باشد. نانی هم که دیگر نبود. خوشبختانه کمون اتاق همسایه ما، در تقسیم جیرهٔ غذایی با منفردین و هر کسی که نیاز داشت خود پیشقدم شد.

چند روزی گذشت و تعدادی تصمیم گرفتند اعتصاب را بشکنند و غذایشان را از پله ها بالا بیاورند. به آنها پیشنهاد شد که دلایل‌شان را در همهٔ اتاقها به بحث بگذارند تا به تصمیمی همگانی برسیم. اما به انجام رساندن این بحث در یک روز عملی نبود. نظرها متفاوت بود. عده ای اصلا حاضر نبودند با رای جمع حرکت کنند. بعضی‌ها اصلا در بحث شرکت نمی کردند و نمی خواستند نظرشان را در حضور دیگران علنی سازند. آزمونی بود که نشان می داد فردگرایی تا چه حد تقویت شده است. بحثها هم همگانی نبود. کمون ها با منفردها از تصمیم همدیگر مطلع نمی شدند مگر بعد از اعلام رسمی آن به پاسدارها. اما جنبهٔ متناقض و عجیب قضیه این بود که به رغم ناهمگونی‌ها و اختلافها، همه جمعیت تقریبا دویست نفره بیک عمل واحد اقدام کرده بود. شاید به این دلیل که حرکت خود بخود شروع شده بود و کسی به تداومش فکر نکرده بود. روز اولی که معلوم شده بود غذا باید از پائین پله ها آورده شود، شاید در مجموع بیست نفر جلو بودند که قضیه را شنیده بودند.

بعد از اینکه تعدادی تصمیم گرفتند غذاشان را خودشان از پائین پله‌ها بیاورند بالا، به تدریج تعداد دیگری هم به آنها پیوستند. بقیه که اکثریت بودیم، بدون هیچگونه پیش‌بینی، به اعتراض ادامه دادیم و غذا نگرفتیم.

«زمانی» که نماینده وزارت اطلاعات در امور زندانها بود، آن روزها به صراحت به یکی از زندانی ها گفته بود که اعتراض ما تاثیری در تصمیم‌گیری آنها ندارد و حتی اگر روزی به مصلحت ببینند پخت غذا را هم بعهده زندانیها خواهند گذاشت. تصور اینکه ما را وادارند که خودمان و به هزینهٔ خانواده ها با بیگاری شکم خود را سیر کنیم، وحشتناک و یأس آور بود. جائی خوانده یا شنیده بودم که روزگاری دور زندانی ها را برای تهیه خوراکشان به گدایی وامی داشتند و با زنجیر به خیابانها می آوردند.

بحث های ما بر سر شکستن یا ادامه حرکت روزها کش آمد. کسانی که نظرشان بر ادامه اعتصاب بود، اندک بودند. هفتهٔ سوم تصمیم گرفته شد که در اعتراض به واداشتن زندانیها به بیگاری، دست بیک اعتصاب غذای رسمی دو روزه بزنیم و کار را پایان دهیم.

با این اعتصاب غذای دو روزه می توانستیم به اعتراض مان رسمیت ببخشیم. کاری که در آغاز به آن فکر نکرده بودیم. در مورد اینکه اعتصاب غذا چند روز باشد، باز هم نظرها متفاوت بود. اما مسئله مهم به نظر بیشتر زندانیها اعلام رسمی اعتراض بود. وانگهی بعد از بیست و چند روز کمبود غذایی برای اعتصاب غذای طولانی تر آمادگی وجود نداشت. بر سر نحوهٔ اعلام اعتصاب هم اختلاف نظر بود. بالاخره اکثریتی از ما بطور کتبی اعتصاب غذا را اعلام کردیم. چند نفری هم جداگانه اعتراض شان را اعلام کردند، چون یا حاضر نبودند نامشان در کنار فلان کس یا بهمان کس قرار بگیرد یا دلایل دیگر داشتند که به همه نمی گفتند. تصمیم گیری بدون هماهنگی با کمون های دیگر انجام گرفت. کمونهای دیگر از تصمیم ما آنزمانی با خبر شدند که آن را به پاسدار اعلام کرده بودیم.

در آن اعتصاب غذای دو روزه که در خوردن آب هم محدودیت قایل شده بودیم، از ضعف جسمی از پا در آمده بودم. با اینهمه می کوشیدم هر طور شده چند ساعتی در روز را در راهرو قدم بزنم. هواخوری که نداشتیم.

سرانجام اعتراض و اعتصاب پایان یافت و ناگزیر به رغم میل مان دیگ غذا را از پله ها بالا آوردیم. اما آن چند نفری که مخالف کوتاه آمدن ما بودند، حاضر نبودند در نوبت کارگری شان غذا را از پله‌ها بالا بیاورند. این کار آنها البته به قیمت اضافه شدن کار بقیه تمام می شد، چون بهر حال غذای همهٔ بند از پله ها بالا آورده می شد.

مادر، اما به تنهایی و جدا از دیگر زندانیها به اعتراض خود ادامه می‌داد. او اصولا مخالف بود که کمبود جیرهٔ غذایی را با خرید از فروشگاه جبران کنیم. در تمام مدت عملا چیزی نخورده بود، بدون آنکه آشکارا اعتصاب غذا کرده باشد. از فروشگاه چیزی نمی‌خرید مگر بعضی وسایل ضروری بهداشتی. معتقدبود که زندانبانان می بایست غذا و حتی میوهٔ زندانی را تامین کنند. با اینکه از بیماری شدید دستگاه گوارش در رنج بود و از خوردن بعضی غذاهای زندان محروم، اما حاضر نبود خرما یا چیزهایی که می توانست کمبود غذایی‌اش را تا حدی جبران کند، بخورد.

یک دنده بود و سرسخت. هر وقت تصمیمی می گرفت دیگر حاضر نبود به استدلال و منطق دیگران هم بیندیشد. دوسه هفته که گذشت مادر تکیده و رنجور شده بود، اما پاسدارها و زندانبانها هیچ اهمیتی به وخامت حال او نمی دادند. تنها یک بار او را بردند بهداری و بی نتیجه برگرداندند. شاهد مرگ تدریجی‌اش بودیم و چه دردناک بود. جنگ و

جدلهای زیادی با او داشتیم. بالاخره بعد از پایان اعتصاب ما، مادر هم حاضر شد غذا بخورد. اما چون خودش پایان دادن به اعتراض را قبول نداشت، هیچ وقت در بالا کشیدن دیگ غذا از پله ها شرکت نکرد.

سرسختی و یکدندگی در طول زندگی و تجربه‌هایی که مادر از سر گذرانده بود، در او جا افتاده بود. یک بار هنگام رفتن به ملاقات زیر چادر روسری سر نکرده بود. پاسدارها متوجه شدند و او را میانهٔ راه برگرداندند تا روسری سر کند. اما او به این کار تن نداد و از ملاقات محرومش کردند. اگر چه امر و نهی پاسدارها برای ما هم سنگین بود، اما پیش خودمان استدلال می کردیم که به حجاب اجباری تن داده‌ایم حال روسری هم زیر آن باشد یا نباشد، در اصل قضیه تفاوتی نمی کند. برای مادر، اما امر و نهی این «بچه جغل ها» خیلی گران می آمد. به آنها اعتراض می کرد: «حالا تو می خواهی به من زن پنجاه ساله چادر سر کردن یاد بدهی؟»

اما از نظر پاسدارها حتی اگر لحظه‌ای چادرمان عقب می رفت، نباید گردن یا مو آشکار می شد. مادر در مسائل داخلی و مناسبات میان زندانیها هم نظرات، رفتار و برخوردی ویژه داشت. نحوهٔ تصمیم‌گیری‌ها را غیر دموکراتیک می دانست و قبول نداشت. نظرش بر این بود که همهٔ زندانیها باید در بحث ها و تصمیم گیری ها شرکت داشته باشند و هیچ زندانی نباید از تصمیم گیریها بی خبر بماند. از این جنبه پاره ای از زندانیها و از جمله من با نظر مادر موافق بودیم. اما مادر فراتر می رفت و می گفت زندانیها باید جلسه عمومی تشکیل دهند و بعد از باز شدن و روشن شدن حرفها رای گیری شود. اینجا بود که داد ما بلند می شد: «مادر ! اینجا زندان است. هاید پارک لندن که نیست. ایده تو ذهنی و غیر عملی است.»

امروز، اما در استدلال آن روز خود تردید دارم. چه اندازه دموکراسی را می شناختم و به آن پای بند بودم؟ مسائل اجتماعی را نمی شود با یک خط مستقیم بهم ربط داد. پدیده های اجتماعی پیچیده‌اند و تو در تو. دموکراسی و دموکرات بودن از جمله یکی از پیچیده ترین پدیده های اجتماعی است. یک تصمیم گیری دموکراتیک مسلما کار آسانی نیست. بردباری و گذشت می خواهد و در فضای زندان گاه خطر کردن هم است. اگر به دموکراسی باور داریم وبه آن پایبندیم ناگزیر باید پیچیدگیهای آنرا هم بپذیریم و به خطراتش تن دهیم. مسلما سهیم بودن در مسایل، حس مسئولیت را هم تقویت می کند. امروز بر این باورم که نمی شود با توجیه‌های مختلف و به بهانهٔ «شرایط ایجاب می کند»

افراد را از شرکت در تصمیم گیری‌های جمعی محروم و دامنهٔ تصمیم گیریها را تنگ و به اقلیتی محدود کرد و بعد هم انتظار داشت که همه از آن اطاعت کنند. چه بسا شیوه های دیگر و بهتری هم بود که به آنها بها ندادیم و در باره اش اصلا فکر نکردیم.

مادر اگر چه نسبت به مسائل مربوط به خودش یکدنده بود، اما نسبت به آنچه مربوط به دیگران می شد، آدمی بود دموکرات و بلند نظر. دموکرات بودن را نه انتزاعی و کتابی، که از تجربه زندگی‌اش آموخته بود.

چند ماه بعد از آن اعتصاب بی سرانجام، دیگر نیازی نبود غذا را از پائین پله ها بیاوریم. در انتهای راهرو دری به راهرو بیرونی باز می شد و دیگ غذا از این در وارد می شد.

رفته رفته بند به حالت عادی خود باز می گشت. ضعف ناشی از بیست و چند روز گرسنگی و به ویژه یبوست آزار دهندهٔ پیامد آن داشت کم کم برطرف می شد. ورزش دوباره شروع شد و کتابخوانی ها به راه افتاد. آن روزها چند کتاب تازه و جالب برایمان رسید. زندانیهایی را که بهار ۶۶ به گوهر دشت فرستاده بودند، دوباره به اوین برگرداندند و به طبقهٔ هم کف و سه اتاق بند یک فرستادند و در اتاقها را بستند. بعد از اینکه ما اجازهٔ هواخوری پیدا کردیم، با آنها تماس برقرار کردیم. سوغاتی‌های خوبی برایمان داشتند، سیگار و کتاب. کتابهای امانتی کتابخانه گوهردشت را با خطی بسیار ریز رونویسی کرده بودند و مخفیانه با خود آورده بودند، که به ما هم رسید. هفته ها کار ما این بود که آنها را با خطی خوانا بازنویسی کنیم و برای عموم قابل استفاده.

در این میان کتابی بود از برشت، در بارهٔ وظیفهٔ تئاتر و فن فاصله گذاری در تئاتر. بیشتری ها در این باره هیچ نمی دانستند، چند نفری هم بودند که اندک اطلاعاتی در این مورد داشتند. اما، آن روزها همانند کارشناسان هنری در باره تفاوت میان سبک و روش برشت با استلاوینسکی بحث می کردیم. بارها در باره اجرای نمایشنامه‌ای در زندان خیال پردازی کردم. شاید که دیگران هم چنین رویایی در سر پرورانده باشند. اگر چنین کاری می شد، چقدر می توانست سرگرم کننده و جذاب باشد. بی تردید زندانیهای مستعد برای اجرای آن کم نبودند. اما چنین رویایی هیچوقت عملی نشد. حتی حرفی از آن هم به میان نیامد. دست زدن به چنین کاری بیش از هر چیز مستلزم یک توافق عمومی بود.

کتاب دیگری داشتیم از پاولوف، در بارهٔ واکنش های شرطی و تئوریهایش در مورد آموزش و زمینه های یادگیری. دو- سه نفر که در حوزهٔ کارکرد مغز تحصیلاتی داشتند،

برای دیگران کلاس درس گذاشتند. دانستیم بخش چپ مغز چگونه عمل می کند و بخش راست چه کارکردی دارد. دانسته‌هامان محدود بود، منبع مطالعاتی نداشتیم و قادر نبودیم نارسایی‌ها و کمبودهای نظری را تشخیص دهیم. کتاب پاولوف برای همهٔ ما همچون بتی بود. ساده نگری پاولوف را در توضیح مسایل پیچیده روانشناسی اجتماعی نمی دیدیم و نسبت به توضیح های او شکی بدل راه نمی دادیم. آیا به راستی می شود بیماران روانی را به دو دسته تقسیم کرد و با تجویز بروموزها و مواد مخدر، مشکلات روانی انسانها را پاسخ داد؟ بعدها کتاب تحول نظرات فرویدیسم و رد این مکتب روانکاوی هم بدستمان رسید. کتاب خوبی بود، اما نه تنها کافی نبود، بلکه مانع از آن می‌شد که اهمیت نقش فروید را در تحلیل ضمیر «ناخودآگاه» و روانکاوی دوران کودکی ببینیم.

کتاب «شعر چگونه ساخته می شود» مایاکوفسکی شاعر روسی، از بهترین کتابهایی بود که آن روزها خواندم. بحثی داشت در بارهٔ شعر نو و نیز آخرین سروده یسنین ، شاعر روس و دوست مایاکوفسکی قبل از خودکشی وی و نیز پاسخ مایاکوفسکی به او در شعر بلند دیگری که زندگی را تقدیس می کند:

«مردن در این زندگی
هرگز
مشکل نبوده است
ساختن یک زندگی
به مراتب مشکل تر است.»

شگفتا که خود مایاکوفسکی هم به فاصلهٔ کوتاهی بعد از این شعر بلند و سرشار از روح زندگانی در سال ۱۹۲۶ خودکشی کرد.

رونویسی کتابها را با دقت و وسواس انجام می دادیم. جا افتادن یک واو هم پذیرفتنی نبود و سهل انگاری نسبت به اثر نویسنده محسوب می شد. چرا که می توانست معنی را واژگونه سازد. نوشتن و خواندن کتابها نوبتی بود. حتی بعد از نیمه های شب. اما احتیاط می کردیم که چشم هیچ پاسداری به کتابها نیفتد.

در آن بند هفته های اول خسته و عصبی بودم. دیگران هم. منتظر بهانه‌ای بودیم تا خشم‌مان را سر دیگری خالی کنیم. به کوچکترین بهانه‌ای همدیگر را می رنجاندیم. در چنین روزهای ملال انگیز، تنهایی را ترجیح می دادم. پروین بیشتر از همه در خود فرو رفته بود. بیشتر وقتها به تنهایی قدم می زد و غم و خستگی عمیقی در چشمهای زیبایش

لانه کرده بود.

در این بند، برنامه گروه روزنامه خوانی ما که آنهمه رویش حساب می‌کردیم، از هم پاشید. دلیلش را هم دانستیم و هم ندانستیم. بهانه ها ناچیز بود. اینکه هواخوری نداشتیم و دور هم نشستن و پچ پچ ما احتمالا توی ذوق دیگران می زد. من و دوست دیگری سر تعیین جا، کارمان به جروبحث و تندخوئی کشید و او از شرکت در گروه اعلام انصراف کرد. دو عضو دیگر گروه هم بی تفاوت ماندند.

در یکی از روزهای اول انتقالمان به این بند در ساختمان را باز گذاشتند. معنایش این بود که می توانستیم به حیاط برویم. اما عجیب بود که همزمان در بند ۲، طبقه دوم، را هم باز گذاشته بودند و زندانیهای آن بند در حیاط بودند. همه ناباور و مردد مانده بودیم. تعدادی از زندانیهای بند ۲ از روی احتیاط برگشتند توی ساختمان. ممکن بود اشتباهی از طرف پاسدارها صورت گرفته باشد و آنها زندانیها را سرزنش کنند. بیشتر زندانیهای بند ما هم به این حادثهٔ به ظاهر تصادفی بدبین بودند و به حیاط نیامدند. هواخوری مشترک به معنای تداخل با بندی بود که تواب هم داشت.

من و چند نفر دیگر در حیاط ماندیم و با زندانیهایی که از سابق می‌شناختیم گپ زدیم. ساعتی بعد پاسدار آمد و ما را به داخل بند فرستاد. دوماهی از هواخوری خبری نشد. گویی اینطوری بیشتر راضی بودیم و از بار تردید، تصمیم گیری و اختلاف نظرهای چاره ناپذیر آزاد. هیچکس هم به محروم ماندن از هواخوری ، این حق طبیعی‌مان اعتراضی نکرد. چند ماه بعد دوباره هواخوری برقرار شد. نیمی از روزها حیاط دست ما بود و نیمی دیگر در اختیار بند ۲. اوایل پاسدار در حیاط کشیک می داد. گاه که مجبور می‌شد برای کاری حیاط را ترک کند، به پنجره های بند ۱ نزدیک می شدیم و چیزهایی رد و بدل می کردیم. چند هفته بعد، آن طرف حیاط را با دیواری از ایرانیت جدا کردند. باغچه کوچک هم آن طرف دیوار ماند. پاسدارها دیگر کمتر در حیاط ظاهر می شدند. ما برای برقرار کردن تماس با آن طرف دیوار راه تازه ای جستیم. روی دیوار روزنه‌ای روبروی هر پنجره کندیم، آنقدر کوچک که نظر پاسدارها را جلب نمی کرد. می توانستیم دهانمان را به روزنه بچسبانیم و با زندانی آنطرف دیوار صحبت کنیم. حتی گیره یا سنجاقی را به نوک چوبی نازک وصل می کردیم و چیزهای کوچکی را از طریق روزنه رد و بدل می کردیم. کار خطرناکی بود. اگر پاسدار سرمی رسید، گیر می افتادیم. همیشه یک نفر کشیک می گذاشتیم تا به محض شنیدن پای پاسدار ما را خبر کند. با اینهمه

یک بار مچ کسی را گرفتند و بلافاصله بردند بیرون. مجتبی سرلک او را کتک مفصلی زده و پنج ـ شش ماهی به سلول انفرادی انداخت.

پروین به زندگی خود خاتمه داد

«مردن در این زندگی هرگز چیز تازه ای نبوده است،
زندگی در زیستن نیز نیست»
از آخرین سرودهٔ یسنین شاعر روسی قبل از خودکشی

شاید پروین گلی آبکناری این شعر را با تامل بیشتری خوانده بود و شاید حرف خودش هم بود. او در یکی از آخرین شبهای سرد پائیز سال ۶۶ با خوردن داروی نظافت به زندگیش پایان داد. بدون هیچ حرفی و بدون هیچ یادداشتی.

اواخر پائیز سال ۶۶ در حسینیه میز گردی سازماندهی شده بود با شرکت رهبران و اعضای گروههای چپ که در زندان سر تسلیم فرود آورده بودند. مدتها بود که دیگر در زندان از این برنامه ها خبری نبود و یا شاید ما که به حسینیه نمی رفتیم، از وجود آنها بی اطلاع بودیم. این بار نیز به رغم دستورهای مکرر پاسدارها هیچیک از ما به حسینیه نرفت. زندانبانان تدبیر دیگری بکار بردند. برنامه‌های میزگرد را همزمان از بلندگوی اتاقها پخش می کردند. به ناگزیر ما هم حرفها را می شنیدیم. بعضی از زندانیها در آن ساعتها به عمد از اتاق بیرون می رفتند و در ته راهرو یا دستشویی، جایی که صدای بلندگو به وضوح شنیده نمی شد، خود را به کاری مشغول می داشتند.

این برنامه ها هر روز حوالی ساعت ۳ شروع می شد و تا غروب ادامه می یافت. روزهای اول برنامه مربوط به رهبران حزب توده بود. از تاریخچهٔ تشکیل حزب کمونیست در ایران شروع کردند و سپس از جنبش جنگل و «خیانت» حیدرعمواقلی گفتند و بعد از «خیانت»های حزب توده در جنبش ملی گرایی مصدق و ملی شدن نفت و دست آخر از «جاسوسی» این حزب برای شوروی. این صحبتها که گاه به اسناد و نقل قولهای معتبری هم متکی بود، دوهفته‌ای به درازا کشید. گاه در توضیح حادثه‌ای میانشان اختلاف می افتاد و بعضاً یک نفر از آن جمع مورد حمله و اتهام قرار می گرفت و درگیر کشمکش های

لفظی می شدند. کیانوری بیشتر از همه مورد اتهام واقع می شد. برایم شگفت انگیز بود که او به رغم مصاحبه های قبلی‌اش، این بار از خود و گهگاه از حزب توده و گذشتهٔ آن دفاع می کرد.

گفتگوها که ابتدا حول و حوش بررسی تاریخی دور می زد، در ادامه به جاهای دیگر کشانده شد. هفته های بعد افرادی از گروههای دیگر صحبت کردند. این بحث ها بیشتر به قصد خراب کردن شخصیتهای سیاسی انجام می گرفت و بسیار زیرکانه نام افراد طوری در هم آمیخته می شد که تفکیک میان کسانی که مقاومت کرده و اعدام شده بودند یا اصلاً دستگیر نشده بودند با نادم ها برای شنونده مشکل می شد. دقت و اطلاعات کافی لازم بود تا شنونده نسبت به همه چهره های سیاسی دچار تردید نشود. «افشاگری» مربوط به سازمان پیکار و نیز مجاهدین بخش م.ل بیشتر حول و حوش روابط آزاد میان مرد و زن دور می‌زد. نام ها را در هم می آمیختند و ریاکارانه قضیه را طوری وانمود می‌کردند که گویی‌مسأله اصلی یارگیری زوجی بوده و نه موضوعات سیاسی و مبارزاتی و. . با اینکه از این حرفها به شدت عصبی می شدم، اما نوعی کنجکاوی باعث می‌شد که به آنها گوش بدهم. در لابلای صبحتها پیرامون سازمان اکثریت مثلا به صفحه هزاروچندم بازجویی های انوشیروان لطفی استناد می کردند و شنونده را سردرگم می کردند که مگر یک زندانی در بازجوییها چند صفحه می تواند بنویسد؟ مسئول برنامه پیشتر رفته و می‌گفت لطفی، که آن سال هنوز اعدام نشده بود، خود را داوطلب شرکت در این برنامه کرده است. اما آنها ، برنامه ریزان میزگرد به دلیل بیماری او از شرکت دادنش عذر خواسته اند. در حالیکه خود لطفی که آن روزها در اثر شکنجه‌های زیاد با عصا راه می‌رفت، این مسئله را تکذیب کرده بود.

ما با تامل و احتیاط در قضاوت بیگانه بودیم. به قاعده تجربه‌های هر یک از ما در زندان می بایست بما آموخته باشدکه از دور و چشم بسته داوری کردن در زندان جنایتی است که جز خواسته رژیم چیز دیگری نیست. اما ما نه تنها در داوری محتاط نبودیم، بلکه آنجا که پای منافع تنگ گروهی‌مان بود، سنگدل هم می شدیم. آن شب یکی به کنایه گفت: «دیدی لطفی هم تواش درآمد.» دیوانه وار فریاد زدم که «من اصلاً این آدم را نه می شناسم و نه در باره‌اش داوری می کنم. اما قضاوتم را هم بر پایه حرف و ادعای یک تواب جاسوس و مجری برنامه، نماینده وزارت اطلاعات قرار نمی دهم.»

شبی دیگر نوبت یکی از اعضای راه کارگر رسید. از تناقض های سیاسی این سازمان

در باره حاکمیت، جنگ و مبارزه سیاسی و نظامی گفت. ضمن حرفهایش بی مقدمه و بی ربط به این هم اشاره کرد که در تابستان ۶۲ با مهران شهاب الدین یکی از رهبران این سازمان هم سلول بوده و اینکه مهران صدای دونفر دیگر از رهبران سازمان را شناسایی کرده بود.

از همان لحظه پروین همسر مهران شهاب الدین در خود فرو رفت و هیچ نگفت. بعد از پایان برنامه من و دوستان دیگرش هر چه کردیم با شوخی و طنز، که او را از آن حال افسردگی درآوریم نشد. برای اولین بار سر سفره شام حاضر نشد. خندیدیم و از آش زندان تعریفها کردیم که لبخندی بزند. نزد. شاید اصلاً صدای ما را نمی شنید. در دنیای دیگری بود. باز هم مثل هر شب موقع اخبار جلوی تلویزیون نشست. اما توجهی به اخبار نداشت. نگاهش مات و غم آلود بود. بی هیچ کلامی به یکی از زندانیها در دوختن لباسش کمک کرد. بعد از پایان اخبار که همه از جا بلند شدیم، او همچنان نشسته بود و مشغول بافتن. فکر کردم در این لحظه به تنهائی احتیاج دارد.

شب که مشغول انداختن رختخوابها بودیم، رفت بالای کمد و به ظاهر لباسهایش را جمع و جور کرد. پائین که آمد، ساک حمام دستش بود. به‌او گفتم که در این ساعت آب گرم نیست. زیر لب چیزی گفت که نفهمیدم و رفت. پشت سرش رفتم دیدم داخل یکی از کابین ها شد. تصور کردم برای شستن لباس زیرش رفته است. کاری که شبها می‌کردیم. من و چند نفر دیگر مسواک زدن را کش دادیم تا بیاید بیرون. بوی داروی نظافت می آمد. غیر عادی نمی نمود. کسان دیگری هم در سایر کابین ها بودند. بیرون آمد و رفت طرف اتاق. رختخواب من و او کنار هم بود. سرش را کرده بود زیر پتو. می‌خواستم سر حرف را باز کنم تا او دردش را بگوید. کلامی بر زبان راند و این سکوت سنگین را بشکند. لحظه ای آرزو کردم کاش گلی اینجا بود. شاید با او درددلش باز می‌شد. پروین و گلی با هم دوست بودند و همیشه بنظرم رسیده بود که یکدیگر را خوب می‌فهمند. لحظه ای پتویش را کنار زدم و این آرزو را به زبان آوردم. به سرعت پتو را کشید. مستاصل بودم که چه بکنم و خوابم نمی برد که صدایش را که به هق هق گریه می‌مانست، شنیدم. چند دقیقه بعد استفراغ کرد. دانستم صدای گریه نبوده، چیزی شبیه آروغ زدن بوده. لابد می‌خواست جلوی تهوعش را بگیرد. غذا استفراغ کرد. اما بوی تند داروی نظافت می‌داد. با وحشت گفتم: «پروین راستش را بگو چه خورده ای؟ داروی نظافت؟»

به تندی جواب داد: «مگر بچه ای ؟» نگاهش را دیدم چنان بیزاری در آن بود که تا آنوقت نه در چشمان مهربان او و نه در هیچ نگاهی ندیده بودم. در تردید مانده بودم. چه کنم؟ ظن خود را به دیگران بگویم؟ اگر اشتباه کرده باشم چه ؟ پروین این اشتباه مرا می‌بخشید؟ بچه ها آمدند کمک کنند. پروین گفت که احتیاج به کمک ندارد و سرش را دوباره برد زیر پتو. چند نفری آب و دستمال آوردند تا زمین را تمیز کنند. از سلول بیرون دویدم. فکری مثل جرقه از ذهنم گذشت. رقیه معمولا قرص ب۶ ، داروی ضد تهوع داشت و شاید بدرد می‌خورد. رفتم سراغ رقیه. توضیح می خواست که دارو را برای چی و کی می‌خواهم. گفتم که «عجله کن پروین حالش خوب نیست و استفراغ کرده است.» رقیه خوش صحبت بود و دلش هم پر درد، مصاحبه را شنیده بود، گفت: «پروین چرا خودش را اذیت می کند. مگر بچه است که به خاطر مزخرفات یک عده خائن . . .»

گفتم: «این حرفها را بگذار برای بعد.» رفت پی قرصها. من هم به دنبالش، جلوی دستشویی که رسیدم پروین را دیدم که کنار فاضلاب چمباتمه زده بود و استفراغ می کرد. داروی نظافت را که بیرون می ریخت، دیدم. مهرانگیز بالای سرش ایستاده بود. ناباورانه یکدیگر را نگاه کردیم. من دویدم طرف در و کوبیدم. چند لحظه بعد فرزانه هم رسید و شروع کرد با لگد در را کوبیدن. وحشت زده فریاد می کشیدیم که در را باز کنند. دقایقی گذشت تا پاسدار محمدی در را باز کرد. قبل از اینکه چیزی بگوید، من با صدای لرزان فریاد زدم که یک نفر داروی نظافت خورده و باید فوری به بهداری فرستاده شود. وارفت. جلو آمد که خودش ببیند. در راهرو زندانیها، وحشت زده و مبهوت ایستاده بودند. خیلی ها از خواب پریده بودند و اصلا نمي فهمیدند چه اتفاقی افتاده است. پروین داخل یکی از کابین های حمام رفته و حاضر نبود بیرون بیاید و دستش را با تمام نیرو به لولهٔ آب گرفته بود. یکی از زندانیها با نگرانی زبان به خواهش گشود: «پروین جان خواهش می کنم . . .» مهرانگیز اما با تجربه تر بود. جلو رفت و با ضربه‌ای دست پروین را از لوله کند و بیرونش کشید. پاسدار دیگری هم آمد. مهرانگیز دست پروین را گرفته بود. سرش پائین بود و کسی را نگاه نمي کرد. سر پله ها برایش چادر و چشم بند آوردیم. مهرانگیز دست او را محکم تر فشرد. بعدها برایمان تعریف کرد که متوجه شده بود پروین نگاهی به پله ها انداخته و نگاهی به پاسدار و او دست پروین را محکم تر گرفته بود تا فرصت اقدام دیگری را به او ندهد. سر پله ها جرو بحث در گرفت. پاسدار نمی گذاشت که مهرانگیز هم همراه آنها برود. زمان می گذشت و هر لحظه تاخیر کار را خرابتر می کرد. یک دفعه

یکی از بچه ها با چادر و چشم بند آمد و مصمم و قاطع گفت «من با او می روم». شاید قاطعیت او باعث شد که پاسدار چیزی نگوید و او همراه پروین رفت.

در که بسته شد، مبهوت و وحشت زده همدیگر را نگاه کردیم. همه می‌خواستند بدانند که ماجرا چه بوده و هر کس هر آنچه دیده بود، تعریف می‌کرد. اینطوری دانستم که در آن چند دقیقه‌ای که به دنبال قرص رفته بودم، پروین کنار سطلی که برایش آورده بودند، نشسته و به تلخی و بی صدا گریسته بود.

از زندانی پزشک نظرش را پرسیدیم. دلمان می خواست بگوید که پروین زنده خواهد ماند. او محاسبه‌ای کرد و گفت متاسفانه زمان کافی برای اثر کردن دارو سپری شده است، اما باید دید که چه مقدار خورده. این را نمی دانستیم. فرزانه آشغالهای دستشویی را دنبال کیسه نایلون داروی نظافت گشت. نمی شد به چیز قطعی رسید. زندانی پزشک گفت جای خوش بینی زیادی نیست اما باز نمی شود نظر قاطع داد. باید امیدوار بود.

«آخر چرا؟» همه این سئوال را می کردند و «چرا پروین؟» که جا افتاده و صبور بود، که در وضعیتهای بحرانی، آرامش‌اش تکیه گاه دیگران بود، به خصوص تکیه گاهی برای دوستهای جوانتر ازخود. آیا اتهامی که در آن غروب لعنتی در باره همسرش شنیده بود، او را به خودکشی کشانده بود؟ کسی نمی‌دانست. اما مگر این مسئله چقدر اهمیت داشت؟ همسرش را سه سال پیش اعدام کرده بودند و همه می دانستند که همکاری نکرده است. وانگهی این نوع تهمت زدنها که در زندان تازگی نداشت. تزویر رژیم بود که همه می‌شناختند. اما! «اما»یی بزرگ، که می شناختیمش ولی باز به دامش می افتادیم. آخر همیشه بی اعتماد بودیم به همه کس و همه چیز. بی اعتمادی‌ای در درجه اول محصول این زندان لعنتی بود و در درجه دوم ثمر فرهنگ عقب افتادهٔ سیاسی ما.

ماهها بود که پروین مرتب در خود فرومی رفت. گرفته بود و کمتر می‌خندید. تنها وقتی با مونا و فرزانهٔ جوان قدم می زد، سرحال دیده بودمش و خنده‌اش را. آن دو این قدرت را داشتند که از فضای تنگ زندان خود را بدور نگهدارند. آن روزهای گرسنگی و مسایل حول و حوش آن که همه را کلافه کرده بود، مونا سرگرم نقاشی های خود بود. با رفتار ساده و گاه کودکانه‌اش شاید احساس طبیعی زندگی را در پروین زنده می کرد. اما مدتی بود که مونا را به بند دیگری فرستاده بودند.

پروین زندگی سخت و پر مشقتی داشت. از سنین نوجوانی کار و مسئولیتهای

سنگینی به دوشش بود. خانواده‌اش غیر از درگیری با مشکلات اقتصادی همیشه درگیر زندان و این قبیل مسایل هم بودند. سال ۶۱ تمام اعضای خانواده را با هم دستگیر کرده بودند. خواهرش ویدا همان لحظه سیانور خورده بود و تا به زندان برسد، مرده بود. برادرش روزبه و شوهرش را که هنگام دستگیری تنها یک ماه از ازدواجشان می گذشت، اعدام کرده بودند. خودش به حبس ابد محکوم شده بود. بی آنکه سالهای پیش رو را بشمارد، حساب سالهای پشت سر را داشت.

آن شب کسی نخوابید. مثل ارواح در تاریکی اتاق چمباتمه زده یا در راهرو نیمه تاریک سرگردان بودیم. کسی که همراه پروین رفته بود، برگشت. اجازه نداده بودند همراه او به بهداری برود. تنها خبر جدید و شومی که به اطلاعات ما افزود، این بود که پروین پای پله های بهداری خون استفراغ کرده بود .

دو روز گذشت و پاسدارها هیچ خبری نمی دادند. روز دوم به بهانهٔ دادن حوله و مسواک پروین به دفتر زندان رفتم. جباری بود با چند نفر دیگر. چیزهایی را که برای پروین برده بودم، نپذیرفتند. اصرار کردم که پروین حتما به این چیزها احتیاج دارد. جباری یکباره هوار کشید : «پروین، پروین؟ او مرد. اصلا تو چه کاره او هستی؟»

حال خودم را نفهمیدم. جیغ کشیدم : «قاتلها! شما او را کشتید. شما، آدمکشها! پروین خواهر من ، دوست من ، همه کارهٔ من بود.»

جیغ هایم به ناله کشید. روی سرم ریختند. مثل توپ، این طرف و آن طرف پرت می‌شدم. توی سرم می زدند. فقط توانستم سرم را میان دو دست بگیرم. صدای شکستن شیشه را شنیدم و دیدم که پاسدار دیگری جباری را کشید و دور کرد.

چند دقیقه بعد با سروروبی کبود و ورم کرده میان بچه ها نشسته بودم. گریه می‌کردم. بچه ها می گفتند روی حرف جباری نمی شود حساب کرد. شاید این حرف را تنها از روی عصبانیت و برای تحریک و آزار من گفته باشد. عصر آن روز، کسی را که از چند روز پیش در بهداری بستری بود، برگرداندند. پروین را دیده بود. گفت که هنوز زنده است. تنها کاری که برایش کرده‌اند، خوراندن شربتهای تهوع آور بود. پروین آنجا هم هیچ حرفی نزده بود.

فردای آن روز ملاقات داشتیم. آیا باید خبر را به خانواده ها می گفتیم؟ چند نفر از دوستان نزدیک پروین نظرشان این بود که چیزی نگوئیم و بگذاریم به عهدهٔ خود پروین تا روزی که خودش خواست در این باره توضیح دهد. می گفتند او زنده است و حق خود

اوست که چیزی در این باره به خانواده‌اش بگوید یا نگوید. من و دیگران مخالف این استدلال بودیم. باید خانوادهٔ پروین هم در جریان قرار می گرفت. اما تردید هم داشتیم. تا صبح نخوابیدیم. نمی دانستیم چه باید کرد؟ نمی شد چیزی نگفت. خود پروین در بارهٔ علت خودکشی‌اش سکوت کرده بود. وسایل و دفترش را گشته بودیم. بیهوده بود. پیغامی نگذاشته بود. اگر زنده می ماند خودش در این باره توضیح می داد یا نمی داد. اما خبر خودکشی را که نمی شد پنهان کرد؟

اولین سری که به ملاقات رفتند، نمی دانستند چه بگویند و چه نگویند. اما سری بعدی خبر را بی کم و بیش منتقل کردند. شنیدیم که مادر پروین مبهوت و ناباور در سالن انتظار ملاقات در لوناپارک نشسته و از هر خانواده‌ای که از ملاقات بر می گردد، پی خبر جدیدی را می گیرد. آخرین خبری که به او داده بودند و بما هم رسید این بود که آن روز پروین را به بیمارستان لقمان الدوله در تهران منتقل کرده‌اند. می شد این خبر را به فال نیک گرفت؟ جای تردید بود. بعد از سه روز دیگر خیلی دیر بود. آن روز هم گذشت. لحظه‌های تلخ و یاس کش می آمد و در سکوت مرگبار راهرو و اتاقها خمیازه می‌کشید.

عصر فردای آن روز به یکی از زندانیهایی که برای بازجویی رفته بود، خبر دادند: «تمام کوشش خود را کردیم. بی نتیجه بود. امروز صبح مرد.»

با بهت و اندوه، در اتاق پروین جمع شدیم. کسی حرفی نمی زد. سکوت سنگینی حاکم بود. پاسدار آمد و گفت که وسایل او را جمع کنیم و تحویل دهیم. گریه‌های فروخورده چند نفر به ضجه تبدیل شد. چند نفر از دوستان نزدیک پروین با دستهای لرزان وسایل‌اش را جمع کردند و چند قطعه لباس را به یادگار برداشتند. ساک پروین را بردند. باور کردیم که او رفته است. گریه می کردم. گریه می کردیم. به صدای بلند یا به هق هق‌های فروخورده.

و چه زننده نمود در آن لحظهٔ سوک، پیشنهاد اقدام سیاسی از جانب یکی از زندانیها. من که ابزار سیاسی نبودم. نبودیم. انسانی بودم که اول باید با غم و تاثرم کنار می آمدم تا بتوانم فکر کنم. در آن لحظه در برابر پیشنهاد اقدام سیاسی همه سکوت کردیم.

چند روز بعد اعتصاب غذا کردیم. تقریبا چهل نفری می شدیم. رسما نوشتیم که زندان را مسبب مرگ پروین می دانیم. اختلاف نظر زیاد بود اما کسی بر سر نظرش زیاد

پافشاری نکرد. برای من و شاید دیگران نیز، مدت اعتصاب و زمان شروع آن مهم نبود. اعتصاب غذا در وهله اول تسکینی بود بر دلم. قرار بر پنج روز شد. باز هم چند نفری اعتراضشان را جداگانه اعلام کردند. کمون توده ایها و اکثریتی ها هم جداگانه. این بار مستقل از دیگران عمل کردم و تصمیم‌مان را قبل از اعلام رسمی با کمونهای دیگر در میان گذاشتم. اعتصاب غذای همهٔ کمونها و منفردها در یک روز شروع شد. اگرچه پاسدار با چند نوع اطلاعیه کتبی و شفاهی روبرو گردید. حرفهای شفاهی را با دقت گوش می کرد که گزارش کند. وقتی پرسید: «مجموعا چند نفر؟» جواب روشنی نداشتیم. هفته بعد در ملاقات هم به خانواده ها رقمهای متفاوت گفته شد. بعضی از کمون ها تنها تعداد اعتصابیون کمون خود را بر شمرده بودند که برایش مشروعیت قایل بودند.

این سردرگمی، در بازگرداندن غذای اعتصابی ها هم مشهود بود. غذای خود را از دیگ غذا برمی داشتیم، در سطلی می ریختیم و پشت در می گذاشتیم. دو سطل و چند بشقاب غذا. می شد همه را یکجا ریخت و بیرون داد. اما این کار «مرزبندی های سیاسی» را در هم می ریخت. کاریکاتور بودن قضیه اما کسی را به خنده وا نمی داشت. تصاویر کاریکاتوروار خود را نمی دیدیم.

بعدها دستکم این جنبه از مشکل را حل کردیم. بازگرداندن غذا اصلا بی معنا بود. ما اعتصاب غذا را رسما اعلام کرده بودیم و زندانبانها خود غذای ما را در آن چند روز کم می کردند. اما حل مسائل این چنین ساده ای با بحث های طولانی، کشدار و تکراری همراه بود. آنجایی هم که نظر مخالف برچسب می خورد و منزوی می شد. گاه سکوت اختیار می شد.

هفته ها سایه سنگین خودکشی و سکوت پروین همه جا را فرا گرفته بود. از گفتگوهای طولانی و خنده خبری نبود. سکوت بود و سکوت که پایانی نداشت. هر کسی در خود به تامل نشسته بود. پروین می توانست هر یک از ما باشد. چند دستنویس و شعر با برداشتها و ارزیابی‌های متفاوت از حادثه دست به دست می‌گشت. نویسنده ها البته ناشناس می ماندند. شعری «در رثای پروین» سروده شده بود که زندگی او را ستوده بود اما خودکشی‌اش را مسکوت گذاشته بود. این شعر را بعدها به زیباترین شکل ممکن روی پارچه ای دوختیم. همه به آن سوزن زدیم و به دست خانواده اش رساندیم.

شعر دیگری از «تسلیم پروین» سخن می‌گفت. با مضمونی نظیر شعر «ایا‌کوفسکی»:

«مردن در این زندگی

هرگز
مشکل نبوده است
ساختن یک زندگی
به مراتب مشکل تر است»

نوشته های دیگر بیشتر انتقاد به «ما » بود. همه‌مان کوتاهی کرده بودیم. در فضایی که ساخته بودیم، آزارش داده بودیم. تنگاتنگ با او زیسته بودیم. اما درد و تنهایی‌اش را نشناخته بودیم.

فضای گرفته و یأس در بندهای دیگر هم میان دوستان و کسانی که پروین را می‌شناختند، سایه گسترده بود. روزهای اول بعد از این فاجعه دردناک، در نوبت هواخوری پاسداری در حیاط کشیک می داد. زندانیهای بند ۱ و ۲، خبر را شنیده بودند و سکوت ما که تنها کشیده شدن دمپاییها روی زمین آن را می‌شکست، تایید خبر فاجعه بود. بعد که برایشان دقیقتر گفتیم و نوشتیم، آنها هم این سئوال آزار دهنده را تکرار کردند: «چرا؟» مونا هم که چشمهایش را پرده اشک پوشانده بود، پرسید: «آخر چرا؟»

زندانبانان هم در حساب و کتابهای خود دنبال دلیلی می گشتند. در بازجویی از یکی از زندانیها خواسته بودند که در این باره توضیح دهد. از من هم پرسیدند. یکی از مسئولان «کمیته عفو زندانیان» که خانواده‌ام را می شناخت، مرا به دفتر فرا خواند و با احترام دعوت به نشستن کرد و حتی از پاسدار جباری خواست که اتاق را ترک کند. می‌خواست دلیل این خودکشی را بداند. می گفت تنها به این علت که خانوادهٔ پروین از او خواسته‌اند که ماجرا را روشن کند از من سئوال می کند، وگرنه قصد بازجویی از من را ندارد. «تنها می خواهم بدانم آن شب چه اتفاقی افتاد.» گفتم که اولا آنها مسئول خودکشی پروین هستند و با اقدام نکردن به موقع برای نجاتش باعث مرگش شده اند. ثانیا در این باره من حرف دیگری ندارم. باز نصیحت و اندرز و دلسوزیهای ظاهری و در پایان گفت: «با این رفتاری که پیش گرفته‌ای هیچ کمکی به آزادی‌ات نمی توانم بکنم.»

در بستر زمان، فراموشی بیرحم، قانون بقا و دوام زندگی است و چه یأس آور، وقتی بیندیشی که با مرگ خود چه زود می میری.

آرام آرام روزهای شاد و یکنواخت باز می گشت. هیاهوی همیشگی، دویدن در هوای

سرد، ورزش کردن، خواندن، خندیدن و احساس رضایت از این که هست و ترس از آنکه بدتر نشود. ساعت ۶/۵ بیدار شدن، به انتظار رسیدن چای، ساعت ۷/۵ صبحانه خوردن، از ساعت ۸ شاگرد مدرسه ای بودن، ظهر با هیاهو و شادی به استقبال ناهار رفتن، سکوت بعد از ناهار و استراحتی و پچ پچی، شب هنگام نفس حبس شده را دوباره آزاد کردن، سربه سرهم گذاشتن، در راهرو جمع شدن، با صدای بلند خندیدن و به تماشای تلویزیون حتی برنامه‌های کارتونی نشستن. نظمی یکنواخت و کسل آور، اما آرام بخش. اگر نبود، اگر نداشتیم، زندگی جهنمی می شد، شهری بی قانون می شد، اصلا شهر نمی شد و زندگی نمی شد. می شد راهرو را به حساب خیابان گذاشت و با دوستی از اتاق دیگر، در «خیابان» قدم زد، به همسایه ها سر کشید.

جلوی راهرو ، نزدیک در ورودی فضای مربع شکلی بود که دورتا دورش جعبه هایی را رویهم چیده بودیم و شماره هر اتاق را با نام افراد روی آن نوشته بودیم. داخل جعبه ها میوه و پیاز می گذاشتیم. یخچالی هم آنجا بود که چون ظرفیت استفادهٔ همگانی را نداشت، تنها به بیماران اختصاص داشت. بالای یخچال، روی میله‌ای تلویزیون را گذاشته بودیم. در دو طرف راهرو اتاقها واقع بود. اولین اتاق به بهایی‌ها اختصاص داشت، که همیشه در زندان با هم در یکجا زیسته بودیم. ظاهرا آنها هم «نجس» به حساب می‌آمدند. انتهای راهرو یک تخت سه طبقه قرار داشت که ظرفها و وسایل عمومی را روی آن می چیدیم و پرده های تمیز و گلدوزی شده دور تخت کشیده بودیم. از این تختها فقط در چند اتاق و از جمله در اتاق ما هم وجود داشت. اندازه تقریبی هر اتاق ۷ در ۶ بود. تعداد افراد اتاقها متفاوت بود و با جابجایی ها کم و زیاد می شد. در آن سالهای ۶۶ و ۶۷، در هر اتاق حدود بیست نفری زندانی بود و بند یازده تا اتاق داشت.

لاغرها و ریز اندام ها می توانستند خود را در فاصلهٔ میان نرده‌های آهنی پنجره و قفسه جا دهند. برای رفتن به آنجا خودم را از قفسه بالا می‌کشاندم. آنجا می توانستم از یکنواختی محیط دور شوم. مثل این بود که به اتاق خودم رفته باشم و در را به روی خودم بسته باشم. سرم درست جایی قرار می‌گرفت که بین دو نرده فاصله ای ایجاد شده بود و از آنجا می شد منظره دره و حتی دهکده اوین را دید. حتما، مردان زندانی‌ی که پیش از ما آنجا بودند، برای ایجاد این فاصله بین نرده‌های آهنی زحمت زیادی کشیده بودند. خانه هایی که در دیدرس قرار داشت، بیشتر به خانه های ییلاقی می مانست. یکی‌شان اما شکوه خاصی داشت. روی پشت بام خانه لانه‌ای برای کبوترها بنا شده بود. کبوترهای سفید،

قهوه‌ای، دم بلند و . . . که جوان کفتر باز هر غروب آزادشان می گذاشت. آنها فاصله کوتاهی را پرواز می کردند و دوباره به جای خود بر می گشتند. پروازشان کوتاهتر از آن بود که به پنجره های زندان نزدیک شوند. اما من صدای بال زدنشان را در عالم خیال می شنیدم.

روزهای جمعه در خیابانی فرعی که به درکه منتهی می شد، آدمهای بیشتری را می‌شد، دید. تنها قسمت کوچکی از این خیابان در دیدرس ما قرار داشت. شنیده بودم که از آنجا هم، ساختمانهای تازه ساز اوین دیده می شود. حسرت آزاد بودن و به کوه رفتن در لفاف شوخی ها بر زبان رانده می شد. شوخ ترین هم اتاقی ما خطاب به آن عابرها می‌گفت: «آی، صبر کن. پس چرا ما را نمی برید.»، «تنبلها، حالا وقت کوه رفتن است؟ ما که می رفتیم ساعت ۸ بالای قله بودیم.»

چیزهای کوچکی می توانست مایهٔ شادی‌مان باشد. یک بار که با ستاره در تنگنای نرده و قفسه ایستاده بودیم، او عطسه‌ای کرد و سرش چندبار از عقب و جلو به آهنها خورد. از این صحنه ساعتها خندیدیم. خنده و گفتگو در ساعتهای سکوت قراردادی‌مان اعتراض دیگران را بهمراه می آورد. اعتراضها گاه خود جرقه‌ای می شد برای لطیفه گوییها و خنده‌های بیشتر. «آمده ایم زندان که بخندیم. تو دوست نداری آزاد شو.»

چند ماهی از دوستی من و سمیرا می گذشت. مدت زیادی نبود که با هم آشنا شده بودیم. پیش از آن همدیگر را ندیده بودیم. به رغم اختلافهای نظری، صمیمت و نزدیکی خاصی بین مان ایجاد شد. دوستی میان ما که به سرعت پیش می رفت، شاید به دید اطرافیان عجیب می نمود. از بودنْ با هم لذت می‌بردیم. کشف دنیای ناشناخته دیگری، هزاران شیرینی و تازگی داشت.

دوستی های دیرینه ای که در آن به هم خو می گرفتیم و همانند هم می‌اندیشیدیم، همچون آینه‌ای بود که در آن تکرار و یکنواختی خودم را می‌دیدم. با گذشت سالها دیگر حرف تازه‌ای برای یکدیگر نداشتیم حتی خاطره‌ای ناگفته نمی ماند و آموخته ها و تجربه‌هامان یکنواخت و یکسان می شد. کتاب و روزنامه همانی بود که همه می خواندیم، حوادث پیرامونی هم یکسان بود. اینها دنیای رابطه‌مان را تنگ و محدود می ساخت. خیلی‌ها می توانستند این تنگی و یکنواختی را به شکیبایی تحمل کنند و آزار نبینند. بعضی ها نه. من هم نمی‌توانستم. شورش می کردم. یک بار یکی از دوستانم به لحنی تند و

انتقادی هشدار داد که در دوستی ها، تنوع طلب هستم، و پس از کشمکش های عاطفی فراوانی که با سمیرا پیدا کرده و سخت جریحه دار شده بودم، دوست دیگرم به طعنه یادآور شد که : «از اول هم تعجب کرده بودم چطور این دوستی با این همه اختلاف میان شما دونفر، شکل گرفته.» اینکه علیه یکنواختی و همسانی در دوستی ها می شوریدم و در ایجاد دوستی های جدید با اخلاص و گاه ساده لوحی وارد می شدم، همه برای فرار از سکون بود و راه به تجربه‌های تازه، که شادی‌اش با رنج هم آمیخته بود. چرا که اینهمه با فضای زندان که برای انتخاب دوستی ها محدودیت قایل می شد، تناسب نداشت.

من و سمیرا با ولع و خوی سودایی مشابهی کتاب زندگی یکدیگر را خواندیم و با لذتی غریب به ناشناخته‌های خود و دیگری دست یافتیم. اختلافهای فکری‌مان مانع از رابطه عاطفی و دوستی مان نبود. ضمنی توافق کرده بودیم که به دنیای مستقل دیگری و نظرات همدیگر کاری نداشته باشیم. چیزی را با یکدیگر نمی خواندیم مگر یکی دوکتاب آموزش زبان. با یکدیگر بحث نمی کردیم، چند بار که خود بخودی پیش آمد، یکدیگر را سخت برافروخته کردیم.

دوستی شیفته‌وارمان شش ماه بیشتر دوام نیافت و به یکباره به سردی گرائید. سمیرا رفتارش به ناگهان تغییر کرد. سرد و غریب شد. هر چه در خود جستجو می کردم، دلیل آن را کمتر می یافتم. مدتی گذشت تا متوجهٔ تحول و دگرگونی درونی او شدم. جوانه‌های یأس و سرخوردگی که از قضا در ابتدا یکی از لولاهای دوستی مان بود، در او بعدی دیگر می یافت. بدبینی، طرد و نفی دیگران را با نوعی چاشنی فلسفی مطلق گرایی و چپ روی افراطی می آمیخت تا خود را توجیه کند. از دگرگونیها و جنگ درونی‌اش با من هیچ نگفت و این بیشتر مرا آزرد. از او خواستم تا دلیل شکسته شدن رابطه مان را توضیح دهد. طفره رفت. انکار کرد. من که زخم خورده بودم و عاطفه و احساسم جریحه‌دار شده بود، پایان دفتر دوستی‌مان را اعلام کردم. برآشفت و رفتار مرا بچه‌گانه نامید. واکنش مرا دید، رفتار خود را اما نه.

مدتها طول کشید تا جراحت این زخم را ترمیم کنم. به بهای نوعی بیرحمی و بی اعتنائی زیاد نسبت به او. حتما چنین پایانی برای او هم آزار دهنده بود. ماهها بعد که آزاد می شد، به هنگام وداع سخت گریه می کرد. مرا در بازوانش گرفت و با صدایی بلندتر گریست. تأثری نشان ندادم. اطرافیان برخوردم را به خونسردی تعبیر کردند و گفتند که اینطوری آدم کمتر آزار می بیند. اما آنچه در من می گذشت خونسردی نبود. من در درونم

موجودی بنام «ببرحمی» را می شناختم. پنهان بود. اما آنجا که زخمی بر می داشتم، سر بر می آورد. بارها دیده بودمش.

روشن کوچولو هنوز با ما بود. یک دوماه اول که هواخوری نداشتیم، بیشتر دلتنگی می کرد. صبحها دمغ از خواب بیدار می شد. مادرش که او را به دستشویی می برد، در راهرو دهها نفر جلو می آمدند و با هیجان به او سلام می گفتند و او به جای سلام نق نق می کرد. بعضی‌ها بیشتر پافشاری می‌کردند، جلویش خم می شدند و با هیجانی بیشتر سلام می کردند. بعد از مدتی اعتراضش را علنی کرد و در مقابل هر سلام مایوسانه پاسخ می داد: «سلام نه.»

برای خود من هم همیشه عذابی بود که وقتی سرم را از بالش بلند می‌کنم، به دهها نفر لبخند بزنم و سلام کنم و سلام ها رابا لبخندی در خور پاسخ دهم. به دقایقی یا حتی ساعتی خلوت و آرامش پس از بیداری نیاز هست تا آدم سرحال و بشاش شود و زندگی را شروع کند. دست و رویی بشوید، مویی شانه کند و سپس در انظار عمومی ظاهر شود. در زندان، اما خلوت با خود چه مشکل است.

وقتی رزا، دختر یک ساله همراه مادرش به بند ما آمد، فکر کردیم روشن از تنهایی نجات می یابد. نیافت. قادر نبود با کودکی همسن خودش بازی کند. کودکان برایش بیگانه بودند. حرف زدنش هم به بچه ها نمی مانست. عبارتهای سلیس و بزرگ مآبانه‌ای بر زبان می راند که به عمر کوتاه سه ساله اش نمی خورد.

چندی بعد او و مادرش را به بند ۲ فرستادند. از پنجره تماشایش می‌کردیم. چند ماه بعد مادرش او را نزد خانواده اش فرستاد. روشن پدرش را تنها در چند ملاقات کوتاه توانست ببیند. او را تابستان ۶۷ اعدام کردند.

رزا فوق العاده زیبا بود. سمیرا آلوطلا صدایش می کرد. این نام با پوست گندمگون، چشمهای سبز و موهای بورش جور در می آمد. مادرش از کردهای عراقی بود. ارمنی هم بود. شاید همه اینها جرمش را سنگین‌تر می کرد. خودش کاره‌ای نبود او را به خاطر شوهرش به زندان آورده بودند که اتهام جاسوسی داشت. در اتاق بهایی‌ها بود. روزهای اول همیشه عصبی بود و آن را سر دختر کوچکش خالی می کرد. یک پسر بزرگتر هم داشت که بیرون مانده بود. بعد از مدتی به زندان عادت کرد و کمی سرحالتر شد. دیگر می‌توانست کَمَکی هم فارسی حرف بزند. رزا وقتی باید حرف زدن را شروع می کرد،

مانده بود که کدام زبان را انتخاب کند. مادرش با او به کردی و ارمنی حرف می زد و ما به فارسی. اولین چیزی که یاد گرفت «س» بجای سلام بود. یکبار که در اتاق ما را باز کرد و «س» گفت یکباره با چنان عکس العملی مواجه شد که پا به فرار گذاشت. همگی در حالیکه قربان صدقه‌اش می رفتیم با هیجانی غیر عادی بطرفش هجوم بردیم.

عروسک ما بود. از زیباترین پارچه ها و کانواهایی که در ته بقچه‌هایمان یافت می‌شد، برایش به مدلهای مختلف لباس می دوختیم یا می بافتیم. تنها کافی بود آنها را بپوشد و ما تماشایش کنیم. اما، او از این لباسها و کلاههای عجیب و غریب ما خوشش نمی آمد و به اشاره می خواست که از تنش در آوریم. عاقل ترها برایش اسباب بازی درست می کردند. رزا محبت پاسدارها را هم برانگیخته بود. حمیدی، پاسدار جوان خیلی دوستش داشت و در نوبتهای نگهبانی‌اش به سراغش می آمد و او را با خود می برد و برایش اسباب بازی هدیه می آورد. یکی از پاسدارها هم که پسر کوچولویش را با خود می آورد، رزا را بیرون می برد که با بچه‌اش بازی کند.

بعد از چند ماه رزا کوچولو و مادرش را هم به بند ۲ فرستادند. بند ما، بند «تنبیهی» ها بود. امکاناتش هم محدودتر. رفتار پاسدارها هم فرق می کرد. تا مدتها جای این فرشتهٔ کوچولو چقدر خالی بود. بعد از آن، گاه ما هم در لحظه های شاد بجای سلام می گفتیم «س».



سال ۶۶ در پایان راه بود. با خانه تکانی زندان به استقبال سال نو می‌رفتیم. در و دیوارها را برق می انداختیم. جرم موزائیک ها و کاشی های حمام را با تیزی شیشه‌های شکسته می زدودیم. دستهامان را زخمی می کردیم اما کار وقفه نمی‌پذیرفت. این همه آرامشی داشت. گویی جرم سنگینی روزهای سخت گذشته را از تن و روح می سابیم. کف پوشهای کهنه و فرسوده تاب آنهمه تمیزکاری و شستشو را نداشت. پاره می شد. وصله‌شان می زدیم. زنده بودیم و باید که لختی تن و جان را می زدودیم. ترانه ای که آن روزها از تلویزیون پخش می‌شد، سر زبانها بود:

«اندک اندک زین جهان هست و نیست

نیستان رفتند و هستان می رسند»

امید تازه ای در درونم سر برآورده بود. روزهایم نو شده بود. نمی‌دانم چه بود.

احساسی بود گنگ که تنها به تغییر سال و نوروز مربوط نمی شد. بوی یک زلزله، یک تغییر را می شنیدم. شاید این احساس از شنیدن وضعیت بحرانی جنگ ناشی می‌شد. همواره گفته می شد سرنوشت حکومت به جنگ پیوند خورده است. بی تاملی جدی من هم تکرارش کرده بودم. آن روزها جنگ در بن بستی سخت گیر کرده بود. هیچ نرمشی هم در سیاست جمهوری اسلامی نسبت به جنگ مشهود نبود. پس چه می شد؟ آن روزها معمای گنگ درونم بر من معلوم نبود. نمی‌دانستم چه در پیش است. شاید دیگرانی هم بودند که همین حس مبهم را داشتند. برای مجاهدها، اما متفاوت بود. یک پیش بینی سیاسی بود. تحولی بزرگ در راه است. همه چیز تکان خواهد خورد پس خود را هر چه بیشتر برای آن لحظه نزدیک آماده کنیم. فریب جامهٔ ایمان می پوشد و تقدس می یابد. مؤمن کسی است که به ظهور معجزه ، به فریب «فروغ جاودان» ایمان داشته باشد. آنها این احساس و شور تازهٔ خود را بی اعلانی آشکار بیان می کردند.

تقریبا چهل نفری از مجاهدها در بند ما بودند. بیشتر از گذشته متحد و یک نظر شده بودند. دستکم آنطور که می نمودند. آن فردیتی که بین چپی ها وجود داشت در اجتماع در هم تنیده آنها با تفاهم و توافق همگانی سرکوب می‌شد. اجتماع و گروه کوچکشان حامی قدرتمندی بود. کسی که داخل گروه بود تناقض ها و تب و تابهای روحی نداشت یا کمتر داشت. چرا که همه چیز در جای خود بود. سازمان «قدرتمند» مجاهدین و اجتماع کوچک آن در زندان. چیز بغرنج و لاینحلی در این میان وجود نداشت. آینده روشن بود و بهای امروزی لازمهٔ آن. اما آنکس که این همه راضی‌اش نمی کرد و معترض بود، آن که از گروه فاصله می گرفت، کمتر قادر به ایفای فردیت خود بود. استقلال فردی را نیاموخته بود و چه بسا با تناقض ها و مشکلات فراوانی روبرو می شد.

در بین نیروهای چپ هم البته چنین وضعیتی وجود داشت اما در شکلی دیگر و با شدت و نسبتی کمتر. در هم تنیدگی، اتفاق نظر جمعی و گروهی بین ما کم بود، اما با این حال، تنوع نظری هم کمتر مجال عرض اندام می یافت؛ به پس رانده می شد و به سکوت واداشته می شد. چرا که تابوها و دیوارها همچنان برجا بود. دیوارهایی بلند، اما نه چندان روشن و استوار. باید با آنچه مقبول عموم بود، هماهنگ و همرنگ ماند تا از دایرهٔ تنگ به بیرون پرتاب نشد. مقبول عموم چه بود؟ روشن نبود. حداقل برای من. قابل بحث هم نبود. با اینهمه آنقدر وزنه داشت که کسی را در مرکز دایره قرار دهد، دیگرانی را در حاشیه و کسی را خارج از آن.

نوروز ۱۳۶۷

مقدمات لازم برای جشن نوروز آماده شده بود. هفت سین و شیرینی جلوی راهرو، جایی که همه را متوجهٔ حضور عید می کرد، قرار داده شده بود. مادر و رقیه در انجام این کارها پیشقدم شده و به ابتکارشان جشن جنبهٔ عمومی‌تری بخود گرفته بود.

تحویل سال نو حوالی ساعت ۲ بعدازظهر بود. بیشترمان حمام رفته، لباسی تمیز و احیانا نو پوشیده بودیم. با تحویل سال جدید، همگی به راهرو ریختیم و همدیگر را در آغوش گرفتیم.

جای خالی پروین را به تلخی حس می کردم. یکی از دوستان نزدیکش گریه می کرد و دیگری حاضر به دیده بوسی نشد. تصادفا همان موقع نوبت هواخوری ما بود. وقتی در باز شد، بطرف حیاط دویدم. دیگر تحمل هیاهو و آن شلوغی را نداشتم. هوای آفتابی و نیم گرم بهاری نشاط آور بود. یک توپ بسکتبال تصادفا در حیاط مانده بود. شاید متعلق به زندانیهای بند ۲ بود. برداشتم و در تور فراموش شده پرتاپ کردم. چند نفری آمدند و به زودی یک بازی شکل گرفت. خود بخود دوگروه شدیم و رقابت شاد و پرهیجانی میان‌مان آغاز شد.

پس از نیم ساعتی خسته و ناتوان از این بازی پرتحرک، توپ را به کناری رها کردیم. اما هنوز شور و هیجان فروکش نکرده بود. عده‌ای مشغول بازی خرک شدند که بلافاصله به تعدادشان افزوده شد. در طول حیاط به بنوبت تعدادی خم می شدند و دیگران از پشت‌شان می پریدند. من هم وارد بازی شدم. گاه از شدت خنده روی کمر خم شده دیگری گیر می کردیم و نقش زمین می شدیم. مدتها بود از چنین شادی خبری نبود. نشاط و عشق پنهان به زندگی از میان خستگی ها و فرسودگیهای فشرده در هم، راه گریزی می جست.

چند ساعتی بعد با تن و روانی شاد و بی رمق زیر آخرین پرتو نور خورشید به استراحت نشستیم. یکی آواز می خواند و دیگران همراهی‌اش می‌کردند. فهمیدیم زندانیهای بند ۱ گوش به آواز دارند، به دیوار نزدیک تر شدیم و بلندتر خواندیم: «شکوفه می رقصد از باد بهاری . . .» چند آواز قدیمی دیگر هم در وصف بهار خوانده

شد. تا آن روز صدای دلنشین فضیلت(۴۴) را نشنیده بودم. دلم نمی خواست پایانی بر آوازش باشد. چند روز بعد مونا از دریچهٔ کوچک دیوار ایرانیت برایم تعریف کرد که شنیدن خنده ها، بازی و آواز ما تلنگری بود بر فضای گرفته و اندوهبار اتاقشان. آنها هواخوری نداشتند و او از درگیریهای فرسایشی و همه روزه با پاسدارها و حرکتهای تازه و پرهیاهوی مجاهدها خسته به نظر می رسید.شاید دیگرانی هم مثل او.

روز بعد نیز فضیلت و چند نفر دیگر که صدای خوشی داشتند، کنار آن دیوار برای زندانیهای بند ۱ آواز خواندند. همچون عاشقی در زیر پنجرهٔ یار.

روزهای آغازین ۶۷، با موشک باران تهران همراه بود. هشدار صدام صورت جدی بخود گرفته بود. روزها و شبها مدام سوت آژیر خطر کشیده می شد. گاه صدای مهیب انفجار را ما حاشیه نشینان تهران هم می شنیدیم. نگران پشت پنجره می‌نشستیم و به شهری که می گفتند نیمی از ساکنانش به دل بیابان زده‌اند، چشم می دوختیم. یک دوبار دود هرمی شکل ویرانی خانه‌ای را دیدیم. زیاد دور از ما نبود. گوشه‌ای در شمال غرب تهران. هوای شهر آن روزها بطرز بیسابقه ای صاف و شفاف بود و دود و دم همیشگی اتوموبیل ها را نداشت. از دریچه می شد حتی تا تپه‌های شهرری را هم دید.

روزی اما چهرهٔ جنگ کریه تر از همیشه بود. هر ربع ساعت سوت نفرت انگیز آژیر خطر و بعد صدای انفجاری یا برعکس. در دوری و بی خبری، فاجعه در ذهن ما ابعاد بزرگتری می یافت. اخبار رادیو و تلویزیون اما مبهم و تنها با اشاراتی کوتاه از کنار فاجعه می گذشت. یک بار در حیاط بودیم که یک هواپیمای جنگی عراق را دیدیم که لحظه‌ای از اوج پروازش کاست. مرگ بالای سرمان بود. صدای خفه و سنگین انفجار، اوج دوباره غول جنگی و سپس آژیر خطر. دستور داده شد که به سرعت داخل ساختمان برویم.

روزهای سخت و نگران کننده‌ای را در انتظار ملاقات سپری کردیم. خبرها ناامید کننده بود. در شمال غرب تهران یک مهدکودک زیر خاک رفته بود. می‌شنیدیم که مردم بی پناه و مستأصل از جنگی که حاکمان «مقدس»اش می‌نامیدند، سرخورده و متنفر هستند. کسانی که امکانی داشتند، شهر را ترک کرده و در بیابانهای اطراف تهران یا شهرهای شمال سرگردان بودند.

از گوشه و کنار و لابلای خبرهای بظاهر فرعی متوجه می شدیم که رژیم برای پذیرش قطعنامه ۵۹۸ زیر فشار است. در لفاف مصاحبه ها و رجزخوانیها برای ادامه جنگ، شکست و بن بست چهره می نمود. می شد پایان جنگ را پیش بینی کرد اما

پیامدش را هرگز نه.

آن روزهای بهار ۶۷ مقدمات انتخابات مجلس سوم را فراهم می کردند. «روحانیت مبارز» یا «روحانیون مبارز»؟ هر چه بود بازی قدرت بودکه نماینده ها در سخنان پیش از دستور مجلس بر سرش نطق های آتشینی می کردند و هر کس ابتدا سخن خود را از ادامه جنگ «مقدس» تا «پیروزی نهایی» . تا «سرنگونی صدام»، تا «فتح کربلا» و فرمان «جانفشانی امت و حزب الله» شروع می کرد و سپس وارد معامله و چانه زدنهای رایج روز می شد. این کمدی‌های تلخ و ملال آور را از لابلای روزنامه ها دنبال می کردیم. این همه، تنها یک نمایش نبود. بازی واقعی بود و سرنوشت مردم در گرو آن.

یک روز پیش از ماه رمضان بخشی از زندانیها را جابجا کردند. شراره می‌گفت همیشه اینطور بوده که قبل از رمضان تغییراتی می دهند. درست هم می گفت. مجاهدها و نیز عده ای از زندانیهای بند۱ را به انفرادی فرستادند. تعدادی را هم به بند ما آوردند. یکباره همه جا شلوغ شد. آن شب تا نیمه های شب بیدار ماندیم و گپ زدیم. در باره این نقل و انتقالها گمان خاصی نمی رفت. شنیدیم که همان روز در بند مردها هم جابجایی‌های زیادی صورت گرفته است و کسانی را که محکومیت ابد داشتند یا در انتظار حکم اعدام بودند، به انفرادی برده اند.

گلی را گوشه‌گیرتر و شکسته‌تر از گذشته یافتم. برخلاف تصورم تمایلی نداشت که یک بار دیگر خاطرهٔ تلخ خودکشی پروین را بشنود. بیشتر از آنچه تصور می کردم، حادثه آزارش داده بود. در این مدت ماجراهای زندان گوهر دشت را که به تنبیه همگی‌شان انجامید، از سر گذرانده بود. بیشتر از خود تنبیه، جنب و جوش کور مجاهدها که بعد از رکود و سکوت چند ساله یکباره فوران یافته بود، او را می‌آزرد. به نظر گلی آن همه بی معنا بود. نگران آن جوانان پرشور و دوست داشتنی بودکه سالها در کنارشان زیسته بود. با ستاره آنقدر نزدیک شده بود که بطرز عجیبی رفتار و لباس پوشیدنشان بهم شباهت پیدا کرده بود. حتی بعضی‌ها نامشان را اشتباه می کردند. همیشه با هم بودند: در قدم زدن، سر سفره غذا نشستن، رختشویی، کتاب خوانی و . . . ستاره برخلاف گلی سایر دوستی‌هایش را همچنان حفظ کرده بود. با دیگران هم رابطه‌هایی داشت. گلی اما در این دوستی و شیفتگی همه چیز را یافته بود و نیازی به دیگران نمی‌دید. به رغم همدردی عمیق‌اش نسبت به آدمهای دیگر. من این روحیهٔ او را خوب می شناختم ـ اما تمایلی به رابطه

با همان انسانها که گرفتاری‌شان او را گرفتارتر می کرد، نداشت. تنها با ستاره که بود، شادی‌اش را می دیدم. رابطه‌شان دیگر نه تنها آزارم نمی داد که از آن راضی هم بودم. آرامشی را که گلی می خواست من نمی توانستم برآورده کنم، بلکه آرامشی برایش نمی‌گذاشتم. و چه خوب که با ستاره آرام بود. دوستی‌شان چه زیبا بود.

آن شب مسئله دیگری هم بود که درگیرمان می کرد. ما و تعدادی از زندانیها تصمیم داشتیم در صورتیکه نخواهند غذای ما را در همان ساعتهای همیشگی بدهند، از گرفتن غذای سحری خودداری کنیم. به همان دلیل سادهٔ همیشگی که روزه نمی‌گرفتیم و بالاخره روزی باید موجودیت ما را به رسمیت می شناختند. علت را در نامه‌ای توضیح دادیم و اسم خودمان را زیرش نوشتیم. این بار دیگر مسئله برگرداندن غذای ما اعتصابی‌ها و وجود چند سطل و بشقاب که مبادا فاصله ها پوشیده بماند، در میان نبود. اصلاً نیازی نبود غذای خود را بیرون در بگذاریم. آنها خود با اعلام اعتصاب ما، میزان غذای ما را از کل غذای بند کم می کردند.

آمدن زندانیهای جدید تنوع و تازگی در روزهای یک شکل و یکنواخت‌مان بود. دوستان قدیمی را دوباره می دیدیم و دوستان جدیدی در بین تازه واردها می‌یافتیم. در بین آنها یک نفر از زندان اهواز بود. چند ماه پیش به تهران تبعیدش کرده بودند. هفته های اول شور و هیجان خاصی نشان داد. در مدتی کوتاه دوستان زیادی دوروبرش داشت. خوش صحبت و خنده رو بود و حرفهای زیادی از زندان اهواز داشت که برای ما تازگی داشت. شبها دورش می نشستیم و او تعریف می کرد. از ساختمان زندان، سلولها، توابها، بازجوییها، مقاومتها و غیره. هر شب مثل شهرزاد قصه های هزارویکشب، ماجرا را در جایی حساس قطع می کرد و شب بعد ادامه می داد.

اما در نگاهی نیز انسان متوجهٔ تناقض هایی در رفتار و گفتارش می شد و نوعی بدبینی عمیق به آدمها در او به چشم می خورد که با رفتار باز و خوش مشربی‌اش در تضاد بود. بعد از مدتی دوروبرش کمی خالی شد واطرافیانش با قدری احتیاط با او رفتار می کردند. همراه با خنده رویی و مهربانی‌اش گاه رفتاری بشدت تند و آزار دهنده داشت. می ترسیدم که این وضعیت و تناقض‌هایش به بحران بیانجامد. اما بقدر کافی قوی بود که حتی در روزهای سخت تابستان آن سال ۶۷ به رغم تنهایی‌اش بر مشکلات غلبه کند. اما از آن پس جای آن شادابی اولیه‌اش را رفتاری مایوس و درخودفرورفته گرفت. و لباس بلند و همیشه سیاه او که روزهای اول با روحیه‌اش تناقضی چشمگیر داشت، حالا با خوی و

روحیه‌اش هماهنگ شده بود. چند ماه بعد به زندان اهواز منتقل شد. بعدها خبر آزاد شدنش را شنیدیم.

وقتی زهرا را آوردند، خوشحال، اما متعجب بطرفش دویدیم. از مدتها پیش او را به انفرادی برده بودند. شنیده بودیم تعادل روحی‌اش بهم ریخته است و سخت نگران او بودیم و از هر کسی که می آمد، سراغش را می گرفتیم. حالا خودش آمده بود. با شوق و غرور زیاد ما را در بازوان قوی خود گرفت و تبریک گفت. مبهوت همدیگر را نگاه کردیم. گفت: «بچه‌ها! مگر خبر ندارید انقلاب شروع شده. فکر می کردم شما هم شنیده باشید. مردم جلوی در اوین جمع شده اند و شعار آزادی می دهند. وقتی مرا از بیمارستان بر می‌گرداندند، دیدمشان. چندنفری‌شان ریخته بودند داخل محوطه اوین. دارند نزدیک می‌شوند. بچه ها ! تبریک می گویم، همه چیز تمام شد.» آنقدر جدی و طبیعی حرف می زد که سخت می شد باور کرد دارد خیالبافی می‌کند. نتوانستم تحمل کنم. بلند شدم و در گوشه ای اشکمم را پاک کردم. شراره هم گریه می کرد.

زهرا چهل سالی داشت. سال ۶۱ دستگیر شده بود. بعد از پایان محکومیت دوساله‌اش چون شرط آزادی را نپذیرفته بود، همچنان در زندان مانده بود. دو سال هم در زمان شاه زندانی بود. سه خصلت برجسته داشت: مقاومت، مهربانی و خیال پردازی بجای واقع نگری. ذهنش قادر بود از کاهی کوهی بسازد و خود باورش کند. صادق و بی ریا بود و برخلاف تصور خیلی ها قصد فریب و یا تهییج دیگران را نداشت. تناقض‌های شخصیتی‌اش برای خیلی ها پوشیده نبود. اما چنین پایان و سرنوشتی را هرگز کسی پیش بینی نمی کرد. کوهی بود که لرزه‌اش هم عظیم بود.

همان روز او را بردند انفرادی. خبر می رسید فریادهایش را در سلول می‌شنوند. بی تابی می کند. شعار می دهد و پاسدارها مدام او را می زنند یا دستش را به میلهٔ سلول می بندند. سرانجام آزادش کردند. اما هیچوقت بهبود نیافت. شنیدم که گاه در خیابانها و معابر پر رفت و آمد شعار می دهد و سخنرانی می کند. چقدر گفتارش خوش و سلیس بود. هر بار که او را می گیرند به شعبه‌های کمیته یا اوین می برند. برادرش می آید و او را به خانه باز می گرداند.

تازه واردها سیگار قاچاقی سوغاتی آورده بودند. در گوهردشت اجازه داده بودند یک

بار سیگار بخرند. چندنفری خریده بودند، اما هیچوقت فرصتی برای کشیدن پیدا نکرده بودند چون همان روزها به اوین منتقل شده بودند. در اوین سیگار برای زنها ممنوع بود و آنها مخفی‌اش کرده بودند. چند ماه قبل که چند بسته از آن را بمن دادند، استقبال زیادی نکردم. بعد از سالها ترک اجباری دیگر هوس سیگار نمی‌کردم. وانگهی به تنهایی و آنهم مخفیانه به دل نمی نشست. اما بعد که سیگارهای دیگری هم آمد، دیدم که چندان هم تنها نیستم. چندنفری می‌شدیم. شبها که چراغها خاموش می شد، کنار پنجره می نشستیم و یک یا دوعدد سیگار را دست به دست می چرخاندیم. دیگران توافق کرده بودند و دود را تحمل می کردند. لذت عجیبی داشت. پچ پچ کنان خاطره‌هایی از روزهای آزاد و سیگار آزاد تعریف می‌کردیم و به حال خود می خندیدیم که برای چه چیزهایی باید مخفی کاری می کردیم.

روزها با آرامش و رضایت نسبی می گذشت. آرامشی قبل از طوفان. طوفان فاجعه ای که کسی پیش بینی‌اش را نمی کرد. چندماه پیش از آن حسین زاده، مدیر زندان همه زندانیهای مرد و زن را فراخوانده، نظر تک تک مان را نسبت به جمهوری اسلامی، مذهب و مارکسیسم پرسیده بود. یک سنجش افکاربود. در مقابل پاسخ‌های ما که صریح و باب طبع‌اش نبود، به طنزی آمیخته به نفرت گفته بود: «هرچه می خواهید بگوئید فعلا اوضاع دموکراتیک است.» و «با نشان خواهیم داد». با این همه، تهدیدها را خیلی جدی نگرفته بودیم یا حداقل ابعاد هولناکش در تصور کسی نمی گنجید.

نیمی از روز را هواخوری داشتیم. راکتهایی هم گیرمان آمده بود که با آن دنبال توپ های پارچه‌ای که خودمان درست کرده بودیم، ساعتها زیر آفتاب بهاری می دویدیم.

می توانستیم میوه و جنسهایی را که در محدوده فروشگاه زندان می‌گنجید، خریداری کنیم. یخچالی هم داخل بند موجود بود که چون گنجایش کافی نداشت، بیشتر برای استفاده بیماران گذاشته بودیم. کتابهایی هم از این طرف و آن طرف می رسید. هفته‌ای یک بار بیمارها را به بهداری می بردند. پزشک آدمی سخت «مکتبی» بود و حرفش برای همهٔ بیمارها یک چیز: «چیزی نیست عصبی است.» و داروهایش هم تنها چند نوع قرص مسکن و یا آرام بخش بود. اما چند نفری را که بیماری‌های حادشان برای زندان هم شناخته شده بود، نزد پزشکان زندانی می فرستادند که بیشترشان متخصص های قابلی بودند یا گهگاه پزشکی از بیرون می آوردند.

یک بار همان درد شدید بسراغم آمد. قرص مسکن آرامم نکرد و استفراغ می‌کردم.

در را کوبیدند. پاسدار آمد و حالم را که دید، گفت که با چشم بند و چادر پائین بروم. مرا به بهداری داخلی آن ساختمان بردند که محدودتر و کوچکتر از بهداری مرکزی اوین بود و آمپولی تزریق کردند. ساعتی بعد که دردم آرام گرفت، بیرونم آوردند. مدتی باید جلوی دفتر پاسدارها منتظر می ایستادم تا کلیدداری بیاید و مرا به بند بفرستد. در این اثنا عده‌ای از زندانیهای بند ۱ که ساعت هواخوری‌شان بود، از آنجا رد می شدند. به گرمی سلامم دادند. بعد از ساعتها درد و استفراغ و از تخدیر مسکن قوی ، بیحال و در خود کز کرده، گوشه‌ای ایستاده بودم و توجهی به اطرافم نداشتم. با اینحال با صداهای آشنا سرم را بالا کردم و سلامی گفتم. در همین حین سروکلهٔ خانم بهمنی پیدا شد. پاسدار میانسالی که برای ژست «مردمی» بودن انتخابات، او را هم کاندید نمایندگی مجلس کرده بودند، بدون هیچ توضیح و سئوالی یکباره بمن حمله کرد و زیر مشت و لگد خود گرفت. وامانده بودم و هیچوقت خودم را تا آن حد مظلوم و خوار ندیده بودم. من هم چیزهایی می گفتم . پاسدار دیگری آمد و دستور داد که ساعتی بیحرکت بایستم.

تابستان ٦٧

« و گورستانی چنان بی مرز شیار کردند
که بازماندگان را هنوز از چشم
خون آبه روان است.»

(احمد شاملو)

خبر کوتاه بود. دولت ایران قطعنامه ۵۹۸ شورای امنیت را پذیرفته است. آن روز ۲۷ تیر، در اخبار ساعت ۲ رادیو خبر را شنیدیم. پایان یافتن جنگ باید خوشحالمان می‌کرد. نکرد اما. هنوز همه چیز مبهم بود. بی اعتماد و مضطرب در انتظار پیامدهای بعدی بودیم. بهای «جام زهر» را از حساب چه کسانی می‌پرداختند؟

در روزنامه‌ها هنوز خبر از جنگ بود. در مرزها جنگ حتی شدت یافته بود و آمار کشته ها و تلفات مایوس کننده بود. خبری از آتش بس نبود. در لابلای روزنامه‌ها و گوشه های پنهان آن، خبرهای مبهمی به چشم می خورد. مجاهدین با «امکانات نظامی صدام» در مرزها عملیاتی را آغاز کرده‌اند.

چند روز بعد خبر قطع ملاقاتها دهان به دهان می چرخید. در سالن ملاقات لوناپارک اعلان شده بود «تا اطلاع ثانوی کلیهٔ ملاقاتها قطع می شود». سابقه داشت که فردی، دسته ای یا حتی یک بند از زندان ممنوع الملاقات شود. اما قطع ملاقات کل زندان و طبق شنیده‌های بعدی کل زندانهای کشور بیسابقه بود. چه چیزی در انتظارمان بود؟ دیگر، روزنامه ندادند. شبی آمدند و تلویزیون را هم بردند. به این ترتیب تمام ارتباطهای ما با بیرون قطع شد. حتی بیماران را هم به بهداری مرکزی، در ساختمان قدیم، نمی‌بردند.

از یکی ـ دوماه پیش عده‌ای از زندانیهای زن و مرد را به انفرادی برده بودند. پیش از قطع ملاقاتها خبر اعدام چند نفر از زندانیهای چپ را شنیده بودیم. نیمه شبی صدای تیراندازی از دور می آمد و من صدای سه تک تیر را شنیده بودم.

سعید آذرنگ (۴۵) و انوشیروان لطفی (۴۶) را گویا آن شب اعدام کرده بودند. محمدعلی پرتوی(۴۷) ، برادر یکی از هم بندی های ما که سالها در انتظار حکم مانده بود، در آخرین باری که از سلول انفرادی به ملاقات برده بودند، به خانواده‌اش گفته بود که به زودی اعدامش خواهند کرد.

شبی سه نفر ازمجاهدهای بند ما را بردند. اولین گروهی بودند که رفتند و هرگز برنگشتند. مریم (۴۸) در بین آنها بود. لبخند همیشگی‌اش آن شب، اما با اضطراب آمیخته بود. در راهرو ایستاده بودیم و رفتن و وداع‌شان را ناباور نگاه می کردیم. احتمالا چند ساعت بعد در سحرگاه اعدام شدند. آن شب اما نمی‌دانستیم. باور نداشتیم. از بهت تا باور و یقین، گاه فاصله چه طولانی است.

چند روز بعد گروه دیگری از زندانیهای مجاهد را صدا زدند. می کوشیدند دلواپسی‌شان را پنهان کنند. مگر می شد؟ همه نگران بودیم. اما نمی دانم کدام موجودی در درون‌مان، فاجعه را از ذهن ما پس می زد تا باور نکینم. آخر به چه جرمی آنها را می‌کشتند؟ عصر آن روز که در حیاط بودیم، فرزانه(۴۹) برگشت. مضطرب و رنگ پریده بود. با هول و شتاب به طرف دوستانش که ساکت در گوشه‌ای از حیاط نشسته بودند، رفت. چیزهایی گفت. معلوم بود شتابزده و پریشان است. حرفهایش را نشنیدیم اما وحشت را در آن گوشه حیاط دیدیم. هنوز چادر بر سرش بود که پاسداری آمد و او را برد. چشم بندش را که پائین می‌کشید، لبخند تلخی صورت جوانش را پوشاند.

اشتباهی رخ داده بود؟ بی حساب و کتابی او را چند دقیقه‌ای به بند برگردانده بودند؟ یا که به عمد می خواستند دیده‌هایش را بگوید؟ گواه ی روشن بر فاجعه و ارعاب ما؟ آن روز او را برده بودند دادگاه. دیده بود که تعداد زیادی زن و مرد در انتظار نشسته اند. یک یک به داخل اتاقی برده می شوند. چند دقیقه بعد بر می‌گشتند و در صف دیگری نشانده می شدند. در صف سفر به دیار عدم: با گلوله‌ای بر سینه و یا سر آویخته بر تیرک دار. پیش از دادگاه چند برگه هم به هر یک می دادند. باید نظرشان را نسبت به ولایت فقیه، سازمان مجاهدین و جمهوری اسلامی می نوشتند. بعد در دادگاه حاکم شرع چند سئوال کوتاه می‌کرد و همانجا رای صادر می‌شد. اگر کسی خود را مجاهد معرفی می کرد، دیگر جایی برای سئوالهای بعدی باقی نمی ماند. به زندانیهایی که برای اعدام می بردند، وانمود می کردند که به زندان گوهردشت منتقل می شوند. برگه‌ای هم نشانشان می دادند. آیا از عکس العمل محکومین به مرگ می ترسیدند؟

گاه نیمه های شب صدای تیراندازی می آمد. یکی دوبار هم صدای رژه پاسدارها را شنیدیم که پا را محکم به زمین می کوبیدند و شعار می دادند: «مرگ بر منافق» «مرگ بر کافر».

دو بار خطبه های نماز جمعه را پخش کردند. دلم می خواست چیزی از آن نشنوم. با دوستی در راهرو قدم می زدیم و گفتگو می کردیم. از گذشته‌های بسیار دور می گفتیم. صدای بلندگو اما همه جا می پیچید و حرفهای آن مثل پتک بر در و دیوار و فضا می‌کوبید و راه گریزی بر ما نمي گذاشت. رفسنجانی از عملیات مرصاد و «قلع و قمع منافق ها» می گفت، که آنها با تانک و مسلسل از مرز شاه آباد وارد شدند و اینها کل منطقه را از هوا بمباران کردند. از پیروزی بر دشمن داد سخن می داد: «همه‌شان به درک واصل شدند». «زنی برای اینکه چهرهٔ کثیفش شناسایی نشود نارنجک را توی صورتش منفجر کرد». نفرت انگیزترین حرفها چه ساده و وقیح بر زبان رانده می شد.

جمعه‌ای دیگر موسوی اردبیلي از نابودی «دشمنان» سخن مي راند و حاضرين مدام تکرار می کردند: «مرگ بر . . . مرگ . . . مرگ و مرگ.» اردبیلي از همدستی و رابطهٔ «منافقین » و «ضد انقلاب» با داخل زندان می‌گفت و شعار «زنداني منافق اعدام باید گردد» فضا را می انباشت.

آخرین زندانیهای مجاهد را هم بردند. عصر برگشتند. در صف دادگاه نشسته بودند. اما تعداد زندانیها آنقدر زیاد بود که نوبت به آنها نرسیده بود. قبل از دادگاه به آنها هم ورقه‌ای داده بودند که باید به سئوالات آن پاسخ می‌گفتند. سئوالهای نظری و عقیدتی، گزارش از زندان و اطلاعات. گفته بودند این سئوالها به منظور بررسی عفو زندانیها صورت می گیرد.

تا چند روز نوبتشان نرسید. هر لحظه منتظر بودند. می دانستند چه چیزی در انتظارشان‌است اما شاید کورسوی امیدی هم داشتند. دلم می خواست دیگر هیچ خبری نشنوم و هیچ اسمی را نخوانند. اما هر بار که پاسدار ظاهر می شد، دلم فرو می ریخت. بالاخره آن لحظهٔ شوم فرا رسید. آنها را بردند و دیگر هرگز برنگشتند. هیچ کدامشان. نمي دانستیم چگونه با آنها وداع کنیم. بیشتری ها، اصلا جلو نمی آمدند. من و چند نفر دیگر هر بار برای آخرین دیدار در راهرو می ایستادیم و سخت تلاش می کردیم تا تاثر و اندوهمان را پنهان سازیم.

مهین (۵۰) تنها مجاهدی بود که هنوز نامش را نخوانده بودند و دلواپس آن که از

قلم افتاده باشد. از قدیمی‌های زندان بود و تمام دوره حبس را در تنبیهی‌ها سر کرده بود. به اتهام مجاهد دستگیر شده بود اما در یکی دو سال گذشته طوفانی درونش را آزار می داد و رنج مضاعف او برای پنهان کردنش بی فایده بود. از مجاهدها فاصله گرفته بود و بیشتر وقتها تنها بود. تارهای سفید مویش که با شتاب رو به افزایش بود و چین‌های زودرس چهره‌اش او را سالخورده تر از آنچه بود، نشان می داد. دیگر نماز هم نمی خواند. رابطه‌اش با چپ ها خوب بود. اما با آنها هم فاصله‌ای را حفظ می کرد. چقدر تنها بود و به خصوص آن روزها که احساس «گناه» می‌کرد که هنوز هست و او را نبرده‌اند. آشکارا بی تاب بود و گریه می‌کرد. ترسش از رفتن نبود از ماندن بود. تصمیم داشت تا چند روز دیگر اگر نامش را نخوانند خودش به پاسدار اطلاع دهد.

«ما، نفرین به ما

ما که مرگ را سرودی کردیم» (اسماعیل خوئی)

این شتاب برای چه بود؟ برای رفتن به قربانگاه ؟ و مهین تو خود می‌دانستی ؟

وقتی نامش را خواندند. نفسی به آسودگی کشید و دوان رفت.

هر وقت کسی از سلول می آمد، سراغ آنها را می گرفتیم. نبودند. هیچ کجا. هیچکس خبری از آنها نداشت تا پائیز آن سال که با شروع مجدد ملاقاتها خبر اعدام همگی‌شان را شنیدیم.

روزهای بلند و گرم تابستان ظاهری عادی داشت. هواخوری طبق برنامه بود. میوه و دیگر چیزها برای فروش می آمد. زندگی به نظم و روال همیشگی ادامه داشت. نظافت و کارگری همانی بود که در گذشته رایج بود. کم شدن از تعدادمان تغییری در آن ایجاد نکرده بود. کلاسهای روزانه بهم نخورده بود. از ۸ صبح مثل بچه مدرسه‌ایها کلاس را شروع می کردیم. زبان، کتاب یا مقاله‌های روزنامه‌هایی را که آرشیو کرده بودیم می خواندیم. سکوت الزامی بود تا وقتیکه غذا می آمد.

اما پشت این زندگی به ظاهر آرام چیز دیگری هم بود. اضطراب و وحشتی که شبها در کابوس خود را می‌نمود. با زوزهٔ خفه کسی از خواب می پریدیم به دنبال صدا هاج و واج همدیگر را نگاه می کردیم. رد صدا را می گرفتیم، صاحبش را بیدار می کردیم و آب بدستش می دادیم. باز خواب بود و باز کابوس. احساس دردناک تنهایی و بی پناهی. در

این سوی دیوار مرگ بود. آیا آن طرف دیواربهامی دانستند؟ نه. شاید فاجعهٔ این سوی دیوار بر آب راکد و آرام آن طرفی‌ها، سنگریزه ای هم نبود. یا، آبهای خروشان زندگی «بیرون» همچنان درهم می تنید و می تاخت و فریاد کشتار ما به گوشها نمی رسید.

غروبها از شکاف میان دو نرده آهنی به تماشای آن سوی دیوار می‌ایستادم. جوان کبوترهایش را پرواز می داد. آنها در پی پروازهای کوتاه دوباره به خان خود باز می‌گشتند. جمعه ها همچنان سیل مردم به طرف کوهها روان بود. در آن شبهای تابستان صدای جیغ و داد شاد کودکان و بزرگترها که با موسیقی پر سروصدای لوناپارک در هم می آمیخت، چندان دور از ما نبود. شهریور آن سال ۶۷ ، وجود چند بالون بر آسمان، نشان برپایی مجدد نمایشگاه بین المللی بود. بر بالنی که از همه بالاتر قرار داشت، پرچم انگلستان خودنمائی می‌کرد. منطق جهان تجارت را غم تنهایی ما، بی رحمی طناب دار و درد شلاق که بی انتها می نمود، بر هم نمی زد.

در دنیای کوچک زندان بود که یاد گرفتم وطن بزرگتری دارم. در روزنامه‌ها که به خبرهای داخلی اعتمادی نمی شد کرد، از دنیاهای دیگر اخبار و مقاله‌های بیشتری پیدا می شد. می خواندم و در اروپای پیشرفته کنار تکنولوژی که سرعت سرسام آورش گاه مأیوسم می کرد، خودم را همراه معدنچیان انگلستان می دیدم، در آمریکای لاتین اسرار آمیز، خودم را در تفاهم با ساندنیستهای صلحجو و همدرد با جبهه فارابوندومارتی احساس می کردم، در خاور میانه، همدل با خشم و بی دفاعی فلسطینی ها و . . . آن روزها، اما خودم و ما را فراموش شدگان عصر ارتباطات می دیدم. هیاهو و بوق و کرنایش را با ما کاری نبود. فاجعه‌ای بزرگ و عریان در سکوت «آزاد مردمان» جهان و هلهله‌ی دولتمردان به پاداش پایان جنگ هشت ساله رخ می داد.

اما فرض را بر این می گذارم بر این بگذاریم که آن زندانی در لحظه ای که سختی طناب را بر گردن خویش حس کرد، احساس تلخ مرا نداشته که سرودهایی را زمزمه می‌کرد که با ضمیر «ما» شروع می شد، تا وجدانهای «آزادسان از یأس و سرخوردگی دست به انتحار نزنند.

وقت و بی وقت از طرف مقامات قضایی می آمدند و سئوالهایی می‌کردند که تنها پاسخ «آری» یا «نه» می طلبید. یک بار سر ناهار بودیم که آمدند و پرسیدند: «نماز می‌خوانی ؟» ، «مصاحبه می کنی ؟»

قاشقها را زمین گذاشتیم و یک به یک گفتیم «نه» و در صف منتظران مرگ

نشستیم. دونفری که پاسخ «آری» دادند، لحنشان چنان تلخ و خشمگین بود که مقام قضایی به گوشهای خود شک کرد. عصر روز دیگری آمدند و خود را هیأت عفو معرفی کردند و مأمور رسیدگی به پرونده ها. پیش از این هم همین ها را گفته بودند. چند مرتبه کسانی را که حبس ابد داشتند، بردند. ساعتها در ساختمان بازجوئی نشانده و سپس برگرداندند. اما فردین (۵۱) را که سالها زیر حکم اعدام بود، چند هفته‌ای در یکی از سلولهای انفرادی ۲۰۹ نگهداشتند. هر شب در انتظار نوبت خود بود. شنیده و دیده بود که شبها زندانی ها را می برند و روز بعد زندانیهای دیگری را بجای قبلی‌ها می آورند. وقتی برگشت پیش ما، چند چین عمیق دیگر بر چین‌های چهره اش اضافه شده بود و چیز مبهمی را در لبخند رنگ پریده اش پنهان می داشت.

اواخر مرداد بریده روزنامه‌ای از بند ۲ بدست ما رسید. شروع کرده بودند به بند ۲ روزنامه دادن. خواندیم که سخنگوی شورایعالی قضایی بعد از فحاشی‌های فراوان به کمونیستهای «بی آبرو» برای آنها «اشد مجازات» درخواست کرده و گفته «حالا بعد از منافقین نوبت کافرهاست». حرفها روشن بود و نیازی به تحلیل و غیره نداشت. اما گاه اطلاع از چیزی و دانستن آن به معنای عین باور آن نیست. آدم با خود می جنگد که باور نکند، که از پا نیفتد، که زنده بماند.

از هفتهٔ اول شهریور شلاق زدن زنان چپ شروع شد. خبر با آمدن زنی به بند ما رسید که به اتهام بهائیت دستگیر شده بود. باور نمی کردیم تا خبر دیگری از بند ۲ آن را تایید کرد. خبر این بود: با اولین طلیعه صبحگاهی ساعت ۴صبح، با بلند شدن صدای اذان در سلول باز می شود، زندانی را بیرون می آورند، روی تختی وسط راهرو می‌خوابانند. شلاقش می زنند. پنج ضربه. دوباره در سلول بسته می شود و در دیگری باز می شود. زندانی دومی روی تخت می خوابد. سومی، چهارمی و . . . یک ساعتی کار ادامه می یابد. نوبت دوم بعد از اذان نیمروز است. پنج شلاق دیگر. وعده سوم حوالی ساعت ۴ بعدازظهر. چهارمی اول شب حدود ساعت ۸ و آخرین وعده قبل از نیمه شب. بیست و پنج شلاق در پنج وعده.

روزهای اول مجتبی سرلک خودش می آمد. زندانی هایی که در سلول بودند، سوت شلاق که هوا را می درید، می شنیدند و صدای جیرجیر تخت را وقتی شلاق بر بدن زندانی می خوابید. روزهای بعد طالقانی پاسدار زن قدیمی که درشت هیکل و چهره‌ای مردانه داشت، هم می زد که ضرب دستش چندان کم از مجتبی نبود. هفته‌های بعد مجتبی

کمتر می آمد و پاسدارهای دیگر از زن و مرد می زدند. به دست یوسفی، زن پیری هم که بهانه می آورده بلد نیست، شلاق دادند.

ابتدا نمی دانستیم چه کسانی را می زنند. زندانی های تازه دستگیر شده یا از قدیمی‌ها؟ خبر تکمیلی هم رسید. از زندانی های قدیمی ملی کش بند۱ بودند که در دوماه گذشته به انفرادی منتقل شده بودند. بعد از یکی دوهفته چند نفر از آنها را برگرداندند به بند ۲. خبر مثل برق و باد پیچید. جستیم بالای قفسه و از شکاف پنجره دیدیمشان. لاغر و تکیده، و به زحمت قدم می زدند. گویی احساس شرمندگی می کردند. سرشان را برای دیدن ما بلند نمی کردند. خبر رساندند که نماز خواندن را قبول کرده‌اند؛ که خود را شکست خورده می بینند. در دادگاه به آنها گفته شده بود مجازات زن کافر مرگ زیر شلاق است یا توبه. می گفتند کاش بجای مرگ تدریجی حکم اعدام داده بودند. زیر شلاق امیدی به پایان آن نمی دیدند. چقدر اندوهگین و مایوس بنظر می‌رسیدند.

تازه، تحلیلها و قضاوت ها در باره عمل آنهایی که زیر شلاق نماز خواندن را پذیرفته بودند، شروع شده بود، که این بار قرعه بنام ما افتاد. منتظرش بودیم. هفت هشت نفری را بردند. با نگرانی بدرقه‌شان کردیم. نزدیک ظهر آنها را برگرداندند تا خبر دقیق را بدهند. به دادگاه برده بودندشان و سئوال کرده بودند: «مسلمان هستی؟» «نماز می‌خوانی؟». همه‌شان پاسخ منفی داده بودند. حاکم شرع هم حکم مرگ زیر شلاق یا توبه را صادر کرده بود. آنها همانجا اعلام کرده بودند که از آن لحظه در اعتراض به این حکم اعتصاب میکنند. اعتصاب غذای خشک. شجاعت بزرگی بود، بویژه در آن اوضاع و احوال. بنظر می‌رسید که برای تصمیم‌شان آمادگی دارند. از زندانی‌های شعبه ۵ بودند که در رابطه با حزب توده و سازمان فدائیان اکثریت دستگیر شده بودند.

وقتی صدای اذان بلند شد، آنها را بردند، حاکم شرع گفته بود که از ظهر آن روز شلاق شروع می شود. پس از آن هر بار با صدای اذان در جا میخکوب می‌شدیم. سکوت همه جا سایه می افکند. در ذهن خود مجسم می کردم که در سلولها یک به یک باز می‌شود. آنها را بیرون می آورند. روی تخت می‌خوابانند. صفیر شلاق در راهروهای دراز می پیچد، به سلول بر می گردانند. انتظار برای نوبت بعدی. اگر بیست و پنج شلاق را یکجا می زدند، کمتر دردناک بود. خودشان می گفتند انتظار به مراتب بدتر از خود شلاق بود. شبها نمی‌توانستند بخوابند. فاصله آخرین شلاق که حوالی ساعت ۱۲ نیمه شب

بود تا نوبت روز بعد، ساعت ۳/۵ یا ۴ صبح، کوتاه بود. می گفتند بعدها عادت کردند که در فاصله شلاق صبح تا ظهر که طولانی تر بود، قدری بخوابند.

یکی دوهفتهٔ بعد گروه دیگری را بردند. دیگر می دانستیم برای چیست. برگشتند. نوبت دادگاه آنها نرسیده بود. فردای آن روز حاضر و آماده بودند که دوباره نامشان خوانده شود و همین طور چند روز دیگر منتظر ماندند. ماندیم. یکی از آنها که جوان پر شروشوری بود، هر صبح لباسی مرتب می پوشید، جلوی در قدم می زد و به شوخی و کنایه می گفت : «پاسدار بند! پس این شلاق ما چه شد؟»

بالاخره بردندشان. دوشنبه بود اول یا دوم مهر. بازگشایی مدارس. باز آن جوان شوخ به ما که بدرقه‌شان می کردیم گفت : «می رویم مدرسه، یا قبول می شویم یا رد». آنها هم در اعتراض به حکم خود، اعتصاب غذا کردند. اعتصاب غذای خشک. آب هم نمی‌نوشیدند. گرسنگی، تشنگی و شلاق. دیگر برایمان معلوم شده بود که چه روزهایی دادگاهی می کنند. اگر درست به خاطرم مانده باشد، دوشنبه ها و چهارشنبه‌ها بود. روزهای انتظار و دلهره بیشتر.

دومین گروه هم به غیر از یک نفر، بقیه از هواداران حزب توده و اکثریت بودند و اعتصاب تصمیم همهٔ آنها. معلوم نبود چرا آنها را پیش از ما برده بودند. دلیل خاصی داشت؟ ظاهرا نه. دسته های قبلی که از بند ۱ برده بودند، از وابستگان گروههای سیاسی متفاوت بودند. بیهوده به دنبال علت خاصی می گشتیم. اما به ناچار ذهن آدم را مشغول می کرد. شراره که دایره المعارف و حافظ دقیق وقایع زندان بود و معمولا ارزیابی هایش درست در می آمد، نظرش این بود که انتخاب گروه یا سازمان خاصی در میان نیست. به خاطرش مانده بود که در روز تهیه لیستها نام آنها ابتدای لیست و کنار هم نوشته شده بود.

در ساعات کند و روزهای سخت انتظار، هر کسی خودش را به چیزی سرگرم می‌کرد و معمولا به تنهایی. یکی بین دومیله تخت، دار قالی زده بود و دیگری با حوصله تمام طرحی را برای بافتن بر روی کاغذ نقطه گذاری می کرد. در آن روزها دو قالیچهٔ بسیار زیبا بافته شد. دو نفر هم به فکر دوختن لباس برای من افتادند، از پارچه شلواری که به هیچ تدبیری برای یک لباس کفایت نمی‌کرد. هر روز ساعتی بی‌حرکت می ایستادم و آنها پارچه را به تن من، این طرف و آن طرف می کردند. چیزی دوختند که به تنم نرفت. بعد با نخ جورابی که همرنگ پارچه بود، تکه ای بافتند و به آن وصله زدند. هر چه می گفتم

که لباس نمی‌خواهم، بیفایده بود. آخر سر چیزی از آب در آمد که هرگز جرأت پوشیدنش نداشتم.

در آن روزها کتاب بینوایان تنها رمان موجود بود. یادگاری از دوران «زنگ تفریح» قزل حصار. ماهها در قفسه خاک می خورد چون همه حداقل یک بار آن را خوانده بودند. آن روزها دوباره در بورس افتاده و دست به دست می‌چرخید. شبها که دیگر تلویزیونی هم برای سرگرمی نبود، در یکی از اتاقها جمع می شدیم. برنامه رمان خوانی بود. قرار شد هر کسی داستانی را که در ذهن خود دارد، برای دیگران تعریف کند. کار ساده‌ای نبود. سالهای زیادی از خواندنشان گذشته بود. اما لاله این قدرت بی نظیر را داشت که نه تنها رمانهایی را که قبلا خوانده بود، با جزئیاتش بخاطر داشت، بلکه قادر بود به جذاب ترین شکل هم بیانشان کند. رمان «گذر از رنجها» را در شبهای متوالی «خواند». زمان حوادث را پس و پیش نمی کرد، امانت در اثر را مراعات می کرد و شخصیتها را آنطور که نویسنده پرورده بود، شرح می داد. لاله یک هنرمند بود. موسیقی را هم می شناخت و خود صدای گرمی داشت. پس از آن رفت سراغ رمان بلند «ژان کریستف». با چه لذتی سراپا گوش می شدیم. دوست دیگری بعد از بهبودی نسبی از اثرات قرص هایی که در یکی از آن شبها به قصد خودکشی خورده بود، رمان «خرمگس» را تعریف کرد. در این لحظه ها آرامش می یافتیم، از حال بیرون می آمدیم و واقعیت موجود آن روزها را موقتا فراموش می کردیم.

شوخی هم چاشنی روزهایمان بود. لحظاتی سیر می خندیدیم. شوخی روز حول و حوش شلاق که سرنوشت محتوم همه بود و راههای گریز از آن دور می‌زد. یکی می گفت به پشتش بالشی خواهد بست که جلوی درد را بگیرد و اگر به پشت بر آمده‌اش شک کنند، خواهد گفت که از اول هم گوژپشت بوده است و از ما می‌خواست که در صورت لزوم تاییدش کنیم. شوکت می گفت از پیتهای حلبی برای خودش سپری درست کرده است که هر وقت نوبتش رسید، آن را به پشتش می بندد. می گفت صدای کشیدهٔ شلاق بر حلبی ظن مجتبی را بر نمی‌انگیزد، بلکه آن را به حساب ناز شست خود می گذارد. می‌گفتند این حکمها مسلمان زاده ها را در بر می گیرد. اگر کسی اثبات کند پدر و مادرش مسلمان نبوده اند، کافر مرتد محسوب نمی شود. من گفتم در دادگاه خواهم گفت که اصلا پدر و مادرم هم مارکسیست بوده‌اند. بچه ها یکه خوردند. خندیدم و گفتم : «نترسید سالها پیش آنها مرده اند و نمی توانند شلاق شان بزنند.» یکی نکته گرفت و

گفت: «در اینصورت ممکن است از افکار اجدادت سئوال کنند». فکر این را نکرده بودم. پس از قدری مکث با هیجان فریاد کشیدم: «خواهم گفت پدر بزرگ و مادر بزرگم هم از سوسیالیستهای تخیلی بودند». روزی شراره و یک نفر دیگر گوشهٔ حیاط نشسته بودند و بحال عشرت غصه می خوردند. از قدیمی ترین «ملی کش» های زندان بود. بیماریهای مختلفی داشت. مرض قند و ناراحتی شدید کلیه و کمر درد. شراره فکر این را می کرد که اگر عشرت را ببرند او با این بیماریهایش زیر شلاق چه خواهد کرد. تزریق انسولین چه می شود؟ و و و. رقیه سر می رسد و آنها ماجرا و نگرانی و اندوهشان را برای او هم تعریف می کنند. رقیه می زند زیر خنده و داستان زن و مردی را تعریف می کند که بچه‌دار نمی شدند، یک روز سوار براَبر خیال زن حامله می شود. نه ماه بارداری، دختری می زاید. نامش را می گذارند صفیه. در وهم و خیال بزرگش می کنند. شوهرش می‌دهند. حامله اش می بینند، نه ماهه. سر زایمان رو به مرگ می شود و آن وقت زار می زنند و به سرو سینه می کوبند که «وای صفیه اگر بمیرد. وای صفیه . . .» از صدای خنده‌شان ما هم به آن طرف حیاط کشیده شدیم.

فریادهای خاموش

آن صبح که با صدای اذان از خواب پریدم، صدای گریهٔ زنی می آمد. از بند ما نبود. صدا از ساختمان پائینی بود. سوز و درد غریبی داشت. گریه نبود، همه درد بود. دل آدمی را چنان می فشرد که از شروع روزی دیگر بیزار می شد. فکر کردم صدا از بند ۲ است. شاید زنی خبر اعدام شوهرش را شنیده یا کابوس دیده است. چند روز بعد خبردار شدیم که نازی بود. به تازگی او را از سلول آورده بودند. روزها شلاق خورده و ایستاده بود. دست آخر طاقت نیاورده و نماز خوانده بود. او را با چند نفر دیگر که زیر شلاق تن به نماز خواندن داده بودند، به یکی از اتاقهای بند ۱ فرستاده بودند. پاسدار سر هر وعده نماز در اتاق را باز می‌کرد و تا آنها نماز نمی خواندند، نمی رفت.

آن سوز گریه غریب در آن سحر، درد فرو شکستن یک انسان بود. نازی شش سال پیش که دستگیر شد، نوزده سال بیشتر نداشت. زیاد شکنجه شده و مقاومت کرده بود. در دورهٔ زندان هم گردن خم نکرده و با غرور، استوار ایستاده بود. مهربان بود و لبخند محبت آمیزش به چهرهٔ رنگ پریده اش جلوه‌ای خاص می بخشید. محکومیتش چند سال

پیش تمام شده بود اما چون به شرط و شروط آزادی تن نداده بود، همچنان در زندان مانده بود. بعدها بعد از پایان کشتارهای ۶۷ ، او را به بند ۲ فرستادند تا از دوستان سابقش دور باشد. به هواخوری که می آمد، از پنجره می دیدمش. تکیده و سخت اندهگین می‌نمود. اواخر همان سال آزاد شد.

عذرا سیزده روز تمام مقاومت کرد و شلاق خورد. روز سیزدهم رگ دستش را برید. پاسدارها فهمیدند، او را به بهداری بردند و مچاش را بخیه زدند. فردای آن روز دوباره شلاقش زدند. بعد از چند روزی او هم نماز خواند.

از یکی دو سال پیش از بخت بد، عذرا مورد توجه و زیر فشار زمانی، مسئول امنیتی زندان قرار گرفته بود. وقتیکه محکومیت عذرا داشت تمام می شد و او را به بازجویی برده بودند، تصادفا این آقا او را دیده بود و جوابهای صریح و لحن سازش ناپذیرش او را بر آن داشته بود. شاید هم با خود شرط کرده بود. این دختر جوان مغرور را فرو بشکند. عذرا زیبایی چشمگیری هم داشت. «زمانی» مرتب او را صدا می زد و به بحث می کشاند. این شیوه در شرایط بستهٔ زندان می توانست یک دام باشد. عذرای جوان به زودی متوجه شده بود و دیگر به دام بحثها نمی افتاد. اما «زمانی» باز او را صدا می زد و گاه تهدیدها و حرفهایش را از طریق عذرا به ما می رساند. می گفت که بالاخره عذرا کوتاه خواهد آمد. او را بارها به انفرادی فرستاده بودند. شلاقش زده بودند. دست آخر به بند ۲ برده بودند تا از دوستانش دور باشد.

او هم مثل دیگران بلافاصله بعد از آن روزهای سیاه تابستان، دیگر نماز نخواند. اوایل سال ۶۸ بود که بعد از یک دورهٔ دیگر انفرادی، آزادش کردند.

سالها بود که مهین تنها بود. یعنی بعد از آن ده ماههٔ تحمل «جعبه»ها. ده ماه چمباتمه زدن بین دوتخته با چادر و چشم بند و بدون کوچکترین حرکت و سخنی. نشسته و تسلیم نشده بود. پس از اینکه رئیس زندان قزل حصار عوض شد، او را از آن تابوتها بیرون آورده بودند. از آن ببعد به ندرت با کسی معاشرت می کرد. به تنهایی غذا می خورد، به تنهایی قدم می زد، به تنهایی چیز می خواند، تنها و تنها بود. پس از چند سال، دیگر اصلا حرف نمی زد. اتاقش کنار اتاق من بود. هر وقت آنجا می رفتم، حضور خاموشش فریاد می کشید و مرا از پرگویی ها و خنده‌هایم شرمنده می ساخت. اعتراض، اما نمی‌کرد. هیچوقت. نه از چیزی خوشحال می شد و نه غمگین. من اینطور می دیدم. گاه شک می کردم که اصلا حوادث بیرون از خود را ببیند. اما می‌دید و می بوئید. در آن

روزهای تابستان ۶۷ سخت کلافه بود. در دریای آرام نگاه و صورتش، اضطراب و نگرانی موج می زد و بعید نبود که دست به خودکشی بزند. چند نفری بی آنکه او متوجه شود، دنبالش می‌رفتند و او را زیر نظر می گرفتند. در دستشویی و حمام، پشت در منتظرش می ماندند و اگر کار به درازا می کشید، به بهانه‌ای در را باز می کردند. چند بار که در را از داخل بسته بود و باز نمی کرد، از دیوار بالا رفتند و جلوی خودکشی‌اش را گرفتند. می خواست رگ دستش را بزند. بار آخر که سخت مقاومت می کرد و رگ بریدهٔ دستش را با خشونت بیرون می کشید، ناچار به پاسدار خبر دادند. نباید این کار را می‌کردند، اما دیگر کسی جلودارش نبود. فردای آن روز یا چند روز بعد بالاخره در بهداری برای آخرین بار رگ خود را برید و خود را کشت. کشتندش. زندانبانان که روانش را ساییده و بیمارش کرده بودند، حتی برای نجاتش کاری هم نکردند.

چهرهٔ زیبای سهین بدویی فریاد بود. فریادی خاموش.

صبح روزی از روزهای شهریور که آغازش با طلیعه هیچ امیدی همراه نبود، در ناگزیری‌اش اما باید از جا بر می خاستیم، اتاق را مرتب می کردیم، به سلامهای تکراری همدیگر پاسخ می گفتیم و کارگرها صبحانه را آماده می‌کردند، یک نفر اما بالای تخت به دور از جنب و جوش روزانه همچنان در خواب بود. خودم را از میله‌های تخت بالا کشیدم که بیدارش کنم. در خوابی عمیق بود. صدایش زدم. جوابی نداد. تکانش دادم باز بیدار نشد. آن وقت متوجه نفسهای غیر عادی‌اش شدم. پتو را کنار زدم. چهره اش ورم کرده و رنگش به تیرگی می‌زد. با وحشت پائین آمدم. دیگران هم متوجه ماجرا شدند. بلافاصله در را کوبیدیم. پاسدار فوری سررسید. گویا آن روزها آنها هم انتظار حوادث غیر عادی را داشتند. به هر زحمتی بود، او را که لخت و نیمه بیهوش بود، از تخت پائین آوردیم. چادر و چشم بندش را زدیم و چون از برانکارد خبری نبود، پاسدار گذاشت چند نفری او را پائین ببرند. او را به بهداری داخلی ساختمان در طبقهٔ اول که فاقد لوازم ضروری پزشکی بود، فرستادند. آن روزها کسی را به بهداری مرکزی اوین نمی بردند.

معلوم شد او از چند روز پیش بی آنکه شک کسی را برانگیزد، مقدار زیادی قرص مسکن و خواب آور از این و آن جمع آوری کرده و آن شب همهٔ آنها را خورده بود. دو سه روز بعد او را برگرداندند. صورتش همچنان آماسیده و به کبودی می زد. حالت یأس و تلخی نگاهش آنقدر ناراحتم می کرد که تا چند روز یارای نزدیک شدن به او را نداشتم. تا روزهای متوالی هنوز منگ بود و اختلالاتی در حافظه‌اش بوجود آمده بود. بعدها بهبود

یافت. دوستی که انسان را تنها یک ماشین سیاسی می دید، چند روزی از او دور نمی‌شد. شاید این فکر بکر را هم که در اعتراض به شلاق زدنها خودکشی کرده است، همین دوست در ذهن او پرورد. اعلامش نکرده بود. اما نیاز به توضیح نبود. ناگفته بهتر همدیگر را می فهمیدیم. هر یک از ما می توانست جای او باشد و چه بسا که به عمل او هم اندیشیده باشد. یأس هم یک احساس انسانی است. همه آنرا می فهمند بغیر از آنهائیکه از انسان سیاسی تنها یک تصویر آرمانی دارند.

در آن مرداد شوم بود که خبر آمد رفعت در بند ۲ با داروی نظافت به زندگی خود خاتمه داده‌است. تا چندی پیش در بند ما بود. او را هم همراه زندانیهای مجاهد برده بودند. دو هفته بعد برگشته بود. مثل همیشه کلمه‌ای نگفته بود. آنها را کجا برده بودند؟ چه‌ها اتفاق افتاده بود؟ به سر بقیه چه آمده بود؟ قبل از خوردن داروی نظافت هم هیچ حرفی نزده بود.

اختلالات روانی شدیدی داشت. همیشه تنها و ساکت بود. با درد وسواس. بیشتر اوقات در دستشویی یا حمام بود. آستینها و پاچهٔ شلوار بالا زده مشغول آب کشیدن خودش، لباسی یا ظرفی. تابستان پیش از آن برادرش در زندان خود را دار زده بود. اما سابقه افسردگی رفعت به پیشترها برمی گشت. شاید به دوره های بازجویی مجددش. جزو آن دسته از مجاهدهایی بود که با تظاهر به ندامت و همکاری، اعتماد بازجوها را جلب کرده و کارهایی به نفع سازمان مجاهدین می کردند. مثلا رساندن خبرهای داخل به بیرون. این ماجرا لو رفته بود و همگی‌شان را زیر فشار و انفرادی‌های طولانی مدت برده بودند. عده‌ای از آنها را اعدام و به بقیه حکم ابد داده بودند. رفعت هم محکومیت ابد گرفته بود.

چشمهای آبی و غمگین رفعت میان رنگ مات چهرهٔ کودکانه‌اش، خود را در لابلای این سطور مخفی کرده است.

روز ۱۴ مهر خبری مثل برق و باد پیچید: «رئیس زندان عوض شده است.» شاید این روزنهٔ امیدی بود. با دید خوش بینانه می شد حدس زد که دیگر شلاق و مرگ نیست. من هم به ناباوری این گمان را داشتم و در مقابل نظر بدبینانه‌ای که «تا کار همه زندانیها را یکسره نکنند، شلاق و مرگ ادامه خواهد یافت»، دلیل می‌آوردم که «پس عوض شدن

رئیس زندان در این شرایط چه معنایی دارد؟» اما غافل بودم که آنها کارشان را یکسره کرده بودند. هزارها زندانی را کشته بودند و بقیه را مرعوب و شکسته به حال خود وا می گذاشتند. حال می خواستند زندان را دوباره به «حال عادی » بر گردانند.

دو هفته ای می شد که کسی را برای دادگاه صدا نزده بودند. چند روز بعد فروتن، رئیس جدید خودش آمد به بند. قبلا هم او را دیده بودم. در نیمهٔ دوم سال ۶۳ بعد از رفتن لاجوردی چند ماهی مصدر کار شده بود. از جلوی تک تک اتاقها گذشت. سلامی کرد. پاسخی نشنید. به سردی نگاهش کردیم. پرسید: «خواسته‌ای ندارید؟» سکوت کردیم. پس از آن روزنامه و تلویزیون آمد. شنیدیم که دیگر شلاق نمی زنند. خود فروتن جلوی سلول تک تک آنهایی که محکوم به شلاق بودند، رفته و گفته بود که دیگر حد نخواهند زد و آنها اعتصابشان را بشکنند. آنها تضمین خواسته بودند. فروتن گفته بود حرفش حقیقت دارد و رحیمی مسئول پاسدارهای بخش زنان هم حرفش را تائید کرده بود.

آنها اعتصابشان را شکستند و غذا خوردند. بیصبرانه منتظر بازگشتشان بودیم. در یکی از شبهای آخر مهرماه آنها را آوردند. همگی‌شان تکیده و ضعیف شده بودند. اما وضع مهتاب و نادین چیزی ورای لاغری بود. تنها پوست و استخوان از آنها مانده بود. چشمها فرورفته، استخوان گونه ها بر آمده و پوسته صورت ترک برداشته بود. چه به روزشان آورده بودند؟ با دیدن حال آنها سخت متاثر شده بودیم. یکی از بچه ها که اشک در چشمهایش حلقه زده بود، می گفت: «تصورش را بکنید یک هفته پیش که هنوز غذا نمی خوردند و شلاق بود، چه وضعی داشتند؟»

آن دو، بیست و دو روز و هر روز پنج بار شلاق خورده بودند. تنها روزهای عادت ماهانه شلاق قطع می شد. بیست و دو روز بدون خوردن و آشامیدن. هفته آخر بیهوش بودند و در وعده‌های شلاق آنها را با لگد یا تازیانه به هوش می‌آوردند. روزهای آخر که قادر به ایستادن و رفتن تا پای تخت نبودند، در سلول می زدندشان. مهتاب تعریف کرد که روزها و شبهای آخر دیگر چیزی نمی فهمید. تنها به این هوشیار بود که هر بار می‌پرسیدند «نماز می خوانی؟» با حرکت سر بفهماند که نه. می گفت گرسنگی کمتر آزارش داده بود تا تشنگی. شیر آب داخل سلول مرتب به او چشمک می زد. سعی می کرد به آن نگاه نکند. یک بار در حال نیمه بیهوشی گویا بطرف شیر آب رفته بود. نمی‌دانست که آب خورده یا نه. خیسی چادرش هم چیزی را روشن نمی کرد. لب و دهانش همچنان خشک بود. شاید به سرو صورتش آب زده بود. ترک های پوستشان از بی آبی بود.

باورش آسان نبود. بیست و دو روز اعتصاب غذای خشک و ۵۵۰ ضربه شلاق! رکورد بیسابقه ای بود. انسان در زنده ماندن چه قدرت عجیبی دارد، اگر زندگی را بخواهد. مهتاب شبی از شبهای بیهوشی، صدای مردی را شنیده بود. شاید از سلولهای بالا کسی «الهۀ ناز» را می خواند. وقتی برای ما تعریف می‌کرد، هنوز مطمئن نبود که صدا را واقعا شنیده باشد شاید یک رویا بود؟ اما در لحظۀ شنیدن صدای آواز باور می‌کند که هنوز زنده است. همیشه امیدی گوشۀ دلش را روشن می کرد. «بالاخره روزی تمام می شود.» راز زنده ماندنشان همین بود. یکی از آنهائیکه بعد از ده روز شلاق، نماز خوانده بود، می گفت که امیدی به پایان آن نمی دید.

سهیلا(۵۲) اما در میان آنها نبود. همه برگشته بودند جز او. او را هم شلاق می‌زدهاند اما از دو سه هفته پیش کسی صدایش را نشنیده بود و خبری از او نداشتند. خبری در سلولها پیچیده بود که یک نفر خود را دار زده است. قطعا او بود. شاید هم زیر شلاق مرده بود. بعدها که ملاقاتها شروع شد، مادرش از هر کسی که از ملاقات بر می گشت، سراغ دخترش را می گرفت. شاید هم به مادرش گفته بودند، اما باور نکرده و منتظر خبر جدیدی بود. با این امید که دخترش در گوشه‌ای از زندان زنده باشد. اما سهیلا رفته بود. همیشه ساکت و آرام بود و اگر در چشمهایش دقیق می شدی، اندوه خفته‌ای را در آن می دیدی. وقتی پروین خودکشی کرد، او آرام و بیصدا یک عالم گریسته بود.

در روزهای آخر مهرماه، پاسدار زندان شماره تلفن یا نشانی خانواده‌هایمان را گرفت که برای ملاقات به آنها اطلاع دهند. خبر تسکینی بود بر آشفتگی‌های چند ماه گذشته. اما هنوز یقین هم نبود که تابستان مرگ بسر آمده باشد. همه با یک نوع نگرانی و ابهام منتظر ملاقات بودیم. از زندانیهای مجاهدی که برده بودند، تنها تعداد اندکی از آنهائی را که از بند ۲ بودند، باز گردانده بودند. بقیه کجا بودند؟ هیچ خبر یا نشانی از آنها نبود. نه در انفرادی‌ها کسی صدایشان را شنیده بود و نه در جای دیگری.

ملاقات اول سر رسید. خانواده ها سخت می گریستند، نگران بودند و به زندانی‌شان التماس می کردند که «کوتاه بیایید و خودتان را بیهوده به کشتن ندهید!» آنها در سه ماه گذشته مدام می آمدند جلوی در زندان و مایوس بر می‌گشتند.

هنوز هم فاجعه بتمامی روشن نبود. تنها به تعدادی از خانواده های اعدامی ها اطلاع داده بودند که برای تحویل گرفتن وسایل زندانی‌شان مراجعه کنند. خانواده‌هائی که هنوز

ملاقات نداشتند، منتظر بودند. منتظر بودیم. «نمی‌شود که همه شان را کشته باشند!» در ملاقاتهای دوم و سوم، دیگر جای خوش خیالی نمانده بود. خبر هولناک را رفته رفته پخش می کردند. از واکنش خانواده ها می ترسیدند؟ هر هفته به عده‌ای از خانواده ها وسایل زندانی اعدام شده‌شان را پس می دادند. وسایلی در هم ریخته و بدون نام و نشانی از صاحب آن. دیگران هر روز می آمدند جلو زندان، به امیدی. خبر هولناک به آنها هم داده می شد: «زندانی شما اعدام شده است وسایلش را بگیرید.» در شهرستانها با بیرحمی بیشتری اعدامها را به خانواده ها خبر می دادند. مثلا، شبانه وسایل اعدام شده را از دیوار خانه‌شان به داخل پرتاب می کردند. بهمین سادگی و تلخی.

خانواده های ما پشت شیشهٔ ملاقات گریه می کردند و اسامی زندانیهایی را که اعدام شده بودند، یک به یک بما می گفتند. هر که از ملاقات بر می‌گشت، نامهای جدیدی را به لیست رفته ها اضافه می کرد. بیشتر آنهایی که برادر یا همسر زندانی داشتند، در بهتی سوگوار از ملاقات باز می گشتند. خبرها را می شنیدیم: «وسایل همسر شهلا را دادند.» «وسایل همسر زهره»، «برادر فاطی»، «همسرعفت»، «برادر نازلی»، «همسر مریم»، «همسر فریده» و . . . «وسایل فرح وفایی را دادند»، «وسایل شورانگیز کریمی را» ، «سهری قنات آبادی را»، «زهره حاج آقایی را»... هر خبر پتکی بود در سکوتی خفه کننده و یاس آمیز. به تلخی از هم می پرسیدیم: «آخر مگر می شود؟» اسم های جدیدتر می آمد. وسایل «لیلا حاجیان را هم دادند.» «وسایل قمر ازکیا را»، «عفت خویی را»، «مریم طالبی را»، «سهیلا رحیمی را» و . . .

یعنی باید باور می کردیم که همه آنهایی را که از بند ما و بند ۱ برده بودند، کشته‌اند؟ نه ! به خود می گفتم اما هنوز عده ای هستند. آخر دلیلی ندارد که مثلا طیبه را کشته باشند. او که محکومیتش تمام شده بود و باید همین تابستان آزاد می شد، او که تازه عروس بود و همسر جوانش در انتظار او. طیبه که اصلا کاره‌ای نبود یک هوادار ساده. معلول هم بود. طیبهٔ جوان را خیلی دوست داشتم، مثل دختر یا خواهر کوچک من بود. انگلیسی یادش می دادم و گاه گپ و گفتی. به کلی گفتم نه، او باید در گوشه ای در یکی از سلولها زنده باشد. نام او و صحبت وسایلش را هرگز نخواهم شنید. شنیدم. همهٔ پنجاه و چند مجاهدی که از بند ما رفته بودند و حدود دویست نفری از بندهای ۱ و ۲ اعدام شده بودند.

بعدها خبرهای تکمیلی آمد. «دارشان زده اند.» مجاهدهایی که در جواب اولین سئوال

ـ اتهام ؟ می گفتند مجاهد، و نمی گفتند منافق، یک راست می رفتند در صف اعدامیها. اشرف هم گفته بود که مجاهد است و شاید چیزهای دیگر هم. همانجا حسابی زده بودندش. فضیلت را قبل از اعدام شلاق زده بودند. یکی از زندانیهای بند ۲ را که پس از یک ماه برگردانده بودند، تا مدتها حالش خراب بود. کابوس می دید و از خواب می پرید. او طناب دار را بر گردن شوهرش و دو زن دیگر که چادرشان را به دور گردنشان پیچیده بودند، دیده بود. بعد طناب بالا رفته بود. قرار بود او را هم با آنها دار بزنند. نزده بودند. در زندان به همه گونه همکاری تن داده بود.

از زندانیهای کمونیست سئوال می کردند که مسلمان هستند یا نه ؟ نماز می خوانند یا نه ؟ آنهایی را که پاسخ منفی یا دوپهلو داده بودند، اعدام کرده بودند. در گوهردشت آنها را پس از پایان دادگاه چند دقیقه‌ای، بسمت چپ راهرو می‌ایستاندند. درصف منتظرین اعدام، پاسداری را دیده بودند که گاری دستی پر از دمپایی مخصوص زندانی ها را می کشید. ناصریان را دیده بودند که با دستگاه سمپاشی دور و بر کامیونی می پلکید. برای دار زدن از دستگاه جرثقیل هم استفاده کرده بودند که مدام بالا و پائین می رفت. در زندان گوهردشت صدای رسول را شنیده بودند که یکباره وقتی فهمیده بود برای اعدام می‌برند، فریاد کشیده بود: «آخر چرا مرا می کشید. من دوتا بچه دارم. من که کاره‌ای نبودم.»

گریه نکردیم. حتی آنهائیکه همسر یا برادرشان رفته بود. ناباور به آنچه اتفاق افتاده بود و تردید در زنده ماندن خود. کمرمان را شکستند و صدایمان را و از آن پس دیگر زندان صدای خنده های بلند و بازیهای شاد بخود ندید. دیگر چیزی خوشحالمان نکرد. در خود فرورفتیم. تنهایی قدم زدن را ترجیح دادیم. کاش می شد بلند گریست. نگریستیم.

روزها از پی هم می گذشتند. صبحها تلخ و دردناک زندگی آغاز می شد. احساس خستگی می کردم از همه چیز و از زندگی و شاید از دیگران نیز. چند نفر احساس بیماری قلبی می کردند. ناراحتی قلبی نداشتند، اما. گلی می گفت تجملی بزرگ است که آدم با سکته بمیرد. مرگ آرزوی پنهان من هم بود. چقدر خودم را پیر و شکسته حس می‌کردم.

دیگر روزنامه می دادند. می خواندیم و سطری از آن را جا نمی انداختیم. شاید گوشه ای در آن نوشته باشند که در تابستان چه گذشت. یعنی آیا آب از آب تکان نخورده

بود؟ آیا آنهمه ، تنها یک کابوس بود؟

پائیز آن سال دکتر سامی را ترور کردند. نوشتند یکی از بیمارانش او را کشته است. شنیدیم که در مراسم تشییع خیلی ها شرکت کردند. گوشهایمان را تیز کردیم. نشنیدیم اما، که کسی گفته باشد، اعتراض کرده باشد که زندانیها را هم کشتند. خانواده‌هامان می آمدند، از پشت شیشه تنها گریه شان را می‌دیدیم و از گوشی تنها صدای التماس شان را : «به خودتان رحم کنید شما را هم می‌کشند.»

زمستان آن سال پاسخ مقامات وزارت خارجه به گزارش سازمان عفو بین الملل و های وهوی آن را خواندیم: «همه و همه دروغ است.» مگر آن گزارش چه بود؟ روزنامه کیهان چاپش کرد. تعجب کردیم. چاپ کرد تا پاسخ وزارت خارجه را در رد آن همه «اتهامات دروغ»، «مستدل» سازد. به اعدام و غیره اشاره شده بود اما چیزی در باره آن کشتار عمومی نبود. نمی دانستند آیا ؟

زندانیهای گوهردشت را که دیگر تعدادشان خیلی کم شده بود، به اوین منتقل کردند. همسر چند نفر از آنها همبندی ما بودند. ملاقات دادند. حال جسمی و روحی‌شان بدتر از آن بود که فکرش را می کردیم. قبلا هم نامه ای از آنها رسیده بود که حکایت اندوه و سرخوردگی شان بود. اینکه آنها را در صف راست راهرو قرار داده بودند، دلیل بر پایان ماجراها نبود. سه بار در روز شلاق می زدند و پس از آن پاسدارها دسته جمعی آنها را زیر مشت و لگد خود می گرفتند. آنقدر زده بودند تا مجبور شوند نماز بخوانند. در رفتن دوستانشان سکوت عزا بود، چند نفری هم تعادل روانی‌شان پاک بهم خورده بود.

اما آنها ول کن نبودند. باز هم ورقه می دادند و از زندانیها انزجارنامه می‌خواستند. از ما هم همین را می پرسیدند. در شبهای سرد بهمن ۶۷ ، «زمانی» به دفتر بند در طبقه اول می آمد و تک به تک صدایمان می کرد و در مقابل پاسخهای منفی ما با خونسردی مسخره مان می کرد و تهدید به اعدام. از شوکت پرسیده بود که آیا حاضر است از کرده شیطانی خود توبه کند و او بسادگی جواب داده بود: «فکر نمی کنم کار بدی انجام داده باشم که نیازی به توبه باشد هر چه بوده در راه مردم بوده» و زمانی به تمسخر پاسخ داده بود: «پس برو، فردا اجرت را در آن دنیا می گیری.»

همان شب تعدادی را بردند و وسایل شان را گرفتند. با نگرانی بدرقه‌شان کردیم. شاید دیگر هیچوقت نمی دیدیم‌شان. چند شب پیش از آن هم تعدادی را برده بودند. نیمه‌های شب بود. از بند ۱ هم بودند. از خود می پرسیدیم که انتخاب آنها بر چه معیاری

بود؟ یک حدس این بود که پایان محکومیشان نزدیک است چون بیشترشان از زندانیهای ملی کش بودند اما کسانی هم در بین آنها بودند که هنوز به پایان محکومیتشان مانده بود و کسانی هم بودند که محکومیتشان رو به پایان بود، اما در لیست نبودند. گلی می گفت «بیخودی دنبال منطق برای اعمال اینها هستید. چیزی از آن سر در نمی آورید.» شاید هم همه این کارها به منظور فرسایش زندانیها بود. یک فشار روحی بود. آن روزها سایه مرگ و شلاق همه جا گسترده بود.

شبی دستور آمد که وسایلمان را جمع کنیم و آماده باشیم. به نظر چندان جدی نمی‌رسید. اما آن روزها همه چیز امکان داشت. با دقت و وسواس هر کسی رخت و لباسی را که برایش عزیز بود، در ساک جا می داد. به همدیگر می‌گفتیم بیشتر از یک بسته به خانواده ها نمی دهند، پس باید از بعضی چیزها صرف نظر کرد. هر کدام نام خود را درشت و خوانا روی بسته یا ساک می نوشتیم یا می دوختیم. خانم محمدی گفته بود که جزو وسایل شوهرش که به خانواده پس داده بودند، یک ساعت زنانه هم بود. می گفتند وسایل اعدامیها درهم و برهم و چه بسا در هم آمیخته بود. برایمان مهم بود که وسایل خودمان به خانوادمان داده شود. هر کدام از این تکه رخت و لباسهای کهنه ، دارایی و یادگاری از زندگی زندان ما بود.

در آن فضای اندوه و ناامیدی، یک نوع هیجان و گونه ای تردید و ناباوری هم بود. شاید همه اینها بازی و فریب بود. آزار روحی ما. اینکه آن شب پاسدار ورقه مخصوص نامه آورد که یعنی می توانیم به خانواده هایمان نامه بنویسیم، باز تردیدها را روشن نکرد. شاید اصلا این نامه حکم وصیت نامه را داشت. شاید هم اصلا ارتباطی با این قضیه نداشت. بهرحال ماهی یک بار اجازه نوشتن نامه داشتیم.

بعضی ها ننوشتند. من نوشتم . نوشتم که وقتی به گذشته باز می گردم، زندگی را به رغم تمام سختی ها و تنگناهایش زیبا و دوست داشتنی می بینم و افسوس چیزی را نمی‌خورم، حتی افسوس عشقم را که در این سالها با وجود آن تنها نبوده‌ام. غم انگیز بود. خودم هم که خواندمش، گریه کردم. شب بود و زیر رختخواب بودم.

نه تنها نامهٔ من، که نامهٔ هیچکس دیگر هم به دست خانواده ها نرسید. فردای آن روز هم کسی را نبردند. پس از چند روز ساکهای بسته شده را دوباره سرجایش گذاشتیم.

اعلام شد خمینی به مناسبت ۲۲ بهمن به زندانیها عفو داده است. معلوم نبود که

عفو شامل زندانیهای سیاسی هم هست یا نه ؟ اشاره شده بود بجز نهصد و چند نفر اشرار. آنها همیشه وجود دهها هزار زندانی سیاسی را تکذیب کرده بودند.

پس از آن بما گفتند آزادی ما زندانیهای چپ، حتی اگر محکومیتمان هم تمام شده باشد، منوط به اعلام کتبی انزجار از گروهها و تعهد به عدم فعالیت است. برای خیلی از ما این چیز جدیدی نبود. از سالها پیش هم همین شرط بود و خیلی ها به خاطر تن ندادن به آن هنوز در زندان مانده بودند.

تعدادی از زندانیهای مرد را برای مراسم نمایشی به بیرون از زندان بردند و فیلمشان را از تلویزیون نشان دادند و در روزنامه عکس شان را انداختند. زندانیها جلوی دوربین صورتشان را مخفی می کردند. خیلی هاشان را می شناختم. نادم نبودند و همیشه ایستاده بودند. آن روز در فضایی تن به این کار داده بودند، که سرپیچی از آن را اعدام می‌دیدند. در حقیقت آنها را مجبور به این کار کرده بودند. بعد از تابستان ۶۷ به ویژه در بند مردها، که تعداد بیشتری را کشته بودند، روحیه‌ها داغون بود. همه چیز را تمام شده می دیدند. آن جمع و دوستان گذشته، آن امیدها و حرکتها یکباره به زیر خاک رفته بود. «زمانی» و دادیار زندان، ناصریان هم مدام آنها را زیر فشار می گذاشتند و از طرف دیگر شرایط آزادی را کمی هموار کرده بودند.

یک ماه بعد، کسانی را که شبانه در فضایی رعب انگیز برده بودند، برگرداندند. در انفرادی بودند. دو نفرشان را به بند ۲ فرستادند تا از دوستان هم رای‌شان جدا بیفتند. آنها در اعتراض به اینکه در آن بند توابها هم هستند، اعتصاب غذا کردند. آن دو از جوانترین و قدیمی ترین های زندان بودند و بیشترین دورهٔ زندان آنها در تنبیهی ها و انفرادی های مختلف سپری شده بود. از سال ۶۱، که در بند تنبیهی ۸ قزل حصار بودیم، می شناختمشان. یک از آن دو بیشتر از یک سال در گوهردشت در انفرادی بود و دیگری ده ماه در «جعبه‌ها» نشست و کوتاه نیامد. موضعشان همیشه صریح و روشن بود.

اعتصابشان گر چه در آن روزها و شرایط سال ۶۷ شجاعت بزرگی بود، اما نسنجیده بود. قابل پیش بینی بود که نتیجه ای نخواهد داد و آنها محدودیتی هم برای اعتصابشان قایل نشده بودند. می شنیدیم که روز به روز حالشان بدتر می شود و دیگر حتی قادر به ایستادن هم نیستند. خیلی نگران حالشان بودم. می دانستم بعد از هفت سال زندان، تنبیهی ها و اعتصابهای مختلف ، توان جسمی شان تحلیل رفته است.

اوایل بهار سال ۶۸ بود که من در انفرادی شنیدم اعتصابشان را شکسته‌اند. همیشه

ذهنم رسید که فروزان عبدی باید آن را نوشته باشد. پس او هم در این سلول بوده. قبل از اعدام یا پیشترها؟ شاید که نیمه شبی از همین سلول برده باشندش. خنده مهربانش ، چابکی‌اش در زدن توپ والیبال و . . .

به راه رفتن ادامه دادم.هفت قدم، دیوار. برگشتم. هفت قدم، دیوار. قدمها و باز دیوار. نمی دانم چه مدت گذشت که سروصدایی شنیدم. صدای جیرجیر گاری غذا که به ناله می مانست. صدا نزدیک شد. در سلول کناری باز شد. «یک عدد نان». بوی غذا خوشایند نبود. یا شاید من بی اشتها بودم. در سلول من باز شد. طالقانی با نگاه عبوس‌اش ایستاده بود. صدایش اما چقدر ریز و زنانه بود. پرسید: «چند تا نان؟» گفتم که یک عدد و بشقاب را جلو بردم. خوراک بود. چند تکه لوبیا، هویج، سیب زمینی، استخوان و آب فراوان. سه حبة قند هم داخل نان گذاشت و داد. که برای صبحانه روز بعد بود. پنیر خواستم، که گفت یک روز در میان می دهند. نایلونی خواستم که نان را در آن بپیچم. گفت: «باشد.» و در را بست. دوباره نالهٔ گاری و صدای خشک بازشدن دری دیگر.

روی موزائیک سرد نشستم و چند قاشقی خوردم. بعد استخوان و مانده های غذا را در سطل ریختم. نباید اینکار را می کردم. نمی گذاشتند سطل را ببرم بیرون خالی کنم ومن تا چند روز از بوی فاسد سطل خلاصی نداشتم. طالقانی برایم تکه نایلونی آورد. بوی تند نفت می داد. با تکه صابونی که در روشویی بود، آن را شستم و تکاندم. حالا بوی نفت تمام سلول را گرفته بود. پتوها را باز کردم که بنشینم. یکباره گردوخاک بلند شد. روی پتوها لکه های چربی بود و بوی تند و زننده‌ای داشت. تکاندم‌شان. گردو خاک بیشتر شد. با تکه پارچه ای که زیر روشویی بود، گرد و خاک زمین را جمع کردم و پتوها را پهن کردم که بخوابم. آنقدر کثیف بود که رغبت نمی کردم زیر آن بروم. خودم را توی چادر پیچیدم و بعد زیر پتو رفتم. سرما تا مغز استخوانم نفوذ می کرد. تا صبح سرما بود و من مچاله شده. جا به جا که می شدم، بوی تند پتو و نفت را می‌شنیدم. سرم بشدت درد می کرد.

صبح شد و چای آمد. طالقانی آن را در لیوان پلاستیکی قرمزی ریخت و داد. گفتم که پتوها کثیف است و سفره هم آلوده به نفت. جوابی نداد و رفت. نان را بس که طعم و بوی نفت می داد، نتوانستم بخورم. چای گرم را با لذت سر کشیدم. چشمهایم می خارید. گردوخاک غلیظی روی ابروها و مژه هایم نشسته بود. بلند شدم. باید به سلول سروسامانی می دادم. بالای میله رفتم و پنجره را گشودم. اندکی رو به بالا باز شد نه کامل. دوباره

پتوها را تکاندم و خاک زمین را جمع کردم. چند بار این کار را تکرار کردم. اما از گرد و خاک پتوها کم نمی شد. ول کردم. جمعشان کردم و گوشه ای رویهم چیدم. سفره را دوباره شستم. روشویی و توالت را هم با تکه اسفنجی که آنجا بود شستم. لیوان و ظرف را هم شستم و بالای هره پنجره گذاشتم. قطره های آب که از آن می‌چکید، روی دیوار سیمانی می لغزید و آرام آرام پائین می رفت، بعد یکباره سرعت می گرفت. قطره های بزرگتر از بقیه سبقت می گرفتند و زودتر به زمین می رسیدند. باز قطرهٔ دیگری از ظرف می‌چکید و دوباره مسابقه شروع می شد. مدتی محو تماشای این صحنه شده بودم. سپس شروع کردم به قدم زدن. کنار چارچوب در این شعر حافظ نوشته شده بود :

«باز آی و دل تنگ مرا مونس جان باش

واین سوخته را محرم اسرار نهان باش »

دلم بشدت گرفته بود. اگر او، شوکت اینجا بود، اینهمه تنها نبودم چقدر به او علاقه پیدا کرده بودم. شروع دوستی مان تدریجی بود. لاک پشت وار جلو رفتیم. با احتیاط و حتی با بی اعتمادی. اوایل تنها سلامی و لبخندی خجل و محتاط بین‌مان رد و بدل می‌شد. خودش به کنایه می گفت که «جذامی» است. دیگران طردش کرده بودند. در زندان به حزب توده تمایل پیدا کرده بود و از آن پس دوستها و جمعی که به آن تعلق داشت، از او روی برگردانده بودند. خیلی ها حتی تحریمش کرده بودند. تنها مانده بود. نخواسته بود داخل کمون توده ای ها هم بشود. شاید چون دربست قبولشان نداشت. منفرد زندگی می‌کرد. به تنهایی خرید می کرد. تنها ورزش می کرد و تنها می دوید. در بازیهای جمعی هم که طبعا راهی نداشت. اگر هم اعتصابی یا اعتراضی بود و او می خواست شرکت کند، باید نامش را جداگانه اعلام می کرد. قاعدتا این تنهایی اهانت بار باید او را در هم می شکست و او روحیه اش را از دست می داد. نداده بود. دستکم زمانی که من با او آشنا شدم، به این وضعیت دردناک عادت کرده بود و ظاهرا آزارش نمی داد. اعتماد به نفس‌اش قوی بود. به تنهایی یک جمع بود. همین خصوصیتش بود که مرا به خود جذب می کرد. نگاه و لبخند مغرورش که ته رنگی از استهزا هم داشت، مرا بر می انگیخت که ممنوعه‌ها را زیر پا بگذارم. زندگی انفرادی‌اش البته به معنای این نبود که دوستی نداشته باشد. تک و توک دوستان صمیمی و پایداری هم داشت. بهانه برای شروع دوستی زبان انگلیسی بود. من قدم پیش گذاشتم. قرار شد هفته ای یک روز با هم درس انگلیسی داشته باشیم. من به انگلیسی حرف بزنم و او اشتباههای مرا تصحیح کند. به زبان انگلیسی تسلط

داشت. آن روزها «پیرمرد و دریا» هم به زبان اصلی به بند راه یافته بود. من برای تمرین آنرا ترجمه کردم و او کارم را تصحیح کرد. پس از مدتی خودش آن را ترجمه کرد. انصافا هم ترجمه خوبی شده بود و کسانی که این شاهکار ادبی را نمی توانستند به زبان انگلیسی بخوانند، ترجمه او را می‌خواندند.

پس از مدتی دیگر نیاز به بهانه نبود. در حیاط یا راهرو قدم می زدیم و هیچوقت حرف کم نمی آوردیم. در بودن با او احساس شادی و تحرک می کردم. یک نوع حس پنهان ایستادگی هم بود که مرزهای ممنوع را بشکنم و در برابر ارزشهای حاکم، که به نظرم نتیجه بد فهمی ها و کج فهمی های مبارزاتی و سیاسی بود، بشورم. دوستی مان پیش رفت و به علاقه و الفت شدیدی انجامید.

از سرما نکاسته بود. با اینحال روزها چند ساعتی لبهٔ پنجره را باز می‌گذاشتم. آسمان را نمی دیدم و به نظرم می رسید که هوا همیشه ابری و گرفته است. به خودم دلداری می‌دادم که تا چند روز دیگر یا چند هفتهٔ دیگر بهار سر می‌رسد، هوا گرمتر می شودو من دیگر سردم نخواهد بود. روزی یک قمری آمد پشت پنجره ام. صدای بغ بغوی اش آنقدر نزدیک بود که دست و پایم را گم کرده بودم. آرام خودم را بالای میله کشاندم و خواستم خرده نانی برایش بریزم که پر کشید و رفت.

هر روز به پاسدارها اعتراض می کردم که لباسها و پتویم را بدهند و توالت را درست کنند. نمی کردند. اگر لباسهایم را می دادند، همه‌شان را یکجا می‌پوشیدم. شاید قدری گرم می شدم. از بخت بد، سیفون هم خراب بود و مجبور بودم با هزار زحمت لیوان ـ لیوان آب بریزم. سطلی هم که داشتم، بوگرفته بود. یک روز طالقانی «بزرگ منشی» بخرج داد و گذاشت که سطل را خالی کنم. شبها موقع خواب چشم بند می بستم تا چشمهایم از گرد و خاک پتو در امان باشد. با اینهمه صبحها چشمهایم از ورم و ترشح چرک به سختی باز می شد. بعدها که سلولم را عوض کردند و وسایلم را دادند، دانستم که این سلول تنبیه مضاعف من بود. انفرادی کردن تنبیهی از طرف دادیار بود و این سلول برگزیده و آن پتوها تنبیهی از طرف جباری .

عید ٦٨ میهمانانم خاطره‌ها بودند

روزی که بحساب خودم آخرین روز سال ۶۷ بود، برای ملاقات فرا خوانده شدم. انتظارش را نداشتم. فکر می کردم ممنوع الملاقات هستم. شادیم بی حد بود. از ساختمان که خارج شدم، فهمیدم هوا آفتابی است. در حالیکه در سلول هوا همچنان ابری می نمود. زندانی دیگری کنار دستم ایستاده بود. نامش را که گفت، شناختم. سرم را کمی بالا گرفتم و سلامی گفتم. متوجه جباری نشده بودم که همان نزدیکیها ایستاده بود. سخت نگرفت فقط به تمسخر گفت: «چشم تان روشن!»

در بین راه که صحبت کوتاهی با آن زندانی داشتم، دانستم که او اصلا مشکل سرما ندارد. چون شوفاژ سلولها هنوز روشن است. فقط سلول مرا سرد نگهداشته بودند.

خواهرم وقتی فهمید در انفرادی هستم، دلش گرفت و گفت: «هر لحظه که یادم بیاید تو تنها هستی، جشن عید و مسافرت بر من زهر می شود.» دلداریش دادم و برایش آرزوی سفری خوش کردم. غمگین بود. به هم قول دادیم که هنگام تحویل سال نو بیاد یکدیگر باشیم. از سالن ملاقات برایم شاخه گلی خریده بود. اما قبل از رفتن به سلول جباری گل را از من گرفت.

خواهرم گفته بود تحویل سال نو، حوالی ساعت ۹ شب است. دلم می‌خواست چیز نو و ویژه ای برای آن شب داشته باشم. چه می شد کرد؟ لباسی غیر از آنکه به تنم بود، نداشتم. یک هفته ای می شد که حمام نکرده بودم. موهای سرم در هم ریخته و روسری به سرم بود. میوه و تنقلاتی هم نداشتم. بخود وعده دادم که شاید غذای مخصوص بدهند. اما همان آبگوشت همیشگی بود. قدم می زدم. پتوها را گوشه ای جمع کرده بودم و با دمپایی راه می‌رفتم. اگر می‌نشستم، سردم می شد. برای چندمین بار، گوشه و کنار دیوارها را وارسی کردم. شاید نوشته ای را جا انداخته باشم «کمکم کن که شمع فروزان . . .» سال ۶۷ را به شادی آغاز کردیم. مجاهدها روحیه دیگری داشتند، جور دیگری امیدوار بودند. گویی رهایی همین فردا خواهد بود. سرود و آواز می خواندند. «اندک اندک جمع مستان می رسند». بازی کردیم وخندیدیم با صدای بلند. همه چیز به یکباره اتفاق افتاد. با شروع

فصل گرما آنها را بردند و تا پایان فصل همه چیز تمام شده بود. کشتندمان. دیگر خنده و شادی نبود. ساکت و خمیده قدم می زدیم، تند و تند. گویی مقصدی هست که باید برایش شتاب کرد.

حالا دیگر گریه می کردم. قطره های اشک روی گونه هایم از هم سبقت می‌گرفت. اندوه خفتهٔ سال را می گریستم. طیبه پایان سال را ندید. ندیدند.

ساعت نداشتم، اما حس می کردم که هنوز به تحویل سال مانده است. ساعتم از دست امینه افتاده بود توی توالت. ساعت خوبی بود. به دیوار می زدمش تا شب زنده دارها دمیدن سپیده را با آن بخوانند. یادگار و پیوندی بود از عزیزی که دوستش داشتم. حتما او هم. بچه ها سهل انگاری امینه را سرزنش کردند. من هیچ نگفتم. چرا، گفتم که مهم نیست. امینه با من دعوا کرد. اخم و تخم، که مهم است و چند روزی با من حرف نزد. پائیز سال گذشته بود. روزهایی که مدام از هم می پرسیدیم: «باورت می شود؟» «آخر مگر می شود؟»

امینه دوستم بود و هم کمونی. با شخصیت افراطی اش می توانست قهرمان موفق رمانی باشد. محبت و تندی اش که به رنگهای شدید ظاهر می‌شد، دو روی یک سکه بود. در حین تندی و مشاجره به یکباره شدیدترین مهر و عواطف را از خود بروز می‌داد. اولین شکنجه گرش مادرش بود. وحشیانه و خشن می زدش بعد شروع می کرد به گریه و دخترش را می بوسید. همدیگر را می پرستیدند اما مایهٔ عذاب یکدیگر هم بودند. در ملاقاتها کارشان به دعوا می‌کشید. مادر حاضر نبود استقلال دخترش را بپذیرد و امینه حاضر نبود آن را از دست بدهد. در رابطه با همسرش نیز استقلالش را حفظ کرده بود و به نظر می رسید همسرش، که هر بار به ملاقاتش می آمد، به این استقلال طلبی او احترام می گذارد. امینه سخت مغرور بود. راه که می رفت شانه هایش را راست و رو به عقب می گرفت، گردنش صاف و سرش رو به بالا. گویی کوزهٔ آبی را روی سرش می برد. به هر آنچه در زندگی دشوارش آموخته بود، سخت پای بند بود. می توانست خیلی زودتر آزاد شود اما ایستاده بود. پایبندی به اصول و آموخته هایش، گاه شکل زمخت و ساده‌انگارانه بخود می گرفت. آزاد اندیش بود و از تحجر بیزار. به راستی که انسان را با زیر و بم هایش می شناخت. جزء معدود کسانی بود که برخلاف ارزشهای جمع، تن به ممنوعه ها و تحریم ها نداده بود. طبق منطق خودش که تجربه زندگیش هم در آن دخیل بود، رفتار می کرد. شجاعتش قابل تحسین بود. بیشتر وقتها عصبی بود و این سال آخر زیاد تندخویی و اوقات تلخی می کرد و با نزدیکترین دوستهایش بیشتر از همه. به

اطرافیانش سخت بدبین بود. به من هم. خیلی وقتها تحملم را نداشت. از او دوری می‌جستم تا کمتر آزارش دهم و کمتر آزار ببینم. این کار من بیشتر او را می‌آزرد. می دیدم که تحمل خودش را هم ندارد. مرا مستاصل می کرد. به دوستی من و شوکت رشک می ورزید و آن را به حساب نادیده گرفتن خودش می گذاشت. یک بار گفت که در دوستی ها آدم تنوع طلبی هستم. گفت که حسابی به دردم آورده باشد. برایم سنگین و ناگوار بود و مدتها با خود درگیر بودم. تا حدودی درست دیده بود اما بیرحمانه عریانم کرده بود.

دوباره شروع کردم به گریستن. صدای باز شدن درها به گوشم خورد و اشکهایم را پاک کردم. یوسفی جلوی در بود. ورقه نامه و خودکاری داد و گفت یک ساعت دیگر نامه‌ها را جمع می کنند. باورم نمی شد. آن را به فال نیک گرفتم و به حساب ویژگی آن شب و عیدی خودم گذاشتم. با خودکار می شد غیر از نوشتن نامه، روی دیوارها را هم نوشت. گرچه در درز چادرم یک تکه زغال مداد داشتم که هنوز از آن استفاده نکرده بودم. دستم به نوشتن نمی رفت. چه باید می نوشتم ؟ همان بهتر که نامه‌ای ندهم.

باز قدم زدم. هفت قدم. دیوار. گذر زمان را حس می کردم و می توانستم حدس بزنم که تحویل سال نزدیک است. خودم را بالای پنجره کشاندم. تردید داشتم که بخوانم یا نه ؟ از بیرون غیر از نوای باران، صدای خش خشی هم می آمد. شاید پاسداری پشت دیوار در کمین بود. مثل آن سال، عید ۶۴ که پاسدارها تله گذاشته بودند. در راهرو بودند اما دم بر نیاورده بودند. گذاشته بودند سرود خوانده شود. حتی خودشان بعضی بیت ها را همراهی کرده بودند. سپس آنهایی را که سرود خوانده بودند، بیرون کشیده و شلاق زده بودند. در حضور دیگر زندانیهای انفرادی.

شروع کردم. صدایم ریز و گرفته بود. «هوا دلپذیر شد گل از خاک بر دمید» دوباره گریه ام گرفت. ساکت شدم. اما کسی دنباله‌اش را نگرفت. شاید جز سلول کناری، کسی صدایم را نشنیده بود. یکباره صدای بلند زنانه ای گفت : «بچه ها! عیدتان مبارک »

یکه خوردم. در آن سکوت سنگین، آن صدای غافلگیرکننده همه جا پیچید. کسی جوابش را نداد. پائین آمدم و روی پتوها کز کردم. یکباره در سلول باز شد. یوسفی این بار هم بیصدا آمده بود. با همان نگاه موذیانه‌اش پرسید : «خودت بودی؟»

جواب دادم : «چه می گوئید ؟ از چه حرف می زنید؟»

گفت : «می دانم که خودت بودی.» چشمهایش برق زننده‌ای داشت. در را کوبید و رفت. ساده تر از آن بود که بفهمد کسی که بتواند به صدایی چنان بلند به همه سلولها

پیغام بفرستد، چنین درمانده گوشه ای کز نمی کند. لحظه‌ای دلم گرفت. اما بعد خندیدم و کمی سرحال آمدم. کسان دیگری هم بودند. هستند. به صدای یکنواخت باران گوش دادم. بهار می‌آید و گرد گذشته ها را می روبد. دیروز، گذشته می شود، امروز می‌رود و فردای تازه می آید. غم گذشته تلخ است. اما ضرورت فردا شیرین. همین ها را روی دیوار کنار دستشویی نوشتم و با زبانی دیگر در نامه. هفت سطر کوتاه.

چند روزی بود که مرتب به پاسدارها یادآوری می کردم که مرا حمام بفرستند. بعد از ظهر روزی، پاسداری مرا از سلول بیرون برد. چند دقیقه بعد در سلول دیگری بودم. چشم بند را که برداشتم، همه چیز را زیبا دیدم. اتاق روشن بود و می شد از پنجره آسمان را دید. حتی چند شاخهٔ درخت در قاب پنجره جا گرفته بود. هوای سلول گرم بود. وسایلم و لباسهایم روی زمین ولو بود. زمین کف‌پوش داشت. باورم نمی‌شد. به خودم گفتم که می‌توانم همیشه اینجا بمانم بی‌آنکه لحظه ای دلم بگیرد. خندیدم. اول باید لباسهایم را مرتب کنم. نه، سلول را باید تمیز کنم. نه، چیزی باید بخورم. چقدر خوراکی داشتم. در باز شد و پاسدار گفت حمام. آه ! چقدر خوشبخت بودم. آب گرم، صابون و شامپو. همانطور که دوش آب باز بود، دیوارها را از نظر گذراندم. نام‌هایی بود و تاریخ هایی. اسمها واقعی نبود: پرستو، صنوبر . . . آن روز اصلا متوجهٔ کثیفی حمام نشدم. لباس تمیز که پوشیدم خودم را خوشگل احساس کردم.

در سلول نشسته بودم و وسایل ولو شدهٔ دور و برم را تک به تک بررسی می‌کردم. مال من بود. دارایی‌ام. و چقدر وابسته شان بودم. در گوشه ها و لای درزهای لباسم، سوزن و زغال مداد پیدا کردم. کار کدامیک بود؟ امینه، گلی یا ستاره؟ همه چیزها با حوصله جمع و جور شده بود. اینهمه خوراکی کار گلی بود. می دانستم. همیشه با من دعوا می‌کرد و می گفت که یک مرتاض عقب مانده هستم. توی یکی از لباس زیرها، یک پارچهٔ نقاشی شده مخفی کرده بودند و مقداری نخ برای گلدوزی و چند تکه پارچه که نخشان به درد دوختن می خورد. این یکی حتما کار امینه بود. اما فقط شیرین از این طرح من خبر داشت. چه کسی طرح را کشیده بود؟ حتما داده بودند زهره. این نقاشی ترو تمیز تنها می‌توانست کار او باشد.

خوشبخت بودم. آب نباتی خوردم و به گلی گفتم که مرتاض نیستم. اینکه با خودم حرف می زدم و می خندیدم برایم عجیب نبود. نمی دانم، ولی حدس می‌زنم همهٔ زندانیها

در انفرادی این کار را می کنند. با حوصله لباسها را جمع و جور کردم. حالا آبی آسمان به تیرگی می زد و لاجوردی شده بود. چقدر این رنگ را دوست داشتم. در قزل حصار که بودم هر وقت سردرد داشتم، عصرها در حیاط دراز می‌کشیدم و به آبی آسمان چشم می دوختم. دردم کم می شد.

هوا دیگر سرد نبود. لولهٔ کنار دیوار گرم بود. آب هم گرم بود. توالت خراب نبود. پتوها تمیز بود و انتقام گیری جباری تمام شده بود. شاید. اما دیگر در زندان ندیدمش. شاید او هم رفته بود که با استفاده از سهمیه سپاه پزشک مکتبی شود.

احتمالا روز ششم فروردین بود که پاسدار گفت وسایلم را جمع کنم و آماده باشم. توضیح بیشتری نداد. بعید می نمود که مرا به این زودی به بند برگردانند. شاید می‌خواستند به گوهردشت منتقلم کنند. دلم گرفت. وسایلم را جمع و جور کردم. اینجا خیلی راضی بودم. چادرم را سرم انداختم و نشستم. خبری نشد. صدای رفت و آمد و باز و بسته شدن در می آمد. عده ای را با وسیله شان می بردند. به احتمال زیاد آزاد می‌شدند. لحظه ای گمان بردم که شاید مرا هم آزاد می‌کنند. در تنهایی این تصور بکلی غیر واقعی در ذهنم بزرگ و بزرگتر و به یقین نزدیک شد. «مرا آزاد می کنند».

اما انتظارش را نداشتم و نمی دانستم که باید خوشحال باشم یا نه ؟ نوک مداد را برداشتم و روی دیوار نوشتم که بعد از هفت سال و نیم آزاد می شوم. تاریخ هم نوشتم . انتظار کشنده بود. دو زندانی با یکدیگر حرف می زدند. همسایه های من نبودند. اما صدایشان را می شنیدم. می شناختم شان. می‌گفتند که آن روز فلانی و بهمانی آزاد شدند. خود آنها هم منتظر آزادی بودند. بالای پتوها رفتم و دهانم را به گوشهٔ پنجره چسباندم و گفتم که احتمالا من هم آزاد می شوم. پرسیدند که «آیا مراحل اداری کار تمام شده است؟» سئوالشان مرا به واقعیت نزدیک کرد. کدام مراحل اداری ؟ من که اصلا شرط آزادی را قبول نکرده بودم و ناصریان گفته بود که آنقدر در سلول می مانم که بپوسم. سکوت شد. از راهرو صدای پای پاسدار آمد و من پائین آمدم.

ناهار آوردند. از بردن من خبری نبود. عصر بود که مطمئن شدم رفتنی نیستم. وسایلم را دوباره سرجایش گذاشتم. شاید اشتباهی در کار بوده یا قصد آزارم را داشتند. اما من چرا گرفتار خوش خیالی های واهی شده بودم؟ خودم را سرزنش می‌کردم. گناه من نبود. عارضه تنهایی بود که پرنده خیال را به پرواز واهی داشت.

آن شب بعد از ساعتها قدم زدن حسابی خسته شدم و زود خوابیدم. نیمه های شب

با صدای خش خش کیسه نایلونی که از راهرو می آمد، بیدار شدم. صدای دمپایی زندانی ی را شنیدم. دلم به ناگهان فرو ریخت. لرزیدم. زندانی را می بردند. با وسایلش. نیمه شب. تعبیرش هولناک بود. از زیر در نگاه کردم. چیزی ندیدم. صدا دور شد. دیگر خوابم نبرد. آیا اشتباه کرده بودم؟ چند هفته بعد در یکی از روزهای ملاقات از یکی از همبندی های سابق شنیدم که فردین اعدام شده است. خودش بود. مطمئن هستم. آن شب رفت و کسی نبود که بدرقه‌اش کند.

ماهها بعد، شوکت برایم تعریف کرد که فردین و مادر تنها کسانی بودند که برای عید سال ۶۸ تدارک سبزی و هفت سین دیده بودند. خواسته بودند بچه‌ها خوشحال باشند. نشده بودند. همه ساکت بودند و تنها قدم می زدند. ساجده گریه را شروع کرده بود. همسرش را تابستان ۶۷ اعدام کرده بودند. چقدر همدیگر را دوست داشتند. بقیه دنبال گریه را گرفته بودند. بهت و ناباوری سال دهشت ترکیده بود و همه با هم گریه کرده بودند. به شوکت گفتم که آن شب من هم گریستم. دو سه روز بعد از آن عید بود که فردین را برده بودند.

پشت پنجره سلولم محوطه باغ مانندی بود. بارها از آنجا گذشته بودم و دریچه‌های کوچک سلولها را دیده بودم و برای زندانیهای تنهای پشت این دریچه ها دل سوزانده بودم. روزهای ملاقات که دسته جمعی از آنجا می گذشتیم، کسی از بین ما به صدای بلند چیزی می گفت به این امید که انفرادی ها بشنوند. می‌شنیدند و گاه جواب هم می دادند. حالا من هم می شنیدم. یک بار هم صدای امینه را شنیدم که به زبان ترکی حال و احوالپرسی کرد. با من بود. دوست بدخلق و دوست داشتنی‌ام.

اگر پایم را روی لولهٔ گرمکن می گذاشتم، می توانستم از لابلای نرده ها یک باریکه بیرون را ببینم و گاه عبور زنها و مردهای زندانی را. صبحها و عصرها صفشان طولانی بود. صبحها صدای گفتگوهایی از بیرون می آمد. نزدیکتر از آن بودند که در چشم انداز نرده های من قرار بگیرند. اما صدایشان را خوب می شنیدم. پس از چند روز، آشنای من بودند. چند زندانی جهادی و پیرمردی که شاید برای مراقبتشان می آمد. کارشان رسیدگی به باغچه و درختها بود. خیلی حرف می زدند، در حین کار و در موقع استراحت. پیرمرد نصیحت شان می کرد از خودش و «جاهلی» جوانی می گفت. گهگاهی هم تشر می زد که چرا تنبلی می کنند، که «کار وظیفه‌ای است که از بار گناهانشان کم می‌کند.» جوانهای زندانی سربه سرش می گذاشتند. یک بار پیری‌اش را به رخ او

کشیدند. ساکت شد. ناراحتش کرده بودند. پس از سکوتی سنگین جوانها تلاش کردند از دلش در بیاورند. نشد و پیرمرد آن روز کمتر حرف زد.

چند روز در هفته، بعد از ظهرها دسته‌ای از زندانیهای مرد را برای هواخوری می‌آوردند. می شد دیدشان. بیشتر آنها پیر و مسن بودند. چند نفرشان لباسهای مرتبی می پوشیدند. به تصویری که از شخصیتهای ملی گرا داشتم، شباهت داشتند. چند زندانی خارجی هم بین شان بود. راجرکوپر، تاجر انگلیسی که به جرم جاسوسی زندانی بود، را شناختم. کمتر قدم می زد. بیشتر وقتها با پاسدار شوخی می کرد و یا کلمه‌هایی را به انگلیسی به آنها می‌آموخت. آن دیگران که من ملی گرا فرض شان می‌کردم، تند وجدی قدم می زدند. یکی از آنها که ریش بزی داشت، دور حیاط می چرخید و از حاشیه زیر سلولهای ما رد می شد. ظاهرا ممنوع بود. دیگران به دیوار سلولها نزدیک نمی‌شدند. یک بار که تند از جلو سلول من می گذشت، و صدای نفس‌اش را می شنیدم، سلامی گفتم. جوابی نداد و رد شد. چند نفرشان لباس آخوندی به تن داشتند. یکی از آنها پیرمردی بود که در یکی از حاشیه‌های کنار باغچه، آهسته بالا و پائین می رفت. در هر نوبت هواخوری، یک بار دقایقی می ایستاد، سرش را بالا می گرفت، دستش را روی گوش می‌گذاشت و سپس شعارهایی را پشت سر هم ردیف می کرد: «مرگ بر کافر، مرگ بر منافق، مرگ بر آمریکا، مرگ بر شوروی و روحانیت طرفدار آن» و در پایان، جمله‌ای را به عربی اضافه می کرد که به معنای طلب امام زمان بود. یک بار پاسدار به او تشر زد که نگوید. چند روزی پیدایش نبود. دوباره آمد. باز شعار داد اما با حذف جمله روحانیت طرفدار شوروی و آن جملهٔ عربی. حدس زدم از طرفدارهای انجمن حجتیه باشد.

ملاقات بعدی نیمه های فروردین بود. در سالن ملاقات دو شاخه گلی خریدم. یکی را دادم برای خواهرم و یکی را خودم برداشتم. این بار توانستم آن را داخل سلول ببرم. آن روز کارت تبریکی هم برایم رسید. از نینا دوستی رها شده از زندان که دلم هوایش را کرده بود. عکسی بود از درختان پر شکوفه و خورشید از لابلای برگها می‌درخشید. خوشحال بودم و تصمیم گرفتم آن شب را جشن بگیرم. عصر که صدای گاری غذا شنیده شد، سفره را انداختم و گل را کنار بشقاب و قاشق قرار دادم. کارت را هم داخل سفره گذاشتم و گفتم که امشب میهمان دارم.

صدای گاری قطع شد و صدای مردی را شنیدم. پاسدار با عجله در سلولها را باز

می کرد و می گفت: «حجاب ». زندانی سلول اول در باره بیماری معده و وضعیت غذایی‌اش صحبت کرد. شکایت داشت که بطور مرتب غذای بیمار به او نمی دهند. پس از باز و بسته شدن چند در دیگر نوبت به در سلول من رسید. آخوندی که چند پاسدار همراهی‌اش می کردند، جلوی در ظاهر شد. یوسفی و زن دیگری که رویشان را سخت گرفته بودند، کنار ایستاده بودند. آخوند بالا مقام که سخنگوی شورای عالی قضایی بود، پرسید که چه مدت در زندان هستم. پاسخ دادم. دوباره سئوال کرد: «اتهام؟» پاسخ دادم. پرسید که آیا حاضر به نوشتن انزجار نامه هستم. گفتم ، نه. لحظه‌ای در من خیره شد بعد رفت . در بسته شد. صدای حوا را از سلول روبرو شناختم. او هم گفت، نه.

نشستم پای سفره، منتظر غذا. آن روزها تعداد زندانیهای انفرادی زیاد نبود. کارشان زود تمام شد و رفتند. یوسفی و آن پاسدار دیگر پشت در سلولم گفتگو می‌کردند. «چشمی» در تیره شد. نگاهم می‌کردند. یوسفی گفت: «حتی اگر شبی هزار تومان هم بدهند، حاضر نیستم در این هلفدونی یک شب هم سر کنم. اینها چه جانورهایی هستند که بیخود و بی جهت خودشان را در این یک وجب لانه اسیر کرده اند. بابا، یک بار بگو غلط کردم. خودت را خلاص کن.»

دیگری گفت : «کافرند»

چند روزی بود که متوجه تازه وارد سلول روبرو شده بودم. موقع دادن غذا، بعد از من، در سلول او باز می شد. سرم را زیر درز می گذاشتم که چیزی ببینم. اما تنها می‌شد تا وسط راهرو را دید. گوشهایم را تیز کرده بودم، اما بس که آهسته حرف می زد، چیزی دستگیرم نشده بود. آن روز که صدایش را شنیدم، شناختم.

دو هفته بعد در راه برگشت از ملاقات با هم بودیم. پاسدار که لحظه ای از ما دور نمی شد، مانع شد که با هم حرف بزنیم. به راهرو که رسیدیم، پاسدار ایستاد و ما هر کدام بطرف سلول خود رفتیم. صدای پاسدار از سر راهرو بلند شد که در را پشت سر خود ببندیم. نبستیم و لحظه ای یکدیگر را دیدیم. کوتاه گفت که شبها به وقت خواب پاسدارها، از زیر در حرف بزنیم. پاسدار که صدای بسته شدن در را نشنیده بود، با عجله خودش را رساند و در را بست و غرولندکنان گفت : «صاف صاف راه می روند و عارشان می آید کاری بکنند». قراردادی ضمنی بود که زندانی وظایف زندانبانی را به هیچ روی انجام ندهد. چیزی که سالهای اول به آن توجهی نداشتیم و گسترش فعالیتهای زندانبانی توابها می رفت که مرز وظیفه زندانی و زندانبانی را مخدوش کند. این زندانیان

است که مثلا با وظایفی چون کلیدداری و بستن در هویت می یابد، و نه زندانی.

حوا را از قزل حصار می شناختم. همدم پکهای سیگار هم بودیم. رابطه خیلی نزدیکی با هم نداشتیم. دورادور دوستش داشتم و احترامش می گذاشتم. خنده های ریز او در صورت نگران و اندک غمگین‌اش به دل می نشست. هنگام دستگیری با وجود بارداری حسابی شکنجه‌اش کرده بودند. ماهها بعد با زایمان سختی که امکان مرگش می رفت، بچه‌اش را در زندان بدنیا آورده بود. تا یک سالی خودش او را بزرگ کرده بود. روزهایی که در یک اتاق شش در هفت متری، نود تا صد زندانی را جا می دادند و زندانی فقط اجازه داشت در جایی خاص و زیر گیره ای که وسایلش را به آن می آویخت، بنشیند. از نظر پاسدارها و توابها کودک مادر «کافر» هم نمی توانست «پاک» باشد. ممکن بود بشاشد و مادر که «اعتقادی به نجس و پاکی ندارد» اهمیتی ندهد. حوا را اذیت می کردند و به فرزندش که تازه چهاردست و پا راه می رفت، اجازه نمی دادند از محدودهٔ کوچکی فراتر رود. حوا هر وقت مجبور می شد به دنبال کاری از اتاق بیرون برود، پای بچه را با ریسمانی به میلهٔ شوفاژ می بست تا نتواند دورتر برود.

خوشحال از اینکه دوست تازه ای یافته ام، منتظر شب نشستم. همیشه دلم می‌خواست به او نزدیک شوم. پیش نیامده بود. شاید هم بخاطر آن مرز کشی‌های داخل زندان. عصر همان روز او را بردند بند. من باز تنها ماندم.

هر روز به پاسدارها یادآوری می کردم که بمن روزنامه بدهند. طالقانی چند بار داد. بقیه اعتنایی نمی کردند. بهانه می آوردند که روزنامه کم است؛ که نامم در لیست خرید روزنامه نیست، اما باید صبر کنم. پس از یک ماه و نیم، دیگر مرتب روزنامه داشتم. بهترین دوست زندانی تنها.

در اولین روزنامه ای که داشتم، نامه افشاء گرانه احمد خمینی در باره منتظری چاپ شده بود. خبر برکناری منتظری را در ملاقات شنیده بودم. در آن نامه ها از اختلافهای او با خمینی پرده برداشته شده بود. با خواندن آنها، منتظری را صاحب شخصیتی می یافتم جز آنچه سابقا در تصور داشتم و در باره‌اش شایع بود، رک و صریح.

تنهایی چقدر کسالت بار بود. روزهای اول کمتر متوجه‌اش بودم. حتی بعد از آن روزهایی که همه عصبی بودیم و آنرا سر یکدیگر خالی می کردیم، تنهایی قدری خوشایند هم بود. با طولانی شدن آن، اما، عارضه هایش بیرون می زد. پاسدارها تنها آدمهایی بودند

که می دیدمشان. اما سروکله زدن با آنها بیشتر خسته‌ام می کرد. برای هر نیاز ابتدایی باید بارها و بارها به آنها یادآوری می کردم. چانه می زدم و دعوا می کردم. طبق ضابطه خودشان باید هفته ای یک بار حمام می بردند و ناخن گیر می دادند. نمی بردند و نمی‌دادند. یکبار هفته ها گذشت و ناخن گیر ندادند. بس که گفته بودم، خودم را خوار و زبون می دیدم. نمی دانم چرا ناخنهای بلند آنقدر کلافه‌ام کرده بود. مساله به ظاهر بی اهمیتی بود اما آزارم می داد. گره روزهایم شده بود. به فکر جویدن ناخنها افتادم. عادت به این کار نداشتم. چندش آور بود. بالاخره سنگ پا را گره گشا یافتم. وقتی ناخنهایم را با آن سائیدم، احساس رضایت کردم. اما برای حمام باید همیشه چانه می زدم. هوا رو به گرمی می رفت و ورزش و هوای بسته سلول، حسابی عرقم را در می آورد. گر چه آبی به تنم می زدم و حتی سرم را می شستم، اما دوش حمام چیز دیگری بود. آدم را سبک می‌کرد. هر هفته باید برایش می جنگیدم.

روزها چند ساعتی راه می رفتم و در حین قدم زدن دست و پایم را نیز حرکت می‌دادم. روز اگر کاملا خسته نمی شدم، شب نمی توانستم بخوابم. در حین اینکه راه می‌رفتم، حرف می زدم. مطلبی یا مقاله ای از روزنامه را برای دوستان نامرعی تعریف می کردم یا سعی می کردم به زبان انگلیسی حرف بزنم. این کارها را با زحمت زیادی می‌کردم. لگام زدن به ذهن فرار و تمرکز روی چیزهایی که از من دور بودند، کار آسانی نبود.

سلولم شکل اتاق زیبایی را پیدا کرده بود. یک اتاق نقلی. پتوها را گوشه ای می‌چیدم و روی آن پارچه‌ای می کشیدم. یک جعبه کارتون مقوایی را که طالقانی داده بود، کمدی کرده بودم و ظرف و لیوانم را داخل آن می گذاشتم. پرده‌ای هم برایش دوخته بودم، از یک پارچه به رنگ گل بهی، که زمانی لباسم بود. روشویی و توالت از تمیزی برق می زد و کنارهٔ توالت فلزی آینه‌ام بود. بخودم می گفتم مطمئنا در میان همه سلولها، زیباترین سلول را من دارم و اگر پای مسابقه‌ای در میان باشد، حتما سلول من اول می شود.

عصرها دلتنگی ام بیشتر می شد. دلم هوای یک دوست، یک هم صحبت را می کرد، هوای شوکت را می کردم. خاطره‌اش همه جای سلول بود. با او حرف می زدم. دانسته هایش زیاد بود. کتاب زیاد خوانده بود. یکبار رمان «خرمن» را برایم تعریف کرد. شبهای سرد زمستان بود. ما رو به دریچهٔ کوچک پنجره می نشستیم و سوسوی چراغهای شهر را تماشا می کردیم و او هر شب قسمتی از داستان را تعریف می کرد. آنرا نپسندیدم. کاذب

بود. یک فضا سازی تبلیغی از جامعهٔ سوسیالیستی شوروی. نظرم را نسبت به آن داستان خاص و نسبت به ادبیات و رمان بطور عام به شوکت گفتم: «اگر ادبیات نقش انتقادی نداشته باشد و تنها وسیله‌ای برای توجیه وضع حال باشد، خلاق نیست ». بعدها در تابستان ۶۸ توانستیم خود کتاب را با هم بخوانیم. قاچاقی آمده بود. همانی بود که شوکت نقل کرده بود. نظرم نسبت به کتاب شوکت را بر آشفت. شاید در تعریف هنر و ادبیات هم نظر بودیم، اما او نسبت به هر آنچه مربوط به بلوک شرق آن زمان می شد، تعصب و یکسونگری خاصی داشت و حاضر نبود هیچ انتقادی را بپذیرد. در این مواقع هر دو سخت بر آشفته می شدیم و گاه لحن مان به تندی می کشید. برای اجتناب از اصطکاکها و تشنج در رابطه‌مان هر دو سعی می کردیم از بحث خودداری کنیم. آن روز که در تنهایی به او می‌اندیشیدم به او می گفتم که دیگر چنین صحبتهایی را با او نخواهم کرد؛ که او را نخواهم آزرد.

غروب روزی کز کرده نشسته بودم، که در باز شد و زنی با چادر و چشم بند جلوی در ظاهر شد. از جا پریدم و سلام کردم. لبخندی زد و بلافاصله در را بست. صدای پاسدار از سر راهرو بلند شد : «حواست کجاست خانم ! برو جلوتر. آنجا که نه.»

کاش آمدنش اشتباهی نبود. می نشست و برایم حرف می زد. نمی شناختمش. حتما تازه دستگیر شده بود. می توانست از مردم، خیابانها و اتوبوسها بگوید.

یک بار در راه بهداری با زندانی دیگری آشنا شدم. گفت سه ماه پیش دستگیر شده است. از اینکه من اینهمه سال در زندان مانده بودم، کنجکاو شده بود. ناباورانه می گفت: «چرا نمی خواهی آزاد شوی؟ نوشتن یک جمله که مسئله‌ای نیست.»

موقع توزیع غذا، باز شدن در سلولها را می شمردم. تعداد زندانیها بیشتر شده بود. گاه صداهای آشنا می شنیدم که چند روز بعد، دیگر نبودند. روزهای ملاقات، خبر آزاد شدن آنها می رسید. یکبار صدای مانا را شنیدم که از پاسدار شانه می خواست. موهای صاف و روشنش را همیشه پشت سرش می بست. می‌گفت دوست دارد وقتی باد می وزد، موهایش را باز کند که باد در آنها بپیچد.

روزی در برگشت از بازجویی، . ناصریان صدایم کرده بود که بداند هنوز از «لجاجت دست برداشته‌ام یا نه؟» مانا را دیدم. گفت که آزاد می شود. آن روز دلم گرفته بود و صدایم نیز، که هفته ها می شد به صدای بلند حرف نزده بودم. متوجه دل گرفتگی من شد. لحظه ای کوتاه دست هم را فشردیم. پاسدار آمد و زد توی سر من. مانا، اما

اعتراض کرد.

یک روز ملاقات، که آماده جلوی سلول منتظر ایستاده بودم، زندانی دیگری را در قسمت ورودی راهرو دیدم که بسته و وسایلش کنارش بود. با اشاره دست می‌خواست چیزهایی بگوید که متوجه‌اش نمی شدم. بعد دو طرف چادرش را قدری از هم گشود. لباسش را که دیدم، شناختم. آزاد می شد. دو فرزندش آن روز جشن بزرگی داشتند. من هم چادرم را کنار زدم و دستی برایش تکان دادم.

صدای گرفتهٔ دوستی را از یکی از سلولهای جلویی می شنیدم. او را پیش از من به سلول آورده بودند و من تصور می کردم تا آن وقت آزاد شده است. یک بار با همان صدای گرفته‌اش به صف زندانیهای بند قبلی‌مان، که برای ملاقات برده می‌شدند، سلام داد. شنیدند و جوابش دادند. پس از چند هفته دیگر صدایش را نشنیدم. خبر آزاد شدنش را شنیدم.

چند روزی بود که یک نفر با صدایی بلند و کشدار عطسه می کرد. آن صدا را قبلا از بند ۲ شنیده بودم. انگار کسی عمدا عطسه‌اش را در هوا ول می دهد و دنبالش را می کشد. آن روزها، او و عطسه‌اش در یکی از سلولها حضور داشت. شاید حساسیت داشت که آنقدر عطسه می کرد. پس از هر عطسهٔ او، صدای پاسدار در می آمد: «زهر، درک»، «بابا همه فهمیدند تو اینجایی» ، «خفه !». هر بار خنده‌ام می گرفت. شاید زندانیهای دیگر هم می خندیدند. یکی دوهفته بعد دیگر عطسه‌اش نبود.

توزیع غذا که شروع می شد، سراپا گوش می شدم که صدای زندانیها را بشنوم. صدای زندانی اولین سلول را می شناختم. اینطور می نمود که جوانی را پشت سر گذاشته باشد. بیان سلیس و مودبانه‌اش با پاسدارها مرا کنجکاو کرده بود. یک بار که از راهرو می گذشتم، دیدمش. در سلولش را نمی بستند. مریم فیروز بود. موهای کوتاه و مجعدش کاملا سفید بود. وقتی غذا می آمد، اول می پرسید که غذا چیست، بعد تصمیم می گرفت که بگیرد یا به پنیر اکتفا کند. به حساب من، هفت سالی می شد که در انفرادی بود. می‌گفتند خودش خواسته است.

فرزانه عمویی هم آنجا بود. سلول کناری من. حضورش را وقتی فهمیدم که یوسفی وادارش می کرد ظرفش را بشوید و سلولش را تمیز کند. او را سرزنش می‌کرد که سلولش بوی کثافت می دهد. با اصرار می خواست او را به حمام بفرستند. فرزانه از جایش تکان نمی خورد و با صدایی ریز و بچه‌گانه می گفت : «مامانم را می خواهم».

یوسفی ملامت بار می گفت : «تو خودت بچه داری، زن.»

به او وعده می داد که اگر «دختر خوبی » بشود، می برند که مادرش را ببیند. بعد از آن چند بار آهسته به دیوار زدم. جوابی نیامد. بعضی وقتها یوسفی مجبورش می کرد که غذایش را بخورد. یک روز عصر نوبت نگهبانی او بود، که فرزانه را کشان کشان به حمام بردند. دو نفر از زندانیهای غیر سیاسی که برای تمیز کردن راهرو می آمدند، او را روی زمین می کشیدند و فرزانه با سروصدا مقاومت می کرد. بعد صدای آب و زوزهٔ خفهٔ او را می شنیدم. پس از آن ، دیگر همسایهٔ من نبود و صدایش را نشنیدم. احتمالا سلولش را تغییر داده بودند. گویا هر چند وقت یکبار که سلولش خیلی کثیف می شد، جایش را عوض می‌کردند.

مدتی بود که هر بار صدای پاسداری می آمد یا در برای غذا باز می‌شد، یک نفر با التماس و گریه سیگار می خواست. سه عدد جیره داشت. اما آن را به موقع نمی دادند. یا سیگارش را روشن نمی کردند. با صدای گرفته و زمختی که حکایت از اعتیادش داشت، مدام التماس می کرد. یک روز ظهر، موقع توزیع غذا وقتی در سلولش باز شد، بیرون آمد و در راهرو نشست. می گفت تا وقتی سیگارش را روشن نکنند آن «تو» نمی رود. پاسدار با زور و لگد او را به داخل کشاند و فحش و ناسزای فراوانی نثارش کرد. او همچنان التماس می کرد. آنقدر از این واقعه متاثر و ناراحت شدم که تصمیم گرفتم حتی اگر روزی سیگار داشتم، دیگر نکشم. بعدها، البته در دنیای خارج از زندان که از آن روزها فاصله گرفته بودم، عهد آن روز را شکستم.

سلول طرف راست من دیگر خالی نبود. بی صدا و آرام غذایش را می گرفت. صدایش را نشنیده بودم. یک بار که به دیوار زدم، تند و تند جوابم را داد که چون من سرعت لازمه را در گرفتن مرس نداشتم خوب نفهمیدم و نامش را با کس دیگری که قبلا اعتصاب غذا کرده بود، اشتباه گرفتم. یکی دو هفته بعد که در راه ملاقات چهره‌اش را دیدم، متوجهٔ سهو خود شدم. پیشترها به رغم اینکه مدتها در یک بند بودیم، رابطه خاصی بین مان نبود. گاه سلامی و گاه آن هم نه. دو آدم متفاوت بودیم. او به رادیکالیسم بسیار افراطی تمایل داشت. مقاومت زیاد کرده بود و تنبیه‌های فراوانی هم کشیده بود. خود را یک سروگردن بالاتر از دیگران می دید. با نظر مخالف خود و بطور کلی با آدمهای متفاوت با خود رفتاری بسیار خشک داشت و روشهای تحریم و نادیده گرفتن تحقیر آمیز دیگران را پیش می برد. مطمئن هستم اگر همسایه یکدیگر نبودیم و یگانه

امکان فرار از تنهایی، هرگز با هم به تفاهم نمی رسیدیم.

شروع رابطه مان با مرس های کوتاه بود. حس می کردم از ناشیگری من آشفته می‌شود. هر وقت خودش می خواست قطع می کرد و می رفت. روز بعد هر موقع که دلش می خواست دوباره می زد. چند روز اول این کار او را به حساب دوران نقاهت بعد از اعتصابش ـ ابتدا او را با کس دیگری اشتباه گرفته بودم ـ گذاشتم. خوشحال بودم که غذا می گرفت. یک روز که باز هم در میانه مرس قطع کرد و رفت، با خود عهد کردم که دیگر هیچ وقت با او مرس نزنم. خیلی رنجیده بودم و احساس می کردم او تحقیرم می‌کند. عصر فردای آن روز باز زد. جوابش را ندادم. روز دوم دوباره زد و تکرار کرد. جواب ندادم این تلافی و انتقام از رنجش من می کاست و مرا سبک می کرد. روز چهارم زد و زد. روی توالت بودم. آنقدر زد که از رو رفتم و جوابش را دادم. گفت این چند روز کجا بودم.

ـ همین جا.

ـ فکر کردم تو را برده اند. امروز صدایت را شنیدم. پس چرا جواب نمی دادی.

ـ دلم به این کار نمی رفت. وقتی تو ارزشی برای طرف مقابل قایل نیستی و هر وقت . . .

صحبتم را قطع کرد و زد که نگرانم شده بود. آیا من اشتباه کرده بودم و این تنها یک سوء تفاهم بود؟ دیگر تماس ما قطع نشد. هر روز عصر می زدیم. اول مدت آن کوتاه بود بعد بیشتر شد. همان هفته سرعت من به پای او رسید. دیگر احتیاجی نبود کلمه ها را تا آخر بزنیم. در همان دوسه حرف اول و گاه در حرف اول با یک ضربه اطلاع می‌دادیم که مفهوم را گرفتیم و سرعت رابطه زیاد می شد. شرح حادثه ای را که باعث انفرادی او شده بود، مفصل برایم توضیح داد. همان سرگذشت من و خیلی های دیگر بود. پدرش را آورده بودند دادیاری، او را هم برده بودند. ناصریان در حضور پدرش او را به اعدام تهدید کرده بود. پدرش گریسته و التماس کرده بود که هر چه می گویند قبول کند. او را برای پذیرفتن شرط آزادی تحت فشار گذاشته بودند.

فکر می کرد تهدید ناصریان جدی است. پس، با این وهم روزهای سختی را گذرانده بود. شاید آشفتگی‌اش از این بود و آن روزهای اول قصد کوچک کردن مرا نداشت. گفتم که برای پدرش خیلی ناراحت هستم. بارها از پشت شیشه دیده بودمش، چهرهٔ شریفش را، که نزد خانواده ها جایگاه و احترام خاصی داشت. گفتم تهدید ناصریان را که گفته بود این آخرین ملاقات آنهاست، جدی نگیرد. اما بنظر خودش موردی

استثنایی بود. روز ملاقات آمد و او هم ملاقات داشت.

بعد از کشتار تابستان ۶۷، خانواده های ما شدیدا نگران بودند. در ملاقاتها گریه می کردند، التماس می کردند، دعوا و نفرین می کردند که مقررات و شروط مسئولان زندان را بپذیریم. مسئولهای زندان هم از این روحیه خانواده ها برای فشار آوردن بما استفاده می کردند. پدر یکی از زندانیها را به دادیاری آورده و او در حضور ناصریان به پای دخترش افتاده و گریه کنان التماس کرده بود. این صحنه طبعا زندانی را خیلی متاثر ساخته بود، اما او خودش را مهار کرده، نگریسته بود و روی «نه» خود مانده بود. دادیار و حتی پدرش این را به حساب بیرحمی و کمبود عاطفه او گذاشته بودند.

همسایه‌ام روزنامه نداشت. خودش هم به پاسدارها نمی گفت. مطمئن بود که نخواهند داد. اینطور نبود. من خبرهای مهم و حتی گاه خلاصه‌ای از مقاله‌ها را برایش می زدم. آن روزهای بهار ۶۸ حرکت اعتراضی دانشجویان در پکن برای آزادی و دمکراسی محور اصلی خبرها و مقاله ها بود. آن را با تمامی جزئیاتش دنبال می‌کردم و برای او هم می‌زدم. وقتی خبر اعتصاب غذای دانشجویان در میدان «تین آمین» را می زدم، حرفم را قطع کرد و پرسید «محدود یا نامحدود؟» خنده ام گرفت که همه چیز را به قیاس زندان و مسائل ما می‌سنجد.

به شدت به او انس گرفته بودم. نزدیک و در دسترس بود. هر وقت می‌خواستم با او حرف می زدم و از تنهائیم می کاست. دنیای درونی حساس و ظریفش را آن روزها که نمی دیدمش، شناختم. پیشترها آن را پشت چهره خشک و قراردادیش ندیده بودم. بیشتر من بودم که می زدم. نه تنها از خبرهای روزنامه که از اوضاع دوروبرمان نیز. گوشها و شاخکهای من حساستر بود. می زدم که صدای فلانی را شنیدم؛ که پاسدار این را گفت؛ که فرزانه اینجا بود؛ فردین را اعدام کردند؛ فلانی آزاد شد و . . . روزهای ملاقات حرفها بیشتر بود. هر یک از ما غیر از حرفهای خانواده از این در و آن در خبرهایی داشتیم که بهم منتقل می کردیم. دلم می خواست بدانم تنهایی‌اش را چگونه می گذراند. نمی‌گفت.

بالای سر ما بخش مردها بود. گاه سروصدایشان را می شنیدم. غروب روزهای ماه رمضان، مردی قرآن می خواند. نماز شب و صبح را هم به صدای بلند می‌خواند. این صدا مرا به دوران کودکی و خاطره هایی از پدرم می برد.

یک بار از لولهٔ دستشویی صدای مردی را شنیدم. اول یک خوردم. صدا خیلی نزدیک بود مثل اینکه کسی در سلول حرف می زند. دانستم که لوله های دستشویی بهم

راه دارد و این می توانست راهی برای تماس گیری باشد. دهانم را به سوراخ فاضلاب گذاشتم و سلامی گفتم که اگر کسی پاسخم را داد، ادامه دهم. جوابی نیامد. نمی دانم لوله‌ای که از دیوار من می گذشت، به کدام سلولها راه داشت و چه کسانی حرف مرا می‌شنیدند. راه مطمئنی نبود. بعدها هم وقتی حدس می زدم امینه در یکی از سلولها باشد، صدایش زدم. باز جوابی نگرفتم.

اوایل بهار صدای تعدادی از مردها را می شنیدم که شبها ماهرانه با هم تماس می‌گرفتند. از پنجره به صدای بلند حرف می زدند. به انگلیسی می‌گفتند و کمی هم تغییرش می دادند که من خوب متوجه نمی شدم. اما خبر آزادی دوستانشان را می دادند، فهمیدم زندانیهای قدیمی گوهردشت هستند که بعداز کشتار تابستان ۶۷ به اوین منتقل شده بودند. عده زیادی از آنها را همان روزها آزاد کردند. خواستم با آنها حرف بزنم. صدایم را نشنیدند.

خمینی مرد

صبح روز ۱۴ خرداد صدای حزن انگیز قرآن می آمد. از چند روز پیش در روزنامه نوشته بودند، که خمینی مریض است و روز پیش خوانده بودم که او از مردم خواسته برایش دعا کنند. به همسایه‌ام هم خبر را سرس زده بودم. آن روز صبح صدای قرآن نمی‌توانست تصادفی باشد. من صدای گریه پاسدار را شنیدم و صدای دیگری را که می‌گفت «هیس !» به دیوار زدم که وضع غیر عادی به نظر می رسد. او هم از سلولهای بالا صدای مردها را شنیده بود که به یکدیگر می‌گفتند: «خمینی مرده».

نگران و دلواپس بودم. به او نگفتم. زدم که باید منتظر باشیم. ساعت ۸ صبح صدای «اناالله و اناعلیه راجعون» می آمد و صدای هلی کوپتری که در آن نزدیکها می چرخید. بالای لوله رفتم وگوش به صداهای بیرون دادم. بدجوری دلم شور می زد. نمی دانستم چه پیش خواهد آمد. رفت و آمدی در راهرو نبود. سکوت بود وسکوت. تنها صدای قرآن خوانی و تکرار «اناالله . . . » سکوت را می شکست.

هوا داغ بود. آفتاب در سلولم دیگر دلچسب نبود. پارچه نازکی روی پنجره کشیدم. آن روز اکبری نبود والا زود سروکله اش پیدا می شد و دستور می داد که آن را پائین بکشم. ظهر که پاسدار برای غذا آمد، حالت خاصی در او نبود. مثل همیشه روسری و مانتو سیاه

به تن داشت. عصر پاسدار دیگری با دسته ای روزنامه سر رسید. انتظار روزنامه را نداشتم. جلوی در ایستاد و با یک حرکت ناگهانی صفحه اول آن را جلوی رویم گرفت. با خطی درشت که تا وسط صفحه را گرفته بود، نوشته شده بود «خمینی از میان ما رفت». پاسدار بمن زل زده بودتا عکس العمل‌ام را ببیند. نمی‌دانست که خبر را شنیده ام. بدون عکس العمل خاصی روزنامه را گرفتم.

صفحات اخبار داخلی حول و حوش واقعه دور می زد و صفحه‌های میانی مثل همیشه به مقالات ترجمه شده و این قبیل چیزها اختصاص داشت. معلوم بود پیش از این واقعه صفحه بندی شده است. تصادفا مقاله‌ای هم داشت از «نووی‌میر» در باره تزهای گورباچف و تقدم مبارزه برای ارزشهای عموم بشری بر مبارزه طبقاتی، که چند بار خواندمش تا بفهمم.

یک هفته عزای عمومی اعلام شده بود. روزنامه چند بار بصورت ویژه نامه، حاوی گزارش تشییع جنازه و دفن با عکس و جزئیات چاپ شد. تمام روز صدای قرآن پخش می‌شد و گاه صدای اخبار رادیو را بلند می کردند که تنها صدای گریه و عزا بود. لحظات تلخ و ملال انگیز کش می آمد. هر چه بود دلتنگی بود و یأس و نه هیچ چیز دیگر. در سلول آنقدر قدم می زدم که سرگیجه می گرفتم. شعری را که روی دیوار بود، آنقدر خواندم که از بر شدم. به سبک شعرهای برشت بود: کارگر رو به کارخانه ایستاده که سر برآوردن خورشید او را بخود می کشد. پشت به کارخانه می کند و می گوید که حیف نیست چنین روزی آفتابی را به رئیس بفروشد. این شعر هم نمی توانست مرا از آن فضای غم دور سازد.

نیمه شبی در بیرون گربه‌ای می نالید. سپس جنگ دو گربه و جیغهای وحشتناک آنها که به نالهٔ زنی می مانست. از خواب پریده بودم و قلبم به شدت می‌طپید. همسایه ام صدای گربه ها را نالهٔ زنی تصور کرده بود. فردای آن روز گفت. در آن فضای سکوت رعب و یأس ، تنها وحشت و نگرانی مایه های خیالبافی آدم می شد.

اما همه چیز تنها گمان و وهم نبود. بعدازظهر یکی از همین روزها کسی در می زد. زندانی اجازه نداشت در را بکوبد. اگر کاری داشت، دگمه ای را باید فشار می داد تا لامپ کوچک سر در سلول روشن شود و اگر دست بر قضا پاسداری آن را می دید و حوصله داشت، در را باز می کرد. کوبیدن در ادامه یافت. حادثه به نظرم غیر معمول می‌آمد. سراپا گوش پشت در نشستم. صدای طالقانی آمد که با او حرف می زد. از

راهروی انتهایی بود و حرفهایشان را نشنیدم. پس از وقفه‌ای زندانی دوباره در می زد. این بار بلندتر، می گفت : «پاسدار بند، در را باز کنید.»

چنین بیانی را که آمرانه هم بود، تنها قدیمی ها بکار می گرفتند. اما صدا را نمی‌شناختم. می گفت که می خواهد یکی از مسئولهای زندان را ببیند. بار دیگر صدای پای پاسدار، باز شدن دریچه در و گفتگویی. باز صدای کوبیدن در. شب هنگام صدای مردی را از سر راهرو شنیدم. گوش خواباندم. صدای زمانی و آن زن زندانی را شناختم.

عصر فردای آن روز، دوباره زندانی در می زد و می گفت : «در را باز کنید» آن روز نوبت نگهبانی یوسفی و دیگر پاسدار جوانی بود. از سر راهرو داد می زدند: «خفه ! در نزن !» زندانی محکم و محکم تر می زد. ضربه ها از کلافگی، استیصال و خشم او حکایت داشت. داد می زد: «در را باز کنید!» یوسفی و پاسدار جوان رفتند جلوی سلول او و از دریچه یا چشمی نگاهش می‌کردند. نگهبان جوان می گفت : «کمونیست بی حیا. از موهای سفیدش خجالت نمی کشد.»

- «بدبخت ! تو که رفته بودی، چرا دوباره برگشتی ؟»

- «چقدر هم بدترکیب و زشت است. همه شان همینطورند. اما این یکی بدتر.»

زندانی تکرار می کرد: «در را باز کن !» صدایش آمرانه و قوی بود. چند دقیقه بعد که در را باز کردند، زندانی پرید بیرون. یوسفی با هول دوید طرف دفتر. چشمم را چسبانده بودم به درز زیر در و گاه پایی یا سایه‌ای را که رد می شد، می‌دیدم. گوشهایم اما، همه چیز را می گرفت. پاسدار جوان با زندانی کلنجار می رفت. گویا او را گرفته و روی زمین خوابانده بود. زندانی می گفت : «دستم را شکستی، آزادم کن .»، «باز کنید زنجیرها را». صدایش می‌لرزید. معلوم بود که پاسدار روی پشت او نشسته و دستش را از پشت گرفته و می پیچاند. می گفت : «مرا هم بکشید. مثل هزاران نفر دیگر که کشتید.» ، «علی اکبر پینوشه - مسعود پینوشه »، «هنوز جای شکنجه هاتان روی پاهایم است.»

گاه پاسدار موفق می شد با دست دهانش را بگیرد و صدا قطع می شد. بعد دهان، خود را خلاص می کرد و صدا پیروز می شد، که قوی و شمرده بود. به صدای بازیگرهای تئاتر می مانست. مردی یا الله کنان وارد شد و به آن طرف دوید. زندانی را داخل سلول کردند. چگونه ؟ صدای جرینگ جرینگ دستبند را شنیدم. دستهای او را از پشت به لولهٔ گرمکن سلول بستند. بعد از مدتی سکوت، دوباره فریاد زندانی در سراسر راهرو پیچید: «باز کنید درها را، باز کنید خیابان را، باز کنید کوچه ها را»

بعد از ساعتی، به فاصله هایی کوتاه و کوتاهتر داد می کشید. صدایی پر از درد و رنج. اما فریاد «باز کنید درها را» همچنان رسا بود. بعد از مدتی جیغهایش تبدیل به ناله شد. نیمه شب صدای مردی آمد و زن پاسدار به زندانی دستور داد که «حجاب !» باز هم صدای جرینگ جرینگ. زندانی گفت که در را ببندند. نگهبان زن ناسزایی گفت. دستهایش را باز کرده بودند که روی توالت بنشیند.

تا نزدیک صبح فریادهای هیستریک و دردآور او ادامه داشت. کمتر می‌گفت: «باز کنید. . .» اما گاه با صدایی نه خیلی بلند با خود شعر می‌خواند. پنجره سلولش را بسته بودند. گرما و خفگی سلول حتما حالش را بدتر می کرد.

در رختخواب دراز کشیده بودم. او کی بود؟ صدایش آشنا نبود. اما تمام دلایل حکایت از این داشت که او از زندانیهای قدیمی است که دوباره دستگیر شده است.

صبح روز بعد دیگر صدایش را نشنیدم. همسایه ام به دیوار زد و ضربه‌هایش چه آهسته و غمگین بود. پرسید : «او را می شناسی ؟»

جواب دادم : «نه . تو می شناسی ؟»

او هم نمی شناخت. اما چرا. من حدس می زدم. مطمئن نبودم اما. جز زهرا چه کسی می توانست باشد؟ پشت آن صدا، من او را می دیدم. یک سال پیش که تعادل روحی اش بهم ریخت، آزادش کردند. شنیده بودیم که گاه در خیابانی پر رفت و آمد می ایستد. باز و روشن حرفش را می زند. می آیند دستگیرش می کنند. برادرش این در و آن در می‌زند او را پیدا می کند و به خانه باز می گرداند. آیا او که دیگر تحمل این سکوت سنگین را نداشت، دیوانه بود یا آن مردمی که هاج و واج نگاهش می کردند و سکوتشان آن آرامش راکد بود؟ گاه بطور جدی در نُرمهای خودم و حاکم بر جامعه که آدمها را در چارچوب خود، سالم یا بیمار معنی می کند، شک می کنم. محک درستی یا نادرستی، لزوما ارزشهای حاکم نیست و سنجش طبیعی یا غیر طبیعی بودن نیز همیشه به معنای درست یا نادرست بودن نیست. آیا فریاد عاصی «باز کنید درها را، باز کنید کوچه ها را» در آن تنهایی بی انتها در آن خیابانهای خاموش، بیمار بود یا سکوت افسرده و خمیازه های ناظران خاموش ؟

او را برده بودند. دیگر با فریادش آنجا حضور نداشت و باز سکوت بود و عزا.

به نظر می رسید در آن هفته کنترل زندان بیشتر شده است. زمانی خود یا مسئولی دیگر هر شب به آنجا سر می کشید. آن روزها تعداد زیادی را دستگیر کرده بودند. یکی

از آنها که به نظر می رسید دختر جوانی باشد، خیلی ناآرامی می کرد. مادرش را می خواست. بلند می گریست و می گفت : «غلط کردم، خدا، غلط کردم.»

صدایش به صدای پسر بچه های نوبالغ می مانست. آنطور که از سرزنش پاسدارها می نمود، با «غریبه‌ای» دستگیر شده بود. داد می کشید و می‌گفت که تحمل تنهایی را ندارد. «آی خدا! مُردم. نجاتم بده.» ، «مامان می‌بینی به چه روزی افتادم.»

پاسدارها دعوایش می کردند : «خفه خون بگیر.»

اعتنایی نمی کرد و باز سروصدایش بلند بود. لحن شاکی او، اما، التماس آمیز نبود حتی وقتی هوار می کشید : «غلط کردم». یک بار دستش را به لولهٔ داخل سلول بستند. ابتدا گریه کرد و نالید. پاسدار می گفت : «تا صدایت را نبری همین وضع هست». پس از آن کمتر صدایش می آمد. یک بار تصادفا در برگشت از ملاقات دیدمش. نزدیک در حیاط ایستاده بود و من و دیگر زندانیها را با کنجکاوی نگاه می کرد. چشمهایش از شدت گریه سرخ بود. خیلی جوان بود.

روزها چه کند می گذشت. لحظه ها به رنگ کدر اندوه و سیاه تلخ بود. پاسدارها سراسر سیاه می پوشیدند. روزنامه نوار سیاه داشت. مراسم دفن خمینی از زبان ناطق نوری با جزئیات نوشته شده بود. از کثرت جمعیت و شدت هیجان مردم نمی توانستند جنازه را از هلی کوپتر پائین بیاورند. بالاخره وقتی پائین آوردند، مردم هجوم بردند و کفن را به این طرف و آن طرف می کشیدند. عده ای بیهوش شده بودند. از هلی کوپتر بر سر مردم آب می پاشیدند. آدمها بر سر و روی خود می‌کوبیدند و داد می زدند : «عزا ، عزاست امروز. . .» دعا و نوحه تمامی نداشت.

حلق آویز

غروب دلتنگ روز جمعه بود. توزیع غذا شروع شده بود. غذای من داده شد. و مثل همیشه صدای دور شدن ارابهٔ غذا را شنیدم. در سلولها یک به یک باز می شد تا اینکه دیگر دری باز نشد. صدای قدمهای تند نگهبان را شنیدم که برگشت. مطمئن بودم که هنوز تمام درها باز نشده . اگر هم به همه سلولها غذا داده شده ، پس چرا طبق معمول گاری به سر بند برگردانده نشد؟

پس از چند دقیقه صدای مردی آمد. از زیر در کفش کتانی او را دیدم و پشت سرش سایهٔ چادر نگهبان را. صدای رفت و برگشت ارابه‌ای را شنیدم. اما گاری غذا نبود.

پس از ساعتی ، دوباره صدای چراغ گاری غذا و باز شدن در باقی سلولها. چه اتفاق افتاده بود؟ حدسی نمی‌توانستم بزنم. به نظرم مهم هم نیامد.

فردای آن روز، پایان روزهای تعطیل بود. رفت و آمدها زیاد بود. درها باز و بسته می شد و زندانیها دمپایی های بزرگتر از پایشان را روی زمین می کشیدند. پاسدارها سخت مشغول بودند. زندگی دوباره به حرکت افتاده بود. صدای ملیکا. دختر پنج ـ شش سالهٔ پاسدار ساداتی را شنیدم. دختربچه ای بسیار زیبا، فرز و چابک که معمولاً مادرش او را همراه خود می آورد. همیشه برایم سئوال بود که مادر و پدرش پاسخ کنجکاویهای او را چه می دهند؟ از جلوی سلول من که رد می شد، صدایش را واضح شنیدم که می پرسید: «خاله ، زندانی خود را دار زد؟»

پاسداری که مادر او نبود، گفت : «هیس» بعد صدایشان را از حیاط شنیدم که بازی می کردند. بچه ها خیلی چیزها را می شنوند و می فهمند. پس آن حادثه غیر عادی شب گذشته، خودکشی زنی بود. پاسدار وقتی در را برای دادن غذا باز کرده با جسد آویخته روبرو شده بود. برگشته بود که خبر را برساند. نگهبان مرد آمده بود، جسد زن را پائین آورده بودند سوار ارابه کرده و برده بودند. ساعتی بعد وظیفهٔ توزیع غذا ادامه یافته بود. گویی آب از آب تکان نخورده .

شب گذشته متوجه شده بودم که ساعتی یک بار سایه ای روی چشمی می‌افتد. اول گمان کرده بودم قصد مچ گیری دارند و تعجب کرده بودم که مرا در حین سرس زدن دیدند اما جنجالی بپا نشد. برای چه ما را می پایيدند؟ که اگر یکی از ما خود را دار زد قبل از وقت غذا متوجه شوند؟ کی بود او ؟ از سلولهای راهروی دوم بود. شاید همان زنی بود که می‌خواست درها و خیابانها باز شود. اما نه. او را برده بودند وگرنه صدایش را می شنیدم. هر که بود در سکوت و با سکوت خود را کشته بود. با چادر یا روسری؟ روسری عملی‌تر بود. از کجا خود را آویخته بود؟ گیره‌ای که بالای پنجره بود آیا می‌توانست وزن یک آدم را دوام بیاورد؟ چقدر تنها بود و سهیلا؟ شاید سال گذشته. او هم با روسری خود را از گیره آویخته بود.

هفته بعد روی دیوار حمام خواندم: «روز ۱۸ خرداد در یکی از سلولها زنی خودکشی کرد» بعدها از زندانیهای دیگر هم در باره او سئوال کردم. کسی او را نمی‌شناخت. سلول کناری او گفت که تازه دستگیر شده بود.

پس از آن هفته عزا، روز ملاقات رسید. شور و شوق همیشه را نداشتم. وقتی پاسدار دنبالم آمد، با بی تفاوتی چادرم را سر کردم و چشم بندم را بستم. صدای ناصریان از سر بند می آمد. ندیده بودم کسی آنقدر بد دهن باشد و صدایی چنین نخراشیده و کریه داشته باشد. وقتی از آنجا رد می شدم، شنیدم که به پاسدار گفت : «او را نگه دارید. کارش دارم.»

نگهبان مرا کنار کشید و رفت. چند دقیقه بعد ناصریان آمد. با لحنی تمسخر آمیز گفت: «هنوز هم که انفرادی هستی.» بعد پرسید «چه مدت شده؟» گفتم که پنج ماهی می‌شود. گفت: «هنوز سر عقل نیامده ای ؟» پاسخ ندادم. از زیر چشم بند پیراهنش را که روی شلوارش افتاده بود، می دیدم. سیاه بود.

- «این همه به تو وقت دادم که فکر کنی. دلت برای خودت که نمی‌سوزد. فکر خانواده‌ات هم نیستی ؟ خودخواهی هم حدی دارد.»

حرفی نزدم. تحصیلاتم را پرسید. چه ربطی به موضوع داشت ؟ گفتم. دوباره شروع کرد به مسخره بازی. گفت : «خانم لیسانسیه هم تشریف دارند. خانم لیسانسیه بمونه تو سلول بپوسه تو سلول.» بعد بنای تهدید را گذاشت : «فکر نکن که می توانی از دستمان قسر در بروی. می دانی که با زندانیهایی مثل تو چه کردیم. یادت که نرفته ؟»

گفتم که همه چیز را دیده‌ام و چیزی را فراموش نمی کنم. ادامه داد: «فکر نکن همه چیز تمام شده. باز هم هر وقت بخواهیم، می کشیم. همه تان را.»

بعد پرسید که آیا تا بحال ملاقات حضوری داشته‌ام. گفتم نه. گفت : «برگرد سلول. خبرت می کنم. خانواده‌ات را می آورم که حضوری ملاقات کنید.»

توصیف چنین ملاقتهایی را که در حضور خود او صورت می گرفت، شنیده بودم. گفتم ملاقات حضوری نمی خواهم. در حالیکه می رفت گفت : «این دیگر به تو نیامده»

برگشتم به سلول و منتظر نشستم. اما گذشته از همه جنگ و دعواهایی که در پیش بود، پس از این همه سال یک بار خواهرم را در آغوش می گرفتم. چقدر دلم برایش تنگ شده بود.

انتظار دو سه ساعتی به درازا کشید. ناهار هم آمد. دلم شور می زد و اشتها نداشتم. دوساعتی بعد مرا بردند. نه به دفتر دادیاری بلکه به سالن ملاقات که دیگر کاملا خالی شده بود. به آن طرف شیشه ها بردند جایی که خانواده ها می ایستادند. دو نیمکت روبروی هم قرار داده شده بود. روی یکی از آنها ناصریان نشسته بود. اشاره کرد که روی

نیمکت روبرویی بنشینم. چند تذکر هم داد. خواهرم وارد شد و طرف من دوید. دقایقی یکدیگر را در آغوش گرفتیم. می‌لرزید و گریه اش را فرو می خورد. مقنعه و مانتویش خیس بود. ناصریان به صدا در آمد : «بس کنید و بنشینید.»

گفتم که هفت سال است خواهرم را از نزدیک ندیده‌ام. گفت: «تقصیر خودت بوده.» نشستیم و آن وقت بود که متوجه رنگ پریده و نگاه سخت نگران و ماتم زده خواهرم شدم. پرسیدم چرا لباسش خیس است. گفت که چیز مهمی نیست و چشمهایش پر از اشک شد. اصرار کردم. گفت که چند ساعت منتظر بوده، گفته بودند کناری بایستد. فهمیده بود که می خواهند بیاورندش داخل اوین. دفتر دادیاری. به او گفته بودند که برود حجاب کند. خواهرم گفته بود که چادر همراه ندارد و مگر مانتو و مقنعه حجاب نیست. پاسدار جایی تلفن زده و گفته بود: «برادر، حجاب اسلامی ندارد». آن طرف خط که ظاهرا ناصریان بوده، گفته بود، صبر کنند، خودش می آید. وقتی می خواستند خبر اعدام کسی را به خانواده اش بدهند، دقیقا همین صحنه ها اتفاق می افتاد. خواهرم دیگر طاقت نیاورده بود و بیهوش افتاده بود روی زمین. زن پاسداری آنجا نبود. «برادرها» که نمی‌توانستند دست به او بزنند، پس تنها کاری که کرده بودند این بود که رویش آب بریزند تا به هوش بیاید.

حالا بعد از این کابوس وحشتناک کنار هم نشسته، دست یکدیگر را گرفته بودیم و نگاه از هم بر نمی داشتیم. آهسته و زیر لب می گفت که کوتاه بیایم؛ که دورهٔ بدی است؛ که ما را هم می کشند. می گفت او هیچوقت در تصمیم گیری من دخالت نکرده اما حالا وضع فرق می کند. به زبان ترکی حرف می‌زدیم. ناصریان که متوجه حرفهای ما نمی شد، داخل صحبت شده و گفت که من «لجوج و سر موضعی ضد انقلاب» هستم و از این قبیل حرفها و تهدیدهای دیگر. به خواهرم می گفت که مرا نصیحت کند که برگه آزادی را امضاء کنم، «قول می دهم بفرستمش خانه.» خواهرم گفت : «آقا، حالا که رهبر جدید آمده، چرا دیگر اینها را در زندان نگه داشته و آزاد نمی کنید؟»

از این حرف یکه خوردم. ناصریان عصبی و برانگیخته گفت : «خواهر، شما چرا این حرف را می زنید. بجای اینکه او را نصیحت کنید، از ما طلبکارید؟ اینها ضد انقلاب هستند چه ربطی به آمدن رهبر جدید دارد.»

جایی که خانواده های دیگر در چنین مواقعی زندانی را سرزنش می‌کردند یا به التماس می افتادند، چقدر این برخورد خواهرم ارزشمند بود. شاید بهمین دلیل بود که

ناصریان حتی زودتر از وقت معمول ملاقات، پایان وقت را اعلام کرد. به وقت وداع، خواهرم مصرانه سفارش می کرد که مواظب خودم باشم. وقتی رفت، ناصریان با لحن تندی گفت: «نمی دانستم که خانوادهات هم ضدانقلاب است. از چنین خانوادهای بهتر از تو بیرون نمی آید.»

ساعتی بعد در سلول بودم. خسته از هیجانهای آن روز پر ماجرا. در یکنواختی و رکود زندگی انفرادی، حوادث غیر روز مره، آدمی را بیشتر از معمول خسته و تهییج می‌کند. رخدادهای آن روز در ذهنم تکرار می شد. قیافه نگران و رنگ پریدهٔ خواهرم و لباس خبیش آبی از ذهنم نمی رفت. اما از یادآوری حرفی که به ناصریان زده بود، سخت خنده‌ام گرفت. همسایه ام به دیوار زد. دلواپس بود. حادثه آن روز را برایش گفتم و کمی آرام گرفتم.

اکبری مسئول بخش انفرادی زنان بود، که بعدها مسئول تمام بخشهای زنان شد. بیشتر از دیگران در بند حجابش بود. خشک و بد اخم. نگاهش کینه توز و زهراگین بود. به ویژه اگر با کسی در می افتاد. اولین بار او را تابستان ۶۶ دیدم که تازه آمده بود. بار دوم پس از پایان روزهای تعطیل و سکوت عید بود که بسیار ناگهانی و غافلگیرکننده در سلول را باز کرد. من روی توالت نشسته بودم و گلدوزی می کردم . آنجا از دیدرس «چشمی » در امان بودم . سوزن و پارچه را گوشه ای پرت کردم و پریدم وسط سلول. شرورانه نگاهم کرد و لبخندی به تمسخر و تحقیر زد و رفت.

تنها در ساعات اداری می آمد. یکبار دیگر هم به سراغم آمد و از وضع خانواده‌ام پرسید و اینکه چرا شرط آزادی را قبول نمی کنم. انتظار داشت که با اندرزهای احمقانه‌اش از نظرم برگردم. پس از آن بنا گذاشت به اذیت کردن. هر وقت از جلوی سلولم رد می‌شد، محکم به در می کوبید. اوایل از جا می پریدم بعدها به صدای پایش عادت کردم و خود را برای ضربه های احتمالی آماده می‌کردم. معمولا از «چشمی » مرا می پائید. در مواقعی که او حضور داشت، سوزن و قلم بدست نمی‌گرفتم و مرس نمی زدم. منتظر بود چیزی گیر بیاورد تا اذیتم کند. بعدها در بند عمومی، در هر مساله‌ای که پیش می آمد، پای مرا به میان می کشید. در نگاه و کلامش کینه بود و حس انتقام. از قضا شب آخری که منتظر بودم از در زندان بروم بیرون، مرا دید با لحنی حسد آمیز و موذیانه گفت: «خداحافظ». شاید هم سکوت و اصلا وجود من نیز او را آزار می‌داد.

وقتی نوبت طالقانی بود، راحتتر بودم. بودیم. به خواسته های زندانیها می‌رسید. اگر نوبت ناخن گیر یا حمام بود، خودش بدون تذکرهای مکرر ما انجام می‌داد. برخوردش آرام و نسبتا مودبانه بود. روزهای اول نمی توانستم در صورتش نگاه کنم هر بار که می آمد، شلاق به دست می دیدمش. شهریور ۶۷ پای اصلی شلاق زدن ها بود. حالا تنها او بود که کار زندانیها را سروسامان می‌داد. بقیه تنها برای توزیع غذا، بردن زندانی ها به بازجوئی یا ملاقات در را باز می کردند و کاری به نیازهای روزمره زندانی نداشتند. طالقانی مسئول فروش جنس هم بود. گهگاه عصرها که صدای چرخ گاری خارج از نوبت غذا شنیده می شد، می دانستم اوست که چیزهایی برای فروش آورده است. در سلولها را یک به یک باز می کرد و می گذاشت که اجناس را تماشا کنیم و خودمان انتخاب کنیم. لحظه خوشی بود. جلوی چشم آدم چیزهای رنگارنگی چیده شده بود: مسواک، خمیر دندان، صابون، شامپو، شانه و این قبیل چیزها. خوراکی نداشت. یک بار تون ماهی در وسایلش موجود بود که خودش نشانم داد. ندیده بودم. با آن گوشت ماهی چند روزی رغبت به غذای زندان نداشتم. کاغذی می داد که لیست جنسهای خریداری شده را بنویسم و قیمتها را جمع بزنم. خود او سواد نداشت و در این امور به زندانیها اعتماد کامل داشت. یک دو بار سبزی و میوه آورد. بار اول با دیدن سبزی، که مدتها رویش را ندیده بودم، دستپاچه شدم و مقدار زیادی خریدم بدون آنکه فکر نگهداریش باشم. بلافاصله بعد از خوردنش مسموم شدم با آنکه با نمک شسته بودم. تا صبح استفراغ کردم، دل درد و سر درد شدیدی گرفتم. بوی سبزی که روبیهم تلنبار شده بود، حالم را بدتر می کرد. صبح که در را برای چای باز کردند، ریختمشان دور.

یک بار که از حمام بیرون آمدم، خودم راه سلول را در پیش گرفتم. حمام ابتدای راهرو بود و من باید پنجاه قدمی می رفتم. با چشم بند، اما نیازی به چادر نبود. طالقانی پشت سرم نیامد. داخل سلول که شدم صدایش را شنیدم که گفت «در را ببند!» نبستم. بخاطر همان قرارداد ضمنی بین خود زندانیها. دوباره بلندتر گفت. وقتی صدای بسته شدن در را نشنید، خودش غرولندکنان آمد. گفت که سر نماز بوده، «مگر بستن در برای تو چقدر شاق است و زحمت دارد که باید مرا تا این سر راهرو بکشانی ؟» توضیح دادم که زندانی طبیعتا دوست ندارد در اتاقش بسته باشد، پس چرا خودش در را به روی خودش ببندد. نگاهم کرد و چیزی نگفت. در را بست و رفت.

پنج ماهی می شد که در سلول بودم. ابتدا فکر می کردم بیشتر از یک ماه طول

نکشد. دوماه گذشت و سه ماه . بعدها فکر کردم شایدهم دیگر هیچوقت به عمومی نروم .

طالقانی چند بار مرا به هواخوری فرستاد. حیاط کوچکی بود که با ایرانیت از حیاط بزرگ پر از گل و درخت جدا می شد. اما حداقل سه چهار برابر سلول بود. آسمانی هم بالای سرم بود و آفتابش. برای رفتن به آنجا از در وسط راهرو می گذشتم که دو سلول آنطرف تر بود.

یک روز طالقانی از من خواست که روزنامه روز قبل را برگرداندم. می خواست آن را به زندانی دیگری بدهد. گفت تعداد روزنامه ها کم است. روزنامه را خوانده بودم. این مشکلی نبود. اما جدولش را حل کرده بودم. برای داشتن مداد چه جوابی باید می‌دادم ؟ گفتم تا ظهر روزنامه را پس می دهم. باید برای پاک کردنش چاره‌ای می‌اندیشیدم وگرنه وسایلم را بازرسی می کردند. به تمام چیزهایی که در سلول داشتم، فکر کردم. اما راهی برایش نیافتم. با تکه صابون خشکی ور رفتم اما کاری از آن ساخته نبود.

در همین حین مرا به هواخوری فرستادند. آفتاب خوشی بود. با ناامیدی قدم می زدم و سرگردان به یک معجزه کوچک می اندیشیدم. شاید که در میان سنگریزه‌ها تکه پاک کنی بیابم. به خود گفتم اگر خدایی وجود دارد این شیئی ناچیز را سر راهم قرار خواهد داد. چشمم زمین را می کاوید که راه حلی در ذهنم جرقه زد. لاستیک کش شلوار می‌توانست نوشته مداد را پاک کند. هیچ وقت به چنین نیازی وفکری نیفتاده بودم. حتی وقتی هفت ساله بودم و پاک کنم را گم کرده بودم، معصومانه کنار مادرم که سرنماز همیشه طولانیش بود، نشسته بودم که فاجعه را برایش بگویم.

خندیدم و شاد و سبکبال قدم زدم و به خود گفتم که انسان خود خداست. شعری هم خواندم و دستهایم را تکان دادم. از ماهها پیش عادتم شده بود که اندیشه‌هایم را به زبان آورم. به سلول که برگشتم، تکه ای از کش شلوارم را از روکش آن جدا کردم. یک پاک کن واقعی بود.

به تعداد زندانیها افزوده شده بود. بیشترشان را می شناختم. گهگاه صدایشان را می‌شنیدم. روزهای ملاقات که پشت سر هم راه می افتادیم، آهسته با همدیگر حرف می‌زدیم. به همسایه‌ام گفته بودم که صدای یکی از دوستانش را شنیده‌ام باید در یکی از سلولهای نزدیک ما باشد. با ضربه های بلند به دیوار کوبید تا او را پیدا کند. دوستش شنید و جواب داد. اما این ضربه های بلند دور از احتیاط بود. یوسفی طوری آمد که کسی صدای پایش را نشنید. در سلول همسایه ام را باز کرد و گفت : «خسته نشدی بیچاره، که این

قدر به دیوار می زنی. بابا جان، آنکه دنبالش می گردی اینجا نیست.»

این طرف دیوار مدتها خندیدم.

دوختن تابلویی که لابلای لباسهایم از چشم پاسدار دور مانده بود، عزیزترین سرگرمی‌ام بود. تصویر دریا بود با شاخه‌های نی و چند نیلوفر آبی. در چشم انداز دور کسی بسوی خورشید قایق می راند و سایه خورشید در آب منعکس بود. دلم می‌خواست دوختنش هرگز تمام نشود. تمام شد. گلهای دیگری روی پارچه نقاشی کردم و باز دوختم و بارها لباسهایم را تنگ یا گشاد کردم. جدول روزنامه که گم شدن در معمای کلماتش لذت عجیبی داشت، بزرگترین سرور شبانه‌ام بود. در یکی از صفحات میانی روزنامه، نویسنده‌ای، علی اکبر کسمایی، خاطرات سفر خود به سوئیس را در چند شماره پاورقی می‌نوشت. بعد از ظهرها دراز می‌کشیدم و با خواندن آن به «زیباترین کشور جهان» سفر می کردم. کنار دریاچهٔ ژنو قدم می زدم و برای پرنده های دریایی دانه می پاشیدم. شبها دریاچه در پرتو چراغها همچون نگینی می درخشید. در خیابانهای تمیز لوزان راه می‌رفتم و خانه های قدیمی را تماشا می کردم که شناسنامه‌ای بر سر درشان بود.

زندگی‌ام نظم وسواس گونه‌ای یافته بود که خلل در آن بشدت کلافه‌ام می‌کرد. اگر روزی که نوبت حمام بود، نمی بردند، بشدت عصبی و غصه دار می‌شدم. سرزنش خودم هم چاره سازم نبود. در دنیای تنگ سلول خلاصی از آن ممکن نبود و هر روز که می‌گذشت، این سختگیریها و وسواس ها بیشتر می‌شد. مثلا دیگر قدم زدن به تنهایی را کافی نمی دیدم. باید دستها و سرم نیز حرکت می‌کردند، در حین راه رفتن دستها و سر را به عقب و جلو، پائین و بالا حرکت می‌دادم. در حین نشستن پاها را تا آخرین حد باز می کردم و دستها را روی نوک پا قرار می دادم یا به یکی از حالتهای یوگا می نشستم. بعدها در اتاق عمومی هم از اینگونه عادتها خلاصی نداشتم، گرچه توی ذوق دیگران می‌زد.

نزدیک به شش ماه می شد که در انفرادی بودم. گرچه به آن عادت کرده بودم، اما عارضه‌هایش مثلا بیخوابی اذیتم می کرد. یکنواختی آدم را دیوانه می‌کند. نیاز به زندگی در میان دیگر انسانها، وحشیانه همچون حسی غریزی در من سر بر می‌آورد. خودم را در میان شراره و دیگر دوستهایم می دیدم که برایشان از تجربه های این چند ماه حرف می‌زدم. خودم را می دیدم که کنار شرکت نشسته ام و از تجربه‌های به ظاهر ناچیز این دوران انفرادی تعریف می‌کنم.

اتاق عمومی

در ماه ششم انفرادی، در یکی از بعدازظهرهای پنجشنبه ناصریان برای سرکشی آمد. صدای باز و بسته شدن درها را شنیدم تا اینکه در سلول من باز شد. پیش از آن لباس زیرم را که به میله آویزان بود، جمع کرده بودم. با نگاه بی پروایش همه گوشه و کنار را می کاوید. به دستور پاسدار چادر سر کرده بودم. ناصریان بعد از چند سئوال و جواب همیشگی، این بار با زشتی منت گذار و خیرخواه فرمان انتقال مرا به بند عمومی ابلاغ کرد. با خوشحالی وسایلم را جمع می کردم و به لحظاتی دیگر که پیش دوستانم بودم، فکر می کردم. اما وقتی در و دیوارها را نگریستم، دلم گرفت. احساسی داشتم شبیه آن احساسی که زمانی دور به هنگام ترک خانهٔ دوران بچگی در من ایجاد شده بود. همسایه ام تنها می‌ماند و من این پنجره، دریچهٔ من به زندگی دیگران و آسمان را از دست می دادم.

ساعتی دیگر در یکی از اتاقهای بند یک، واقع در طبقه اول نشسته بودم و دوستان دورم. من سخنران بودم و آنها شنونده‌های مشتاق. گاه صدای خنده مان بالا می گرفت گاه قیافه ها در هم می رفت. شوکت، ساکت گوشه‌ای جدا از این جمع نشسته بود و با شیفتگی نگاهم می کرد.

از چند ماه پیش آنها را از بند سه، در طبقه سوم به آنجا منتقل کرده بودند و در اتاقها را می بستند. دیگر نمی شد آزادانه در راهرو قدم زد، به حیاط رفت و با زندانیهای اتاقهای دیگر تماس داشت. اما سخترین و فرسایشی ترین آن، مشکل دستشویی بود. کنترل کلیه و روده باید تابع نظم نگهبانها می‌شد. غیر از اتاق ما که حدودا بیست نفر در آن بودیم، پنج اتاق دیگر هم وجود داشت که دو اتاق به «ملی کش ها» اختصاص داشت که آنها را از دو سال پیش از ما جدا کرده و به اتاقهای دربسته آورده بودند.

روزانه سه بار نوبت دستشویی بود. در دو وعدهٔ آن اجازه شستن ظرفها و لباسها و حمام کردن هم داشتیم. صبحها نیم ساعت هواخوری بود. پنجره اتاق ما و دو اتاق دیگر رو به باغچه باز می شد که بوسیله دیوار ایرانیتی از حیاط مجزا شده بود. اما جلوی پنجره اتاقهای روبرویی، دیوار بلندی که به ساختمان بازجویی راه داشت، بالا رفته بود. گهگاه سروصداهایی از آنجا می آمد. یک شب فریادهای مقطع زنی را شنیدیم که می نمود زیر شلاق باشد. تا صبح فریاد زد.

توی دیوار ایرانیت سوراخی باز کرده بودیم که راه تماس با زندانیهای دیگر بود. در انتها و پائین این دیوار مصنوعی، سوراخ بزرگتری هم درست کرده بودیم که در نگاه اول نمی شد حدس زد انسانی بتواند از آن رد شود. رد می شدیم و پاسدارها هم به آن ظنین نمی شدند. گلی و ستاره در اتاق دیگری بودند. گاه برای هم نامه می نوشتیم. پدر و مادر گلی در فاصلهٔ کوتاهی پشت سرهم مرده بودند. او غم از دست دادن آنها را با آرامش همیشگی‌اش پذیرفته بود. خواهرانش، اما نه و گلی از این طرف دیوار مایهٔ تسلی و دلداری آنها بود. می دانستم برای حفظ آرامش ظاهری‌اش، بهای سنگینی از درون می پردازد. به من چیزی نمی گفت. اما از ستاره شنیدم که تقریبا همه روزه، او که از بیماری شدید کولیت رنج می برد، پشت در به انتظار باز شدن آن می ماند.

غیر از ساعتهایی که ما هواخوری داشتیم، در حیاط به روی زندانیهای بند ۲ باز بود. در اتاقهای آنها بسته نبود. این بند غیر از معدود زندانی چپ، شامل مجاهدها و تعدادی تواب بود.

از سر تصادفی نیک، با شوکت هم اتاقی شده بودم. روزها چند ساعتی با هم برنامه داشتیم. من در یادگیری زبان فرانسه کمکش می کردم. این بار، اما تکرار دهها بارهٔ آن درسها نه تنها کسالت آور نبود، بلکه با شوق و ذوق پای آن می‌نشستم. هر بهانه کوچکی می توانست مایهٔ خنده مان بشود. ناگفته های یکدیگر را کشف می کردیم که لذتی ناگفتنی در آن نهفته بود. رمان «جنگل» اثر سینکلر، نویسندهٔ امریکایی دست به دست می‌گشت. با هم آن را می خواندیم. کتاب سراسر فقر و بدبختی زندگی کارگران را شرح می داد. جایی در کتاب، شوکت آنقدر متاثر شد که من اشکهایش را که روی کتاب ریخت، دیدم. هرگاه در بحث و صحبتها اختلافی پیش نمی آمد، خوشحال و راضی بودیم. اما جاهایی که پای اختلاف نظر پیش می آمد، سخت بیرحم می شدیم و سپس از ترس خراب شدن پلهای دوستی، سکوت می گزیدیم.

دوستی مان در بهترین و زیباترین دوره های خود بود، که ناگهان رفتارش تغییر کرد. برخوردش سرد و غیر صمیمی شد. خود را از من کنار می کشید. وقتی برنامه به اصطلاح کلاس فرانسه شروع می شد، می آمد و می نشست. اما گویی به او تحمیل شده است. دیگر حتی تمایلی به گفتگو و یا همپا شدن در حیاط هم نداشت. هر چه در خود و در روزهای اخیر جستجو می کردم، دلیلی بر این تغییر نمی یافتم. احساس آزردگی و تحقیر می کردم. خودم را مقصر می‌دیدم که شاید دوستی خوب و مناسب برای او نبوده‌ام.

به خودم سخت بی اعتماد شده بودم. تلاش می کردم احساس خواری‌ام را بروز ندهم نه به او و نه به دیگران. اما بعید بود که در آن زندگی تنگاتنگ که همه چیز برای دیگران رو می شد، توانسته باشم آن را پوشیده بدارم. شبها به بالای قفسه پناه می بردم که از سروصدای گفتگوهای بلند و تلویزیون اندکی در امان باشم. برای اولین بار در زندان، به فکر نوشتن افتادم. طرح رمانی از زندگی برادرم و دوران کودکیم را ریختم. شروع نوشته بس که خام و بی ارزش بود، مایوسم کرد. به طرح دیگری اندیشیدم. داستانی کوتاه و جمع و جور. گفتگوی دو شخصیت متفاوت زندانی در یک سلول. آنهم بهتر از اولی نشد. بجای بحثهای فلسفی که در نظر من بود، صحبتها از سطح فراتر نرفت.

آیا بالای قفسه رفتن و ساعتها خود را مشغول کاری به ظاهر جدی کردن، جلب نظر دوست رمیده‌ام نبود؟ یا شاید فرار از یاس و شکستی بزرگ؟ پس از مدتی غول غرور خفته به میدان آمد دست در دست غول انتقام. به شوکت گفتم که دیگر میل ندارم کلاس زبان فرانسه را ادامه دهم. به دوست های قدیمی ترم بیشتر نزدیک شدم و حالا این من بودم که سعی می کردم وجود او را نادیده بگیرم. جا خورده بود و می دیدم که ناراحت است. اما غرور او بیشتر از من بود و در این میان تنها دستپاچگی من نمود می‌یافت. اعتماد به نفس ترک خورده، درونم را سخت به درد می آورد. آن روزها از سردرد و دل دردهای شدیدی رنج می بردم.

از چندی پیش با دست بردن در قانون اساسی و تحکیم قدرت مقام ریاست جمهوری مقدمات را برای ریاست جمهوری رفسنجانی تدارک می‌دیدند. این بار هم نتیجه انتخابات از قبل معلوم بود. روز انتخابات از ما هم خواستند که رای بدهیم. هیچکس در آن شرکت نکرد اما از بند ۲ به جز معدودی بقیه شرکت کردند. از روزنامه ها اینطور استنباط می‌شد که به باور عده‌ای، رئیس جمهور جدید رفاه به ارمغان می آورد. حرف از بازسازی بود و «حمایت از سرمایه گذاریها و شناور کردن ارز» و . . . گاه مقاله های انتقادی و صحبت از «راه حلهای جدید» هم به روزنامه ها راه می یافت. مقاله ای از سعیدی سیرجانی در ستون سرمقالهٔ اطلاعات همه‌مان را غافلگیر کرد. «راه حل باید از طریق دموکراتیزه کردن صورت بگیرد». در روزنامه های دیگر حملات تند علیه او و این قبیل راه حلها و حمایت از «خط امام» شروع شد. تئاتری در تلویزیون به نمایش در آمد که استعاره‌اش هیجان ما را بر می انگیخت. در سرزمینی نامعلوم، دیکتاتوری حکومت می‌کرد

که عینا خصوصیات دیکتاتورهای سرزمین ما را داشت.

روزی لاجوردی، یکی از این دیکتاتورها ظاهر شد. مدتها بود که در اوین دیده نشده بود. آن زمان ریاست کل زندانهای کشور را بعهده داشت. ظاهرا بدون اطلاع قبلی آمده بود. ما که در اتاق اول بودیم، در آن ساعت هواخوری داشتیم. به اتاق ۲ سر زد، سلامی کرد که کسی جوابش را نداد. بدون اینکه کفشهایش را در آورد، قدم داخل اتاق گذاشت و دستی روی قفسه‌ای که کنار در واقع بود، کشید. سپس در حضور بی اعتنای زندانیها مصلحت را در فرار دیده و از سر زدن به اتاقهای دیگر چشم پوشید.

وقتی نوبت دستشویی ما بود، گاه می توانستیم از دیوار توالت با اتاق دیگری که جنب دستشویی بود، تماس بگیریم. عاطفه در آن اتاق بود. از سرنوشتش خبر داشتیم. تعادل روحی‌اش را بکلی از دست داده بود. اصلا آدم دیگری شده بود. از دیگران نفرت داشت و برای هم اتاقی هایش مزاحمت ایجاد می کرد. ساعتها به نماز می ایستاد و انتظار داشت که در آن مدت دیگران سکوت اختیار کنند. عصبانی می‌شد و علیه کمونیستها شعار می داد.

در سرنوشت غم انگیزش ما هم مسئول بودیم، که تنهایش گذاشتیم، که تحقیرش کردیم، از او رو برگرداندیم و تلاش ناشیانهٔ او برای بیان خود و نزدیکی به جرگه‌مان را بیرحمانه رد کردیم. وابسته به گروهی بود که زمانی از رژیم حمایت کرده بود. حتی اگر نظرش هم تغییر می کرد، این اتهام تا ابد با او می‌ماند. همچون تقدیری بر پیشانی. و تلخ تر آنکه کمتر کسی ازما به رفتار و نگرش های خود تردید بدل راه می داد. شاید هم سرنوشت آن روز عاطفه که در یک عدم تعادل روحی به تنفر از دیگران کشید، ما را در دیدگاههایمان محق تر می کرد.

اما تنهایی نسیمه از نوع دیگری بود. بعد از حوادث «جعبه ها و گاودانی» در سالهای ۶۲ و ۶۳ خود او این تنهایی را برگزیده بود. آن زمان مقاومت کم نظیری نشان داده بود و به دلیل وجهه‌ای که از قبل هم در بین زندانیها داشت، می توانست کاملا از طرف دیگران پذیرفته شود. اما او سکوت ماهها نشستن در «تابوت»ها را بعدها در هیاهوی زندگی عمومی هم ادامه داده بود. این عمل که با بی اعتمادی به دیگران و نگرشی تحقیر آمیز به بقیه شروع شده بود، بعد از سالها عمیق تر و بغرنج‌تر شده و عارضه‌های روانی و جنبی آن بروز می یافت.

تنها نسیمه نبود که از دیگران مطلقا دوری می گزید. این یک نگرش سیاسی بود که در سالهای ۶۴ و ۶۵ دامن خیلی ها را گرفت و سایه سنگین آن بر دیگران هم که ظاهرا مخالف با آنها بودند، تاثیر گذاشت. زندگی فردی و فردگرایی اغراق شده گسترش یافت و با توصیف بورژوا و خرده بورژوا دانستن آن دیگری ها، دیواری ضخیم میان زندانیها کشیده شد.

به نظر من رواج دادن مرزبندی سیاسی به افراد، بایکوت و تحریم آنها در اساس همان نگرش مذهبی «نجس» ها و «پاک» ها بود. آنها با دیگران کنار سفره مشترک نمی‌نشستند و جز در موارد ضروری آنهم بسیار کوتاه وارد صحبت بادیگران نمی شدند. این فضای سنگین که مانع بحث و تبادل نظر می شد، ضربه‌های بزرگی به پیکرمان زد. خیلی را خسته و سرخورده کرد. در عدۀ زیادی از جمله خود من، اعتماد به نفس را متزلزل کرد. برخوردهای غیرانسانی زیادی را سبب شد. فقط در سالهای آخر بود که سنگینی آن فضا اندکی سبکتر و رقیق‌تر شد. چند نفری این سکوت تحریم را شکستند و به دنیای زندۀ جمعی پیوستند. نسیمه اما ادامه داد. سالهای آخر نشانه های تلخ و دردناک وسواسی و پریشانی را در او می دیدم. در قدم زدن، رخت شستن و هر کاری هول و اضطراب داشت و دیگر، کلامش منظورش را نمی رساند. توانایی حرف زدن در او کاسته شده بود. سخت نگرانش بودم. گاه خودکشی دردناک مهین جلوی چشمم ظاهر می شد یا خنده های غم انگیز دختر جوان دیگری که او هم خود تنهایی و انزوا گزیده بود.

باز اسباب کشی

صبح یکی از روزهای مهر سال ۶۸ بود که دستور آمد وسایلمان را جمع کنیم. خبردار شدیم به اتاقهای دیگر هم همین دستور داده شده است. بار دیگر نگرانی از جداشدنهای احتمالی و ابهام و باز مختل شدن نظم زندگیمان. در جابجایی ها همیشه خطر تفتیش هم بود. هر کسی تکه کاغذهایی را پاره می کرد و کتابها مخفی می‌شد. پاره کردن قصه‌های ناتمامی که به تازگی شروع کرده بودم، دلم را به درد می آورد. قدیمها نوشتن خاطرات روزانه‌ام را با این فکر مبهم که نوشتن چیزی بیهوده و بی معنی است، ول کرده بودم. آن روز باز آن حس مبهم و ناامید در من بیدار شد. چه سود از نوشتن احساسی که در دفتری می میرد، آسیب می بیند، مورد بی حرمتی قرار می گیرد.

یک دو ساعت بعد کار تمام بود. وسایل جمع آوری شده بود و هر کسی چادر و چشم بند به دست جایی برای نشستن یافته بود. بازار حدس و نظر داغ بود. حوصله شرکت در بحث ها را نداشتم حتی اگر می شد گوشهایم را می‌گرفتم که چیزی نشنوم. در آن لحظه برای من اهمیتی نداشت که کدام گوشهٔ زندان می روم. کناری ساکت نشسته بودم. شوکت هم حرفی نمی زد.

بعد از ناهار ما را بیرون بردند. مینی بوسی منتظرمان بود. وقتی پیاده شدیم، ساختمان بندهای قدیمی را شناختم. همهٔ گوشه و کنارش برایم آشنا بود. از چند راهرو تو در تو می گذشتیم، از پله ها بالا می رفتیم. طبقه اول بهداری مرکزی بود که از آن به سلولهای ۲۰۹ و بخش بازجویی سابق راه داشت. پله ها را ادامه می دادیم و وارد راهرویی می شدیم که چهار بند داشت و هر بند شامل دو بند، بالا و پائین. دو سال و نیم قبل که زندانیهای زن را از آنجا بردند، مردها را آوردند. حالا مردها را برده بودند و مارا می‌آوردند.

ابتدا ما را به بند ۴، اتاق ۶ فرستادند. سپس بقیه را آوردند. زندانیهای بند ۲ قبلی را به بند پائین فرستادند. عده ای روی شوفاژ رفته بودند و چند نفری از زیر در گوش ایستاده بودند، تا از خبرها بی اطلاع نمانیم. من دیوارها را دنبال نوشته‌ای و یادداشتی جستجو کردم. چیزی نبود. در آن اتاق خالی همه سردمان بود. چادرم را دور خودم پیچیدم و گوشه ای نشستم.

پاسدار آمد و گفت نیمی از ما بیرون برویم. بیسابقه بود. انتخاب نکرد به اختیار خودمان گذاشت. من جزو کسانی بودم که بدون تامل بلند شدیم و بیرون رفتیم. شراره و دیگر بچه های کمون‌مان هم بودند. نگاهی به شوکت نکردم. نه وداعی، نه دعوتی که با هم برویم و نه مشورتی که با هم بمانیم. تلافی بود؟ نمی دانم. فرصتی هم برای تامل و تردید نبود. فرار بود؟ یا شاید احساس می‌کردم دیگر دوستی گذشته وجود ندارد؟ هر چند صمیمانه دوستش داشتم.

ما را به اتاق ۴ بردند. تعداد دیگری از زندانیهای قدیمی نیز که ماهها از هم دور افتاده بودیم، آنجا بودند. ستاره هم بود. اما گلی من نبود. اخیرا که محکومیتش پایان یافته بود، او را به انفرادی برده بودند.

هیاهو در اتاق زیاد بود. عده ای در می زدند. وقت دستشویی دیر شده بود. لباس و پتوها را نداده بودند و هوا چه سرد بود. پاسدارها توجهی به ما نداشتند. صدای رفت و

آمدشان و باز و بسته شدن درها را می شنیدیم. خبر آمد که نصف دیگر اعضای اتاق قبلی ما را هم با زندانیهای اتاق دیگر ادغام کرده اند. یعنی سه اتاق قبلی، حالا دو اتاق شده بود. عده ای با اتاق دیگر با مرس تماس می گرفتند و خبرها را می رساندند.

فردای آن روز کسی که با اتاق دیگر تماس مرس داشت، بمن اطلاع داد که هر وقت سه ضربه به دیوار زدند، مربوط به من است. قطعا شوکت بود. اما باور نمی‌کردم که خودش در حفظ رابطه‌ای که فکر کرده بودم پایان یافته، پیشقدم شده باشد. چه می‌خواست بگوید؟ نگران بودم.

هنوز جابجایی ادامه داشت. دوباره ما را بردند. این بار به بند ۳. آن اتاق دیگری را هم آوردند. دیگر برای همیشه همسایه دیوار به دیوار بودیم. شایعهٔ ضعیفی بود که در اتاقهایمان را باز می کنند وگرنه چه دلیلی داشت که ما را از آن بند که اتاقهای کافی داشت، بیاورند. حدس‌مان اشتباه بود و درها همچنان بسته ماند. ساکنین آن بند تنها ما دو اتاق بودیم و مطمئن نبودیم که باز خانه به دوش نشویم.

سه ضربه به دیوار. مثل اینکه تلفن زنگ زده باشد. گوشم را به دیوار چسباندم، گویی که گوشی تلفن را برداشتم. من هم سه ضربه زدم. یعنی هستم و رابطه وصل شد. قلبم شدید می زد. سئوال کرد: «چرا رفتی ؟» سکوت کردم. دوباره پرسید: «چرا بدون خداحافظی رفتی ؟» «چرا بی خبر رفتی ؟ و هیچ نگفتی». آن لحظه نمی توانستم جوابی بدهم. اشکهایم سرازیر شد. پس رابطه تمام نشده بود و من برایش بی‌تفاوت نبودم. بعد از مدتها احساس آرامش می کردم. بعدها باز هم این سئوالها را کرد و مرا مقصر دانست. سرزنشم کرد که ریشهٔ بی اعتمادی را در قلبش کاشته‌ام. توضیح دادم که در آن لحظه فرصتی برای تامل نبود، گفتم که به سبب برخورد او دوستی مان را شکست خورده می‌دیدم. اما هیچوقت قانع نشد و هرگز در بارهٔ تغییر رفتارش توضیحی نداد. انکار کرد. گویی که آن همه تنها توهم من بود. این سئوال بزرگ همیشه برای من باقی ماند که چرا در حین اینکه یکدیگر را دوست داشتیم از هم فرار کردیم و بعد این دیوار جدایی بود که دوباره ما را بهم نزدیک کرد. نزدیکتر از گذشته. زیباترین و لطیف ترین برگهای دفتر دوستی مان تنها به یمن دیوار جدایی بود. آن روز گریه کردم. می‌دانستم او، آن شوکت مغرور هم گریه می کند. گفت که دلش شکسته. نگفت. خودم فهمیدم. طنین غم انگیز ضربه هایش این را می گفت.

درو پنجره ها و کف پوش اتاق ، دستشویی و حمام که ظاهرا مدتها خالی مانده بود، گرد گرفته و کثیف بود. اگر چه مطمئن نبودیم آنجا ماندنی باشیم، اما بهر حال باید دست بکار می شدیم. پاسدار چند ساعتی در اتاق را باز گذاشت. و در این اثنا، دستشویی و حمام را نیز شستیم. بعد از گفتن های مکرر، برای شستن کف پوش و لباسها، چند ساعتی هواخوری دادند. هوا سرد بود و آب سردتر، که تا مغز استخوان نفوذ می کرد. پس از کار، ساعتی زیر آفتاب پائیزی که دیگر رمقی نداشت، لم دادیم. شوکت برای دیدن من و گفتگو به اشاره، بالای پنجره رفته بود.

پس از آن شستشوها، سرماخوردگی شدید و سمجی گریبان بیشترمان را گرفت. پاسدار می گفت تنها چند مریض را می تواند نزد پزشک بفرستد. زندانیها و پزشک اتاق بر سر تعداد اصرار می کردند. من هم از بیماری در امان نماندم. اما نام خودم را در لیست بیماران ننوشتم. فایده‌ای هم نداشت. سعی می کردم خودم را سرپا نگهدارم و از خوابیدن خودداری کنم. در حقیقت روزها برای خوابیدن جا نبود و آنهائی که سالم بودند، فضای کافی برای نشستن نداشتند. بعضی ها بیماری خود را بزرگتر از آنچه بود، جلوه می دادند. مکانیسم این رفتار آگاهانه نبود، بلکه از نیاز به توجه و جلب عاطفهٔ دیگران بر می خاست. به ویژه در تنگناها. خیلی از ما به ویژه شراره و خود من هم نسبت به این رفتار واکنشهای خشن و بیرحمانه ای داشتیم. گاه حتی از ترس اینکه خودم به دام این کنش، که آن را نشانهٔ ضعف آدمی می دیدم نیفتم، در مواقع بیماری مراقبت و توجه دیگران و به ویژه دوستهای نزدیکم را پس می زدم. اما چه بسا خودم و شراره نیز در اشکالی پیچیده تر از این حالتها و کنشهای انسانی بری نبودیم. آیا همان تندخوئی ها و امتناع ها نسبت به مراقبت دیگران ریشه در همان نیاز و ضعف نداشت؟ منتها در جنگی خشن با آن.

تنها پزشک اتاق که تصادفا خود بیمار نشده بود یا آن را می پوشاند، دلسوزانه از بقیه مراقبت می کرد. شربت سینه را جیره بندی کرده بود و بهمه می‌داد. سفارش می‌کرد دهان و گلویمان را با آب و نمک بشوییم. با تنها حرارت سنجی که در اختیارش بود، تب همه را اندازه می گرفت. شبها که تبم شدت می‌یافت، در دستشویی پاهایم را با آب سرد می شستم. اما پس از ساعتی دوباره ناآرامی شروع می شد و تا صبح در تب و لرزی شدید به خود می‌پیچیدم. جای، کافی هم برای، غلت زدن نبود. از اینکه کسی حتی آنکه کنارم می خوابید، متوجه حال من نبود، احساس تلخ تنهایی می کردم. در حقیقت در

خیل بیماران گم بودم. شبی پزشک اتاق، متوجهٔ گرگرفتگی و بیقراری من شد و تبم را که گرفت، یکه خورد و پرسید چرا نامم را در لیست بیماران ننوشته ام و چرا شربت سینه نمی گیرم. گفتم که مهم نیست باید دوره‌اش بگذرد. اما تنها همین توجه برای دلداری و تسلی‌ام کافی بود. به ویژه آنکه او در گذشته من و دیگر زندانیها را تحریم کرده بود و بقول معروف ما را به حساب نمی آورد. آن روز رفتار مهربان و احترام آمیز او مرهمی هم بود بر ترک های اعتماد به نفس‌ام.

صبحها پاسدار ایمانی می آمد. متکبر بود. شاید چون قشنگ بود و یا شاید هم به این دلیل که گویا شوهرش از افراد با نفوذ دادستانی بود. روسری رنگی بسر می گذاشت و چین دامنش که از زیر مانتو بیرون می زد، حالت شیک پوشی به او می داد. اما رفتار و ژستهای نخوت آمیز و طرز لباس پوشیدنش با وظیفه نگهبانی تناقضی مضحک داشت. ستاره می گفت «حتما وقتی در آن گوشه راهرو می نشیند که توالت رفتن ما را کنترل کند، خود را در صندلی منشی رئیس کل تصور می‌کند». در جواب سئوالها و خواسته‌های زندانیها بیشتر اوقات سکوت می کرد اما برای خواسته ها اقدام هم می کرد. قطعا نه از سر دلسوزی، که در حفظ برتری و سروری خود. از پاسدارهای با نفوذ بود و زندانیها معمولا حرفشان را به او می‌گفتند. اما اگر با کسی چپ می‌افتاد یا سر لج داشت، آنوقت قضیه فرق می کرد. من جزو دشمنان شخصی او به حساب می آمدم، که هر چیزی از او می خواستم بیفایده بود. چند بار به بهانه‌های کوچک تنبیهم کرد. یک بار ساعتها در دستشویی را برویم بست و یک دفعه که بالای پنجره گیرم انداخت، ساعتها مرا در گوشه‌ای ایستاند.

اینکه چرا در حالیکه در بند ۴ بقدر کافی اتاق خالی وجود داشت، ما را به این بند آورده‌اند، معما بود. اما پس از چند هفته دوباره ما را به بند قبلی برگرداندند. اتاق ۶ که شامل ملی کشها بود، اتاق ما و اتاق ۴ در قسمت انتهایی راهرو واقع بودند. اتاق ۱ در سمت جلوی راهرو قرار داشت و تعداد اندکی زندانی در آن بود. معلوم نبود چرا آنها همچون جزیره ای جدا افتاده‌اند.

با شوکت همچنان همسایه دیوار به دیوار بودم. دیوار نقش متناقضی برای ما داشت. با وجود آن نه تنها بحران دوستی مان فراموش شد، بلکه نزدیکی مان بیشتر شد. با کوبیدن به دیوار گپ و گفتگوهایمان بیشتر و بازتر شده بود. حالا می‌توانستیم به هم بگوئیم که دلمان برای هم تنگ شده است: که یکدیگر را دوست داریم و با خطابهائی لطیف یکدیگر

را نوازش کنیم. تنها آن دیوار بتونی می توانست معجزه کند و وحشت و شرم ما را در خود ببلعد، که اگر نبود آن جنگ بزرگ با خود و با دیگری همچنان پا برجا می ماند. شاید هم تا پای بیزاری می کشید. تنها امروز که از آن فاصله گرفته ام، می توانم با روشنی بیشتری آن احساس و آن رابطه را بیان کنم.

عصرها قرار تماس مان بود. سرعت او هم در مرس زدن بیشتر شده بود. به سبب نزدیکیهای روحی زیادی که داشتیم حرف اول کلمه را نزده، آن را تشخیص می‌دادیم. جمله را تمام نکرده، مضمون را می فهمیدیم. گاه نیازی به حروف رابط و حتی افعال هم نبود. نیاز شیفته وارمان به همدیگر وسیله های دیگری هم برای رابطه می جست و می یافت. نامه نوشتن. کاغذ نیز می توانست صافی ترس و شرم حضور باشد و در فرار از دنیای واقعی، تخیل و رویا را بپرورد. نامه را در گوشه ای از دستشویی که ظن پاسدار را بر نمی‌انگیخت، قرار می دادیم. کاغذهایی به کوچکی یک یا دو برگ سیگار را می شد به آسانی مخفی کرد. بعد از مدتی که دوباره نیم ساعتی در روز هواخوری داشتیم، برای دیدار همدیگر بالای پنجره می رفتیم.

اما این دوستی که گاه به لطافت ابریشم می شد، سخت آسیب پذیر هم بود. کوچکترین بهانه‌ای، خراشی بزرگ به آن می داد. دوستی‌مان در اوج شیفتگی می‌توانست با بیرحمی‌یی که در خودم و او غریب می نمود، از هم بدرد. بهانه ها گاه آنقدر کوچک و ناچیز بود که تنها کودکان را می تواند به گریه و قهر بکشاند و ما را می کشاند. هرگز با دوستهای دیگرم چنین نبودم. او هم نبود. ظرفیت اختلافها و دعواهای تندتر را داشتیم. می آزردیم اما پای گسست رابطه به میان نمی آمد. اما من و شوکت با هم مثل بچه ها بودیم. یکبار که برای دیدنش بالای قفسه نزدیک پنجره نرفتم، آنقدر رنجید که با کوبیدن ضربه‌های تند به دیوار دعوا کرد. من هم. کابوس روزی را که من بی نگاهی آشنا به او، از اتاق رفته بودم، فراموش نمی کرد. اعتماد عمیق مان به یکدیگر، اما سخت شکننده بود. او مرا بابت آن مقصر می‌دانست و من او را. اما چون هیچوقت موفق به اقناع هم نمی‌شدیم، لطافت رابطه جای خود را به زبری و خشونت می داد. روح یکدیگر را زخم می زدیم. درد می کشیدیم و چه بسا لحظه هایی که از یکدیگر بیزار می شدیم. اما گذرا بود اینها. در وحشت از دست دادن دیگری، دوباره رنگهای خوش و زندهٔ دوستی نمایان می شد. با زیرکی‌های پوشیده که ظاهرا با غرور سمج هر دوی ما تناقضی نداشت، دوباره به یکدیگر نزدیک می شدیم و این بار با سرمستی بیشتر. در نامه‌ها بر زخمهایی که بهم می‌زدیم،

مرهم می گذاشتیم نه اینکه از خود انتقادی بکنیم یا موردی را که به دعوا کشیده بود، روشن کنیم، آنطور که در رابطه های دیگر می کردیم، نه. با سخنان مهرآمیز روح حریص و گرسنه دیگری را نوازش می کردیم.

اما جدا از این جدالهای عاطفی، اختلافهای دیگری هم بود که ما را تا حد جنون به اذیت و آزار همدیگر می کشاند. اختلافهای سیاسی. هر جا که پای شوروی سابق و اقمارش و اصولا هرچه که مربوط به آن می شد، بمیان می آمد، به دلیل یک اختلاف بینشی کارمان به جنجال می کشید. اختلاف، قبل از اینکه بر سر دفاع یا ضدیت با آن باشد، بر سر دو نحوه نگرش متفاوت بود. من برخورد او را در این زمینه تعصب می‌نامیدم و همواره از خود می پرسیدم او که در جنبه های دیگر اجتماعی و سیاسی بدون پیشداوری های خشک و تعصب گونه، برخوردی باز دارد، پس چرا در این زمینه اینقدر کور و بسته می شود؟

پائیز آن سال ۶۸ تحولات بزرگ در اروپای شرقی برق آسا در حال‌پیشروی بود. حداقل برای من و خیلی های دیگر این دگرگونیها غیر منتظره و مغایر با باوری بود که از «اردوگاه سوسیالیسم» داشتیم. با دقت و موشکافی تمام، خبرهای فروپاشی دیوار برلین، تظاهرات در دیگر کشورهای اروپای شرقی و قیام رومانی را از روزنامه ها دنبال می کردم، یادداشت برمی داشتم و پرونده‌ای جداگانه برای هر یک درست کرده بودم. برای من این انفجار سریع تر، غیر منتظره تر و تلخ تر از آن بود که بتوانم هضمش کنم یا اصلا درکش کنم. یکی از تجربه‌های من در دوره های بحرانی زندگی‌ام که همیشه با نوعی غرور به دیگران هم توصیه کرده‌ام، این بود که حل مسایل بغرنج و بحرانی را به گذشت زمان موکول کنم. این درس که زندگی آن را بمن آموخته بود، مکانیسم ارادی نداشت و خود بخود در من عمل می کرد. اینکه آن امر پیچیده و بحرانی، باز و روشن می شد یا به دیار فراموشی می رفت، بستگی داشت به این که چقدر با مسئله درگیر بودم. که بودم. طوفانی که در شرق می وزید، نسیمی از آن باورها و ذهنیت مرا هم تکان می داد. زلزله شرق در من حس تلخ و یاس می‌آفرید و گاه پیشاروی خود خلاء یا پرتگاه می دیدم. شکوه ها، شکایتها، ناامیدی و احساس سرخوردگی خود را برای شوکت می نوشتم. همدردی و تسلی‌اش را می‌خواستم وگرنه آن روزها هیچکس نمی توانست سرگشتگی مرا پاسخی دهد. اما او نقش مربی صبور و جهان دیده را بازی می کرد.گویی اصلا بادی نوزیده، نه در جهان و نه در دنیای او. بی احساس و چون سنگی می نوشت هر آنچه که می گذرد،

پیشرفت سوسیالیسم است نه در تناقض با آن. دموکراسی لازمه سوسیالیسم است و . . .
در پاسخ فریاد می کشیدم، قلم را روی کاغذ فشار می دادم و می نوشتم: «تو، تو این حرف را می زنی که دیروز هیچ نقصی در آن ساختمان نمی دیدی. نبود دموکراسی را نیز . . .»
یک بار برایش نوشتم که او تنها توجیه‌گر هر آنچه اتفاق می افتد، می باشد و ذهن تحلیل‌گری و منتقدانه ندارد. در مسایل دیگر داشت. نکته سنج و تیز بین بود. در این باره، اما کندذهن می شد. فریاد نمی‌کشید. سرد و بیروح می نوشت. از «تزلزل» و «خامی» من می گفت و مرا «دخترم » می نامید. این خطابش که مواقع دیگر به دلم می نشست و از لذت گرمم می کرد، در لابلای سخنان کور و تعصب آمیز او مرا از کوره بدر می‌کرد. می‌نوشت با ایمان و یقین می داند که سوسیالیسم در شوروی برگشت ناپذیر است و زنده خواهد ماند. می نوشتم که «هیچ یقینی را یقینی نیست.»

گاه در آرامش و خونسردی‌اش تردید می کردم. شک می کردم که در آن بخش از باورهایش هیچ لرزه‌ای روی نداده باشد. شاید در طرح مسایل جدی نظری‌اش بمن اطمینان نمی کرد؟ شاید همه چیز را می دید اما نگران از «خامی»ام به من دروغ می گفت؟ این جنگها گاه آنقدر فرسوده‌مان می کرد که با توافقی پوشیده و سطحی سکوت اختیار می‌کردیم. آتش بس می دادیم و بار دیگر در لطافت ابریشم وار رابطه‌مان، آرامش می‌طلبیدم. تنها رویا و تخیل آشیان امن دوستی‌مان بود.

روزمرگی های فرسایشی

سه بار در شبانه روز دستشویی. سیستم اراده ناپذیر باید تابع قانون می‌شد و این فرسایش جسم و روح بود. جنگی همه روزه برای و با نیازهای طبیعی بدن. دقیقه شماری برای باز شدن در. روی توالت نشستن. این چیز بی مقدار گاه نهایت آرزو و خواسته می‌شود. وقتی هوا سرد و مرطوب بود، دردسرها هم بیشتر بود. آنها که ناراحتی کلیه داشتند، شال و هر چه در دسترس بود، دور کمرشان می‌بستند. یک دو ساعتی قبل از وعده های شیرین، چند نفر پشت در منتظر می نشستند. با باز شدن در، زندگی به ظاهر خفته منفجر می شد. هر کس دنبال هدفی عاجل می دوید. عده‌ای در راه دستشویی. چند نفر ظرف و سطل بدست به طرف حمام می دویدند. ظرفها و رختها هم باید شسته می شد و اگر آب گرم بود حمام هم به آن اضافه می‌شد. نفر اول این مسابقه

اگر متوجه گرم بودن آب می شد، بقیه را خبر می کرد و آن وقت هیجان و سرعت بیشتر می‌شد. بسیار اتفاق می افتاد در میانه، آب به سردی می گرایید یا قطع می‌شد. در فاصلهٔ بیست دقیقه ای که هر کسی مشغول کاری بود، درها بسته می‌شد تا دوباره برای بازگشت به اتاق و پایان این همه هیجان و شتاب باز شود.

این صحنه های روزانه همچون فیلمی که تند شده باشد، می توانست برای تماشاچی فرضی، فیلمی کمدی بنماید. بچهٔ یکسالهٔ یکی از پاسدارها که گاه در بغل مادرش می آمد، به اینهمه می خندید. سیر می خندید. گویی این همه دویدن ها و عجله ها تنها بازی یی بود برای او.

بنفشه بیشتر از دیگران رنج میبرد. ناراحتی شدید کلیه و مثانه داشت و چند ساعتی از روز و شبش را در اضطراری شدید، پشت در به انتظار می نشست و با حالتی هیستریک تکان می خورد. خود را جمع می کرد، عقب و جلو می‌برد. خاموش می نشست که ناراحتی اش مزاحمتی برای دیگران نباشد. ساعتی بعد باز او بود و خنده‌های بلندش، طنزها و نیز سادگیهای به غایت خام و بچه‌گانه‌اش که بر قامت کشیده و چهره تکیده‌اش خود طنز دیگری می آفرید. می خندید و می خندیدیم. خاطره‌های زیادی تعریف می‌کرد. اما هیچوقت از یادواره‌های تلخ و دردناک نمی‌گفت. نداشت یا فراموششان کرده بود؟ پشت چهره تکیده اش که با سن و سالش در تناقض بود، چه چیزی را پوشانده بود؟ جراحتهای سالهای زندان؟ زخمهای دوران کودکی که ظاهرا چیزی از آنها در خاطرش نمانده بود؟ جای پای تحقیرها؟ ؟ ؟

روزها ملال آور و راکد می گذشت. درگیری با پیش افتاده ترین چیزها روح آدمی را می فرسود. انتظار برای باز شدن در و سپس هجوم برای کارهای روزانه. ابتدایی ترین آزادیها و حق انتخابها وقتی از آدمی سلب شود و زندگی خصوصی و فردیت معنای خود را از دست بدهد، انسان خود را حقیر شده می بیند. سحرگاه که هنوز خواب پایان نیافته و روز بتمامی آغاز نشده، در برای دستشویی باز می شود. قانون مذهب است حتی اگر هیچیک از ما نماز نخواند. چند ساعت بعد چای می‌آید. اما وقتی فکر کنی حداقل نه ساعت باید در انتظار دستشویی باشی، لذت نوشیدنش از بین می رود.

وقتی میدان زندگی تنگتر می شود و ارادهٔ نگهبان نقش بیشتری می‌گیرد، حوزهٔ مبارزه هم کوچک و کوچکتر می شود. جنگ و دعوا، بحث و جدل برای حق شستن ظرفها، نظافت دستشویی، به رسمیت شناختن بیماران کلیه ای و طلب دو وعده بیشتر

دستشویی برای آنها، چک و چانه برای هواخوری و . . . خواسته‌ها هم در همین چیزها خلاصه می شود. آدمی آنقدر درگیر می شود و دور خود می چرخد که هر آن بیم غرق شدن در لحظه ها و روزمرگی ها تهدیدش می کند. دربرابر فشارهای بزرگتر اگر تاب آورده، اما این فشارهای به ظاهر خرد اورا از درون می ساید.

روزانه نیم ساعتی هواخوری غنیمت بزرگی بود. پاها فرصتی برای حرکت می‌یافت. تند قدم می زدیم تا لحظه ها هدر نرود. رختهای شسته را به هوای آزاد می سپردیم. در نوبت هواخوری اتاقهای دیگر از درزهای پاک شده شیشه های رنگ خورده یا از پنجره بالایی به تماشای زندانیهای دیگر می ایستادیم. یک بار ایمانی در را ناغافل باز کرد و مرا دید. ساعتها با چادر و چشم بند در راهرو ایستادم. فکر می کردم به انفرادی خواهند فرستاد. نفرستادند. دیگر دور تنبیه‌های بزرگ برای این سرپیچی های کوچک بسر آمده بود. سالها سرپیچی کرده بودیم که زنده بمانیم و آنها هم آنقدر تنبیه کرده بودند تا بالاخره دستگیرشان شده بود که جلوی این نافرمانیهای به ظاهر کوچک را نمی توانند بگیرند.

در اتاقهای بند پائین و همچنین درحیاط همیشه به رویشان باز بود. از تعدادشان کاسته شده بود. چند نفری از توابها هنوز بودند که دیگر قدر قدرتی سابق را نداشتند. زندانیهای مجاهد بعداز کشتار سال ۶۷ دیگر آن روحیه و شور گذشته را نداشتند، در خود فرورفته و دیگر به هیچ مقاومتی نمی اندیشیدند. گاه چهره های جدید زندانی هم در بین شان می دیدیم.

برای آوردن غذا از بند بیرون می رفتیم. نیمی از طول راهرو را می پیمودیم، از آشپزخانه فرعی دیگ غذا را که با آسانسور باری بالا کشیده می‌شد، بر می‌داشتیم سوار چرخ می کردیم و می آوردیم. هر بار که نوبتم می شد و این کار را باید انجام می دادم، احساس ناخوشایندی بمن دست می داد. حتما دیگران هم همین احساس را داشتند. دو سال پیش، از این کار سرباز زده بودیم، چون آنرا بیگاری می‌دانستیم. به اعتراض بیست و چند روز هم اعتصاب کرده بودیم. آنروز موافق آن حرکت نبودم. اما چون حرکتی جمعی بود، در آن شرکت کرده بودم و تا پایانش هم رفته بودم. بودند کسانی که این نوع نگرش جمع گرا را قبولا نداشتند و عمل فردی خود را حتی اگر به بهای ضربه زدن به حرکت دیگران می شد، انجام می دادند. چند نفری هم که با همین درک خواستار ادامه حرکت

بودند، - تا بینهایت ؟ - همچنان خودشان از آوردن غذا امتناع می کردند. اما چون بهر حال غذا می آمد، آن را تحریم نمی کردند. البته پاسدارها هم متوجه امتناع آنها نمی شدند. چون در هر صورت دیگران این کار را می کردند.

آن نوع جمع گرایی یا این گونه فردگرایی ؟ کدام درستتر بود؟ ارزش گذاری را کنار بگذاریم و اول آن فرد گرایی اغراق شده را بشناسیم. فردیتی که از یکطرف مدام تحت شرایط و قوانین زندان قرار گرفته بود و از طرفی هم در مناسبات زندگی جمعی سرکوب می شد، گاه خود را در شکل افراطی بروز می‌داد. یک نفر به اعتراض روزنامه نمی‌خواند، دو نفر خرید هر نوع مواد خوراکی را تحریم کرده بودند، چون به نظرشان همه اینها را زندان باید تامین می‌کرد. چند نفری بخشی از کار کارگری و یا نظمی را که به توافق خود ما بوجود آمده بود، زیر پا می گذاشتند. این گونه اعتراض های فردی در مناسبات با زندانبانها البته بروز نمی یافت، چون بهر حال روزنامه و چیزهای دیگر خریداری می شد، کارگری هم که در حوزه خود ما بود. از تحلیل سیاسی و ارزش گذاری این عمل های فردی که فراتر برویم، آیا آن، عکس‌العمل فردیت زندانی نبود که مدام سرکوب می شد؟

چندی بعد دیگر نیازی نبود که برای آوردن غذا تا آشپزخانه برویم. این کارها را بدوش زندانیهای غیر سیاسی انداخته بودند.

بازدید نماینده کمیسیون حقوق بشر

زمستان سال ۶۸ بار دیگر ما را به بند ۳ فرستادند. گفتند انتقال موقت برای رنگ زدن دیوارهاست و لازم نیست همه وسایل را با خود ببریم. این نوسازی جای تردید و تعجب داشت. دیوارها چند سال پیش رنگ شده بود و مسئولین زندان هیچوقت از اینگونه ولخرجی ها برای زندانیها نمی کردند.

در سردترین روزهای زمستان، شوفاژ اتاق جدید خراب بود. هر چه لباس در دسترس بود، می پوشیدیم. سرما و رطوبت رختهای شسته شده توان آدمی را می‌برید. قانون گذاشتیم که دیگر کسی رخت نشوید، مگر برای اضطرار. این جابجایی‌های تکراری همه را کلافه کرده بود. آن را سر یکدیگر خالی می کردیم. همدیگر را متهم می کردیم به این که رعایت دیگران را نمی کند و شستن رختهای خود را به بهای سرمای اتاق و نقض راحتی دیگران ترجیح می دهد و غیره.

بند پائین مختص زندانیهای غیر سیاسی بود که بتازگی از قصر به آنجا منتقل شده

بودند. ساعتها از پنجره تماشایشان می کردیم. رنگارنگی و پرهیاهو بودنشان آدم را جذب می کرد. چقدر متنوع بودند. پیروجوان و بچه های خردسال. لباسهای یکسان نمی‌پوشیدند. اگر آفتاب بود، به حیاط می آمدند، راه نمی‌رفتند می نشستند و با صدای بلند، مثل اینکه با هم دعوا می کنند، حرف می زدند، سربه سر هم می گذاشتند و بلند می خندیدند. تعدادشان به نسبت آن یک بند خیلی زیاد بود. روزهای اول می ترسیدند با ما حرف بزنند. لبخندی می‌زدند یا دستی تکان می دادند. بعدها چند نفرشان کوتاه و بریده چیزهایی می‌گفتند و اشاره می‌کردند که بین شان جاسوس هست.

یک بار که از آن «بالا» تماشایشان می کردم، پاسدار نزدیک در حیاط ظاهر شد و گفت کسانیکه مورد قتل دارند، بیایند دفتر. پشت سرش عده ای راه افتادند. تصویری که از یک قاتل در ذهن داشتم، در آنها نبود. چند نفرشان بسیار ریز اندام بودند. میانسال، پیرو جوان .

یکی از این زندانیها که برای شستن راهرو می آمد، روزی دریچه اتاق را باز کرد. با سلام گرم او به طرف دریچه دویدیم. بریده بریده و با هیجان گفت نماینده سازمان ملل برای بازدید زندانیها می آید و رفت.

از مدتها پیش شایعه آمدن گالیندوپل، نماینده کمیسیون حقوق بشر پیچیده بود. این که آیا رژیم به او اجازه بازدید از ایران و زندانها را بدهد، ما شک داشتیم. یازده سال بود که چنین اجازه‌ای به کمیسیون داده نمی شد. حال این رنگ کاری بی موقع، شایعه را قویتر می کرد. زنی که در هیجانش امید موج می زد، آیا می‌دانست که آمدن گالیندوپل و بطور کلی فعالیت کمیسیون حقوق بشر ارتباط زیادی با وضعیت او ندارد؟ و اگر می دانست که آنها گناهکاران و مطرودین هستند، باز امیدوار می بود؟ شعور سیاسی‌اش آنقدر بود که گالیندوپل و احتمالا حقوق خودش را می شناخت، گرچه مبهم. امیدواری‌اش متاثرم کرد و هم شرمنده که ما سیاسی ها محور تبلیغات بودیم و آنها فراموش شدگان.

یک هفته بعد ما را به بند قبلی برگرداندند. بوی تند رنگ و سرما در برابر سفیدی تازهٔ دیوارها مهم نبود. چند روز بعد از راهروی اصلی صدای تق تق و بنایی می‌آمد. روزی که برای ملاقات بیرون می رفتیم، راز آن سروصداها برایمان روشن شد. دیواری جلوی بند ما بالا رفته بود و ما را از در دیگری که از آشپزخانه می‌گذشت، بیرون بردند. به این ترتیب بند ما به کلی از آن ساختمان حذف شده بود. اگر کسی که آنجا را نمی شناخت، وارد ساختمان می شد، تنها سه در مشرف به سه بند را می دید. ما از

موجودیت زندان خط خورده بودیم. آن را به طنز به خانواده ها گفتیم. یقین بود که گالیندوپل به دیدار زندان آمده است. اما تردیدی هم نبود که او را برای بازدید از بند ما نخواهند آورد، صحنه را طوری ترتیب خواهند داد که تنها زندانیهای نادم را ملاقات کند و آنها بگویند که هیچ مشکلی ندارند.

پاسدارها و مسئولها دستپاچه بودند. با عجله زندانیها را جابجا می کردند. کسانی را که در انفرادی بودند به اتاقهای عمومی برگرداندند. سه نفر از زندانیهای چپی سر موضعی بند پائین را به اتاق ۱ بالا فرستادند و بقیه آنها را به استثنای فرزانه عمویی و دو نفر دیگر به جای دیگری منتقل کردند. فرزانه و آن دو ماندند تنها. او گاه به حیاط می‌آمد. موهایش را از ته زده بودند. مات و نگران اینطرف و آن طرف را نگاه می کرد بعد گوشه ای می نشست.

زندانیها به آمدن گالیندوپل بی اعتنا بودند. پذیرفته شده بود که «نماینده کمیسیون حقوق بشر که منافع بورژوازی را نمایندگی می کند، در اساس جانب جمهوری اسلامی را می گیرد و این اختلافها تنها زدّ و بند و بازی است.» نظر بیشتریها این بود که به فرض هم اگر او را برای بازدید از ما بیاورند، حرفی با او نداریم، برای ما او تفاوتی با مسئولهای زندان ندارد. این بی تفاوتی و خشک اندیشی مرا اذیت می کرد به ویژه آنکه نظرشان چون آیه‌ای مقدس بود که جای بحث و تردید نمی گذاشت. من، اما بحث می‌کردم، که نمی توان به سازمانهای بین المللی و بیانیه حقوق بشر جهانی که حاصل مبارزات آزادیخواهانه مردم است، بی اعتنا ماند. می گفتم اگر انتقادهایی هم به این سازمانها داشته باشیم نمی توانیم ساده از کنارشان بگذریم. آنها نه تنها اهرم فشار به دولتها که مهمتر از آن حاصل هوشیاری افکار عمومی و جهانی هستند. می‌گفتم مخالفان دولتهای دیکتاتوری همیشه تلاش می کنند این سازمانها را متوجه وضعیت خودشان بکنند و آنوقت ما می خواهیم به فرض چنین فرصت خوبی سکوت کنیم؟ اگر رژیم موضع ما را می دانست بیشک دست به این همه دوز و کلک برای پوشاندن ما نمی زد. بچه‌ها از وارد شدن در بحث اکراه داشتند. به نظرشان موضوع حل شده‌ای بود و جای گفتگو نداشت. تنها شراره و چند نفر دیگر با من هم نظر بودند. در اقلیت مطلق بودیم و بالاتر از آن متهم به راست روی هم می شدیم. ما چند نفر تصمیم داشتیم به فرض بعید اگر گالیندوپل آمد، آنچه را که در زندانها گذشته و می گذرد مستقیم و بدون وجود مترجم رسمی بازگو کنیم.

گالیندوپل آمد و ما حضورش را از دیواری، که جلوی بند ما کشیدند، از دیوار رنگ شده اتاق از جابجا کردنهای عجولانه و دستپاچگی پاسدارها فهمیدیم و رفتن اش را با برداشتن آن دیوار، ریختن رنگ گچی دیوارها که عمرشان تنها همان چند روزهٔ اقامت گالیندوپل در تهران بود، و باز گرداندن زندانیهای بند پائین، دانستیم.

در یکی از آن روزها، فرزانه و یک نفر از اتاق ما را که همسرش اعدام شده بود، صدا زدند. بعد از ساعتها انتظار در راهرو دوباره آنها را برگرداندند. به آنها هیچ نگفتند که برای چه فراخوانده شده اند. من بعدها در گفتگویی که با آقای گالیندوپل داشتم، از خود او شنیدم که او در آن زمان بدنبال گزارشهایی که از این دونفر و نیز بیماری روانی فرزانه داشته، خواستار ملاقات با این دو زندانی شده بود. مقامهای زندان دونفر را به دیدارش برده بودند که خودشان را فرزانه و آن دیگری معرفی کرده بودند. رنگ چهره شاد و گلگلونشان کمترین شباهتی به زندانی نداشت. می خندیدند و می‌گفتند که در زندان راضی و خوشبخت هستند. خود گالیندوپل هم متوجه این نمایش شده بود. بعدها به من گفت او می دانست بند یا بندهایی از اوین را از او پنهان کرده‌اند.

زندانیهایی را که از بند پایین برده بودند، مدت چند روز به یکی از سالنهای بندهای جدید آسایشگاه فرستاده بودند. قبل از بازدید به آنها گفته بودند که اجازه صحبت ندارند. دوسه نفر از توابها که خود را نماینده بقیه معرفی کرده بودند، اجازه یافته بودند از زندان تعریف و تمجید کنند.

چند بار خانواده‌های اعدام شده‌ها و زندانیها جلوی ساختمان محل اقامت گالیندوپل تجمع کردند تا حضوری با او گفتگویی داشته باشند. نه تنها اجازه چنین ملاقاتی به آنها داده نشد، که پاسدارها به قهر آنها را می پراکندند و عده‌ای را هم دستگیر کردند.

چند ماه بعد گزارش نماینده کمیسیون حقوق بشر از آن اولین دیدار منتشر شد. روزنامه ها بدون اینکه اصل آن را چاپ کنند، نوشتند که گالیندوپل «حسن نیت» داشته و «واقعیتهای مثبت» جامعه و زندان را منعکس کرده است. ما دقیقا ندانستیم گزارش چه بود. اما گالیندوپل از جمهوری اسلامی تشکر کرده بود که اجازه داده بعد از سالها این بازدید صورت گیرد و آن را نشانهٔ حسن نیت دانسته بود. گویا مجموعهٔ گزارش طوری تنظیم شده بود که رژیم توانست با بوق و کرنا آن را به نفع خود قلمداد کند و این حربه‌ای هم شد که دوستان زندانی مان به «زد و بند و بازی» بودن این نوع دیدارها بیشتر اتکاء کنند. خود را محق‌تر، و «خوش بینی» ما را به این گونه هیئتها «سادگی» تلقی کنند.

ده ماه بعد، در مهرماه ۱۳۶۹ دوباره گالیندوپل و هیئت او از ایران بازدید کردند. این بار گزارش آنها در نقض حقوق بشر و سایر واقعیتهای تلخ زندان و جامعه طوری بود که جمهوری اسلامی دیگر هرگز اجازه ورود و بازدید به آنها نداد و گالیندوپل را «آلت دست منافقین» خواند.

آخرین نوروز من در زندان

سال ۶۹، حوالی ۲/۵ نیمه شب سال تحویل می شد. چند نفری بیدار بودیم. چون رختخوابها همه روی زمین پهن بود و جای نشستن نداشتیم، توی رختخواب خود دراز کشیده بودم. تلویزیون روشن بود اما صدایش را پائین آورده بودیم. این بار برنامه‌های کمدی و نسبتا شاد پخش می کرد که پیشترها نبود. در فکرهای پریشان و پراکنده خودم غرق بودم: به آخرین عید در منزل خودمان می اندیشیدم. شب بود و فضای خانه چه گرفته. من و خواهرم که تازه از مزار مادرم برگشته بودیم هر کدام سرگرم کار خود بودیم و هیچیک جرأت شکستن آن فضای تلخ و سنگین را نداشتیم. زنگ در سکوت سنگین خانه را شکست. دو نفر از دوستانم با خود هدیهٔ کتاب و گل، شیرینی و شادی به خانه آوردند. به مردی که دوستش داشتم، فکر می کردم. پس از اینهمه سال دوری، هنوز رویاهای شیفته‌وارم تر و تازه بود. از یادآوری‌اش شعله ای در درونم سر می کشید و گرمای آن زیر پوستم، گونه و اندامم می دوید.

دونفر از زندانیها دفترچه‌ای بدست داشتند آهسته سرگرم گفتگو بودند. هنگام تحویل سال نو چند نفر بلند شدند. در سکوت همدیگر را بوسیدیم. بنفشه که کنار من می خوابید، سفارش کرده بود که بیدارش کنم. لباسی دور کمرش پیچید تا «اضطراری» نشود. یک از زندانی ها از لباس خواب من و بنفشه که عرق گیر مندرسی بود، سخت به خنده افتاده بود و اصرار می کرد که زودتر به رختخوابمان برگردیم.

اولین روز سال نو با مراسمی شگفت و غافلگیرکننده همراه بود. الهام که از روزها پیش مدام سرش توی دفتر نقاشی‌اش بود، تصویر هر یک از ما را کشیده بود و آنها را هنگامی که همه خواب بودیم یواشکی به کمک شراره به دیوارها چسبانده و نمایشگاهی

ترتیب داده بودند. شور و هیجان غریبی به راه افتاد و هر کسی اظهار نظر می کرد.

الهام استعداد و علاقه اش به نقاشی را چند ماه پیش از آن در انفرادی کشف کرده بود. یک بار در جعبهٔ شیر خشکی توجهش را جلب کرده بود و برای کشتن اوقات ملال آور و سمج تنهایی، تصویر خودش را بر روی آن حلبی نقاشی کرده بود. چند بار طرح‌اش را تکرار کرده بود و بار آخر تصویر را شبیه خودش یافته بود. برای نقاشی‌هایش از مقوای قوطی خمیر دندان و مدادی استفاده می کرد که لای درز چادرش پنهان داشت. کار را ادامه داده و در و دیوارهای سلول را چند بار نقاشی کرده بود. با دیدن چهره اش در حاشیهٔ فلزی توالت که خطوط صورت کشیده تر می نمود و از حالت طبیعی به در می‌آمد، توانسته بود کاریکاتوری هم از چهرهٔ خود بکشد. بعدها که به بند برگشت و کاغذ و قلم بقدر کافی موجود بود، هر روز چند ساعتی غرق نقاشی می شد. همهٔ گوشه و زوایا را می کشید: تصویر ما را و شاخهٔ گلی را که روز ملاقات مخفیانه از باغچه چیده شده بود. خوب هم می کشید. می گفت با این کار آرامش می یابد. اگر چه طبع آرام و تودار او تب و تابهای درونی اش را حاشا نمی کرد، اما لبخند اندوهگین، تنهایی و سکوتش حکایت از چیز دیگری داشت.

آن روز وقتی زندانیهای اتاقهای دیگر را به حیاط بردند، همه به نوبت از پنجره و قفسه برای دیدار و تبریک سال نو بالا رفتیم. چند نفری بی تفاوت ماندند، حتی نسبت بما که هم اتاقی شان بودیم. به این نوع برخوردها عادت کرده بودم. همه در رفتار و نظرشان آزاد هستند و اگر به من و دیگران به دیدهٔ تحقیر می نگرند، گیرو گره جای دیگری است. شاید در حمل تناقضی در وجودشان.

تعداد زندانیهای اتاق ۶ که از زندانیهای ملی کش بودند، بیشتر از بقیه اتاقها بود. آن روز در حیاط شور و ولوله بپا کرده بودند. بعضی‌شان لباسهای شاد و نو پوشیده بودند. لیلا با دامن چین دار و گلدارش به شادی می خندید. ساعتی قبل در اتاقشان رقصیده بود. به اصرار ما از پشت پنجره، بار دیگر رقصید. در گوشه ای از حیاط که روبروی اتاق ما و پنهان از پنجره پاسدارها بود.

رقص لیلا و نقاشی های الهام آن روز را از یکنواختی روزمرگی های دائمی و کشمکش‌های لفظی با پاسدارها بدر آورد.

دیگر کسی نه دل و دماغ تهیه هفت سین را داشت و نه شوق زیادی برای گپ و گفت های رایج. خود من غالب اوقات تنهایی را بیشتر می پسندیدم و حوصله وراجی و

تعریف خاطره های تکراری را نداشتم. بعد از سالها زندگی تنگاتنگ خودم و دیگران را یکنواخت و تکراری می دیدم. به یقین خودم نیز برای بقیه چنین بودم. اگر حادثه جدیدی اتفاق می افتاد، برای همه بود، حتی روزنامه، کتاب و تلویزیون. این منابع محدود ما، که عمدتا احساسها و برداشتها هم شباهتی کسل کننده بهم پیدا می کرد. اگر هم شباهتی در میان نبود، آنقدر به برداشت‌های رایج همیشگی تظاهر می کردیم که امر به خودمان هم مشتبه می‌شد. اختلاف نظرها، تردیدها و شک در تقدس ها پنهان و مسکوت می ماند، چرا که اشاره به هر یک از اینها می توانست شکافی بزرگ در اعتمادها و دوستی‌های دیرینه ایجاد کند. پشتگرمی آدمی را سست کند و انزوا و تنهایی ببار آورد. چگونه می‌توانستم مثلا از سئوالها و تردید خودم بگویم؟ از درک خودم از تحولات جهانی حرفی به میان آورم؟ سئوال بیافرینم که شاید گیر وگره در دیکتاتوری پرولتاریا باشد؟ چگونه می‌شد مثلا برداشت خودم را از زندگی خصوصی لئوناردو داوینچی به زبان بیاورم؟ که آن روزها برای دیدن فیلم زندگیش همگی با علاقه پای تلویزیون می نشستیم. حتی در قالب سئوال هم شده بپرسم آیا اگر او همجنس گرا هم بوده باشد(اگرچه به نشانه های روشن آن در فیلم هیچکس توجه نکرد) خللی در هنر و دانش‌اش ایجاد می‌شود؟ با صدای بلند بپرسم که اصلا حقوق فردی انسانها چیست؟ اخلاقیات چیست و از کجا آمده؟

آیا تردید به سقوط می کشاند؟ به ویژه در زندان در لبهٔ پرتگاههای خطرناکی قرار می گیریم؟ آری، واقعیتی بود که گاه تردیدهایی که بی اساس و پایه هم نبودند، زندانی را به سقوط کشاندند. در دره‌ای غلطیدند که نه تنها جوابگوی شک و تردیدهاشان نبود بلکه به تباهی و مطلق نگری واپسگرای مذهب حاکم کشیده شد. آن رهروان خسته‌ای که آرامش پایان راه می جستند، دیوار بن بست را در آغوش کشیدند.

اما، این جبری است ؟ ما خود پرتگاههای زیادی را پشت سر گذاشته بودیم و عمق دره را تنها به نگاهی بسنده کرده بودیم. پس این بی اعتمادی مطلق به خود و به آدمی چه ثمری جز رکود و سکون داشت؟ آب راکد چه در بالای قله و چه در ته دره، می گندد.

«نو»یی را می جستم که آن را نمی یافتم. حتی در کسانی که آنهمه دوستشان داشتم. خودم را، فکرم را و رفتارم را نیز نو می خواستم. آیا آن «نو» در شوکت پشت دیوار، دوست نامه ها و رازهایم یافت می شد؟ با او، آن من همیشگی و کسل کننده نبودم. این دوستی هم، اما شکننده بود. شاید یک سراب بود. شاید هم تنها توهمی دوجانبه بود که اگر نبود پس چرا به حادثهٔ حقیری چنان به لرزه می افتاد که به سادگی می توانست به

نفی و طرد بیانجامد. با علاقه، لذت و ظرافتی که کمتر در خود سراغ داشتم، دفترچه یادداشتی برایش درست کردم که به روی جلد آن تصویر شکوفه های بهاری می درخشید. فکر کردم که بعنوان عیدی خوشحالش خواهد کرد و به کار نوشتن شعر و یادداشتهایش می‌آید. در اولین روز سال نو وقتی نوبت هواخوری شان بود، بالای قفسه رفتم با این امید که او هم انتظارم را می کشد. حضور مرا عمدا نادیده گرفت. حتی سلامی آشنا نکرد. بعد هم هیچ توضیحی نداد. بار دیگر آن احساس درد آور تحقیر در وجودم سر برداشت. من هم سرد و سنگ شدم. چند روزی به دیوار نکوبیدیم. پس از آن برآشفت. برآشفتم. با ضربه های تند و عصبی به دیوار، با هم دعوا کردیم. گفت که هنوز کابوس می بیند که ترکش می کنم. اما در باره بی تفاوتی‌های دوره‌ای‌اش سکوت کرد. واکنش مرا به باد حمله گرفت، که تنها سلاح دفاعی‌ام بود و او آن را نمی دید. گفتم که این دوستی برای هر دو ما تنها رنج به همراه دارد، بهتر که خاتمه‌اش بدهیم.

اما نه دوستی مان، که آن حادثه حقیر بعد از کشاکشهای فرسایشی خاتمه یافت. بارها گفتهٔ شماتت آمیز دوست سابقم، سمیرا را به خاطر آوردم که به طرز زننده ای گفته بود «تو هنوز یک بچه هستی» نه تنها من که آن دیگران هم گاه به کودکی می مانستیم. آن بحران هم گذشت و بار دیگر با نیاز و شیفتگی بیشتری دوستی‌مان ادامه یافت.

بعداز ظهر روز جمعه‌ای دل درد شدیدی گرفتم. گرم نگه داشتن و مسکن آنرا تخفیف نداد که شدیدتر هم شد. غروب عاصی و دلتنگ جمعه و صدای بلند تلویزیون تمامی نداشت. به خود می گفتم با پایان این روز دلتنگ درد من هم آرام خواهد شد. نشد. شب اسهال گرفتم. این مرض پیش پا افتاده برای زندانی محروم از دستشویی بدترین و دردناکترین بیماری به حساب می آید. به پاسدار گرفتاری‌ام را گوشزد کردم تا شاید بطور استثنایی در را برویم باز کند. با تکان دادن سر قولی داد که فراموش شد. شب نیاز و اضطرار شدید کلافه‌ام کرده بود. کوبیدن در هم فایده ای نداشت، تنها مزاحمتی می شد برای بقیه. والیوم خوردم که شاید ارگانهای داخلی‌ام را چند ساعتی فلج کند. یک دو ساعتی خوابیدم. خوابی خوش. نیمه های شب اما، درد اضطرار شدیدتر شد. تا صبح هنوز چند ساعتی باقی بود. لحظه ها را می شمردم. کلافگی ام به دردی می مانست که زیر قپان شکنجه از سر گذرانده بودم. آرزویم همه این شده بود «اگر این در باز شود». دمیدن سپیده مرا به آرزویم نزدیک می کرد. اما اگر امروز هم مثل بعضی روزها

پاسدار خواب باشد و در دیرتر از معمول باز شود؟ نه. صدای باز شدن در اولین اتاق را شنیدم. دومین اتاق، که سپس نوبت ما بود. خودم را نزدیک در رساندم. اما قبل از لحظهٔ خوشبختی دیگر توانی در من نبود. استفراغ کردم. مایع سیاه. پاسدار خود دید. گفت چند ساعت دیگر مرا به بهداری می‌فرستند. موقع دادن چای گذاشتند که بار دیگر به دستشویی بروم.

در بهداری پزشک که خود زندانی بود، با مشاهدهٔ حالم گفت که مرا بستری کنند. آزمایش هم کردند و تزریق آنتی بیوتیک و سرم شروع شد. چند ساعتی آرام خوابیدم. بعد از ظهر که پزشک رفته بود، مرا به بند برگرداندند. اما قرار شد در ساعتهای معین دوباره مرا برای تزریق به بهداری ببرند. صبح هم متوجه شده بودم که پاسدار بهداری اکراه دارد مرا بستری کند. اما ظاهرا به تجویز پزشک گردن نهاده بودند.

دو وعده دیگر تزریق که عصر و نیمه شب بود، با تاکید مکرر من به پاسدارها انجام شد. فردای آن روز ساعت ۶ صبح باز هم تزریق داشتم. در را که برای دستشویی باز کردند، مرا بیرون فرستادند تا منتظر بمانم. انتظار به درازا کشید. اتاق پاسدارها چندان دور نبود و صدایم را می شنیدند. حرف می زدند و می خندیدند. وجود من فراموش شده بود. بردن من به بهداری تنها چند دقیقه وقت می برد. کافی بود یک ردیف پله پایین برویم و به بهداری برسیم. شیفت پاسدارها عوض شد. باز اعتنایی بمن نکردند. بلندتر صدا زدم. جوابی نیامد. خودم راه افتادم از اتاقی که به پله ها راه داشت، گذشتم کلون در را کشیدم و از پله ها پائین رفتم. در بهداری یکمرتبه با توپ و تشر پاسداری که نقش پزشک را هم بازی می کرد، روبرو شدم. داد می زد: «خودت آمده ای ؟ چه غلطها»

پاسدار بند را صدا کردند. چند نفری جیغ و داد می کردند. بیماری من اصلا از یاد رفته بود. پس از ساعتی پاسدار مرد چند قرص که در کاغذ باطله‌ای گذاشته بود، آورد و دستور داد به بند برگردم و قرصها را بخورم و دیگر نیازی به تزریق و غیره نیست. بنا به تجویز پزشک تا چهار روز تزریق باید ادامه می یافت به همراه سرم، که حذفش کرده بودند. این مهم نبود، اما قطع آنتی بیوتیک یعنی ادامه بیماری. قرص ها را نگرفتم و گفتم معالجه‌ام باید طبق دستور پزشک پیش برود. دعوای دیگری که جدی تر از اولی بود. فریادها در هم قاطی می شد و سرم را به دوران می آورد. بیرونم کردند. وقتی به راهرو ۲۱۶، بخش زنان وارد شدم، پاسدار مومنی گویی منتظرم بود که تمرین های جودو و کاراته‌اش را به نمایش بگذارد. مثل توپ اینطرف و آنطرف پرتاپ می شدم. سرم

را گرفته بودم که بیشتر از همه مورد ضرب بود. صدای پاسدار حمیدی را شنیدم که به مومنی می گفت : «مریض است» و او را دور کرد. باید چند ساعتی در راهرو می ایستادم. تنبیه بودم. ضعف شدیدی داشتم، زانوانم سست می شد و می‌نشستم و هر بار با تشر پاسداری که از آنجا رد می شد، دوباره روی پا می‌ایستادم.

چند ساعت بعد داخل اتاق بودم. بچه ها با نگاههای نگران و همدردیشان تسلی‌ام می دادند. چای آوردند با قند فراوان و پتویی رویم کشیدند. سرم را زیر پتو کردم و اشکهایم سرازیر شد. آخر چرا باید مریض می شدم؟ لعنت به هر چه بیماری است.

تا چند روز هیچ غذایی نخوردم. با اینهمه هنوز اسهال ادامه داشت. هفته ای یکبار به همراه غذا ماست می دادند. آن روز ماست خوردم و بچه ها مقداری دیگری از سهم خودشان را برایم کنار گذاشتند. روزی که جرات کردم و مقداری برنج خوردم، باز اسهال آمد و درد. چند روز دیگر هم نخوردم. الهام بار دیگر تصویری از من کشید تا در ملاقات حضوری که قرار بود یکی از هم اتاقی ها با خانواده اش داشته باشد، آن را رد کند. وقتی تصویرم را دیدم متوجه گودی ترسناک گونه‌ها و چشمهایم شدم. بعدها هم هیچوقت در زندان بهبود نیافتم.

آشیان ویران

بهار برایمان هدیه‌ای آورد. پشت پنجره، در آن بالا کنار لولهٔ کولر گاه پرنده‌هایی ظاهر می شدند. گنجشکها تند و تند جیک جیک می کردند. گویی در پرواز، در نشستن، نوک زدن به خرده ریزهای نان شتاب و اضطراب داشتند. انگار که کارهای زیادی پیش رو دارند و وقت تنگ است. قمری ها اما، تنبل می آمدند و بی دغدغه بغ بغو می‌کردند. یکی شان بیشتر می آمد، می‌نشست، دوروبرش را می‌پایید و به نانها نوک می‌زد. رفته رفته هر بار که می آمد، چوب و خسکی هم به منقار داشت. لانه‌ای برای خود تدارک می دید. صدای بلند یاهو یاهوی او در سکوت اتاق طنین دلنشینی داشت. لانه‌اش را بین دهانه کولر و پنجره ساخت و رویش نشست. و دیگر برنخاست. تخم گذاشته بود و باید بیست و چند روزی می نشست. قمری نر می آمد و برایش دانه می‌آورد.

پرنده، آن موجود خیال زندانی است که همیشه حسرت پروازش را می خورد. آن روز پرنده ای خود را به زندگی بستهٔ ما نزدیک کرده بود. با هیجان در باره اش صحبت

می‌کردیم. سهین نگران بود که از دست گربه در امان نباشد. هفته‌های گذشته گربه ای را دیده بود که از بالای بام پریده بود روی لولهٔ کولر. می گفت بهتر است مرتب یک نفر آن بالا نگهبانی بدهد. حرفش را جدی نگرفتیم. نمی شد که در قانون طبیعت دخالت کرد. حتما قمری می توانست به هنگام خطر از خود دفاع کند. دیگر بالای قفسهٔ آن طرف اتاق نمی رفتیم و لباسها را به میله‌های آن پنجره نمی‌آویختیم تا آرامش پرنده سهمان را برهم نزنیم. در باره تعداد روزهایی که قمری باید روی تخم می نشست، اختلاف نظر بود. کسی از آن اطلاع دقیقی نداشت. الهام به آرامی روی شوفاژ خزید و چند تصویر از قمری آرام نشسته در لانه کشید.

چند روزی گذشت و کم کم خطر گربه را به فراموشی سپرده بودیم، که نیمه شبی با صدای مهیب افتادن چیزی سنگین روی لولهٔ توخالی از خواب پریدیم. در یک آن صدای جیغی برخاست. سهین در یک چشم بهم زدن خودش را رسانده بود بالای قفسه. اما فاجعه در یک لحظه اتفاق افتاده بود. گربه قمری را با خود برده بود. گرفته و مایوس در رختخوابهامان نشسته بودیم. چند نفری خواب بودند. سکوت را نباید بهم می زدیم. شراره با صدایی گرفته می گفت ای‌کاش حرف سهین را گوش کرده بودیم. سهین آهسته آمد پایین و در جای خود دراز کشید. خوابیدیم.

در روشنایی روز بعد، لانهٔ خالی چه غمگین بود. چند پر در اطراف لانه و روی تخمها پراکنده بود. از سه تخم یکی شکسته و دو دیگری سالم مانده بود. الهام تصویر آشیان ویران را هم کشید.

خبر ناگوار را به شوکت دادم. گفت قانون طبیعت است. گربه هم خود شکار حیوان دیگری می شود. اما نسل قمری و نسل گربه از بین نمی رود. اما طبیعت چه بیرحم بود هم برای قمری که به غریزه کم دفاع بود و آشیانش را بر بلندیها و روی شاخه‌های پر ارتفاع نمی ساخت و هم برای انسانها که محدود به غریزه هم نیستند و می توانند خانه های امن بسازند. اما در رودبار و منجیل انسانها چه ساده و چه وحشتناک زیر آوار ماندند.

نیمه شبی از شبهای آخر بهار ۶۹ با لرزهٔ زمین زیر سرم بیدار شدم. سرم را بالا گرفتم. هنوز می لرزید. سهین هم که کنار من می خوابید، بیدار شده بود. به یقین دیوارهای بتونی زندان با این لرزه ها فرو نمی ریخت. شاید هم درجه لرزش پائین باشد آنقدر که تکه سنگی هم از جا تکان نخورد. حادثهٔ بی خطری که خیلی وقتها اتفاق

می افتاد و فراموش می شد. فراموش کردم و دوباره خوابیدم.

روز بعد سر صبحانه صحبت از زمین لرزه شب قبل بود. چند نفر دیگر هم آنرا حس کرده بودند. اما وقتی صدای سوزناک قرآن خوانی پخش شد، کسی انتظار فاجعه را نداشت. صدای کشدار و یاس برانگیز قاری خبر از حادثه‌ای شوم می داد. لحظه‌های سنگینی را به انتظار ماندیم که خبری از تلویزیون بشنویم. صبحها تلویزیون برنامه نداشت. ساعت ۲ از اخبار تلویزیون که به زبان عربی پخش می شد، جسته و گریخته فهمیدیم که در شمال ایران زلزله آمده؛ که تلفات داشته؛ که هنوز همه چیز روشن نیست و دولت عزای عمومی اعلام کرده است. ساعت ۴ خبرها تلخ تر بود. تعداد کشته ها زیاد است. یکی دو شهر بکلی ویران شده وماموران امدادهنوز به بسیاری از دهات راه نیافته اند. راهها بسته و . . . دولت تقاضای کمک و خون کرده است.

خبرهای بعدی از فاجعه‌ای بزرگ حکایت داشت. شهر رودبار بکلی ویران شده، منجیل و بسیاری از روستاها وضعیتی مشابه داشتند. شهر رشت هم خسارت دیده بود. دیوار ترک خوردهٔ عمارت تاریخی شهرداری در تلویزیون نشان داده شد. رقم کشته‌ها که با چند هزار شروع شد، هر روز ابعاد بیشتری بخود می‌گرفت. گفته می‌شد دهها هزار.

و ما چه می توانستیم بکنیم؟ اگر این دیوارها نبودند، به یقین راهی منطقه می شدیم. کاری می کردیم. شاید کودکی را که هنوز نفس می کشید، از زیر آوار بیرون می کشیدیم. شاید . . . بهت و سکوتی مرگبار اتاق را پر کرده بود. از بلندگو گفته شد داوطلبین اهدا خون به دفتر مراجعه کنند. از پنجره، زندانیهای طبقه پائین را دیدم که بطرف دفتر می رفتند. چند دقیقه بعد پاسدار آمد و از ما هم سئوال کرد. من، شراره و یک نفر دیگر برای دادن خون اعلام آمادگی کردیم. تنها کاری بود که از دستمان بر می آمد. به «منطق» دیگران نیندیشیدیم که خون را نه برای زلزله زده ها، که برای نیاز سپاه پاسداران برمی‌دارند یا می فروشند. به حکم خشن «این نوعی همکاری است» هم فکر نکردیم. احساس دردآلود ما فرمان را داد. آنها، اما از ما خون نگرفتند.

از زمانی که برنامه‌های تلویزیونی شروع می شد، آن را روشن می کردیم. پیاپی از منطقه زلزله زده گزارش می داد. تصاویر سوزناک آدم را در چنگ خود می‌گرفت. چیزی گلویم را می فشرد. از همه چیز بیزار می شدم. بعضی ها آهسته اشک می ریختند. شراره بیشتر از همه. تلویزیون صفهای طولانی مردم را نشان می‌داد که پتو و وسایل به دوش می‌کشیدند. چه حس همیاری و همدردی بزرگی بود. بعدها شنیدیم که بیشتر این وسایل

اهدایی مردمی سر از بازار در آورده است. پس کمکهای پولی هم نمی توانست سرنوشت بهتری داشته باشد.

روزها سکوتی سنگین حاکم بود، که عصرها و شبها با پخش گزارشهایی از زلزله می‌شکست. روزهای غم و اندوه بیشتر کش می آمد. اینکه دیگر هواخوری نداشتیم، فراموش شده بود. غروبها با شوکت از اندوه تلخ خود می‌گفتم. ناراحتی او هم کمتر از من نبود. سکوتی سنگین بر اتاق آنها هم سایه انداخته بود. با مرس برایم می زد: «. . . دیگر زیتون بر من زهر خواهد شد هرگاه به باغهای ویران و خالی رودبار فکر کنم.» و من با ضربه‌های آرام به دیوار می زدم : «خانه را خواهم ساخت. آب حوض خاک گرفته را عوض خواهم کرد. ماهی ها هنوز زنده هستند. باغهای زیتون را بارور خواهم کرد.»

قطعه بالا را در یکی از برنامه های تلویزیونی از زبان زنی که شوهر و فرزندانش را از دست داده بود، شنیده بودم. پیام آن زن مرا یاری داد تا از یأس و اندوه عمیق فاصله بگیرم و بخود بگویم که زندگی ادامه دارد، برای آن بازمانده‌ها، من و ما. کلام زن با تصویرهای دردناکی همراه بود: پیرمردی بر خرابه‌ای می‌گریست. دختر بچه‌ای کودکی را بغل کرده و می دوید. دفتر مشقی روی آواری همراه باد ورق می خورد. آن شب گریستم. تمام آن یک هفته گریه نکرده بودم. باری از من سبک شد. «خانه را خواهم ساخت.»

زمان وقوع زلزله مصادف بود با یکی از جنجالی ترین مسابقات جهانی فوتبال آن دوره. عدۀ زیادی از جوانان و مردان برای تماشای آن هنوز بیدار بودند. خیلی ها به موقع از خانه خارج شده بودند.

عصر روزی از روزهای اول تابستان همه ما را بردند بیرون. پیشوا، رئیس جدید زندان در دفتر بود و به نوبت ما را فرا می خواند. سئوالهایی مشابه از همه می کرد: «حاضر هستی درخواست مرخصی بدهی؟» «دلت می خواهد ملاقات حضوری داشته باشی؟» در بارۀ مرخصی، بیشتر ما پاسخ منفی دادیم. به نظر من می رسید در شرایطی که حداقل حقوق زندانی سیاسی را به رسمیت نمی شناختند و ما را بخاطر عقیده و اندیشۀ سیاسی مان تحت فشارهای شدید قرار می دادند و از نیازهای ابتدائی محروم می‌کردند، دیگر مرخصی معنایی نداشت جز تبلیغ و عوامفریبی. حتماً مصلحت رژیم آن را ایجاب می‌کرد. بیشترمان اینطور فکر می کردیم و دلایل مشابهی داشتیم. در بارۀ ملاقات حضوری پاسخ دادم اگر بهمه ملاقات حضوری بدهند، من هم دوست دارم خانواده ام را

حضوری ببینم.

بعد از ظهر فردای آن روز، اسامی نیمی از اعضای اتاق را خواندند که وسایلشان را جمع کنند. ولوله افتاد: آنها را کجا می برند؟ و معیار انتخاب چه بود؟ پاسخهایی را که به پیشوا داده بودیم، دوباره بررسی کردیم. به نظرمان نمی‌رسید که انتقال بر اساس آن جوابها باشد. اما تقریبا همین بود. بیشتر کسانی که به ملاقات حضوری هم پاسخ رد داده بودند، جز لیست اسامی بودند.

سه ضربه. دویدم کنار دیوار. شوکت هم می رفت. از اتاق آنها هم تعدادی را می‌بردند. چیزی در دلم آوار شد. کاش نام مرا هم خوانده بودند. احساس مبهمی داشتم که دیگر هیچوقت در زندان نخواهم دیدش. گفت که باید برود و اسبابش را جمع کند. با اندوه وداع کردیم.

آنها را بردند. با هول و شتاب. پس از آن، اتاق چه خالی و دلگیر شده بود. وسایل و بسته های درهم ریخته در کسی شوق کار و حرکت بر نمی انگیخت. حتی باز شدن در اتاق هم کسی را خوشحال نکرد. کسی از این «آزادی بزرگ»، که بتوان در راهرو قدم زد و آزادانه به توالت رفت، استقبال نکرد. با ناباوری و احتیاط قدم در راهرو گذاشتم. همه زندانیهای ملی کش اتاق ۶ را برده بودند و بازمانده های اتاق ۱ و ۴ را به آنجا فرستاده بودند و در چهار اتاقی را که خالی مانده بود، قفل کرده بودند. فضای راهرو برای ما چهل نفری که مانده بودیم، بزرگتر به نظر می رسید. شوکت همه جا بود و نبود. دوستان هم اتاقی اش همدلانه گفتند که چقدر دلش می‌خواسته مرا ببیند. دیگر او را ندیدم. خبر داشتم که به همراه دیگران به اتاقی در گوشه ای از انفرادیهای آسایشگاه منتقل شده است. اتاقشان بسیار کوچک و تعدادشان زیاد بود. بغیر از آنها، کسانی که محکومیتشان پایان یافته بود و تعداد دیگری از زندانیها در سلولهای انفرادی بودند. گلی هم انفرادی بود.

فردای آن روز تلخ و ملال آور دوباره آهنگ شاد زندگی فضا را پر کرد. اتاق مرتب شد. راهرو و دیوارهایش که مدتها کثیف مانده بود، برق افتاد. کار شور می‌آفرید. زندان بود و جدایی هایش. همیشه همینطور بوده. دیگران و چیزهای دیگری هم وجود دارند. زندگی ادامه دارد و دلبستگی هایش . . .

احتمال ملاقات حضوری ما را به تب و تاب انداخته بود. می خواستم دست خالی نباشم. تابلویی درست کردم که آمیزه ای بود از نقاشی و گلدوزی. در تهیه رنگ دوستی کمکم کرد. با زردچوبه و رنگ برگرفته از گل، از پارچهام صحرایی ساخت و من پرستویی

را که از میان زنبق ها اوج می گرفت بر آن دوختم. تکنیکش متفاوت و پیشرفته تر از کارهای قبلی بود. باید آن را مخفیانه در جیب لباس خواهرم می‌گذاشتم.

روز موعود فرا رسید. هر یک از ما را به اتاقکهایی که در سالن ملاقات با تخته‌هایی باریک ردیف هم ساخته بودند، فرستادند. روی زمین هم کف پوشی انداخته بودند. خانواده ها با هیاهو آمدند. هر کسی زندانی خود را می جست. هر دو خواهرم و بچه‌هایشان آمده بودند. همدیگر را در آغوش گرفتیم و نشستیم. پاسدارها آزادمان گذاشته بودند. هر از چند دقیقه‌ای می آمدند، اما دخالتی نمی‌کردند. چه لحظه شیرینی بود. آرامش در حضور آنهائیکه تعلقات گذشته و حال تو بودند. سالهای جدایی از محبتها نکاسته، که به آن افزوده بود. دستهای دوخواهرم را گرفتم. می خواستم از نگرانی های گذشته و آینده هیچ نگوئیم. لحظه زیبا بود. اندرزم می دادند که «دوران آن آرمانهای خیالی بسر آمده »؛ که «دنیا تغییر کرده »؛ که «سوسیالیسم فرو ریخته و سازمانهای سیاسی از هم پاشیده اند». نصیحت می کردند که پافشاری من و ما بر عقیدهٔ گذشته بی ثمر است. مسیر گفتگو را عوض می کردم و می پرسیدم که چه خبر است. پی خبرهایی بودم که در روزنامه‌ها نمی‌نویسند. می گفتند «هیچ.» می گفتند «در حال حاضر به انقلاب دیگر دل بستن امید عبثی است.» بار دیگر موضوع صحبت را تغییر می دادم. اما باز به آن نقطهٔ یاس آمیز می‌رسید. می گفتند قصد دخالت در تصمیم گیری من و اعمال فشار بر من را ندارند، اما باید تغییر اوضاع را بفهمم، قبل از اینکه فاجعهٔ دیگری نظیر سال ۶۷ رخ دهد.

من هم حرفی برای دفاع از خود داشتم. می گفتم بعد از نه سال زندان، این حداقل چیزی است که نخواهم حرف دیکته شده‌ای را تکرار و امضاء کنم، بخواهم که عقیده‌ام مال خودم باشد. حرف را کوتاه می کردم. دلهره‌ام همه این بود که این لحظه‌های خوشبختی زود تمام شود. بچه های خواهرم نیز آمده بودند که ابتدا با تعجب و ناآشنا نگاهم می‌کردند. بعد که به من و آن فضا عادت کردند، شروع کردند به لطیفه گویی که مرا بخندانند. ربع ساعتی بعد آنها را بیرون بردند و ما را از در دیگری بردند داخل زندان.

در اتاق دور هم نشسته بودیم. هر یک با هیجان از این ملاقات بی نظیر چیزی می‌گفتیم. اندرز همه خانواده ها مثل هم بود. گویی که از پیش با هم قرار گذاشته بودند که چه ها بگویند. اما چنین نبود. حرف آنها بازتاب نظر عمومی در جامعه بود. جامعه‌ای سیاست گریز و سرخورده. جامعه‌ای که خود را بازنده می پنداشت. حق با که بود؟ گاه در ذهنم تردید چرقه می زد و من آن را پس می زدم.

چیزی در محاسبات مسئولهای زندان تغییر کرده بود. بعد از کشتار تابستان ۶۷ گرچه تهدیدها، فشارها و محدودیتها بیشتر شده بود، اما همه در جهت حول دادن ما به پذیرش شرط آزادی بود. این شرط، حداقل برای زندانیهای چپ حتی سهل تر شده بود. دیگر صحبت از مصاحبه نبود. تنها «انزجار نامه از گروهکها» و تعهدنامه می‌خواستند. به نظر می رسید این ملاقاتهای حضوری همه در جهت همین سیاست باشد. دیگر نگران دیدارهای حضوری نبودند. خانواده‌ها خود در جریان تمامی حوادث زندان بودند. وانگهی بعد از سالها دیگر چیزی برای رد و بدل پنهانی وجود نداشت. آن روزها حرف مرخصی دادن به زندانیها هم بمیان آمده بود. ابتدا زندانی باید برای آن تقاضانامه‌ای می نوشت. خیلی پیش آمده بود که زندانی را برای نوشتن چنین درخواستی به انفرادی می‌فرستادند، تحت فشار قرار می دادند و در حضور خانواده‌ها تهدید و ارعاب می کردند. بعدها این پیش‌درآمد برای مرخصی حذف شد. تعداد زیادی از زندانیهایی را که محکومیتشان پایان یافته بود و عده ای از بین ما را به مرخصی فرستادند. مرخصی چند روزه که قابل تمدید بود.

عده‌ای بعد از چند روز یا یک هفته مرخصی شرط آزادی را پذیرفتند. هر روز خبرهای جدیدی از آزاد شدن فلان دوست و بهمان کس می رسید. از شنیدن بعضی اسامی یکه می خوردیم. در گذشته سخت مخالف با این کار بودند. رفته رفته به اینگونه موارد عادت کردیم و دیگر غافلگیر نمی شدیم. نظر هر کسی می‌تواند تغییر کند. از طرف دیگر وضعیت و شرایطی در زندان وجود داشت که در بیرون نبود. مثلا آن پشتوانهٔ جمع یا نوعی توهم و خوش باوری به اوضاع سیاسی جامعه و . . . شاید آنها در زندان هم تردیدهایی داشتند، اما سکوت می‌کردند. الهام را صدا زدند. نیم ساعت بعد برای جمع آوری اسبابش برگشت. برای همیشه آزاد می شد و بما هیچ نگفته بود. دیگر، دورهٔ رنجشهای فردی و قضاوتهای غیر منصفانه گذشته بود. پدیده‌ای عمومیت می یافت. شاید چیزی تغییر کرده بود؟ شاید دوری پایان می یافت و دوری نو آغاز می شد؟

روزهای گرم و بلند تابستان رنگی دیگر داشت. فراغتی بود بعد از آنهمه کشمکشهای فرسایشی. تمام راهرو و آن دو اتاق در اختیار ما بود که تعدادمان به زحمت به چهل نفر می رسید. همه چیز را آنچنان نظم و سامان داده بودیم که به تزئین یک خانه می مانست. پتوهای اضافی را که دیگر در گرما قابل استفاده نبود، بشکل کاناپه در آورده بودیم و در راهرو گذاشته بودیم. چند گلدان هم که به ذوق و ابتکار مهین درست شده

بود، در گوشه و کناری گذاشته بودیم. چند جعبه تخته ای را در راهرو به ردیف و منظم رویهم چیده و شکل کمد به آن داده بودیم که مواد خوراکی را در آن می گذاشتیم. این همه می توانست حس کینه و بخل پاسدارها را بر انگیزد. مومنی، پاسدار جوانی که بتازگی به یمن سختگیری و خشونتهایش به مقام مسئولی ارتقا یافته بود، چند بار شبانه بهمراه پاسداری دیگر آمد، با تمسخر به کاناپه ها و جعبه میوه ها لگد زدند و با صدای بلند خندیدند. یک شب هم قیچی بدست آمدند و پتوهایی را که بهم دوخته بودیم پاره کردند، جعبه ها را بهم ریختند و همه را بردند. قبل از رفتن به گلدانها و میوه‌ها و وسایل سرگردان لگد زدند و همچون توپ با آنها بازی کردند. اعتراض ما را به هیچ گرفتند. گویی اصلا وجود نداشتیم.

از ماهها قبل، زندانیهای «عادی» قصر و گوهر دشت را به اوین منتقل کرده و همگی شان را به بند ۳ پائین فرستاده بودند، شش اتاق برای آنهمه آدم، که وقتی به حیاط می‌آمدند، حیاط پر می شد. چطور می شد اینهمه انسان در شش اتاق جا بگیرند؟ فقط کسی که خود در زندان جمهوری اسلامی بوده، می تواند پاسخی برای آن بیابد.

با چند نفر از آنها که برای نظافت راهرو بیرونی، دفتر و آوردن غذا می‌آمدند، به دور از چشم پاسدارها تماس داشتیم. زنی در بین شان بود که دو بچه اش را هم به زندان آورده بود. لازم نبود دقیقا بدانیم چه گذشته‌ای داشته است. تن خمیده و کوچک و چهره تکیده‌اش خود حکایت از زندگی‌اش داشت. سی‌سال بیشتر نداشت. پول می‌دادیم تا برای بچه‌هایش میوه بخرد. برای کوچولوهای او و بچه های دیگر لباس می دوختیم. آن روزها هر چه پارچه و لباس نو در ته بقچه‌هامان یافت می شد، بیرون آمد. لباسهای دخترانه و پسرانه در اندازه ها و مدلهای مختلف تهیه کردیم. آن زنها به بهانه درددل با ما و متأثر از گشاده دستی‌مان برای کار کردن داوطلب می‌شدند و بر سر آن رقابت شدیدی در میانشان درگرفته بود. اما تنها چند نفر پای ثابت این نوع کارگری بودند. آن مادری که روزی پسربچه‌اش را هم با خود آورده بود، دیگر پیدایش نشد.

با مهری که از ماهها پیش برای حمل و تقسیم غذا می آمد، آشنا بودیم. قول داد که لباسها را بین تمام آن کوچولوها تقسیم کند. اما آنها چیزهای دیگری هم لازم داشتند. اسباب بازی. مهین استاد این کارها بود. با صبر و حوصله می‌نشست، چوبها را با تیزی شیشه، حلبی یا تیغ یک مدادتراش می برید، تراش می داد، بهم وصل می کرد و اسباب

بازی می ساخت. من به فکر تهیه کتاب کودکان افتادم. داستانش برگرفته از قصه‌های کودکی خودم بود و تصاویر از الهام. کتابی از آب درآمد که دست کمی از کتاب واقعی نداشت و حتماً می توانست بچه ها را جلب کند. به یقین کسانی آنجا پیدا می شدند که سواد خواندن داشته باشند.

زندان برای آنها کلاس سواد آموزی و قرآن خوانی گذاشته بود. سواد از طریق یادگیری قرآن. معلم شان ایمانی بود یا پاسداری دیگر. شرکت در کلاسها اجباری بود. بعدها که با این زنها در یک بند زندگی می کردم، متوجه شدم که چیزی از این کلاسها یاد نمی گیرند. اما در هر حال شرکت در آن را به کار کردن اجباری در کارگاه خیاطی ترجیح می دادند.

مهری ۱۷ سالش بود. زیبا و دوست داشتنی. نه کلاس درس خوانده بود. زبر و زرنگ. و از عهده مسئولیتی که به او داده شده بود، به خوبی بر می آمد. کارهای تقسیم غذا و تنظیم خریدها با او بود. نظافت دفتر و راهروها را هم سازماندهی می کرد. محجوب و کم حرف بود. بیشتر حالت یک دختر مدرسه‌ای را داشت. محکوم به سنگسار بود. اما قول داده بودند عفوش کنند. وقتی داستان زندگیش را شنیدم، از شجاعتش در شگفت شدم. در حالیکه عاشق مردی بود، به دیگری شوهرش داده بودند. او با محبوب خود فرار کرده بود و در شهر دیگری زندگی مشترک می کردند. «گناه» کرده بودچون به سرنوشتی که دیگران برایش معین کرده بودند، تن نداده بود. محکوم به سنگسار بود چون جسارت و صداقت داشت. یک بار با لاله که طبع ادبی و هنری داشت، در باره شخصیت مهری صحبت می کردیم. از او پرسیدم که به نظر او آیا این دختر جوان انقلابی نیست؟ اگر در رمانها می خواندیم آیا ستایش‌اش نمی کردیم؟ انتظار این سئوال و این نوع نگرش را نداشت. بعد از مدتی تامل پاسخ داد: «اگر او قهرمان یک درام عشقی می شد و داستان هم خوب پرورده می شد، ما خواننده حق را به او می دادیم. اما انقلابی ؟ این اغراق است.» گفتم انقلابی کسی است که با کهنه پرستی ها و معیارهای حاکم بستیزد و مهری می ستیزد و بهای سنگینی بابت آن می پردازد. لاله نظرم را نپذیرفت. در نظرش انقلابی کسی بود که تنها به قهر با سیاست حاکم درگیر باشد. امروز می بینم تعریف لاله و تفسیرهای ما از بسیاری مفاهیم چه تنگ و محدود بود.

نگران مهری بودم. نه تنها نگران سنگسارش، بلکه خطرهای دیگری هم این دختر جوان را تهدید می کرد. چند ماه بعد دیگر آن روشنی و سادگی اول را نداشت. به

خودش خیلی می رسید و لباسهای رنگارنگ می پوشید. اینها با طبع جوانی او ناسازگار نبود و طبیعی بود. اما او در محیط درنده و ناامنی زندگی می کرد. می‌ترسیدم مورد سوء استفاده قرار گیرد. آن روز پاسدار جوان جلف و تازه واردی که خیلی سریع در مراتب زندانبانی و ضدیت با زندانی پیش می رفت، به مهری نزدیک شده بود. گاه شبها با هم در حیاط قدم می زدند و مهری بیشتر اوقاتش را در خارج از بند می گذراند. خودش را از ما و بقیه زندانیها کنار می کشید. شایعه‌هایی در باره اش سر زبانها افتاده بود.

تابستان آن سال ۶۹ اسرای جنگی ایران و عراق آزاد شدند. صدام حسین بعد از لشکر کشی به کویت، بطور یکجانبه شروع کرد به آزاد سازی اسرای جنگی ایرانی. متقابلا دولت ایران نیز به این اقدام پاسخ داد.

در گذشته به دلیل نفرت از جنگ با این پیشداوری که بیشتر «رزمنده‌ها»، خود داوطلب شرکت در جنگ بوده‌اند و همان حزب اللهی‌های پرنفرت و کینه توزی هستند که با همان نفرتی که با عراقیها می جنگند، علیه ما هم عمل می کنند، توجهی به مسئله آنها نداشتم. چه نسبت به اسرای ایرانی و چه نسبت به اسرای عراقی حس همدردی نداشتم. از طرف دیگر فکر می کردم با وجود بازدیدهای صلیب سرخ و زیر نظر قوانین بین المللی، وضعی بمراتب بهتر از ما دارند. آن روز که آنها را با آن اندامهای تکیده بر صفحه تلویزیون می‌دیدم، قضاوتم تغییر کرد. بعضی ها می گریستند. یکی از آنها پسرش را که به استقبال او آمده بود، نشناخت و پرسید «آقازاده کی باشند؟» هر چه بود حس همدردی بود. می دانستم اجبارهای مستقیم و غیر مستقیم خیلی هایشان را به جنگ کشاند. برخی‌شان نه یا ده سال در اسارت بودند. آنها را به هنگام اشغال خرمشهر و آبادان به اسیری گرفته بودند. تعدادی شان هم سرباز وظیفه‌هایی بودند که نه پارتی داشتند و نه پول تا به خط مقدم جبهه ها فرستاده نشوند. اخیرا که خاطرات اسیری (۵۳) را می‌خواندم، ناباورانه متوجه شدم آنها هم در اردوگاههای عراق بسیاری از مشکلات ما را داشتند. از یک طرف فشار دولت عراق و از طرف دیگر فشارها و تحریمهای وابستگان حزب اللهی و ملاها. به کسانی که نماز نمی خواندند، چه فشارهایی می آوردند. از بایکوت گرفته تا کتک زدن. در دفتر خاطرات این اسیر ایرانی خواندم که در شبهای جمعه در گردانهای جلودار چه‌ها می گذشت که تبلیغات رژیم همیشه آنها را پنهان داشته بود. عده‌ای با خوردن دارو عمدا خود را مریض می کردند تا به وقت عملیاتی که غالبا تمام

گردان را به هلاکت می رساند، مرخصی بگیرند. جوانی به خود تیر زده بود تا به عنوان مجروح از جنگ معاف شود.

در روزنامه‌ها گهگاه گله‌ها و آرزدگیهای این «داوطلبین شهادت» منعکس می شد: آنها «جانبازی» کردند و دیگران ثمرش را می خورند. درد فریب، درد هشیاری به بازیچه بودن درد بزرگی است. اما بزرگتر از آن درد پی بردن به خود فریبی است. هم فریب خورده و هم فریبکار هستیم. مقصرین تاریخ هستیم به سبب نادانی‌مان.

شهریور ماه ما را به اتاق ۱ در ابتدای راهرو فرستادند و بخشی از زندانیهایی را که به تازگی ازقصر و گوهردشت آورده بودند، به اتاقهای دیگر منتقل کردند. یکباره تمام آن نظم و سکوتی که سالها سخت به آن خو گرفته بودیم، پایان یافت. آنها با خود ناآرامی، هرج ومرج به ارمغان آوردند. هیاهوشان را تا نیمه‌های شب می‌شنیدیم. بعد از سالها انسانهایی را می دیدیم که زندگیشان و دنیایشان متفاوت با ما بود. خلوت در خود، تمرکز روی کاری یا چیزی که در گذران زندان یاور آدمی است، برایشان بیگانه بود. از اتاقشان بیرون می زدند و همیشه در راهرو جمع می‌شدند. با سروصدای بلند حرف می زدند، شوخی می کردند و سر بسر هم می گذاشتند. برای جلب توجه ما، دیگران را مقصر این همه سروصدا می دانستند و با هیاهوی بیشتری همدیگر را سرزنش می کردند که «مزاحم» ما نشوند. روزها بیشترشان باید سرکار می رفتند و بند کمی آرام می شد. عصرها با غوغا و شلوغی باز می گشتند. هیچ کاری مثلا شستشو یا نظافت، خیاطی، بافتنی، خواندن و حتی تماشای تلویزیون، نمی‌توانست آنها را جلب کند. تنها مایهٔ سرگرمی شان حرافی بود و حرافی که دلتنگی‌شان را پاسخگو نبود. هر وقت دروازه میله‌دار بند بسته می‌شد، بشدت کلافه می شدند. پشت در که جلوی اتاق ما بود، جمع می‌شدند و پاسدار را صدا می زدند تا قفل در را باز کند، به پاسدار قول می دادند که پایشان را از راهرو بیرون نمی گذارند و اگر کسی قدمی بیرون می گذاشت جلویش می‌ایستادند. همین که می دانستند در بسته نیست کافی بود. در گذشته بارها در انفرادی گریه‌های بی‌ تابی کسانی را شنیده بودم که از بسته بودن در و تنهایی وحشت داشتند. چه بود این وحشت و اضطراب؟ نه از پاسدار که از خودشان و سایه شان هم می‌ترسیدند. ثمر چه بود این بی اعتمادی عمیق به همدیگر و به همه چیز؟

پاسدارها دعوا و تحقیرشان می کردند و هیچگونه حرمتی را در کلامشان با آنها رعایت نمی کردند. این زنها را سگهای نجسی می دانستند که باید به «زور و شلاق وادار به اطاعت کرد.»

چند نفر از بین ما در اعتراض به ادغام ما با زندانیهای غیر سیاسی اعتصاب غذا کردند. پنج روز. نوشتند که مسئولهای زندان با این عمل خود، هویت زندانی سیاسی را زیر سئوال میبرند. تاکید کرده بودند که اعتراضشان بهیچ وجه متوجه این زنها نیست، بلکه اساسا سیاست زندان را محکوم می کنند.

من مخالف آن حرکت بودم. آیا به رغم تاکیدشان، نفس عمل نفی و تحقیر آن زندانیها نبود؟ شاید به همین دلیل بود که آنها چیزی از اعتصابشان به این زندانیها نگفتند. چطور می شد به آنها توضیح داد که اعتصابشان تحقیر آنها نیست؟ من تاکید و پافشاری به حقوق زندانی سیاسی را که همواره از طرف رژیم مورد انکار و نفی بود، می‌پذیرم. اما این تناقضی با همزیستی در کنار زندانیهای دیگر نداشت. نمی توانستیم یک رابطه انسانی با این زنان محروم، قربانیان بیعدالتی های جامعه برقرار کنیم؟ که همچون ما زندانی بودند. زندگی با آنها سخت بود. می دانم، در آن یکماه آن را تجربه کردم. اما آیا این دلیل اعتراض بود؟

از رابطه با ما استقبال می کردند. به راحتی سرگذشتشان را تعریف می کردند. گاه آنقدر تلخ بود که نمی توانستم هضمشان کنم. شبها در تاریکی اتاق، هر کدام ماجراهایی را که آن روز شنیده بودیم، برای هم بازگو می کردیم. اشک به چشممان می نشست. حسابی کلافه بودم. شبها آن زندگیها به من هجوم می آورد و نمی‌گذاشت بخوابم. شراره جوشی بیشتر از همه رنج میبرد.

بیشترشان شکنجه شده بودند. نازی قبلا در گوهردشت بود. پس از شلاقهای زیاد، تا مدتها قادر به دفع ادرار نبود. پس از آن هم همیشه از درد کلیه رنج میبرد. شبی چند نفری را از بین شان برده بودند و چند ساعت بعد اجساد به دار آویخته‌شان را در حضور سایر زندانیها بنمایش گذاشته بودند. زندانیها حالشان بد شده و استفراغ می‌کردند. نازی می گفت حکم او هم اعدام بود و هر شب منتظر نوبت خود. تا اینکه او و چند نفر دیگر شامل عفو شده و حکم ابد گرفته بودند. جرمش خرید و فروش مواد مخدر بود. شوهر و دوستهای شوهرش که اعدام شده بودند، طرح کار را می ریختند و او مواد را به اینجا و آنجا می رساند. می‌گفت «من و بقیه قربانیان جامعه هستیم، اگر سواد و

امکانات داشتیم، هیچوقت دنبال این کارهای خطرناک نمی‌رفتیم و آبرومندانه زندگی می کردیم.»

اگرچه پاسدارها آنها را از گفتگو با ما منع کرده بودند، اما آنها بی‌اعتنا به این دستور همچنان با ما گرم می گرفتند. نازی می گفت ترسی از پاسدارها ندارد. اما می‌ترسیدند. اگر سرپیچی ها زیاد می شد، با مشت و لگد و شلاق آنها را می‌زدند. یک بار خود پیشوا، رئیس زندان در حضور بقیه، چند نفری را در بند دیگری حسابی با شلاق زده بود. به گفته خودشان در بین شان جاسوس بود. نشانم دادند. حالت فلاکت بار، لباسهای ژنده و اندام تکیده‌اش دلم را فشرد. نگاهش را از ما می دزدید.

در بین شان زن جوان بلوچی بود که بدون هیچ چشم داشتی. بیشترشان بعد از چند بار گپ و گفت پولی یا لباسی از ما می خواستند . تمایل زیادی به دوستی با ما نشان می داد. ۱۸ یا ۱۹ ساله بود. دو فرزند داشت که در زابل نزد خانواده‌اش مانده بودند. همیشه لباس محلی می پوشید. غرور نگاه و رفتارش به چهرهٔ سیه چردهٔ زیبایش، جذابیت ویژه‌ای می داد. در ۱۱ سالگی به عقد مردی در آمده و در ۱۳ سالگی خانهٔ شوهر رفته و بلافاصله بچه دار شده بود. از گذشته‌اش با حسرت یاد می کرد می گفت : «خوشبخت بودیم.» در خانواده‌ای بزرگ و در خانه‌ای بزرگ ، که فامیل و قبیله با هم زندگی می‌کنند، بدنیا آمده بود. داد و ستد مواد مخدر سنت جا افتادهٔ خانواده و فامیل بود. نسبت به این کار هیچ پشیمانی یا احساس فریب خوردگی نداشت. منتظر بود به زندان شهر خودشان منتقل شود تا بتواند بچه‌هایش را بیشتر ملاقات کند. بی باک بود. حتی در حیاط هم که دور از دیدرس پاسدارها نبود، با ما قدم می زد. با هم دوست شده بودیم. از عروسی اش، مراسم و سنتهای خانواده شان تعریفهای زیبایی می‌کرد.

زن جوان دیگری بود احتمالا ۱۶ یا ۱۷ ساله. خوشگل و خوش لباس. تنها با زن دیگری که می نمود هم سن و سالش باشد، معاشرت داشت. اعتنایی به دیگران نداشت. بفهمی نفهمی خود را یک سروگردن بالاتر از دیگران می دید. شاید هم خطر محیط را می شناخت.

چند روزی بود که مریض شده بود، جز بردن نزد پزشک داخلی زندان کاری برایش نکرده بودند. از شدت سوزش و خارش آرامش و قرار نداشت. شبی پشت دفتر منتظر پاسدارها نشسته بود که شاید کاری برایش بکنند. پای درددلش نشستم. حالش وخیم بود. بهش گفتم که از اصرار دست برندارد؛ که باید او را نزد دکتر دیگری ببرند.

در همین اثنا همان پاسدار تازه واردی که بسرعت باور نکردنی راه و رسم پاسدار «خوب» بودن را یاد گرفته بود، آهسته و بی آنکه ما متوجه شویم، بما نزدیک شده بود. ناگهان شروع کرد به دعوا و سرزنش آن زندانی که احتیاجی نیست حرفهایش را بمن بگوید؛ که مگر من دکتر هستم و از این قبیل حرفها. اگر دخالت نمی کردم در حق این زن بیمار بی‌انصافی بزرگی بود. صدایم را بلند کردم: «اولا این من بودم که با او حرف زدم. ثانیا بجای این سرزنش ها به حالش رسیدگی کنید. مگر متوجه بیماریش نیستید؟»

بشدت می لرزیدم و صدایم هر آن بلندتر می شد. هم اتاقی‌هایم سر رسیدند و دورم را گرفتند. دیگران هم از شنیدن سر و صدا آنجا جمع شده بودند. پاسدار کمی دادو قال کرده و سپس ما را داخل بند فرستاد و در را بست. فردای آن روز زن را به بیمارستان خارج از زندان بردند.

یک روز صبح زود در حیاط متوجه کسی شدم که خودش را در چادر پیچیده، زانوانش را بغل گرفته وسرش را در آن مخفی کرده بود. هق هق گریه می کرد. شراره رفت بالای سرش، اما او سرش را بلند نمی کرد. زندانی دیگری به شراره گفت که فارسی حالیش نمی شود. شراره سراغ من آمد که بروم و با او حرف بزنم. وقتی زبان آشنایش را شنید، سرش را بلند کرد. وارفتم. یک دختر بچه بود. دلداریش دادم که گریه نکند. گفتم اگر چیزی احتیاج دارد بمن بگوید. وحشت زده پرسید آیا مردها اینجا هم می آیند. به او اطمینان دادم که اینجا بند زنان است و مردها نمی آیند مگر برای کاری که آن وقت بما اطلاع می دهند که حجاب داشته باشیم. به بالای دیوار اشاره کرد که هیکل مردی را آنجا دیده بود. گفتم نگهبان است و کاری بما ندارد. قانع نشده بود. دوباره پرسید: «شبها چه؟» توضیح و دلداری‌اش دادم تا آرام بگیرد. به او گفتم که در اینجا تنها نمی ماند. بالاخره کمی آرام گرفت و ماجرایش را برایم گفت. از یکی از دهات ورامین می‌آمد. چند روز پیش، در کوچهٔ جلوی خانه‌شان روی آتش رب گوجه فرنگی می‌جوشانده و با چوبی آن را هم می زده که ناگهان یکی از بچه‌های همسایه که آن دور و بر بازی می کرده ، داخل دیگ افتاده و جابجا سوخته بود.

پایان این ماجرای وحشتناک تا مدتها آزارم می داد و کابوسش را می‌دیدم. نمی دانم خودش چه احساسی داشت. چیزی در این باره نمی گفت. فقط می گفت «تقصیر نداشتم.» چند روز در زندان ورامین بود بعد به تهران منتقل شده بود. قبل از آمدن به بند، دادگاه رفته بود. نمی دانست کجا هستیم و این وحشتش را بیشتر می‌کرد. سیزده یا چهارده

سالش بود. آخر مگر می شد به ذهن کسی خطور کند که این دختر بچه، پسربچهٔ سه چهار ساله ای را درون دیگ جوشان هل داده باشد؟

از چند روز پیش غذایی نخورده بود. صبحانه رنگینی از نان و پنیر، انجیر و آلوی خیس خورده که حکم مربا داشت، داخل یک سینی گذاشتم و برایش بردم. آرام و با احتیاط خورد. سپس گفت که می خواهد چادرش را بشوید اما چادر دیگری ندارد که موقت سرش بیندازد. داشتم، اما نگفتم. برایش طشت آوردم و گفتم مثل بقیه چادرش را بردارد و بعد از شستن کمی زیر آفتاب راه برود. آن روز تنها کسی بودم که به او اعتماد کرده بود و حرف می زد. روز دوم به حیاط نیامد، وقتی او را دیدم، نگاهش را ازمن دزدید. چند بار در ظرفشویی دیدمش. ظرفهایی که می شست، بیشتر از ظرف یک نفر بود. برای دیگران خدمتکاری می‌کرد.

برخلاف ما، رسم این زندانیها آن نبود که کار و ظرفشویی را بین خودشان تقسیم کنند. تک به تک کار می کردند. بعضی ها اصلا کار نمی کردند و زندانیهایی را که ملاقات نداشتند و پولی بدستشان نمی رسید، به بهای ناچیزی بخدمت می‌گرفتند. یکی از این زندانیهای «متمول» زنی بود پا به سن گذاشته. می گفت «اصل و نسب» ما را خوب می‌شناسد. زمان شاه هم زندان بوده و چند نفر از زندانیهای سیاسی آن دوره را دیده بود. می گفت اشرف دهقانی را هم می شناسد. ما را آدمهای شریفی می دانست. اما نزد دیگران به ویژه جوانترها ما را خطرناک توصیف می کرد: «کمونیست و بی دین». پاسدارها هم آن زندانیها را با این الفاظ از ما می ترساندند. وقتی آن دختر بچه روستایی از من پرسیده بود: «کمونیست یعنی چه؟» نتوانسته بودم جواب قانع کننده ای به او بدهم. فقط گفته بودم که یک عقیده سیاسی است که برابری همه مردم را می‌خواهد. تردید دارم او حتی مفهوم کلمهٔ سیاسی را دانسته باشد. اینکه چه تصویر هولناکی از کمونیستها به او داده بودند که دیگر نزدیک من نشد، نمی‌دانم.

دختر بچهٔ دو ساله‌ای بود که زیاد به اتاق ما می آمد و حاضر نبود از ما و اتاق تمیزمان دل بکند: که برایش خوراکی داشتیم؛ که با او بازی می‌کردیم. مادرش هم می آمد و می نشست. جوان و کم حرف بود. بعد از چند روز دیگر به اتاق قدم نمی گذاشت. دم در می ایستاد و دخترش را که حاضر به جدا شدن از ما نبود به زور می برد. بعد از چند روز مانع آمدن بچه به اتاق شد. مهین دوستی اش را با بچه حفظ کرد. در حیاط او را می دید. بازی می کردند و دنبال هم می دویدند. مهین عصرها کاسه آبی به دست بچه

می‌داد که در آب دادن به باغچه کمکش کند. دیگر زندانیها هیچ علاقه ای به آبیاری باغچه و گلها نشان نمی دادند. تشویق ما هم اثری نداشت. نگران بودم که اگر ما را ببرند، که انتظارش میرفت، باغچه و آن چند گلدانی که به هزار زحمت پرورده بودیم، خشک شوند.

تمام آن چیزهای ظاهرا پیش افتاده مثل پتو، بالش و لباس که بعد از رفتن دوستانمان اضافی مانده بود، آن دیگران را بسیار خوشحال می کرد. در عرض چند روز وسایل اتاق کم و کمتر شد. داشتن بالشهای ابری که پیشترها زندان داده بود و پتوهای غیرسربازی که خانواده‌ها برایمان آورده بودند، برای آنها تجمل بزرگی محسوب می شد. هر روز برای گرفتن چیزی به در اتاق می آمدند یا نیازشان را در راهرو آهسته در گوشمان می گفتند. اما عدهٔ آنها زیاد بود و دارایی ما کفاف همه را نمی‌داد. آن روزها از خانواده هایمان لباس گرفتند. . سالی دوبار به خانواده ها اجازه می دادند برای زندانی پوشاک بیاورند. من زیباترین لباسی را که برایم آورده بودند، به مادری هدیه دادم تا به دختر نوجوانش که به ملاقاتش می آمد، بدهد. آنقدر دستپاچه شد و مرا دعا کرد که من خجالت زده‌تر از او شدم.

چند نفر از هم اتاقی ها از زیاده روی ما، در بذل و بخشش که طبعا بخشی از آن متوجهٔ اموال عمومی اتاق بود، انتقادو با آن مخالفت می کردند. نگرانی‌شان بیمورد بود. هنوز به قدر نیاز پتو، بالش و ظرف داشتیم. وانگهی معلوم نبود آینده‌مان چه خواهد شد.

گاه یک دارائی کوچک، چند تکه لباس، ملافه و پتویی آدمی را چنان بخود وابسته می‌کرد که دل کندن از آن سخت بود. گاه خیلی بیش از نیاز ماه و سال لباس می‌اندوختیم. ترس و نگرانی از دوره هایی بود که لباس و پوشاک برای گرم کردن خود نداشتیم. اما مهمتر از آن عامل روحی ظریفی هم در این میان عمل می‌کرد. جایی که زندگی خصوصی معنائی نمی‌یافت، آدمی چنگ آویزی می جست که چیزی را هر چند حقیر و کوچک در حیطه مالکیت و فردیت خود داشته باشد و رابطهٔ عاطفی با آن برقرار کند. در زندان که مرز بین زندگی خصوصی و عمومی مخدوش می شد، بروز فردیت انسانی مرتب با موانعی روبرو بود. زندانی چیزی بنام دایره خصوصی نداشت. حتی اگر یبوست، اسهال یا عادت ماهانه داشت، بقیه هم بفهمی نفهمی در جریان آن قرار می‌گرفتند.

لحظه‌هایی هست که آدمی آرزو می کند در خلوتی باشد که دیگری نبیندش. اگر

کودک باشد، زیر میز می خزد. بزرگها اتاق خالی یا خیابانی خلوت جستجو می‌کنند. آدم گاه دوست دارد با خود حرف بزند، گریه کند، با مشت هوا را بشکافد، جلوی آینه شکلک در آورد و . . . اما در زندان دهها نگاه علاقه‌مند همیشه متوجه تو بودند. اینها روح را می فرسود. تدریجی اما مداوم. در سالهای اول زندان این چیزها کمتر آزار دهنده بود. آنهائیکه در سنین نوجوانی و آغاز جوانی به زندان آمده بودند و کسانیکه در خانواده‌های پرجمعیت بزرگ شده بودند، راحتتر می توانستند خود را با این جنبهٔ زندان انطباق دهند تا کسانیکه فردیت و زندگی خصوصی قویتری داشتند.

برای زندانیهای غیر سیاسی، مسئله به بغرنجی ما نبود. آنها می توانستند با حذف یا کاهش زندگی عمومی و اشتراکی، فردیت خود را به کرسی بنشانند. با جنگ و دعوا، نقض حقوق دیگران و هرج و مرج.

تفاوتهای فاحش شیوهٔ زندگیشان ما را عاصی و کلافه می کرد. نظم و نظافت که چنان نقش مهمی در زندگی ما داشت، که سالها عادت به آن حتی در عده‌ای رنگ وسواسی بخود گرفته بود، از طرف آن زندانیها بیرحمانه و یکشبه به یغما رفت. نه تنها نمی شد به شرکت در کارگری بند وادارشان کرد، که کار را بی ارزش و حقیر می‌دانستند، بلکه اصولا با رعایت بهداشت عمومی و این قبیل چیزها بیگانه بودند. توالتها و حمام را روزانه دو بار می شستیم اما ساعتی بعد همه جا کثیف بود. برای جلوگیری از بیماریهای عفونی واگیردار که اکثرا به آن مبتلا بودند، مجبور شدیم توالت و کابین حمام خود را جدا کنیم و شیرها و آفتابه ها را بیشتر از قبل کلریزه کنیم. این هرج و مرج بعضی از ما را بیشتر کلافه می کرد. ساجده که سخت مستأصل و کلافه بود، کمتر به دستشویی می‌رفت. هر بار مجبور می شد آفتاب و شیر آب را با کلر بشوید و با اینهمه هیچوقت آرامش خیال نداشت. همه جا را آلوده و همه کس را بیمار می دید.

من چنین وسواس دردآوری نداشتم. اما ناتوانی و کافی نبودن اراده و منطق در وادار کردن آنها به اینکه حداقل سیفون را بکشند، آزارم می داد. رابطه‌ام با آنها زیاد بود و تلاش می کردم که حداقل‌های ملزومات یک زندگی جمعی و نیز ابتدایی‌ترین اصول بهداشت را برایشان توضیح دهم. بی ثمر بود. با شراره و چند نفر دیگر سخت کار می‌کردیم. راهرو را تمیز می کردیم و نه تنها کابین های توالت و حمام خود، بلکه همه جا را می شستیم که شاید شوق کار و رعایت بعضی آداب نظافت هم در آنها ایجاد شود. نمی‌شد. سرخورده می‌شدیم و گاه دچار قضاوتهای بی‌رحمانه‌ای نسبت به آنها می شدیم. از

طرف دیگر درد و فقر زندگیشان، فقر در تمامی جنبه ها. روحم را می خراشید و ناتوان از کوچکترین کمک و تاثیری شبها خسته و مایوس به اتاق بر می گشتم. به رغم تمام خستگی‌های روز نمی توانستم بخوابم. لاغر و بی اشتها شده بودم. الهام این توان را داشت که به رغم همدردی اش آرامشش را هم حفظ کند. پندم می داد که باید واقعیت را پذیرفت و دانست که اراده و احساس ما به تنهایی چیزی را تغییر نمی دهد.

شبی احساس سرخوردگی و تنهایی به نهایت خود رسید. آن پاسدار جوان که گویا ماموریت داشت زندانی ها را علیه ما بشوراند، همگی شان را در حیاط جمع کرده بود و وادارشان می کرد که شعار بدهند«مرگ بر کمونیست»، «مرگ بر کافر». عده ای در دایره قرار گرفته و سینه می زدند. سرشان را رو به اتاق ما کرده، خنده‌های زننده می کردند و عربده جویانه و با صدایی ناهنجار شعار می‌دادند.بستن در و پنجره و بلند کردن صدای تلویزیون کافی نبود. صدا نیش‌وار روح را می خلید. پس از پایان این بازی، به آرامی وارد بند شدند. در اتاق را بسته بودیم تا حقارتشان را نبینیم و آنها آزردگی ما را نبینند.

فردای آن روز بعضی هاشان از ما رو بر می گرداندند. چند نفرشان گفتند که آنها را مجبور کرده بودند که در حیاط جمع شوند. از ما عذرخواهی می‌کردند و تقصیر را به گردن دیگران می انداختند.

همان شب بر صفحه تلویزیون شاهد برنامه‌ای بودیم که یادآور زیبایی‌های زندگی و وجود دنیاهای دیگر بود. جهان بزرگ است و همیشه چیزهایی وجود دارد که بتوان به آن امید بست. مراسم افتتاح بازیهای آسیایی بود در پکن. آتش بازی، حرکات هماهنگ جوانها با لباسها و پرچمهایی که بهمراه موزیک شکلهای زیبا می‌آفرید و رژه ورزشکاران در استادیوم بهمراه مشعل تماشایی بود. اما آنجا هم چیزی بود که ضمن اینکه آدم را به استهزا و خنده وامی داشت، تلخ و تاسف بار هم بود. پشت سر ورزشکاران مرد ایرانی چند زن چادر بسر رژه می‌رفتند. بعد از سالها که بالاخره زنها هم به این گونه مسابقات راه یافته بودند، تنها اجازه داشتند در رشته شمشیر بازی که با داشتن حجاب هم عملی بود، شرکت کنند.

زندانیهای غیر سیاسی را غیر از چند نفری که اتهاماتی نظیر سوء استفاده‌های مالی داشتند، به بند پائین پیش مجاهدها نفرستادند. شاید برای رعایت «مسایل شرعی» زندانیهای مجاهد بود. یکی از این زندانیها که به بند پائین فرستاده بودند، زنی بود که ماهها حادثه جنجالی سوء استفاده های مالی کلانش صدر اخبار روزنامه‌ها بود. ثروت

زیادی داشت. در زندان هم اتاق مستقلی در اختیارش می‌گذاشتند. می گفتند بابت آن به زندان اجاره می پردازد.

نیمی از روز که ما هواخوری داشتیم، در بند آنها را قفل نمی کردند، اما اجازه نداشتند در آن ساعات در حیاط ظاهر شوند. گاه در بند ما را هم زمانیکه آنها در حیاط بودند، نمی بستند. در این وقتها ما خود را مقید به اجرای آن قیود نکرده و به حیاط می‌رفتیم.

در بین زندانیهای بند پائین، حضور زنی که به تازگی آمده بود، توجهم را جلب کرد. بی تناسبی در لباس پوشیدن و انتخاب رنگ، حجب و پوشیدگی‌اش همان بود که اکثر ما در سالهای اول انقلاب داشتیم. یقهٔ پیراهنش را زیر گلو محکم می‌بست و آستین لباسها را تا مچ دست پائین می کشید. دامن بلند چین داری به تن می کرد و زیر آن بیژامای رنگی دیگری. موهای جوگندمی‌اش را پشت سر سفت می بست یا می بافت. تنها و در خود فرورفته به حیاط می‌آمد. همیشه روزنامه‌ای بدست داشت یا طشتی که ندیده بودم چیزی در آن بشوید. ساجده از سر کنجکاوی سر صحبت را با او باز کرده بود. دانستیم که تازه دستگیر نشده بلکه از چند سال پیش در گوهردشت بوده است. از شنیدن سرنوشتش با سرگذشت کسی که سه سال پیش از آن از دنیا شنیده بودم، مشابهتی یافتم. همان کسی بود که سرنوشت غم انگیز عدم تعادل روحی اش را دنیا برایم گفته بود. علاقمند شدم به او نزدیک شوم. از قضا او که در میان مجاهدها سخت احساس غریبی می‌کرد، از ایجاد رابطه با من استقبال کرد. خوش داشت از گذشته اش، دوره های بازجویی و زندان تعریف کند. از تناقض گفته ها و استدلالهای عجیب و غریبش گیج می‌شدم. شنیده بودم شوهرش اعدام شده است. تکذیب می کرد و می گفت بازجوها و خانواده‌اش هم همین را می‌گویند اما اینها همه دروغ، و تنها برای آن است که روحیه او را بشکنند. در باره برادرش می گفت مطمئن است که دستگیر شده و در زندان است اما خانواده‌اش می گویند از کشور خارج شده است. در وهم و خیالی که خود ساخته و در توجیه‌های سخت غیر واقعی‌اش مصر بود و واقعیتهای بیرونی هم تردید و خللی در آن نمی‌آفرید. در باره مقاومتش نیز حرفهای متناقضی می زد. عموما می گفت از اول مقاومت کرده و همیشه از نظرش و مارکسیسم دفاع کرده است. یک بار گفت که بازجوها او را فریب دادند و او رو دست خورد، و چیزهایی را گفت که نباید می گفت. شاید به همین دلیل باور نداشت که برادرش دستگیر نشده باشد. خود را زیادی و غیر واقعی مقصر

می‌دانست . سعی می کردم صحبتها را به حال و مسایل پیرامونی بکشانم. بی تفاوت بود یا همه چیز را به خود نسبت می داد. سفره اش را از بقیه جدا کرده بود می گفت : «مجاهد ها مجبورم کردند که سر سفره آنها ننشینم چون نماز نمی‌خوانم. »

قبل از آمدن به بند چند هفته ای در انفرادی بود و آنجا با زندانی مجاهدی هم سلولی شده بود. این توهم را داشت که او را تنها برای خبر چینی و آزار او آورده بودند. در صحبتی دیگر می گفت که آنها، مجاهدها احترامش را دارند و از بودن با آنها ناراضی نیست.

معلوم بود در زندگی روزمره مشکل آفرین است. وسواس داشت و این مانع می‌شد کارگری بدهد و کار کند. لباسهایش را نمی شست و عوض نمی کرد. روی لباسی که کثیف می شد، لباس دیگری می پوشید. ندیدم که هیچ وقت روزنامه‌هایی را که همیشه همراه داشت، بخواند. خودش به آن اعتراف کرد و گفت که اصلا نمی‌تواند ذهنش را روی چیزی متمرکز کند. چند بار او را در حال ورزش دیدم. در آن حالت هم از لباسهایش کم نکرده بود و هیچ آرامش و سبکی در حرکاتش دیده نمی‌شد.

به سرگذشت من و کل ماجراهای اوین که همیشه از آن دور بود، با همدردی گوش می داد. اما بعد ناگهان با پرسش بی ربطی از موضوع دور می‌شد. نگاهش مهربان بود و برای من و هم اتاقی‌هایم که بنظرش سختی کشیده بودیم، اظهار دلسوزی می کرد و مدام می گفت : «قربانتان بروم». نسبت به زندانیهای غیر سیاسی هم احساس انسانی ژرفی داشت. رویهم خیلی دوست داشتنی بود. یک بار که دونفری کنار دیوار حیاط نشسته بودیم، سروکله همان پاسدار تازه وارد پیدا شد. انتظار داشتم که برخیزد و برود. بودن ما با هم برای پاسدار مسئله برانگیز بود. اما او نرفت. شجاع و روراست بود. پس از اینکه من و دیگر هم اتاقی‌هایم را به انفرادی فرستادند، دیگر ندیدمش تا شبی که جلوی در اصلی زندان منتظر خانواده بودم تا از زندان بروم بیرون. او از ماشین پیاده شد و دنبالش چند بقچه و بندیل، پتو و حتی طشت بزرگش را آوردند پائین. آن شب هم حواسش پریشان بود. می گفت چند هفته پیش که پدرش مرده بود، در مرخصی بوده. زمانها را اشتباه می کرد و روزهایی را که با هم بودیم، در مرخصی فرض می کرد. برای یکدیگر آرزوی موفقیت کردیم. خوشحال بود و می خندید. از خود پرسیدم آیا در بیرون از زندان خواهد توانست زندگی طبیعی داشته باشد؟ تجربه‌هایی شوم خلاف این را می گفت.

در یکی از روزهای مهر ماه به تمام اعضای اتاق ما دستور داده شد که اسبابهایمان را جمع کنیم. این بار کجا؟ خانه به دوش هایی بودیم که هر بار سر از گوشه ای در می‌آوردیم. بیش از همیشه احساس خستگی و فرسودگی می کردم.

ساعتی دیگر وقتی در سلول به رویم بسته شد، دلم نگرفت. تنهایی را استقبال کردم. با تن و روح خسته شب و روزی سیر خوابیدم. روزهای بعد هم اعتراض و شکایتی نکردم که وسایلم را نیاورده بودند؛ که حمام نمی فرستادند. تمام آن روزمره‌گیها که سالها برایش چانه زده بودم، دیگر مهم نمی نمود. ترجیح می دادم حتی غذا را از زیر در بدهند تا با پاسدارها روبرو نشوم. از همدیگر بشدت خسته شده بودیم. برخلاف گذشته، در بارهٔ سلولهای دور و برم نیز کنجکاو نبودم. سلول روبرویم مَهسا بود. صدایش را شنیده بودم. شاید او هم حال مرا داشت که برای گپ و گفت پیشقدم نشده بود. اما بعد از چند روز که تنهایی و سکوت بر گرده‌مان سنگینی کرد، یکدیگر را می خواستیم. سلولهای ما در انتهای راهرو واقع بود که رفت و آمدها زیاد نبود. صورتمان را روی زمین نزدیک شکاف در می گذاشتیم و آرام حرف می زدیم. یک بار محسنی مچمان را گرفت. زرنگی پاسدارهای دیگر را نداشت. اما بالاخره او هم راز و رموز را یاد گرفته بود. آهسته از وسط راهرو آمده بود، اگر از کنار دیوار می آمد، قبل از رسیدن پایش را می دیدم. وقتی در را باز کرد، هنوز فرصت نکرده بودم خود را از زیر در دور کنم. بدو بیراه گفت و رفت. روز بعد باز حرف زدیم اما در شیفت محسنی احتیاط می کردیم. مهسا می گفت : «زور دارد که یک پاسدار خرفت مچمان را بگیرد.»

از یکی از سلولهای کمی دورتر، یکی از زندانیهای قدیمی خبر آزادی قریب‌الوقوع خود و چند نفر دیگر را داد. یکی از آنها همسایه و دوست مرس من در سال ۶۸ بود. باید خیلی جا می خوردم. دور از انتظار بودکه آنها آزاد می شدند. اما دیگر هیچ چیز غافلگیرم نمی کرد.

شوکت و دیگرانی که از چند ماه پیش در یک اتاق کوچک و تنگ حبس بودند، حالا در سلول بودند. دو نفر در یک سلول. بیشترشان در راهروی آن طرفی بودند که صدایشان را نمی شنیدیم. گلی و خیلی‌های دیگر را هم به مرخصی فرستاده بودند.

در سلول کنارم زن جوانی بود تازه دستگیر شده. عصرها غالبا با صدای بلند گریه می کرد. اما ساعتی بعد که شب می رسید، با سلول طرف دیگرش از راه پنجره گپ وگفت می کرد. گهگاه می زد زیر آواز. یک بار صدای مردانهٔ خشنی از بیرون نهیب زد

«خفه خون !»

شبهای دیگر باز می خواند. شادی، خنده‌ها و شوخی‌هایش با آن زندانی دیگر، مرا هم سرحال می آورد. شبی که ظاهرا خود را بالای پنجره کشیده بود، مرد رهگذری از بیرون، که طبعا از مردان دادستانی یا پاسدار بود، سربه سرش گذاشت: «تنها هستی ؟ ، صدایت، اما قشنگ نیست»

زندانی دلتنگ هم با خنده پاسخهای سرسری داد. می خواستم فریاد بکشم که با او دهن به دهن نشود، که او خودی نیست. این را باید خودش دانسته باشد. فردای آن روز گزارش مرد عابر پاسدار رسیده بود، حمیدی آمد و با فحش و توهین زن را زیر مشت و لگد گرفت. زن به عجز می گفت : «غلط کردم.»

حمیدی او را فاحشه و نانجیب می خواند. می گفت «نجابت» را از زندانی کناری‌اش و امثال او یاد بگیرد که به رغم تمام عیبها، حداقل پاک هستند. بیشک منظورش من بودم. برایم نفرت انگیز بود که برای آن زن سرشار از شادی و شور زندگی، الگوی «نجابت و پاکی» باشم.

حمیدی، این پاسدار کم سن و سال، به رغم جیغ و فریادش، هیچوقت بما توهین نکرده بود. دستکم من نشنیده بودم. به نظرم می رسید نسبت بما حتی یک حس پنهانی احترام هم دارد. اما آیا در من و ما چیزهای دیگری جز «نجابت» نبود که احترامش را برانگیزد؟ بیشک در دنیای کوچک و مکتبی او نه.

تا چند روز بعد از زن جوان همسایه دیگر صدایی نمی آمد جز گریه های غروب هنگامش.

احساس می کردم من هم باید بروم. تصمیمی در این باره نگرفته بودم. اما حس تازه و بیسابقه‌ای در این زندگی نه ساله بود. برای اولین بار به زندگی بیرون از زندان می‌اندیشیدم. تمام روز راه می رفتم و فکر می کردم. گاه افکارم را به زبان می آوردم. آیا باید مقاومت را ادامه می دادم؟ همیشه گفته بودم تا وقتی این ماندن و مقاومت یک حرکت جمعی باشد پایش می مانم. به نظرم حرکتی بود هر چند محدود، علیه تفتیش عقاید. برای بعضی‌ها مسئله مهم حفظ و پافشاری بر سر عقیده خود بود. به این درک احترام می‌گذاشتم. اما برای من مسئله اصلی آن نبود. سالها پیش در دادگاه گفته بودم که نظر سازمان را قبول ندارم و این سالها مرا سخت آزرده بود. آیا حالا با رفتن خیل عظیمی از

زندانیها این حرکت جمعی شکسته بود؟ از زندانیهای مرد وابسته به گروههای چپ، تنها چند نفر مانده بودند. بعد از کشتار ۶۷ آنها پافشاری ما را در نپذیرفتن شرط آزادای نادرست و چپ روانه می دیدند. آیا می‌خواستم جزو آخرین نفرهای زندانیهای قدیمی باشم؟ آیا اگر پشتم خالی می ماند، توان ادامه راه را داشتم ؟ اما چطور می شد بعد از نه سال همین طور راحت گفت که شرط آنها را می پذیرم. سخت بود. سالهای آخر تنها به خاطر همین در زندان مانده بودم و ماهها انفرادی کشیده بودم.

باید می ماندم. هنوز مقاومت تداوم داشت. هنوز دیگرانی بودند در همین سلولها. تصمیم می گرفتم که بمانم. اما وقتی پیش خود تصور می کردم که یکی از مسئولهای زندان بیاید و بار دیگر سئوال کند، نمی دانستم دقیقا چه خواهم گفت. آیا همچنان مثل آخرین باری که به ناصریان نه گفته بودم، باز خواهم گفت «نه» مطمئن نبودم. آخرین بار، همان دو سه هفته پیش بود قبل از انتقال به انفرادی. ناصریان ما را خواسته و باز نظر ما را در باره شرایط آزادی و مرخصی پرسیده بود.

چقدر عجیب و باور نکردنی بود. «من» دیگری مستقل از خودم به صحنه آمده بود. چه تند می رفت و اراده مرا به هیچ می گرفت. اما مرخصی چه؟ می‌شد با رفتن به مرخصی موافقت کنم. آن وقت چه؟ بعد از چند روز برگردم و آن ورقه لعنتی را امضاء کنم؟ این تردیدها را در سلول با خود اینطرف و آنطرف می کشیدم، که عصر یک روز چهارشنبه، دستور آمد که چادر بپوشم و در همان لحظه پیشوا، رئیس زندان جلوی در ظاهر شد. باید قبلا با صدای شنیدن صدای مردانه متوجه آمدنش می شدم. نشده بودم. سرم گرم خواندن داستان یوسف از قرآن بود. با عجله آن را بستم. اما فرصتی نشد که از دید آنها دورش سازم. پیشوا نگاهش کرد و به تمسخر گفت : «پس قرآن هم می خوانید»

گفتم : «اولا کتاب در سلول بود و من تقاضایش نکرده ام. ثانیا خواندن آن دلیل چیز خاصی نیست. نظرم در باره اسلام و جمهوری اسلامی تغییری نکرده است.»

گفت : «بله ما در هر سلولی آن را می گذاریم و شما می خوانیدش دور از چشم ما.»

گفتم : «خوب طبیعی است برای اینکه تظاهر به آن نکرده باشیم و بابت خواندن آن شما حسابهای دیگری باز نکنید.»

گفت که از این حرفها بگذریم؛ که می خواهد همان شب ما را بفرستد خانه. پرسید تصمیم من چیست. نمی خواستم بگویم. شاید هم هنوز نمی خواستم بگویم. اما گفتم. گفتم که شرط آزادی را می پذیرم. پرسید «پس حاضر به مرخصی رفتن هم هستی؟» جواب

مثبت دادم. شماره تلفن گرفت که به خانواده ام اطلاع دهند.

در سلولهای دیگر هم باز و بسته شد. نیم ساعت بعد در سلول مرا باز کردند. یعنی باید می رفتم؟ با این شتاب؟ نمی توانستم باور کنم. وسایلم چه؟ پاسدار گفت هیچ وسیله‌ای با خود برندارم. حتی پول. پول مهم نبود. اما چطور باید از آن چند تکه لباس که دارایی‌ام بود؛ که خاطره هایم بود، دل می کندم. این دست و آن دست می کردم. نمی دانم دستپاچگی بود؟ تردید بود؟ پشیمانی بود؟ یا خوشحالی؟ هنوز باور نمی کردم. اما پیراهنی را که بیشتر دوست داشتم، پوشیدم.

پاسدار برای دادن شام که آمد، با تعجب گفت که «چرا بیرون نرفته‌ای؟» بقیه رفته بودند. رفتم بیرون. باید می رفتم. در راهرو نزدیک در خروجی منتظر نشستم. پاسدار، آن شب لحنش چه مودبانه بود« تو دیر کرده ای، بقیه رفته اند.» باید سرزنش می کرد. نکرد. به جایی تلفن کرد که دنبال من بفرستند. در همین اثنا دو نفر دیگر هم آمدند. وقتی پاسدار در را برای غذا باز کرده بود، آمادگی‌شان را برای مرخصی رفتن گفته بودند. لابد آنها هم تردید داشتند. خانم مسنی که از سالها پیش همبندی بودیم، کنار من نشسته بود. با وجود آمادگی‌اش برای رفتن به مرخصی، آن شب کارش درست نمی شد. چون تلفن تنها عضو خانواده‌اش جواب نمی داد. به پاسدار گفتم این که مسئله‌ای نیست. او می‌تواند آن شب میهمان خانواده من باشد. پاسدار قدری تردید کرد. اما نگفت که دخالت نکنم؛ که بمن مربوط نیست. تلفنی سئوال کرد. گفتند که نمی شود چون مسئله وثیقه و ضمانت در میان است.

نیم ساعتی آنجا نشسته بودیم. هنوز چشم بند داشتیم. صدای زندانیهایی را که دونفره بودند، از داخل سلولهایشان می شنیدم. خوب بود حداقل تنها نبودند. هنوز احساس نمی کردم که آنها هستند و من می روم. گاری غذا در راهرو ول مانده بود. پاسدار فرصت نکرده بود، دادن غذا را ادامه دهد. زنی که چند دقیقه پیش از بازجویی برگشته دنبال پاسدار راه افتاده بود که به سلول برود، با صدای خشن و نخراشیده‌ای که شاید عارضه اعتیاد بود، می گفت : «آخر چرا ما را آورده‌اند اینجا. اینجا اوین است. زندان کمونیستها. ما که کمونیست نیستیم. ما را اشتباهی آورده‌اید. به خدا من کمونیست نیستم.» سلانه سلانه می رفت. گویی می خواست رفتن‌اش را به لانه به تأخیر بیندازد. پاسدار به تحقیر جوابش را داد: «مطمئن باش تو یکی را با کمونیستها اشتباه نمی‌گیرند.»

زن وقتی از جلوی گاری غذا می گذشت، دست برد و مشتی برداشت. پاسدار سرش

داد کشید و زن خود را سرزنش کرد «دست خر کوتاه!»

سپس من و آن دو نفر دیگر را با مینی بوس به اتاقی نزدیک در خروجی فرستادند. هنوز خیلی ها بودند. بیست نفری می شدیم. باید منتظر آمدن خانواده می‌ماندیم. وقتی خانواده‌ای با مدارک لازمه می رسید، نام زندانی‌اش را می‌خواندند. خبری دهن به دهن چرخید. دوباره گالیندوپل به تهران آمده است و شاید همین روزها به اوین بیاید. خبر درست بود و شاید بهمین دلیل آن شب چنان با هول و بدون سخت‌گیریهای اداری ما را بیرون فرستادند. این بار هم به گالنیدوپل اجازه ندادند همه جای زندان و از جمله از انفرادی‌ها بازدید کند و با زندانیهایی که تنها به دلیل عقیدتی در زندان بودند، ملاقات کند.

احساس ناباوری و منگی هنوز فرصت خوشحالی نمی گذاشت. هنوز تردید داشتم. آیا کار درستی کرده بودم؟ و آیا به راستی دفتر این زندگی نه ساله پایان می یافت؟ با چند نفری قرار دیدار می گذاشتیم. قول می دادیم که همدیگر را فراموش نکنیم. با شکوفه، دوستی دیرین ماجرای تصمیم خود را در میان گذاشتم. سرزنشم کرد که چرا اصلا حرف آزادی را بمیان کشیده‌ام. می گفت آمادگی برای مرخصی رفتن کافی بود. می گفت «چرا باید دفتر این زندگی نه ساله رابه این سادگی نفی کنی؟» نکرده بودم. همان بودم که خودم بودم و همان هم مانده بودم. احساس بدی نیز نداشتم. آن شب، اما توان استدلال و بحث نداشتم.

یک شب پائیزی بود. حوالی ساعت ۱۰ شب. برگه مرخصی را امضاء کرده بودم و همراه خانواده‌ام در خیابانهای خلوت شهر بسوی خانه می راندیم.

شهریور ۱۳۷۴

زیرنویس‌ها:

۱ ـسوزان نیکزاد، اعدام آبان ۶۰ ، در ارتباط با سازمان چریکهای فدائی خلق ـ اقلیت

۲ ـ پاسدار معروف اوین و از اعضای گارد ویژهٔ لاجوردی، که بعدها کشته شد. در مراسم سوگش در اوین توابها برایش اشکهای بسیار ریختند.

۳ ـ محمد کچوئی، رئیس زندان اوین، تیر ماه ۶۰ در مراسم اعدام زندانیها با شلیک پاسداری کشته‌شد.

۴ ـ بعد از شلاق زندانی را مجبور می‌کنند که «در جا بزند». یعنی در جا قدم زدن به حالت نظامی. این کار ضمن اینکه دردناک است، باعث می‌شود که ورم پاها کمتر شده پاها برای شلاق مجدد آمادگی داشته باشد.

۵ ـ سیما دربانی، اعدام آذر ۶۰، در ارتباط با چریک‌های فدائی خلق

۶ ـ ناهید محمدی، اعدام آذر ۶۰، در ارتباط با سازمان چریک‌های فدائی خلق ـ اقلیت

۷ ـ آذر لطیفی، اعدام آذر ۶۰ ، در ارتباط با سازمان چریک‌های فدائی خلق ـ اقلیت

۸ ـ فرح نعمتی، اعدام آذر ۶۰، مجاهد

۹ ـ شهره مدیرشانه‌چی، اعدام دی ۶۰، هوادار «راه کارگر»

۱۰ ـ ژینوس ؟ اعدام زمستان ۶۰ ـ به اتهام بهائیت

۱۱ ـ تیزی که به ابتکار زندانیها از حلبی قوطی کنسرو درست می شد، از وسائل ضروری و برای بریدن میوه، پارچه و غیره استفاده می‌شد. مجبور بودیم آن را از دید نگهبانان دور نگه داریم.

۱۲ـ شیرین مظاهری، اعدام زمستان ۶۰، مجاهد

۱۳ـ شهره و همسرش فرشید کشاورز، اعدام اسفند ۶۰ به اتهام رابطه با سازمان چریکهای فدائی خلق ـ اقلیت

۱۴ـ مریم فاطمی و همسرش، اعدام اسفند۶۰، از اعضای سازمان پیکار در راه آزادی طبقه کارگر

۱۵ـ منیژه هدائی، اعدام بهار ۶۱. بیژن هدائی، اعدام پائیز ۶۰، در ارتباط با سازمان پیکار در راه آزادی طبقه کارگر

۱۶ـ جیگاره ای، اعدام بهار ۶۱، از رهبران سازمان پیکار در راه آزادی طبقه کارگر

۱۷ـ زهرا سلیمی و خواهرش سیما سلیمی، اعدام بهار ۶۱، ارتباط با سازمان پیکار در راه

آزادی طبقه کارگر

۱۸. نسترن اخلاقی، اعدام شهریور ۶۱، ارتباط با سازمان پیکار در راه آزادی طبقه کارگر

۱۹. شهره شیرزاد، اعدام زمستان۶۱، ارتباط با سازمان پیکار در راه آزادی طبقه کارگر

۲۰. فرح وفائی، مجاهد، اعدام تابستان ۶۷

۲۱. سیمین نانکلی، مجاهد، اعدام تابستان ۶۷

۲۲. نسرین نیک سرشت به جرم ارتباط با چریکهای فدائی خلق در سال۶۲ اعدام شد.

۲۳. رحیم صبوری در زمستان۶۰ در درگیری با پاسداران کشته شد.

۲۴. نفیسه ناصحی به جرم رابطه با سازمان چریکهای فدائی خلق - اقلیت - اعدام شد.

۲۵. نسرین بقائی و همسرش حسین قاضی، اعدام بهار۶۲. جرم همکاری با«راه کارگر»

۲۶. نورالدین ریاحی به جرم همکاری با سازمان «راه کارگر» زمستان ۶۲ اعدام شد.

۲۷. وحید سریع‌القلم و برادرش فرید سریع‌القلم به جرم همکاری با «اتحادیه کمونیستها» اعدام شدند. اولی با بازجوها همکاری گسترده‌ای کرده بود.

۲۸. آزاده طبیب ، مجاهد، اعدام تابستان ۶۷

۲۹. مینا شکوه عبدی ، مجاهد، اعدام تابستان ۶۳

۳۰. در بهمن ۶۰ اعضای اتحادیه کمونیستها جنگ مسلحانه‌ای را در آمل آغاز کردند. در این نبرد چند ساعته تعدادی از حزب‌اللهی‌ها و پاسدارها کشته شدند. در سال۶۱ بیشتر اعضای این گروه دستگیر شدند. تعداد زیادی از آنها را در حضور خانواده‌های کشته شدگان حزب‌اللهی آمل و در فضای ارعاب و خشونت محاکمه کرده همگی را به دار آویختند.

۳۲. این اصطلاح‌ها از زندان زمان شاه رایج بود و به وضعی گفته می شد که زندانی پس از پایان محکومیتش همچنان در انتظار آزادی در زندان می‌ماند. در بند زنان اصطلاح« گلابی» مرسوم بود، که قصه‌اش این بود: روزی مقداری انجیر به دخو نشان می‌دهند و از او می‌پرسند که چیست؟ دخو چند تائی را باز می‌کند نگاهی به آنها می‌اندازد و می‌گوید: «انگور بوده چلاندن. توی آفتاب خشکاندن. خشخاش به آن پاچاندن. چوب تو کونش چپاندن، تازه شده گلابی»

۳۳ و ۳۴. فروزان عبدی و اشرف فدائی، مجاهد، تابستان ۶۷ اعدام

۳۵. ناصریان، دادیار اوین، که زندانیها را با بدترین شیوه‌ها زیر فشار می‌گذاشت. تابستان ۶۷ در مراسم اعدام و به دار آویختن زندانیها حضور فعال داشت.

۳۶. فریبا دشتی، مجاهد، تابستان ۶۷ اعدام

۳۷. بازجوهی از گروه‌های چپ در دو شعبه ۵ و ۶ انجام می‌گرفت. شعبه ۵ به وابستگان حزب توده و سازمان فدائیان (اکثریت) اختصاص داشت. دیگر گروه‌های چپ، که معتقد به سرنگونی بودند، در شعبه ۶ بازجوئی می‌شدند که روشهای خشن‌تری با آنها اعمال می‌شد.

۳۸. مینا لطفی ، مجاهد، تابستان ۶۷ اعدام

۳۹. شهناز ؟ مجاهد، اعدام تابستان ۶۷

۴۰ . فرح پشوتن، هوادار سازمان فدائیان خلق (اکثریت)، چند سال پس از آزادی در سال ۷۴ در ایران به زندگی خود پایان داد.

۴۱. حسینی، شکنجه‌گر زمان شاه، بعد از انقلاب، به هنگام دستگیری خودکشی کرد.

۴۲. شورانگیز کریمی، مجاهد، اعدام تابستان ۶۷

۴۳. دکتر مهوش کشاورز، که همواره در زندان مقاوم و معترض ماند و بیشترین سال‌های حبس را در تنبیهی گذراند. او که می‌توانست خیلی زودتر آزاد شود، نه سال بدلیل نپذیرفتن انزجارنامه، شرط آزادی ، در زندان ماند. مهوش دو سال بعد از آزادی موقت از زندان در سال ۱۳۷۱ خودکشی کرد و همهٔ ما را در بهت و غمی عمیق فرو برد.

۴۴. فضیلت علامه مجاهد. تابستان ۶۷ اعدام.

۴۵ ـ سعید آذرنگ، از اعضای حزب توده. اعدام تابستان ۶۷

۴۶. انوشیروان لطفی، به جرم همکاری با سازمان فدائیان خلق اکثریت. اعدام تابستان ۶۷

۴۷. محمدعلی پرتوی، از اعضای حزب کمونیست ایران. اعدام تابستان ۶۷

۴۸. مریم گلزادهٔ غفوری مجاهد. اعدام تابستان ۶۷

۴۹. فرزانهٔ ضیاء میرزائی مجاهد. اعدام تابستان ۶۷

۵۰ ـ مهین قربانی مجاهد. اعدام تابستان ۶۷

۵۱ ـ فاطمه (فردین) مدرس تهرانی، از اعضای حزب توده . فروردین ۶۸ اعدام

۵۲ ـ سرور(سهیلا) درویش کهن ، هوادار سازمان فدائیان خلق (اکثریت)

۵۳ ـ ستاره های گمشده با نام مستعار نویسندهٔ آن شیون بامداد

نشر نیما منتشر کرده است

۸ عنوان از علی میرفطروس :

۱-رودررو با تاریخ

به همت فرخ جهانگیری، ستاره درخشش، سیما سمندریان و حسین مهری ؛ مجموعهٔ چند گفتگو در بارهٔ روشنفکری و روشنفکران ایران، تاریخ، فرهنگ، دین، سیاست، علل تاریخی عدم رشد جامعهٔ مدنی در ایران ؛ ۱۱۳ ص ؛ چاپ اول ۱۹۹۹ ؛ ۱۲ مارک

۲-عمادالدین نسیمی شاعر و متفکر حروفی

تحقیقی علمی و مستند در بارهٔ شاعر و متفکر جنبش حروفیان در قرن ۱۴ میلادی که به خاطر اعتقاد به "اصالت انسان" مانند حلاج به دست زاهدان و شریعتمداران عصر به قتل رسید ؛ ۲۲۱ ص؛ چاپ دوم با تجدید نظر و اضافات ۱۹۹۹ ؛ ۲۰ مارک

۳-مقدمه‌ای در اسلام شناسی جلد۱

نگاهی نو و مستند در بارهٔ زمینه‌های اجتماعی پیدایش اسلام ؛ ۱۱۷ ص ؛ چاپ دوازدهم ۱۹۹۹ ؛ ۱۵ مارک

۴-مقدمه‌ای در اسلام شناسی جلد۲

بحثی در بارهٔ اسلام، "اسلام راستین" و چگونگی تعالیم آن ؛ ۱۲۶ ص ؛ چاپ سوم ۱۹۹۹؛ ۱۵مارک

۵-گفتگوها - به همت ایرج ادیب زاده و نشریهٔ کاوه

شامل سه گفتگو در بارهٔ تاریخ اجتماعی ایران، فرهنگ، سیاست، روشنفکران،و... ؛ ۱۱۹ ص ؛ چاپ اول ۱۹۹۸؛ ۱۰ مارک

۶-دیدگاه‌ها- به همت بهروز رفیع

گفتگویی بلند در بارهٔ تاریخ و تاریخ اجتماعی ایران، عرفان و جلوهٔ مدارا در فرهنگ ایران، بنیادگرایی اسلامی و انقلاب ایران ؛ ۱۴۵ ص ؛ چاپ دوم ۱۹۹۷؛ ۱۰ مارک

۷-ملاحظاتی در تاریخ ایران

علل تاریخی عقب ماندگی‌های جامعهٔ ایران، نگاهی به هجوم ایل‌ها، استقرار اسلام، زمینه‌های پیدایش و فلسفهٔ سیاسی "اسلام راستین" ؛ ۲۰۲ ص ؛ چاپ سوم با تجدید نظر و اضافات ۱۹۹۷؛ ۱۲ مارک

۸-حلاج

در میان عارفان آزادهٔ ایران شاید هیچیک به معروفیت و محبوبیت حلاج برای نسل امروز نیست. این علاوه بر شخصیت افسانه‌وار خود حلاج و نقل زیبای "عطار" از سرگذشت وی، پی‌آمد انتشار کتاب فوق از علی میرفطروس است که از اردیبهشت ۱۳۵۷ تا امروز بی‌انقطاع سیاه و سفید تجدید چاپ و خوانده می‌شود. ؛ ۳۱۲ ص ؛ چاپ(رسمی) چهاردهم ۱۹۹۸؛ ۱۷ مارک

اسلام در ایران (از هجرت تا پایان قرن نهم هجری) ؛ **ایلیاپاولیچ پطروشفسکی ترجمهٔ کریم کشاورز:** این کتاب یکی از اولین تحقیقات تاریخی اسلام در ایران، که با دیدی غیر اسلامی و در عصر حاضر نوشته شده است.در این کتاب با تاریخ و تطورات تعالیم اسلامی، و نهضت‌هایی که مردم در بطن اسلام برپا کرده‌اند و به ویژه با تشیع در ایران آشنا می‌شویم. ؛ ۵۶۸ ص ؛ چاپ اول خارج از کشور ۱۹۹۸ ؛ ۳۵مارک

هنوز در برلن قاضی هست

ترورودادگاه میکونوس

مهران پاینده، عباس خداقلی، حمید نوذری

پروژه‌ای از آرشیو اسناد و پژوهش‌های ایران - برلن

کتاب حاصل تلاش جمعی است که از بدو ترور تا پایان دادگاه یعنی زمانی بیش از ۴ سال با پیگیری خاص و کنجکاوانه به جمع آوری اسناد و یادداشت برداری از جلسات دادگاه پرداخته‌اند۳۰۲ ص قطع ۱۷×۲۴ سانتیمتر؛ چاپ اول ژانویه ۲۰۰۰ چاپ دوم آوریل ۲۰۰۰ ؛ ۲۵ مارک

سایهٔ سال‌ها

اسرگذشت ژاله اصفهانی

از پیشگفتار:این سرگذشت زنی است که در مسیر جزر و مدهای عظیم سیاسی- اجتماعی ایران و جهان در مهاجرت‌های ناگزیر روزگار گذرانده است." ۴۲۰ ص ؛ چاپ اول؛ ۲۵ مارک

یادداشت‌های مجنون‌خانه

الاهه بقراط

مجموعه داستان با عنوان‌های: یادداشت‌های مجنون‌خانه، خطابهٔ نانوشته، بتینا، سوا تفاهم، قاتل، اسمی هم ندارد!، محسن، پرسونا؛۹۶ - ص ؛ چاپ اول؛ ۱۰ مارک

خرتوخر یا جهان‌بینی خر

ابوالفضل اردوخانی

طنزنامه سیاسی- اجتماعی با ۹۲عنوان

۲۵۰ ص ؛ چاپ اول؛ ۲۰ مارک

در پشت پرده های انقلاب . اعترافات جعفرشفیع زاده فرمانده پیشین واحد مخصوص انقلاب اسلامی و محافظ آیت الله خمینی در نوفل لوشاتو و تهران ، جعفرشفیع زاده، چاپ دوم ، ۲۴۰ص ۲۰ مارک

فریدون سه پسر داشت ، عباس معروفی، ۲۰۶ص ، ۳۰ مارک

مرگ به مرخصی می‌رود ، حبیب جوادی، ۱۵۶ص ، ۱۵ مارک

نیستانی بر مرداب غربت ، منصور سایل شباهنگ (شاعر قشقایی)، ۶۸ص ، ۱۰ مارک

ناگفته ها ... در پرونده ی قتل های زنجیره ای(جلد دوم اعترافات سعید امامی و قتلهای زنجیره ای)؛ **علیرضا نوری زاده**؛ ۲۶۴ص؛ چاپ اول- اکتبر ۲۰۰۰؛ ۳۰ مارک

در خلوت دوست، نامه های بزرگ علوی به باقر مؤمنی؛

باقر مؤمنی؛ ۳۰۴ص؛ چاپ اول- اکتبر ۲۰۰۰؛ ۲۵ مارک

فرخنده، دختر فرماندار؛ علی شیرازی؛ ۱۷۲ص؛ ۱۲ مارک

Jenseits von Worten (ترجمهٔ اشعار سیمین بهبهانی به آلمانی)، مترجم بهرام چوبینه و بودیت وست، 212 Seiten, 28,90 DM

سیستم جنایتکار، اسناد ترور میکونوس/ تصویری دقیق از ساختار دستگاه ترور، در جمهوری اسلامی بر اساس مدرک و سند ، پروژه ای از آرشیو اسناد و پژوهش های ایران- برلن/ نیما-آلمان/ ۳۰۰ص/ ۲۶ مارک

از موج تا طوفان ؛باقر مؤمنی

کتاب به بررسی انقلاب ایران در طی ۸ سال رویدادهای سیاسی قبل از آن پرداخته است: از بهمن ۱۳۴۹ تا بهمن ۱۳۵۷. فهرست کتاب در برگیرندهٔ این مطالب است: سرنوشت انقلاب ایران و مسالهٔ حاکمیت ؛ انقلاب بهمن، زمینه‌ها و هدف‌ها ؛ نقش توده‌ها در تحولات ایران ؛ انقلاب لمپن‌ها و تحقیرشده‌ها و انتقام تاریخ ؛ انقلاب ایران قربانی یک توطئهٔ همگانی؛ "جمهوری اسلامی ایران"، معجزه یا شعبدهٔ قرن بیستم ؛ درس‌های انقلاب ؛ جمهوری اسلامی ایران و اپوزیسیون سیاسی آن ؛ ۴۰۶ ص ؛ چاپ اول ۱۹۹۸ ؛ ۲۷ مارک

بازشناسی قرآن ؛دکتر مسعود انصاری

این اثر که با دیدی "انتروپوسوفی" نگاشته شده به شناخت و پیدایش قرآن و اسلام می‌پردازد و به بدیهیاتی خاص می‌رسد که قابل تأمل است ؛ ۴۲۰ ص قطع ۱۷×۲۴ سانتیمتر ؛ چاپ ششم ۱۹۹۹ ؛ ۲۵ مارک

کوروش بزرگ و محمدبن عبدالله؛ دکتر مسعود انصاری

کتاب پژوهش و مقایسه‌ای بین ویژه‌گی‌های اخلاقی، زندگی خصوصی و اجتماعی و کشورداری کوروش هخامنشی و محمدبن عبدالله است ؛ ۳۲۸ ص قطع ۱۷×۲۴ سانتیمتر ؛ چاپ چهارم ۱۹۹۹؛ ۳۰ مارک



شیعه‌گری و امام زمان؛ دکتر مسعود انصاری (روشنگر)

۳۰۲ ص قطع ۱۷×۲۴ سانتیمتر ؛ چاپ سوم ۱۹۹۹؛ ۳۰ مارک

تاریخ مشروطه ایران ؛ احمد کسروی

۲ جلدی ؛ ۳۹ مارک

پیکر فرهاد ؛ عباس معروفی

رمان ؛ ۱۵۲ ص؛ ۱۵ مارک

سال بلوا ؛ عباس معروفی

رمان ؛ ۳۴۸ ص؛ ۲۰ مارک

پیرامون یک اثر

گردآورنده فرزانهٔ سیانپور مجموعهٔ نقدهای رمان سنفونی مردگان اثر عباس معروفی ؛ ۳۴۷ ص؛ ۲۰ مارک

موج ؛ مورتون ری ؛ ترجمهٔ فرشته خسروی

آزمایشی پداگوژیکی از یک معلم تاریخ در امریکا برای درک پیدایش و تحکم فاشیسم در جامعه که به شیوهٔ داستانی نگارش شده است ؛ ۱۷۲ ص ؛ چاپ اول ۱۹۹۸؛ ۱۵ مارک

دیوان عشقی

همراه با شرح حال شاعر به قلم علی اکبر سلیمی از روی نسخهٔ سال۱۳۲۱ ؛ ۲۰۰ ص ؛ ۱۸ مارک

پرنده دیگر، نه؛ مهرانگیز رساپور(م. پگاه)

دفتر شعر(۱۳۷۸- ۱۳۷۴) ؛ ۱۷۶ ص ؛ چاپ اول ژانویه ۲۰۰۰ ؛۱۷ مارک

ISBN 3-9807107-2-6

پخش کتاب‌های زیر به عهدهٔ نشر نیما است

آیه‌های شیطانی ؛ سلمان رشدی جلد اول و جلد دوم،
ترجمهٔ روشنک ایرانی؛ ۳۲۸ ص؛ ۵۰ مارک

فونکسیون اورگا سم
روانشناسی در عمق
دکتر ویلهلم رایش
ترجمهٔ دکتر استپان سیمونیان
این بیان رایش مدخل آثار او است:"عشق، کار و دانش سرچشمه‌های حیات‌اند پس باید فرمانروای آن نیز باشند".کتاب فوق از کتابهای بنیادی نظریات رایش است که عملکرد اورگاسم و اهمیت آن را در سلامت روانی و اجتماعی انسان بررسی می‌کند. ۴۲۸ص؛ آمریکا. ؛ ۳۲ مارک

مدینهٔ فاضلهٔ ایرانی
(از امام زمان تا امام زمان)
دکتر رضا آیرملو
کتاب طرح جامعه شناسی ایران از نگاه اتوپیا شناسی است و از آنجا به توضیح تغییر و تحولات معاصر ایران می‌پردازد ؛ ۲۷۲ص؛ "اینواند-لیت" سواد چاپ دوم ۲۰۰۰ ؛ ۱۵ مارک، ISBN 91-630-7589-x

شیعی گری و ترقی خواهی نقش روحانیت در نهضت ملی ایران
مهدی قاسمی
کتاب دارای سی فصل است: نقش روحانیت در ترکیب هرم استبداد، مقابلهٔ روحانیت شیعه با هرگونه نوگرایی، نسبت بابیگری به مشروطه خواهان از کجا ریشه می‌گرفت؟، اتحاد نامقدس(دربار – روحانیت – خارجی...)؛ ۳۹۰ ص قطع ۱۶×۲۳ سانتیمتر؛ چاپ آمریکا ۱۹۹۹؛ ۲۶ مارک ISBN 0-936347-74-0

گاهنامهٔ پنجاه سال شاهنشاهی پهلوی
شجاع‌الدین شفا-محمود رجاء
فهرست روز بروز (کرونولوژی) وقایع سیاسی، نظامی، اقتصادی، و اجتماعی ایران از ۳ اسفند۱۲۹۹ تا ۳۰ اسفند ۱۳۵۵. کتابی که در آستانهٔ انقلاب آمادهٔپخش بود ولی تماما به کوره‌های کتاب‌سوزی فرهنگ ستیزان اسلامی سپرده شد و از روی تنها نسخهٔ موجود که تصادفا نزد شجاع‌الدین شفا بود به چاپ رسیده است؛ ۵ جلد ۲۴۶۷ ص ۱۶×۲۴ سانتیمتر ؛ فرانسه ؛ ۱۱۰ مارک

تولدی دیگر ؛ شجاع‌الدین شفا
(ایران کهن، در هزاره‌ای نو)
گفتگویی ضروری با نسل سازندهٔ ایران فردا در بارهٔ واقعیت‌های غالبا ناشناخته ایران دیروز و امروز؛ ۶۲۴ ص؛ فرانسه چاپ چهارم ؛ ۳۰ مارک

کمدی خدایان(هفت خوان آخرت)
هوشنگ معین زاده
رمان تخیلی ؛ آذرخش- فرانسه ؛ ۲۷۶ ص؛ ۲۵ مارک

در پیکار اهریمن ؛ شجاع‌الدین شفا
مبارزهٔ هزار سالهٔ فرهنگ ایران با مکتب دکانداران دین ؛ برگزیده‌هایی از اشعار و

نوشته‌های ۲۲۵ شاعر و نویسندهٔ نامی ایران، از فردوسی تا به امروز : ۷۸۰ ص قطع ۱۶×۲۴ سانتیمتر : ایرانشهر فرانسه : ۳۰ مارک

حماسهٔ سکوت؛ شروین؛ (برداشتی داستان گونه از قیام(نقاب) که به غلط به کودتای نوژه شهرت یافته است)، لندن ، ۲۲۶ص،۲۱ مارک

شاه، مصدق، سپهبد زاهدی ، نور محمد عسگری ، سوئد ،

بیست داستان از مولانا جلا ل الدین محمد بلخی(مولوی) به نثر فارسی و انگلیسی ، **دکتر علی محمد اربابی** ، گروه مطبوعاتی ایران پست - لندن ، ۱۱۲ص ، ۱۵ مارک

آخرین شاهکار نقاش و سیزده داستان دیگر

دکتر علی محمد اربابی ، لندن ، ۱۲۲ص ، ۱۸ مارک

حکومت اسلامی ، آیه الله العظمی آقا سید روح الله خمینی ، چاپ خارج ، ۲۰۸ ص ، ۱۵ مارک

کشف الا سرار ، امام خمینی ، چاپ خارج ، ۲۴۲ص ، ۲۰ مارک

اسلام و مسلمانی ، ابن وراق ، دکتر مسعود انصاری(روشنگر) ، آمریکا، ۷۲۹ص ، ۶۵ مارک

کارنامهٔ کورش آریامنش جلد اول ، **آله دالفک** ، پارس ، ۴۲۲ص ، ۲۵ مارک

زندگانی من ، احمد کسروی ، مهر- آلمان ، ۳۴۶ص ، ۱۵ مارک

تشیع و قدرت در ایران

دکتر بهزاد کشاورزی؛ خاوران- فرانسه؛ ۴۰۲ص؛ ۳۰ مارک

نگاهی دیگر به دوم خرداد

چنگیزپهلوان

گفتارهایی در شناخت تحولات کنونی در ایران؛ ؛ سنبله- آلمان؛ ۱۲۰ص؛ ۱۰ مارک

دو گفتار- حافظ"دیوانهٔ سرسامی" یا " فرزانهٔ جاودانی" ما و "غرب زدگی" آل احمد؛ **دلارام مشهوری؛** خاوران- فرانسه؛ ۱۱۴ص؛۱۴ مارک

فرهنگ بیست هزار مثل، حکمت و اصطلاح؛ صادق عظیمی؛ آرش- سوئد؛ ۸۵۰ص؛ ۶۰ مارک

من ... سید اولاد پیغمبر، نواده... وزیر جنگ آمریکا. سرگذشت شگفت آور یک دیپلمات ایرانی؛ **دکتر پرویز عدل:** شرکت کتاب- آمریکا؛ ۲۲۰ص؛ ۳۰ مارک

رضا شاه کبیر در آیینهٔ خاطرات به انضمام زندگینامه؛ ابراهیم صفایی؛ آمریکا؛ ۴۷۰ص؛ ۴۲ مارک

الله اکبر: دکتر مسعود انصاری(روشنگر): آمریکا، ۴۱۶ص؛۵۰ مارک

کارل مارکس که بود؟

شرح زندگی خصوصی"کارل مارکس؛

دکتر عبدالعلی مقبل؛ آمریکا؛ ۷۰۴ص؛ ۴۰ مارک

گروگان خمینی؛ رابرت دریفوس؛ آمریکا؛ ۳۱۱ص؛ ۱۶ مارک

پول خون؛ دکتر مسعود انصاری(روشنگر)؛ آمریکا؛ ۲۶۸ص ۴۵ مارک

زمین و زمان؛ نادر نادرپور؛ آمریکا؛ ۱۵۲ص؛ ۲۸ مارک

بها نیگیری؛ احمد کسروی؛ انتشارات مرد امروز؛ ۹۵ص؛ ۹ مارک

ستیز و مدارا- ضد حکومت اسلامی؛ را مین کامرانی؛ باران- سوئد؛ ۴۲۱ص؛ ۲۵ مارک

مادران ودختران. کتاب دوم: دده قدم خیر؛ **مهشید امیر شاهی؛** باران- سوئد؛ ۳۱۲ص؛ ۲۰ مارک

صادق هدایت هشتادو دو نامه به حسن شهید نورائی؛
شهید نورائی؛ مقدمهٔ ناصر پاکدامن؛ پاریس؛ ۳۲۰ص؛ ۲۰ مارک

سلمان رشدی و حقیقت در ادبیات؛ صادق جلال العظم؛
تراب حق شناس؛ سنبله- آلمان؛ ۱۹۴ص؛ ۱۲ مارک

پدیده شناسی بنیاد گرایی دینی؛ منوچهر صالحی؛ سنبله- آلمان؛ ۱۹۲ص؛ ۱۰ مارک

تاریخ مختصر زمان از انفجار بزرگ تا تشکیل سیاهچالها
استیفن هاوکینگ۱۹۸۸؛ ع.خیامی؛ ۲۲۴ص؛ ۱۲ مارک

در دفاع از دیدگاه مارکس؛ مرتضی محیط؛ سنبله- آلمان؛ ۲۱۰ص؛ ۱۰ مارک

شاه ایران چهرهای قرن بیستم؛ مصوّر؛ پاریس؛ ۱۶۲ص؛ جلدزرکوب ۴۰ مارک ؛ جلد چرمی ۵۲ مارک

تراژدی دموکراسی در ایران. باز خوانی قتل های زنجیره ای؛ **عمادالدین باقی؛** نی؛ ۲جلدی ۲۸ مارک

فیلم احمد شاملو(شاعر بزرگ آزادی)/فیلم مستند بلند در بارهٔ هنر، اندیشه و زندگی احمد شاملو/ کارگردان مسلم منصوری/ ۳۹ مارک

توضیح المسائل / پاسخهائی به پرسشهای هزار ساله از کلینی تا خمینی/ شجاع الدین شفا/ فرزاد/ چاپ پنجم- ۶۴۸ص/ ۳۹ مارک

آذربایجان در مسیر تاریخ جلد اول و دوم از آغاز تا اسلام، جلد سوم در دوره ظهور و توسعه اسلام / رحیم رئیس نیا/ مبنا/ جلد اول و دوم ۵۵ مارک، جلد سوم ۳۵ مارک